63

WITH FORTY-FOUR FINE MINIATURES.

351. ILLUMINATED PERSIAN MANUSCRIPT. NIZAMI OF GANJA. "Quintuple" or "Five Treasures." *Persian manuscript of the beginning of the XVIIIth century, in black and red in four columns on 436 leaves of native glazed paper and* COLORED BY HAND IN LIGHT BROWN, *each page within a ruled border of red and blue lines, the first and other five pages with a pretty ornamental head-piece illuminated in gold and colors; moreover, the manuscript is embellished* WITH 44 VERY FINE AND LARGE PICTURES BEAUTIFULLY ILLUMINATED IN GOLD, SILVER AND COLORS, *representing battles, punishments, scenes of public and private life, etc., all very interesting on account of the Persian manners and costumes they depict, and also of the period in which they were executed.* Small folio, full green levant morocco, with gilt emblematic Persian ornaments in sunk compartments on both sides; doublure of old rose Persian morocco, from the original binding, gilt borders, gilt edges. XVIIIth century.

*Shaikh Nizami, or Nizzam—uddin Abu Muhammad Ilyas bin Yusaf, the great romantic poet of Persia, was born A.D. 1141. He lived nearly all his life at Ganza, and is, therefore, generally known as Nizami of Ganja or Ganjauri. In 1179 he published the "Storehouse of Mysteries," his first work. His next production was "Khusro and Shirin," a romantic poem of the highest order, and taken from ancient Persian history. It is said that in the whole range of Persian literature, only Firdausi and Fakhrullah Asad Jurjani, the author of the earlier romance called "Wais and Ramin," can compete with Nizami in the wonderful delineation of character and the brilliant picturing of human affections. In 1188 there appeared his "Diwan," or collection of Kasidas and ghazals. About the same time the great poet commenced his second romantic poem, the famous Bedouin love story of "Laili and Majnun," which has often been compared with Ariosto's Orlando Furioso. This was followed by his "Book of Alexander," or "Fortunes of Alexander," an Epic in the style of Firdausi, and divided into two parts. In the first part, Alexander is depicted as the conqueror of the world; in the second, as prophet, philosopher and traveller. Nizami's last work was the "Haft Paikar," or "The Seven Fair Faces," in which he returned to romantic fiction. It consisted of seven tales, related by the seven favorite wives of the Sasanian King Bahram Gorn. The five works above mentioned form what is generally known as Nizami's "Quintuple," or "Five Treasures," and their author died in A. D. 1203, much regretted and lamented.

MANUSCRIPTS OF THIS IMPORTANT COLLECTION ARE EXTREMELY RARE, AND FAR RARER WHEN HAVING SO MANY ILLUSTRATIONS AS THE PRESENT, AND SO WELL EXECUTED THAT THEY CAN BE REALLY ESTEEMED AS SOME OF THE BEST SPECIMENS OF THE PERSIAN ART OF ILLUMINATION OF THE PERIOD. Outer margins of some leaves skillfully mended and a few leaves with a wormhole in the lower margin, but in general in excellent condition.

اول کتاب ... حمد [illegible]

خمسه نظامی گنجوی
علیه الرحمة

قطعه

چشم بد دور ز حسن در قصرت ما نشکرد
دهر گردون شده زیب

کوهسان از رفعت ... کبری عظمت

پرده دار ... رضای ...
چند نوبت ... رفعت ... اوج ... [illegible]

از لطف در کنار تو زنده وصی وار
روزی دو بدولت و اقبال یکجا

عمر چون نوح ... تو در کمال خوبی
باد دور از زمان بدکاری دنیا

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم	بسم الله الرحمن الرحیم
فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان	بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار	پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
مهره کش رشته باریک عقل	روشنی دیده بینای عقل
پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر به وجود و صفات	هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یکدم است
کیست درین دیرگه دیرپای	کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکرده حل
گر ز دمش عالم چو دریاست این	ور ابدیش ملک چو صحراست این
کشمکش هر چه درو زندگیست	پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست	نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آستین	بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود	خار ز گل نی ز شکر دور بود
چون که به جودش کرم آباد شد	بنده وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده	کار فلک بود گره بر گره
[illegible]	زلف شب ایمن شد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد	جعد شب از کتم عدم شانه کرد

زنده دم

کر از نیمها نبی روشن چو مهتاب — جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته برنا زی همی دی — مسلسل کرده گیسو چون کمندی
به هندی گفت با او کای جوانمرد — ره اسلام گیر از کفر بر گرد
جوابش داد تا بی سر نگردم — از این آیین که دارم بر نگردم
سوار هند شد زانجا روانه — به هندی نیز و یک تا زبانه
ز خواب خویش چون خسرو در آمد — چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سپاه از ترس کی ماند بیمار — نخفتی هیچ شب تا اندره و تیمار
یکی و زان خمار تلخ شد تیز — بخلوتگاه گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهرخانه گنج — به بینیم آنچه از دلها برد رنج
ز خط و جوهر و ابریشمینه — بسنجیم آنچه باید از خزینه
وزان پی ها بکار آمد نخستم — روا از این روش با انجم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراهی — نه بینند از جواهر بر زمین خاکی
خریطه بر خریطه بسته زنجیر — ز خسرو تا بهمن و هم کبیر
جهانی تا که او را گنجدان بود — یکی زو آنکه آن نشان بود
بهر گنجینه در یک یک سپرند — متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را از نشیمنها جستند — ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید دلنشین پیش آورد گنجور — زمین از بار آهن گشته رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دید — همان با بند و قفل و هر کلیدش
کلیدی در میان بود از زر ناب — چو شمعی بود روشن از خوبی چو مهتاب
ز مردم باز جست آن گنج را در — کر قفل آن کلیدش بود در
نشان داد ند چون آگاه شد شاه — زمین فرمود کندن بر نشانگاه
چو خارا دید آن سنگ آنکه را — پدید آمد یکی طاقی ز خارا
درو سربسته صندوقی ز مرمر — بدان صندوق زرین قفلی از زر
بفرمان شاه آن در برگشادند — درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی بر شده از سیم ساده — برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم نبشته — زر مانده سیم گیتی نشسته
طلسمگر دند بری کان فرو خواند — شنفته زان فرو خواندن عجب ماند
چو آن ترکیب را کردند خوانش — که از زنده چنین کردند کز راز
کر شاه اردشیر بابکان بود — بجستی ملتجای جان بکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت — در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون — کر در چندین قران از دور گردون
کزین بکره به آید نشانی — در اقلیم عرب صاحبقرانی
سخنگوی دلیر و خوب کردار — امین و راست عهد و نیک گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را — بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملکها بر آرد پادشاهی — به شرع او رسد ملت خدایی
کسی را پادشاه خویش دارد — که حکم شرع او در پیش دارد
بدو باید که دانا بگرود زود — کر جنگ او زبان شد صلح آسود
چو شه بشنید از آن صورت نظر کرد — سیاست در دل جانش اثر کرد
بعینه گفتی آن شکل جهانتاب — سواری بود کان شه دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون رفت بیخود زان سخنها
بر سید از بزرگان جهانگرد — که در گیتی که دست این جوانمرد
همه گفتند کین تمثال منظور — که دل را دید بخشنده دیده را نور

نماند چون بدان پیغمبر پاک / گرو در رنگ عنبر بوی شد خاک
محمد کاید از خلقش گره سست / زبانش قفل دین را کلید درست

برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ / اندکه هر نقش دید بر کند از سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز / بر پنهان به سخن زبان بکشاد نغز

بشه گفت ای ز سیاهی رها کی / سزای تاج و تخت کیقبادی
دران پیکر که مینش از نهفتند / سخندانی که بیهوده نگفتند

بکجنه بن سال شیرین زاید بیگاه / رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبر صاحب ولایت / کزو ماشینه کردند آنچه کاست

فصاحت حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسم چنین بازی نباشد / بر او جای سرافرازی نباشد

که گر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی در این راه
ز باد افراه ایزد رسته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد

بر و نام نکو خواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی / بدین حجت ازین بد رسته گوئی

ولی اینجا که یزدان آید بدست / نیاکان مرا دست بدیست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نشاید / نو آیین آنکه بخت او را نوازد
در آن دوران که دولت رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود

فرستادن نامه حضرت رسول صلعم
بجانب خسرو پرویز و سرگردان شدن بدان سبب کرده

رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
کهی میکرد مه را فرقه سازی / کهی میکرد با دیو خرده بازی

کهی با سنگ خارا راز میگفت / کهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بروت خاک را چون باد میکند

بخسرو نیز گنج را خبر میکرد / نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام درداد / بهر کشته صلای عام در داد

بفرسود از وفا عطری سرشتش / بنام هر یکی سطری نوشتش
چنین را نامه کرد از خط جلالی / عجم را برکشید از نقطه خالی

چو از نامه نخاستی باز پرداخت / بنام خسرو نامه ساخت
سر نامه بنام پادشاهی / کزو جا هست و بی از جنس جای

خداوندی که خلاق وجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کآخرش مقطع ندارد

نظر با صفاتش لب بدوزد / خرد کردم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بد فخر ار کند جملش روانست

وگر هر عاصی کو بت غمناک / فرستد در بهشت و نیستش باک
خداوندیش با علت نسبت نیست / دهد دیگر از او خداوندان عجب نیست

بیکر بسته کنند بحل قهر برا / بگوهی برد او پیغمبری را
ز سیمرغی دهد قلابداری / دهد پروانه را قلب داری

سپاس او را کن ای صاحب اساسی / شناساسی پس آن گرمانت سی
ز هر بادی که بی او کرده گردان / ز هر جانی که نیست او نیست گردان

هر آن چیزی که بنیادی گر او ست / بهر حکمی که خواهی پادشا او ست
ز قدرت در کنه قدرت مطلق راست / تو فرمان رایی و فرمان خدایست

صافی

زینت و سه چتر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
گرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله‌وار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست / سبه درد کرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخن را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده‌نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
خنده به غمخوارگی لب فشاند / زهره به خنیاگری شب نشاند
زنگ هوا را بکواکب سترد / باد صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او در شکست
وهم تهی پای بسی ره نرفت / هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی دید و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود به رد کردمش
حلقه‌نشینان سماوی او زنند / عرش روان نیز همین در زنند
گر به چنین جنبش از طوق او / ور دل خاکست پر از شوق او
دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
دسته خاک از در او دانه ایست / دانه گل با [illegible] خرم افسانه ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول در [illegible]

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کائنات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
نام تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز کین
یاد تو بر حاشیه دل رقم / حکم تو فرمان ده نون و القلم
ذات ترا هست بقای ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون / قبه اخضر تو کنی بی ستون
رفتنی آگر نماند آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز نیک کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز بتو بر هرچه پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / آنچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای	عقد جهان را زجهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم بازده	وام زمین را بعدم بازده
ظلمتیان را بنه بی نور کن	جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم درشکن	منبر نه پایه بهم درفکن
حقه مه بر گل این مهره زن	سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را	بر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این بنیه گل برتراش	قالب یک خشت زمین گو مباش
طوق طبیعت ز طبایع بریز	جرم کواکب ز مطالع بریز
گرد شب از جبهه گردون بریز	خیمه هفت اختر گو بر مخیز
تا کی ازین راه نو و روزگار	پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز برون کش برون	گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را	زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز	دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج زر جمع هلال	باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند	بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما	روی شکایت نکنی باز ما
بی بدل است آنکه تو آوردیش	بی دیت است آنکه تو خوردیش
روشنی عقل بجان داده	چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری	روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا	از اثر خاک تو شد توتیا
غمزه بپایان کرده خواب را	از اثرت یافت می ناب را
دولتیان را تو دهی بارگاه	بر سر دولت تو نهادی کلاه
غنچه گر بسته که ما بنده ایم	گل همه تن جان که بتو زنده ایم
پرده سوسن که مصابیح تست	جمله زبان از پی تسبیح تست
بند منطق که یکی گوی تست	در دو جهان خاک سگ کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از دام غم آزاد کن

[illegible]

ای بازل بوده و نابوده ما	وی بابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست	هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم	چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده	جز تو نداریم نوازنده
از پی تست اینهمه امید و بیم	هم تو ببخشای ببخشای ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو براتی بکه رو آوریم
داغ تو داریم سگ داغدار	کی بپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که زباغ توایم	قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان وین چه زبان آوریست	گفته و ناگفته پشیمانی است
دل زکجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر برد	دل بچه گستاخی ازین خیمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم	من عرف الله فرو خوانده ایم

بوان

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز به انعام خویش
زده تو گر بی سر و پا آمدیم / هم به امید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که داند که ما
در گذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی ز تو / خواجگی اوست غلامی ز تو
نزل تحیت ز بانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

نعت اول فی نعت حبیب الله المصطفی صلی الله علیه وسلم

نقطه اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد / طوق ز دال کمر میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایره دولت و خط کمال
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته زان نکته ربیع
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / انت نبی آیت منبر بنام
ای که با زبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفی / اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشنتر پرگار کن / نکته پرگار زمین سخن
کو بجهان گرچه بسی در نگرد / سر بجهان هم ز جهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه / از کم او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت ازو یافته پروردگی
ز جنبش آن دیده جنابت فشان / غرقه‌اش از نکهت ولایت نشان
خامشی او سخن دل فروش / دوستی او هنر عیب پوش
فتنه فرو گشتن ازو دلپذیر / فتنه شدن بر در او ناگزیر
بر همه سر خیل و سر خیز بود / قطب گرانبار و سبکخیز بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
در پی باز آمدنش سنگ بست / موکب این سحر ابلق بدست
چون فلک ابلق بجای رسید / خانه شه داری بجای رسید

نعت دوم در معراج النبی علیه افضل الصلوة والسلام

نیم شبان کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
گرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / گوش سبک ز خواب عقابان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه — مرغ دلش رفته به آرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک — خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده — قالبش از قلب سبک تر شده
کام بکام او چو تحرک نمود — میل بمیلش به تبرک ر...

چون دو جهان دیده بر او داشتند — سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش زان پایه که سر پیش داشت — مرحله بر مرحله در پیش دا...

رخش بلند آخورش انگنده است — غاشیه را بر کتفش بر خواست
بحر زمین گاه شد او گوهرش — بر دو سپهر از پی تاج سر...

گوهر شب را لقب عنبرین — گاو فلک بر وزن گاو زمین
او شده همپیکش آن سفر — از سرطان تاج و ز جوزا ک...

خوشه کزان سنبل تر ساخته — سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر هست — زهره شب منبر زانو و...

ریخته نوش از دم سیسنبری — بر دم آن عقرب نیلوفری
چون زکمان بر سبک زخمه تخته — زهره ز بزغاله خوانش کر...

یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بجمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زد...

زان گل و نسرین که در آن باغ داشت — نرگس او سرمه مازاغ داشت
از گل آن روضه باغ رفیع — مرحج زمین یافته رنگ...

شب شده روز از تب بهاری شکفت — گل شده سرو از تب بهاری شکفت
عنبر او بر خوانده ز تسبیح سما — بنده قدم خواسته از ا...

سر کواکب قدمش می درید — سقف ملایک علمش می کشید
ناف شب آکنده ز مشک الغبش — نعل مه انگنده سم مرکب...

در شب تاریک بدان اتفاق — برق شده پویه پای براق
کبک بعرش یابد کبوتر نمای — فاخته رو گشته بفر هما ی...

سدره شده صدره پیراهنش — عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پاره فیروزه فرش — دسته بدست آمده تا سا...

همسفرانش سپر انداختند — بال شکسته و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه — حلقه زنان بر در آن با...

پرده نشینان که رهش داشتند — هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود — وین قدمش زان قدم آگ...

هر که جز او بود در آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان پایه محتاج...

چون همه حرف علم در کشید — رایت از عرش علم در کشید
تا ز هستی دم جان میشنید — خواجه جان راه بدین ...

چون شد عرش بپایان سپرد — کار دل و جان بدل و جان سپرد
دل بکرم خانه اصلی شناخت — دیده چنان شد که خیال...

راه قدم پیش قدم در گرفت — پرده خلوت ز میان بر گرفت
گرد چو ره رفت ز غایت فزون — سر ز گریبان طبیعت بر...

همتش از غایت روشندلی — آمده در منزل بی منزلی
غیرتش از پرده میانش گرفت — حیرتش از گوشه عنا...

رفت ولی زحمت پای نداشت — جست ولی رخصت جای نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول...

پرده درانداخته وصل و وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد به درانداخته / جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیده نیست / دید خدا را که خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنی است / دیدن او دیدنی و دیدنی است
دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آنسوتر است
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جهل بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر / بلکه باین چشم که دارد بسر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
نوبت قوی گشته ازان بارگاه / روی بدرگاه درین کارگاه
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

[illegible] خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

نیمه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغامبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصه‌ترین گوهر دریای ناز
سنبل او سبزه ده تاب / گوهر او لعل کن آفتاب
خنده خوش زان نوش شکرش / نابرده آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خشتکی سوداش در آهنگ بود
گر نشدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای
کرد بدان سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش
یافته فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم وی بت بود دگر سنگ را / کانده خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که ز بن کان اوست / کی وی گوهر دندان اوست
فتح بدندان دهنش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخون تابه شست / نام کرم کرد بجود درست
از بن دندان کلم دندان گرفته / داد بشکرانه کلم آن گرفت
زار زوی داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چون با گهرش بنگرند / خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

بادم طاوس کن زاغ گیر / بادم بلبل طرف باغ گیر
طبع نظامی که بدو چون گل است / بو که او نغز نوا بلبل است

ای تن تو پاکتر از جان پاک

نعت چهارم در کمال رسالت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گر خانه رحمت تویی / خانه پر از دانه و نعمت تویی
یا و کیان عجمی زاد تو شاه / راه روان عربی را تو ماه

ره بتو یابند تو ره ده نه ای / مهر دهی و تو درده نه ای
چون تو کریمان کرم آغا کنند / رقعت تنهانه تنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی باور چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طرف کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم ز دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / بکر آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چه گوییم که از رضوان به است

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب بنا شیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری که تو نور مهی / رو که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست

خاک دلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گنجینه تو دامنش / خشتک زر سوزه پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بو چو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا ناخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر ارزان دهی / گر بد عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت تهی است / عرش ز رایت کلهی بی نهی
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو در خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج نهادن بخاک
گنج ترا افسر تو در دانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست / چنبر دلو رسن چاه تست
[illegible] طرف کرده سپید / راه برانند چو پیکان راه

عقل شفا جوی و طبیبش تویی / راه سفر سازد و غریبش تویی
خیز شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب

نعت پنجم در استشفای من جناب النبی علیه السلام

سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو نوری بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار
منتظر از لب آید نفس / ای تو فریاد تو فریادرس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد
باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کن این چنبر آسودگان
پاک کن این منبر آلودگان
خانه غولند بپرداز شان
در غله دان عدم انداز شان

کم بکن آخر که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت برند
با همه جسمیم بجان تو باش
ماهچه دیهیم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرف رخنه دین می‌کنند
از دو کران طرفه کمین می‌کنند

با علی در صف میدان فرست
با عمری بر در شیطان فرست
شب به سر راه بجانی در آر
صبح چو ما از دو بجانی بر آر

گر چه به شمشیر صلابت نهد
تاج ستان آمدی و تخت گیر
باده و سه در شکم خنبه باش
کم زن این کم زده چند باش

پانصد و هشتاد بس ایام خواب
روز بلند است بمجلس شتاب
خیز بخرهای سرافیل را
تا بدهد آن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو
ز آفت این خانه آفت پذیر
دست بپا و ره ما دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

دایره پنجا بانگ کند دسته
تا تو بجنبید و شود هر چه هست
بالا تصرف که کنند وقت کار
از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن
وز دو جهان خرقه برانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست
زنده دل از غالیه بوی تست

از نفس بوی وفایی فرست
ملک فریدون بگدایی فرست

نعت [illegible] نبوت پیغمبر علیه السلام

ای کمر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تو اند
جمله در این خانه طفیل تو اند

اول بیت ار چه بنام تو بست
حکم تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران چو انشا رسید
از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدو خانه تو آیین بود
خشت پسین و نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دویی
مرسله یک گره از هر دویی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار
تو بدل و خضر بتن بوی تست
کاسه گرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولت به ازل ساختند
در صف میدان دل انداختند

آدم نوزخمه درآمد ز پیش
تا بردان گوی بچوگان خویش
بار کمینش چو زبی خوشه رفت
گوی فرو ماند و فراگوشه رفت

نوح که لب تشنه بحیوان رسید
چشمه غلط کرده بطوفان رسید
مهد براهیم دو رایی فتاد
نیمه ره آمد و سه جایی فتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت
در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ره و بخود کلاه
مملکت آلوده شد از این کلاه

یوسف زین چاه عیانی ندید
جز رسن دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت
دامن خود زنده چه نم بیافت

موسی از این جام تهی دید دست ... شیشه بکر با به ارنی شکست
عزم مسیحانه بآن خانه بود ... کو ز روان همتی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی ... سایه بدین کار در انداختی
مهر شد این نامه عنوان بتو ... ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز برین چرخ مداری بکن ... او نکند کار تو یاری بکن
خط فلک خطه میدان تست ... گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست ... پی نکنی تا ز میدان تو خاست
کیست فنا کآب ز جا میبرد ... با عدم سفلگی نامش برد

پای عدم در عدم آواره کن ... دست فنا را بقفا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان ... مرهم سودای جگر خستگان

عقل ز شرع تو ز دریای خون ... کشتی جان برد بساحل برون
قبله نه چرخ بکویت درست ... عنبر شش روزه صبوحیت درست

ملک چو مویت همه درهم شود ... گر سر موی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوانی ... با سخن از مغز درون دانی

زان زده انگشت تو بر حرف پای ... تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف بعد خلق شد انگشت رس ... حرف تو بی زحمت انگشت کس

بسته سنگ گشته غبار درت ... بسته دو عناب بخنده شکرت
یک کف پسته تو بصحرای عشق ... برف چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا ... خاک تو ام کآب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست ... روضه تو جان جهانی منست

بر سر آن روضه چو جان جاگیر ... خیزم چون باد نشینم بجای
خاک شوم در حرمت نظامی کشم ... غاشیه بر پشت غلامی کشم

تا چو سر آن غالیه تر کنند ... خاک مرا غالیه سر کنند

[illegible] بهرامشاه گوید

من که درین دایره در بند ... چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشایم بست ... سایه ولی فر همایم بست

پای فرو رفته باین خاک در ... با فلکم دست بفتراک بر
فرقه ز بر بر قدم انداختم ... وز سر زانو قدمی ساختم

گشته بسی بس فتنی روی من ... آینه دل از سر زانوی من
من که بآن آینه پرداختم ... آینه دیده درانداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد ... باز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست ... گرد جهان دست برآورد چست

دیده من زان پایه که با همت است ... ماهی و ماه گر دلی نعمت است
شاه قوی طالع و فیروز جنگ ... گلبن این روضه فیروزه رنگ

خضر سکندرفش و جنبنده رای ... قطب صد بند محیطی گشای
شاه فلک تاج و سلیمان نگین ... مفخر آفاق ملک فخر الدین

وانچه بمقصود وجود اولست ... وایت مقصود بد و منزلست
او ز ازل فتح نماینده تر ... وز قلم اقلیم گشاینده تر

نسبت داودی او کرده چست ... بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالیست ... ضدش اگر هست سماعیلیست

بگذر از شش جهت و هفت گاه ... نقطه از دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور ... گور بود بهره بهرام گور

سرور شاهان جوانان زی / نامور دهر به دانا زی
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت او زنمک خلافت پذیر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم مجادل ز زاهل وجود / محسن و مکرم ز زابنای جود

دین فلک دولت او اختر است / ملک صدف خاک و رش گوهر است
چشمه دور باست بجای ودر / چشمه آسوده و دریای بر

خنده زنان انگرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
با کفش این چشمه سیماب ریز / گرد چو سیماب گریزا گریز

رفعت این پنجره لاجورد / پنجه در روز که چنین پنجه خورد
گوش فلک را بر سنش نشکند / شیشه مه را نفسش نشکند

خوب سرآغاز ترا ز خرمی / نیک سرانجام ترا از مردی
باقی باد که همین باقی است / کام سخن را که کفش ساقی است

خطاب زمین بوس پادشاه

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو

چرخ نگون پشت ظفر ساز تست / در شکم آبستن این راز تست
گوش دو ماهی بود زر زیر تو / شعله صدف گوهر شمشیر تو

هر کو نشد تیغ برافراخته / با سر تیغ تو سر انداخته
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قطره به آب حیات



هر که بطوفان تو خوابش ببرد / گر مثل نوح شد آتش به بر
جام تو کیخسرو و جمشید هش / ظل تو پروانه خورشید کش

تیر ولی کن که دلیرا فکنی / تیر خطا گفتم تیرا فکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه را / از تو کند شیر اندیشه را

این دو سه دم بین که زهره کرد مصاف / گر دل از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک اندرست / دست مراد تو بدو مطلقست

دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرستند و بس
دور بتو خاتم دوران بشست / باد بنجاک تو سلیمان نشست

ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دادی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود

ای که فریدون بلند با تو خوش / رشته ضحاک بر آر و ز دوش
میخور و می مطرب بسرانیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک خطائی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گر چه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بدو پای تست / بخت در آن کو بدر جای تست
چند بدور تو همای کند / سر که رسد تیغ تو پای کند

عدل تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین را بمیخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کمرت جفته را / هشت بهشت از علمت شفته را
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سر نی افسار شود افسرش

در همه فن صاحب کف نبی / جان دو عالم بکی تن تو ئی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بقبای فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فخر جان پرورست / چونکه بجولان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل نشد این بحر و کان / گوهرش از لعل ده و گفته هان
وانکه حسود تست ترا چه دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو بر خوان علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

[illegible]

من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغزتر از بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه بر انگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم

صبح ز من چند ادب آموخته / پرده سحری سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشیند مگس / نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه

آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه درین سکه سخن چون زرست ... سکه زر من ازان بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من ... بهتر ازان هست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب ... گر بنوازیش نباشد عجیب
این سخنش رسته از نفس باغ ... عاریت افروز نشد چون چراغ

خون زد این ده نوال سخن ... دست نکوست بد و دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد ... ور نه ز یاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان ... جنبش من الکن قدری بخوان
کاخر لاف سکیت میزنم ... دبدبه بند کبت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام ... بستن خود در تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفائی کشد ... هم سر این رشته بجائی رسد

گرچه درین درگه آینده گان ... روی نهادند ستاینده گان
چون نظامی بحساب ایستند ... او دگرست این دگران کیستند

من که درین منزلشان مانده ام ... مرحله پیشتر رانده ام
راه روان کز درین ره روند ... گو سخن از سر سخن بشنوند

تیغ ز الماس زبان ساختم ... هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایه بی‌هم سرست ... پای مرا هم سر بالا ترست

اوج بلندست درو می پرم ... باشد که ز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو ... سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم ... تا ز رسانی تو بتو چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه ... تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه دران حلقه که پیوسته اند ... راه برون آمدنم بسته اند
جنبش تو از بهر فرون آمدن ... خواستم از پوست برون آمدن

باز بدیدم همه شمشیر بود ... جنبش و بسیم بسته ز شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند ... بر تو کنم خطبه با بانگ بلند

آب سخن بر در شا افشانده ام ... ریگ نشستم من که بجا مانده ام
در صفتت چشم نوای آفتاب ... باد دعای سحرم مستجاب

کشته دلم بحجر گهریز تو ... گوهر جانم جگر آویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد ... گوهر شاهیت شب افروز باد

این همه بیت است به نیک اختری ... بهتر بادا سریت زین سری

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت ... حرف نخستین ز سخن برگرفت
پرده اول که برانداختند ... جلوه اول ز سخن ساختند

تا سخن آوازه دل درنداد ... جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد ... چشم جهان را بسخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود ... این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست ... ما ظلم این سخن ایوان ماست

خط برانده که پیوسته اند ... در پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنه نوخیز تر ... موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار ... این سخن است آنکه سخن آبدار
تاجوران تاجورش خوانده اند ... وین دگران وان دگرش خوانده اند

گر بنوای علمش بر کنند ... گر بکاری قلمش درکنند
گرچه سخن خود ننماید جمال ... جنبش بسنده منشی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده او ییم و بدو زنده‌ایم
اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
تا سخن انجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان زد هم
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن باد رز خویش داشت / هر دو بطرف هنر پیش داشت
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی ز سخن تازه باد
چونکه نسنجد سخن سرسری / هست بری گوهریان گوهری
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت دران را بسخن تخته کرد
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه سخن پاره از جان بود
چشمه حکمت که سخن دانی است / آب نخنده زین دو سه یکتائی ست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم
کاهی ازان حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
نسبت فرزندی ابنات جست / بر پدر طبع ندارد درست
هم نفسش راحت جانها شود / هم نفسش مهر زبانها شود
سر و تنان آتش تر تافتند / گرم روان آتش او یافتند
رنگ ندارد که نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
گیر سخن تازه و زر کهن / گفت چه بگفت سخن به سخن
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست
گرچه نه دل پیغمبرست از سخن / شرح سخن پیغمبرست از سخن

در مرتبه سخن منظوم [illegible]

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدان دیگران
پرده رازی که سخن پروری است / سایه‌ای از پرده پیغمبری است
وین دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغزاند و دگر پوستند
جان ز انبیه دهی کار گل / فکرت خاصیه بدان دل
آنکه درین پرده نوا بیش هست / خوشتر ازین حجره سرا بیش هست
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
در خم آن حلقه که جنبش کند / جان شکند بازو و جنبش کند
گاه بدین حقه پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بچنگ
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خود مشتری
هر که نگارنده این پیکر است / زنجلش زین که سخن پرور است

مثنوی

مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت فکن خوانمش
این بنه کاهنگ سواران گرفت / پایه خوان از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آتش که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این کرمان که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن برگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند
هرکه بزر نکته چون روز داد / سنگ شد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که دانا زرند / زر ز اندرچه ببالا زنند
آنکه سر سخن بزرکش سلطان کشید / باز پسین لقمه بآهن چشید

آنکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن بر مگس افشان مکن

تا نه هندت مستان کر دغاست / تا ثنت بر شد ملکو کر دعاست
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر تو از سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برارد بامیرت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای بجا باد نشست / تا سخن چون فلک آمد بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو رفته و شب زنده باش
چون نمک اندیشه بکری رسید / تند رو چرخ بگردی رسید

هرچه بوی نام و نشانت دهند / گر نپسندی بوزانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست

هرکه سخن در بسته آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هرکه علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید فلک ازماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
ور نمک فکرت کروش گم شدست / بر فلک راه آی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / باد زن از پر سر افیل ساخت
بی سر کس مکش این کشته را / باز ده سر مکش این رشته را

سفره انجیر شدی صفر وار / گرهمه مرغی شدی انجیر خوار
من که بدین شیوه مصیب آمدم / دیده ی باز ده که غریب آدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تا ختند / خرقه و زنار در انداختند

سرخ گلی غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هرچه بجودت ز تو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

گنجه من بابل هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره من این منطقه بر زهرا بست / لاجرم از منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال من اوست / جان تو را سحر حلال من اوست

چون سپر انداختن آفتاب

گفتار در مطالعه [illegible] کوه و دشت صحن دل

گفت زمین با سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش مشکبر   وز سپرش معصفری رنگ تر
با سپر افکندن او لشکرش   تیغ کشیدند بقصد سرش

کاو کز مهره باد و رکنند   چون که بخفتند همه خنجر کشند
طفل شب آهیخته بی دایه دست   زنگله روز فرا پایش بست

از پی سودا شب اندیشناک   ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او   آب زن آتش سودای...

شربت و رنجور بهم ساخته   خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طاس خون   گشته ز سر تا قدم افگا...

رنگ وی شده بیرون نشین   گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازی   بازی شب باخته...

کز قصب ماه گل آمیز کرد   گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی بداشت   بلبل آن روضه که با...

خون جگر با سخن آمیختم   آتشی از آب جگر ریختم
با سخنم چون سخنی چند رفت   بگسلم اندیشه درین...

هاتف خلوت بمن آواز داد   دام جهان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست   باد جنیبت کش خاک...

خاک شب آکنده بتابوت بخش   آتش نابنده بیاقوت بخش
تیر مفکن که هدف رای تست   مفرعه کم زن که فرس...

غافل ازین منبر نباید نشست   بر در دل رو که کرایت بهست
در خم این خم که کبود و تهی است   قصه دل گو که سرودی...

دور شو از راه زبان حواس   راه تو دل داند و دل راشناس
عرش روانی که ز تن رسته اند   شهپر جبریل پر و دست...

وانکه عنان از دو جهان تافتند   فوت ز دروزه دل یافتند
دیده و گوش از غرض افروزند   کار کرده بیرون...

چند در آکنده چو گل گوش تو   نرگس شبنم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ   ای ز تو هم نرگس هم گل...

دیده که آینه هر ناکس است   آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگی است   منتظر نقد چهل سالگی...

تا بچهل سال که بالغ شود   خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون باید افسون مخوان   در سر چهل سالگی اکنون...

دست بر آور ز میان چاره جوی   این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست   گردن غم بشکن گر...

آن نفسی کز بن غم خاستست   یاری یاران مدد محکم است
چون نفسی تازه شود باد و کس   نیست شود صد غم...

صبح نخستین چو نفس برزند   صبح دوم بانگ بر اختر زند
بهتر ازین صبح بخواری رسد   گر نه ببین صبح بیا...

از تو نباید بهوای هیچ کار   مار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست   چون نکرم هیچ...

هست زیاری همه ناگزیر   خاصه زیاری که بود دستگیر
آینه وش یاران که توانی تراند   خسته ترین حلقه...

دست در آویز بفتراک دل   آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید   مملکت صورت دجا...

داد بترتیب کرم ریزشی   صورت و جان الهم مرتبتی
زنده و هم آغوش دل آمد پدید   آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانی است   اکدش جسمانی و روحانی است
نور ادیمت ز سهیل دل است   صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید   روغن مغزم بچراغم رسید
گوش و دهان حلقه زبان ساختم   دل بهدف تا نفطان ساختم
چوب زبان گشتم از آن فربهی   طبع ز سناوی پر از غم تهی
رنجم از چشمه گرم آب سرد   کاتش دل دیک مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست تنگ   راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم   تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفتم و جان سوی لب   نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر ره مقصوره ره جانیم   گوی شده قامت چوگانیم
گوی برست آمده چوگان بمن   دامن من گشته گریبان بمن
پای ز سر ساخته و سر ز پای   گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده   صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر   غرقم از یکسیم تلخ تر
ره نه که زان در بتوانم گذشت   پای درون نی و سر باز گشت
چون گرو راه لقب بانم گرفت   عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست   گفتم اگر بار دهی آدمیست
مجلسروان پرده درانداختند   پرده ز ترکیب درانداختند

از حرم خاص ترین سرای

لفظ در صفت یافتن شعور دل میگوید

بانگ درآمد که نظامی درای

خاص ترین محرم آن در شدم   گفت درون آی درون تر شدم
بارگهی یافتم افروخته   چشم بد از دیدن او سوخته
هفت خلیفه یکی خانه در   هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست   دولتی آن پایگه آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز   صدر نشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او   لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی زکی در شکار   زیر تر او سپهی دو هزار
قصه کمین کرده کمند افکنی   سیم زره ساخته زر روین تنی
اینهمه پروانه و دل شمع بود   جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل   جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم   روی خود از عالمیان تافتم
دل ز زبان گفت که ای بی زبان   مرغ طلب بگذر ازین آشیان
کاتش من محرم این دود نیست   این جگر تازه نمک سود نیست
سایه‌م زین هر دو توانا ترست   پایه‌م زین پایه به بالا ترست
گنجم و در کیسه قارون نیم   با تو نیم گر ز تو بیرون نیم
مرغ دلم یافت نفس گرم او   پرزبان پخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی   گوش ادب حلقه کش بندگی
چون که نبد ز ریاضت گزیر   گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کرد

خلوت اول در [illegible] عشق [illegible]

نام نظامی فلک آوازه کرد

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گره بینش بود جای / بر نگرفت از من این بنده پای

تا سر این رشته بجای رسید / کان گره از نقطه نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خدا از ...

شحنه راه دو جهان من است / گر نه چرا از غم جان من است
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز ...

گفت چو من بی ادبی را غلام / زان ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی سر بهزیمت نبرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد برون شد ز چاه
چشمم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی دوز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آسوده کرد
من چو دل لاله شدم خشمناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خونین بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
گر چو می آلوده بخون آمدم / گر چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / سینه دم از درون که شوم سوی آب
تا علم عشق بجای رسید / کز طرفی بوی وفای رسید

نکته تازی ز زبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زیر زمین ریخت عماریم را / تنگ بصیاد دسواریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن / ورنه فرود آمدت از خویشتن
من که بران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه روان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته زر آفتاب / خضر چو خضرانش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او
دایره خط سپهرش مقام / غالیه بود بهشتش غلام

گل بگریبان چمن کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سبزیش سر افکنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه گر از حجره گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها غزال
نیری و نسرین که مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بیننده چو نرگس نمایش / سوزن افعی چو زمرد گیاش
فاخته زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن بگروزه چو هندی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته کوکو کرده فلکها بآه

باد نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
کز بسلام چمن آمد بهار / گر بستانش بر گل رفت خار

نرگس سمن خیمه بصحرا زده / ماه سر از برج ثریا زده
لاله با تشش که راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده

هندوکی لاله نرگس سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز زری شده قائم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب رای

زدر

زد رق باغ از علم سرخ و زرد / پنجره‌ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته / در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم / از مژه غنچه لب گل بزخم

نرگس خبری تهی از بر خار / گاه سپر خواسته کز زینهار
سحر زده بید و بلرزه نشش / مجمر لاله شده دود افکنش

خواست بریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نیشکر از خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که نوروی بود / از نفسش باد سخنگوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آسمان

چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه ملک نشینش درو خواسته
هر که از رشته آن سبزخوان / جان زمین بود و دل آسمان

اختر سرسبز نگر بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
با فلک آنجا که رآورده بود / سبزه به سجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده‌تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بود سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تدرو / سلسله آویخته در پای سرو

مختصر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خوان زاغ
بوم گزان بوم شده پیکرش / سر و دلش کشته قضای سرش

باد یمانی بسهیل نسیم / ساخته گیتی زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب تاخته گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
خاک منش کشته و داساخته / هر چه فرو برده برانداخته

زرد قصب خاک برسم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه رهی الصبا داد شاخ

باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود / کاتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکرانداز تر

مقاله اول که ثمره خلوت اول است

باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید و شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته / تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی زنخش طوقدار
زان زنخ گرد چو طاوس خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی و چو گل بوستان / تو به فریبی چو رخ دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرزد و طبرزد شکست

مرغ گلی سبز تر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز

در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگرسوز تر / لعل ز مهتاب شب افروز

از بنه دل که بفر سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گ

لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره دا

عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جان

کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل غریبست که با دیو دید / نعره آن کار بآهن کش

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم وی بود / چاره گری زده هم می

بی تپش از ناصیه داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود نظر تاب او / باغ سخن بود و سر خشک آب

وانکه زخشش بر دکی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیاید بد

این سفر از راه یقین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند
محرم این ره تو نه زنهار / کار نظامی بنظامی گذار

خواجه یکی شب بتمنا چنین

گفتار در خلوت دوم در [illegible] عشرت شبانه

عقل
زد دو سه دم باد و سه ا

یافت شبی چون سحر آراسته / خواستهای بدعا خواسته
مجلس افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگا

ماه بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته

پرده نوازان نواد رشگرف / پرده نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سو

شیشه گلابی ز شکر می فشاند / شمع ز دستارچه زر می فشاند
از پی نقل آن صنم بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام

شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده

نغمه رو به چو بلبلی نو پر / نافه آهو شده زنجیر شیر
یارکرجان کش و دامن کشان / آستنی از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می پرست / طینت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته

بر دکی زهره در آن پرده چست / نغمه شکسته بادای درست
خواب ربا بنده و باغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ

غمزه منادی کرد هان خسته بود / چشم سخن‌گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش تعلیم شد / جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آبی نبود

صبر بسی زیر نوا تنگ داشت / فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
بافته در نغمهٔ داود ساز / قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / در دو غزالان غزل‌خوان شده

خلوت سیوم در ایوا و حقیقت هم برین ترتیب

عمر بران فرش ازل بافته / آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده شبانه خوان / گوش در آن پرده تحیت رسان

تنگدل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه پر از چشم غزالان نظر
مشک شب دست برافشانده بود / از شب تا روز دو آن مانده بود

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرد دلم را چو قصب رخنه گاه
ناوک غمزه چو سبک تر شدی / جان به یکی بوسه برابر شدی

شمع ز نور مژه برانگشت داشت / چشم چراغ انگله از رشک داشت
هر ستمی کو ز جفا در گرفت / دل به تبرک بوفا در گرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
گر شده او سبزه و من جو ز آب / گر شده من کاه ز او آفتاب

زان رطب آن شب که برو داشتم / بهره مگر خبری داشتم
شیفته بر شیفته خویش بود / رغبت از من ده و ز و بیش بود

دل به تمنا که چه بودی که روز / گر شب ما را شدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی / هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب / جو نیم و بسیار نه بینیم بخواب
جز بجهان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یا رب یا رب کنیم / بو که شب چارهٔ آن شب کنیم
روز سپید آن به شب داج بود / بود شب با شب معراج بود

ماه که از لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش از هم شکست / هم بتمنای جهان یک شب بست

من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد با یوان من

ابر بباغ آمده بازی کنان / جام خورشید نمازی کنان
آنچه بصد عمر کسی یافته / در نفسی هم نفسی یافته

نزل فرستند زمان تا زمان / تن به تن و دل به دل و جان بجان
مرغ طرب به بر باز بست / هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن / بر جگر خویش نمکدان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه

کفنی از آن حجره که پرداختند / رخنی عدم در عدم انداختند
حلقه در پرده بیگانگان / زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقهٔ دل مشتری / تنگ تر از حلقهٔ انگشتری
تا ختن آورد پری زادگان / همچو پری بر دل افتادگان

دره دل شاخ سمن کاشته / خار نوک مژه برداشته
میوه دل گل شکر قندشان / گلبن جان نارون خندشان

فندق شکر و بادام تنگ / سبز خط از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی چنان / کشته جهان بابل و هندوستان
غمزه زبان تیزتر از خار مار / جعد گره گیرتر از کار مار
نشست کرشمه چو کمان دار شد / تیر بینداخته بر کار شد
با دم مسیح از نفس دل دمید / آبحیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام بیخت / گل بگلاب شکر و در ریخت
هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر ورق
آتش نه بسته ریحان شده / خنجر زان نرگس خندان شده
غبغب سیمین که کمر بست زاب / قوس قزح شد زلف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشکدش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی برخش چون گل نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
با زنده گوی گریبان حور / خط سحر بافته طغرای نور
همت خاصان و دل عالمیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
برم ستاره زده از سیم ناب / زر طلی بر ورق آفتاب
حوصله آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سبو را شکست
صبح گران خواب سبک خیز شد / دشنه بدست ازپی خونریز
من ز مصاف سپه انداختم / جان سپر و تنه او ساختم
در پی جانم سحر از جای جست / تشنه کشی کرد بدو بل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر اینست مکافات من
نشتر کزین رگ گسستی دانستم / شمع شب افروز ز بستی دانستم
نیش در آن زن که ز نوش تو خورد / نیشم در آن کش که ز آینه گرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان
صبح چو در گریه من بنگریست / شعله ز شفقت من خون گریست
سوخته خرمن بردار ز غم / تیغه خورشید فشند از دم
باهمه زهرم فلک امید داد / مارشبم مهره خورشید داد
چون از نور سحر یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای زخجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده ام / آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت از پرده تنهای تست / شمع در دو گوهر بینای تست
عود و کلابی که درو بسته شد / ناله و آهی که دو سه دلخسته شد
وان همه خوبی که در آن چند بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نورد / کیست درین پرده زنگار خورد
شمع و چراغم همه هستی تست / هستی من جمله پرستی تست
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر ازان شمع نظر دوختست
گوش گران شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی
اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقاله اول در صفت آدم علیه السلام

بعقلی

مقبلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
باز ببین طفل پری زادگان / بهترین بشر آزادگان

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینت شرف خاک اوست

آن بگهر هم کرد و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاه نوفته افلاکیان / نوخط فرد آینه خاکیان

باره او ساعد جان را نگار / ساعدش از هفت فلک پایه دار
آن ز دو گهواره برانگیخته / مفرد دو گوهر بهم آمیخته

جنبش کش خلقت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او / بکر رحمت شده در کار او

طفل چهل روزه کز مرزبان / پیر چهل ساله بدو درخوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین

او بیکی دانه ز راه کرم / حلق درانداخته و حیله هم
آمده در دام جهان دانه را / گمشده آوازه شکرانه را

زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بود ران قبله بر دیده / سهو شده سجده شوریده

گشته گل افشان ولی بهشت باغ / بر همه گلبرگ ز ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی / در ارمش یکنفس آرام نی

طاقت آن کارکنانی نداشت / کز غم تو جای رهایی نداشت
ز آرزوی پاکشده تو برو / گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو نیم کافته
او که چو گندم سر و پایی نداشت / بی من و تو سنگ نوایی نداشت

تا فکنند زشت از امید / تا شکستند رو سپید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه / یافت از آن دانه چو بخت پناه

چون جو و گندم شده خاک گزای / در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامرتضی / کرد بهم جو دل گندمش

آنهمه خواری کز بدخواه برد / بکملی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرده گیست / خوردی او مایه بیخ گیست

گندم خون خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرد
ای تو سرشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده

قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
تنگدلی بر و شیطان مباش / شیر اسیری سگ دربان مباش

جز که نشاید زادیم تو شسته / تا نکنی توبه چو آدم نخست
غدر به آن را که خطای رسید / گندم زان تو به بجای رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد / منقطع این مزرع خاک شد
دید کرد از طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را / زد علم اندیشه سراپرده را
روی سیاه از کنه آنجا گریخته / بر سر آن خاک سیاهی بریخته

ندی از نیل خم آسمان / رنگ نمی کرد بهندوستان
چون کفنش از نیل فلک شسته شد / سیل گیاه در قدمش بسته شد

ترک خطائی بنده یعنی چو ماه / زلف خطا برده ز ر کلاه
چون دلش از تو بلطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی زین مزرعه با تو نبشت
هرچه بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد

برخور ازین مایه که سود تو راست / کشتن او را ز دو دستت راست
ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالانگر است

کار ترا بی تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو باد بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بدین خزان / کاب بدل میشود آتش نشان
صورت شیری و دل شیر نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست بنقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت ز تو بی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشائی چو ترا شهر بند

دایره گرد ار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیزتکی پیشه آتش بود / باز بجای ز تک آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافت

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران تر ز که قاف
گرچه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پرستنده هر خود شوی / از همه چون شمع بجز خود شوی

عاشق خوبی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگ تنگ غم نشینی / دامنی ازین بی نمکی در کشی

ظلم رها کن تو فساد ز کر ز / خلق چه باشند نجداد کر ز
نیکی او بین و بد و کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت پادشاه ظالم که آمرزش از نو مسیری یافت

داد گری پیر برای صواب / صورت بیداد گری را جواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد / در شب آن روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید بداهت کراست / تا بجد اینم بداهت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد بمن بر چو بید / روی بخجل کشتم و دل نا امید

خویش بغرقاب در انداختم / تکیه بآمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در زینهار / از خجلان درگه رو در گذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد نکنم کز همه بر گشته ام
یا ادب من بسزاری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری کسان / یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راسخنم در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسها بهوای بد بسنج / کیل پر زیان هست و ز از در رنج

کین زیان سال و بهی بود که / این همه این سال بهم در گیر
مانده ز انده وی تو بی شک و در / کبک نهی کشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن
یکدرم هست آنچه بده و بنده / یک نفس هست اینکه بده و زنده

هر چه درین پرده نشانی بده / نو دمستان تا بتوانی بده
تا بود آزوز که باشد تهی / گردنت آزاد و دامنت تهی

دام بتیمان نشود دامنت / بار کش بیوه زنان گردنت
باز کل این فرش کهن بوده را / طرح کنی دامن آلوده را

در پی این نطع چه افتاده / بر سر آن پای تو ننهاده
یا چو غریبان ره بی توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در عدل و نگاهداشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاج وران پای تو

گر ملکی پایه شاهی طلب / در گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه هست / جز من و جز تو دگر آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک برین کار و کیای تراست / سینه کنی سینه کشائی تراست
دور تو از دایره بیرون تراست / از دو جهان قدر تو افزون تراست

آینه دار ازلی آن شده سحر / تا تو رخ خویش ببینی بکر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم تو نی / چون تو کسی گر بود آنهم توئی
سینه خورشید که از آتش است / روی تو می‌بیند از آن خوش است

صبح شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که از آن گم / غصه مخور بنده عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک نهی بهتر از آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

دل بنجد ار نه و خورسندی / اینت جدا گانه خداوندی
گو خبر دین و دیانت کجاست / با تو کجا بیم و امانت کجاست

آن دل کز دین اثرش داده اند / زانسوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا بهست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

دل به خدا بر نه و بیغم زی / وز بد و از نیک مسلم زی
دین چو بدنیا نتوانی خرید / کین مکن چون نباید شنید

میر و اداز جوهر این گهربا / هر جو سکی بمن کیمیا
سنگ ببیند از دو کهی ستان / خاک ببین می ده و زر می ستان

آنکه ز الو شده ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین پایه شاهیت هست / سود کن آخر که زیانت هست

کار تو پروردن دین کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشه است / رستن ازین قوم بهین پیشه است

شهر و سپاه ار چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست

عاقبتی هست بپایین زان / کرده خود بین و بیندیش زان
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل تو چون خواب در / گشتی مدبر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه غدر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زرتشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی سبز / چون زن حایض پس لعبت بگرد
هرچه درین پرده نه سنجی است / بازی این لعبت زرنیخی است
باد درو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا بر عیسیت برد دیر پای
هر که چو عیسی رگ جان برگرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
سهم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدل است چه دادش دهد / وانچه نه انصاف بباد دهد
عدل بشیر است جهان شاد کن / کارگهی مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
بسته کند ظلم در احترام / عدل کند کار جهان را تمام

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شاه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگری است / خطبه از بهر زناشوهری است
دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
این دگرش گوید ازین درگذر / جور ملک بین و بر او غم مخور
گر ملک این است نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
با ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
شاه در آن باره چنان گرم گشت / کو نفسش نعل فرس نرم گشت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردا و گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نباید بکار
من که مسم را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوای فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بی گنهان ریختن

روز

روز قیامت ز من این ترکتاز
باز پرسند و بپرسند باز

نرم زدم چون نشنیدم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

باز منست آنچه مرا بارگیست
چارهٔ من بردن بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه بردست فریدون چه برد

تا من ازین امر ولایت که هست
عاقبت الامر چه آرم بدست

چونکه بسنجر که رایت رسید
بوی تو از سن بولایت رسید

حالی از آن خط قلم برگرفت
راه بداد و ستم برگرفت

داد بگستر دو ستم در نوشت
تا نفس آخر زمان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
وعده و آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطبه صاحبدلی
سکهٔ نامش بفم عادلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشیدسواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان‌دهی
تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق‌شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست
طاعت کن کز همه به طاعتست

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخنست از تو عمل خواستند

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

یکنفس ای خواجه دامن‌کشان
آستنی بر همه عالم فشان

مقالهٔ سیوم در انقلاب عهد و غدر و اختلال حرم

رنج مشو راحت رنجور باش
ساعتی از تخت‌نشینی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشیست
تخت‌نشینی بدرویشیست

ملک سلیمان مطلب کان کجاست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در گذشت
از سر موییش سر مویی نگشت

خاک همان ملک قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن‌زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست
هر قدمی فرق ملکزاده‌ایست

ما که جوانی بجهان داده‌ایم
پیر چرائیم که نوزاده‌ایم

سام که سیمرغ پسر پر داشت
بود جوان گرچه پسر بر داشت

گنبد شد بو پنده کجا بنده ایست
جز به خلاف تو گراینده نیست

کز ملک جاودانه کند
گاه گل کوزه گرانت کند

مست بدین فرش دو رنگ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده

گفت کردی که بصحرا در زند
ای خنک آنان که بدریا در زند

وانکه بدر باد در کشتی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم مبند
بر زده بر خشک مسلم مبند

فرض شد این قافله برداشتن / زین نه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و ده ساختست

راهروی پاک امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر میبری / بازی از اندازه بسر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / زین بازیچه گرفت اینده رنگ

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غفلت خویش خر ناغافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی به نهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جهد دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی میتراش

سرکش از خدمت روشندلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که ز راه آورند / بادیه داد عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان بستگان / آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ما که خون خورده ایم / رنگ سر بزیده خون کرده ایم

بر سر خوانی نمکی ریختم / با جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش صبوران شویم / محرم دوشینه حوران شویم

حکم چو بر حکم پرستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی / بد صفتست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست

با نفسی هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همای نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب نیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که میپرورند / از پی روزی که ازان

حکایت سلیمان

روزی از انجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخته برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری بر در آن ساده دشت

خانه زمستی غله پرداخته / در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای / رسته بهر دانه جو خوشه‌ای

پرده ازان دانه که دهقان گشود / منطق مرغان ز سلیمان گشود
گفت جوانمردش کای پیرمرد / کین قدرت بود بیابست مرد

دام نه و دانه فشانی مکن / تا چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسی آب زمین کاشتیم / زانکه نکشتیم چه برداشتیم
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

تا نبود برسر ره دانه سوز / تشنهٔ بی آب کی آری بروز
بازو با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من   بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا   تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بجودم میدهد   دانه یکی هفت صدم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار   تا ز یکی هفت صد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست   تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که بر افروختند   جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحی نه کشد هر خری   محرم دولت نشود هر سری
گر کدن گردن پیلی نورد   سوز زبای بلخی نگذرد
بحر بصد رود شد آرام گیر   جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایره لاجورد   مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ   کز قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی در وصل ناز نیست   هر تنکی حامل راز نیست
باز نگویم که ز خامی بود

چهارم در رعایت رعیت

بارکشی کار نظامی بود
ای سپر افکنده بهر دانگی   غول تو بغوله دیوانگی
غره بکلی که وفائیش نیست   زنده بعمری که بقائیش نیست
بی سپر جرعه میخوارگان   دست کش بازی بیمارگان
مصحف و شمشیر بینداخته   جام و صراحیش عوض ساخته
آینه و شانه گرفته بدست   چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابعه آن هفت مرد   گیسوی خود را بنگر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار   از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی   کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست   هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آینه در جوی تست   نقش شد این خال نه بر روی تست
چرخ نه محضر نیکی پسند   نیک و بد اندیش ز چرخ بلند
جز گهر خویش نباید نمود   سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن   آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیشتر   تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس   نیم شب از تیر تظلم بترس
همت ز آنجا که نظرها کند   خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد   با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار   با تو ببین تا چه کند وقت کار
کار نه این گنبد گردان کند   هرچه کند همت مردان کند
راهروانی که ملایک پی اند   وز ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راه شان   تا نخوری تیر سحرگاه شان
دادگری شرط جهانداریست   شرط جهان بین که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد

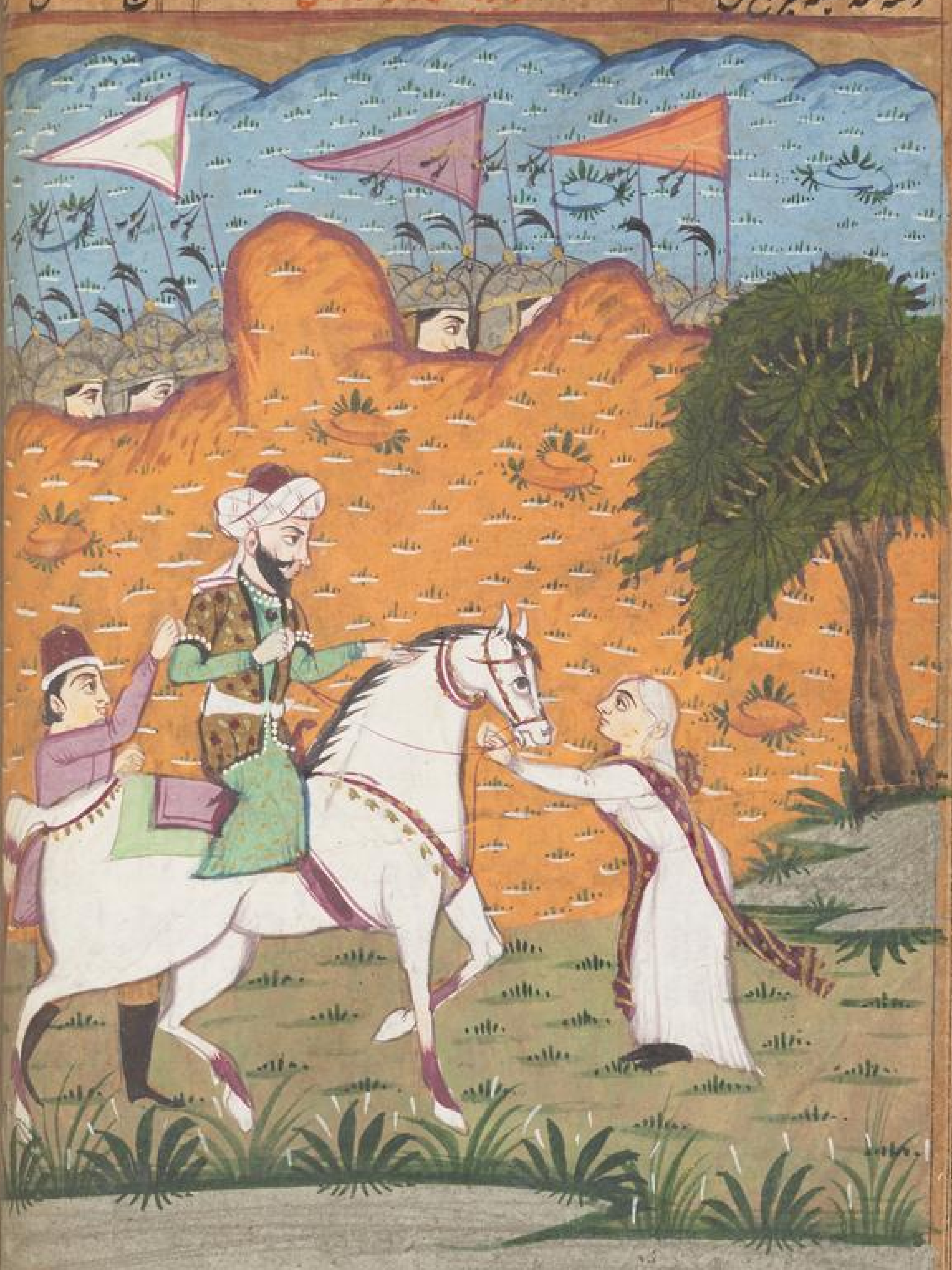
حکایت پادشاه سنجر با پیرزن

خانه فردای خود آباد کرد
پیره زنی را ستمی در گرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام   وز تو همه ساله ستم دیده ام
شحنه مست آمده در کوی من   زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید   موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد جهانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
رطل زنان دخل ولایت خورند / بهره زنی را بجنایت درند
کوفته شد سینهٔ مجروح من

تصویر پادشاه سنجر و پیرزن

گفت فلان نیم‌شب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
آنکه درین ظلم نظر داشته است / ستر من و عدل تو برداشته است
هیچ نماند از من و از روح من



گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
بر پل پیره زنان ره مزن / شرم بدار از پل پیره زن
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر کین عادت آباد نیست
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی

شاه

شاه که ترتیب ولایت کند　　حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند　　دوستیت بر دل و بر جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده　　تا تو یکی آن به هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت　　مملکت از داد پسندی گرفت

چون تو که بیدادگری پروری　　ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد　　خرمن دهقان ز تو بیگانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن　　میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست　　مونس فردا تو امروز تست

پیره‌زنان را بسخن شاد دار　　وین سخن از پیره‌زنی یاد دار

دست مدار از سر بیچارگان　　تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه　　غافلی از توشهٔ بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی　　نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی　　گرد گران نیش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود　　رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزهٔ انفاس دار　　گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت　　کرد زیان کاین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است　　در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند　　آب درین خاک معلق نماند

چند نظامی ز حد افزون گری　　بر دل خوناب شده خون گری

مقاله پنجم در صفت ضعیفی پیری

روز خوش عمر بشب چون رسید　　خاک بباد آب باتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب　　کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیریست　　حکم جوانی بکن این پیریست

خشک شد آن خاک که ز نم بیش بود　　کان گل ناشسته کزین پیش بود

شیفته شد عقل و نه گشت رای　　آبله شد دست و ز ره گشت پای

با تو زمین را سر خشنائی نیست　　پای فرو کش که نه آسایشست

نیست درین پایگه پالودگی　　خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت　　لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی ز مویش بصبحش ناطراز　　تازی و ترک آمده در ترکتاز

برد دو موی که شب و روز تست　　روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود　　گو نشود پیر درین بند بود

برگ گلش باد خزانیش برد　　آمد پیری و جوانیش برد

عذر جوانی نه پذیرفته‌اند　　پیری صد عیب چنین گفته‌اند

دولت گرد دولت جمشید نیست　　موی سفید آیت نومیدیست

ملک جوانی و نکوئی کراست　　نیست مرا یارب کوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر　　جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هرکه چو یوسف بود　　گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست　　تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است　　پیری تلخ است جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان　　پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نو برست　　هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود　　سنگ سیه صیرفی زر بود

موی سفید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
عهد جوانی سپر آمد مخسب / روز خدا نک سحر آمد مخ

آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر از رنگ چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود کیمه دار / برف سفید آمد از ابر

نیست عجب خنده روی سیاه / کابر سیه برف ندارد نگاه
کاذری از رنگرزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکی

کاذری کاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خرست این که بلا جو بود / عیسی ازان رنگرزی

چونکه هوا را بچوی رنگ نیست / جمله هوا را بچوی سنگ هست
چون شب و چون روز دو رنگی بدار / صورت رومی دل زنگی

درکمر کوه کوی دو رنگ / پشت بدست میان پلنگ
تا کی ازین رومی و زنگی ترا / داغ ظلومی و جهولی

تا چو عروسان برنجت از لباس / کاه قصب پوشی و گاهی پلاس
دار رهی از بن خوی مخالف بسیج / گرمی صد حبه و سردی

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاذری آزاده سالی بچنگ
تا لب نانی و دم آبیت هست / کفچه مکن بر سر هر کاس

گرسنگی نان نه نشاند ز تو / آب دکیا راکه ستاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا / زانکه زنی نان سگان

گرزه در این زخمه زندانیان / بی نمکیست آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربه خوانی چر

گرگ ز روباه توانا ترست / روبه ازان رست که دانا ترست
آتش این خاک چو خم آب کرد / نان مده تا نبرد آب

از پی منشی چو گندم نمای / دانه دل چون چو گندم مسای
تا نخوری زن سینه خود کن جو آب / وز دل خود ساز جو

خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست

هر که بکاری بکند دست خویش / تا نشوی پیش کسان دست کش

حکایت پیر خشت زن با جوان

در طرف شام یکی پیر مرد / چون پی از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا ساختی / خشت زدی روزی از ان

تیغ زمان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن دست نقابش نبود / گرچه کنه بود غذایش

هر یکی روز در آن کار و بار / کار فرامیش در افزود کار
آمد ازانجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغ

رفت جوانی بر پیر ناگهان / دید بدو گفت که ای پاک جان
کین چه زبونی و چه افکندگیست / با گل این جنبش خو

خنجر مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو نداری بکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر

چند گلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان

پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بار کشی کار اسیران

دست درین پنجه کشیدم که هست / تا نکنم پیش تو بکر و زدست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کش خویشم از بهر رنج

از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین هست حلالم مکن
از سخن پر بلا منکرش / رفت جوان گریه کنان از برش

هر در آن صنعت جان دیده بود / از پی آن کار پسندیده بود
پند نظامی در دانا زنی / خیز و در دین زن اگر مه زنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات تسلیم آن

لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه بگو این همه لعبت که بست

دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید زین پرده راز
کز پس این پرده زنگار گون / غارتیان اند ز غارت برون

گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ درین نقطه پرگار نیست / کز خط این دایره پرگار نیست

ابله و سر کرده که زین کرده اند / از پی ما دست کزین کرده اند
پیشتر از جنبش این نازکان / نو سفران و کهن آوازکان

پا بگل عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بربسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را ز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس گر که مسیحای تست / زیر تو پرواز و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا / با قفس خویش بد او کن رها

تا به چون سوی ولایت برد / در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

خشم سفیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل نهدست / نیمه ره یک نفس دل بدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگرزی جامه مس کیمیاست

تن که بود ریزش مشت گلست / هم دل همدم که سخن با دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل میطلبی نیفه دار / نافه صفت تن برسنی سپار
ای که زآهن زخشن جامه نیست / حکم را برنیم و باد امه نیست

خوبی آهن ز خشن پوشی است / نامشن ران نامرد و دوشی است
مشک بود در خشن آرام گیر / گرد بر کنده چو پوشد حریر

گوهری با نفس تنگ ساز / گر گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخم کهی آه باش

خارسی از در ره گنج راست / خازنی راحتها رنج راست
هیچ خ نه بیند دگری بر سرت / تا نکشد پا دگری در کرت

در سفری کان ره آزادی است / شحنه غم راهروی شادی است
رنج ز فرهاد رسی ساخته / در عقب رنج بسی راحت است

بار عنا نکش نشیب فیروز گون / هر چه عنا بیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجای رسید / پیشتر از راه عنای رسید

نزل بلا عافیت انبیاست ۞ آنچه ترا عافیت آید بلاست ۞ زخم بلا مرهم خودبینی است ۞ تلخی می مایه شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش ۞ شمع شو از مردن خود شاد باش

حکایت مرد صیاد و سگ و روباه

صید گری بود عجب تیزبین ۞ بادیه پیما و مراحل نشین ۞ شیر سگی داشت که چون پو گرفت ۞ سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گردن از گردنش ۞ گور زده دندان گوزن افکنش ۞ در سفرش مونس و یار آمده ۞ چند شب و روز بکار آمده

بود دلی مهر فروزش بدو ۞ پاس شب و روزی و روزش بدو ۞ گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد ۞ مرد بر آن دل که جگر ریز کرد

گفت درین ره که مرا بخت فضاست ۞ پای سگی رهبر شیر بهاست ۞ گرچه در آن غم دلش از جا گرفت ۞ هم جگرش خویش به دندان گرفت

صابری کان بر آن بود کرد ۞ هر که در صبر زد آن سود کرد ۞ طعنه کنان زار و بهی آمد زود ۞ گفت صبوری مکن ای نامور

می‌شنوم کان شیری نماند ۞ باد بقای تو گران سنگ نماند ۞ دی که ز بیش تو بنخجیر شد ۞ شیر تکی کرد عدم گیر شد

این که سگ امروز شکار تو کرد ۞ شاد مهت لیک بود ای شیر مرد ۞ خیز کبابی بدل ریش ده ۞ مغز تو خور پوسته به درویش ده

چرب خورش بود ز امثال این ۞ روبه فربه بخوری بیش ازین ۞ ایمنی از روغن اعضای ما ۞ رست مزاج تو ز صفرای ما

ده رهی وای چه وفاداریست ۞ غم نخوری این چه جگرخواریست ۞ صید گرش گفت شب آبستن است ۞ این غم بگذرد نه برای تن است

شاد بر آنم که درین رهگذر ۞ شادی و غم هر دو ندارد دگر ۞ اینهمه مهری و همه نیز کی ۞ هست درین قالب کهنه

انجم و افلاک که بستن درند ۞ راحت و محنت بگذشتن درند ۞ شاد بر آنم که دل من غمی است ۞ کامدن غم سبب خرمی است

گرگ مرا حالت یوسف رسید ۞ گرگ نیم جامه نخواهد درید ۞ گرسنه ندیش زمن ای حیله ساز ۞ با تو چو صید من آید باز

او بسخن در که برآمد غبار ۞ گفت سگ از پرده غیب آشکار ۞ آمد و بنشست و بس جولا گرفت ۞ نیفه روباه به دندان گرفت

گفت بدین خورده که در آدم ۞ روبه دانا که چو شیر آمدم ۞ طوق من آویزش در بن تو شد ۞ گفته روباه یقین تو شد

هر که یقینش با توکل سرشت ۞ بر کرم الرزق علی الله نوشت ۞ هر که یقینش با راه کشید ۞ خاتم کارش بسعادت کشید

راه یقین جوی نه هر حاصلی ۞ نیست مبارک تر ازین منزلی ۞ پای برفتار یقین سر شود ۞ سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد بیقین استوار ۞ گره زد دریا نم از آتش بر آر ۞ سینه خوان و مگس منشو ۞ هر چه به پیش آید ناز بس منشو

روزی تو باز نگردد ز در ۞ کار رضا کن غم روزی مخور ۞ بر در او شو که از پنها به اوست ۞ روزی نخواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدان دل کشت ۞ هر که بود بیغرضی بر نگشت ۞ اهل یقین طایفه دیگر اند ۞ ما همه یا هم که ایشان

چون سر سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو بگذره فرات نداد
روزی صد ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی بازل ساختند

روزی از آنجا بت فرستاده اند
آن خوری اینجا که ز داد اند

روزی چون پیش ز قسمت نبود
پیش طلب کردن حاجت چه سود

گرچه درین حلقه بسی جهد کرد
بیشتر از روز نخی وکس نخورد

نحن قسمنا تو بخوانی بهی
تا شوی از گفت و شنودن تهی

جهد بدین کن که بدین بست عهد
روزی و دولت نه فزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق بتجریش کرد

ای ز زمین بر چو فلک تا ببین
ناز کنند هم فلک و هم زمین

مقاله هفتم در فضیلت و مرتبه آدمی بر جانوران دیگر

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده اند
شیر نخوردی که شکر خورده اند

نیکوییت باید که افزون بود
نیکویی افزون تر از این چون بود

از سر آن خامه که خاریده اند
نغز نگاریت نگاریده اند

رشته جان و جگر بسته اند
گوهر تن بر کمر بسته اند

هر که ضعیفی کند این روزگار
کاهوی فربه ندرود وقت کار

چون تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی سفید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه

جانورانی که غلام تو اند
مرغ علف خواره و دام تو اند

چند که چشنوست بافسانه در
بلبل گنج است و پروانه در

هر که درین پرده نشان بیش هست
در خور آن قیمت جانیش هست

گرچه ز اصل تو بگوهر کم اند
چون تو همه گوهر این عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شمار
رنج نبرد رد نقش چنینم دار

نیک و بد خاک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش ومی بار دهند نه کلاه
پرده دری پرده درند چو باد

خیر مکن پرده دری صبح وار
تا تو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری است
وان تو این پرده زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنه عنکبوت

پرده کشانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آگهی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که زند پرده داعش مکن
هرچه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست
بر سر این پرده ببازی نشست

دست جز این پرده بجایی مزن
خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

بسم ترا پاک ز از جان کنی
چون که چهل روز بزندان کنی

مرد ز زندان شرف آورد دست
یوسف از این روی بزندان

قدر دل و پایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار
ز طبیعت بریاضت گذار

تا ز ریاضت بمقامی رسی
کت بکسی در کشد این ناکسی

تو بنهی طبع چو راست شود
سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین ز تبش آبله رویت کند / وان ز خوشی غالیه بویت کند

در بنه طبع نجات اندکیست / در قفس مرگ حیات اندکیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان نشست / گفتمش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم این بکجا بت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان غالب است / بوی نی سوخته بوطالب است
هست حقیقت نظر مقبلان / درع بناهنده روشندلان

صبحدمی با دو سه اهل درون

حکایت فریدون در شکارگاه و دیدن آهو فریبنده دیدن

رفت فرید و بتماشا بر…

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار
گردن و گوش نه ز خصومت بری / چشم و سرینی بشفاعتگری

شاه بدان صید چنان فتنه گشت / کش همگی بسته آن صید گشت
رخش بر او چون جگرش گرم کرد / نشست کمان چون شکمش نرم کر…

تیر بدان پایه ز درگه نشست / رخش بدان پویه که دوش نگشت
گفتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته …

گفت به تیران و بکینت کجاست / گفت برخش آن تک دینت کجاست
هر دو درین پاره زبس پاره اند / خورده آن خوردکی خوار…

تیر زبان شد همه گاه زبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان زنند / بر سر درع تو که پیکان …

خوش نبود در نظر مهتران / برد فر او ز کف خنجر گران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نخوری از داغ بلندان …

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده…

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین بار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش …

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری میکشند / در ره خدمت کمری میک…

خیز نظامی که نه بر بسته

مقالت هشتم در چه آفرینش و بزرگواری وی

از پی خدمت چو کمر بسته

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریا بجود
در کف این ملک لیاری نبود / در ره این خاک غباری …

وعده تاخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر آمده
روز و شب آویزش بیشی نداشت / جان و دل آمیزش خویشی …

کشمکش جوهر و اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش / قطره افکند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
زآب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند

چون که تو برخیزی ازین بارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان هم نبود / نقش تو بی صورت و جان …

تا دو

تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر نمی داشت وجود از عدم
چشم فلک فارغ ازین جستجوی / گوش زمین رسته ازین گفتگوی
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره آسیب غباری نداشت
فارغ از آشفتن روز و شب / نامه عجمی و طبیعت عرب
طالع جوزا کمر بسته بود / از دم زرکوب تو رسته بود
مهر که سپه روی شدی بر زمین / طینت تو رسواش نکردی چنین
تو بکنار و غم تو در میان / از تو مجرد زمین و آسمان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / هر دو جهان از تو پرآوازه گشت
از پی چشم تو کوکب پرست / کوکبه مهر کواکب شکست
زهره منیر آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
بود مه و سال ز گردش بری / تا تو بگردیش تصرف کری
روی جهان آینه پاک شد / زین نفس خنده خلل پاک گشت
مشعل صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین رد و هن آسمان / گرنه چرا پیش تو بندد میان
بر فلک میوه جان خوانده اند / میخ نو ایش کان زبان رانده اند
تاج تو افسوس کی از سر نهی / جل ز سگ و تو بره از خر نهی
لاف نمی شد که درین لانگاه / بر تو جهانی بجای خاک راه
خود تو کف خاک بجائی دهی / یک جو گهگل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین پر برنج / جای تو در زیر زمین چون گنج
روغن مغز تو که سیمای است / سر دو این فندق سنجابی است
بگذر ازین فندق صیفی رنگ / تات چو فندق نکند خانه تنگ
روز و شب از خانه فندق زنخ است / این دل عیسی ملبک آنخ دا است
گر به شه دست درازی مکن / یک دله باده دل بازی مکن
شیر فکنده ست درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نظری که شرابی دهد
مز مهران کاب بدان خورده / آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه بند پرباش / سوخته خرمن چو تا خبر باش
یوسف تو تا زین چاه بود / مصر که هیچش نظرگاه بود
زرد رخ چرخ کبود آمدی / بنگر باین چاه فرود آمدی
اینهمه صفرا که تو باروی زرد / سرکه ابرو بتو کاری نکرد
بس تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله را بد چه سود
خوانت بدزدند درین نیم نان / آب مریز از پی این ضیغ نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
میکنی و میزنی که میدان تراست / کار بفرمای که فرمان تراست
اینهمه دوزی که شدی جاکبر / خوش خور و خوش پوش که آرم
هم بتو بر همت جفا کرده اند / زان رسن سست رها کرده اند
کنده شده باد میان کنده گوز / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم این جا دغلی مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش دیده کسی نیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم ست از پی این پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خوری رنج و جراحت نگر

عقل تو با خرده چه بازار داشت / حرص تو بر سر این کار داشت
عرض تا عقل بدین داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذرد زین ابلهٔ زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که پیشت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند

رنگ پذیرنده یکی کرده اند / هر بد و نیکی که درین مخزن اند

حکایت میوه فروشی و مرد طرار و روباه کار

میوه فروشی که بمن جانش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ اقبال نگهداشتی

کیسهٔ بی جنبه شگرفی نمود / هیچ فراموش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شبانش گرفت / خفت بخفتن بیک خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روباه دید / خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد از آن کیسه غنیمت ببرد

هرکه درین راه کند خوابگاه / با سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی که بسی خفتن است / وقت تبرک همگی گفتن است

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبکسایه تر

مقالهٔ نهم در ترک مؤونات دنیاوی

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم سفر ساز کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین خوان سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که غم بیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشند / از پی فردا علفی میکشند

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هرکه جهان خواهد کاسان خورد / تابستان را بزمستان خورد

جز من و تو هرکه درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس یک نفسی بیش نیست

منزل آن کز فلکش منتهی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامد و وقت ار چه زجان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر نیم ارچه ز کان گلیم

زآمدنی آمده مارا اثر / وز شده پنهان شده صاحب خبر
خواند بجان ریزه اندیشناک / ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کشت درین داغ تو بودی کهن / بلبل این باغ تو بودی چمن
خاک تو آز و زر می بیختند / از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدام است راه / زآمدن و رفتن این جایگاه
زآمدن این سفره راستیست / باز شدن حکمت ازین جای صست

زاد دل کین ملک بنام تو بود / وین ده ویرانه مقامت نبود
فر همای ملکی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز به تنگ آمدی زین تنگنا … دامن خورشید گرفتی ز بر بار
گرچه مجرد شوی از هر کسی … بر سر این بزم نمانی بسی

جز خبر دمره کاریت نیست … بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس و بخشنده تویی گاه جود … تازه و دو بر شه تویی در وجود

بگذر ازین باد و رفر زندگیش … آنچه بدر گفت بجان داده‌اش
در پدر خود نگر ای ساده مرد … سنت او گیر ببین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست … کو بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع تو باز آمدی … عمر بجا زی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز کدامی گلی … شاد نشسته بکدامی دلی
آنکه فلک گفت بدو شاد باش … آن نفس من نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم … نه از جهت گفت و شنید آمدیم
باسته و داد جهانی که هست … راست ندانیم بجایی که هست

زآمدنت رنگ چرا چون می است … کار بی راحتی و ربی است
تا کی و تا کی بود این روزگار … زآمدن و رفتن بی اختیار

سنگ شد در آن خنده که صدم هیچ نیست … سنگ تو چو دست که هم هیچ نیست
تیز مران چون به رنگ آمدی … زود مرو چون بجنگ آمدی

آنکه ز ظلمت اثر نور یافت … تخم حیا به زستغفور یافت
وقت بیاید که روا روز شد … سنگ ما به در هم تو ز شد

تازه کند این گل افکنده را … باز بهم آورد پراکنده را
ای که تو امروز نه سرمست آ … آخر ازان روز یکی شرم دار

اینهمه محنت که فرامش ماست … اینت صبوری که دل از پیش ماست
مرکب این باد بدین است بس … چاره این کار همین است بس

اینهمه مرکب که ز زین کرده‌اند … از پی ما دست ز زین کرده‌اند
سخت ره بین و منه دست از آن … سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه جهد فرامش دار … در نگرد پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای … جمله بتسلیم قدر کن و رای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد … نامزد کوی خرابات شد

می به من آورده چو می گز رست … کای من بیچاره مرا چاره جست
مرغ هوا در دلم آرام کرد … دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات شد … خانهٔ اصلیم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم … نامزد کوی قلندر شدم

جستم ازو بر زنقاب از من است … کوی خرابات خراب از من است
تنگ جهان بر من مهجور باد … گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات کی … زاهدی و کوی خرابات کی
همت زانجا که نظر کرده بود … گفت جوانی که بدین پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار … جو تو قضا را بجوی صد هزار
برد ر عذرای کنه را بشنوی … وانگه ازین گونه صد ار نیکوی

جو تو روی عذر بدان پرده بند … گر نه خود آینده و اسرار پرند
سبزه چه بدین ز ز خاک پس … نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد خواب تو زد گوشه گیر … اندکی از بهر عدم توشه گیر
خوش نبود دیده بجوش خواب در … زنده و مرده بیکی خواب در

دین که ترا دید چو مست و خراب   چهره نهان کرده بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک رنجه نیست   همنفس اینجا چه شوی ناکسی

ای فلک آبستنه زین دور چند   وای زمین آسوده زین دور چند

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان و علامت آن

از پس هر شامگهی چاشتیست   آخر بر داشت فرو داشتست
شیفتن خاک سیاست نمود   حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
در طبقات زمین افکنده بیم   زلزلة الساعة شیء عظیم
باز تن شیفته در هم شکست   شیفته زنجیر نخواهد گسست
باکره بستن زمین کج میان   باز گشاید گرهش آسمان
بنام زر زرنگ و سحر از بوی مست   چرخ زر چوکان زمین از گوی مست
خاک درین چرخ برین منزند   چرخ میان بسته کمین میزند
حادثه چرخ کمین برگشاد   یکبیک اندام زمین برگشاد
هر فلک خرده نخواهد درید   مهرهٔ گل رشته نخواهد درید
چرخ زبر آید و یکتا شود   چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما   پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود   هم زمین از مکر تو ایمن شود
خرم گردن انجم و افلاک را   بند پرستند کف خاک را
مارصفت شد فلک حلقه‌دار   خاک خورد مار سرانجام کار
ای جگر خاک بخون از شما   گبست درین خاک برون از شما
خاک درین خمرهٔ غم خراست   رنگ رخش ازرق ماتم گراست
گر نخوانند کمین ساختن   این گل ازین خم برانداختن
دامن ازین خمره دو دو رنگ   پاک بشویند بهفت آب و ...
خرقهٔ انجم ز فلک برکشند   خط خرابی بجهان درکشند
بر سر خاک از فلک تیر گشت   دافع صعب نخواهد گذشت
تعبیه را که ره کار ماست   جنبش طاق آن نمودار ماست
سر بجهد چونکه نخواهد گذشت   وین جهش امروز درین ...
دشمن پستی این صدف تنگ   دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف گوهر دریایی است   گیتی صدف گوهر بینایی است
هر که درو دید دماغش فسرد   دیده چو افعی ز مرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست   چشم ترا رشته بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده   زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا دو سری ره سان   ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زر و زور   گور ربود بهره بهرام گور
در نتوان بستن این کوی در   بر نتوان کردن ازین ...
باش درین خانه چو زندانیان   روزن در بسته چو بحرانیان
چند ... کوی و باد داد   خاک تهی بر سر و بر باد داد
از فلک و راه مجرش مرنج   کاه کشی پایه یکی جو مسنج
بر بر این گنبد دولاب رنگ   تا رهی از گردش پرکار تنگ
دهم که باریک این رشته هست   زین همه باریک خجل گشته هست
عاجزی و هم خجل روی بین   موی بموی این ره چو موی ...
بر سر موی سر موی بگیر   گر نه بر دن آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری   به بود اینجا چو نشست آوری

بنشد

بشنو این گل چو وفادار نیست / روی در مصلحت کار نیست
هر کلهی جای سرافکندگی است / هر کمر آلوده صد بندگی است
هر نهری طعنه سحری در روست / هر شکری طعنه زهری در روست
آتش صبحی که درین مطبخ است / هم شرری زآتش دوزخ است
مشک چراغ فلکی شد غشش / هست ز دوده بزه بار غشش
ابر که جان دار و نی بردگی است / هم قدری بلغم و افسردگی است
آب که آسایش جان نهادست / کشتنی داند که زیانها درو است
خانه بر عیب نهد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان رانده آیینه پیش
یا بدر افکن هنر از عیب خویش / یا بشکن آینه عیب خویش
عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب بی چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینگر است / سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او راهمه تن شد سیاه / دیده سپید است در آن کن نگاه
بلبل که فغان وی از هر خسی است / از بس که خامشیش هم بسی است
کوش کز آن غم بفراغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه‌ای می گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
واندگری گفت نه بس حاصل است / کوری چشم است و بلای دل است
هر کس ازان پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منکر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در طمع روزگار
جامهٔ عیبی که تنک رسته‌اند / زان بتو نه پرده فرو هشته‌اند
بسته درین حلقهٔ انگشتری / کان نشود طوق تو چون بردری
گرنه سگی طوق ثریا مکش / ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان دود زده میوه‌ای
جمله گیتی ز کهن تا بنو / چون گذرانست نیرزد بجو

مقاله یازدهم در صعوبت منزل

اندوه دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو نوری بچش نظامی بریز
تیز بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از دل وصلش مجوی / خصلت انصاف ز نصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / باده درین موج کشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار ره افکن که غذا بت دهند / نان نه به تا که در آبت دهند
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی در دو جهان نازکش / مایه بانبازی او بازکش
آنچه درین مایده خرگهیست / کاسه آلوده و خوان تهی است
هر که درو دیده دانش نخست / هر که ازو خورد زبانش بخست
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست همه سال درین بیع صواب / فتنه اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز کند از این ده ویرانه را
روز زن این خانه رها کن بدو / خانه فروشی مکن آخر چه شود
دست بعالم چه برآورده / نه از شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بیغم بزی / دور شو از دور مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور کش و تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بی نمکان را سرابه / شور و نمک بدهد ازو چون کباب
آب نه و زین نمک آنگه چون / زهره دل آب و دل از زهره خون
ره که دل از دیده او خون شود / قافله طبع در و چون شود
در تف این بادیه بولاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بپا بت سپرد روزگار
عاقبت چون که برم دم کنند / دست بدست زمیان ...
چون که سوی خاک شود باز گشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی امسای / گو چه تو سود دست ...
کس بجهان در ز جهان جان نبرد / مجلس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار ...
این چو مقام تو نباشد مقیم / همگی شد چه کنی جای هم
منزل خاکی ست فراموش بین / باد خزانی ست بهارش ...

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان

حکایت موبد هند که موقف یافت و صاحب نظر شد

مرحله دیده منقش رباط / مملکتی یافت منور بساط
غنچه چو خون بسته چو گردن کمر / لاله کم عمر ز خود بی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / در شکر آمیخته گل رنگ رنگ
سبزه شده خسته بپیکان خلیش / بید برزه شده بجان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل / یک شبه لاله بکرد و نه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه / کشت نفسی عاقبت اندیش نه
هر چو زان روضه مینو که بنفشه / بعد سهی چند بدانسو که بنفشه
زان گل و بلبل که در آن باغ بود / نال مغنی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در گشت

سبزه

سبزه بتعلیل بخاری شده	دسته گل نسبه خاری شده
بر در آن تیر روان بنگریست	بر همه خندید و بخود خون گریست
گفت بهنگام تماشا شد کی	هیچ ندارد سر پایند کی
هر به سر از خاکی و آبی کنند	عاشقیش سر بهلا کی کنند
به ز خرابی چو دگر کوی نیست	جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت	عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد	تا بعدم سوی گهر باز شد
ای که مسلمانی و کبریت نیست	شبنم و قطره آبیت نیست
کمتر ازان موی به هندو مباش	ترک جهانگیر و جهانگو مباش
بنده چو گل خیره سری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو گرو کن بخرابات عشق
گلشن خوابگهی گل ده	که کمر بندگی دل ده
گوش گزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع این منزل پر خطر گوید

خیز وداعی بکن ایام را	از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و شمشیر بر آور ز بر	ناله و انگشت بر آور ز بر
تا بکی نم کر برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی
گر نشوی رقص کن اندر رحیل	ورنه میفکن دبه در پای پیل
چونکه ز احرام بکوی نیست	جز بعدم رای زدن روی نیست
طبع تو ازان فطریان شدند	پاک نشینی که حریفان شدند
گر چه بسی طبع ظریفی کند	با تو به تنها چه حریفی کند
بی که بجوید دل پرهیزناک	روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه پیش	تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی	کز سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی	تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون گره شد این سپنج این داگاه	رخنه کنش تا بدر افتی بجاه
کین خط بیهوده بهم در چو میم	ره نده تا نکنندش دو نیم
زخم گه چرخ منقط مباش	از خط این دایره در خط مباش
گر ز خطر روز و شب افزون شوی	از خط نه دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست	رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن	خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن این خانه سیلاب خیز	تا بود فرصت راه گریز
رو به یکی فن سخن سبک شنید	خانه دو سوراخ بواجب گزید
واگهیش گر شود راه گیر	دود ده این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست که خوشدلی	غافلی از خود که بخود غافلی
عهد چنان کن که درین تنگبار	تنگدل آیی و شوی باز جا
گر شکنی عهد الهی کنون	جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده	بر دو جهان منزلگه جهان دیده
زیر نشین تا نشوی پایه ترس	پس منگر تا نشوی سایه ترس

تو سنه زدین که عمارت کنم است | آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را | باز ره باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار کشت | دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بو العجبی سازد ازین دشمنی | تا نکشی پای ز بن افکنی

او که درین پایه بهر پیشه نیست | از سر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ | باز کشش عشق که هیچست هیچ

در غم این شیشه چه باید نشست | کش یکی باد دوانی شکست
سیم گستان کان نه ز کس تراند | دشمن خود را انگبین کن از...

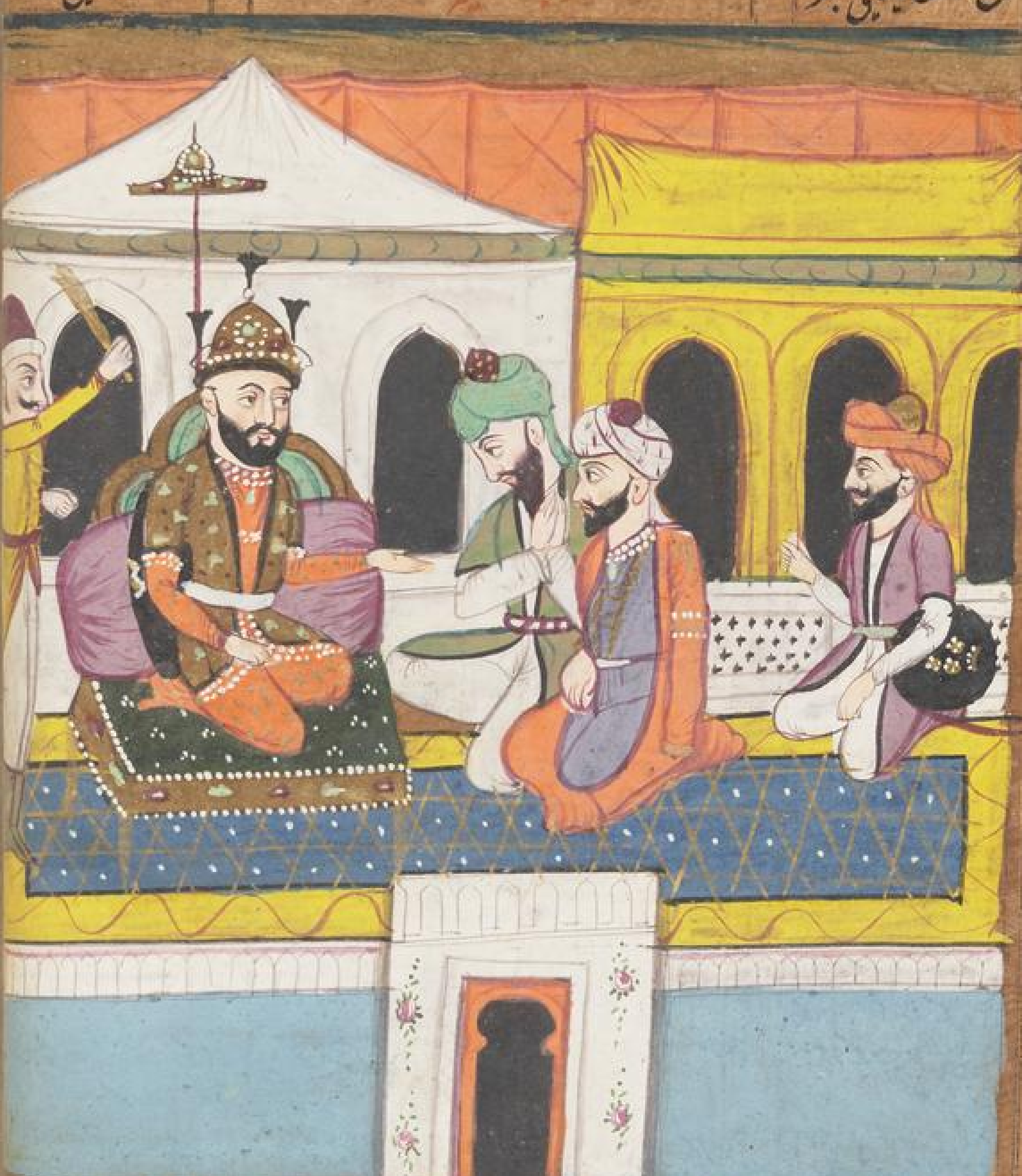
تا بخوان ای دل آتش فروز | دشمن خود را بچلی کش چو...

حکایت دو حکیم متنازع با یکدیگر

با دو حکیم از سر همخانگی | تند شنجی خیزد ز بیگانگی
لاف منی بود و تو نی برنتافت | ملک یکی بود دو تی برنتافت

حق دو نشاید که یکی نشنوند | مرد دو نا باید کی بر رود

قصه نبرد دو حکیم



بزم دو جمشید مغانی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه | کز دو یکی خاص کند خانه را

چونکه عصب با جگر کین گرفت | حجره ز بر داختن آیین گرفت
هر دو بنشکیبد نوا نی زدند | خانه فرو شان بسلای زدند

کر سنها

کز سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل‌تر است / شربت زهری که هلاهل‌تر است

ملکت و حکمت به یکی فن دهند / جان دو صورت به یکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

داد بدو کین می جان پرور است / زهره آنکس که ازان شکر است
نوشگیا دانست و بدو در نشست / رهگذر زهر به تریاک بست

شربت او را بستد آن شیرمرد / زهر به یاد شکر آسان بخورد
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز به مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد به دشمن ز پی قهر او / آن گل بیکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوانده داد / ترس برو چیره شد و جان بداد
آن به علاج از تن خود زهر برد / وین به یکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که به باغ زمی است / قطره‌ای از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین لعل معلق فشان
بگذر ازین گنج و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف / این مه و خورشید شکن چون کسوف
گنج مه زرین که برین خرقه است / غول ره عشق طفیلی است

روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخ ترا روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروزان آوری / روزی ازین روز به روز آوری

اشک فشان تا به گلابت رسید / بستر این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی / چو به ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوی ما / راست کند عدل ترازوی ما
هیچ هنر نیست به آزاده مرد / در غم دینی غم دنیا نخورد

چونکه به دنیاست تمنا ترا / دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم [illegible]

پیری عالم نگر و تنگیش / تا نفریبی به جوان‌رنگیش
به کف این پیر که برناوش است / دست کش می کمر کی آتش است

چشمه سرابیست فریبش مخور / قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نهی / گر همه سستند تو باری نهی

چون نبری آنچه طمع کرده‌ای / آن ببری زانچه که آورده‌ای
چون بنه در ره قیامت نهند / چند رسان ره به سلامت زنند

خواه بنه مایه و خواهی مباز / کانچه نهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستد است این جهان / کین به بهائی بستانند آن

گرچه یکی کرم بریشم گراست / باز یکی کرم بریشم خوراست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا تو چراغ از گل خود برخوری

تن بکشند از وی و گوهر کشیش / زر بفکن سنگ بهری که بکیش
پای که بر کرم بر زنند دست / تا نه نخوانند چو زر بت پرست

زر که برو سکه مقصود نیست / آن روز رنج به بست یکی است
سکه زر چون که بآهن زنند / باد شهان مشتبر آهنگرند

ساخت ز و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو زینهار بسر رشت جای / بار که بستند و نهی بر پای

دادن زر بهر جان دادن است   ناشدن بهتر زان دادن است
در شدن حرص جهانت دهند   در شدن آن ساعتش جانت دهند

زانکه ستانیش بیغمانیش   بهتر زان است کز ستانیش
زر که نهی دوغ صفرا کراست   چون بنجوری میوه صفرا کراست

زر که ز مشرق بدر افتاده اند   بنحران مغربش خوانده اند
مغرب وان قوم سخا دشمنند   مشرق و املش سنجار دشمنند

هرچه بود مشرقی صبح وام   مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زر است   نایب و بست همه مرغان زر است

آن زر رومی که بشنید و مشق   راست نیاید بجز از روی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده هست   خاک بر وکین فریبنده هست

کیست که این زر دکلاهش نرخ …

حکایت صوفی رومی با حاجی راست کار

… وآفت آن غول زراهش …

کعبه روی عزم ره آغاز کرد   قاعده کعبه بدان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار نخست   مبلغ یک بدره دینار درست

گفت فلان صوفی آزاده مرد   کاینچنین از عالم کم تاه کرد
در دلم آید کردیانت درست   در کس اگر نیست امانت درست

رفت نهانیش فراخانه برد   بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین بدره راز   تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را بر گرفت   شیخ ز زر عاریه را برگرفت
یارب نهار که تا چند بود   تا دل درویش درین بند …

گفت بزنگار خود آراستم   یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند بستگی   آنچه خدا داد به آهستگی

باز کند داد کره آن بندرا   داد طرب داد شبی چندرا
دست بدان بدره دینار کرد   زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه بنیجا زنده شاخ شاخ   دست تهی مانده و عاری فراخ
بدره چنان خورد که داغش نماند   روغنی از بهر چراغش …

جمله آن زر که زجر بیش واند   بدل شکم کرد و شکم بیش خوان
حاجی با چون ز سفر گشت باز   کرد بدان بنده تحی …

گفت بیا ور بحلی تیز هوش   گفت چه گفتار ز گفتن خموش
در کرم آویزد تا کن لجاج   از ده ویران که ستاند …

صرف شد آن بدره بهوا و هوا   مفلس و بدره زر کجا تا کجا
غارت از دزد بر دوستگان   خانه بهنده و نشبر …

راکی تو رکن و لم را شکست   خوردم زان خوبه که دمن نشست
مال بصد خنده بتاراج داد   رفت و بصد گریه …

گفت کرم کن که پشیمان غنیم   کافر بودم که مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است   گر خللی رفت خطا از من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز   خیز که رو دلش بجای است خیز
بسم خدا چون که بجو دبار کشند   بسمکشی کرد وازان …

ناصح خود شد که بدین در مپیچ   هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ
زر به ستانم چو بجو بیش نیست   جز گره بدن کروی …

آنچه ازان مال بر صوفی است   بسم مطوق والف کوفی است
گفت نخواهی که وبالت کنم   وانچه حرام است حلالت …

دست بداری چو فلک زین سه ناز / زآستین کوته و دستی دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست

وین همه نقدیست که شیطان بده / پاره فغفور بسگبان بده
کردی ای خواجه غرامت کراست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست هنر مینه نشو / دامن دل گیر و فراگوشه شو
شحنه این راه چو غمازگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر چه رهان میزند / قافله محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود / کز پی سرکش نخورد دام و دد
شمع ز برخاستنی برنشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک نگیرد آشتی است / ایمن ازین راه ز نادانشتی است
مرغ تهی را اگر آگاهی است / کافت ماهی ز دم ماهی است

زر که ز ازدی نیاز تو شد / فاتحه پنج نماز تو شد
گنج تهی کن ز پی دین و داد / گنج روان بین که نظامی نهاد

پاک نکردی ز ریا این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقاله چهارم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر و گاوی به علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب‌نظرانست کار / بیخبر از راحه غم روزگار
بر سر کار آی چرا خفته‌ٔ / کار جهان کن که نه بر رفته‌ٔ

مست چه خسپی که کمین کرده‌اند / کارشناسان نه چنین کرده‌اند
بگذر ازین بیشه غم بیش بین / درنگر و عاجزی خویش بین

عقل تو بهری است فراموشکار / تا ز تو یاد آرد و یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری خر بوحل در مکش
یا ز ره عقل برو توشه گیر / یا ز رهش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام داشت / عقل شد آن چشمه که آن نام داشت
گرچه می اندوه جهان را برد / این مخور ای خواجه که آزارد

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی‌نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیست کنه بیخبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو / گنده ره نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو شد وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش / گونه چو با رفته سر افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری چو الف مفلسی
خار نه کارچ کرای کنی / به که چو گل پی سر و پای کنی

طفل نه بازی بهازی مکش / عمر نه سر بدبازی مکش
روز نه بینی که بپایان نشود / سایه به هر چیز دو چندان نشود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه نبود ناپدید

سایه نشینی ز فن هر کس ست / سایه نشین چشمه حیوان بست
صبح بدان مسند بدر تطنت نر / تا تو ز نو ده ست بشوی کر
قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه بخون شست
گر نشنت از چرک طمع پاک نیست / گر همه زر سرخ بود پاک نیست
زاتش پنهانه که از کرم و مرد / راستی مرد بود درع مرد
گر چو ترازو شده راستکار / راستی دل بر از و بر آر
هست بکارت همه جا جای این / روز پسین چو بیار دست بین
خود مکن این تیغ ترازو و دان / گر نه فزون میده کم می ستان
راستی ز انجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم بر زند
پادشهی بود در عهد کهن / از سر حجت شده حجاج فن
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبحگاه
گفت فلان پیر تراز نهفت / خیره کش ظالم و خونریز گفت
قطع بیفکند و برو پایکار تخت / دیوز و یا انکیش میگریخت
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز برو تا ش ببازی بپای
دست بهم سوده شه تیره رای / وز سر کین دید بسوی پیش پای
آگهی از ملک سلیمان نیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی بر دره کار کرد
گفته خود داد و کفن برکشید / غالب و صاعقه ماو کشید
راستی خویش نهان کس نکرد / بسخن راست زبان کس نکرد

ای ز بر وز بر سر و پای تو / زیر وز بر ز فلک بپای تو
چونکه در این طینت کنی جای نشوی / آب ز سرچشمه خورشید جو
لذت بس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دو دخ ز کجی پر شود
از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
هر چو هر چه که بازو بنو / کم کند از کیل و ترازو
با تو نماید ستانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت

حکایت پادشاه ظالم با مرد راستکار

هر چه بنا ریخت شبانه در نزاد / برد در او در بس شد دی
از قبر اندوخته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت بهم الکنون کنم او
شد بر سر آن پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو خبر
پیر وضو ساخت کفن بر گرفت / پیش ملک رفت و
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گویی بتر گفته ام
من که چنین عیب شماری توام / در بد و نیک آینه داری توام
راستیم بین و بمن در منش / گر نه چنین هست بدارم بکش
چون ملک از راستیش دید / راستی او کژی خویش دید
از سر بیداد کری گشت باز / داد گری گشت
راستی آورد که بشنوی ز راستکار / راستی از تو ظفر از کردگار

اکجی

گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کار دی از راستی آراستند

مقالت یازدهم در حریص اندر طایفه فضل

هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی از پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمه رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدر بخیل
زان بنه چند انکه پری دیگرست / دخل تو از خرج تو افزون ترست
پای درین ره بنه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و گلش کیمیاست / چون نفسی کین غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد
راهروان کز پی یکدیگراند / طایفه از طایفه دیگراند
عقل ثمر جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
هرچه کهن نه بزندان گروه / هیچ نه جز بانک چو بازدی کوه
رشته دلها که در و گوهرست / هر سلک از سلک زیباترست
آنکه تر از دیده بود شیرخوار / شیر تو زهر بش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / بر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درست / خار کهن هم که جراحت دروست
از نو آنکه رشود نو نیا / وز کهنی بار شود از دها
عقل که شد کاسه سرجای او / مغز کهن نیست به پرای او
آنکه رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
هر سگانی که چو شیران غرند / گر که صفت نافه غزالان درند
گر کنم اندیشه ز ارکان بهر / یوسفیم بین و بهمن پیر
زخم سبک زخم پران چه شست / آب جوانی جگرم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم ز یکی شاخ زد و انگیست
یاسمن خنده که پیری کند / دعوی هندو بسپیدی کند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشین کار جهان کردن است / خصمی خود یاری جان کردن است
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر بهشتش نام چو گیرد کمال
حوض که دریا شود از آب جو / نامه بهمان چشمه نه بینی درو
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرح ست فراکو نه / دانه مخوانش چو شود خوشه ور
شب چو ببست اینهمه چشم سحر / روز در دو دیده بچشم دگر
نیشکری کوز کجا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نه بدعوی که هست / صید هنر باش به هرجا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران شود
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهر تاج نشان یافتن
هر عملی را که قضا تو کنند / حفظ تو باید که روا رو کنند
بر نشکستند هنوز این بلاط / در ننوشتند هنوز این بساط

چونکه بساط فلک آراستند / کار زکار تو درست خواستند
صورت کان هست نهان وانچنی / تا که بود صورت هر وا...

محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری دوره ابلیس وار
هرکه نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر آن کار کرد

قصه شنیدم که باقصای روم / بود ملکزاده جوانی چو...

حکایت ملکزاده نوزدولت و خواب دیدن او

مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر و شیفته چون روزگار
تا زکینش راکهنان در ستیز / برخطر او زان خطر نیم خیز

یک شب ازین فتنه پر اندیشه (گفت) / دید که هر بیش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وای گل نوشاخ کهن را بک...

تا بنو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوبتو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آند و سه تن را زمیان...

تازه بنا کرد کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک پراکنده به / لشکر بدعهد سرافکنده به

سرنکشد شاخ نو از سروبن / تا زلی کردن شاخ کهن
تا نشود دشمنه لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی بر همه رنجیه پاک / آب نزاید ز دل تیره خاک
با تو برون از تو درون پرورست / طبع زنا نیک نصیبی گر...

یک نفس آن تیغ بر آر از غلاف / چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک جست / دین تو از همنفسان با...

جنبش چنین کس همه جنبش کش / نام کرم بر همه خوبیش کش
دولتیان کاب و درم یافتند / دولت باقی زکرم یا...

دولت کرد از خدا باکسی / از کرم اوست نه از هرکسی
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت...

یارب از آن گنج که احسان تست / کان نظامی سر دگر کان تست

مقاله شانزدهم در ...

ای به نسیمی علم افراخته / جنبش غباری سپر انداخته
ده نه و آوازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان...

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست / کوس نه و اینهمه آوازه چیست
چند همی تیغ درم زیر بالش / چون شکم کوس تهی...

میکشدت دیو افکنده / دست بده مرده نه زنده
جنبش معنی نه صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد
هرکه چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش ز...

یکدم نفس خوش زن و جایی بگیر / خرقه درانداز جهانی بگیر
بخشش تو خیز ز پای که هست / نیست خدای بجز ای کو...

شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال / گر زر و یاقوتی از آتش منا...

چند غرور ای غل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
جنبش از ماه گران بوده اند / گز طلب جاه تیاسود...

حاصل این جاه ببین تا چه بود / سود دید اما چو زیان خند چه سود
گر تو شوی ذره چو خورشید ماه / پای نهی بر فلک از قدر...

گرچه ازین دایره دور اوفتی چون گره زمینی به زبر اوفتی
تا سر خود زیر طره دار پای درین طره منه زینهار

مرغ نه‌ای بر نتوانی پرید تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه تنگی درآی تا ز شکرخانه درافتد بپای

باده تو خوردی که نه زهر صفت جرم تو کردی که خلل در صفت
دهر نکویی بکن ای نیکمرد دهر بجای من و تو بد چه کرد

جهد بسی کرده شکرفی بسی تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان دم زنیم بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی طرف عالم است آنچه ازو لعل شود آن کم است

خاره سمن برده و بنشست گیاست آن خسک دیده و آن تیغ تیاست
گرچه نیابد مدد آب جوی از گل واصل زده رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کنند خار و خسک را چو سمن چون کنند
گر نه درین دایره بودی قرار قلب شدی قاعده روزگار

کار به دولت نه به تدبیر ماست تا بجهان دولت روزی کراست
مرد ز بی دولتی افتد ز کار دولتیان را ز جهان هر چه بکار

زنده بود طالع دولت پرست بنده دولت شو هر جا که هست
ملک به دولت نه مجازی دهند دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
باد و سه کم زن مشو آرام گیر مقبل ایام شود نام گیر

بخت شود از طالع جوزا درآی جوز شکن وانگه و بخت آزمای
گرد ره دولت ز پی افتاده شو از گره کار جهان ساده شو

ساده دلست آنکه دلش خوش رسید از گره عود به آتش رسید
بی ره دل پا منه و دل بکس خود بن تو زحمت راه و بس

خنده زنی دست بشاخ دگر گاه مرا دولت ازین مختصر
جمله عالم تو گرفتی رواست چونکه گذاری طلبیدن چراست

حرص مهل کوه طاعت زند گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه پیروزه رنگ بر تو فراخست بر اندیشه تنگ

پا مکن اندیشه بچنگ آورش پا به یک اندیشه تنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این دو دبیر نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که پی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح و یاران او

کودکی از جمله آزادگان رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر پویه همی رفت و درآمد بسر

پایش ازان پویه درآمد ز دست مهر دلش مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او تنگ تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیشه ترین کودکی دشمن او بود ازیشان یکی
گفت همانا که درین همرهان صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
بر به رغن رفت و خبردار کرد / تا پدر رنج چاره این کار کرد
هرکه راه جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد
چون کم و بیش جهان درگذشت / کار نظامی ز فلک ...

مقاله هفدهم در [illegible] و غلبه کردن نفس و ریاضت نفس

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
ای من و صد من گو کرد بن فالست / هیچ مگو جنبش او تا ...
چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه آن تو بآن در مپیچ
زور جهان بیشش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ...
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان ز رضا بسته شد / تا ابد از خدمت ...
حرص ربا خواره محرومی است / تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه بر آنند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده ...
محتشمی درد سری می‌پذیر / گرد بر و دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش ولی دانش تنگ / ریش کشان دیده ...
گفت زخم گرچه زمانی و خوش است / ایمنی از ریش کشان هم خوش است
مصلحت کار در آن دیده اند / گز خر تو بار تو ...
تا تو چو عیسی بر دل رسی / بی خرد بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه کبری مکن / در تنگی گوش سطبری ...
موج هلاکست سبکتر شنا / جان ببر و بار در افکن در آب
بر که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ...
قدر به بیخوردی و خوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست
مرده مردار نه چون زغن / زاغ مشو پای ...
گر تن بچون شده چون نگار / ایمنی از وحشت مردارخوار
خون جگر دان شکر بی خنده / آتشی از شرم بآبی ...
تا قدر قوت خود نشکنی / ضربت آهن خوری از آهنی
خو مبر از خوردن یکبارگی / خورد نگهدار بکم خوار ...
سیر ز کم خوردن خود سرکش است / خیره خوری قاعده آتش است
روز به یک قرص چو خورشید گشت / روشنی چشم خردمند ...
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون ز یادش همه اندام کرد
عقل ز بسیارخوری کم بود / دل چو سبر عمر سبر غم ...
عقل تو جانی ست که جسمش توئی / جان کنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسمی در او نشکنی
خاک بنا معتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد ...
گفت بزنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهر دو دندان ...
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری غم این شهربند / برق نمود برهمه عالم ...
خنده طوطی لب شکرشکست / قهقهه زد دهن کبک رست
خنده چو بی قوت گشاید گره / گریه از ان خنده ...

سوختن و خنده زدن برق وار | کوهی عمر ده همچون شرار
تا نزنی خنده دندان نمای | لب بکن خنده بدندان نمای

بی طرب این خنده چو شمع صبحست | بس که برین خنده بباید گریست
گریه کن مصلحت دیده نیست | خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه | بایدش از نیک و بد اندازه
در دل خوش نالهٔ جانسوز هست | با شب به شب که روز هست

خیز غمی می خور و خوش می نشین | گاه چنان باید گاهی چنین
هیچ کس آبی ز هوای نخورد | تا لب زان آب قفای نخورد

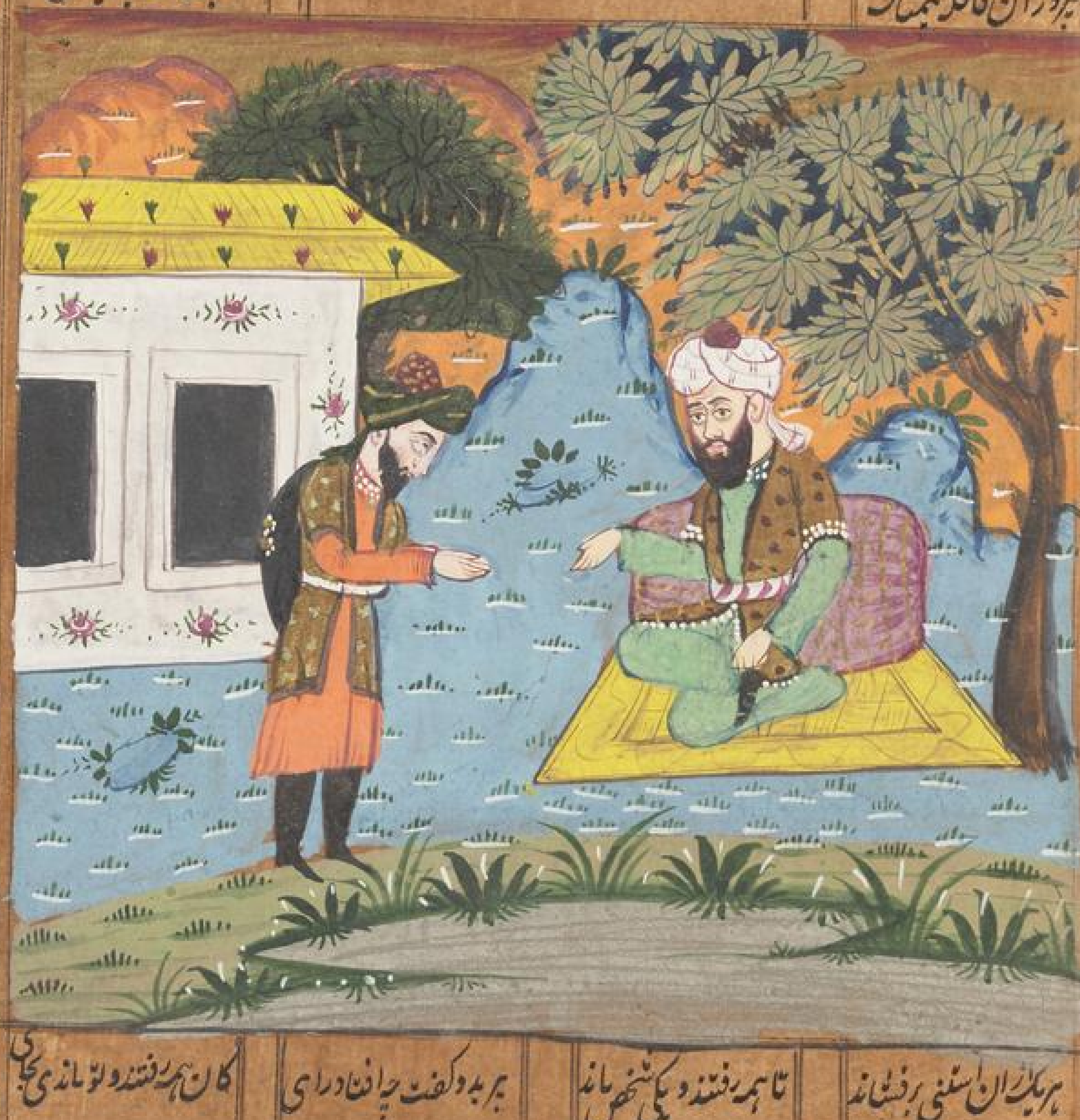
هر چه را برسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند
گرد بهت سر که چو شیره بجوش | نیز تو خواهد تو چه دانی خموش

دایه دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش بدو واگذار
تا ثابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

بار ز رکات بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید
بار مساعد بکن ناخوشی | دام کشی کرده دامن کشی

حکایت پیر با مریدان

رهروی از جملهٔ پیران کار | می شده با هر مریدان هزار
پیرو آن قافلهٔ بیمناک | داد بضاعت بامینان خاک



هر یک از آن اسنی بر فشانده | تا همه رفتند و یکی شخص ماند
کفش مریدا ای دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو

بر بد و گفت چه افتاد رای | کان همه رفتند و تو ماندی بجای
من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد نشوم باز پس

منتظر داد بدادی شود — وآنده باد بیادی شود — زود رود زود نشیند غبار — زانکه بیک جای نظر دارد

کوه بآهستگی آید بجای — از سر انگشت چنین بر بپای — پرده دری پیشه دوران بود — بارکشی کار صبوران

بارکش زهد شوار تر نه — بار طبیعت بکش از خر نه — تا خط زهد تو مزور نشد — دیده بد و تر شد وا

زهد که در زرکش سلطان بود — قصه زنبیل و سلیمان بود — شمع که هر سو بزر افشانی است — زیر قبا زاهد پنهانی

زهد غریبست بمیخانه در — گنج عزیزست بویرانه در — زهد نظامی که خط از خوش است — زیر نشین علم زرکش

قلب نبی چند که برخاستند — تعالی ز دوستی آر

مقاله نوزدهم در وحشت ساده دل ناکست

چون بشکم از روی تهی شد نشان — حرف نگهدار ز انگشت نمان — مجلس تو از تو موافق زند — در نشیب از سایه منا

ساده تر از شمع وگره تر ز عود — ساده بیداره وگره در وجود — جور ندیدان وعنایت گذار — عیب نویسان فلکا

مهر دهن در دهن آموخته — کینه گره بر گره اند وخته — گرم ولی از جگر افسرده تر — زنده ولی از دل خود م

صحبت شان بر محک دل مزن — مست نه پای درین گل مزن — خازن کوه اند نکو رازشان — غمزه نخواهی بده او از

لاف زنان کز تو غریبی شوند — جهد کن از تو بجز بی نشوند — چون بود آن صبح نهادا غنی — خشم خدا باد بر آن آشنی

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمن انگیز شند — دوستی کان ز توی دشمنیست — نسبت آن دوستی از دشمنی

زهر ترا دوست چه خواند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر — دوست کدام آنکه بود پرده‌دار — پرده در رندانه چون

جمله بران کز تو سبق چون رند — سگ کارت بچه افسون بند — دوست بود مرهم راحت رسان — ورنه رها کن سخن نا

گربه بود کز سر هم پوستی — بچه خود را خورد از دوستی — یا تو عیان بسته صورت شوند — وقت ضرورت بضرورت

دوستی هر که ز ارو دشمنیست — چون دلت افکار کند دشمنست — تن به شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگر که وفادار

یکدل داری و غم دل هزار — یک گل تر مرده صد نیش خار — ملک هزارست فریدون یکی — غالیه بسیار بود باغ اندکی

پرده درست هر که درین عالم است — راز ترا هم دل تو محرم است — چون دل تو بند ندارد بر آن — قفل چه خواهی ز دل دیگران

گر دل تو از تنگی راز گفت — شیشه که می خورد چرا راز گفت — چون بود از همنفسی ناگزیر — همنفسی باز نفس دیگ

پای نهادی چو درین داوری — گوش که همدست بدست آوری — تا نشناسی که بهار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصکی محرم جمشید بود — خاص ترا زماه بخورشید

حکایت خواص جمشید شاه با محرمیت راز

کار چو افتد

لکا جوانمرد بان درکشید — کز همه عالم ملکش برکشید
چون بوقت از دگران گوی برد — شاه بدو گنج خزینه سپرد
راز ملک جان جوانمرد سفت — با کسی این راز نیارست گفت
با همه نزدیکی شاه آنچنان — دور زدی سفت چو تیر از کمان
پرده زنی ره بجوانمرد یافت — لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو ابچه خزان کرده — کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرائی که ازان می‌کشی — تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست — لاله خون رنگ تو خیری چراست
شاه جهان را چو تو بی عشوه دان — رخ بکشا چو بدل شاه جهان
سرخ شود روی عیب زنشاه — خاصه رخ خاصگیان سیاه
گفت جوان رای تو زان غافلست — بیخبری زانکه مراد در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاد است بعقد از خویش — در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه بدین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل زجهان بسته‌ام — کز سر کم کار زبان بسته‌ام
زان نکنم بر تو دری خنده باز — تا نزبانم نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز نه بیرون شود — دل نهم آن زانکه دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار — لخت کند بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس — همدم خود همدم خود دان و بس
زرد به این چهره دینار گون — زانکه شود سرخ بغرقاب خون
هیچکسی محرم این دم مدان — سایه خود محرم خود هم مدان
می‌شنوم من که شبی چند بار — میش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن — روز نه راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود — از سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان در کام — تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجانها درست — کافت سرها ز زبانها درست
لب مگشا ارچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بگفتند نفست بشنوند — هم ز زبانی شکنند بدروند
دارد درین طشت زبان ازانگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه
بد مشنو وقت گران گوشی است — هیچ نکو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار — بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هر چه شنیدی بشوی — آینه سان هر چه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران شب — باز نگویند بروز ای عجب
گر تو درین پرده ادب دیده — باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانه گنجینهاست — در دل آن گنج بسی سینهاست
برق هوائی که درون پرورند — آنچه ببینند بد و بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد — گوی بمیدان درون میبرد
چشم و زبانی که درون دوستند — از سر مویند زبن بوستند
عشق چو در پرده گرانبار شد — چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند — بیضه حلاج بدین کرده اند
غنچه که جان برد ازین راز کرد — چشمه خون شد چو دهن باز کرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند — قصه دل هم دهن دل کند

این نورش از کلاه خوش بود   چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی است   بنت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آزاد ده   کو دهن خود دگران را دهد
آن نعمت دل که میان دل است   ترجمه‌اش هم زبان دل است
گر دل خورسند نظامی تراست   ملک قناعت بتمامی تراست

مقاله نوزدهم در استقبال آخر الزمان و اختصاص دوره

مجلس خلوت نگر آراسته   روشن و خوش چون مه نو کاسته
شمع فروزان و شکر ریخته   تخت زده غالیه آمیخته
بانوی دنیا طلب دین گذار   بانگ برآورده نقیبان کار
گرد رهت داد گران باز کرد   گرد سراپرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده   بر تو نبوشند که پوشیده
سرد نفس بود سکرم کین   روبه ازان دود شکر کین
دوزخ کو کرد شد این تیره دشت   ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب کرد کن   در تف این چشمه کو کرد کن
باز ده این وام فلک داده را   طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز بباستادی   تا تو فرو مانی و آزادی
هرچه درین راه کمین می‌کنند   بر من و تو راه زنی می‌کنند
خصمی کژدم بهر از زدهاست   کان ز تو پنهان شده این
دشمن خرد است بلای بزرگ   غفلت ازو هست خطای بزرگ
خورده مبین گرچه بود خورده بین   خرد شنوی گر شنوی خرد بین
با همه خردی بقدر مایه‌ور   پیل کش بچه شیر است مور
خانه پر از دزد جواهر بهوش   بادیه پر غول بتسبیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند   راه نزد یکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند   خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بی پرده بمنزل رسید   کشتی پرکشته بساحل رسید
تا نه بجنبند جهان شو چو آب   تا نه زانند روان شو چو آب
پای درین صومعه بنهاد نیست   بو که نهی دامنی داد نیست
گر نشوی در جگرت خون نهند   راز تو از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر   چرخ و شب و روز نکردی سفر
تا که تکبر نکند بیانت خیز   بر پر زین خانه سیلاب ریز
شرع ترا خواند سماعش بکن   طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع بسیمست بجانش گذار   طبع غباری بجهانش سپار
شرع ترا ساخته ریحان دست   طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا در منال   با دم هر کس چو هوا در
اینهمه چون سایه و تو نور باش   گر همه داری همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری   تا تو ازین چنبر سر چون بری
گر بتو بر قصد کند حال خویش   با خبری کو بدت اتصال خویش
تنگ بود غار تو با غور راه   هیچ بود عمر تو با دور راه
آخر گفتار تو خاموشی است   حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می‌زنی   به که در عشق کسی کم زنی
کین دو نفس با غم تو افتاده   خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبای نبرد آسمان   تا دو کله از نمد از میان

هرچه کنی عالم کافرستیز / جز تو نویسد بقلمهای تیز
وانچه گشایی ز در عز و ناز / بر تو همان در بگشاید باز
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو
چشم تو گر پرده طناز تست / بر تو درین پرده همان باز تست
نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیک بدان بد نه پسندیده اند
هرچه رهی رفت و نشانی نداد / هر که بدی کرد ضمانی نداد
صورت گر نیک و گر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمده عنبرفروش
قلب مشو در شنوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
بانگ برین دود جگرتاب زن / سنگ درین شیشه خونناب زن
رخنه کن این گنبد شنگرف را / وز قلم نسخ کش این حرف را
دست ازین قلعه قلعی بدار / پای ازین ابلق ختلی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند با تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمی ام رفع ملک میکنم / دعوی السوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی نگر / حبه نه و گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنج است پای / لاجرمم بخت بلند است رای

حکایت هارون رشید با حجام و بیهوده گویی

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی نیت بهنجابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش لغمی می سپرد
گاه شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبه ز دیبج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع قدری گرم گشت / باز پر پرده آزرم کشت
گفت سیاست جگرش تا بسفت / دهشت ازو دهشت آن با رفت
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی / گرنه نکردی ز من این جستجوی
روز دگر نیکترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درشت / بر سرم این آمد و این سر نوشت
منصب داماد من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هرچه که آید ز قضا بر سرم / سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر گنج است مگر پای او
چونکه نهد بر سرت آن ساده گرد / گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهید کردن او را ازن / ور نه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونه حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم دهانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی باز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد

زود قدمکاهش بشکافتند   گنج زر از قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد   چون سخن اندر گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است   سینه صافی و دل روشن است

مقاله سیم در شکایت منصفان و مدعیان

ما که بخود دست برافشانده‌ایم   بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک مرا خوار کرد   خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بهم رفت نه بس کس تریم   قافلها رفت و واپس تریم
اینه و فرشته شده در بند ما   دیو زبد نامی ما پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن کریم   سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی دیده کو   راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبانگه قیامت رسید   شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت بدهان در شکست   آرزوی عمر بجان در نشست
از کف این خاک بافسونگری   چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر زین دام که خونخواره است   زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه توانا ترست   روبه ازان سست که دانا ترست
جهد بدان کن که وفی را نشوی   خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست   وز گل انصاف گیاهی بروست
هر هنری کان ز دل آموختند   پرده منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود   چون بپسندی که گهر گم بود
گر بپسندیش دگرسان شود   چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند   گر هنری را طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست   وآن هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند   بی هنری دست بدان برزند
کار هنرمند بجان آورند   تا که هنرشان زبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند   نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته منسی زبان   رسم وفا بندگی رایگان
گفت سخن را قدری بیش چند   خوانده سخن را طرفی لور کنند
نقش وفا بر سر یخ میزنند   بر همه دخو رخنه ز یخ میزنند
گر نفسی همدم راحت بود   بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند   دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته انجیر خام   سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین نه کسی را دراست   جز خلل عیب ندانند جست
حاصل دریا همه در بود   یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور   پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرد اینده سر ناموس کن   بی هنر و بر هنر افسوس کن
تیره تر از گوهر گل در گلند   تلخ تر از غصه دل بر دلند
دود شوند ار بد باغی رسند   باد شوار بچراغی رسند
حال جهان بین که سر آتش کنند   نامور و ناموران کش کنند
اینده سه بدنام مکن مهد هوش   می‌شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون سر گردون شوم   فتنگم از نشتگم افزون شوم
رنج گرفتم ز صدا افزون زند   با فلک این قصه بسر چون کنند
بر سخن تازه تر از باغ روح   منکر و رنجه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزای بکن — وی نفس نوح دعای بکن
دل که ندارد سر بیداد نشان — باد فراموش برو باد نشان

با بهشان کان زبانه آتش است — خامشی من نه ز بی آوازه است
حقه پر آوازه به یک در بود — کلک سخن چون شکنش پر بود

حکایت بلبل با باز

بلبل با باز در آمد بگفت — کز همه مرغان تو ای خاموش ماند
یک سخن نغز نگفتی بکس — من که بپیچم ز دو ازکان عیب
خانه من بر سر خاری چراست — منزل تو دستگه سنجری
خاموشیم بنگر و خاموش باش — من که شدم کار شناس اندکی
زانکه یکی می نکنی از هزار — من که همه خامشم این صیدگاه
حلقم بر آواز دمل خون کنند — چون تو همه زخم زبانی تمام
خنده از راه فسوس است بس — چرخ کرد و معرض فریاد نیست

در ختم کتاب مخزن الاسرار میگوید

چون قلم از دست شدم دستگیر — کین نمط از چرخ فرو نی کند
کز لکی از سر ملک ساختم — کاهن و شمشیر درین سنگ بود
عمر با این نرد نبرد باختی — در دلم آید که گنه کرده ام
جلوه گری چند سحرگاهی است — زین ره بیهوده چه خود دیده ها
گر کنی اندیشه باندیشه کن — هر سخنی کان ز ادب دور نیست
گر منم آن حرف درو کش علم — گرنه درود داد سخن داد می
جمله اطراف مرا زیر دست — گفته زمانم نه زمینی بخسب
صدره باندازه بالاش نیست — نیم تنم تا سر زانوش هست
تا ابدش باید برخاستن — از نظر هر کهن و تازه
زحمت بازار دو گر هیچ نیست — گنجه گره کرده گریبان من

خمبره همه بر آر خروش — کبک چو بر کرد دو کرد خموش
در چمن باغ چو گلبن شکفت — کبک چرا بوده آخر بباز
تا تو زلب بسته کنی دم نفس — صد گهر نغز برآرم ز جیب
طبع مرا گرم شکاری چراست — طعمه تو سینه کبک دری
باز بد و کف همه کوشش مباش — صد کنم و باز نگویم یکی
رو که نوای شب غم روزگار — سینه کبکم دید از دست شاه
خطبه چو بر نام فریدون کنند — کرم خورد خار نشین والسلام
صبح که بر بانگ خروس است بس — هیچ سر از خنبرش آزاد نیست
برکش آوازه نظم بلند — تا چو نظامی نشوی شهربند
صبحک الله صباح ای دبیر — با قلم بوقلمونی کنند
زین حجره الماس که بگداختم — کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی — کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجره خرگاهی است — آتش و روزن همه سوده ها
پیش رو آهستگی پیشه کن — دست درد مال که شورش تست
آنچه نه از شرع برآرد علم — شهر بشهرش نظر شاد می
این طرفم کرده چنین پای بست — چون ز مسان چند نشینی بخسب
بکر معانیم که همتاش نیست — از پی آن بر سر زانو نشست
باید جامه بقدر آراستن — حاصل من چیست بر آوازه
گرامی هنگامه زر هیچ نیست — پی که بهی گنج عرافان من

بانگ برآورده جهان کای غلام
باد مبارک گهرافشان او
خشک قلم چون نکشش تیز گشت
بود حقیقت بشمار درست
وانکه کند رو بسوی دامنم
شکر که این نامه بعنوان رسید

گنجه کدام است و نظامی کدام
بر ملکی کان گهرست آن او
زان سر او از صد بپایان گذشت
بیست و چهارم ز ربیع نخست
هست صد جان بودش بر تنم
بیشتر از عمر بپایان رسید
وانکه بود طالب این نظم خوش

کار نظامی ز نبی زیور است
مرغ قلم را که پر آواز کرد
با همه سرکرده ز لب در فشانم
از که هجرت شده تا این بیان
زانکه قبول و رد هر کس ز غیب
یا خدایا بکرم عفو کن
در خط جرمش رقم عفو کش

غرفه کو هر ز قدم تا سر
بر سر طاوس دو پرداز
مخزن اسرار بپایان
با نصد و پنجاه نه افزون
بخشش خوانند کسان از
جمله گناهان تو ز صاحب

وآنکه نوشته‌ست مر این با تمام
عفو گناهش تو بکن والسلام

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم ولا تعسر

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی شود ساز

ای کارگشای هر که هستند
نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول
بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی

ای خطبهٔ تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری

ای آنکه نه بر طریق چونی
دانای برونی و درونی

ای هر چه رمیده وارمیده
در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف
وی نهی تو منکر امر معروف

ای امر ترا نفاذ مطلق
از امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلند بینان
در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام
ز آغاز رسیده تا بانجام

صاحب تویی آن دگر کدام اند
سلطان تویی آن دگر غلام اند

ذات تو بنور لا یزالی
از منزل و منزلت چه خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش
عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی بمثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام
حکمت زده این طویله ایام

کز هفت کره بچرخ دادی
هفتاد گره ازو گشادی

خاکستری از زغال سودی
صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی
نقش همه در دو حرف خواندی

بی کوه کنی ز کاف و نونی
کردی تو سپهر بیستونی

حرفی بغلط رها نکردی
یک نقطه درو خطا نکردی

هر جا که خزانهٔ شنگرفست
قفلش بکلید آن دو حرفست

در عالم آدم آفریدن
به زین نتوان رقم کشیدن

هر دم ز نجی دستر رنجی / گنجینه ی من خراب گنجی
گنجی تو بیدل کم نیاید / در گنج کس این کرم نیاید
در قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این قفل بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / چون پای نهد درون ...
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد ...
می کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکی ست نوش ...
سنگ در دل من بود کاسیرم / گر لطف نیم ز قهر سیرم
با شربت لطف دار دهنیم / با قهر مکن بقهر خو ...
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از ...
وانگه که نفس بآخر آید / هم خطبه نام تو سر آید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط ...
جون کرده شود وجود بستم / هر جا که روم ز را بر ستم
تا هستم در حصار هستی / بر بام تو میزنم دو ...
جون زنده ام از حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
در عصمت ایمنی حصاری / شیطان رجیم کیست ...
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگه ...
من بیکس و رخت نا نهانی / تان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یکتاب / زر گردد و سنگ ...
من گرچه همم و گر سفالم / هم با بلست روی مالم
با عطر تو الفدا آستینم / گه عود مو گر د ...
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشود سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر ...
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد کن پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که ...
از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پرواز دهی ...
تاکی جنیبه ز هر نوال / بر شاه و گدا کنی حوالم
از خوان تو با نعیم و ترحیب / در حضرت تو ...
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بآبین و آن براتم
تا خرم شود چون من خرابی / آباد شود ...
خاکی ده از استان خویشم / وآبی که دغل برد ز پیشم
روزی کی مرا ز من ستانی / ضایع مکن از ...

وانگاه مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که از فروغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / روزی بنشین فرو که ام اینجا
ده همه ز عهد خالی است / الا در تو که لایزالی است
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ زنده کانی
چندانکه قرار و عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد تو ام نفس نیاید / با یاد دگر کس نیاید
آن دم که نه آفریده بودم / وز تعبیهانه دیده بودم
کیمخت که از عدم کردی / باز از عدمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / از آتش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هرجا که نشانه‌ایم نشستم / وآنجا که بریم زبر دستم
گردنده ره ست من درین راه / کر بر سر تخته کزین چاه
گر بر بوم دگر چه دانم / ده مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر روش اولین نوردم
چون حلقه آفریدی اول / آخر بگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بمنست می شناسم
آن مرکب نه باغ بوستانست / کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم ز دوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رای است / این مرکب نه مرکب نقل جایست
از خوردگی بخوابگاهی / واز خوان کهی بزمگاهی
خوابی که بزم تست راهش / گر خود نکنم ز خود نگاهش
چون نفخ تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعای دلبری کرد
از بحر تو بینم آب جوشش / گر قطره دهد برون مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
گر در صفتت هزار تشویر / دارد قلمش هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان / وای لغت زبان لالان
گر تن ضعیفی برهنه نشست / در خط ختنی بشسته نشست
گر هیچ نفس ام بشنوئی / بشنو ز دهن از زیاده گویی
گر باز براه رم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل رسد فراچنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم
آن شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
تا نعت بواجبی بگویم / وانگاه رضای دل بجویم

در نعت سید انبیا و اوله خواجه کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه السلام و علی آله و اصحابه اجمعین میگوید

ای ختم پیامبران مرسل / حلوای پسین تلخ اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمانده فتوی ولایت
هرکاره با تو خود پرستی / شمشیر ادب بخورده دستی

ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش
شمع که از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیر

ای قایم افصح القبایل / یک حرف تو افصح الدلایل
شمع که از تو بر فروزد / در هیچ مجالسی نسوز

دارنده حجت الهی / دانند رازِ صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نشانه شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان

گشته زمین آسمان ز زینت / نی نی شده آسمان زمینت
نقش هفت هزار سال بوده / کین دبدبه را جهان ن

ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده تو ایل آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جان که زنده از تو

ای گنبد نام تو موید / بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفه سنگ بست / بر لوح سخن تمام حر

هم مهر مویدی ندارد / تا دین محمدی نیارد
ای شاه مقربان درگاه / زمزم تو و رای خضر ز

صاحب طرفی ولایت بود / مقصود جهان جهان مقصو
سرجوش خلاصه معانی / هر چشمه آب زندگا

خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران فلک نهاده لشت / این هفت فرس پیاده

چرخ از پی مهر سجده میساخت / مغرب شدی بهانه میساخت
طوق حرم تو ساز و انجم / درگشتن چرخ بی کر

آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داد خاک را بون / وز مهر تو آفریده منا

سرخیل تویی و جمله خیل اند / مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینا نی / شاهنشه کشور جها

لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر غمزه طغرا
ای پنج نماز کاصل تو بیت / در نوبتی و نوبت

درخانه دین هیچ بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانه بهشت سقف کرده / هر چار خلیفه وقف

صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وان بر خدای و خدا ترس / با شیر خدای بود

هر چار ز یک نورد بودند / ریحان یک آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مه

زامیزش این چهار کانه / شد خوش نمک این چهار خانه
وین را که چهار ساق واوند / زینگونه چهار طاق

چون ابروی خوب تو در آفاق / هم جفت شد این چهار طاق
از حلقه دست بند این فرش / یک رقص تو تا کجا ست

ای نقش تو معرج معانی / معراج تو نقل آسما

در صفت شب معراج آن شاه و باج عالی فراج مشکوبه

بر هفت خرابه درکشانی / بر چار گهر قدم نهادی
از حوصله زمانه تنگ / بر فلک زده شنبا

چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت / پرواز پری گرفته پایت

سر بر زده از سرای خالی / از اوج سرای امهانی
جبریل سپیده طور بردست / گز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره نشسته هر چه هستند
برخیز بلانه وقت خوابست / مه منتظر تو آفتابست

در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شده آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی / زحمت زده تو کره خالی
مریخ بجا وشی نیافت / موکب رو کمترین وشاقت

در راه مشتری بآن نور / از چشم تو گفت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه بر دوش

در کوکبه چنین غلامان / شبر طلبت برون خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سربلندی امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار بنات درکشیدی / جدول بسپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش / رفق روش تو کرد رامش

بر هفت جهان نشسته گشتی / طیاره شدی ز تنگ بختی
زانجا که چنین یک اسپ راندی / دوران دو اسپه ای جهاندی

ربع فلک از چهار گوشه / دارد ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ / بخشش نظر تو مهر مازاغ

بر طره هفت بام عالم / نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی / هم طاس ماه را شکستی

جبریل ز همرهیت مانده / السمعک ز دور خوانده
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر

میکائیلت نشانده بر پر / آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / هم همرهیت بمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت / برده بسپهر بی سیه گاهت
چون از ره سدره برگذشتی / اوراق حدوث درنوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی / بر طارم متکای عرشی
صبح زمان عرش پایه / از نور تو کرده عکس سایه

از حجله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب بر دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار رهبت بخود شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در حضرت خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و عقل و ادراک / هم دیدن و هم شنیدن پاک

درخواستی آنچه بود کامت / درخواست خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی / بازآمدی آنچنانکه خواهی

گلنار شگفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران

ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نه شگفت گر بتابی

دریای مروتست رایت / خضرای نبوتست جایت
شد مینو بخلق بر مروت / در بسته تر از دو نیو...

هر کاز قدم تو سر کشیده / دولت ظلمتش در کشیده
وان کو کمر وفاق بسته / بر منظره ابد نش...

باغ ارم از امید و همت / چون شده نافه نسیمت
ای محتشم آسمان نشسته / چون گنج بخاک بار...

از سر خفت آسمان خرامی / سری بکشای بر نظامی
موقوف کتابه بند باغی / در برقع خواب چند با...

برگیر نقاب رخ بر انداز / شاهی دو سه را برخ برانداز
این سفره زینت بار برکش / وین پرده ز روی کار...

چون ز نبت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
یکعهد کن آن دو بیوفا را / یکدست کن این جها...

زان نافه باد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواند بی نهایت / در خاطر نکتنی یکی آ...

زان حرف که با نقش حرفی / بر دفتر ما نویس یک حرف
بگشای بجای کنا چه ناهیم / از بت کده بت شکن کج...

ای کارگر تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین به شفاعتی کن / از بهر خدا شفاعتی ک...

تا پرده بما فرو گذارند

در بیان [illegible] که بطریق نجوم میگوید

وین پرده که هست...

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاض ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گ...

بار بدن بی دریغ چون گل / خندیدن بی نفاق چون گل
هر جای چو آفتاب راندن / در راه سپیده ره ز رفتن...

پوشیدن هر که در جهانست / کز صاحب روزگار چونست
دادن همه را ببخشش عام / وامی و حلالی که دن از...

گفتن سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه بار خندد
من کهن شکرم و آتشین است / ریزم که حریف نازنین...

بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند نوش
من بر همه تن بخوم غذا ساز / خود قسم جگر بد و رسا...

ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر که او جودست / مشغول به پرستش و...

بر طبل تهی مزن جرس را / بی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست در غبارست / در پرده مملکت بکار...

این هفت حصار برکشیده / بر هزل نباشد آفریده
این هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرد...

کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است / از بهر هوای خواجه...

از خواب و خورش به ارجایی / کین جمله کار دخرجایی
زان مایه که طبعها سرشته / ما را ورق دگر نبشته

تا در نگریم و راز جوییم / سررشته کار و بار جوییم
ببینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کارگه ای ز بهر چیست / او کیست کیای کار او کیست
هر خط که درین ورق کشیدست / شک نیست در آن که آفریدست
بر هرچه نشانهٔ طرازست / ترتیب گواه کارسازست
سوگند دهیم با این خدایست / کین لفظ بدوست رهنمایست
کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست
در هرچه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری برای دیدست
بنگر ز خود و چگونه برخاست / وان موضع کز چه گونه خود راست
تقطیع تو بر تو لازم آید / کان بر دگری بلازم آید
چون رسم حواله شد برین نام / رستی تو ز جهل من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید از پیش / جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای درون نهی بخود سنگ
چندانکه درین پرده پویی / معلوم تو گردد ار بکویی
سررشته راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کورا سررشته وا توان یافت
سررشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
چون وضع جهان نه با محالست / چون نقش برون ز از خیالست
عاجز همه عاقلان و شیدا / کین رقعه چگونه کرد پیدا
کی داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
در پرده راز آسمانی / سربسته ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه راندم آنجا / بی پرده نمی توانم آنجا
در هیکل تختهٔ رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
بر هرچه از آن برون کشیدم / آرام گهی درو ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه اینش باز کردند
هرچه آن نظری درو توان بست / پوشیده خزانهٔ درو هست
آن کن که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی / شکر طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینها که داشت / قارون همه زان خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / آن منفعت این بلا که جان بود
بر امن هرچه ناپدیدست / پندار که چون خطی کشیدست
کاندیشه چو سر بجا رساند / جز باز پس آمدن نداند
وان کز ز اوج بر گذشته / عطفیست بمیل باز گشته
بر کار چو طوف ساز گردد / بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک فزون هست / کاین اول را هم آخری هست
گر حکم طبایعست بگذار / کو نیز رسد بآخرین کار
بیرون ز زمین حوالگاه هست / کانجا بطریق عجز راه هست

زان پرده نسیم ده نفس را / کز پرده گزند داد کس را
این هفت فلک به پرده سازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان / کین پرده شناخت نتوان
کو پرده شناس بی قیاسی / هم پرده خود نمی شناسی
گر باربدی بلبل و آواز / بی پرده مزن دمی درین ساز
با پرده دریدگان خود بین / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده که چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی

چند خبر در صفت [illegible] جهان [illegible] گوید

تا چند زمین نهاد بودن / میلی بخور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از چه خالی که / مشغول شدن بنجا روز...
بادی که وکیل چرخ و خاکست / فراش کریوهٔ مغاکست
بیستاند زین پیادان ساده / که بابه برد کهی ببار د...
چند انکه می شمر زبر مرز / خاکیست نهاده درین درز
گر زلزله و سیل خیزد / زین ساعد خاک زان...
چون زلزله ریزد آب بنایم / ورزی ز خریطه واکشاید
وین در نظر بهای ایام / وادی که شده سرا...
جویی که درین گل خرابست / خاریده خاک و باد و آبست
هر یک بمثابه و گر شرط / افتاده بتنگ کوی در...
این شکل کری که در زمین است / هر خط که بگرد او چنین است
هر دو که زین مغاک خیزد / تا یک دو سه نیزه بر...
وانگه بطریق میل تا کی / آید بطواف در خاکی
گردند فلک چو خط پرکار / طیاره شدند گرد این کا...
ابری که بپاید از بیابان / تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حسد صعود برنجو...
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می پذیرد
بنشیند چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نها...
گر دنکری بکوچ خیلش / دانی که بدایرست میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است / میلش سوی مرکز محی...
گردون که محیط هفت موج است / چند انکه همی رود در اوج است
گرد افق بشر کرد و اعلاست / هر جا که رود بسوی...
زانجا که جهان خرامی اوست / بالای او تمامی اوست
بالا طلبان باوج پویند / بالای فلک جز این...
نه از علم فلک گذشتنی است / خود در همه علم رو شناسی است
گرمایه رست و رشته ی / از جا که در دست...
ایا نتوان بهفت کان جست / کین دانه در آب و خاک چون رست
در دانه زمین بدر رساند / بخشیدن صورتش...
زانجا که ضمیر تیز کی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش...
در پردهٔ این خیال گردان / آخر سببی است حال گردان
زر یک تو آن سبب چه خیزد / بنمای که این سخن...
دانند بران سبب که بینند / دانند که مسبب آفرینند
زنهار نظامیا درین سیر / باسیت منسوب...

روزی بمبارکی و شادی
بودم به نشاط کیقبادی

در سبب تصنیف این کتاب گوید که بفرمان اخستان شروانشاه نظم فرمود

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آیینهٔ بخت پیش رویم
اقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم بنفس خجسته میکرد

پروانهٔ دل چراغ در دست
من بلبل باغ باغبان مست

بر اوج سخن علم کشیده
در رو هنر قلم کشیده

منقار قلم بدر سفتن
در اوج زبان بگفته گفتن

در خاطرم این که وقت کارست
کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی نفس تهی گزینم
وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط بهی کرد
پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهیگاه
نانش نرسد تهی درین راه

در ساز جهان نوا توان ساخت
آراست جهان که با جهان ساخت

گردن به هوا کسی فرازد
کو با همه چون نوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد
جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف گویست
چون پرده که او خلاف جویست

زان دولت کز بزرگواری
گردی ز من التماس کاری

من قرعه زدم بهمچنین فال
و اختر بگذاشتن در آن حال

مقبل که بود چنین بدر رنج
دولت که دهد خبر ز گنج

در حال رسیده قاصد از راه
آورده مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرف ازو شکفته باغی
هر یک گلی درو چراغی

کای محرم حلقهٔ غلامی
جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحر خیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف سخن شکفته کاری
بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانم سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر گر توانی
بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین
جنبانم سر که تاج بر من

بالای هزار عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف
شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم

ناده دری ز غرابت هست
نقش بیخ زنی رها کن از دست

بنگر که ز گوشهٔ تفکر
در مرسله که میکنم در

بیگانه صفت وفای ما نیست
ترکانه صفت سزای ما نیست

آنکو نسب بلند زاید
او را سخنی بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفته هوشم

نی زهره که سر ز خط بتابم
نی دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم از آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نی که راز گویم
وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
او بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاده بردست
در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهربانیم نوش کای آنکه به آسمان دهی گوش
خسرو شیرین چو یاد کردی چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر طاوس جوانه جفت بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه ساز است سر بر زکن سخن نواز است

این نامه بنام از تو برخاست بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگ است کاندیشه فراخ و دست تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید تا طبع سواریی نماید
این آیت هست کز منشور تفسیر نشاط هست زو دور

افسانه سخن نشاط و ناز است زین هر دو سخن بهانه ساز است
بر شیفتگی بند و زنجیر باشد سخن برهنه دلگیر

و آرایش کردی ز حد بیش رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم پیداست که چند نکته رانم

نی باغ و نه بزم شهریاری نی رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود در انبوه

باید سخن از نشاط سازی تا بیت کند بقصه بازی
این بود ز ابتدای حالت کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده نظم او بر افشاند تا غایت اینکه گفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز کین نامه بنام من بپرداز

با همه تنگی و مسافت آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن او بجز شهنشاه در پر گهر نسفته در راه

خواننده اگر فسرده باشد عاشق شود ار نه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده کین گنج بدوست در گ

یکدانه اولین فتوحم یک نالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه چنین چست اندیشه نظم را کمر سست
هر جا که بسته عشق خواست این قصه بر دو ممک فشان

گرچه نمکی تمام دارد بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش نو کرد پخته بگذار سنگ

زیبا رویی برین نکویی وانگاه برین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فشانده است زین روی برهنه دو

جان است چو کس بجان بکوشد پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت کس جان عزیز را

جانبخش جهانیان دم تست وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری از بنده و عاز بخت یار

چون دل دهی از جگر شنیدن دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم کان کندم و کیمیا گشا

راهی طلبید طبع کوتاه کاندیشه بدو دراز کرد راه
کوته ز زمین نبود رای چابک تر ازین جوان

بجز

بحریست ولی سبک رونده / با هیبت نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیت ازو چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
زین چار هزار بیت اکثر / شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد بر آن که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثی و فی و دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود با پانصد
پرداختم این به نغز کاری / وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی / دانای سپید و سیاهی

در مدح پادشاه جهان جلال اخستان شاه شروانی گوید

سرخیل سپاه تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک ملوک عالم
صاحب جهت و جلال تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان که بزرگ تاج گفته / بیدانه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / دُر در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش مسلسل و مسلسل
لطفش که رسیده گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده هر نقیصه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان ارزاق / سردار سر برد از آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / رفتست چنانکه مهر مومش
زین هفت فواره شغل انگشت / یکدیده چهار دست نه پشت
تا رنگ کند ز خنجرش سر / با دست چو حلقه سر بخنجر
دریای خوشش آب و نام دارد / زد آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زینسو ظفرش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه
گوهر چکد از مسام بخشش / دوزخ دمد از دماغ بخشش
خورشید ممالک جهان است / شایسته بزم و رزم ازانست
مریخ به تیغ و زهره با جام / برداشت و جنبش گرفت آرام
زهره دهنش بجام باری / مریخ کند سلاح داری

از تیغش کوه لعل خیزد — وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار — خونی دو میست لعل کردار

لطفش بکه صبوح ساقی — لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدست مقهور — زخمیست که چشم زخم ازو دور

در لطف چو باد صبح تازد — هر جا که رود جگر نوازد
در زخم چو صاعقیست قتال — بر هر که فتاد سوخت در حال

لطفا ز دم صبح جانفشانتر — زخم از شب هجر جانستانتر
چون سنجق شاهیش بجنبد — پولاد و صخره را بسنبد

چون طره بنا رگش بلرزد — افلاک و زمین جوی نیرزد
وز گردش روزگار ورست — کآتش ز بت آب دریست

تا او شده شهسوار ارش — بگذشت محیط آب ز آتش
قیصر بدر تش جنیبه داری — فغفور گدای کیست باری

خورشید بدان گشاده روئی — یکعطفه زم اوست کوئی
وان بدرگ نام او منیرست — در خانقه دار تش حقیرست

گفتند که بود تیر آرش — چون نیزه عادیان سنان کش
با قد کمان این جهان گیر — در مجری ناوک افکند آن تیر

گویند که داشت شاه پرویز — شکلی و شمایلی دلاویز
با گرز رکابش ار ستیزد — بر دیر بقابلی بریزد

بر هر که رسید تیغ و تیرش — بربسته ره اجل گریزش
بر هر زرهی که تیر راندی — یک حلقه دران زره نماندی

زو بیش بزخم نیم خورده — شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر — در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی نظیرست — چون مهر بکینه تیر گیرست
بربسته بنام خویش نقش حرف — گرد کمر زمانه نقش طرف

از نقش زدن حروف نامش — برزد شده بدست تامش
گر دشمن او چو آتشه بشد — با صرصر قهر او نکو شد

چون موکب آفتاب خیزد — سایه بطلانه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم — شیر از شمط زمین نمود گم

تیرش چو برات مرگ راند — کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر لعل گون برآرد — لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دو رو به برکشاید — هژده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیاب است — تنها زدن چو آفتاب است

لشکر گره کمر ز بسته — کوتاه شده خصم را شکسته
چون لشکر او بپاو رسیده — از لشکر خصم کس ندیده

صد رستم اگرچه در رکابست — لشکرشکنیش زین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری — پیدا نمود ابر نوبهاری

چندانکه وجوه ساز بیند — بخشنده نه چنانکه باز بیند
چندانکه بروزی افکند خرج — دوران نکند بسالها درج

بخشیدن گوهرش بکیلست — تقدیر غلام خیل خیلست
زان جام که جم بنجو ونه بخشند — روزی بود که صد نه بخشند

سفتی جسد جهان ندارد — کز خلعت او نشان ندارد
با جوشن مشک قیر باشند — جنبی نه جنین حقیر باشند

گردد به جریده حصاری / بخشند بقصبه دیاری — آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در آغوش
زر باد دل او که بس فراخ است / کوهی نه زر است سنگلاخ است — شه نیست که او خزانه خیزد / شه اوست که او خزانه ریزد
بالینه آنچنان کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود — دریا به تخت پیل سایش / پیلان بکشید پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن — آن روز که روز بار باشد / نور ز بزرگوار باشد
نادیده بکوه یم از حد بخت / گر چون بود از شکوه تخت — چون مه که سر فراز از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
با چشمه آفتاب روشن / کاید به نشاط گاه گلشن — با پرتو رحمت الهی / کاید به نزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور / چشمم بد خلق زو بود دور — یا رب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان شد که محمدی جمال است — روزی که هر آنچه در خیال است

[illegible]

چون گوهر کان صبحگاهی / همچو سپیدی از سیاهی — آن گوهر کان گشاده من / بنشست من و نشست داده من
گوهر کلاه کان بر افشاند / وز گوهر کان شه ثمر راند — کین شکس را بعقد پیوند / در کش به پناه آن خداوند
بسیار عمر العهد بس امروز / گر تو قلمست من نو آموز — تا چون قلمش کمال گیرد / اندر زتر اقبال گیرد
کان تخت نشین که اوج سا است / خرد است ولی بزرگ رای است — سیاره آسمان ملک است / چشم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم مهد / هم والی ملک و هم ولی عهد — نو مجلس نو نشاط نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسر بلندی / مغز ملکان بهوشمندی — میراث ستان هفت کشور / منصوب به گشای چهار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران — بر اوج تخت و زیور تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
کای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده — مزروج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم به خسروی نهاده / از تخمه کیقباد مانده — شروان ز تو خرم آن جلالت / خزران ز تو خرم از عدالت
در مرکز هفت خط پرکار / یک نقطه تویی نوشته پرگار — از تو بتوت پناه دارد / در چشم بدت نگاه دارد
دارم به خدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری — آنجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم قصه بخردان بدانی — این گنج نهفته را در این درج / بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / ماند ز قران هیچ عهدی — گر در بزرش نظر بیاری / بیمار برادرش برآری

از راه نوازش تمامش | اسم ابدی کنی بنامش || تا حاجتمند کس نباشد | سر بیش و نظر ز بس نیا...

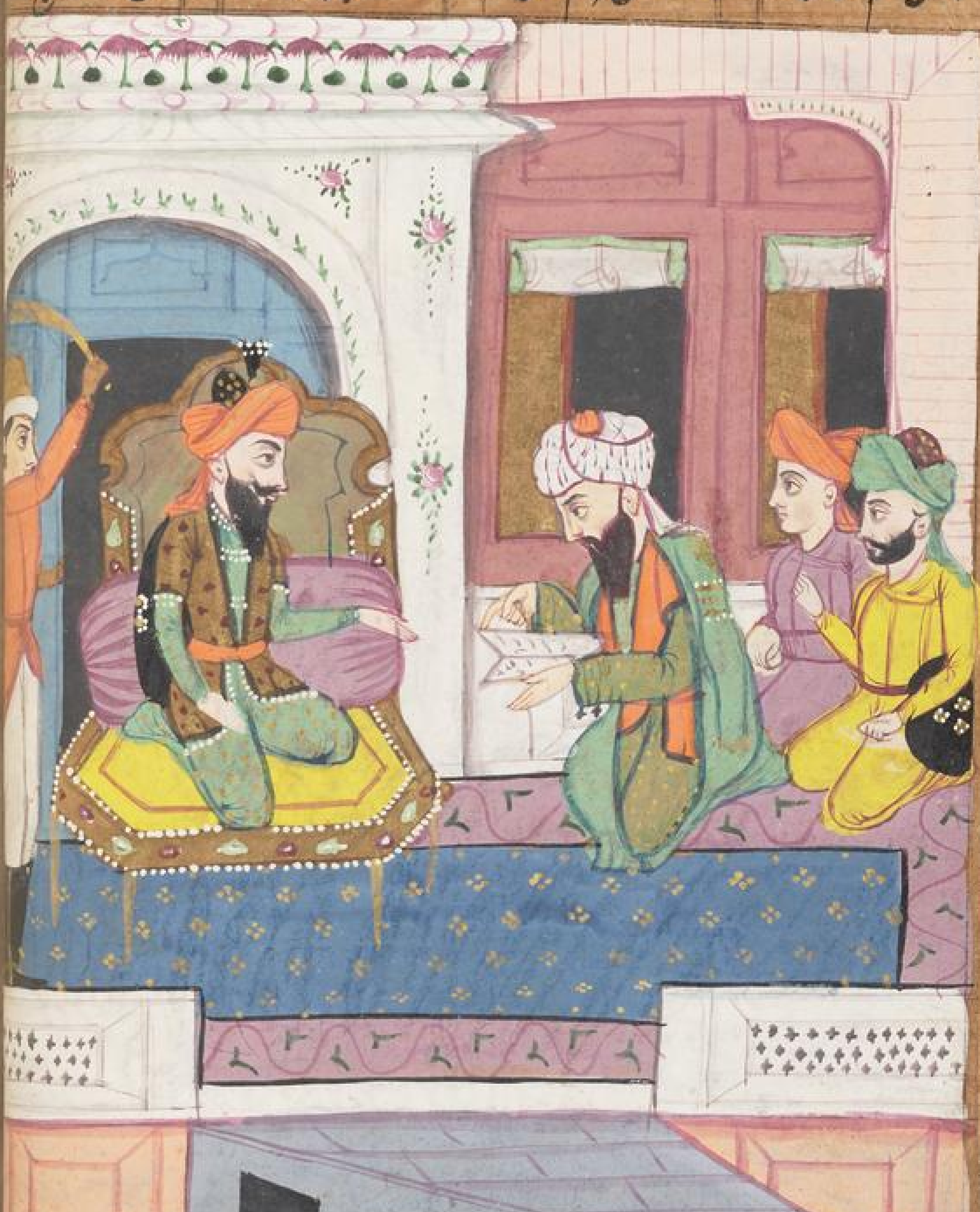
این گفتم و قصه گشت کوتاه | اقبال تو باد و دولت شاه || آن چشم گشاده باد زین نور | وین سر مباد زین ...

روی تو بناه بخت بسته | پشت و دل دشمنان شکسته || زنده بتو شاه جاودانی | چون خضر با آب زندگا...

اجرام سپهر و اوج منظر | [illegible] | افروخته باد زین دو ...

ای عالم جان و جان عالم | دل خوش کن آدمی و آدم || تاج تو آرای تاج خورشید | تخت تو فزون ز تخت ...

آبادی عالم از تمامت | و آزادی مردم از غلامت || مولا شده جمله ممالک | توقیع تراست صبح الک...



هم ملک جهان بتو مکرم | هم حلم جهان ز امسلم || هم خطبه تو طراز اسلام | هم سکه تو خلیفه احرام

کز خطبه تو دمند بر خاک | زر خیزد و زو بجای خاشاک || و ز سکه تو زنند بر سنگ | کس ورزند نسیم ...

راضی بنده‌ام از بزرگوارت / دولت بنثار بیشمارت
میراخوری تو چرخ را کار / کاه و جو از آن کشد ز انبار

آنچه از جو و کاه آسمانست / جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی / وز باد صبا عبیر بوئی

فیض تو که چشمهٔ حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
پالوده ذوق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی

هر جا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گنه بخشی

باقی هست بملک در اساست / بیش و بیش هست ملک با تست
گر شب روی چراغ راهی / ور دعوی جهان پناهی

چون مشعل شب مبین بر افق / چون صبح ببین منیر صادق
هر شاه که هست در امانت / دارد سر خود بر آستانت

دیوان علم نشان تو دادی / حکم عمل جهان تو دادی
آنانکه درین عمل بسی اند / بر خاک تو عهده می نویسند

مستوفی عقل دفتر آرا / در مملکتست کار فرما
دولت که نشانهٔ مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که عدو شکست گیرد / از سایهٔ دولت تو خیزد
گر دولت که نور دیده است / از دولت و نصرت آفریده است

با هر که بحکم در نبردی / بند دگر هزار مردی
بی آنکه بچون کشی برش را / در دامنش افکنی سرش را

وانگه که نظر بدو رسانی / بخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / وآباد کنی ولایتش را

گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کوی است / بر دولت تو خجسته گوی است

مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهر تست پایش / بشگفت که فرخست سایش

هر مرغ که مرغ صبحگاهست / ورد نفسش دعای شاهست
تا رفعت و قدر نام دارد / با فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

عالم همه سال خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
چشم همه دوستان کن ده / از دولت و شاه شاهزاده

در شکایت حال بعضی منکران در حرف گیری

هر جوش دلا که جای جوشست / گو پای حسان چرا خموشست

میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز
آخر خور دست رنج خویشم / گر محتشم بگنج خویشم

زین سحر که کی کرا نم / مجموعهٔ هفت صبح خوانم
سحری که چنین حلال باشند / منکر شدنش وبال باشد

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم معجزه مسیحی
نظم از آنچنان نماید / گر جز اصم زبان گشاید

حرفم ز نهیبش جان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت

آن بی نمکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند / انگندن صید کار شیرست / روبه ز کباب صید سیر
از خوردن من بکام حلقی / آن به که زمن خورند خلقی / حاسد ز قبول آن روانی / دو دانه من و توبتر از خو
زینسو منشو بیاد گیرد / زان سوی دگر بیاد گیرد / بر من بسخن گشاد طعنه / او را سخنی بالف لو
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته در دست / گر ساز کنم قصاید چیست / او باز کشند قلاید
گر هیچ کنم غزل سرایی / او پیش نهد دغل درایی / بازم چو بنظم قصه راند / قصه چکنم که قصه خوا
من فال زنم باقبال خوب / او نیز زند ولیک مقلوب / کی هم آن کند که مردم / پیداست در آئینه
بر هر چه کنا بدمش نور / از سایه خویش هست رنجور / سایه که نقیض ساز مردست / در طنز گری که زاف
طنزی کنند و ندارد آزرم / خشمش چو کند بسنگی کند / بیغاصیر کو نداشت سایه / آزاد نبود زین بلا
دریای محیط چون که پاک است / از جرگه دهان سنگ چاک است / هر چند زخشم زرد گوشان / هر خشت رخم چو خون
چون سحر کنم گناه شوهی / امانه ز روی تلخ گویی / زخمی چو چراغ می خورم چیست / در خنده چو شمع می
چون آینه گرنه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم / کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم
در منکر به صنعتم نهی نیست / کالاین جان شه نهی نیست / درد و ز من بجای فی ز دست / گوید بد من که جای
دزدان چو بگوی دزد بیند / زر کوه نهند دزد کوبند / درد ز روی من حلال بادش / به کفتن من وبال
او دزد و من گنه دارم از شرم / دزد افشار است این نه آزرم / نی نی چو پکری دل نهاد است / گو خیر بیا که در کمند
هر چند هنر و هنر نداند / بد میکنند این قدر نداند / گر با بصر است بی بصر باد / در گو رسنه ست گو
او هست نیاز منده سودی / گر من بهمی چه چاره بودی / واجب صدفم ز بر دستان / گو خواه بذر ره خواه
گنج دو جهان در آستینم / در روزه ز روی مفلسی چو بینم / دریا درست کان گنجم / از نقب زبان چگو
گنجینه ببندی توان داشت / خوبی بپسندی توان داشت / باد ار که سفید بار دادم / یا درج سپیده بار زا
در خطه نظامی از نهی کام / بینی عدو هزار یک نام / والیاس کالف بری ز نامش / هم با تو دو نه سفته
زینگونه هزار و یک حصارم / با صد گم یک صلاح دارم / هم فارغم از گشیدن رنج / هم ایمنیم از گشادن
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب برو چه کار دارد / انیست که گنج نیست می بار / هر جا که رطب بود

هم نامور

هر ناموری که او جهان دانست / بدنام کنی به شهرها نتوانست
آدم که درو نبود تلبیس / سرگشته شد از جفای ابلیس
یوسف که ز ناز عقده می بست / از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نه انست و دودی / می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود
دیریست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری
در روی نکوشناس کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من این حریف خویم / در حرف کسی سخن نگویم
بر فستق سگی که شیر بیم داد / لاغیست که او دلیر بیم داد
دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بجواب کاروانی / بی غیرتیست که بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنا نیست / داند که متاع من کجا نیست
وانکو بگزی بمن کشد دست / خصمش نه منم که خنجر من مست
خاموش و لا ز هر گوئی / منجو ز جگری بتازه روئی
چون گل بر چین گوش منزن / بر دست کشنده بوس منزن
ناورد ز خون خویش مپدار / سر نیست کلاه خویش مپدار
آزار کسی مکن و میازار / کازرده تو به که خلق بازار
نه زار خسیست چشم جیحون / آزردن خلق نیست میمون

در نصیحت فرزند ارجمند شمس الدین محمد میگوید

ای چارده ساز قرة العین / بالغ نظری علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرده سالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جای که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت بود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل ننهی ای پسر برین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر و سروریت بینم / وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ در فن او / کز اکذب اوست احسن او
در نظم مجو بلند نامی / کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کان معرفتست خاطرافروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / آن هر دو فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش

کر هر دو شوی بلند کردی   مینش همه ارجمند کردی
صاحب طرفی دو عهد باشی   صاحب خبری دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی   کان دانش را انجام دانی
بالا نگری بغایت خود   بهتر ز گلاه دو زی ...
گفتن ز من از تو کار بستن   بیکار نمی توان نشستن
با اینکه سخن بلطف آب است   کم گفتن آن سخن صواب است
آب ارچه زچه زلال خیزد   از خوردن بی ملال خیزد
کم گوی که زبده گوی چون در   کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد   آن خشت بود که بر توان زد
آن در که زبحر اصل پاک است   آرایش تخت و آب و خاک ...
تا هست درست گنج و کانهاست   چون خورده شود دوای جانهاست
یک برگ گلی ز باغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یک آفتاب زان بیش
گرچه همه کوکب شهاب است   افروختگی در آفتاب است

ساقی بکجا که می پرستم   تا ساغر می دهد بدستم

در یاد کردن بعضی کشتگان بطریق موعظت و حکمت

آن می که چو اشک من زلال است   در مذهب عاشقان حلال است
در می با مید آن زنم چنگ   تا باز کشاید این دل تنگ
شهریست نشست در گذرگاه   خواهم که ز شهر گم کنم راه
زین بیش نشاط کر نمودم   امروز نه آنکسم که بودم
این شهر چو بگذرد ز دستم   عاجز تر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آر آن می لعل   کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کار است   با روح چو روح سازگار است
گر شد ز برم بسیمت چند   یوسف به بزرگی ...
باده ده اوری چه کوشم   دو رسته نه خور چون خروشم
باقی ز برم که ماند زادم   تا چون ز بر خودم زنادم
چون در ز بر آن رفته دیدم   غرق ز بر ری ز دل بریدم
تا هرچه رسد ز نیش و از نوش   دارم بظفر لطیفه ...
ساقی مفنشین بمن ده آن می   کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ زد و بجوشد   نطقش بمزاج ...
گو مادر من رهیده کرد   یاد از صفتش بیش من مرد
از لا یکری کر اکتم یاد   تا پیش من آردش ...
غم بیشتر از خیال خرد است   کرد ابه فزودن زندم درد است
زان بیشتر است کاش این داد   کاز ابهزار دم توان ...
با این غم و رنج بیکرانه   داروی فراموشیست خانه
ساقی بی یار کیم بیش است   می ده که مرا رحیل پیش ...
آن می که چو شوره سر آرد   از پای هزار سر بر آرد
گو خواجه عمر خاک من بود   خاک شد نیشن و بال ...
از تلخ گواری نوالم   در نای گلو شگفته نالم
می ز رسم زین کبود زنجیر   کافغان کنم او شود ...
ساقی ز خم شراب خانه   پیش آر می چو نار دانه
آن می که محیط بخشی کشتی است   همشیره شیره بهشتی است

کاتم

کی دم ابن و ابن دم کو / همراه کجا دهیم قدم کو
نخلی که ز شهد خورمی کرد / آن شهد ز روی همدمی کرد

پیلی که بر شمی کلاهست / از یاری همرهان راهست
از یاری همرهان کند مور / آن را که از ده فزون بود زور

با هر که درین رهی هم آواز / در پرده او نوای همساز
با هر که درین جهان نشینی / باید که بجنس نه ببینی

در پرده این ترانه تنگ / خارج بود از برای آهنگ
در جستن نه همه حریر بافند / گر حله و گر حصیر بافند

در هرچه ز اعتدال پارسیست / انجامش آن بساز کارست
در هرچه ز اعتدال پارسیست / انجامش آن بساز کارست

هر رود که با غنا نسازد / بر دو چو غناگری نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار

آن می که عصاره حیاتست / پاکیزه کوزه نباتست
زین خانه خاک پوش تا کی / زه خوردن زهر و نوش تا کی

آن خانه که عنکبوت باشد / گر بید و زخم گر خراشد
گر بر مگسی کند شبیخون / کز دست کسی رهاند از خون

چون پیله به بند خانه زاد / تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانه وبالست / پیداست که وقف چند سالست

ساقی ز می نشاط مشکین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنانکه حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست

چون مار بسبز کشتی مکن میل / کاینجا بقضا همی رسد سیل
کز هفت سرت چو اژدها هست / بر هفت سرت نهند بر دست

پا بر خطری چنان نسنجی / کز دی چو بهر فنی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود چنانکه یک گام

خاکی شو از خطر میندیش / خاک از سر کهربا کنی بیش
کان کوه اگرچه تابناکست / منظورترین جمله خاکست

او هست پدید در همه کار / وان هر سه درست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر / رطلی بنوای چنگ برگیر

آن می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن ناشنیده کردن

هم بر ورق گذشته گیرش / واکرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / با هفت هزار سال ماندی

آخر عمرت چو اسپری گشت / آن هفت هزار ساله بگذشت
چون قامت ما برای غرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم
به گر سخنم بیاد داری / کز عمر گذشته یاد داری

آن عمر شده که پیش خوردست / پندار هنوز در نوردست
آن می که چو آفتاب گیرد / زه چشمه خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگزار رزم خوی / بگذر چو بنفشه از دورویی

جای که گلست خار باید / دیوانگی بکار باید

حکایت بخیل مسکویه

کروی زری بکعبتین کم کرد / در کعبه دو ید اشتلم کرد
کین باده به راز بی راز است / گم گشتن خرمن چو راز است

این گفت چه گفت باز پس دید / خرد یه چو دیه خر نجنبید
گفتا خرم از میانه گم کرد / خرمی شد و باز نیز می برد

این ده که حصار بی هستان است / اقطاع ده زبون کسان است
بی غیره ولی بسر نیاید / وز کاو دلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز / آبی زن آتشی برانگیز
آن می که نشاط و شادی آید / در طبع تخیل آزادی آرد

آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی / دست خوش ناقصان نباشی

گردن چه دهی بهر قفائی / راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند نشینی کن / با زم دلان درشتی کن

چون سوسن که حریر بافی / دردی خوری از حیات صافی
خواهی خلل درونی آرد / بی داد گیتی زبونی آرد

نیرو شکن است حرف بیداد / از حیف بمیرد آدمیزاد
می باش چو خار خر به پروش / تا خرمن گل کشی در آغوش

ساقی منشین که روز دیر است / می ده که دلم ز شغل سیر است
آن می که چراغ رهروان شد / هر سیر که خورد رو جوان شد

با یک دو سه رند لاابالی / رای طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید / بگذار بساط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی / کو روزی آورده تباهی
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون پنبه خشک ز آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نور است / ایمن شد آنکه کی دور است
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین جمع شد سوخت

ساقی نفسم ز غم فرو بست / می کز غم می توان رست
آن می که صفای سیم و امید / در دل اثری عظیم دارد

دل می به نصیب خاص خویش / خایدن زرق کس مندیش
بر کره دو بخت زان سبک رای / کافزون کنند از کلید خود رای

مرغی که ز اوج خویش گیرد / هنجار هلاک خویش گیرد
باری که نه راه خود بسیجد / از بخت کار خود بپیچد

زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از نهاد گوشی
روبه که زند طپانچه بر شیر / دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده / نوشی بصلاح نوش در ده
آن می که کلید گنج شادی است / جان دارو جام کیقباد است

آن جانوران که اندر اینند / از جرعه جام خود چرانند
خرسند بر آب طبع در بند / می باش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان که هر چه هستند / بر سفره قانعی نشستند
در جستن رزق خود نشاید / سازند با نقد اگر بیابند

چون هیچ کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری / کفر آرد وقت نیم سیری

گر قوت شود یکی نواله / از چرخ رسد نفیر ناله
گر زشود ش ز قطره بام / در ابر کشند زبان به دشنام

درزا

ورزانکه چو سنگ تاب گیرد / خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور / زالایش خاک بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز / هین آر می مغانه مستنر
آن می که به بزم ناز بخشند / در رزم سلاح و ساز بخشند
افسرده مباش گر زه سنگی / رهوار تویی کرانه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب / پای اسپ نمد فرو کوب
در رقص رونده چون فلک باش / گو جمله راه پر حسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و روگشادگی کن
باری همه میکش ار نوایی / بهتر چو ز بارکش بهایی
تا چون تو نبیند از سر کار / سفت همه کس ترا کشند بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین وانگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه بلی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی
با یکدو نفس بر باده چون گل / تا چند کنی شغب چو بلبل
رو بر خطرست بر میفکن / تیغ ست قوی سپر میفکن
تا باز کنی تو عیش تازه / سنه باز تو چرخ عیش سازد
یکبار به هفت زین سواری / تا پای به راه رستگاری
جنبی که چو مه شکسته گردد / از عقده زخم رسته گردد
فارغ منشین بوقت یاری / همپای هنر بد انچه داری
ساقی بنفس رسید جانم / زان کن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچ ست / در خود منگر که چشم لوچ ست
تو آبله پای و راه دشوار / ای چاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بر بند / یا دیده ز چرخ زمانه در بند
صحبت چو غلط نمی دهد باز / جان در رغاید ان خلوه انداز
بر خشک صحیفه چند خوانی / بی آب جنازه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه / در چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب نشوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون و تولد شدن مجنون ز سید عامر عرب

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
از ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمال داری
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع رنجور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درخشش

یعنی که چو سرو بن بریزد / سرو دگر از بنش نخیزد — تا چون بچمن رسید روی / سروی ببلندی بجای سروی
کز سرو بن کهن نه بینند / در سایه سرو نو نشینند — زنده ست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بابن طمع که مهما / میداد و بسایلان درمها — بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست
در می طلبید و در نمی یافت / وز جستن در عنان نمی تافت — واگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح جنگی
هرچه آن طلبی و چون نیابند / از مصلحتی برون نباشند — بسیار غرض که رو نهد زود / پوشیدن آن صلاح کس بود
هرنیک و بدی که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است — دری که در دنیا زبینی / تا یافته به چه باز بینی
هرکس بهوسی ست بسته در بست / واگه که مصلحت در آن جست — سررشته غیب ناپدید است / پس قفل که بنگری کلید است
بیچاره کشتی آدمی زاد / خاکیست که فصل نی برد باد — خوش باش درین چمن مغاکی / بر خاک نگر چه بحث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / می بود چو کان لعل در بند — ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته کلی چو نازمندان / چون نار و چو گل هزار خندان — روشن گهری بتابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند — بگشاد در خزینه را نام

گفتار در پرورش مجنون و ابو قیس شرش نام نهادن

از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی — فرمود و را بدایه دادن / تا رسته شود بناز دادن
دورانش بحکم رایگانی / پرورده بشیر مهربانی — هر شیر که در لبش سرشتند / هر حرف وفا بر او نبشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی بروی نهادند — هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیری شست / چون برگ سمن بشیری کاست — کفی که بشیر بود شهدی / با بود همی میان مهدی
از مهر چو دو هفته بود رفته / چون ماه دو هفته شد دو هفته — شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش نام کردند
عشقش بدو دست آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد — چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
سالی دو سه در نشاط بازی / می رست بباغ دلنوازی — چون بقیاس هفت ساله / آمد و بنفشه گرد لاله
چون هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش — هرکس که رخش زدور دیدی / بادی دعا بر او دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد — دادش بادیب دانش آموز / تا رنج برد بدانش اندوز
جمع آمده از سر نکوی / با او بموافقت کردی — هرگونه کی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس تعلیم

با آن پسران خورد و پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی / جمع آمده در ادب سرای

گفتار در صفت حسن و جمال و خواندن لیلی و مجنون در یک مکتب و صحبت کردن با یکدیگر

قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دریش طویله

آفت رسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سفتی بیکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی و رخ چو ماهی / با مشعله در شب سیاهی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر دهنی بهر چه خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
مجموعه بیت زندگانی / نسخه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز روی آورد / سرمه ز سواد بادر آورد
در رشته زلف و عقد خالش / آمود جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل نام لیلی
دلداری او که قیس دیدش / دل داد بمهر و دل خریدش
او نیز هوای قیس می جست / در سینه هر دو مهری رست
عشق آمد و جام خام در داد / جامی بهر دو خوی خام در داد
مستی به نخست باده سخت / افتادن نافتاده سخت
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان به جمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ او نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ایشان به حدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نبشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی بعشق راندند
یاران بشمار مبحث بودند / ایشان بشمار خویش بودند
یاران سخنی زفال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران دگر بعلم پرداز / ایشان رو برو حریف دمساز
یاران همه شب بدرس تکرار / ایشان بسماع عشق درکار

گفتار در ظاهر شدن عشق لیلی و مجنون و جدا شدن از یکدیگر و افتادن قیس مجنون

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز ترنج ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه / تا رنج رخ از غم ترنجش

برده ز دو باغ دوستان رنج / خوشبوی آن ترنج نارنج
یک چند چو این برین برآمد / افغان ز دو فا زمین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل کنار شستان برد / وز دل شدگی قرار شستان...

زان دل که بیکبار برافتد / در معرض گفتگو فتادند
آن پرده دریده شد زهر سو / وان راز نهفته...

زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دو سخن گواهی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگرد و آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک بست / بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی بر افراخت / برقع ز جمال عشق...

کردند شکیب تا بپوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / بر شیفته دل شدن...

زان پس که بعقل عشق دیدند / وز دیده روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود دلیک ناشکیبا

یکباره ولش ز پا در افتاد / هم چنگ و زیر و هم فرو افتاد
آنانکه نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز چو چنگ بی‌نوایی / میداد بران سخن گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند / ز شیفته یار او نهفتند

از بس که سخن زبان نهفته / ز آهو بره سبزه را دریده
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی / از غمزه گشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در روبده سرشک در...

میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان نزاری
او می شد و می دویدند هر کس / با سوز دلش ز...

او نیز فسانه‌ای درست میکرد / دیوانگی درست می کرد
می راند خری بگردن خورد / در جست بعاقبت...

دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خوانده یار
کوشیده که راز دل بپوشد / با آتش دل که بار...

خون جگرش بدل برآمد / وز دل بگذشت و در سر آمد
او را غم یار یار زو دور / دل پر غم و غمگسار...

تا آسوده بروز شب نخفته
میکشت بدرد خویشتن را / می جست دوای جان...

می کند بدان امید جانی / می کوفت سری بآستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر و پای برهنه در بیابان

او بنده‌وار یار در بند / از یکدگری ببوی خرسند
هر شب ز فراق یار خوانان / پنهان شدی بکوی...

در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
در وقت شدن هزار برداشت / چون آمد خار در گذ...

در رفتنش از شمال بودی — باز آمدنش شمال بودی
پای آبله چون پیاده می‌رفت — بر مرکب آهوار میرفت
باد از پس داشته چاه دستش — کامد بوبال خانه خویش
میرفت چنانکه آب در چاه — می آمد و صد گروه در راه
کز بخت بکام او زدی ساز — هرگز بوطن نیامدی باز

[illegible]

سلطان سریر صبح خیزان — سر خیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی — زنجیر گلوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد — ابتاع معاملات فریاد
طبال نفیر آهنین کوس — رهبان کلیسیای افسوس



جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مهوسان شیدا
بیخسروی کلاه و بی تخت — دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران — اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعهای وسواس — دارنده پاس و بی پاس

مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش ناشکفته / یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه / بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشته [illegible]
هرکس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی / دان کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بران کوه / بر کوه شدی و می زدی دست / خیزان و فتان چو [illegible]
آواز نشید برکشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی / وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز / گو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره اوفتاده [illegible]
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید / بادی بفرستش از دیارت / خاکیش بده بیادگار[illegible]
هرکو نه چو باد بر تو لرزد / بی باد که خاک هم نیرزد / آنکس که نه جان بتو سپارد / آن به که ز عقده جان [illegible]
فتنه سبب لب تو کردانی / از دی بقدری بمن رسانی / کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد آن [illegible]
هر چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتاد در راه / از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده [illegible]
بس میوه آبدار چالاک / گر چشم بد اوفتاد در خاک / انگشت زنانه صد فزون گشت / زخم ایست کشنده [illegible]
لیلی که گشته گرد رخسار / هست از پی چشم زخم آنجا / خورشید که نیل گون بر و دست / هم چشم رسیده [illegible]
هر گنج که برقعی بپوشد / و ز بردن او جهان [illegible]

در رفتن مجنون بنظاره لیلی و [illegible]

روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاده در گوش / سیماب ستارگان [illegible] / شد ز آتش آفتاب [illegible]
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار غار برتاب / آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان [illegible]
چون کار دوانش از دست بگذشت / برخی که یار مست بگذشت / بر رسم عرب نشسته آن ماه / بربسته ز دو [illegible]
آن دیده درین دهشت خورد / وین دیده زان ولوله کرد / لیلی چو بدید حالت او / دل بسته بآن [illegible]
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک پرده داری / لیلی که نبد باز کرده / مجنون [illegible]
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر / لیلی که صبح کیمیا افروز / مجنون نه که شمع [illegible]
لیلی نه که بود باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ / لیلی چو قمر بروشنی جست / مجنون چو قصب [illegible]
لیلی ز دو رخ گل نشاندن / مجنون بنثار جان فشاندن / لیلی بسخن پری وشی بود / مجنون بحکایت آتشی [illegible]

لیلی چو

لیلی چو سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد / مجنون چو چراغ پیش می مرد

لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی / مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون پرده می دوخت / مجنون ز برون سپند می سوخت
لیلی چو گل شکفته می رست / مجنون بگلاب دیده می شست

لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون دُر اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست

قانع شده این از آن ببوی / وآن راضی ازین بجست و جوی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان

تا چرخ بدین بهانه برخاست / بیک نظر از میانه برخاست

در رفتن سید عامر بخواستگاری لیلی نزد پدر او و مقصود …

مجنون

چون راه دیار دست بستند / بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی

هر دم زدی از خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از قبیله افتاده / چون او همه عور و سر گشاده

رسوا شده و نشانه گشته / سودا زدهٔ زمانه گشته
خویشان همه زین شکایت او / غمگین پدر از حکایت او

پند ار چه هزار سودمندست / چون عشق رسد چه جای پندست
مسکین پدرش بجان دردمند / رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند که تا یک این فسانه

کو دل بفلان عروس داده ست / کز پرده چنین برون فتاده ست
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل فشاند آن گرد

آن در که جهان برو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
وان زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یکسر / بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را و دان سفت / با گوهر طاق خود کند جفت

یک ره شده آن گروه راضی / کاهنگ سفر کند از آن جای
از راه نکاح گرد آرند / این شیفته را بمه رسانند

چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / کرد از همه سوی برگ ره راست

آراسته با چنان گروهی / میرفت بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص تا عام

رفتند برون بمهربانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهربی فشردند / وان نزل که بود پیش بردند

با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت ست پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم / در دادن آن سپاس داریم

گفتا که مراد آشنایی ست / وآن هم ز پی دو روشنایی ست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که یک ادست / بر چشمه تو نظر نهاد ست

هر چشمه که آب لطف دارد
معروف ترین این زمانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
چندانکه بها کنی به تیمار
چون گفته شد این صحیح فرخ
گرچه سخن آید از بستم
فرزند اگرچه هست بد رام
تا او نشود درست گوهر
دانی که عرب چه عیب جویند
چون عامریان سخن شنیدند
هر یک چو غریب غم رسیده
وانگه بنصیحتش نشاندند
یاقوت لبان در بنا گوش
در پیش صدا آشنا که هستی
یاری که دل ترا نوازد
دیوانگی همی نماید
آن کز دو جهان برون زند تخت
چون دامن از روی عذر را
دراج دریده درج سیده وخت
میکشت زده رجون غریبان
دیوانه صفت دوان بهر سوی

چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این ادا نمودم

گفتار [illegible] لیلی [illegible] مجنون

هم آلت مهر و کینه دارم
هستم بتو بادی خریدار
دادش پدر عروس پاسخ
بر آتش تیزگی نشستم
فرخ نبود چو هست خودکام
این قصه گفتنی ست بهتر
این کار کنم مرا چه گویند
جز باز شدن رهی ندیدند
از راهزنان ستم رسیده
بر آتش خار می فشاندند
هم غالیه سا و هم قصب پوش
بیگانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو سازد
دیوانه حریف ما نشاید

من در خرم و تو در فروشی
هر نقد که آن بود بهائی
کین گفته نه بر قرار خویش است
گر دوستی در این شمار است
اول بر عاقبت نمی کن
گوهر بخجل خرید نتوان
با من بکن این سخن فراموش
نومید شده ز پیش رفتند
مشغول بدان که گنج یابند
کین جا به از آن عروس دلبر
هر یک بقیاس چون نگاری
بگذار که زین خجسته نامان
لیلی نه بجان نشست خاموش
ز دوست و بد به پیرهن را

کیفیت حال مجنون و زاری او در عشق لیلی

که کوه گرفت و گاه صحرا
زنجیر بر بدو بند میسوخت
دامن بدرید تا گریبان
لیلی لیلی کنان بهر کوی

زگانه زخانه رخت بربست
میکشت میان آب دیده
بر گشتن خویش کشته حالی
احرام دریده سر گشاده

در حجلت نرم بهر چه گوی
دانی که منم در این میان
بفروش متاع که بهوشی
بفروش چو آمدش روانی
میگو تو فلک بکار خویش
دشمن که چنین صبر
وانگه ز وفا حکایتی کن
در رشته و نقل کشید خوان
ختم است برین و گنند
از رده بجای خویش رفتند
وآن شیفته را علاج
بستند بجان و محج
آراسته تر ز نو بهاری
خواهیم ترا چو جفت
آن به که کنی فراموش
کین مرده چه میکند کفن
در پیرهن کجا کنند
در کوچه رحیل
لیس نعره و نعره بر کشید
لا حول کنان بهر حوالی
در کوی ملامت او فتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت　　نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی　　با شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش　　بر یاد گرفت این آنش
حیران شده هر کسی در آن نی　　میدید همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست　　تا بر حرفش نهد کسی دست
حرف از ورق جهان سترده　　می بود نه مرده و نه زنده
بر سنگ نهاده خار چون گل　　سنگ دگرش نهاده در دل
صافی تن او چو درد گشته　　در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده　　با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی　　در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غذا و اندوه　　سجاده برون فکند زانبوه
بنشست بزارهای بگریست　　کاوخ کنم و دوای من چیست
آواره ز خانمان چنانم　　از کوی یگانه ره ندانم
نی بر در و بر خود بنای　　نی بر سر کوی دوست رای
قرابه نام و شیشه ننگ　　افتاده شکست بر سر سنگ
شد چونکه نثار نیم دریده　　من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بفسوس مست خوانند　　که عاشق بت پرست خوانند
چون آزر اگر چه بت پرستم　　گل بر دستم نه گل بدستم
ترکی که شکار لنگ اویم　　آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع او را　　در کشتن خود شفیعم او را
گر مستم خواند یار مستم　　ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستی هست　　در شیفته دل مجوی و در مست
آشفته چنان نیم بتقدیر　　کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شده است کارم　　کآبادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی　　بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت　　هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد　　دود از من و جان من برآرد
انداز در روم نهنگم　　تا باز رهد جهان ز ننگم
از ما خلفی که در زمانم　　دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خار　　یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب و خسته　　هست از دیت قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس و رود　　بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست　　افتاده شد آبگینه بشکست
تا هر که بمن کشید رایش　　آزاده در آبگینه پایش
ای بیخبران ز دود آهم　　خیزید رها کنید راهم
بیرون بکشید زین دیارم　　من خود بگریختم سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر　　ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته دل که برده است　　زنده بتو به که مرده دست
بنواز بلطف یک سلامم　　جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای تدبیر　　در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن　　من به که نهم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت　　وین پرده دری ورا که آموخت

دل بردن زلف تو درست است / هندو نه که روزگار کوهست
کاری بکن ای نشاط کامم / زین چه که فرو شدم برآرم
با دوست بگیر زین فسوسم / با دوست ببوس تا ببوسم
بیکار نمی توان نشستن / در چنگ خطا ستم ...
بی رحمی اینچنین چه ماندی / ای چشم رحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / وز رنجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد خوان / خردک شکند کاسه زنان
آراسته خبر ز آتش گرم / کو دست درو زند باز ...
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من شاخ خشک تو برگ شمشاد
ز رنج کجا چو زر عزیز است / زان ... [illegible]
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست / خرد و سستیت کنم ...
یک شب زنی ار شبی مرا باش / یک ره ای صواب گر خطا باش
گردن بکش از رضای ایکار / بر گردن من خطای ...
این غمزده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گرمشام سوز است / رحمت نبی کدام رو ...
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه تو ام ستاره تو / من شیفته در نظاره ...
بر گز نوام نمی نوازند / کاشفته ماه نو نسازند
از سایه نشان تو بترسم / کز سایه خویش ...
من خال ترا بجان خریده / تو سایه ز روی من بریده
من کار ترا بسایه دیده / تو سایه ز کار من ...
بردی دل و جان من چه شور است / این بازی نیست دست نور است
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو نیست گرچه دستم / غم نیست چو بر امید هستم
گر بیند طفل تشنه در خواب / کو را بسبوی ره نماید ...
لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید
با یم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو پا شکنج ...
نام تو مرا چه نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / واین راز بکس کشاد ...
با نیم تن در آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند ...
کنند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه باز[ش]

در بردن سید عامر مجنون را بکعبه شریف و دعای کنانیدن وشکایت

گوینده حدیث عشق میگفت / تا سفته دری برفق می سفت
عشقی نه که عشق جاودانی است / بازیچه شهوت جوانی
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد زان قدم نگردد
این عشق نه سرسری خیال است / کو را ابد الابد زوال ...
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل نسیم عشق تو ...
واکنون که گلش رحیل آبست / آن قطره که ماند زو گلابست
من نیز بر آن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خوش ...

بچون

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خنیده نام‌تر گشت / در شیفتگی تمام‌تر گشت
هر شیفتگی که در نوردست / زنجیر بره صلاح مردست
برداشته دل ز کار و از بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا از شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی برفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان در نیاز با او / هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست
بدرفت چو موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل مکه بریخت
شد صرف رهش بسی خزانه / از خانه گنج گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقه کعبه زن یکی دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف‌کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار خورده برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشاهیت
کین عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر او برافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوش اویم مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم بفدای خال یادش / گر خون بخورد حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بیغم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد | چندانکه بود یکی و صد باد
میداشت پدر بسوی او گوش | این قصه شنید و کرد خاموش

دانست که دل اسیر دارد | در روی نه دو دانه بدر دارد
چون نجانه سوی خویشتن | کفت آنچه شنید مین[...]

کین سلسله را اگر بنه بگسست | چون حلقه کعبه بدر و دست
زو زمزمه شنید کوشم | کاورد چو زمزمی ب[...]

کفتم مگر آن صحیفه خواند | کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام رای او کفته | نظر بن خود و دعا[...]

چون گشت بعالم این سخن فاش

در قصه کردن قبیله لیلی ابطال کشتن مجنون و خبر یافتن سید عامری و علتی

افتاد دو رقی بدست[...]

کز غایت عشق و دلستانی | شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بد که کوش شنیدند | در رنگ بدین سخن[...]

لیلی ز بد کزاف کویان | در خانه غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن جمیله | کفتند بشاه آن قبیل[...]

کاشفته جوانی از فلان دشت | بدنام کن دیار ما کشت
آمد همه روز بر سر شده | جوئی ز سکان این[...]

در هر حله باز راه افسوس | کر رقص کند کهی زمین بوس
هر دم غزلی دکر کند ساز | هم خویش غزال [...]

بر هر غزلی که می سراید | صد پرده دری همی نماید
او کوید و خلق یاد کیرد | مارا و ترا بیاد کیر[...]

لیلی ز نفیر او بداغ است | کان باد هلاک آن چراغ است
چون چنگ نمای کوشمالش | تا باز رسیم از دو[...]

آگاه چو کشت شحنه زین حال | در دابه بای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش | کفتا که درین [...]

از عامریان یکی خبر داشت | این قصه بجای خویش بگذاشت
با سید عامری درین باب | کفت آفت ما سید[...]

کان شحنه جان ستان خونریز | آبی شد و آتشی تیز است
زین سیم مجنون خبر ندارد | انکو دارد که سر ندا[...]

زان چاه کند ده سرکشش | در یافتنش بجای خویش است
سرکشته بد ز مهربانی | بر حسب شفقتی که دا[...]

فرمود بدوستان همراه | تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی | آرند ز راه چاره سا[...]

هر سو بطلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
کفتند مکر اجل رسیدش | با چنک و زنده و[...]

هم دوستی از قبیله کاهی | میخورد دریغ و میزد آهی
کریان همه اهل خانه او | از کم شدن نشانه[...]

وآن کوشه نشین که بود شیفته | چون کنج بکوشه نهفته
از مشعلهای خویش بر خویش | هم کوشه کرفته بود[...]

در هر طرف شکار کاهی | نوسنده شده بکوه و راهی
بازی کنند بجز رمحتاج | رغبت نکند بهیچ[...]

کرکی که زبور رنجیر باشند | روبه باز و چو شیر باشند
خشک است دو کر سنه الکلب | با مشتهیان [...]

حالتی

چون طبع با شنها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که بجای توش بهر است / در بیضه خوری مثال زهر است
مجنون که ز توش بود بی بهر / میخورد نواله‌های چون زهر

در بیان یافتن سید عامری مجنون را و دو دیدن او

صیاد ز راه بی نوایی / کالای کساد را روایی
نی نی غم او ز جنس آن بود / کز خاطر او غمی توان بود
کان غم که برو بران صیاد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه پی بگنج می برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده خراب در خرابی
چون مصرع شعر خویشتن تنگ / معنیش فراخ و قافیش تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه مسند مرد بیکس
چون طالع خویشتن نگون گیر / در سجده نگان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشستن داشت / کامیزش بر زمین داشت
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم
مردی ز زنده چون در او دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشی ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و را بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / ز اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابهٔ تنگ / می پیچد همچو مار در سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ سفته جانش / بگداخته مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / رو از وطن و قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بوثاقی کوه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سراید / گه نوحه نمود گه گراید
خونابه جگر ز دیده ریزان / چون او فتان و خیزان
از باده بیخودی چنان مست / کاگاه نه که در جهان کسی هست
خواند این غزل از فراق آن سوز / از فرقت روی آن دلفروز
کای بوسش جان من هوایت / انسم ز جمال جانفزایت
طوطی ز شکر زبان دگویت / خوشتر ز نسیم صبح بویت
دیوانه منم ز بند مویت / فرزانه منم ز حسن رویت
فرشم ز امید خاکپایت / بهتر ز وفا مرا جفایت
چون دید پدر سلام دادش / پس بوس و نوازشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور ز جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / مشکن بقضا حوالتم را
چون خواهم من که در چنین سوز / چشم تو ببینم این چنین روز
از آمدنت تو رو سیاهم / عذرت بکدام رو بخواهم
دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است
چون پدر بحال فرزند / آهی زد و عمامه افکند

در نصیحت دادن پدر مجنون را و فرقنی و عمامه

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وای سوخته چند خامکاری
چشمی که رسید بر جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خونی که گرفت گردنت را / خاری که رسید دامنت را
از کار شدی چو کارت افتاد / در دیده کدام خار ...
شوریده بود نه چون تو بدبخت / سختیش رسد اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
از بس هوسی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی
در خورده کار خرده کاری / عیبست بزرگ بیقراری
عیب ار بدرون پوست بهتر / آینه دوست دوست ...
آینه ز روی است گوئی / بنماید عیب ناشوئی
آینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه شوی ...
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / گز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم ازانکه گاه گاهی / آهی و بجا کنی نگاهی
هر کس بهوای دل سگی راند / وز مهر که نجنبی نگی ...
بی باده کجاست مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام ...
تا در من و در تو نقش هستست / این سکه بدر نکن از دست
تو رو بزنی و من زنم ران / تو جامه دری و من ...
عشق از زر تو آتشی برافروخت / دل سوخت زمام جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / گز دانه شگفت سبزه ...
کاری نه که زو امیدواری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سفید ...
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریز پای بگریز
آواره مکن تو دولت از دست / چون دولت سیه ...
دولت سبب گره گشائیست / فیروزه خاتم خدائیست
فتحی که بدو گره گشایند / در دامن دولتش ...
گر صبر کنی بصبر بی ننگ / دولت بتو آید اندک اندک
هان تا نشوی بصابری جفت / گوهر به درنگ می ...
دریا که چنین فراخ رویست / پالایش قطرهای جوییست
وان کوه بلند کابرناکست / جمع آمده در زوای خاک ...
بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو مرد بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد / کان رای بزرگ داد ...
دل را بکسی چه بایدت داد / کو تا رودت بسالها یاد
او تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو ...
گر با تو حدیث او بگویند / رسوائی کار تو بجویند
زهریست بقهر نفس دادن / کز دم زده را اگر فش ...
مشغول شو ای سپر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندستان بیاد ...

خالی

جانی و عزیزتر ز جانی | در خانهٔ جان کجا نهانی
از کوه گرفتنت چه خیزد | زانکه ز روی آب ریزد

هم سنگ درین سهست و هم جاه | میدار ز بهر دو چشم کوتاه
مستغنی گنج در کمین ست | زنجیر مبر که آهنین ست

تو طفل رهی و فتنه ره دار | شمشیر مبین و سر نگهدار
مپسند آزار دوستانی چند | خوش باش بغم دشمنی چند

در جواب دادن مجنون پدر خود را و عذر انگیختن عشق او

مجنون بجواب آن شکرریز | بگشاد لب طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی | بالاتر از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال | روی عرب از تو عنبرین خال

خواهم که همیشه زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی
درگاه تو قبلهٔ سجودم | زنده بوجود تو وجودم

زین پند که تو مرا بدادی | بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی | کافتاده نجویم در این کوی

زنسان که نه بر قرار خویشم | دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بند آهنین ست | تدبیر چه سود قسمت این ست

این بند مرا کشد و نتوان | وین بار ز خود نهاد نتوان
گویم که چگونه خون کنم خون | آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کافتاد بر من | سوزد ز چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده | کو دیده که صد چو من ندیده

سایه نه بجو فتاده در چاه | بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور | کس نیست که نیست زیر این زور

گر کار بجواست خلق بودی | ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل تنگ این کلاهد | دلتنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجوید | بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسیدی این راه | من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست | بد کردن کار کار ما نیست
خوش دل نه بهم من بلاکش | وآن کیست که دارد او دل خوش

خونریز چو ریش خانه خیزم | سرگشته چو گرد خانه ریزم
چون برق ز خنده لب نبندم | ترسم که بسوزم ار بخندم

گویی که مرا چرا نخندی | گر بسته لبان ز دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد | سوز از دهنم برون گریزد

حکایت بر تمثیل میگوید

کبکی بدهن گرفت موری | میکرد بر آن ضعیف زوری

زد قهقهه مور بیکرانی | کای کبک تو حال من چه دانی
شد کبک ز وی بقهقهه مست | کین خندهٔ من نه خنده است

چون قهقهه کرد کبک حالی | منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کاینچنین زند مرد | شک نیست شکوه زو شود سرد

خنده که کرد در مقام خویش ست | در خورد هزار گریه بیش ست
چون زیبی عذاب در رنجم | راحت بکدام روی انجم

آن به خری که میکشد بار | تا جان بودش همیکند کار
آسوده کی آنکهی ببرد | کز زیستن چنین بمیرد

درعشق مگو که تیغ تیزست	کین عشق ورا اصل خانه خیزست	هر سر که زند ز تیغ بازی	از لذت تیغ مرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است	تیغ از سر عاشقان دریغ است	عاشق ز نهیب جان نترسد	جانان طلبید جان [illegible]
سر کو ز فدا دریغ باشند	آن به که سزای تیغ باشند	زین جان که بر آتش او فتادست	با ناخوشیم خوش او [illegible]
چون ماه فتاده ام زبن میغ	دارم سر تیغ کو سر تیغ	جان نیست مرا برین تباهی	بگذار ز جان من [illegible]
مجنون چو حدیث خود فرو گفت	لطف نامه [illegible] مجنون و سید عامری آمده در مجنون		بگریست به درد [illegible]
زینسو پدرش گریبان	زانسو پسر او فتاده عریان	پس بار دگر بخانه بردش	بنواخت بدوستان [illegible]
وآن شیفته دل ز شور بختی	میکرد صبوری بسختی	روزی دو سه زنگ کنج [illegible]	زانگونه نه [illegible]
پس پرده دریده وآه برداشت	سوی در دوست راه برداشت	هم زیست برنج و ناتوانی	میمرد که ام زند [illegible]
چون گرم شدی بعشق وحدتش	رفتی بنشاط گاه نجدش	برنجه شدی چو شیر سرمست	آهن بر پای عشق [illegible]
چون بر زدی از نظیر جوشی	گفتی غزلی بهر خروشی	از هر طرفی خلایق انبوه	نظاره شدی بگرد [illegible]
هر نادره کو و شنیدند	در خاطر و در قلم کشیدند	بردند بتحفها در آفاق	زان تحفه غنی شدند [illegible]
سر دفتر آیت نکویی	در صفت حسن و جمال لیلی و شرح حال ایشان در عشق		[illegible]
فهرست جمال صفت بر کار	زو هست حلقه جای [illegible]	رشک رخ ماه آسمانی	ریخ دل سرو بوستان
منصوبه کشای بیم و امید	میراث ستان ماه و خورشید	محراب نماز بت پرستان	قندیل سرای [illegible]
همخوابه عشق و هم هزار	هم خازن و هم خزینه پرداز	همپایه کریز بوستان	سرمایه ده شکر فروش
دل بند هزار در مکنون	زنجیر بر هزار مجنون	لیلی که بخوبی آیتی بود	وانگشت کش [illegible]
سیراب گلش بهار دوست	از غنچه نو بری برون جست	سرو سهیش کشیده تر شد	نخل بطلبش رسیده [illegible]
میرست بباغ دلفروزی	مشکو و بغمزه خلق سوزی	از جادوی که در نظر داشت	صد ملک بغمزه [illegible]
مشکو بوقت غمزه سازی	بر تازی و ترک ترکتازی	صیدی ز کمند او نمیرست	غمزش بکرد [illegible]
زان آهوی چشم نافه واری	هم نافه هم آهوان شکارش	وآن حلقه زلف دله زنجیر	برگردن صبر بسته [illegible]
از چهره گلاب وانگبین کرد	کان دید طیر و آفرین کرد	دل داده هزار از نازنینش	ور آرزوی گل انگبین [illegible]

زلفش

زلفش ره بوسه خواه میرفت / لبهاش خدا خدا میگفت
زلفش بکمند میش میخواند / مژگانش بدورباش میراند
برده بدو رخ زماه بیشی / گل را و بهار داد بیشی
قدش چو کشیده راد سروی / رعنائیش بسرو چون تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت کشیده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برآرد از چاه
با اینهمه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که بود راه بسته / میبود چو مرغ پر شکسته
میرفت بنهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیمشب زدی آه
چون شمع بزهرخنده میزیست / شیرین خندید و زهر بگریست
گر البسه سنگ میخراشد / وز چوب حریف میتراشد
میسوخت ز آتش جدایی / نی دود و نه روشنایی
بد اشغفی چو باد میکرد / پنهان جگر چو خاک میخورد
آئینه درد خویش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز گریه کسی غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / همسایه او بشب نمیخفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که بر بست آن پریوش
خنیاگر زان حریر دوکست / تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته بتیر کس آهنگ
زان یک سر تیر کارگر شد / سرگردان دوک زان دو سر شد
در پای دریا که در آمیخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی نه بر سر ده / غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاد حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نمیباخت
در جستن نور چشمه باه / چون چشمه بماند چشم در راه
تا خود که برد پیام آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که ازان طرف گشادی / جز آب کرم درو ندادی
هر جا که بکنج خانه میبد / بر خود غزلی روانه میبد
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشتی زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
تا سفته دری و در همی سفت / بیتی چون خود نکو همی گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
آزاد کری جواب گفتی / آتش بنشینی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را برو نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام / دادی ز سمن بسبزه پیغام

آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص بر گرفتی
بروی و بدان غریب دادی / گزدی سخن غریب ...

او نیز بدیهه روانه / گفتی بنشاط آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام روز ...

ز آوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله کر بود دلشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز بسی بریشم سا...

بر رود و رباب و ناله چنگ / یکرنگ نوای آن دو دلتنگ
زایشان سخنی بنکته راندن / از چنگ زدن زنای ...

از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان ساز ...

وایشان زبد گزاف گویان / خود در الب سنگ دیده شنوایان
بودند درین طریق سالی / قانع بخیال چون خیا...

در رفتن لیلی بسیر گلستان بادختران و شنیدن حرف مجنون
و گریه کردن بحال خود

چون پرده درید گل بصحرا / شد خاک بروی گل ...
خندید شکوفه بر درختان / چون سکر روی نیکی ...

از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ کرد
از برگ نوا و باغ بستان / جا برکه تو او هزار دستان

سیرابی سبزهای نوخیز / از لولوی تر ز مرد انگیز
لاله ز ورق فتاده شنگرف / کافتاده سیاه ...

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی زخار میکر...

گل یافت ستبرق حریری / شد باز بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده پی...

شمشاد ز زلف شانه کردن / گل را بنا روانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون نب زرگان نجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان ...

زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که دانست می شست
گل دیده ز ترس بار میکرد / چون مشک بدبنا زمیکر...

سوسن ز زبان که تیغ در کرد / نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته در باغ / بگشاده زبان بلحن چون ...

دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز سینه می بیخت
بر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث بازی

بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفتانه آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر ز جا...

در فصل چنین گل همایون / لیلی زده ناف فتنه بر تن
بند سر زلف تاب داده / گلها ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشین نشان نام / خوش باشند نرگس ...

در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه و باغ را ببینند / در سایه سرخ گل نش...

بنازکی

باز کس تازه جام گیرد　　بالا ز خمیده خام گیرد
از زلف دو بنفشه تا تاب　　وز چهره گل شکفته با آب

آموزد سرو را سواری　　شوید ز سمن سپیده کاری
از نافه غنچه باج خواهد　　وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه نخل بندد　　بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش ازین سخن بود　　نی سرخ گل و نه سروبن بود

بودش غرضی که در بنای　　چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید　　غمهای که گفته باز گوید

یابد ز نسیم گلفشانی　　از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد　　آزار دلش فتاده گردد

نخلستانی در آن چمن بود　　کارایش نقشهای چمن بود
هم خرقه نخل نخل کاهش　　از باغ ارم کشنده رامش

زهتک آنچنان گزیده　　در باد به چشم کس ندیده
آرام دلش بآن گرفته　　خود را بمیان جان گرفته

لیلی دو سه گر عروس نامان　　رفتند بآن چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست　　او سبزه و سبز گل همی بست

بر هر چمنی که دست می شست　　شمشاد و دمید و سرو می رست
هر جا که نسیم او در آید　　سوسن بشکفت و گل بر آید

با سرو قدان و لاله رخسار　　آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میساخت　　وآخر ز نشاط کار برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی　　چون در بر طوطی تذروی
نالید بناله در نهانی　　میگفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفادار　　ای چون من و هم چمن اطوار
ای سرو جوان و هم جوانمرد　　ای یار دل گرم با دل سرد

ای از در آنکه در چنین باغ　　ای دوستی مانده ام بداغ
با من بمراد دل نشینی　　من ناز کنم و تو نازنینی

گویم ز غمت فراغ من خفت　　پروای هوای باغ من نیست
آخر بزبان تشنه کامی　　کم زانکه فرستیم پیامی

ناکرده سخن هنوز پرداز　　کز رخنه برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون　　میگفت گفتهای مجنون

کای پرده در صلاح کارم　　امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان سوز خونست　　لیلی بحجاب کار چونست

مجنون جگرش همی خراشد　　لیلی نمک از می تراشد
مجنون برهنه زنگ خار سفتست　　لیلی بکجا آرام یافتست

مجنون همه درد و داغ دارد　　لیلی چو بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد　　لیلی برخ کرباز خندد

مجنون بفراق دل سپردست　　لیلی بحجاب آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد　　بگریست ز گریه سنگ حل کرد

زان سرو بتان بوستانی　　امید دو روی یکی نهانی
کز دوری دوست رنجه بنشست　　بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه　　شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز بنهفت　　با مادر خویش آنچه دید گفت

تا ماه در مشغفش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت کرش کنار م ازدست / آن شیفته گشت و این شد مست
در صابری بود و نمایم / بر نامد زود زو برآیم

در حیرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / مسعود چو سایه در عماری

منزوی نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می زیست / بی تنگی دل بعشق بگریست

دلتنگی عشق جمال است / تو دو گر چه بعاشقی محال است

فرستادن ابن سلام بخواستگاری لیلی و قبول کردن او

فهرست کش بساط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته گرد میرفت

گل بر سر و سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر

در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بنیک و سایه / در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه حلقه در سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش

هم صاحب مال و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
هم بر قبیله هم قوی دست / کز دولت او جهان بهم بست

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
و آنکه نه گرچه دست یازد / با باد چراغ هم نسازد

چون سوی وطنگه آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
هر راکه گرفت کس در آغوش / این نکته بکر شد فراموش

چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن جفت آن پری زاد
تا لیلی را بخواستگاری / در موکب خود کشد عماری

نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بر رفت هزار گنج شاهی / اسب و رمه بیش از آنکه خواهی

چون رفت میانجی سخنگوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری ببسته بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند / امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است

کین تازه بهار بوستانی / دارد قدری زناتوانی
چون باز بهیش باز خندیم / شکرانه کنیم و عقد بندیم

این عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام زان نیازی / شد تا بزه شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پرده عماری / در پرده دری ز پرده داری

[illegible] خبر آن حال

انبوده

از پرده نام و ننگ رفته / در پردههای چنگ رفته
نقش و همین غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان

در پرده عاشقان خمیده / زخم دف مطربان ندیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بیقرار و بیخواب

مجنون ز رسیده نیز در دست / سرگشته چو بخت خویش سرمست
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا

مویی بهزار زور میراند / جنبی بهزار در میخواند
بر نجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی ز شیخ نجدی

بر زخمه عشق کوفتی پای / وز صد ره آه روفتی جای
هر عاشق کاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی

از زمره ولان ملک آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش ز بیطاعت

لشکرشکنی ز بر شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت کبر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجستجوی نخچیر

دید آبله پای دردمندی / بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمن کام و ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه او فتاده در دم
میخواند نشید از سر هوش / آنکس که شنید گشت بیهوش

پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند زبانگر بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد اینچنین که بینی

گردد شب و روز در بیابان / چون باد بجستجوش شتابان
گرد شب و روز بیت گویان / آن غالیه را بباد جویان

هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر آن بخواند
هر ابر که زان دیار پوید / شعری چو شکر برو بگوید

در کار همه شمار عمر این بست / بر بست شمار و کار این است
آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم

آرند شراب با طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار حیله یک جام / و آن نیز بیاد آن دلارام

عهد بستن نوفل با مجنون به جنگ شدن و بردن مجنون را در شهر خود

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمی ست اکنون

کین دل شده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / رنجی که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست / زان باز کشید و در زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانههای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هر جا که از آن حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز و پوست بودی

نشنیده همی بپاسخ فردی / وز غمزه درو نگه نکردی
گوینده چو دید کان جوانمرد / بیدوست نوا نمیخورد

از هر نمطی که قصه میخواند / جز در لیلی سخن نمیراند
آن فرزانه ز آفت سیه پوش / میکرد ورا چو سایه بیهوش

وآن شیفته ذره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
با او به بهانه خوش درآمد / چون یافت جریده کش درآمد

میزد جگرش ز مغز در جوش / میگفت قصیده های چون نوش
بر هر سخنی ز خنده خوش / میخواند بدیهه چو آتش

خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
آن چرب زبان بخوش زبانی / میداد نوید زندگانی

وآن چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور / هان تا نشوی چو شمع رنجور

کو راز ره برد ربازو / گر دانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون خزاره در سنگ / با آهنش آورم فرا چنگ
تا هم سر تو نگردد آنگاه / از دوری نگیرم کمند کوتاه

مجنون ز ره امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
گفت ای منت تو بر سر من / خاک قدم تو افسر من

کین قصه که عطرسای مغزست / گر رنگ فریب هست نغزست
اورا بمن رمیده خوی / باور نکند بهیچ روی

گل انخوان بباد دادن / سرزاده بپورزاده دادن
اورا سوی ما کجا طواف است / دیوانه و ماه تو گزافست

بشکستند بسی بکاره سازی / براهمن مانند نمازی
گردند بسی سپید سیحی / از ما نشد این سپید کلیمی

گردست زناکرامی هست / زان دستکشی بود زبن دست
زان باد که این چو من بهانی / باشد تهی از تهی میانی

اندیشه کنم که وقت یاری / در هم رهم فرو گذاری
نا آمده آن نگار در دست / داری زمی و زنگار مست

گر عهد کنی بر آنچه گفتی / مزدوش باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن شراب است / بگذار مرا از ثواب است

تا پیشه خویش پیش گیرم / خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
مجنون در آن غریب همسال / همسال نبود بلک هم حال

مشتاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش

گز راه وفا بگنج و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلک چون شیر
بی صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم نیابم

لیکن بتو هم توقعی هست / از شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
چون شیفته نیز بی‌خبان دید / در خوردن آن بخانه

آسوده رمیده کی رها کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته

با دلبر ارکاه او تاخت / در سایه او قرار گه ساخت
گرما بزه و لباس پوشید / آرام گرفت و باده

بر رسم عرب عمامه بربست   با او بنشاط و رو بنشست
چندین غزل لطیف پیوند   گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت   آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی   بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش   برکار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد   باد آنچه ربود بازپس داد
شد صبح منیر باز خندان   خورشید نمود باز دندان
زنجیری دوست شد خردمند   از بند یگانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام   واندر دست سمن گل جام
مجنون بسکونت و گرانی   شد حامل مجلس معانی
وان مهتر مهمان نوازش   میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طلب نمیکرد   می جز بجمال او نمیخورد
ماهی دو سه رفته بعد کاری   کردند بهم شراب خواری
فرصت طلبید تا که آغاز   گوید با او ز صد یکی باز
روزی باهم نشسته بودند   شادی و نشاط مینمودند

در حکایت کردن مجنون عشق خود بنوفل و تسلی کردن نوفل

مجنون ز حکایت زمانه   بیتی دو سه گفت عاشقانه
گاهی فارغ ز آه و درد و نالم   برباد فریب داده حالم
صد وعده مهروانه بیشی   زان بیم وفا که کرده تو بیشی
آورده مرا بدل فریبی   در داده بدست ناشکیبی
پی رفته که نیست آورم توش   از رفته چو لیلی کرده فرموش
دادم ز زبان بهم پیوند   دامروز همیکنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو   یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست   دریاب دگر نه رفتم از دست
دل دادن و بیدلی نمودن   وانگه بخلاف قول بودن
دور از تو فتاده از نزاری   یاران بیا ازین کنید یاری
قولی کرده وفا نه بینم   از چو تو کسی روا نه بینم
بی یار منم ضعیف و رنجور   چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است به تشنه آب دادن   گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز   ورنه شده دگر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی   ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش   شد گرم چنانکه موم ز آتش
برجست و بعزم راه کوشید   شمشیر کشید و درع پوشید

دویدن نوفل بطعنه مجنون و راندن لشکر بر قبیله لیلی و قاصد فرستادن بپدر او و باز آمدن قاصد و خشمگین شدن نوفل و جنگ کردن و غالب شدن بر قبیله لیلی و صلح کردن نوفل

صد مرد گزین کارزاری   برنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان   چون شیر ژیان شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد گام   قاصد طلبید و داد پیغام
کاهنگ من و لشکر چو آتش   حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی   ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی گرانم   او را بسزای او رسانم

هم تشنه آب آب باید	هم آب رسان تو آب باید	چون قاصد شد پیام آورد	شد شنبه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست	لیلی نه کلیچه قرص ماهست	کس را سوی باده دسترس نیست	نی کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کنیم در جنگ	قاروره زنی ز نیم رسنگ	قاصد چو شنید کام ناکام	باز آمد و باز داد پیغام
باری کر ازین بخشمن کی	فرمود پیام سهمناکی	کای بیخبران ز تیغ تیزم	فارغ ز نهیب من کریزم
از راه کسی که موج دریاست	خیزید و کرد فتنه برخاست	پیغام رسان برود کرباد	آورد پیام نامزاوار
آن خشم چنانچه رو ازکرد	کالش ز دو لشکر زبانه بر کرد	با لشکر خود کشید شمشیر	افتاد در ان قبیله جوش
وانیشان بهم امدند چون کوه	برداشته نعرها با انبوه	پر نوفلیان بنعل کشادند	شمشیر بشیر در نهفت
دریای مصاف کشته جوشان	کشتند مبارزان خروشان	شمشیر ز خون چو جام در دست	میکرد بجرعه خاک را مست
سر پنجه نیزه دلیران	بر پنجه شکن سپاه شیران	مرغان خدنگ تیز رفتار	بر خوردن خون کشاده منقار
پولاده تیغ مغز بالای	سرهای سران فکنده در پای	غرید چنان زبان بر جوش	از کرد سپهر و ماه راکوش
از صاعقه اجل که میجست	پولاد بسنگ در نمیرست	ز رو بهمان سیاه سیاست انکیز	سر چون سر موی پهلوان تیز
خورشید درفش ده زبانه	چون صبح سپیده دو نشانه	شد روی زمین ز خون چو دریا	سنگ آبله روی چون
هر شیر سپاهی ایستاده	چون باد بسیر جین کشاده	شیران سیاه دو رده رین	دیوان سپید در دو میدان
هر کس بمصاف در سواری	مجنون بحساب جان سپاری	هر کس فرسی بجنگ میراند	او جمله دعای صلح میخواند
هر کس قصیی ز تیغ می کشت	او خویشتن از دریغ میکشت	میکرد چو عاشقان طواقی	انکیخته صلح از مصافی
کر سر نهاد پیش چون میغ	با لشکر خویش میزدی تیغ	کز طعنه ز نش معاف کردی	با لشکر خود مصاف کردی
کر خنده دشمنان تبه یی	اول سر دوستان ببریدی	کر دوستی سنتی بقهر	با هم سپران خود زدی
کر دل ز دلیش باری نبینی	لیلی کن خویش را بکشتی	مهبوده رین سپاه چو شان	در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده	وانجا بدعا زکر نشانده	از قوم وی از سر فتادی	بردست برنده بوسه دادی
وآن کشته که بر رخیل یارش	می شسته تیر خیم لشکر بارش	کرده سر نیزه زین طرف بست	سر نیزه تیغ ز ان طرف
کز لشکر او شدی قوی دست	هم تیر برنجی و هم شست	وجانب یار میشدی کج	غریدی از ان نشاط

برسید یکی که ای جوانمرد	گر دور زنی چو چرخ ناورد	ما از پی تو بجان سپاری	با خصم تراچراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد	با تیغ زدن چکار باشد	با خصم نبرد خویش توان کرد	با یار نبرد نیست درخورد
از معرکه‌ها جراحت آید	اینجا همه بوی راحت آید	معشوقه چو بوی جان فرستد	عاشق بعوض همان فرستد
او مهر فرستد از غبارم	من سنگ زدن چه زهره دارم	او داد بوعده آنکه بینم	من سر که دهم روا نبینم
آن جانب دوست یار دارد	کس جانب یار چون گذارد	میل دل مهربانم آنجاست	آنجاست دلم که جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن	زو جان بستدن زمن سپردن	چون جان خود اینچنین سپارم	بر جان شما چه رحمت آرم
بشنید چو حالت اینچنین دید	بگریست زگریه در زمین دید	او رقص کنان ز برکردی	میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست	میکشت بسان پیل سرمست	میبرد بهر طرف جانی	افکنده بحمله جهانی
هرسو که طواف زد سرافشاند	هرجا که رسید جوی خون راند	زان تیغ زنان که لاف جستند	تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر	بر چهره روز ریخت عنبر	زین گرده طره برکشیده	شد روز چو طره سر بریده
این هر دو سپه زهم بریدند	از معرکه خوابگه رسیدند	چون مار سیاه مهره برچید	ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک	شد نیزه بسان مار ضحاک	در گرد قبیله‌گاه لیلی	چون گرد رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران	گردند بسیج تیرباران	نوفل به سپاه آنچنان دید	جز صلح دری زدن نیارید
انگیخته میانجی ز خویشان	تا صلح دهد میان ایشان	کاینجا نه حدیث تیغ بازیست	والا کی به لشکر نیازیست
از بهر پری زده جوانی	خواهم زشما پری نشانی	وز خاصه خویشتن بیکبار	گنجینه فدا کنم بخروار
چون کردن این عمل صوابست	شیرین تر ازین مرا جوابست	در تنگ شکر نمی فروشند	در دادن سرکه هم بکوشند
چون راست نمیکند بکاری	شمشیر زدن چراست باری	چون کرد میانجی سرآغاز	گشت آن دو سپه یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند	از کینه کشی عنان کشیدند	صلح آمده دور باش در جنگ	کز هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم	در شنیدن مجنون حکایت صلح و عتاب کردن بر نوفل و جمع آوردن		گرد از سر کین نشسته را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت	کای از تو رسیده جفت با جفت	احسنت زهی امیدواری	بر زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت	شمشیر کشیدن سپاهت	این بود حساب زورمندیت	این بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمند تا این بود ... انداختن کمند تا این بود
رایت که خلاف رای من بود ... نیکو هنری بجای من بود
آن دوست که به سلام دشمن ... گردنش کنون تمام دشمن
وآن در که بدارد خدا بستی ... بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از بار ... بردی ز رخ آب من بیکار
بس سنت که بکسلد ز یاری ... بس قاعده‌ام کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتد ... بر گرگ فکنده بر سگ افتد
گر چه کرمت بلند نام است ... در عهده عهدها تمام است
وانگه که چنین نجسته بودم ... بر زین تو پشت بسته بودم
زین گشته جهان امید بودی ... کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان ... هم خود بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنائی ... وآزرده تنم تو مومیائی
نوفل سپر افکنان ز سرزنش ... بنواخت برفقهای چربش
کز بی دری و بی سپاهی ... کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای آن رسیدم ... کز تیغ برنده خو بریدم
لشکر ز قبیلها بخواهم ... پولاد بسنگ و زن نهم
ننشینم تا ز خم شمشیر ... این ماه زمانه ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا بغداد ... در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین زهره پای ... لشکر طلبید روزگاری
آورده بهم سپاه انبوه ... بس بره کشیده کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول ... دشمن شده کور بلکه احول
زانبوه پیاده بست ره را ... آراست جناح و قلبگه را

مصاف نوفل با قبیلهٔ لیلی بار دوم و شکست خوردن قبیلهٔ لیلی و عجز و زاری و امان خواستن قبیلهٔ لیلی از نوفل و [illegible]

گنجینه گشای این خزینه ... سرباز کند ز گنج سینه
کآزرده که نوفل آن سپه راند ... بیننده در و شگفت ماند
از زلزله مصاف خیزان ... شد قلعه بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند ... در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی ... بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه تیغ دید و خنجر ... وآفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس ناله نای ... دل در تن مردمی شد از جای
رای نه که جنگ را بسیجد ... روی نه که روی زان بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد ... سیل آمد و رخت بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد ... هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ میشست ... از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن ... شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد ... میکرد بحمله کوه را خرد
همساخت چو اژدها نبردی ... زخمی و دمی دمی و مردی
هر گرز زدی بکینه یک گرز ... بشکستی اگر چه بود البرز
بر هر ورقی که تیر راندی ... در دفتر او ورق نماندی
میکرد نبرد و آنچنان سخت ... کز اره تیغ تخته شد تخت
مجنون بمیان ورق شماری ... ناورد کنان بجان سپاری

یاران

یاران چو کنند همعنانی / از سنگ برآورند جانی
برکند کی از نفاق خیزد / فیروزی زاتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و برشکستند / کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وآن نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله جمله یکسر / رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داوران بده داد
در پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده
انگشتنی باز آنچه خیزد / مردانه ز مرده خون نریزد
با ما دل خسته ستیزه مبر / بر دست بگیر و دست ما گیر
یکره بنشان قیامت از دست / کآخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کس ستیزد
ما کز تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام تو تیغ و نیزه تا کی / با بی سپران ستیزه تا کی
یابنده فتح کان فرج دید / بخشود گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

در جواب دادن پدر لیلی پیر بی خبر و کناره شدن نوفل لیلی را دادن

آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سر و تاجداری
مجروح و حزین و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح شیون منم / در گردن بخت خویش ملتیم
خواهم که درین گناهکاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
ور زنده در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / رو از سخن تو بر نتابم
گر تازه کنی ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که پیوند
سرسامی و نور چون بود خوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای نا جوانمرد / بی عاقبتست و بایکان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام خود و نام من شکستن
در اهل خبر شکسته کامی / زان به که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او دهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه نه نام و ننگ دارد
بدنامی نام من مینداز / این سوز ببین و ترس ازین روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد / آزاد کنی که بادی آزاد

ورنه بجد اگر باز کردم / از دست تو بی نیاز کردم — برم سر آن عروس چون ماه / در پیش افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش — فرزند مرا درین تحکم / سگ به که برد ز دیو مردم

آزا کز و سگ خطرناک / چون هم جهت بیشترش باک — وانرا که زبان آدمی خست / خوان نهادم ز پیش بنشست

چون او ورق دگر فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند — زان چرب زبان حکمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم — چون مهر ندهی دل تو داند / از تو بستم کی ستاند

هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده پخته بزور — من آمدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها

آنانکه ندیم خاص بودند / یا بهر در آن خلاص بودند — گفت شنیده نوفل این حکایت / گفتند که راست گوی[illegible]

کان شیفته خاطر هوسناک / دارد هنش خطیم و غمناک — هر زن که بچنگ او در افتد / بر خر باشد به از خر افتد

نشنیده دل پنهان هوای / تن در نه بر بکند خدای — بر هر چه دهیمش که نجات است / تا بت نشود که بی نجات است

صلحی ز برای ما بیاورد / او روی بفتح دشمن آورد — با زبی او نشانه تیر / او بر رخ ما کشاده شمشیر

این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان — این وصلت که فراهم افتد / هم قرعه کار بر غم افتد

نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت — آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نموده جنگ داریم

خواهش چو ازین حدیث بگذشت

در ملامت کردن مجنون نوفل را از بی قولی او و راه صحرا رفتن

با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل در آن کار / دل خسته شد از گزند خار — کامروز که روز دست برد است / آن بخت که خفته بود مرده است

در بخت چو من سلیم رای / بالیستنی کر بدی وفائی — آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده / پر رفته نخود لیسه نبرده — در صبحدمی بدین سپیدی / دادیم ز روز نا امیدی

از دام تو صید من پریده / وآن دست که رفت کی رسیده — تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بدو زخم سپردی

سنگی ز قطره گشادی / نزبت کردی ولی مرادی — بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته پنبه بود — این گفت و عنان از او بگرداند / یک اسپه شد و دوان براند

چندانکه نمود شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات — ترتیب کنم ازین دیارت / جفتی هنری و ساز کارت

با حرمت و حسن یار خزینه / سیماب بسر ز دو سیم سینه — تا کار از او بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد

از نیکو

زین گونه بسی امید دادند | بند از دل او همی گشادند
گم کرد پی از میان ایشان | میرفت چو باد دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست | باهم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند | تا دل دهدش کزو دلش ماند

جستند بسی دران مقامش | افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که نا روا بود | آگاه نشد که تا کجا بود

سازنده ارغنون این ساز | از پرده چنین بر آرد آواز

رسیدن مجنون بر دام آهو و دادن [illegible] اسپ بصیاد و رها کردن

کان مرغ بکام نارسیده | از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند راند تازان | میراند چو باد در بیابان



میخواند سرود بی وفائی | بر نوفل و آن خلاف رائی
کان عهد ببرد چون نمردان | مردان نکنند خلاف پیمان

برهر دمنی ازان ولایت | میکرد ز بخت بد شکایت
میبرد سرشک ریز رنجور | انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوی چند
محکم شده دست و پای دربند

مجنون بشفاعت اسب راند
صیاد سوار و پیش راند

کز بهر کرم غریب و رنجور
بیچاره و مستمند و مهجور

کاینها همه همچو من غریبند
از بر تو وصل بی نصیبند

دام از سر آهوان جدا کن
این یک دو رمیده را رها کن

چشمی و سری بدین چنین خوب
بر هر دو نبشته غیر معیوب

زانکس که نه آدمیست گرگست
آهو کشی آهوی بزرگست

بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش

آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود بتیغ فولاد

وان سینه که رنگ نابلیست
نی درخور آتش و کبابست

وان پای لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد
بر روی زمین نبی رنجد

گفتا سخنی بکرد می گوش
کز فقر نبود دمی هم آغوش

صیاد درین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی

مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خود چو چابک برجست

در ماند یکی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد

کاین چشم اگر نه چشم یارست
زان چشم سیاه یادگارست

رفت از پس آهوان شتابان
فریاد کنان در آن بیابان

در مرحلهای بیک چو بستان
گسترده ز نقش چون بک چو بستان

شب چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب سیاه پوشید

آن شیفته مرحصاری
چون تا قصب نید از زاری

صیاد ز بیم طمع که خیزد
خون از تن آهوان …

گفتا که به رسم دامداری
مهمان توام بنام …

از راه نیاز و دردمندی
یکبار ز آهوان …

از بهر خدا بیا درین کار
زنهار ز تو …

بجان حلقی رسیده را
جانی بدست اگر …

دل چون دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بیگنه …

چشمش که بچشم یار ماند
بوییش که بوی بهار …

گردن مزنش که بیوفا نیست
در گردن او رسن …

وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطا بود …

وان ساده سرین نازپرورد
دانی که بزخم …

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش …

صیاد برین فسانه کو خواند
انگشت گزنده در …

نخچیر دو ماه و صید ماهیست
یک خانه عیال …

گر بر سر صید سایه داری
جان باز خرش …

آهو تک خویش ابدو داد
تا گردن آهوان …

می داد ز دوستی بافسوس
بر چشم سیاه آهوان …

بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دام …

بی کینه وری سلاح بسته
چون گل بسلاح …

از دل بهوا نگار داده
خار قفسش …

شب چون سر زلف یار تاریک
ره همچو میان …

شد نوحه کنان درون غاری
چون مار گزیده …

بچهره

بسجده چنانکه بر زمین بار / با بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخست آه کردن / وز نامه شب سیاه کردن

رسیدن مجنون بدام کوزنان و رها دادن [illegible]

جون صبح بفال نیکروزی / بر زد علم جهان فروزی
ابروی چنین بچین درآمد / کابینه صحن چمن درآمد
آن آینه خیال در چنگ / جون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / جون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته رنگ سر بیابان
میرفت و بدیده راه میرفت / ناشنا اسه کان میکفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام کوزنی اوفتاده / کردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بدان کوزن کلرنک / آورده چو غمزه آهنک
تا بکشندش و خون بریزد / خونی که چنین بود چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بکشاد زبان چو پیش قصاد
کای چون سک ظالمان زبونکیر / دام از سر عاجزان برون کیر
بکذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاطمندی
زین جفته خوری کرانه کیر / با جفت خود آشیانه کیر
خوش دل شود و جهان ببیند / در کرسنکی کیاه چیند
فرزند عزیز او که امروز / رخساره بر زمین چنین از سوز
دانی بدلش چه آید از غم / صد نعره زند نفیر هر دم
آن جفت که امشبش نجوید / از کم شدنش زاجکو ید
کای آنکه ز از من جدا کرد / تا خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد / اینی که بروز من نشیناد
کر زیش از آه دردمندان / برکن زبنش بنکار زندان
راستی تو جکر دی ابنقدر / نخجیر کراد شدی تو نخجیر
شکرانه این جوی بنیزری / کو صید تو شد تو صید کیری
صیاد دید بن سخن کزاری / شد دور ز خون آن نکاری
کفتا نکنم هلاک جانش / اماندهم برایکانش
وجه خورش من این نکاریست / کر بازکرینش وقت کاریست
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش
مجنون سوی آن نکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بود دستان بر و دوش / هر جا که شکست دید می بست
سرتا پایش بمهر خار بد / رو کرد و ز دیده اشکبارید
کفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا / خرکاه نشین دشت خضرا
بوی تو ز دوست یاد دارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / و دام کشیده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانه زر / هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که سازمند زه شد / هم بر زه جامه تو به شد
اشک تو اگر بهست تریاک / نارنجه بچو زهر بر خاک
ای سینه کشای کردن افراز / با سوخته سینه بیر داز

دانم که درین حصار سرسبز / زان ماه حصاری خبر هست
وقتی که بر اگنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم / چندانکه بخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو مهجور / رنجور من و تو نیز رنجور

بری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی / تا منش نبرم هیچ روئی

بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس بگفته بلکه صد بیش / میگفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کرد آزاد
چون رفت گوزن و ام دیده / زان بقعه روان شد از

سیاره شب چو بر سر چاه / یوسف دوی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان

زان نیل کشیده میل بر میل / همرفت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان بر کند بار / یا مرغ زند در آب منقار

ناسوده چو مار سر بریده / نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش

کز خود بمثل چو شمع مردی / پهلوی بسوی زمین

در سیران مجنون زیر درخت و حکایت کردن با زاغ و پیغام دادن

شب گیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی بزردی
خندید ز سرخی آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب بروی آتش افتاد / گشتی چو صبا بخشک

از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیمروزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست لب بساره در

در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض ک

بر دامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب / زان آب چو سبزه گشته

آسوده زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبزه همچو دیبا / می دید ران درخت

بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه دلبند / با دل چو جگر گرفته

صالح مرغی چو نافه خاموش / همچون صلحا شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چشم بینی / همچون شبه میان

مجنون چو مسافران دیده / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کسی سیاه

شب رنگ چرائی ای دلفروز / روزت بچه شد سیه بن روز
بر آتش غم منم تو پوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رائی / چون سوختگان سیه چرائی
در سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی

گلی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه نکر تو چترشاهی / گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که رسی نبرد یارم / کو هنوز دست رفت کارم
دریاب که گر بود رنیابی / ناچیز شوم درین خرابی
گفتی که منش دو هنگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
مینای چنینم چون بریزد / از داد من توتیا چه خیزد
چون گرگ بباز منش ربود / فریاد شبانش کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون کشتنم خشک ماند بی بر / خواه ابر بیار و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ در شاخ
او پر سخن دراز کرده / بر بنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند / با در سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده دو دیده زاغ برده
از دیده سرشک ریخت تا روز / مانند شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد

افتادن [illegible]

در هر نظری شگفت باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چون سوی دمن رسید بنشست / یکلحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسی بر آمد آواز / چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن میشد و رشته بگردن / می برد و را رسن بگردن
مجنون که اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کاین مرد به بند گشته با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردی شده بندی و نه چاهی
من بیوه ام این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی زده نیش
از درویشی بدان رسیدیم / کاین بند و رسن درو کشیدیم
تا گردانم اسیر وارش / توزیع کنیم ز هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی غله از برای خانه
بینیم که از میان چه برخاست / دو نیم کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کاین سلسله و طناب زنجیر / بر من نه و زین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند با هم / او نیست سزای بند مایم
می گردانم بروسیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چه بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن آنچنین شکاری / شد شاد بانچنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه درو بست
بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را
می بست و ز بند می رهاندش / وز خانه بخانه می دواندش

هرجا که رسید مهربان دید — بگریست یکی یکی بچشمه بد
خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

او داده رضا بسنگ خوردن — زنجیر بدست و غل بگردن
چون بر در خانه رسیدی — مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی — در خوردن سنگ رقص کردی
چون خنده جفاش بر آورد — کرد و ز لبلبش در آورد

چون باد از آن چمن بوی جست — بر خاک در رخ چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری — چون دیده ابر نو بهاری

سر تیره و بر زمین و میگفت — کای من ز تو طاق با غمت جفت
مجرم تو از آن شدم بر این — کازاد شوم ز بند دانی

اینک سر و پای بر دو در بند — گشتیم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی — معذور نیم به هیچ راهی

من حکم کنی و تو حکم رانی — تادیب کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف تیغ و تیرم — در جستن تو چنین که جون

گر تاختنی بخطه کردم — از نقطه خویش خم کردم
گردی گنهی نموده باشم — امروز رسن بگردن

گر دست شکنجه شد کمان گیر — اینک شکنجه زه بزنجیر
زان جرم که من چنین نمودم — بسیار رعایت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری — گر می کشیم بکشتن زاری
گر جز بتو محکم است پنجم — بر کش بو صلیب جان

ای گز تو وفاست بیوفایی — جنبش تو خطاست بیخطایی
من با تو چو هستم خطاکار — خود را بخطا کنم گرفتار

باشد گرو فای آید از تو — یا نیز خطای آید از تو
در زندگیم ورود ناری — دستی بسرم فرود ناری

در کشتنکیم امید آن هست — کاری بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بر این — قربان تو خودم کنی

اسماعیلی بجود بسنجم — اسماعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فرو شکسته — گر باز بری سرم بیا

شمع از پی در سر کشیدن — آساید وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم — فی زنده و بی تو جان

چون هست مرا بر تو راهی — زین بیش من و گوشه و آهی
سر زنده بود روم سپارم — به گر نبود رو سر سپار

کوهی ز تو رود سر جا باد — در رد آن شنید سر زباد
این گفت و ز جای جست چون سنگ — دیوانه شد و برید

از کوه بغم شکوه بگرفت — چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر میزد — خود را ز طپانچه بر

خویشان که از و خبر شنیدند — رفتند و دریغ بر بدیدند
هم باد رو هم پیر در آن کار — نومید شدند و بیکبار

باکس چو نمیشد آرمیده — گفتند بترک آن رمیده
او را شده در خراب آباد — جز نام و نشان لیلی

هرکس که بدو بزد این سخن گفت

فرستادن ابن سلام تحفه‌های ملکانه جهت پدر لیلی و خواستن لیلی

یا تن زد و یار گنج با

غواص

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی
کاروز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوثاق در خبر یافت
میگفت بخاطر آن دلفروز / العیش که یار ماست فیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کژ نهاده
میگفت ز راه تیزهوشی / افسانه از زبان فروشی
کامروز که حیله نفس بستیم / تا زآفت آن رمیده رستیم
بسته سخنش بآب دادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / در صدق دلش عطا دهادش
او نیز بهجر گشت خرسند / دندان طمع ز وصل برکند
الزرق علی الصه از چنین کار / المنت لله از چنین بار
لیلی ز پدر بدان حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفت آه برداشت / پرده ز بهر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس مست ز رگ گلگون
چندان ز ره سرشک خون راند / کز راه خود این غبار بنشاند
چون شکسته دید همترازو / گه دست گزید گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد ز آب حلوا بافی
داد آب ز نرگس ارغوان را / در حوضه گنبد خضرا را
اهلی ز که قصه باز گوید / یاری که بچاره باز جوید
در سلک بام دور گرفته / منزلست چو مار سر گرفته
در هر طرف نسیم کوئیش / میداد خبر ز لطف ویش
در صحبت او چو نامداران / دل گرم شده خواستگاران
هر کس بولایت و مالی / میجست ز حسن او وصالی
از وی رطلبان آن خزانه / دلال هزار در میانه
این دست کشیده تا بر او نهد / وآن سینه کشیده دعا نو نهد
او را بدر راز بزرگواری / میداشت چو در در استواری
وآن سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ می افروخت / خندید و ز بهر خنده میسوخت
چون کم ده روی می بست / گردو همای شمع در دست
مسپرد بروی سازواری / آن لنگی خود براهواری
از مشتریان برج آنگاه / صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام زین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد بی عروس خواهی / باطاق و طرب بپادشاهی
آورده خزینهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وز بهر فراشهای رهها / بنشین بی اشتر زر رد جا
از بختی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بیک جوی سر زند / میریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر که نه و جو ریگ می ریخت / برگشتن خصم ریگ میبیخت
کرده بجهان مروتی جست / از خانه ریگ بوم را شست
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از نرم / هنگام فریب سنگ از نرم

جان تازه کنی کز فصیحی	دادی دم معجزه مسیحی	با پیشکش هزار ظرایف	آورده ز حبش و روم ...
قاصد شد و آن خزینه آورد	یکیک بخزینه دار بسپرد	وانگه بکلید نوش زبانی	بگشاد خزینه نهانی
کابین شما مسوا ز شیر بکر	روی عربست و پشت لشکر	صاحب تیغ و بلند نامست	اسباب بزرگیش تمام ...
کز خون طلبی چو آب خیزد	کز رطبی چو ریگ ریزد	هم روبرسی بجا و بها	هم باز رهی ز داد و ...
قاصد چو بسی درین سخن ماند	مسکین پدر عروس در ماند	چندانکه بکرد کار برگشت	افزایش از قرار بگذشت
برکردن این عمل رضا داد	در کابین بستن لیلی با ابن سلام و بردن بهای عروس		مهر را بدهان ازدواج ...
بر رسم عرب غلام روسی	افکند مصلی عروسی	آمد پدر عروس در کار	آراسته بگنج گوی ...
داماد دگر گروه را خواند	در پیشگه نشاط بنشاند	آیین سرود شادکامی	بر ساخت بغایت ...
بر رسم عرب بهم نشستند	عقدی که شکسته بود بستند	وآن تنگ دهان تنگ روزی	چون عود و شکر بعطر سوزی
بر حجله آن بت دلاویز	کردند بتنگها شکر ریز	طوفان ز حرم بر آسمان رفت	در شیر بها سخن بجان رفت
عطری ز نجار دل انگیخت	واشکی چو گلاب تلخ می ریخت	لعل آتش و جزعش آب میداد	آن غالیه وآن گلاب می ...
چون ساخته شد بسیچ کارش	ناساخته بود هیچ کارش	زد یک دهن شکسته جامش	پالوده که بود پخته شد ...
بر خار قدم نهی بدو زد	آتش بدهن پری بسوزد	عضوی که نمی لغته پذیرد	فرمان ز ایچو نگیرد
هرچه آن ز قبیله گشت عاصی	بیرون فتد از قبیله خاصی	چون مار گزیده کرد و بگشت	واجب بودش بدین ...
جان داروی طبع سازگارست	مردن سبب خلافکاریست	لیلی که مفرح جهان بود	در مختلفی بلا که جان ...
تابنده آن چراغ شاهی	بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود و بی نصیب ماندن از وصل او		جستنش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه برین کبود گلشن	سیاره شب بارغوان شد	بر حله نیلگون روان ...
داماد نشاط مند برخاست	وز بهر عروس محمل آراست	چون رفت عروس در عماری	بروش بهبسی بزرگوار ...
اورنگ سر بخود بدو داد	حکم همه نیک و بد بدو داد	روزی دو سه بطریق آزرم	میکرد برفق سنگ را ز ...
با خار رطب چو گشت گستاخ	دستی برطب کشید شاخ	زان نخل رونده خورد خاری	کز درد شکفته روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد	کافتاد چو مرده مرد بی خود	گفتار دو کرم نمای	از خوبیش و ز من برآی

سوار

سوگند بآفرید کارم
کاراسته بصنع خود نگارم

کز من غرض تو بر نخیزد
کز تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام بد سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند

دانست کزو فراغ دارد
جز روی دگری چراغ دارد

لیکن بطریق سرکشیدن
ممکن نشدش ازو بریدن

کز دیدن آن مه دو هفته
دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که درو ز دور بینم

خرسند شدن بنظاره
آن به که کند ز من کناره

وانگه ز سر گناهکاری
پوزش بنمود و کرد زاری

گر تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرامزادم

زان پس که جهان گذاشت با او
میلش ز نظر نداشت با او

وان زینت باغ و شمع گلشن
بر راه نهاده چشم روشن

تا بادکی آورد غباری
از دامن غار یار غاری

هر لحظه بنوحه در گذرگاه
بیخود بدر آمدی ز خرگاه

در گلشن تاختی چو مستان
نالنده تر از هزاردستان

جستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری بجان رنجور

چندان بطریق ناصبوری
نالید ز داغ درد دوری

کان عشق نهفته شد هویدا
وان سر چو روز گشت پیدا

برداشته رنج ناشکیبش
از شوهر و از پدر نهیبش

چون عشق سرشته شد بگوهر
چه باک بپدر چه هم بشوهر

در خبر یافتن مجنون از ناله لیلی و خبر کردن حال خود

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رسن بریده
دیوانه و ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر مسیح گاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی

بوی کز مهد یارش آمد
خوشبوی تر از بهارش آمد

زان بوی خوشش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر

زان غنچه خوش ز بهر سودا
میکرد مفرحی مهیا

بر خاک فتاده چون قتیلان
در زیر درخت ام غیلان

زان روی که روی کار بشناخت
خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه بسهی شهسواری
بگذشت برو چو نیزه داری

چون دید در آن اسیر بدبخت
بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید بشکل زنده دیوی
برداشت چو غافلان غریوی

کای بیخبر از حساب هستی
مشغول بکار بت پرستی

بگر ز بتان عنان بتابی
کز هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست نیست با نور
وین یار که هست نیست زین دور

بیکار کسی تو از چنین کار
بی یار بهی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بیوفایی
خو باز برید ز آشنایی

چون خرمن تو بباد دادت
بد عهد شد و نکرد یادت

وانگه بشوهری جوانش
کردند عروس در زمانش

او خدمت شوی میبسیجد
پیچیده درو که سر نپیچد

باشند همه در نوش جانوش	با شوهر خویشتن هم آغوش	کار زن همه بوسه گیر است	تو در غم کارش این چکار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ	تو نیز ز زن فرا به فرسنگ	چون نام ورت بسال ماه باد	زو یاد مکن چکار افتاد
چون نقش وفای عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند	زن گر نه یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
زن دوست بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی	چون در بر دیگری نشیند	خواهد که ز او گزینه چیند
زن میل بمرد بیش دارد	لیکن سر کام خویش دارد	زن راست نبازد آنچه بازد	جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند	در هیچ زنی وفا ندیدند	مردی که کند زن آزمای	زن بهتر زو به بیوفای
زن چیست نشانه گاه نیرنگ	در ظاهر صلح و در نهان جنگ	در دشمنی آفت جهان است	چون دوست شود بلا گر
کوئی که بکن در و نکو شد	گوئی که بکن دو دم دگر شد	چون غم خوری او نشاط گیرد	چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست باز است	کافسون زنان بد دراز است	مجنون ز گزاف آن سیه روز	بر زد ز دل آتشی جگر سوز
از در دولتش که در سر افتاد	از پای چو مصرعی در افتاد	چندان سر خود بکوفت بر سنگ	کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره	جان پاره و جامه پاره پاره	آن دم که این فسون بر خواند	از گفته خویشتن خجل ماند
چندان نکند زنان بلندی	کان دل شده یافت هوشمندی	آمد بهزار عذر در پیش	کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ پذرفت	عفوی بکن آنچه رفت خود رفت	گر با تو یکی مزاح کردم	بر عذر تو جان مبلغ کردم
این پرده نشین بوی بسته	هست از قبل تو دل شکسته	گر جفت کردی نکاح بستی	از عهد تو در زمین...
جز یاد تو بر زبان نیارد	کس غیر تو در جهان ندارد	یک دم نبود که آن پری زاد	صد بار ترا بیاد...
سالیست که شد عروس بختش	با مهر تو بسته مهر خویش است	شمع است ورا اگر چه جفت است	سر تا سر او شبی نخفت است
گر چه بهزار سال باشد	بر خوردن زو محال باشد	مجنون که در آن فروغ کوی	دیده آینه بدان دو روی
اندک نه ز آنچه بود غم خورد	کم یابد از آنچه بود کم خورد	می بود چو مرغ پر شکسته	زان ضربه که خورد...
از جزع پر آب لعل می سفت	بر عهد شکسته لب میکفت	سامان و سری نداشت کارش	وز دوری چیری نداشت...
مشاطه این عروس نو عهد	**شکایت کردن مجنون بر عهد شکستن لیلی**		در جلوه چنان کشید...
کان مهد نشین چو درس جانش	رشک قلم هزار نقاش	چون گشت بشوی پای بسته	بود از پی بار دل شکسته

62

غمخواره او غم دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت
گشته خرد و شکسته کامش / مجنون تر از آنکه بود نامش
افتاد چو مرغ پر فشانده / جنبش از نفسی فرو نمانده
شد سوی دیار آن پری رو / باریک شده ز موی چون موی
با او به زبان باد می گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو رو به وهم نشستن / عهدی به هزار بند بستن
کو آن به وصال مژده دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن به دوستداری / دادن به وفا امیدواری
وین روز بزرگ عهد گفتن / رخ سکه نهی ز من نهفتن
گرم دلت از وفا جدا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو به کار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا به جان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده
کس مهر چنین کسی ندارد / کز وی نفسی به یاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
گر یار دگر شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته بود رنج زباغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گر چه سازگار است / با هر که بجز منست خار است
با آه چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم به یاری / بگذاشتی آخرم به خواری
آن روز که دل به تو سپردم / هرگز به تو این گمان نبردم
بفریفتنم به عهد و سوگند / کان تو شدم به مهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود به دیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
تنها من و تو نه ایم در دهر / کازرم یکی کنیم با جور
دیگر متفرقان کارند / کایشان به تو نیک مینمایند
بینند که من غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد دیده بستند / آخر ز کران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سیه نشد سرانجام
در تو به چه دل امید بندم / وز تو به چه روی باز خندم
کان وعده که بی دروغ کردی / گم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با اینهمه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
آن روز که آشنات خوانم / وان دل نه که بیوفات دانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه جور را که دانی / هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد ترا که غم کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست

روی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من جمال الیش / زان به نبود که من ببینی

مه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر به رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین رطبی چو شیره در رز

گر آتش مبندت بآن نور / آتش بدهن درآید از دور
باغ ارچه گل گلاله دارست / از عکس رخت نواله خوارست

اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخت چو کاهیست
زابرو و تقی پرخمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست

گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفته و هم چین

از خوبی چهره چنین یار / دشوار توان برید دلدار
نه بر دگری جز آن ندانم / کین جان بسر تو برفشانم

آزرم و وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را و هم ساز / تا غم بکجا عنان کشد باز

خبر یافتن پدر مجنون از جای احوال او و پند دادن او را

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد

کان پیر بسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رسیده دلتنگ / زآرامش او امید بر

آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
ناسوده ز چاره باز جستن / زنگی ختنی نشسته شستن

بسیار دوید و مال درباخت / کاقبال برو نظر نینداخت
زان ورد بحیله گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست بیساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / کردش بر حیل رهنمونی

تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شدهای کلوش بسته چون چنگ
ترسید کاجل بسر درآید / بیگانه کسی که در درا

بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند / گشته بجمال آرزومند

برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرفت بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی

تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بفلان عقوبت آباد
جایی وچه جای چون مغاکی / مانند کور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپید کان آتش
رهبرش گرفت پیر مظلوم / بکرو زده بدینا بآن

دیدش بچنانکه دیده میخواست / کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی

آواره ازین جهان هستی / متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال بازبسته / موری ز دهان مرگ رسته

بر روی زمین نسکد دوانتر / در زیر زمینیان نهان تر
ویک جبه تن چو تن رفته / افتاده ز مغز هوش رفته

مانده مار پیچ بر پیچ / پیچیده سر کلاه و سر پیچ
از چرم دوال بدست واری / تا ناف کشیده چون ازاری

آهسته فراز رفت و بنشست / مالید به رفق بر سرش دست

خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت

مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز

در روی وی او نظاره میکرد / نشناخت ازو کناره میکرد

آن کو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من بی نوا ز چه راهی

زینگونه که مهر من نمائی / دانم بیقین که آشنائی

از بهر خدا بگو چه نامی / کاندر ره مرحمت تمامی

گفتا پدر توام بدین روز / جویای تو با دل جگرسوز

مجنون چو شناختش که او کیست / در پای پدر فتاد و بگریست

از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بدان آن بدین داد

کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری

چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بینداخت

دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر

از جیب گشاد کسوت نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه

از هر مثلی که یاد بودش / بند پدرانه می نمودش

کای جان پدر چه جای خوابست / کایام دو اسپه در شتابست

زین ره که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است

در زخم چنین نشانه گاهی / سالی بنشسته گیر و ماهی

تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه پی فشرده گیر است / افتاده ز پای مرده گیر است

از مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دد و دام اشکم سیر

بهتر سگ کوی خویش بودن / با ذل غریبی آزمودن

چندانکه دویدی دو پای / جائی نرسیدی ار رسیدی

بگریخته شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد

آن ره که گداز جای آبیست / از سیل نگر که چون خرابست

وآن کوه که سیل زو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد

زینسان که تو زخم رنج بینی / فرسوده شوی که آهنینی

از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو به آرام

سر رفته هنوز بدلگامی / دل سوخته ای هنوز خامی

ساکن شو ازین جنازه راندن / با ما دگر این فرس دواندن

گر منشی به دیوخانه بودن / کردی چه زمانه بودن

صابر شو و بادل از شکیب / خود را بدم دروغ مفریب

خوش باش بعشوه گر بیاد دست / بس غافل کو بعشوه شاد است

گر عشوه بود دروغ و دیر است / کارش نفسی نوا در آراست

بر کو نفسیست خوش بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوشدلی که آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست

بس کن که مکان ز خیر کردند / زان جو که زدند جو نخورند

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر من و تو کجا پذیرد

خرسند نه ز خاص خوانت آرند / هم کرده تو به پیشت آرند

آن به که شوند زن که رسته باشند / مردان درود کشته باشند
امروز بجهد و جهد میسوز / تا بوی خوشت بماند آن روز
بنشسته غبار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از بیخه مرگ جان کسی برد / کو بیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ ریش است / سیلی زده قفای خویش است
وان لب که دران سفر بخندد / از بخیه خویش توشه بندد
میدان تو بیکسیست بنشین / شوریده سری بسیست بنشین
آرام گهیست مردمی را / پایانیست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش / کز دیو چو دیو در زمین باش
غولی که بسیج در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از کنار جانم
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا چو طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میساز / با کوشش روزگار میساز
خوش زی که من از نفس نشستم / می خور تو که من خراب گشتم
من میکنم رم تو در امان باش / غمکشته مرا تو شادمان باش
افتادم بجا شتاب کردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش کرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کجاست جای گیرم
چون رخت کشند زین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسند و بسیج دوست دشمن / من مرده تو خالی از من
بیگانه ازمیان در آید / اندوخته مرا رباید
پس مانده من بسیم نباشد / تا چو تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آئی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق سخت نالی
گر خود نفسم چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
در تاب شگفت جان بسوزد / کی چهره بخیه من فروزد
زان پیش که تو گر شمار رسانی / صحت بمرض کجا رسانی
چون عمر برفت جان نماند / بابای پسر بگو که خواند
چون دود نفس بجان برآید / هم دفتر عمر بر سر آید
در گور بمانم از تو تنها / در تنگی گور عرض تنها
ای جان پدر بهوش انچند / برخیز بیا که روزگی چند
مهمان توام درین خرابی / دریاب کزین سبیل یابی

در جواب دادن مجنون پدر خود را و ظاهر کردن حال خود

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بکی بجان شکیبد / ماد رکنند و بدر فریبد

بجان

چون توبه ز عشق می‌سگالید
عشق آمد و گوش توبه مالید

در عشق که بلبلم بیاد است
مردانه کسی است کو فتاد است

شیر نه این و شیر بیشه
آن دو زده این در و همیشه

بری کز نشست عشق خیزد
بر دوست زننده زخم ریزد

مجنون سیاه مغز پر جوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جان فزایم
اندیشه تو کرده کشنایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقه بندگیت گوشم

بنه تو چراغ جان فروزست
نشنیدن من ز ننگ روزست

فرمان تو کردنیست دانم
کوشم که کنم نمی‌توانم

بر من ز خرد چه سکه بندی
بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد

بختم ز جهان بباد داد است
کز هیچ شنیده‌ام نه یاد است

هر یاد که بود رفت بر باد
جز فرمشی نماند بر یاد

امروز نگو چه خورده دوش
کان خود سخنی بود فراموش

وز زیرکی رود درین زمانم
پرسی که چه میکنی ندانم

دانم پدری و من غلامت
دا آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر زیاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

چون برگ دلم ز گرمی افروخت
دلگرمی من وجود من سوخت

چون من که بگریه کبابی
فارغ شده‌ام ز بهر آبی

پندارم کاسیای دوران
پرداخته گشت ز آب داران

در وحشت خویش گشته‌ام گم
وحشی زیدم میان مردم

با وحشی کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزه بکس گزیده
بگر شوم از شکم بریده

ترسم چو ز من بر آید این گرد
در جمله دوستان رسد درد

نه قابل الطفل پوشند
تا خون بچوشی انچه نوشند

مایل نگرای ست را بیم
زانجا که خراب گشت جایم

آلم که ز مزرعه گیاهی
کو در عدم است خاک راهی

یک حرف مکن زانچه خواندی
پندار که نقطه زاندای

کوری بکن و به بر دست
پندار که مرد عاشق مست

زانکس نتوان صلاح درخواست
کز وی بغم فلاح برخاست

کفنی که نسب رحیل منست
این گمشده در رحیل خویش است

یار حلت تو خوان من بود
آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است

در وداع کردن پدر مجنون را و باز آمدن بخانه و وفات یافتن

برداشت از امید بهبود
کان رشته تن بر از گره بود

گفت ای جگر جگر خور من
هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم
خود را و ترا وداع کردم

افتاد پدر ز کار بگریست
بگریست بدرد و زار بگریست

در گردنم آر دست برخیز
آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کنم کفن بدان آب
در مهد سفر تو شوم بخواب

آن باز سپید دم رحیل است / در دیده بجای سرمه نیل است
در برگ رهم نه جای ناز است / تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دوریم ز عالم تو / همچون رم هنوز در غم تو

با آنکه چو دیده باز بینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که بار بر نهادم / در قبضهٔ قیامت اوفتادم

بدرود که خوشی از میان رفت / با در شده هم کاروان رفت
چون از سر این دو روز بگذشت / بدرودش کرد و باز گشت

آمد بسرای خویش رنجور / زد یک سپهر کرد از بدرود
روزی دو برنج و ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی

تا کاجل از کمین برون تاخت / تا ساخته کار او بساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام

در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برف بر آید و بمیرد
آسوده کسی است کو درین درد / ناسوده بود چو باد در گرد

عمری بجناب عرش زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا برنجی

آنکس که درین دهش مقام است / آسوده دلی درو حرام است
آن مرد کزین حصار جان رست / آن مرد درین ...

دیو است جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاستنش نیست جز ... / وز پهلوی ماست آن ...

با هر که درین جهان نشینی / بینی چو نخواهیش نه بینی
این دیو کده نه جای میل است / برخیز که رهگذار سیل است

خرما دهنت خار در پس / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغ است / کالبتش نمک و کبابش تیغ است

تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم این است / خود در غم عالمی غم این است

دزدی که بود ز دست بالا / گو بر برد از میان کالا
آن مار بود نه دزد چالاک / گو گنج ربا که خورد خاک

خوش خور که گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است عرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند کو جهان هیچ

سیم ار چه صلاح خورد و زشتی است / لنگر شکن هزار کشتی است
چون جو مستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی بباید داد / گر داد و ستد جهان شد آباد
گردوک تراش با سنان تیز / که تیز تراش تیزی باش

چون بار نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بدروغ دست و پایی

غافل منشین بهیچ کوی / میزن بنفاق های و هوی
افسر دگیست مرد بیکار / خود شاخ بریده باد بر دار

آنانکه جنیبه تو رانند / بنگر بچه دیده باکه ماندند
رفتند گیاهان درین بوستان / مانند خسان ...

این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
همپایه آن سران نگردی / لا الطیر بقی نکردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بمن و بجان خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / از چه بنوردی بر کند باز
هر نیک و بد که در نوای است / در گنبد عالمش صدای است
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند کو بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس بر ز فلک به بنگرد دست / و این رقعه کسی بسر برد دست
عراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاد نتوان
کو دور جهان شده ست بی خاک / کز طعنه ز خاک نایدش باک
مستانه مبین درین علفگاه / کافتاده چو تو بسی درین چاه
پنداشته ما درین درازی / هست این خطا از برای بازی
گر زین چاهت برون بیارند / دانم بسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نطعیست که قطع نیست زو دور
هر جا که عمارتی بجایی / باشد بس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابه‌ایست سوت / هم رسم عمارتی در و هست
در هیچ ده از خرابه آباد / باقی ننهاده اند بنیاد

آگاهی مجنون از وفات پدر و آمدن بر تربت او و نوحه کردن

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید در کمند نخجیر / یکشنبه دو روز بان چو شبگیر
برسید و را چو سوکواران / کای دور ز اهل خویش و یاران
فارغ که ز خویشتن تو بستی / یا جز لیلی ترا کسی هست
نه از مادر و نه ز پدرت یاد / بی شرم کسی که شرمت باد
چون تو خلفی بخاک بهتر / کز نا خلفی بر آورد سر
گیرم ز پدر به زندگانی / دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه یاریش باد
آمد بزیارتش زمانی / جز خاک نبیندش نشانی
در پوزش تربتش بپایی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن غم آهنگ / نالید و خمیده گشت چون چنگ
خود را زد ریغ بر زمین زد / بس با طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشته خالی / با گور پدر رود و حالی
چون تشنه تربت پدر دید / الماس شکسته بر جگر دید
بر تربتش او فتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیماری شبانه را تب آمد
او خود همه سال در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم گردد / چون باشد که او یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی / میجست ز همنشین نشانی

چون غمزه ز خویش یار نمی یافت
از خوردن غم عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کاندام زمین بخون درآمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر بسپهر می نمایی
ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی
زانروی بخاک سر کشیدی
من بی پدری بپرده بودم
تلخست کنون چو آزمودم

فریاد که دور مانم از تو فریاد
فریادرسی نه جز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو
نیروی دل دلاورم …

استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

تصویر پدر مردن مجنون



بی بود تو ومجاز ماندم
افسوس که از تو باز ماندم
سر کوبه دو رسم مکن منش
من خود دجلم ز …

تو گوش مرا بحلقهٔ زر
من دور ز تو ز حلقه بر در
لفظی بمراد تو نگفتم
یکشب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته و ترک خواب گفته

تو بزم بساط من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی

تو گفته دعا از نکرده / من کشته و رنج بر نخورده
جان دوستی ابهر دم / یاد آرم جان برآرم از غم

بر جامه ز دیده نیل یانیم / تا گور و کبود هر دو بانیم
آه ای بر آه زانچه کردم / یک درد و نه صد هزار دردم

آزادمت ای بزنده برجای / وای ار بحلم نمیکنی وای
ز سیم کنندم فدای با خود / گر تو نشنوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بنقد ار / وانگاه زنی برین جگر بر
گر من جگر توام متابم / چون بی نمکان مکن کبابم

ای نور ده ستاره من / خشنودی تست چاره من
زیشان جگر نجون گشتنی / تو در جگر ز من چرا ای

خون جگرم خوری بهر روز / خوانی جگرم زنی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنهکار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر نیه بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه ز رنج و آه میکرد / روزی بشب سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / از نعره و ناله می نیاسود

شب چون صدف از سیاه کشتی / با ماهی و مه گرفته کشتی
ماهی نبش از صدف برانگیخت / تا جوهر راز و من فرو ریخت

مجنون ز دو دیده صدف رنگ / گوهر بخت خاره در رنگ سنگ
بر گور رسید و نشست تا روز / میخواند قصیدهای دلسوز

او رنگ سخن باوج میزد / تا بنده بحر موج میزد
این مرثیه خواند بر سر گور / وز گریه زار ماند بی زور

سر با سر تربتش یکی کرد / خاکش شد و حقه خاکی گرد
زین مرثیه داد فضل چون داد / بر گور بروی رخ در افتاد

رخساره بر آن حظیره می سود / تا صبح برین صبوح مسعود
چون هاتف صبحدم برآورد / وز کوه شفق علم برآورد

زان خاک روان بهی آن خاک / برخاست بخیمه رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری / اما بطریق سوگواری

میزد نفسی بشور رنجی / میزیست بصد هزار سنجی
می برد ز بهر دلفروزی / روزی بشبی شبی بروزی

در انس گرفتن مجنون با درندگان و دوستیان جانان

صاحب هنری فسانه پرداز / زین قصه خبر چنین دهد باز

کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت

روزی ز خزندگان آن دشت / بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم قضا نوشته / لیلی مجنون بر آن نوشته

ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و حرف یار تراشید
گفتند نظارگان چه راستی / کز هر دو رقم یکی بجاستی

گفتا رقمی به ریش افکند | کز یاد دلی نشان ایش افکند || چون عاشق اگر کسی بکاوه | معشوق از و برون نزاده
گفتند چراست در میانه | او کم شده تو بر نشانه || گفتا که بجنبش من نکوست | کین دل شده مغز با غم دوست
من به که نقاب دوست باشم | تا بر سر مغز پوست باشم || این گفت و گذشت زان گذرگاه | چون رابعه رفت راه بی راه
میخواند چو عاشقان نسیبی | میجست علاج را طبیبی || وحشی شده و ز خلق رسته | از گفت و شنید خلق ب
خو کرده به وحشیان صحرا | با هیچ و نباتهای خضرا || نی خوف دد و نه خطره دام | با دام و دد انس و لیک
آورده بجهش دور باشی | با شیر و گوزن خواجه تاشی || هر وحش که بود در بیابان | در خدمت او شده ش
از شیر و گوزن و گرگ و روباه | لشکرگاهی کشیده بر راه || ایشان همه گشته بنده فرمان | او بر همه شاه چو سلیما
از پر عقاب سایبانش | در سایه کرکس استخوانش || شاهینش بغایتی رسیده | کز خوی دد ان ددی
افتاده زمینش گر از زور | برداشته شیر پنجه از گور || سگ با خرگوش صلح کرده | آهو بره شیر شیر خو
او منشسته جان بکف گرفته | وایشان ایمن و پیش صف گرفته || از خوابگهش که او برفتی | روباه بدم زمین برفتی
آهو که بغمزه مینبدیدی | بالینش بکف ز ره کشیدی || بر گردن گور تکیه دادی | بر ران گوزن سر نها
زانو زده بر سرین او شیر | جان دار صفت کشیده شمشیر || گرگ از جهت یتاق داری | رفته بز گرگ بجان سپا
درنده پلنگ وحش زاده | زیر پیش چو بلبلی او فتاده || زین پایه کیان دو نشسته همای | گردش دد و دیو صف کشیده
او چون ملکان جناح بسته | در قلبگه ددان نشسته || از بیم ددرندگان خونخوار | با صحبت او ددانش کرد کا
آنرا که رضای او ندیدند | حالیش درندگان دریدند || وانرا که نخواندی او بدیدن | کس بی ره ندانستی و
با او چه ز آشنا چه از خویش | بی دستوری نشد کسی پیش || در موکب آن جریده رانان | میرفت چو بار در شبانا
با وحش چو وحش گشته همدم | کز همدم وحشیان نه بکم || زان جمله وحشیان چالاک | بود آهوکی عجب شغب
بازی کن و چابک و طرب ساز | بالیده سرین گردن افراز || مجنون که بر آهوان نظر داشت | با او نظری تمام
او را بر خویش خوانده بودست | هر ساعت سود بر سرش دست || چشمش همه روز بوسه میداد | میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم بتجرب از حسابش | و ز رفتن وحش در رکابش || هر جا که هوس رسیده بودش | نادیده بروی او
هر روز مسافری براهی | گردی برافراز گاهی || آوردی از ان خورش بسنایش | تا روز نبید روالشا

وان

و آن حرم نشیمن حرم شیران
بیدل کن جمله دلیران
یک ریزه از آن نوال خوردی
باقی بددان حواله کردی

از بسکه ربیعی و تموزی
دادی بددان بر آن روزی
هر دو که بدیده سجده بردش
روزی ده خویشتن شمردش

بر امن او دو و بدن دد
بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد
آزاد از غلام سازد

از بیل و پلنگ و کرگ و نخچیر
هستند به بند مطبخ در زیر

حکایت بر تمثیل میگوید

در قصه شنیده ام که گاهی
بود است بهر ده پادشاهی
در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه وشی چو بود در بند

هر یک بصلابت گرازی
بر ده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار
دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود
آوردن و خوردنش همان بود
بود از زندهای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آتشین سوز
بیگانه شود ز من یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید
در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان بوقت پیشی
با سگ بانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسپندی
در مطبخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بدینسان
کان دشواری برو شد آسان
از منت دست زیر پایش
گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان هلاکی
فرمود بسگ ولان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه

و ان سگ منشان سگی نمودند
چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند

و آن شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست جمع بستند
سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفته بدین یکی شب و روز

چون روز سپید روی بنمود
شبگون سیاه شد زراندود
شد شاه بکار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش
در دام سگان خوابه خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت کای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است
کایزد ز کرامتش سرشته است

برخیز و بیا ببین درین تور
تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان اژدها رو
نازرده بروی یکی سر مو
شه کرد شتاب تا شتابند
آن کشته را اگر بیابند

بودند موکلان ز رامش
از سلک سگان بصد رکابش
شه ماند شگفت کان جوانمرد
چون بود کز آن سگان نیازرد

گریان گریان ز جای برخاست
صد عذر بآب چشم درخواست
گفتا که سبب چه بود بنمای
کین یک نفس تو ماند بر جای

گفتا سبب آنکه چنین زین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله کز تو خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از پی آزار / آن به که نبد سگ آشنا وار
سگ دوست شده و تو آشنا نی / سگ راحق خدمت و ترا نی
سگ صلح کند باستخوانی / سفله نکند وفا بجائی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمی شد سگ شکاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصود ازین حکایت آنست / کاحسان دهش حصار جانست
مجنون که بداغ و آخ خوش داد / کرد ایمنی خود حصار آباد
ایشان که سلاح دار بودند / بر امن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / از موکب آن نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خونابه جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نام است / چون از تو خورد زاغ غلام است

در صفت شب ابراهیم و مناجات مجنون بحضرت الهی و نخوابیدن او

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مه حلهای زر حمایل / ززین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست رود خوبی / بر قطع فلک چهار کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / واز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ خشت طاق / پر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / رویین دژ قطب را حصاری
فرقد بیزک بنه پیاده / کشتی بجناح شطر سانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنمود سپهر دریک اورنگ
پروین ز حریر زرد وارقی / بر سنجی زر کشیده چرقی
مه کرده پرند زرکشیده / بر دامن آن قصب تنیده
انجم صفت ذکر گرفته / زرپند کی ز سر گرفته
گفتی که کمان کرده شاه / یک مهره فتاده بر سر راه
با شکل عطارد از کمانش / تیر است که زد بر آسمانش
زهره که سنام زین او بود / خوشبو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشید بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم و تعجیل / تا خشم عدوش را کند میل
برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان منشی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / با اعظم شاه گدای نظامی
از شکل بر اوج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / بر جیب فلک زهی فکنده
کار فلک چو کار دریا / گوهر ملکی در از ثریا
جوزا کمر درو در بسته / بر تخته دو پیکری نشسته
مقنعه چو کواکب قصب پوش / با مقنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگ خود ذراعی / انداخته ناخن سباعی

نثره به نثار گوهر افشان   طرفه از طرفه دگر زرافشان
جبهه به فروغ جبهت خویش   افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان   چون آتش عود و عود سوزان
عذرا رخ سنبله دران حرف   بی صرفه نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط زخم شمشیر   تازی سگ خویش کرده چون گرگ
انگیخته عفره چون کریمان   نشش قرص بکاسه لیمان
میزان چو زبان مردوان   بکشاد زبان بهر ما تا
اکلیل بقلب تاج داده   عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد معالم   باده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده   کاشانه سر بی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته   سعد اخبیه اعنان گرفته
بلدار نه دعای بلعمی بود   در صبح چو دود دسته بنمود
دلو از گلهای آفتابی   خامش آب از دهن برآیی
بنوشته خطی زبر از زر   گیس بهشت مقدم آن موخر
خاتون فلک ز نافه داری   با بطن الحوت در عماری
بر شره منزل کواکب   اجرام غروب کشته راکب
رشته بسته بپایه هوایی   نعش الاکبر بهار یایی
عیوق بدست زورمندی   برده ز سهم اقسران بلندی
وآن کوکب دیک بپایه کردار   در دیک فلک فکنده بوزار
شعری بسیافت یمانی   بی شعر باشیبن فتنانی
مبسوط بکف چراغ زنده   مقبوضه دو خنجر زاغ کنده
سیاف مجره زنگ شمشیر   انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد   بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریع بر نوابع   ثالث چه عجب ز بر رابع
تو طبع سما گهی مسلسل   گر رامح بود گاه اعزل
نسرین بپر به پر کشاده   طایر شده دافع لشناده
قاری بنفس در سواری   گه دیده ربود ز نقش قاری
ای کرد سها ز همنشینان   نقادی خنجر نیز بستان
تابان دم گرگ در سحرگاه   چون یوسف جسته ازین چاه
پیرامن آن فلک نوردان   بر کار زبانه نقش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی   میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر کشیده اول   گفتا ای ز تو نجات را مولی
ای بهره روشنی شب افروز   وای طالع دولت از تو فیروز
وای مشعله نشاط جویان   صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید در کام   در جرعه تو رحیق هر جام
مهر تو نگین تاج داری   خاتون سرای کامکاری
ای باطنی لطیف رایان   خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن ز آن لطف که داری   بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جا نشسته   بوی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآید   با او ز در دگر برآید
کای مشتری ستاره سعد   وای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی   در سکه تو جهان گشایی

ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای بتو قرار عالم / با اهل صلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بتو فانظاره کن / گر چاره هست چاره کن

ادبار مرا ز من بگردان / این کن که چنین کنند مردان
زان دوست بمن بیان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی

چون دید که آن نگار خیزان / هستند ز اوج تو گریزان
دانست که زان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی

نالید بر آنکه چاره سازست / وز جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم / در جز تو کسی چرا پناهم

ای زهره مشتری غلامت / سر نامه جمله نامه نامت
ای علم تو بیش زانکه گویند / احسان تو بیش زانکه جویند

ای سبزکنی جمله مقصود / دارای وجود داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان

ای با همه بندگان درسند / کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / وای هر که بجز تو بنده او

ای ششجهت از بلند و پستی / مملوک تو از زبردستی
ای گریه بصری بتو رسیده / بی دیده شده بجود روزی

ای هر که سگ تو گوهرش پاک / وای هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک که من از تو آگنیسته / خاکی بمن خراب گشته

بگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش ده نصیبم
آن کن ز عنای خدائی / کاید شب من بروشنائی

روزم بوفا خجسته گردان / بختم ز بهانه رسته گردان
چون بلبل این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت

در خوابه جهان نمود بختش / کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ

گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
چون بنده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد

چون صبح روی تازه روی / میکرد نشاط مهر جویی
زان خواب مزاج برگرفته / زان مرغ چو مرغ برگرفته

در عشق که وصل تنگیابست / شادی بخیال یار خوابست

اندر رسیدن قاصد از لیلی پیش مجنون و نامه آوردن

روزی ز چه روز عالم افروز / روشن همه چشم از شبانروز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار زو شود راست / از روز بدست راست برخاست
دولت ز عنایت سرگشته / بخت آمد گرچه دیر گشته

مجنون مشوش آرموده / دل کاشته و جگر درو ده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه

از پرده دشت نیلگون سنگ / گردی برخاسته توتیا رنگ
از برقع آن غبار غبای / رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمده و شده پیاده از دور
نامی و چه نامه از دیار / پیش آمد و شد سپاسدار

مجنون

مجنون چو شناخت کو حریف است　　وز کوه مردمی شریف است
بر مرکب آن سیاه زد دست　　تا جمله شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار تازی　　بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم یمانی این چه جبر است　　تعجیل همی روی چه خبر است

سیماب به تو گر چه دلنواز است　　اندیشه و حشیان او راز است
ترسم ز رسن که باز دیدم　　چه مار که اژدها گزیدم

زین شیفته سرم که افگاری　　در سینه جهان نشاند خاری
گز ناوک آهنینش آن خار　　ره دزد دلم هنوز مسمار

گر زانکه همان سیاه داری　　به که نکنی سخن گزاری
مردی بکنی ز لطف بالش　　چون سایه فتاده زیر پایش

گفت ای شرف بلند نامان　　در پای دوان کشیده دامان
دارم سخنی نهفته با تو　　زان سان که کسی نگفته با تو

گر رخصت گفتنش کی گویم　　ور نه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری　　گفتا که بیار تا چه داری

پیغام کزاو داد پیغام　　کای طالع تو سست شده رام
دی بود که زان فلان گنه گاه　　دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی نه چو ماه کاهتابی　　بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر　　باغی نه چو باغ خلد بی در

شیرین سخنی که چون سخن گفت　　بر لفظ چو آتش آب می سفت
آهو چشمی که چشم آهوش　　صیاد بتیر خواب خرگوش

زلف سیهش بشکل جیمی　　قدی چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم　　شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس از خواب　　رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق و هم جفت　　جفت آمده و بطاق همی خفت

جادو و منشی بدل ربودن　　ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چیست　　کز دیده بر آید از نفس رست

اما قدری ز مهربانی　　نه رفته نشان ناتوانی
زیرش صفت کمان گرفته　　چرخش ز کمر نشان گرفته

نی گشته قصب حریر اندامش　　خیری شده رنگ زعفرانیش
چون برش ز ره بلک ربود　　نی بود و لیک نیشکر بود

بر قلعه آن عروس طناز　　غضبان فلک عروس کنده آز
محمود و ایاز هر دو همدست　　مه هنگ بخواب و پاسبان مست

خضر از سر چشمه گشت سیراب　　اسکندر تشنه ماند در خواب
در دوست بجان امید بسته　　با خوی بهم چنان نشسته

به گل ز مژه گلاب میریخت　　مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی　　خشنود دلم بران نیازی

گفتم چه کسی و کیست بسته　　نالیدن زار تا ز بی کسیت
بگشاد شکر ز بهر خنده　　کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیکن اکنون　　مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره　　من شیفته تر هزار باره

او گر چه نشانه گاه دردست　　آخر نه چو من زن است مرد است
در شیوه عشق هست چالاک　　گز هیچ کسی نبایدش باک

چون من شکسته در نگاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم بیکدم / با کس نزنم دمی ازین غم

زسیم کز نجو دی و خامی / بیگانه شوم زنیکنامی
زهری بلب گرفته نوشم / دوزخ بکیاه خشک پیوست

از یک طرف غم غریبان / وز سوی دگر غم رفیقان
من بین دو علاقه خودبست / در کشمکش او فتاده [illegible]

بی دل که نبودی ستمزم / بی زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چرا گریزم

که گوید تمام و ننگ نشین / کز کبک قوی پرست شاهین
زن گرچه بود مبارز افگن / آخر چو زن ستم [illegible] بود زن

زن گرچه نجون خود دلیرست / زن باشد زن اگر چه شیرست
زین غم که نمیتوان بریدن / تن در داده به غم [illegible]

لیکن جگرم ز پرخون ست / کان بار که بی من هم چوجو نیست
بی من ورقی که می شمارد / ایام چگونه میگذارد

صاحب سفری کدام راهست / سیرش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند / یارش که بود بکی نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من نبود بیشتر نشینند / خاموش سخن بود [illegible]

آن نقش که بود از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان غالیه در دل سپیده / هست از همه دوستان [illegible]

یادست زغفلی نبود نقش / کوریست و کز آن هم نبستنش
عشق تو شکسته بود از دو / مرگ پدرش شکسته کرد

چندین سپرو ز خار بر خار / زنجیر که فتاد کار بر کار
که قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند

کم غنچه بدر کند سار ز / وز رنگ سپه برآورد آواز
دانگه ز قصاید جلالت / کام خوانم [illegible] حسب حالت

خواندم دو سه بیت بی تو آسا / زآنسان که برآید از دلش آه
لرزید بپاد و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او

بعد از نفسی که سر برآورد / آبی دگر از جگر برآورد
بگریست بهایهای و فریاد / گرد از پدرت نبود در [illegible]

وز بیکسی نبود چنین درد / بشکفت ز نو در یغ میخو [illegible]
چون کرد بسی خروش و زاری / نمود [illegible] استواری

گاهی پاکدل و حلال زاده / بر داد که هستم اوفتاده
روزی که از بن فراز گاهش / تدبیر بود [illegible] راهست

بر خیز من گذر کن از راه / وز دوده یمن نژاد خرگاه
تا نامها ز حساب کارم / تا [illegible] سپارم

دیوز باآن الفتان گیسو / رفتم بدو نامه فی اوزد
دیدم که کبود کرده جامه / پوشیده بمن [illegible] نامه

بر نامه نهاد و مهر زاندو / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / پوشیده مساکنه بدست او داد

مجنون چو بجای نامه ادید / جز نامه هر آنچه دید بد بد
برپای نهاد و سر چو برکار / برگشت یکی دو خون [illegible]

افتاد چنانکه اوفتد مست / او رفت ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

بر دیده نهاد نامه دوست / کان بود ز کار خامه دوست
چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

نامه لیلی بجانب مجنون

کین نامه بنام پادشاهی / جان تازه کن و خرد پناهی

دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان بانجم / برپای ده زمین بمردم
فرد ازلی به ذوالجلالی / حی ابدی به بی زوالی

جان داد بجانور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراسته نور عقل جان را / بفروخت بهر دو این و آن را

زینگونه نبشته گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وای مهدی هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده

ای زخمگه ملامت من / هم قافله قیامت من
چونی و چگونه و چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی

ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده میلش کور
چون تخته نرد در فراق از تو / جفت غمم از جهان طاق از تو

ای تو بلای عشق زاده / من سر بهمین قضا نهاده
ای فرد ز یار و جفت تیمار / تیمار کش تو نقش دیوار

ای دور ز خانمان هم تنها / من در غم تو تو در غم من
ای من ز غم تو چون تو مجنون / گشته بی خویشتن دو مفتون

وان جفت نهاده گرچه جفت است / سر بر سر من بشب نخفته است
تن سوده دلیک دُر نسوده / کالای کسم نیازموده

گنج گهرم که در بهشت است / چون غنچه باغ سر بمهر است
شوار چه شکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد

در سبزه نشان سوسنیست / ریحان نشود ولیک دردست
چون زر ز چنار گنج کرده / هم کالبد ترنج کرده

تری کند از ترنج خوی / ماند به ترنج بوی
میخواستمی کزین جهانم / باشد چو تو هم آشنا هم

وانکه زره تو دید چو کور / زنده بدر آورد منش از گور
چون با تو بهم نمی توان زیست / زینسان که زیم گناه من نیست

آن دل که رضای تو نگیرد / هر کو بقضای تو نمیرد
وان کز پی زخم تست نشستش / طعن از همه خشک باد دستش

موئی ز تو پیش من جهانیست / خاری ز ره تو گلستانیست
خضرا دهنی و خشک دامن / درساز چو آب خضر با من

من ماه تو آفتابی از نور / خشمی بتو میکشانم از دور
عذری بفرستم بیاز مادن / در ساز چو آب خضر با من
مرگ به ز رهی چو من نشیدم / بر مرده تن کفن بدیدم
کردم بطبانچه روی خود / بنداشتم آن پدر را مرد
در دیده چو دل کشیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو بموافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که ماند از دست / هر شرط که باید آن دگر هست
گر زیکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیلخانه / میباید ساخت با زمانه
کاین خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود بتنگ آرد
بفکن چو خران درازگوشی / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و صبر افزای / در راه گذار چرخ اینجای
در دلشدگی قرار میدار / عمری بنشیم بکار میدار
من نیز همان غبار دارم / لیکن قدم استوار دارم
غافل بنظر اگر بخندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاوری یاد / زان گریه که دشمنی شود شاد
ای در رخ خود چنانکه هستی / خوش باش درانجمن که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این بار خار / فردا رطب آورد بخروار
وآن غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شگفتست
دلتنگ مباش گر کسی نیست / من کس نیم این اگر کسی نیست
فریاد ز بیکسی چرا ست / کان نرگس بیکسان خدا ست
از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر بسر بجا ماند / کان کوشکن گهر بجا ماند
مجنون که بخواند نامه دوست / اف و برون چو پسته از پوست
جز یار رخش ز دهن نماند / یکلحظه بجویش نماند
چون غنچه بقرار خود شو مست / بنشیم دگر به ساغر غنچه
این قاصد را بداشت برجای / گردستش بوسه داد و گر پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی
اسبابه دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / برمسلد رسمی و آسود
چون نامه تمام کرد در بست / نفکنده بهیچ قاصد از دست
قاصد شده ره چو باد / زانگونه که برد نامه را داد

نامه مجنون بجانب لیلی

لیلی که بنامه در نظر کرد / انگشت بکیبه و نامه زر کرد
بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که هست بیدار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دانای سپهر و اختر افشان / دارنده نقش و اختر افشان

بینا کن دل با آشنائی　　روز آور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان　　فریاد رسی نیازمندان

دیگم ز جگر کباب بی خویش　　گفتا سخن از خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم　　نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم ز خون بجوشی　　وانگه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلبه در سنگ　　نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام به بی خمالی　　تو آب کئی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست　　تو در کمر که میزنی دست

من در دستان تو در نهانی　　تو در دل که می ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش　　تو حلقه که نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت　　محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه　　دردی می و می در آبگینه

ای تاج خوبی به سر من　　تاراج ولیک بر در من
ای گنج ولی به دست اغیار　　زان گنج بدست دوستان خار

ای باغ ارم به بی کلیدی　　فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو　　سودای مرا مفرح از تو

ای مایه مهر و دلنوازی　　برپایه عشق و عشقبازی
این چوبه که عود پیش پستست　　مشکن که هلاک تیشه پستست

بنواز مرا مزن بخاکم　　افروخته کن که گرد ناکم
لطف تو بکار خاک درخورد　　از لطف گل آرد از جفا گرد

در پای توام بسر فشانی　　هم سر نکشم بسر گرانی
آن راه بده که برستیزم　　آن آب که میکشم بریزم

چون برخیزد طریق آزرم　　گرد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور　　خصمم کنی ار کنی ز خود دور

سگ را چو دهی سلاح گرگی　　شیریش کنی به سبز رگی
گنجینه بده بهر که خواهی　　ترسم که کند جهان خطائی

من در ره بندگی کنم بار　　تو پایه خواجگی نگهدار
من با تو سپر بیفکنم زر　　چون بفکنیم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ　　بالشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش　　اندام درست را کنی ریش

آن کن که بر نوی و دلنوازی　　آزاد از غلام سازی
آن به که درم خریده تو　　سر سبز بود ز دیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست　　بر بنده خود دل ایمنش نیست
وانکس که درین هنر تمام است　　نخریده او را بسی غلام است

در مغز میفکن آتش تیز　　وآتش ز دماغ کس میانگیز
چون دیو تو از زمین برآید　　وآن دیو دگر برابر آید

من خار کنم تو بارکش باش　　من با تو کنم تو نیز خوش باش
چندم نکنی بدست بازی　　روزیم چرا نمی نوازی

بادی که برآرم از دم سرد　　در مغز هوا بنفشه درگرد
ای درکنف دگر خزیده　　جفتی به مراد خود گزیده

در هر تن از غصه غم تو پست　　بر آدمی آشنای تو است
نگشاده قفای از سلامم　　بر تخته یخ نبشته نامم

با من سخن تو هیچ پیچ است / بی پیچ نئی که هیچ هیچ است
یک نقل برابرم ننهادی / صد نقل بر آتشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شدن ندادیم داد / گر جان ببری کی آیدم یاد

زخمی زبان همی فروشی / من سوختم و تو می بجوشی
نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار

آنچه از تن تو در این مقام است / بر کوی بلی که تا کدام است
این است که عهد من شکستی / در عقد دیگری نشستی

گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفس موافقت کو
با من به زبان فریب سازی / با او به مراد مهره بازی

من دیده بروی تو گشادم / سر بر سر کوی تو نهادم
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست

تو فارغ از آنکه بدلی هست / و اندوه مرا معاملی هست
بر قرعه چار حد کو نیست / فالی زدم از برای دو نیست

آسوده کسی که در تو بیند / زانکه بروی من نشیند
خرم نه من آن توانگر را / کو دارد چو تو گوهری را

باغ ار چه ز بلبلان بر آبست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که خورد به نقل بیمار

در بست که تا جهان چنین است / محتاج بگنج در زمین است
روزی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ تنگ

زنبور رمیده شهد مانده / خازن شده مار و مهره مانده
بگشاد خزینه از حصار سنگ / افتاده سر خزینه دار سنگ

دهقان خسپیده فتنه از باغ / بلبل شده از نشیمن زاغ
در باغچه عندلیب گل چین / گردن زده زنگی رطب چین

زآینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای مار مرده
با تو من چو در گشاده / دربان وی از در او فتاده

گر من شوم از دماغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر کشت مرا غم ملامت / بادا این سلام را سلامت

ای نیک و بد مزاجم از تو / درد من از تو و علاجم از تو
هر چند حصار آهنین است / لولوی تر این صدف نشین است

وای کز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بد اندیش
از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت

بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو ز کس غمینست / کو را مگسی چو کرکسی نیست

چون مورچه پیش از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
با آه چو من سموم داغی / کاین بر نخورد ز چو تو باغی

این آن مثل است کآن جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / پاس ور نا خریده میداشت

عشق است نه کار بازیگری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم

شنو به ره زم از آنچه دیدی
مجنون تر از آنچه میشنیدی

با تو خودی من از میان رفت
این راه به بیخودی توان رفت

عاشق که دل اینچنین تو زد
در رند بعشق چون نیرزد

وقفیکه عنبر زلف سای
با نافه بوی خوش کشای

بوی نسیم صبح سبار
زان بوی مرا کشاده کن کار

از باد درخت که باد سیراب
خواهم رطبی ولیک در خواب

از باده جام تو دلارام
دارم طمعی نه آنچنان خام

یارب چه خوش آن می مغانه
کز دست تو ام دهد زمانه

با من تو نشسته باده در دست
من کشته ز باده تو ام مست

از دست و دهان تو پیاپی
گه بوسه ستانم و گهی می

بجاده لبی بدین ظریفی
خوش باشد چون کشد حریفی

چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی بیاد کارم

شهدی که عقیق گونه باشد
او را به می چگونه باشد

کای لب تو میپزم نوش
کز آرزمت چو جان در آغوش

کز بر زنخ تو سیب سایم
کای شکر از لب کشایم

این جمله که گفته ام فسانه است
با تو سخنم مرا بهانه است

ورنه من ازین حساب دورم
دیدار ترا ز خود صبورم

بر پای طمع نهاده ام بند
از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم
از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق تو در من استوار است
با صورت تو مرا چکار است

شرکست مرا حریف با تو
عشق است مرا حریف با تو

عشق تو رقیب را ز من باد
زخم تو جگر نواز من باد

چون عشق تو روی مینماید
گردی تو غایب است شاید

با زخم تو ار چه مرهمی نیست
چون نیست سلامتی غمی نیست

گر من شوم از فراق رنجور
باد از فراق دوستان دور

لاشه خرمن فتاده از پای
تازی فرس تو باد بر جای

او یار من ار نبود نهانی
اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته به زیر پایت

مجنون خبر مادر

در آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن مجنون و پرسیدن

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر

کز نقل کنان ز حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون

صاحب هنر و کمال زاده
هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو سامری بود

آن بهمه ریش مرهم او
بودی همه سال در غم او

همراه ز جامه و طعامش
بردی و هم آلت تمامش

یکروز نشسته بر جنیبی
شد در طلبش چنان غریبی

می تاخت جنیبت دشت بر دشت
دیوانه چو دیو باد میگشت

تا یافت ورا به کنج کوهی
آزاد ز بند هر گروهی

بوحشت ره خلق بسته
وحشی دو سه گرد او نشسته

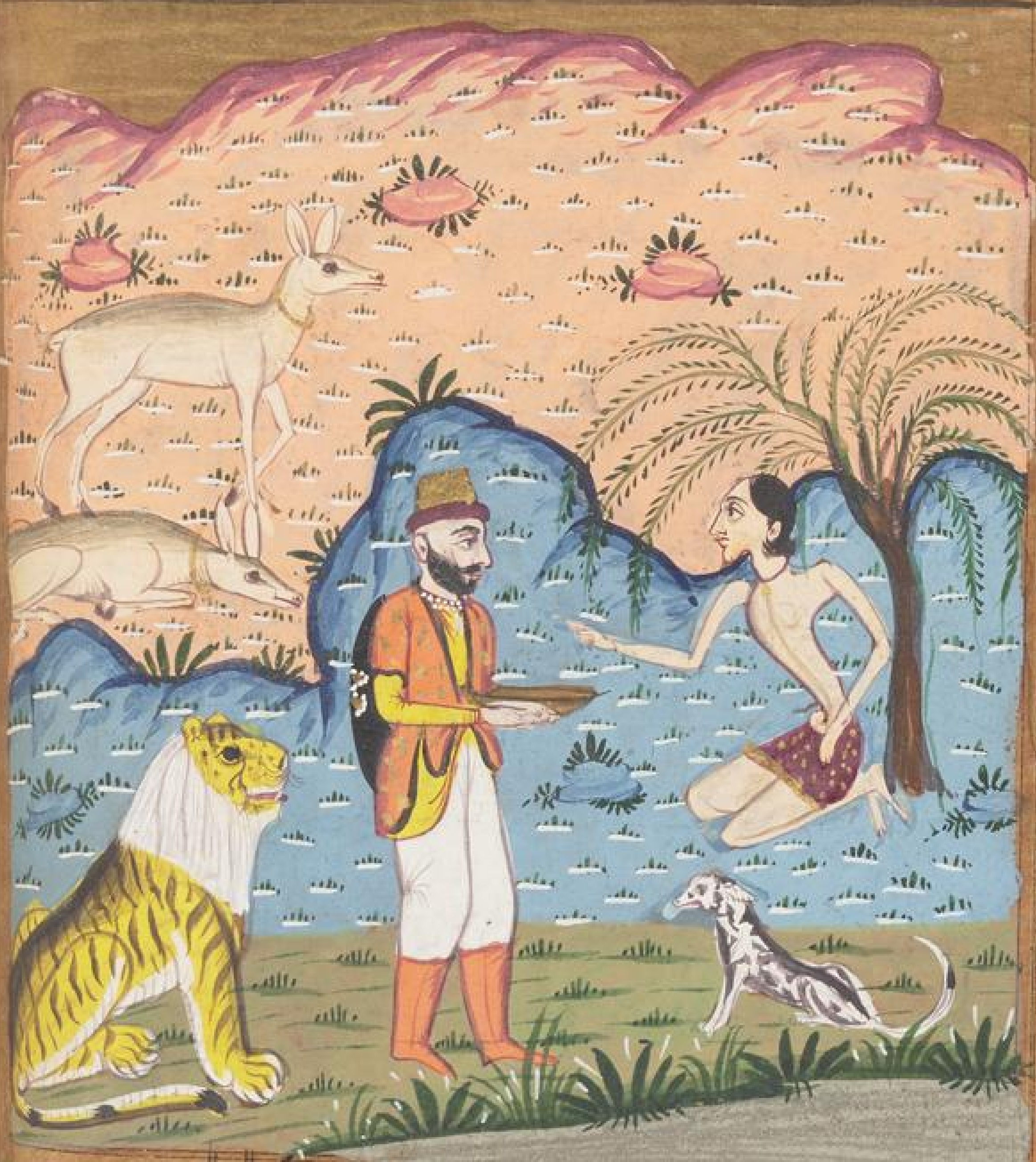
دادش چو مسافران بخور
از همدمان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش
پرسید نشان و جست نامش

گفتا که منم سلیم عامر
سر کوبه زمانه مقام

خال تو ز روی تو فرد | رو چو بخال نیست در خورد
تو خود همه روی خال کنی | یعنی جنبی مثال کنی
مجنون چو شنید پیش خواندش | همراه نوی خویشتن نشاندش
جستنش خبری ز هر نشانی | واسوده بصحبتش زمانی
چون یافت سلیم آنجهان غور | بی کوره و کفن میان آن گور
آن جامه تنی که داشت در بار | آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلال هست در پوش | با من بحلال زادگی کوش
گفتا ز من ز جامه دور است | کین آتش تیز و آن بخور است
پندار در نظاره کردم | بو شنیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید | آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش | حلوا و کلیچه از عدد بیش

تصویر خانچه خوردن سلیم عامر پیش مجنون



چندانکه درو نمود نال | زان سفره نخورد یک نوال
بود او ز نوال خوردن آزاد | زو می‌شد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز | آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی رست | کز آدمی طعام تو جست
گفت ای دل من سلیم نامست | تو فیع سلامتم سلامت
قوت دلمن چو راست خواهی | باشد ز نسیم صبحگاهی

ابی

از بی خورشی تنم درستست
بیروی چو زندگیم مردست

هستم همه شب فتاده بر سنگ
روزم شده تنگ روزیم تنگ

هر باد که بوی دلبر آرد
لنگ نیست که جان من برآرد

اینست غذام بر گیاهی
وان نیز بهفته و ماهی

از گرسنگی چو منتخر اشم
صمغی ز درخت می تراشم

در نای گلوم نان نگنجد
گر زانکه فرو برم برنجد

خو باز بریدم از خورشها
فارغ شده ام ز پرورشها

لیکن نگذارم از خورش دست
گر من نخورم خورنده هست

زینسان که منم بزیر زاری
مستغنیم از طعام خواری

چون دید سلیم کان هنرمند
از نان بگیاه گشت خرسند

خوردی که خورد گوزن با شیر
ایشان بخورند من شوم سیر

گز خوردن دانهای ایام
بس مرغ که اوفتد در دام

برغبت آن درشت خواری
گردش بجواب زهر باری

آزا که هوای دانه بیشست
رنج و خطر زمانه بیشست

آن کو چو تو قانع گیاهست
در عالم خویش پادشاهست

حکایت گفتن سلیم [illegible] او

روزی ملکی ز نامداران
میرفت برسم شهریاران

در خانه زاهدی گذر داشت
کان زاهد از آنجهان خبر داشت

آمد عجبش که آنچنان مرد
مادای خود این خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه
کاین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست
اندازش تا کجا و او کیست

گفتند که زاهدیست مشهور
از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری
درساخته با چنان صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند
با صاحب خویش سوی او راند

صاحب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان گسسته پیوند
گشته بچنین خرابه خرسند

باری نه چه میکنی درین کاخ
قوتی نه چه میخوری درین جای

زاهد قدری گیاه سوده
از مطبخ آهوان کشیده

بنمود بدو که خوردم اینست
ره توشه و ره نوردم اینست

صاحب ز غرور پادشاهی
گفتا که چرا درین بلایی

گر خدمت شاه را کنی ساز
از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفت ارچه جای این نیست
این نیست گیا که انگبینست

گر تو سر ازین گیا نتابی
از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید زین دست
شد گرم ز بارگی فرو جست

در پای رضای او فتاد
میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند بهمینه نازنینست
خرسندی اولیا اینست

مجنون ز نشاط این فسانه
برخاست و دو دست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی
بوسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش
بوسید ز حال یاد در خویش

کان مرغ شکسته بال بنشست
کارش چه رسید حال چونست

با اینهمه روسیاه اویم
هم هندوکی سیاه اویم

در آوردن سلیم مادر مجنون را پیش او و پند دادن

مادر مجنون و جواب دادن مجنون و وداع کردن مادر مجنون را و باز آمدن بخانه خود و وفات یافتن

چون دید سلیم کان دل ریش / دارو سر مهر مادر خویش
بیگان نکند است کو هش را / آورد زخانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته و خورد / زاندیشه او زیست نامرد
مادر چو رسید در پسر دید / زان دیدن مغز سر بگردید
کشته به پای دیده رویش / کر کرد بهشت شانه مویش
سر تا قدمش بمهر مالید / بر هر ورقی ز درد نالید
می برد بهر کناره دست / کآید سود و کو درهم بست
کشته است سر از غبارش / گر کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / باوی ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر آنچه ترک زیست / بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر ز شکایت آلود / من نیز گذشتنی ام هم زود
برخیز بیا بخانه خویش / درهم مزن آستانه خویش
گر زنده و خوش یا طپو زاید / تا شب همه ز آن شب دراز آید
چون شب بشتانه خود آید / هر مرغ بخانه خود آید
از حلقه نهفته چند باشی / نا سوده نهفته چند باشی
ماری زده که پی امانست / سوری شده که میهمانست
جانست نه سنگریزه چندین / با جان مکن این ستیزه چندین
جان و دل خود بغم مرنجان / نی سنگ نی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شمعهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من / از تیغ صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو کشتم / با خاک در تو در بهشتم
کرای مرا العقل نه بهست / دانی که مرا درین گره بست
کار من اگر چنین بد افتاد / این کار مرا از خدا افتاد
گوشیدن ما کجا کند سود / اینکار فتاده بود نی بود
افتاد هزار بار م اینکار / از چاره گذشت کار م این کار
عشقی بچنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
مرغ ربی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
دعوت نکنم بخانه بردن / ز ستم زوبال خانه مردن
گر زندگی مرا بجو ... ی / با وحش بهم سرود کوی
من زنده با نکه دست گیرم / بر زانکه بخانه در بمیرم
در خانه من نسا ز رفتن / باز آمده گیر و باز رفتن
کفنی کز خانه ناگزیرست / این زود نزد خانه کیرست
بگذار مرا در انجنین درد / یا در دخشم تو بازپس گرد
این گفت و چو سایه از سر افتاد / در بوسه بپای مادر افتاد
زانجا که نداشت پای ایش / بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع شد در آن دشت / مادر بگریست باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسپرد / او نیز در آرزوی آن مرد

هر روز جهان بکار باشی
انصاف ده این چه بیوفایی

گیتی که سر وفا ندارد
گویی که کس آشنا ندارد

واین عهد شکن که روزگارست
چون بذر گران تخم کارست

کاروده سه تخم را بآغاز
چون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغی
بر جان نهدش ز دود داغی

چون صبح دمد برو دمد باد
تا میرد زو چنانکه زو زاد

گردون که طلسم داغ سازست
با ما بهمان چراغ بازست

تا در گره فلک بود پای
هر جا که روی گره بود جای

انگه شود این گره گشاده
کز چار فرس شوی پیاده

چون رشته جان شود از گره پاک
چون رشته تن شود گره ناک

گر عهد کنند گره نمایی
تو نافه شو از گره گشایی

در شنیدن مجنون وفات مادر خود و آمدن بر گور او نوحه

چون شهسوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم نبردان

خورشید ز هم اهل آفاق
قرابه می نهاد بر طاق

صبح از سر شور رنج که انگیخت
قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون بهمان قصیده خوانی
میزد دهل جریده رانی

از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش

میراند جریده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده

یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زدگانه بر خروشید

کان پیرزنی بلا رسیده
دور از تو بهم نهاد دیده

رخت از بنه گاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش

نالیده چنانکه در سحر چنگ
افتاده چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکدان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید

که روی درین کهن بیابان سود
زاری ز پی مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند
یکیک ز قبیله می دویدند

دیدند ورا بدین نزاری
افتاده بخاک بر بخواری

خونابه ز دیده ها کشادند
در پای فتاده اوفتادند

دیدند ازو چو بیقراری
کردند برو هزار زاری

هر دیده ز روی رستخیزی
میکرد بروی سرشک ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار
دادند برو درود بسیار

کردند برای دلنش جهد
تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زده راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بگرد کوه و صحرا
میبود چو عاشقان شیدا

میگشت بکوه و رود و هامون
دل پر جگر و دو دیده پر خون

مشتی دد کان فتاده از پس
نی یار کسی نه یار او کس

سجاده برون فکند زین دیر
زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه
میکرد جواب دست کوتاه

عمری که بناش بر زوال است
یکدم بود از هزار سال است

چون عمر نشان مرگ دارد
با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از انکه مردی هست / واکه نکر جان ببر و هست
تا کی نخود غرور باشند / مردار زمرگ دور باشند

خود را اگر از ضعیف پا ی / سنجیده نه که تا کجا ی
مر خود ره که آن مقام رضیست / او را بر خویش طول و عرضیست

لیکن بکوه قاف بنکر / همچون الف سست هیچ بر در
بنگر که چو برگ پاچه شاخی / در مزرعه بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی / خود را از محیط هیچ یابی

پنداشته تر انچه لیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
این بین دو درازی همه هست / در قالب این فواره بست

چون بگذری ز حد ببینی / در خود زکمان بری که هستی
بر خاک دباد و مفروش / سنگ خود را نکاه میپوش

داری دو سه پنج زنگ خورده / وان هم زکوه کرد کرده
از شادی آن فراضه چند / گوئی که منم جهان خداوند

نامست بجوی خود نیازت / بی سوز بود همیشه سازت
انگاه رسی بدین بلندی / کاین شوی از نیاز مندی

آن ذوق نشنه هنوز از یاد / گر صاحب خلق باشی آزاد
هان تا نسکنان کس نخانی / با کر بخوان کس نبانی

چون مشعله دست رنج خود خورد / چون شمع زبانه گنج خود کرد
تا با تو نشست نظامی / سلطان جهان کند غلامی

لیلی نه که لعبت حصاری / دز بانوی قلعه عماری

در طلبیدن لیلی مجنون را به پیغام و هم رسیدن در گلستان

کسنه از غم یار چون دم مار / لیلی نه بهار غم گرفتار
دلتنگ چو تنگ راه مانس / در بسته تر از حصار کاوس

در حلقه رشته گره بند / زندانی بند گسسته بی بند
شنونیش همه روز دانشی بابس / پیرامن او نشکستی الماس

تا نگرند نبی چو مستان / در رخنه در بست بوستان
با او نجوشی و مهربانی / گردی همه روز جان فشانی

لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او ببرد مهری
روزی که بدو از بیکس بود / شب زنگی چهره حبشی بود

لیلی بدر آمدا ز سر کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
بر رهگذر نشسته دلتنگ / دور از ره دشمنان بفرسنگ

میجست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یار آگاه
تا که بدید شد همان بر / گز چاره کری نکر نفس پر

در راه روش چو خضر پویان / سنجار نمای راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / گز کار فلان خبر چه داری

آن وحشی نشین وحشت انگیز / بر باد کر میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / وان یوسف بی تو مانده در چاه

آواز کند ده چون منادی / میگردد در میان وادی
لیلی کو بان بهر دو کامی / لیلی چو بیان بهمقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست / جز پرده لیلیش نظر نیست
لیلی کر شد آگر از چنین حال / شد بر دو متنش نیازه چون نال

از طاقچه دو نرگس جفت / بر سفت یمن عقیقی می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز

از دور و دنا ایم یکزمان فرد / فرقیست میان ما بدین درد
او بر سر کوه میکند آه / من چون یوسف فتاده در چاه

از گوش کشاد گوهری چند / بوسیده و پیش او افکند
کین را بستان و باز پس کرد / با او نفسی دو همنفس کرد

نزدیک من آتش از ره دور / چند انکه نظر کنم در آن نور
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد

حالی که بیاوری براهش / بستان بفغان نشان گاهش
باشد که ز گفتهای خوانیم / خوانده دو سه بیت نغز بینیم

نزدیک من آتا ایم / پنهان برخش نظر گشاییم
گرد دری من فتاده / از خواندن بیت او گشاده

هر آن در سفته در کم بسته / زان در نسفته رخت بر بسته
دست سلب خلق دریده / برد از پی آن سلب دریده

شد کوه بکوه تیز چون باد / گاهی بخرابه گه آباد
روزی دو سه جستنش اندر آن بوم / احوال دلش نگشت معلوم

دید عاقبتش فتاده در خاک / در دامن کوه یافت غمناک
بر دامن او دونده چند / خارش شده چون خزینه در بند

مجنون که ز دور دید در بر / چون طفل نمود میل زنبر
رو برد و کان بتند آواز / تا سر نکشند سوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش / بر آمد و شد سپاس دارش
دل سر خویش بر زمین زد / و انکه ره مدح و آفرین زد

گفت ای بتو ملک عشق برپای / تا باشد عشقبازی بر جای
از چشمه خود چو خضر برخور / و آفاق نورد چون سکندر

لیلی که جمیله جهان است / در دوستی که خصم جان است
می پرسد و میکند سلامت / خواند بارادت تمامت

در بست که ره بتو ندیده ست / نه از لفظ تو نکته شنیده ست
کوشد که یکی دمت ببیند / با تو دمی بهم نشیند

تو نیز شنوی بوی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی و دامنش انگیز / باز ارکنه منت پاکنی تیز

خوش نخلستانی و خوش کلک / در هم شده همچو پنبه تنک
زیرش همه سبزه دمیده / بر اوج سپهر سرکشیده

میعاد که بهار آنجاست / آنجاست کلبه و کار آنجاست
وانگه لیلی که داشت در بند / پوشید درو بعهد و سوگند

مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
با پای او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

نشنید ز فراق چون گریزد / با خالی باد چون ستیزد
با او دو دکان بعهد همراه / چون لشکر عهد نیکخواه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آنجا که دوان از آن دور

هم آمد ز آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان برآمد از کوی

زانسو به یار خود بده کام / آرام گرفت و رآرام
فرمود به هر کاری جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد

زنگی نه که شمع می فروزم / گر من شبرنگ روم بسوزم
خوی سست مرا اگر چه بشکست / این حال نه از خدا نهفته ست

گر زنگ بشوی دل ز ادم / آخر نه جهان حرام زادم
زین بیش نفس زدن هلاکست / در مذهب عقل عیب ناکست

زان حرف که عیب پاک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چو نکهت باد در نشیمنم / از گرده خجالتی نه بینم

او نیز که عاشق تمامست / زین بیش عرض بود حرامست
درخواه از آن زبان چون قند / تشنه لب خویش به بیحکی بند

او خواند بیت من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
برداز بر آن بهار نو بر / آمد سوی آن بهار دیگر

دیدش ز بهین اوفتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی زد و ریع بر دلش راند / آبی ز سر شکبر روی افشاند

چون هوش بمغز او درآمد / با پرشسته خویش درآمد
گفت این چه بهار بوگوی / کاورد بمن نسیم بوی

این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بوئیست عظیم و نغز و دلجوی / باد ادل من فدای آن بوی

پر از سر عشق آزمای / گفتا که خطاست آشنائی
خواهی که نخوانده بار آید / آراسته ورکنار آید

بی دیدن روی او ببینی / چون بانشد گر خوش نبینی
گفتا بکن ای سلیم دل مرد / بر امن این حدیث ناورد

چون من شده‌ام ز بوی مستی / می را نتوان گرفت بر دست
گردانکه از او شنید آواز / این چنگ چنین راه آغاز

غزل خواندن مجنون پیش لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم / تو زان کئی و ما ترائیم

مائیم نوای بی نوائی / بسم الله اگر حریف مائی
ده رانده و ده خدای نامیم / چون ماه به نیمه تمامیم

افلاس خریم و جان فروشیم / خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه سخن ز ره نمائی / در ده ولی و ولایه در خدائی

بی مهره و دیده حقه بازیم / بی باد و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم ندارم / غمخوار توئی و غم ندارم

در عالم اگر سنه خیزیم / در کوه جگر رحیل نیزیم
این بار نگر فدو رمه کار / عیاره و عاشق تو عیار

عیار که بفشرد گلو را / خود را کشد انگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن دیگری نترسد

گرگ از رمه کی هراس دارد / با خود نه دو پلاس دارد
تا آمده رفتن انجه سازست / تا کشته درود این چه سازست

نشخوش نکنش که بسته دلکش / مینو شب ما و انگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی دو جهان بهم نسازد

بجان

تا جان نرود ز خانه بیرون — نامی تو از این بهانه بیرون
جانی به هزار بار نامه — منزول کنمش ز کار نامه
جای به از این بجا رده ده — پای به از این بکار رده ده
هر جان که نه از لب تو زاید — آید به لب و مرا نشاید
وان جان که لب تو اش خریدست — گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ز اغلامانند — اما نه چو من مطیع و رام اند
تا هست ز هستی تو یادم — آسوده تندرست و شادم
وانگاه نیی که نام مستاند — با خشم بهلی که دشمنت باد
زین بیش من و تو من و تو زین بیش — یکدل ز میان باد گر کس
وان دل که دل چنین صوابست — یعنی دل من دل خرابست
صبحی تو و با تو زیستن خوان — الا یکی دل و بصد جان
در خود کنمی که رشته یکتاست — تا این دو عدد یکی نمودست
چون سکه ما یکی نکرده — نقش دوئی از میانه کرده
بادام که سکه نغز دارد — یکمغز بود دو مغز دارد
من با تو ام اینکه هست بر جای — گفتنی ست برون فتاده از پای
آنجا که منست با تو نوبت — دور من کی بجا از تو دوست
تن کیست که نا درین مقامش — بر سکه تو زنند نامش
هر چیز غم ز آن نشاید — از هر علم ز آن نشاید
جانیست جریده در میانست — وان نیز نه با من ست با تست
گرچه ز تو بندم ای پریزاد — آزادی ز مرد آزاد
هستیم من بی بهانه و پیوند — در بند کیت چو گل به پیوند
بادی که ز کوی تو بر آید — جان بخشد و زنگ دل زداید
آن با تو به نوز جان فزای — کاز ره دو نشان ز مو بپای
تو سنگدل و رقیب سگ روی — من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم — در جنب سگان ازان نشینم
یعنی دو دگان مراد دنبال — هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مالداری — من خالیم و تو خالداری
مهلی ز ره باد رم همه سالی — خال ده درم و رشت خلخال
تا خال درم و شتی پدیدم — خلخال ز زاد رم خریدم
ابر از پی تو بهار بگریست — مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی که سیاه پاسبانست — مجنون بر تو همچنانست
چرخ از سر مه کمال گیرد — مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای تو بکر دست — مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان — مجنون ز پی تو میکند جان
با من تو نشسته گوش بر گوش — من با تو نشسته دوش بر دوش
در بر گیرمت چو رود و چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست — مستانه کنم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت — تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشسته گیرم — سیب زنخت بدست گیرم
گر نار ترا چو سیب سایم — گر سیب ترا چو نار خایم
که زلف تو افکنم بدوشت — گر حلقه برون کنم ز گوشت
گر از قفست بتقفیه گویم — گر بار طعنه به بهیه گویم

گر کرد گلی شکفته کارم | گاهی ز شکفته گل برآرم
گر در نبود کنم نشستن | گر نامه غم بهم ببستن

یارب چه بود که انجمن رای | بر کار شود چه خوش بود جای
خوش میزنم انجمن سرودی | گر نکته‌ای از میان ربودی

شوریده سرم ندارد چندین | زیر و زبرم ندارد چندین
آنجا که تو می مرا نخوانی | اینجا چه خوش است گر بمانی

نی شرم خودم نه بیم اغیار | کس را نه بکرد کار من کار
گر خیزی و گر نشینی | خود را مشغول می ببینی

بینی دو سه بی زبان خاموش | کرده بد و نیک را فراموش
آواز کی از بچاه ژرف است | در سایه خلوتی شگرف است

گر دست نگیردت خطیری | آخر نبودت جای کبیری
گر دوستی گهت خطا شد | هم دشمنی لبت خطا شد

آنجا چه کنی که بیم جان است | نااهلی غیر در میان است
اینجا بدر ای خرم و شاد | کاین است حصار ایمن آباد

یار است کنون که عمر یار است | کار است ولیک خوف کار است
چشمم نه بجا چو آفتابم | مغرب زده رو چو سرابم

از تشنگی جمال ای جان | جو جو شده‌ام نجات ای جان
یک جو ندهی دلم در انگار | خونابه به دلم دهی بخروار

غم خوردن بیش می نتوانم | می خوردن نیز با تو دانم
کردی بکران مثل فراموش | چندانکه دو دیده خفته در گوش

می ده که من حرام روزی | خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته حال است | یعنی به بهشت می حلال است

با آنکه ز من دماغ بردست | نه از می که ز بوی می خوشم مست
دریا کنم از کف تو ساقی | نگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا به هوش | گر زهر خورم هم بود نوش
مست تو شدم و کام بردار | مستانه تو نیز جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان | در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که بمیرد و باغ جوید | گنجینه بشب چراغ جوید

آن دزد که بود از سر گنج | در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد | زندان بود ار چه باغ باشد

در دست غمت دلم زبون است | دشمن زنم که دست خون است
خوشتر چه ازان که چون شوم مست | در حلقه زلف تو زنم دست

گیرم سر زلف تو بی آزار | مستانه برآورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی | در هر لگدی خورم فتوحی

یارب تو مرا یکی چنین روز | روزی کن ازان بلطف فیروز
این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و درد باغ صحرا

وان سرو رونده زان چمنگاه | شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلیم بغدادی با مجنون و باز رفتن او به بغداد

دانا سخنی چنین کند یاد | کز جمله مشغلان بغداد
عاشق پسری چو ماه تا روی | یکموی نگشته از یکی موی

هم سیل بلا به در رسیده | هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد بیجا | اندوه نشین و رنج فرما

کیتیش سلیم نام کرده — واقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک — در خواندن شعرهای سوزناک
چون از سر شعرهای دریاش — شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش — خوانند شنیده دردناکش
هر غمزده کو شعر او خواند — آن ناقه که داشت سوی او راند
از شهر بشهر تا به بغداد — آوازه عشق او در افتاد
از شعر حلال او ظریفان — کردند سماع با حریفان
افتاده سلیم را کز آن خاک — آمد بسلام آن هوسناک
بر بست بهم بناقه چست — بگذاشت زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
برسید و نشان و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای
برامنش از وحوش جوقی — حلقه شده بر مثال طوقی
او کرد ز راه شوق داری — زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور — نزدیک وی آنچنان که منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل — تا تیغ کشنده در حمایل
چون یافت سلیم زو نوایی — دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشش آمد و سلامش — بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی — پرسید که از کجا خرامی
گفتا ای غرض مرا انت نه — داد رکی مرا بها نه
هست از قبل تو ای گرامی — نزدیک لطیف و نیکنامی
آیم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم — والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم — کاینجا ز غریب تو شنیدم
چون کرد مرا فدای روزی — روی تو درین جهان فروزی
این باقی عمر کو توانم — جز با تو زمانمش بر آنم
زین پس من خاکبوس پایت — گردن ننهم ز حکم رایت
دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شهر که افکنی تو بنیاد — گیرم وطنش از میان آباد
نشنیده آن سخن تو یاد گیرم — کاسوده شود دل و ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن
می ده ز نشیمه خود سبا عم — بخدا ربکی ز غم سیا عم
بنده شدن تو من جوانی — دانم که نداردت زیانی
من بر بسبک عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو بدید در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه عشق و ناز پرورد — ره بر خطرست باز پس کرد
نی مردمی اگر چه مردی — کز صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم — نی پای تو پای خود ندارم
خواهم که درین دو روزه چند — از کنده خویش بر درم بند
تو آمده کو چون درین دام — میخی دگرم زنی بر اندام
مارا که ز خوی خود ملال است — با خوی تو ساختن محال است
از صحبت من ز راه خیزد — دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بصحبتی گرایم — هر شب بجز ابلیست جایم

من چیستم و تو انس خویی	آن نوع طلب که جستن اوی	چون آهن اگر خمول گردی	زآنگه چو منی ملول گردی
کز آب نشوی بجان نمازی	با آتش من بتنی نسازی	من مفلسم و نوا ندارم	مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی‌نوا هست	اینک من و راه آشنا نیست	با من تو بگنجی اندرین پوست	من خود کنم و تو خوش نشین دوست
من بند قبای خود گسستست	تو با دگری کمر کنی چست	من لبّه خود فشانم از دوش	تو با دگری شوی هم‌آغوش
بابات خطاست هم‌نشستی	من بت‌شکن و تو بت‌پرستی	بگذار مرا درین خرابی	کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی	ای من رهی و تو رنج دیدی	چون یافتیم غریب و غمخوار	الله معک بگو و بگذار
زر هم چو بلطف برنخیزی	از رنج حضور من گریزی	در گوش سلیم آرزومند	نگرفته فتد حدیث این بند
گفتا بخدای اگر بگویی	گر تشنه زلال را بجویی	این سعی بکن رها کن این کار	کز خدمت تو نباشدم عار
بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کنم نمازی	گر سهو شود بسجده راهم	در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد	تا عهد ببرد بدان عهد	بگشاد سلیم سفرهٔ خویش	حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من	نانی بشکن بمهر با من	نان خوردنت ارچه دلپذیر است	این پخته و نواله ناگزیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد	نیروی تنش بخورد باشد	گفتا من ازین حساب فردم	کآن را که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست	کو را بوجود خویش پرواست	چون من ز نهاد خویش پاکم	کی بی‌خورشی کند هلاکم
چون دید سلیم کان جگرسوز	نی خسپد و نی خورد شب و روز	نی روی برد بهیچ کویی	نی صبر کند بهیچ رویی
بنشست و دمش همی نوازی	کآن ره که بدین بلا نسازی	زین پس دل تو حزین نماند	یکسان فلک این چنین نماند
گردنده فلک نه تا بکوشست	هر دم دگریش نو ز دست	تا چشم بهم نهاده گردد	صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم چو رهی غمین نباشی	تا بر سر زمین نباشی	بر گردی اگر چه دردمندی	چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم	دل خسته و پای بسته بودم	هم فضل و عنایت خدایی	دادم ز جهان غمی رهایی
در جام شوی تو نیز خاموش	وین واقعه را کنی فراموش	این شعله که جوش مهربانیست	از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی مرد	آن کوزه آتشین شود سرد	مجنون ز حدیث آن نکورای	از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم	یا شیفته هوا پرستم	شاهنشه عشقم از جلالت	نا برده ز نفس خود خجالت

از زیب عروسهای خاکی

از شهوت شد رهای خاکی   معصوم شوم ز بغلناکی
ز آلایش نفس پاک گشته   باز از هوای خود شکسته

عشق است خلاصه وجودم   عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه   من رخت کشیدم از میانه

بایستی من کز آسمان است   من منتظرم ار چه بسی است
گم کرد عشق من دین عم   گر انجم آسمان شود گم

عشق از دل من چو آن برون شد   گر ریگ زمین چو آن تن
در صحبت من چو یافتی راه   سیر از زبان ز غیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر   از طمع محال خویش بگذر
نیکو شنو از آن سپهدار   کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم کردم   انگه سحاب نرم کردم
چندان مسلامت است باز ار   کالوده نشد زبان ما زار

در طنز گری چو دل شود گرم   برخیزد از میانه آزرم
زنگی نکو نکند ار چنین عجب گرد   زان حرف حریف ادب گرد

چون حرکت او حریف ساخت   حرفی بخطا دگر نبیند است
گستاخ سخن مباش با کس   تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست   گستاخ کشیدن است نادرست
گر سست رود ملالت آرد   ور سخت بود خجالت آرد

پر فضل که خواهی اش کشودن   شرط است بحجت آزمودن
اول سخن است لکهی جاه   بی پای کجا بسر شود راه

مجنون و سلیم روزی چند   بودند بهم ز راه پیوند
هم قصه که در میانه میرفت   چون در غزلی روان میرفت

هر بیت که گفتی آن جهان گرد   بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی   بود از همه خواب و خورد خالی

بیمار سلام را در آن درد   نه از خواب گرد زبود نه از خورد
چون سفره تهی شد از نواله   مهمان بوداع شد حواله

گر وانسری عاشقی وداعش   بگذاشت میان آن صداعش
زان مرحله رفت سوی بغداد   بگرفت بسی خوشنها یاد

هرجا که یکی قصیده خواندی   مغزی شنونده خیره ماندی

در صفت زیرکی مجنون عشق و دانایی او و دیوانگی

تا طبع بری که بود مجنون   زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور   بیگانه ز عقل و از ادب دور

دانا تر دور بود در دور   دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی   حل کرده رسوم آسمانی

زیبا سخنی چو سکه زر   بیت و غزلش چو لولوی تر
داند همه کس که بی تفکر   دیوانه ز پرده آنچنان در

ز ترتیب جهان فکنده بیرون مست   بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه نشد ز تلخی مرگ   میکرد بسیج راه را برگ

کز نیستیش بود دشوار   آسانی مرگ جسته زان کار
هر شخص که خوی کرد با سر   دشوار برون شود از این در

این خانه کسی که سخت گیرد   در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره همی جست   میکرد رفیق بند را سست

درگشتی و زبیم جان بود ... زخت افکنیش زبیم آن بود

تا چون نشیبکار جان رسد سیر ... گوید که چار گوهرش گنج

میسید بنوالهای چون زهر ... گو بهره خورده بود زین بهر

میکرد ز طمع دست کوتاه ... معشوقه بهانه بود در راه

تا کز نه آرزوش رای ... دارد بجهان فریب کای

بی کام نبود بود کامش ... میدانست چو تیغ در نیامش

زان کام نجست زان بر آزاد ... تا خانه عشق ماند آباد

حکایت بر تمثیل میگوید

برسید کسی ز مرد دانا ... از حالت عاشقی توانا

گو رایم او خویش ره بود ... مهلت دادن چه کار کرد بود

کامی که بر آیدش در حال ... ناکام چرا گذاشت سی سال

گفتا که بیک مراد حالی ... گشتی نفس از نشاط خالی

از کام گرفتنی جهان سست ... سی سال نشاط خویشتن جست

بردن نهم از دو کون یک کام ... گر یابم ازان حریف یک جام

گویند که بود بهر ران دور ... زنجیر زد دگر دران جور

در عاشق شدن زید بر جنابجو راندن از دو آتش شدن

اندوه گرفته بر لبش کوه ... او کوه گرفته از بس اندوه

از آدمیان چو بوزاده ... دیوانگی خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر دور ... گفتی غزلی لطیفه چون در

او نیز قفای عشق خورده ... سر و سر کار خویش برده

نامش بزبان زید موصوف ... خوبیش چو زید و علم معروف

در وصل لیلی آشنایتش ... عشق آمده بر در خانه اش

با دختر عم خویش پیوند ... او نیز بدو بهم آرزومند

در هر دو طرف ز هم نشانی ... افتاده نشان مهربانی

وان لعبت خوب روی زیبا ... زان دل شده بود ناشکیبا

وآن شیفته نیز زان پری بود ... او نیز بدانست جان جگری

کافروخته روی بود پدرام ... پاکیزه نهال و نازک اندام

شمشاد و نسیم و ارغوان خد ... سیماب بسرین دختران قد

جماش نی به دلبری طاق ... آشوب جهان و شور آفاق

شور و شغب و فریب سازی ... خوبان طراز را طرازی

بی رنج کشن هزار صفرا ... صفرا شکن هزار سودا

از موی نهفته زرد یابی ... وز موی کشیده بر میانی

ساده زنخی چو سیب مکی ... شورین تر ز انکه صبح مکی

چون شهد بوسه نیز بازری ... لشکر شکن و طرز دازاری

در لب شکر طرزد آمیز ... در بوسه طرزدی شکرریز

آبی نه و لیک آب جاتی ... آبی که بدو دست زندگانی

سروی نه چنانکه سروی بر ... سروی که پر از گلاب و شکر

هم طارم آفتاب رویش ... هم قافله عنبر مویش

شب با خم زلف او خمیده ... صبح از سر کوی او دمیده

زان شب ز جمال او دایام ... او زین نهان ز بینش نام

زیرا ز غم آن بت نیازی ... مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا ... کان لعل جدا کند ز خارا

با مجنون

زان مینش نداشت هیچ خویشی   کز مال جهان نداشت بیشی
بر وی عمری که مهتری داشت   آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمی داد   دختر طلبید و هم نمی داد
عاجز شده زان بماندگار   غم گوشه گرفت غم گرفتار
روز و شب ز آرزوی جانان   میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز   ز آرزو که مباد کس را آن روز
عم دختر خویش را بتدبیر   میداشت ازو به بند زنجیر
اورا بگذاشت دیگری جست   درویش زان توانگری جست
دادش بتوانگری قوی دست   تا عاقبت از صلاح او رست
چون زید بریده شد از آشنا   سوداش زیاده شد در آن راه
از خواب و خورش چنان تهی شد   کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست   در سلسله ماند پای تا دست
از ...ی و بیوفایی   یاران همه کرد زو جدائی
او مانده و یکدل بلاکش   وان نیز فتاده هم در آتش
وان سوختگی که در جگر داشت   لیلی ز غم او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را   بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی ازو نشان آن نگار   او گفتی این که هست زار
چندان بوفای او نظر کرد   کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام   او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش   با قصه شدی بعین بازش
در عشق حریف کار او بود   پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش   بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که دوانش دیده بودند   هر جوی دوی بریده بودند
هر بیت کزان رسیده راه   منظوم شدی بمهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را   آوردی و دادی آن صنم را
از دوستی بدوست رهبر او بود   نامه بر و نامه آر او بود
یک روز بجورگاه مجنون   میگفت سخن چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت   کاندل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیش گیرد   کو ره عاقلان پذیرد
گر خود بصفت زیاده باشی   از زید زیاده زین نباشی
بنگر که بسی گریستم من   غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم   هم شرب و هم طعام خوردم
زین شیفتگی یکی بیارام   کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود   شهوت کشش خویشتن نهان بود
چون دید که زیدش این سخن گفت   شد شیفته دید و بر آشفت
کای بد سخن زیاده کردی   بگذر که زیاده گوی مردی
تا چند سخن زیاده راندن   افسانه زید و عم خواندن
دیوانه چرا مرا نهی نام   دیوانه کسی که گشت خودکام
دیوانه نه ام که دیو بندم   چون حور و فرشته بیگزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست   واین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوش است کاین دد و دام   گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست   کز دیدن من ملال بریدست

کر قامت من ز اصل کج خواست | هست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه بود دوست راست ناید | بربط کژ و زخمه راست باید

تا کژ نبود کمان نمازی | از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزی | بر خود که کژند دوزم

من آفت چشم بد شناسم | زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که به چشم بد درآید | زان به که بچشم خود درآید

دیوانه کسی بود برین تخت | کو بند بپای خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست | بندی که مراست میگسست

زین ده که نجات نابه دارم | نی جامکی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته بند میانش | کو نیز مباد با دبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق | آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آنچنانم | مسحی کنم و مسیح کن ندانم

زین بوده درشت چاربیخی | می برم عرق چار میخی
جان کندن این جهار مسمار | در رقص رحیل هست دشوار

جان خواه تو بیش تنگ و بازست | جان دادن تو بتنگ کارست
شرط است جریده ایستادن | زو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام | بر جستن دام هیچم کام
در چشمه حلقهای این شست | زانداشته غرق نیز هم دست

کوشم که ازین رواق برخاک | مردانه برون شوم ز مردار
بلکه فکند از آن نیم درین بیر | آمد بود درد ولیکن این بار

لختی نگشاد کس برین در | کان لخت دگر بخورد بر سر
در چاه من تو جای کیر بست | از سلسله بیکه تا کرانست

افتاده غم درین کذرگاه | بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف لیلی است | وآن نیز به بند دیگرانست

سر زین چو کرو برون توان کرد | ره بر دگری چون توان کرد
هرکز غم خود فرس جهاند | خود را ز غم دگر رهاند

من کی به دگران رسم | کاول ره خویش را نکستم
کر سوی بتی جنازه راندم | خود را ز جهان خود رهاندم

عاقل که می مغانه گیرد | از زحمت خود کرانه گیرد
زین حال که لات قبول است | درد بده غافلان جهول است

زین حال مرا شکایتی نیست | کامروز ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ | بر فندق سرمه زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جان است | نی در خور رنج استخوان است
بادام صفت ز سنج بیدی | با نام ببر هنگی سپهر

بادام تنم که چون شود عور | زنگی بچه برآرم از گور
ایزد دو نصیب من چنین کرد | در ساختنش بامبین گرد

آن میوه فروش خوش تنان زرد | کان غوره ز رنج تن عسل کرد
کانجیر فروش انجیر | کانجیر فروشنده‌ای بر او

هر مرد که شغل خویش بکذاشت | برخورد ز بهر چه جهان کاشت
بتر ... نه بدرست | امال خلل از کمان سست

در بند کشادن خزینه | ترسم زکلید آبگینه
در ترس جنان امید دارست | در وقت امید رستگارست

من

من کاده ام درین خرابات / چون در بدیده از قرابات
زان جنبش کاجل کرز گوید / آواز رحیل خیز گوید
مجنون نی خود جز این نبینم / مجنون اگر آن بود من اینم
از چهره آن جواب چون نقش / شد زید زیاده کوی خاموش
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بردوخت
در پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه بود پیغام

غیبت نکنم چیل بنازم / غافل نه ز بیم غلط بنازم
برخاستم از بر او زین دور / برداشته راه کور زین گور
فصلی بکمال زین سخن راند / بولاد کن دکوهر افشاند
بدرفت که بر نهال آن شاخ / دیگر نزند دو شاخ گستاخ
زان پس بجز این نبود کارش / کاو ره دید و جام یارش
میکرد مباحثی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید

هر نکته که بر نشان کارست / در روی بغمزه ورنه اختیار است

در وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی و بهانه یافتن گریه را

در جنبش هرچه هست موجود / در جستن زد رجهای مقصود
زین سوی ورق شمار و نگر / زانسوی ورق حساب تقدیر
بس گل که کنی گل شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس سنگی که سستی آرد / در راه همه تندرستی آرد
القصه چو قصه این چنین ست / پندار که سر کرانگبین ست
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بکرد اژدهای
گر چو گهری گران بها بود / چون مهره دهان اژدها بود
در صحبت او بدان پرزاد / مانند پری ببند پولاد
تا شوی بر سرش نبود نالید / چون شوی رسیده دیده بالید
میخواست که زان غم آشکارا / کو یفقی نداشت یار را
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
چندان بگریستی بدان جای / کز گریه بهوا فتد دلی جای
چون شمع بجا یکی نشستی / و آن گریه بخنده در شکستی
با گردش دور بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا

کاغذ ورقی دو روی دارد / کاما بجا ز دو سوی دارد
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو حساب را نگنم راست
پس خوشتر نفرم از نمایش / کانکو ره بود باز مالش
بر وفق چنین خلاف کاری / تسلیم بر از شنیره کاری
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
منزلیست دران شکنجه دلتنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
شوهرش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
میکرد بجای یکی شکیبی / میداد فریب از و نهیبی
تا صافی بود نوره میکرد / چون درد رسید در رگ میخورد
زاندوه نهفته جانگاهش / کاهیدن جان خود که خواهد
یکباره چو در گذشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چون بانگ پی آمدی بگوشش / ماندی ز شکنجه بر خروشش
این بی نمکی فلک همیکرد / وان خوش نمکان شکر همی خورد
تنها شوی دمی ز دریغ تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار

در ماتم او

افتاد مزاج را استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد — تابش ره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست — قرابهٔ اعتدالش بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد — قاروره شناخت رنج خود برد

میداد بلطف و سازگاری — در بهبود مزاج خویش یاری
تا دور شد از مزاج سستی — پیدا شده راه تندرستی

بیمار چو اندکی بهی یافت — در نقص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد ز آنچه بد بود — و آن کرده ز بر قرار خود بود

پرهیز ز دفع یک گزند است — در راحت و رنج سودمند است
در راحت از او ثبات یابند — و ز رنج بد او نجات یابند

در رنج کشی هزار دارو است — در گنج دری هزار بارو است
چون وقت بهی در آن تب تیز — پرهیز نکرد شکسته پرهیز

تب باز ملازم تنش گشت — بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که ز زخم اول افتاد — زخم دگرش بباد بر داد

وان گل که به آب اول آلود — آب دگرش بسیل پالود
تا که ز زمین زلزله خاست — دیوار دریده از چپ و راست

چون زلزله دگر در آمد — دیوار دریده بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور — میبرد نفس ز عاقبت دور

چون شد نفسی به سینه در تنگ — زد شیشهٔ عمر خویش بر سنگ
افتاد چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجهٔ جهان رست

او رفت و ز رفته کس نماند — دامی که جهان نهد ستاند
از دام جهان اگر کنایی — می پرس که فتوح دام خواهی

می کوش که دام او گذاری — تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستن اندرین دام — مسمار تن است و میخ اندام

با جوهر خویش بشکن این درج — بر پر چو کبوتران ازین برج
کاین هفت خدنگ چار میخی — زین نه سپر هزار میخی

بازیچهٔ مرگ کی ستیزد — افسانه چنانکه برخیزد
هر صبح که زین رواق دلکش — در خرمن عالم افتد آتش

هر شام که زین خم گل آلود — بر چنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم اگر تو شد درا بنج — آتشکده ایست دود بنج

در روز و شبی چنین جگرسوز — تو روز و شب انگهی به بین روز
در دست که این دو موش گستاخ — انبار ترا کنند سوراخ

کز عمر تو خرمنی ست کاورس — از خوردن این دو موش مندیش
هر چه از سیری شود سرانجام — خواهی قدمی و خواه صد گام

عمری تو که صد محال باشد — گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمینش در کمین است — پندار که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی بی کام — بنشسته ز جای چو گور در دام
از رفتنش ار چه سود سنجی — با آنهمه شوی بود رنجه

میکرد ز بهر شوی فریاد — وز درد دو هفته در سرا باد
از محنت دوست موی میکند — اما بطفیل شوی میکند

از دوری دوست ناله میزد — وز شیون شوی ناله میزد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی — از دوست دوی شوی گفتی

انکه از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی زن شوی کر خواندی / ور زن شوه دوست نکته راندی
خوش نیش زبهر دوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم است که بیش کس شوی / تا بد زن هیچکس روی
سالی دو بخانه در نشستند / او در رکس کس درونه بستند
تا آن نه تضرعی کرد اند / هیچ بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرده خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی بروی
چون یافت غرور را بهانه / برخاست صبوری از میانه
همسر دل بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر میکرد / خود را الطبانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز / کاگنده شد استخوانش از مغز

در خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام

گفتا که چو زید ماند رنجور / چون چشم بد از نگاه خود دور
میکرد بصابری فسونی / میکرد بجای آب خونی
خونیشان که زینب باز بودند / او را همه چاره ساز بودند
کو بود بآن بهانه در خورد / گردید کری ز درد برخورد
یاری که او شد یار آتش / کشتند بطمع دوستدارانش
در چاره گرش او فتادند / و ز کار وی آن گره گشادند
تا یافت نصیب از بدا را / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازش نهانی
بایکدگر از طریق طاعت / میکرد و بر شستی قناعت
تا رفت میان شان بپاکی / الا نظری بشرمناکی
زیبا رخ برنج خویش درماند / با مجنون نقش دوست میخواند
میکرد بچاره های صد رنگ / جویای کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
کرد آنکه چو آن کنند زو یاد / گویند که آفرین بر و باد
تو نیز گر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار لطافت ست در مرد / گردی بتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به / گرد ز تو بیم د آنجمن به
حرفی ز تو با زبان در دین / کان از تو کند حکایتی خبر
هر چه از من و تو بجای ماند / از خانه بکد خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پریده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان خرمن کاروان کاست / برخاست ز راه تنگ و مست
رفت ابن سلام جا ز داد / باقی تو بزی بقا ترا باد
مجنون که چنان نوید خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره انچنان شغبناک / کافتد دهزاهزا در افلاک

گر رقص نشاط کرد زان شور / گر دید خیال خود دران کور
وز روی گر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
زان نو که گری چو باز پرداخت / بازید عشا بگونه ساخت
وا خواستی از تو درد هستی / کز ابکره همچو ان ببست
آن لحظه که گفتمت فلان مرد / چار ابنوای ضعیف بسپرد
خوردی که به وسمه شد حواله / در خلق من افتد آن نواله
از دوز زان دو نقش با هم / گردی ز نکات یکی کم
یعنی چو من و تو ای ندارم / بگر رقم دوئی ندارم
گر نیک رفت نایم از پای / سرپای برهنه تیر لم ز جای
کاحست ز نی ندیم خوشگوی / آباد برین نسیم خوشبوی
هم خال چنین مثال دارد / هم راز چنین رموز داند
عهدلیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق راهم
گفتار زبانجان بنوشم / گفر ابد آنچه از تو بوشم
چون هفته گذشته در میانه / افتد دو فراق را بهانه

از کلک جنبش خوش آمد آن کار / گر دامن گل بریده شد خار
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گیرد فرمود
گاهی بار قدیم رنج دیده / وز درد سر من لبی گشوده
امروز درین ورق که خواندی / بیگم نه خطا لبیهو راندی
گر بود و بوده سینه میلی / گفتی که ببرد جان بلبلی
زینش بجوابگفت بگذار / کاغاز تو کرده ای درین کار
این فرق تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی ببردی
من نیز نبسته قدیمی / گفتم سخنی به این عظیمی
برخاست و کشید در کنارش / مجنون ز جواب استوارش
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شناخته من جواب دادی
با هر که ردیف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
نامرکز این جهان بیابم / از هر چه کنی عنان نتابم
روزی دو سه را بامید آن صید / منزل بست چنانکه عمر بزید
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

چون کرد شب از علاقه در / گوش و دهن زمانه را بر

روز کردن لیلی از جدایی مجنون و صفت شب هجر

آن در رخ شه چون زیبا / هر لحظه ز دیده در ربا
بر او از صفت شب نمیگفت / وز شب گلا با چراغ میگفت
کاین شب چو شب بلا که جان من شد / شب چو کلّه بلا که جان من شد
گفتی که فسرده گشته سوزش / با روز فنا شکسته روزش
چون بدر کران چراغ مرده / دیوار شکنده باغ برده
گیرم که خروس بر زن مرد / پاموزن کوی عسس زد

او بود شبی و درد داغی / کس حوصله او نه جز چراغی
کاین شب که نه نفس فراغ / بر ناصیه سپهر داغ
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
من مانده درین شب جهانسوز / بی روز مباد کس بدین روز
که کردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نه بستند
نوبت زن صبح را جا افتاد / کز بانگ دهل نگشته باد

هر جا که شکفته گشت باغی / مجنون چو رسیدنت چراغی
یا رب برسان بدان چراغم / کز آتش او رسید داغم
کو بخت که دم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نشست زین نوا دم / یک پرده نکرد زین نوا کم
چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان

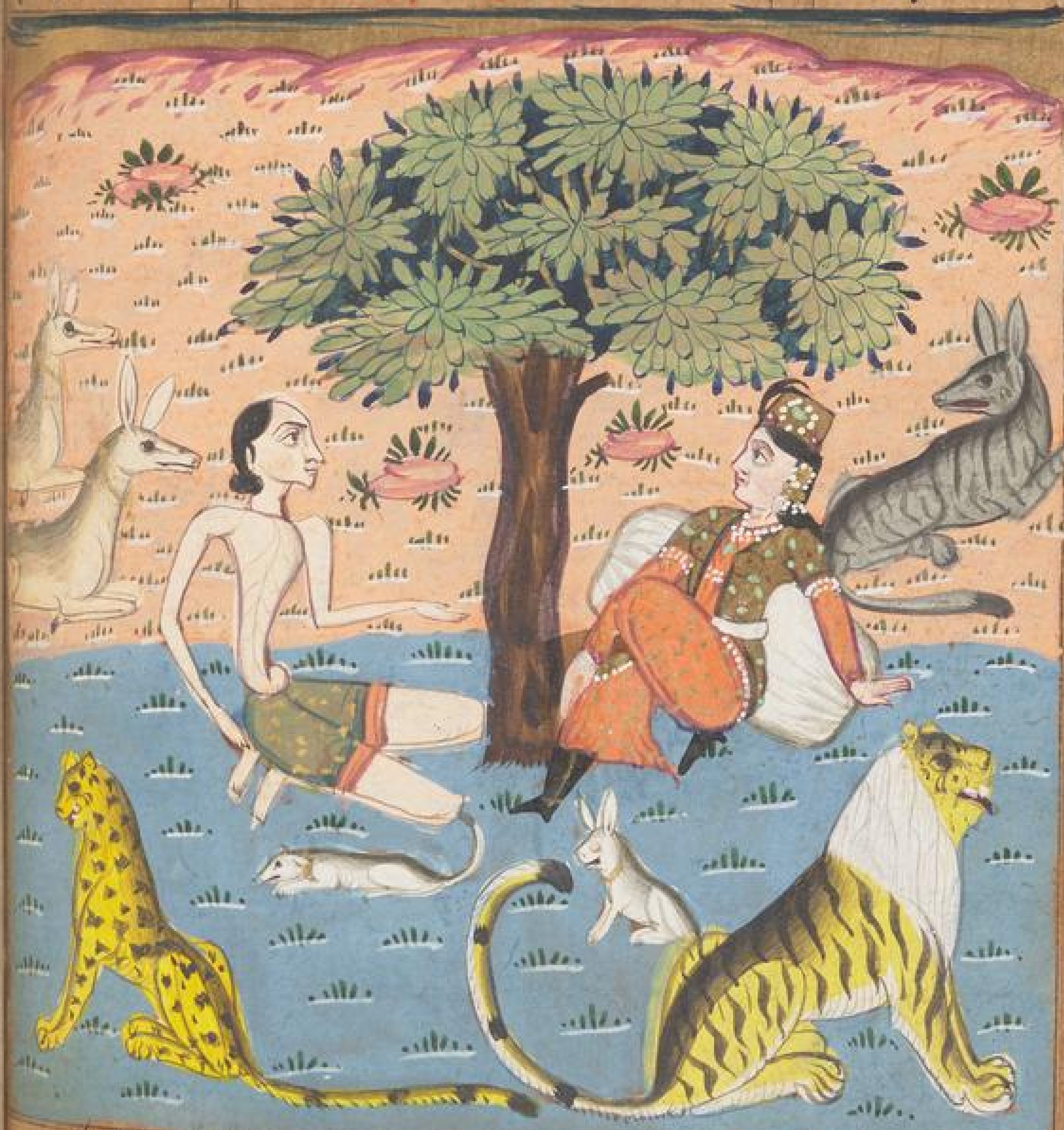
در فرستادن لیلی زید را پیش مجنون و آمدن مجنون و مست

خوردن هر دو از باده عشق

روز از سر مهر سر بر آورد / وآفاق بمهر سر بر آورد
روزی بخوشی بشارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی / چون دور فلک بخوش خرامی
میکرد مدارا همه ادا را / میخورد غمی با آشنا را
پرداخته ره ز پاس بیش / برخاسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک و در دل آذر / نی باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرا و در کوی / میگشت ولیک دست بر روی
می جست ولی بهر مقامی / میداد بهر دلی پیامی
با هر فلکش مسیر می بود / در هر نفسی عبیر میسود
ره میطلبید سوی آنکس / کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی البر برد / غمخانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکنده چون گل
آن تازه دری بقفل بسته / چون یافت دری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی / میجست بچاره تندرستی
در حجره نشست فتنه بنشاند / در حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است / روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوش است برخیز / بنشین آن شکر بگل درآمیز
همخوابه سرو کن چمن را / در رشته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بجست آر / وان نافه مشک را بدست آر
تا از نفسش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم / کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری نکو نماید
تا چون مدد نفس نماند / در جان من این هوس نماند
زان پیش که اجل گریز گوید / آواز رحیل خیز گوید
وان برد برون ز حجره دیبا / تن جامه از حریر زیبا
با هر چه بران بود سزاوار / بسپرد بزید با دستار
زید از سر آن نشاطمندی / چون کوه گرفت سربلندی
وآورد بدان سرای بی در / آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گذارد دست بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز سر نشاط برجست / چرخی بنمود باز بنشست
تا هفت خط از نشان آن کار / میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت / بازینش بهفت چرخ بگذشت
وانگاه بشکر سجده برفت / زانسان که بچهره خاک از رفت
در پاره جامه تن بپوشید / بوسید نخست باز پوشید

در خیمهٔ دوستی وصو ساخت / از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت سوی خانان / میشد همه ره شکرفشانان
زان دام و ددان جریده باده / لشکرگهی از بسیط ...
هر جا که نشست او نشستند / وآنجا که ستاد حلقه بستند
آمد برو ناق و دلیر / با لشکر و آنکهی چه لشکر ...
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از چنگ
شغذر به ذخیره راحبر داد / کان در خلیفتی از داد ...
مجنون که رفیق غمزه بستند / چون خاک در ره رو بر بستند
دستوری اگر بود در آید / از دور سجودی نماید ...
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه ...
از خیمه برون دوید بیخود / نه از دام هراسش و نه از دد
در پای مسافری خود افتاد / چون سبزه ز بر پای ...
مجنون که جمال دلستان دید / در بر دو پای خویش جان دید
بر زد نفسی ببه فرسای / او نیز چو فتاده از پای
آن زنده دلی که جان سپرده / و این نیز دو دلیکه مرده ...

تصویر فرستادن لیلی نیمه شب مجنون و دست شد



آن ده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / کرده بیلاک جنگ ...

پرامن آن دو یار خسته / چون جنبر کوه حلقه بسته
از بیم دوان دران گذرگاه / نظاره روی رفت کس زان راه
وآنانکه دران میان دویدند / شخصی دو سه راه دان دویدند
باقی دگر از میانه جستند / رفتند و بکو نهان نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیم روز بر گذرگاه
زیبا آمد و از گلاب و عنبر / کو دان دو بهار تازه راز
چون باز رسید هر دو را هوش / ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار غمزه ناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت پیش بوسش / در خیمه خاص خرگهش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل دلنوازش
زیرا ز سر محرمی و خاصی / برده ز میانه عمر و عاصی
چون حلقه برون در نشستند / با آن دو دکان حلقه بسته
بنشسته دوان بهر کناری / پرامن آن حرم حصاری
کر یک مکس از هوا پریدی / اینستش بکوفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دو دو دام / کس بود در آن حرم زده کام
زان ضربه که در گرفت ماندی / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق صفی غرض مست / کالوده شهوت و هوس نیست
هم عشق بغایتی تمام است / کو راه ده دو رنده رامست
زان از دو دکان بهی برو نشست / کالایشی از ددی برو نیست
چون او دو خویش را سر افکند / قربان روشنه دی چند
پیداست که عشق بر دو خاکی / سر بر زند مکر بپاکی
امروز که نالشان شنیدم / در هر دو بجستم خویش دیدم
کز یک قدحی نخورده بردست / این کشته خراب و آن دگر مست
تا دست در آمده در آغوش / از دست شد این و آن شد از هوش
این عشق نه سری نشانست / کین نادره عشقه جهانست
هم غمزده درون خانه / با همسر خود بدین فسانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
چون دید که ایمنست و خاموش / کرده زکلاله عنبرین پوش
[illegible]ان عزیز دید برخاست / از عشقکش خودش بجا راست
از حلقه زلف و خم دست / دستارچه داد طوق بربست
سرهنگی درکه دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در صفه گنبدش آن جهان جست / کفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه پست کردش / بی بادۀ بوسه مست کردش
لام و الفی گسست از بند / شد لام و الف زروی پیوند
در خط مقوس زمانه / شد دایرۀ تمام خانه
مرغی بشکفت کرد و بنشاخ / با عدل ترازوی دو سر جفت
دو شمع که اختند در یکی طشت / جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاد دو رشته از یکی تاب / بر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سقف بر یکی در / رستند دو دیده از یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
بنجه بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز
این هر دو آن ز خود رمیده / مرغی غرض از میان پریده

چون باز بخود آمد ز بنال / شاهین شده بود در دنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان بزرگ گشته همراه

بربست ملک نگار گرد رخت / هم تاج تهی بمانده هم تخت
بر داشته گوی چنبره ز انجا / جز یار نماند هیچ یار

مجنون که حریف دید حالی / گرد از همه برف خانه خالی
در حلقه دیده دوست انجا / خود را بدرش چو حلقه بنشاند

چون در دل آن ملک وطن کرد / در پای تو تیغ تیز تن کرد
گشته لب آن دو دیک پر ریخ / مانند دهان کاسه خام ریخ

بادی ز ارم رسید دلکش / بفشاند ز نازنان دو آتش
عشق آمده و سوختش سپهری / بر هر دو زبان نهاده مهری

چون آن شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته / چون بلبل دهان گرفته

آوازه عشق شان جهانگیر / وآوازه غم بشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند

حالی که بهم رسیده گشتند / چون شمع زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوئی / توقیع شناختن خموشیست

تا دو ربود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی ز زبان غمزه تیز / میگفت بدیده دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت / کاندیشه من زبان ربودت

بلبل که سخن سکال باشد / بی گل همه سال لال باشد
چون بشنود روی گل ببستان / گوید ز یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بهار کاری
یعنی که چرا نامرادی / آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز عتاب آن نکو خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز

گلباد لب تو نوش از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
بند از زبان من ز بن‌ها نهست / گو با سر موی کان زبان بست

چون موی زبان شود درین کوی / بیباشد که زبان شود موی
وانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم

زان روی که بس گشاده رو نیست / موئیم چو زبان زبان مو نیست
چون خاص تو ام بجان فروشی / بر گر بکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست پیدا / کو زخم زبان مباد بر کار
گویند حریف جنس بنشست / چون یافته جای گفتگو است

تو یافته مهی درین راه / من گم شده تو ام درین چاه
با هست تو بر که سنم / گین دست ز اسب دست من بست

من خود که ترا چو ماه خوانند / چو سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / کز هیچ کسی بهیچ مانم

از تو ازلی نشسته بر من / زان دانه ازلی که برنشسته من
چندانکه چو بازی بریدم / از کبک دری نشان نیابد

امروز که بر شکسته شد باز / آن کبک دری کشاده پرواز
تا باشد من بجان نیامد / طاووس تو در میان نیابد

چون

چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شناسد از شیر
آوخ بنوام چو دسترس بود / آن دست رسم بدست کس بود
انگه بمن اوفتاده بارم / کز خود بدر اوفتاده کارم
دشمن کسی که در تو دل بست / انگه که شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم / جان منتکش در تو دارم
سر مینو بود بسر در آید / جان مینو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان برد از نشست یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خود نه جدا ندارم / جان میتو بتن روا ندارم
چون آتش گر بسوزی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور / همسنگ منی ز چشم کی تو دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری نبود باسه از تو
اینجا منی و تو می نباشد / در مذهب ما دوئی نباشد
درج دو قواره ایم هر دو / جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تو / این نقش خیال نشست با تو
من چو توام این دو یکی صفت / چون هر دو یکیست داوری صفت
هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام و الف باد
آنجا منم آن دگر نگارست / واینجا تو ئی و دگر غبارست
فی فی غلطم یکیست خانه / کاشوبه دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زهر با هم
جنگی که بجنگ میکند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل ما ز یک نژادست / الا دو صدف که در میانست
هرگز دو درم یکی نبینیم / تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیام است / بادام دو مغز یک مقام است
شکر که بود حیاه دانه / یکسو دو دو بست هم بخانه
چون خایه بط دو زرده باشند / سرمایه یکی دو کرده باشند
افتند چو دو حرف جنس با هم / در یک گرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی / یکتا کنم از هم آشنائی
بنویس دو حرف و یکی هم / کو قطره دو باش و یکی جام
یک گرد دو من بدین ظریفی / یکیک بر کو اگر حریفی
چون ریخته شد ز اشک مجنون / زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش / بر عقده که علاقه بستش
گوی از لب خود عقیق را در / از آب حیات حقه را پر
زان غالیه وان شکر انگیز / مرغالیه ساء گل شکر ریز
چون غالیه زلفها شر نکی / چون غالیه دان دهان تنگی
از بسکه فشاند بر سر یار / عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آزادهٔ هی بگوی سازی / واین دازنجی بگوی بازی
آن قوم که خاصش جهانند / چون گل همه گوی در دهانند
زانجا که نیاس ورای من بود / آن گوی دهان سزای من بود
هرکس نبود الا ابیته در خور / یک دانه کجا و یکی ملبشکر
سودازده را قلم نشانزد / صفرازده را شکر نشانزد

آنرا که نسیم گل تمام است — بر وی همه بویها حرام است
مجنون ز چنان نظاره کردن — زد دست بجامه پاره کردن

گشت از می بیخودی جهان مست — کز پای درآمد و شد از دست
دل کرد چو رعد بانگ میکرد — بی طاقتیش هلاک میکرد

کارد چو باستخوان رسیدش — زخم مهلک بجان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت — تیغ از سر و سر ز طشت بگذاشت

میگشت چو آسیای گردان — [illegible] زمین چو شیر مردان
با آن دو دکان زرنگاری — میزد نفسی بزور و زاری

آیین دگر گرفته کارش — آیینه خویش داده یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش — خود راز غبار کرد فرموش

او خود بغلط که خود منم یار — آورده بجای خویش بازار
مجنون که از دو ورق فشانده — لیلی شده آن ورق که خوانده

از دیدن آن بهار خندان — گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک حالی — هر لحظه قصیده وصالی

فرخی ز وفای دوست میگفت — مغزی ز درون پوست میگفت
زیدان همه بیتهای چون نقش — میدانست بسان حلقه در گوش

میخواند بروی نقای پاکی — کاحسنت زهی حریف خاکی
کز حرمت عشق پاکباز است — از عقل فریفته شد نماز است

عشقی که ز عظمت خدائیست — آن عشق نه شهوت و هوائیست
عشق آینه بلند نور است — شهوت ز حساب عشق دور است

عشقی غرضی نمیندارد — کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست — عشقی که غرض نشست در خواست

جز تو همه عاشقان که هستند — غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدام است — صدق این بود آن دگر حرام است

چون عشق بصدق ره نماید — یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد — در سکه نیکنامی افتد

شد کاسه فقر نیکنامی
سرمایه تو به نظامی

در وفات یافتن لیلی در غم عشق مجنون

شرط است که وقت برگریزان — خونابه شود ز برگ ریزان
خالی که بود درون هر شاخ — بیرون چکید از مسام هر شاخ

غاره که آب سرد گردد — رخساره باغ زرد گردد
شاخ آیدش هلاک یابد — زر چون برگ خاک یابد

نرگس بجای زه به بندد رخت — شمشاد برافتد از سر تخت
سیماب سمن شکست گیرد — گل جامه من بدست گیرد

بعرق چمن کلاه خاک — بسجده شود چو عارضی که
چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ گشته مقدور

کانانکه ز غرق میگریزند — ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه سبز لاجوردی — خیری شده از غبار زردی

روباه ز راه رفتن در راه — آلوده مجنون چو مویی وبا
نازک جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاک مخمور

انداخته هندوی کله پور — زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بهی ز طره کاخ — آویخته هم بطره شاخ

سیب از زنخی بدان نکویی / بر نار زنخ زده که گویی
بر پسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
آن مرگ عصابهای زرتب / خود را بعصابه درکسبت
شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خیالی
که مار تموز زاد را برد / باد آمد برگ لاله را برد
زان پیشتر ارچه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود
بر خاطر آن عزیزه ره کرد / سودای ورا یکی بده کرد
تب لرزه رسید پیکرش را / تب خال گزید شکرش را
افتاد چنانکه لاله از کشت / سر بند قصب برخ فرو هشت
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
چون میخورم این نه مهربانیست / جان میکنم این نه زندگانیست
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
چون برده زراه برگرفتم / چه رود که راه برگرفتم
سرمه ز غبار دوست برکش / نیلم ز غبار دوست برکش
بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشان تنم از دم سرد
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
دانم که ز راه سوکواری / آید بسلام این عماری
بر خاک من آن غریب خاکی / ناله بدریغ و دردناکی
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
نار از جگر کفیده خونین / خونابه بچکاند بر دل رنگین
نارنج زروی کرد روی / برده ز ترنج مشکبوی
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
شد خیمه زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون نار قصب ضعیف و بی توش
سودای دلش بسر برآمد / سرسام سرش بدل درآمد
زانروز که باز زو جدا شد / سرو تنش از کهی گیا شد
چون عاشق خویش را در آن بند / دل سوخته دید و آرزومند
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
بالین طلبید باد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش
با مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
در کوچگه اوفتاد رختم / چون سست شدم بگیر سختم
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / کو را ز گشادگی نشاید
کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آواره من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطنگاه
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
یارست و عجب عزیز یارست / از من بر تو یادگارست
وان دل که بجا بیش بجویی / وان قصه که دانیش بگویی

من داشته ام عزیزوارش تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر آن لحظه که می برید زنجیر

از مهر تو تن بنجا که میداد بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد جان در سر کار عاشقی کرد

احوال چو پرسیم که چون رفت با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری جز با غم تو نداشت کاری

وان لحظه که در غم تو می مرد غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاک است هم در هوس تو دردناک است

چون منتظران درین گذرگاه هست از قبل تو چشم بر راه
می پاید تا تو در پی آیی سر بر ز پی شناکی آئی

یکره بر هان زانتظارش در خو بجزینه کن رنش
این پند بده وه از زبانم کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار زین پس جز بر کرم خدا نه بر کس
دیدی چو زره غلط فتادی بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقلی آنچنان تمام است مجنون زمانه گشته نام است
این گفت و بگریه دیده تر کرد آهنگ ولایت دگر کرد

چون از نهفته بر زبان داد جانان طلبید و رفت و جان داد
یاد رگ عروس را چنین دید آیا که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سپید بگشاد موی چو سمن بباد در داد
در حسرت روی موی فرزند سر میزد و روی موی میکند

هر موی که بود خواند از بر هر موی که داشت کند از سر
پیرانه گریست بر جوانیش خون بخت بر آب زندگانیش

گر ریخت سرشک بر سر نعش گر روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای چون رست کان چشمه آب را چو خون شست

چندان ز غمش بمهر نالید گز نالهٔ او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی بود سنگ میکرد بدان عقیقه گلرنگ

مه را ز ستاره طوق بر بست صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و ماندش پای کار آن خاک که هست درجای
خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزینه داری

پرداخته شد جهان او نیز بنوشت جهان برات او نیز
آن گنبد که او شد نهفت خفت وآن پرشده گنبدی که بر ساخت

بازار جهان اگر چه تیز است کاسد شده بیا دخیز است
غولیست جهان فرشته پیکر تسبیح بدست تیغ در بر

زن فرشته برگذرگاه کین غول کهن برد ترا از راه
نان تا نفرسید این عجوز است چون خود نکند کبود کوز است

تا جان نشود بزیر این تخت بگر ز میان برون بری رخت
کاین چرخ کمان لاجوردی گرد از تو کو تو زه نکردی

از پنج زمین زنشد بر کی کاسیب نیافت از نکرکی
زرفست محیط این جزیره خاکش همه هست آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جان ستان است در خون نه سخن و را شخوان است

هفتاد و پنج وانی کروان

صندوقچه رواق کردان ‌‌ غرق شده بچون مراد خواهان
خون میخورد و دهان ندارد ‌‌ جان چون نبرد که جان ندارد

او بر همه مرده ریگ رانده ‌‌ باز از همه مرده ریگ مانده
نقشی که خطر ازین نورد است ‌‌ زاندازهٔ آتشین دم دست

چون مرد کشاد دل و بر تیر ‌‌ اندیشه کند بچوبی و تیر
خارست گل و چاه تخته بند ‌‌ کان لحظه بچشم تخت بند

وآن روز که از سر ملالت ‌‌ در روی نکرد ز روی حالت
زان نقص که در سرشتش آید ‌‌ نقشی همه خوب و زشتش آید

آنرا که مطیع دلکشی نیست ‌‌ پروای خوشی و ناخوشی نیست
ند برد آن کند کزین جا ‌‌ در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله‌های چون رباند ‌‌ خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن ‌‌ یک را دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کیقباد کو جم ‌‌ رفتند و روند دیگران هم
زین جوی بحیله نمی توان رست ‌‌ واین در بجدل نمی توان بست

کوشید جوان و رای پیر ‌‌ بکشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد بیجای ‌‌ در کار فلک که را رسد رای

گر بنگری از گروه تیز ‌‌ حکم شبه کنی ز شبدیز
چون پیشتر گذشتگان دست ‌‌ فرموش کنی که حالمی هست

با عاجزی چنین که ماییم ‌‌ اسرار فلک کجا کشاییم
این آب روان که بس کبود است ‌‌ آیین همه او کسی نبود است

کز تشنگی آن عروس گشته ‌‌ واز آب خودش ادیک گشته
لیلی چو ز دل فرو زمین کرد ‌‌ دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش ‌‌ گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس پیش دریغ میخورد ‌‌ افسوس نمود و آه میکرد

آن روضه که رشک بوستان بود ‌‌ گفتی که بهار بوستان بود
خاکش ز شکوه نابجا کی ‌‌ حاجتگه خلق شد بجا کی

طغراکش این مثال مشهور ‌‌ بر صفحهٔ جان نبشت منشور

[illegible]

کز حادثهٔ وفات آن ماه ‌‌ چون زید شکسته دل چو آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست ‌‌ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

پوشید لبسوک او سیاهی ‌‌ چون ظلم رسید و دادخواهی
آمد سوی آن حظیره چون شنان ‌‌ چون ابر بهار گریه سنان

بر مشهد او که موج خون بود ‌‌ آن سوخته پرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان ‌‌ مردم ز نفیر او گریزان

چندان غم و درد یار کردش ‌‌ کافاق سیاه شد ز دردش
واز روضهٔ آن چراغ تابان ‌‌ بگرفت سبک ره بیابان

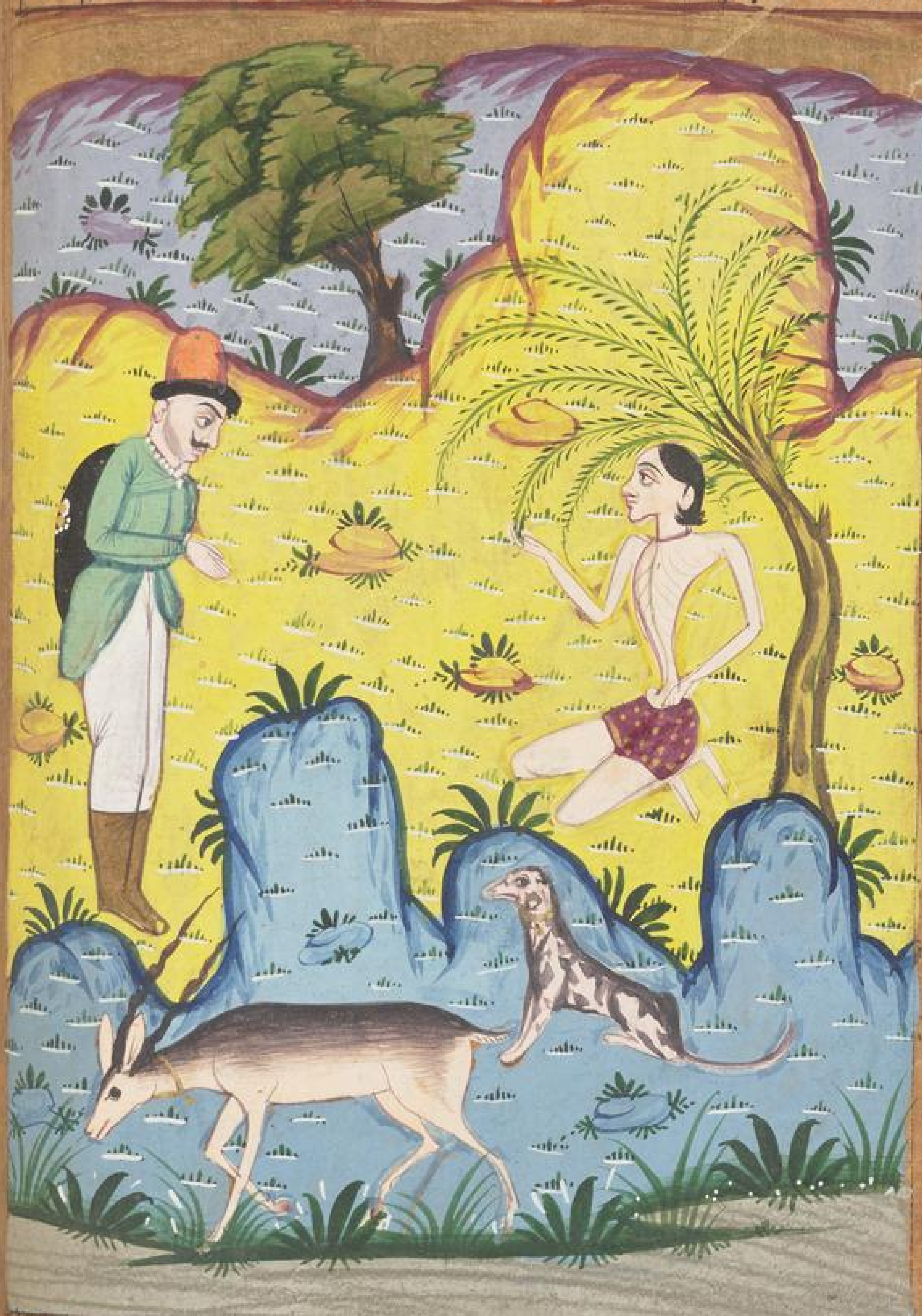
اندر پی آن ز راه برده ‌‌ تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش ‌‌ شوریده بآب چشم خویشش

میگفت ز گریه هر زمان بر ‌‌ میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان رنگ او دید ‌‌ وآن سوزش حال تنگ او دید

گفتا چه رسید تا برادر ‌‌ کز دود نفس بر آری آذر
رخساره چرا تباه کردی ‌‌ دراعه چرا سیاه کردی

گفت از پی آنکه بخت برگشت | اندازه کارها دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد | مرگ از دو نزا آهنین برآمد
باری به باغ ما نگر کی | وز گلبن ما نماند برگی
ماه سهی از فلک درافتاد | سرو سهی از چمن درافتاد
لیلی شد و رخت زین جهان برد | با داغ تو زیست هم بر آن مرد
مجنون که کن ره خورد و بیهوش | کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقه خورده برافروخت | زان برق هم افتاد و هم سوخت

تصویر خبر یافتن مجنون از مردن لیلی و بیهوش شدن



یکلحظه در آن فتاد و بی ماند | برجست و بچرخ سر برافشاند
زین صاعقه بر گیاه ریزند | با مورچه چنین ستیزند
کای بی نمک این چه تند چنگی | با سست رگان این چه جنگی
موری و هزار دوزخ از بس | یک مورچه را شراره بس

خونابه بقدر جام دادن
ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم
کز باد طپانچه‌ای بمیرم

نشتر بکشیدنت چرا بود
این لخته نه آخر از دها بود
آن عمر بدی نبود عذرا
چون وحشی و ددان بکوه و صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده
بر روی دکان نظاره کرده
زانگونه که او بسر سنک مانده
خشتم همه بر سر سنک مانده

زید از پس او چو سایه پویان
وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان و جزع کنان همی گشت

زانجا که مزاج طبع او خواست
کرد آرزوی دیار دوست
از زید نشان ز نقش جست
وانگه چو کبه ز نقش رست

آمد بچنانکه هم‌نشستان
شوریده سری چنانکه مستان
غمگین‌تر ازانکه باز گویند
رسواتر ازانکه باز جویند

سر کوفته و جگر دریده
هوش از سر گوش بر پریده
قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد
با کرم که زیر بار غلطد

در شوخه ز تربتش نصیب رنج
پیچید چنانکه مار بر گنج
از بس که سرشک لاله‌گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت

خونابه جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم
کز درد چو شمع میگدازم

ویلم کلیم دلستان بود
درجمله گیا نیم همان بود
آن سبز گیاه ویلم آیین
ازمن شدنش ز خرمن و بین

بودم گل اندازد در دست
باد آمد و بر کنارش بشکست
سروی ز چمن که بد آزاد
دست اجلش بباد بر داد

بشکست بهار ملی زدرخشم
دردا که ندانمت بچشم
یکدسته بنفشه وانشم جست
پاکیزه چنانکه از دلم رست

بیدادگری من بود دوش
من کاشته بودم از دو رو دوش
ریحان رخی از جهان گزیدم
کالا ز خسش جهان ندیدم

از روی برآمد از کمینگاه
ریحان بشکست و رنجه برداه
در بانوی من بهین دولت
در بانی من بهین دولیلت

وانگاه بدخمه سر فرو برد
میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گلی خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ ولی خراب گشته
برداده ولیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

این خال چو مشک دانه چونست
وان شیشک آهوانه چونست
چون سست عقیق آبدارت
وان غالیه‌های تابدارت

نقشت بچه رنگ میطرازند
شمعت بچه داغ میگدازند
بر بشم که جلوه می‌نمائی
در مغز که نافه میگشائی

سروت بکدام جویبار است
خدت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار
چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مار است
ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو خرم خورم که باری
چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی و در زمینی — گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که اندرون غار است — بر دامن او نشسته مار است

من مار که آشیان رنجم — بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه بمغرب نصیب است — از مه بمغرب که غریب است
در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور — یک چشم زدن ز دل نه‌ای دور
آن نقش تو از میانه برخاست — و اندوه تو جاودانه برخاست

من کز تو بیاد دل نهادم — یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز یاد رفته — خواهی تو نشسته خواه خفته

گر رخش تو بست دل آهنگ — زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی — در بزمگه ارم نشستی

من نیز چو بر گشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زنم بگرد مهدت — خالی نیم از وفای عهدت

تا با تو در آیم اندرین خاک — بادا کفن از خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت — جای حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی — افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست — پیچی زد و دست بر سر بشکست

بر داشته ره ولایت خویش — بنشسته دو کار از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند — بر حسب فراق بیت میخواند

در گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی
سیلاب دگر بریخت رنگ — میبرد سر از دریغ بر سنگ

بر رهگذری نمانده خاری — کز ناله در او نزد شراری
در هیچ دری نماند سنگی — کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی گریه کارش — بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی — رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک بر نهادی — بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار — گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل محنت خویش — وان دام و دد ایستاده در پیش
او رنج کشیده زار و دیده — وایشان حرمی در کشیده

چشم از ره او جدا نکردند — کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان در آن گذرگاه — بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ ناسور — کس پی ننهاد در آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد — عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن کوه — منزلیست چنانکه مرگ زان به
که قبله ز گور یار بر ساخت — گر از پی گور رخش میتاخت

در دیده مور بود جایش — کز گور بگور بود پایش
و آخر چو بکام خویش در ماند — او نیز رحیل نامه خواند

درآمدن سلام بغدادی بار دوم و جمع کردن قصیده‌های مجنون و بردن در بغداد

تاریخ نویس عشقبازی — گوینده ز نوشته‌های تازی

کافتاد سلام را دگر بار — کامد بسلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه — سرگشت بکوه و دشت تنها

در هر طرفی عنان همی تافت / میجست ز او نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای پای بر سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن به جنبش خار / ریش جگرش بتن پدیدار
وان دلشده چون درو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
گشتند دو دانه راه دور / چون آتش از آب سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من بآزار
من غمزده و تو ناز بینی / با من بچه روی می‌نشینی
اول منت نبود سازی / کاخر بمنت بود نیازی
اما چو رسیده‌ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا بر آرم / مقصود بگو که تا گزارم
نیکو سلام حق شناسش / بر هر سخنی لبی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش خیال تنگ دستم بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی قصیده‌های چون در / دست و دهن نهیم را پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه‌ای ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / ور نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره نبینمت درین کار
امسال چو تخته آزمودی / کان مرده زنده یار بودی
با د طرب شکسته بینم / شور و شغب شکسته بینم
آگاه کنم که کار چونست / چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد باز و او شد از کار
نالید یکی زبان زاری / در حسرت آن بت حصاری
بر زد ز میان جان غم درد / کاوخ جگری بسوخت از درد
بگذر از کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا و بر خاکست / خاکم بسر من و غمناکست
کان جو نشینیه خانه بنشست / دروازه او در بهشت است
او مرده و زنده شد بعشقش / من زنده و مرده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار سخن درین سخن خواند
بگرفت سلام را بسکه بشکست / در مشهد یار رد و بنشست
کز یار بری نشانم این بس / این هست هلاک جانم این بس
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری که او ز سر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
بگریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بر وصواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکسته کشتی
جانم ز بی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین خبر بر افروخت / اما چه اگر جان من بسوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت

مهره دو سه مهر باخته باد زانگونه که بود ساخته باد
هر بیت که او شنید در حال وآن گفته که بود نابه‌سال
از قطعه و قطعه و قصیده یک یک بنوشته بر جریده
چون هر چه نوشته بود بنوشت دستوری خواست باز برگشت
وآن جمله که زو گرفته بر یاد آورد به تحفه سوی بغداد

در وفات یافتن مجنون در عشق لیلی و تمام شدن قصه

انگشت‌کش سخن‌سرایان این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمن زمانه شد خرمنی شکسته دانه
دستان شکست چرخ گردش چون خرد شکسته باز بردش
زان حال که بود زار گشته بی زور و زر و قرار گشته
جائی ز قدم رسید تا لب روزی به ستم رساند تا شب
نالید ز روی درد ناکی آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده پیچید چو مار زخم خورده
بینی دو سه زار زار بر خواند اشکی دو سه تلخ تلخ افشاند
برداشت بسوی آسمان دست انگشت‌کشان دو دیده بر بست
کای خالق هر چه آفریدست سوگند به هر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخته جانی وآباد کنم بسخته رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر وآن تربت را گرفته در بر
چون تربت یار در بر آورد ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت زین گذرگاه وآن کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر چه هستند از آفت قطع او نرستند
با این عقب که دارد ایام انجام که میکند سرانجام
کو لحم که در کبابی این دود از شوربه کی نشد نمکسود
ریشی که ز عود کاه غم نیست خاریده ناخن ستم نیست
ای جو خور آسیا کهن سنگ مهتاب به روی کهربا رنگ
دوری کن ازان چراگه دوران گرد و برشنو از خلوص مردان
در خانهٔ سیل بر منشین بر آمده سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر نگردان زین پل بجهان جهاز ویران
در نافه جهان هیچ هیچ است باد است که باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی کو زنده نشد مگر بیادی
بشتاب که راحت از جهان رفت آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار در کرده نه حلقه بسته چون مار
گردن زنگی به فرق و پا بست در حلقهٔ اژدهاست جا بست
این بهره زنی که اژدها خوست نی بهره زنی که اژدها دوست
بگذر ز جهان که شهر دزد است کوتاه نهی که مهره دزد است
کز زخمه مباش ناتوانی هر زخمه که کو زنی بیانی
دل راست کن از بلا نشینش یاقوت خود از وبا نشینش
از مرکب خواجگی فرود آی افتادن خود به عجز بنمای
تا تیر اجل چو زحمت آرد بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار خون نان خورش تو نیست بگذار

با خاک

با خاک بزرگ مهر جویی | گویی که بگویمش و نگویی
این فضل نه بند مسند آرد | زر در نسکم خزینت آرد

چون بره زیست گر بدانی | مرکش طلبی رسن ستانی
تا رخ ننمایدت همایی است | چون رخ بنمود اژدهایی است

عاقل که رسد بجنبش پای | جوید زبی گریز رای
در حبسگه جهانی آخر | ره جوی که راه دانی آخر

دریافتنی است غور این کار | بر تافتنی است جور این بار
نیروی دلی و نور دیده | نه از روی گرامی آفریده

بنهاسته تو کم چراغی | آرایش هفت روی باغی
بالای فلک ولایت تست | هستی همه در حمایت تست

سنجونی او لین بجودی | سهرابی آخرین وجودی
در قامت خویش بین ملک وار | پس قیمت خویشتن نگهدار

در خاک مسیح کو غبار است | با طبع مساز کو شرار است
بر کام جهان جهان نماند | آن به که تو مانی آن نماند

بر مایه قدر خویشتن پای | تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان | سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که ز پا بیفکند نعل | بردار ببوس گو زهی لعل
وآن سر که با تو تیز بد جوش | بر هم زن نیم و نوش کن نوش

این ره به وفا بسر توان برد | جان زو به وفا بسر توان برد
بدخوی چو صبح بر خمار است | خوشخوی چو آب خوشگوار است

چون آب رونده خوش عنان باش | هر جا که رسی عنان رسان باش
آبی که ز پای کس خورد درد | چون آب رونده کی بود سرد

خاک تو شد از جهان بسیجی | چون خاک مکن جهان بسیجی
دایم بنوا این جهان نماند | آرام بدست کان نماند

خونابه جهان بریزد این خاک | کو را بگلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بر بست | از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابنیده | خوابش نبرد و لیسته دیده
تا سود درین سرای پر دود | چون خفت مع الفراغت آسود

افتاده بجای همرهان حال | یکباره شنیده ام که یکسال
وآن باد کیان رایگان گرد | پیرامن او گرفته ناورد

او خفته بخانه در عماری | و ایشان همه زنهار داری
بر گرد حظیره خانه کرده | زانگونه که آشیانه کرده

از بیم درندگان حیوان ور است | آمد شده جمله خلق برخاست
نظارگی گر دیدی از دور | شوریدن آن ددان چو زنبور

پنداشتی آن غریب خسته | آنجاست بسیم خود نشسته
وآن تیغ زنان بقهرمانی | بر شاه کمند پاسبانی

آگاه زانکه شاه مرده ست | با دولت کمر و کلاه بر دست
زان جیفه خون بچرخ کرده | دری بنقاب درج کرده

از زلزلهای دور افلاک | شد ریخته و فتاده بر خاک
در هیبت او ز هر نشانی | تا مانده برو جز استخوانی

زان ارکه و سکان استخوان خوار | کس مانده نه با استخوان او کار
چندان دد کان بمانده بر جای | ننهاده دران حرم یکی پای

مرده ز حفاظ بی‌نصیب است / این مردمی از ددان غریب است
شد سال گذشته وان دو همدم / آواره شدند کام ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی به موافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود / وز قفل خزینه قفل بسود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
آوازه روانه شد به هر بوم / شد در عرب آن فسانه معلوم
خونینان و گریه‌کان پاکان / جمع آمده جمله دردناکان
دیدند فتاده مهربانی / مفروش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
وان کالبد که نقش مانده / همچون صدفی تهی بمانده
گرد صدفش به زر دودند / بازش ز صدف عبیر سودند
او خود که عبیر مشک و نقش داشت / از نامه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران / کردند بر او سرشک باران
شستند به آب دیده بالش / دادند ز خاک هم نهالش
پهلوگه خفته را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
تن را الفی ز خانه بردند / بر دست صبا تنش سپردند
خفتند دو یار تا قیامت / برخاسته ز راهشان ملامت
بودند درین جهان یکی عهد / خفتند در آن جهان یکی مهد
کردند چنانکه داشت رایی / بر تربت هر دو روضه‌گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود / حاجتگه جمله دوستان بود
هرگاه که ای ز غم رنجور / در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یا رب چو باخبر از پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن / وآمرزش خود دستیارشان کن
ماهم ز بهشت جاودانی / چون نوبت یار رسید آنی

در خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در روضهٔ بهشت کام دل رسیده

زید آن سره مرد مهرپرور / صد رحمت حق بر آن جوانمرد
از مسند آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم ملائکی دور
بیتی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر به هوش و سمعش / مجموعه چو یافت گرد جمعش
از گوش کسان علاقه شهفند / تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو همدم ارا / در عالم زد همه آشکارا
بر خاطر او گذشت یک روز / اندیشهٔ آن دو خاطرافروز
کان تازه دو جفت رنجور / چون شد بهم ز بر
در قالب خاک تیره خفتند / یا همره ... بهشت نشستند
شب چون ز زمانه را خراشید / زنجیر روز مشک باشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلندبختان
در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی درو چراغی
در هر چمنی چو چشم مینا / مینوکده رنگ مینا
خضر از زان ز بجدی ... / افروخته ... ز راه جدایی
گلهای شکفته جام در دست / بر داشته بانگ بلبلان مست

هم رود و زنان زخمه راندند / هم فاختگان بود و خواندند
در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
وآن تخت بفرشهای دیبا / چون فرش بهشت گشته زیبا
فرخ دو سروش بی‌خجسته / در بزم نشاط کش نشسته
سرتا بقدم ز زیور نور / آراسته چون تجلهٔ نور
می در کف و نوبهار در پیش / وانشان دو بدو بقصهٔ خویش
که بر لب جام می نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
کای بختیان خویش گفتند / کای همراد خویش گفتند
پری بتعبیه ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز تو نثار انگیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
بنشسته بجواب آن نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سروبنان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از جهان گرفتند
آن بر زبان گرفت حالی / گفتش بسر زبان لآلی
کاین یار دوگانه و یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان پرست بازی / وین ماه بنام دلنوازی
لیلی ست بنام آنکه ماه است / مجنون لقب آنکه شاه است
بودند دو نعل ناسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیده / وینجا بمراد دل رسیده
اینجا المی که نه بستند / الا ابد الاباد بنشستند
هر کو نخورد درین جهان بر / زینگونه در آنجهان کشد سر
آنکس که درینجهان حزین است / شاد نیز در آنجهان چنین است
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز / در خرمن شب فتد آتش روز
شد زنده بخواب خویش بیدار / کرد اینهمه راز را پدیدار
تا هر که در آنجهان کند جای / بر لذت اینجهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست پاکست
بادی که در و بقا میسر / از خاک فنا زبر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی باینچنین خار
گوهر طلبی زکان برای / اینست پدید چو زان رای
خود را بحرم عشق بسپار / تا باز دهی خود بیکبار
در عشق چو تیر شور دانه / تا دور نیفتی از نشانه
نیز از سر آنکه راست کار است / شایسته نشست شهریار است
عشقست که گلشنای هستی / گرد آیه جان خدا پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
این شربت اگرچه زشت کامست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این حالت اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب / گنجینه نعمت رسید دریاب
شد قصه بعاقبت تمامی / المنت لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد
خوانندهٔ او چو مرد باشد / هر دم لغتی دگر تراشد
هم فاتح اینش باد مسعود / هم عاقبتش باد محمود

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها

در نصیحت پادشاه اخستان و شاهزاده منوچهر و ختم کتاب به نیکویی

جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری
شروان شه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
کای خسروان شاه بل جهانشاه / گنجینه وفای اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد / ای عالم از تو باد آباد
ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و زرکیت مهیا
روزی که بطالع مبارک / بردن بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری / گر گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زاحسنت خودش طراز پوشی
در کردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست / از چند ملوک بازمانده ست
بر کار جهان جهان بپرداز / کان به که توانی از جهان باز
بیدار تری بکار دانی / بیدارترک شو ار بدانی
داد و دهش است کان ندارد / گر بیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تو برنج است / بردارش اگرچه کان گنج است
موی نپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی
بر گردن هیچ نیکخواهی / تهمت مکش به هر گناهی
آنچ آن تو نبسته ای ز انصاف / مپسند اگر آن تست خونناب
ملکی که سزای رایت تست / خود در حرم ولایت تست
دشمن که به عذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و بردبار می باش / می نخور و هوشیار می باش
بازوی اگرچه هست کاری / از عون خدا بخواه یاری
روی تو اگرچه هست مشکبار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی جنگ / تا سکه درست خیزد از جنگ
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز
هیچ است نه بلکه هیچ در بیست / هر کس که درون وی دو رنگیست
هرجا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به یک قدم برآید / گر ده نکنی بجرع شاید
مغرور مشو بجام داد جویان / الا به زبان راستگویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شوم از تو زینهاری
خود را بچو دار رخ گشوده / گستاخ مکن بیازموده
بر عهده کس اعتماد منمای / تا در دل خود بیابیش جای
مشمار عدوی خویش را خرد / خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز / کآزرده شوی ز گفتنش باز
آزار کنی ز بیخ بر کن / وآزار که تو برکنی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز / بیش از همه نیکنامی اندوز

با دانا

با اینکه حلال تست باده / پهلو کن از آن حرامزاده
چندانش مخور که مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد

گر بر تو صبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
آن روز که خوش شوی در آن رز / بر چشم بدان سپند میسوز

آن شب که شوی بطبع خرم / بادی بدعای خود فرو دم
در مجلس کی گشاده کن روی / تا گرم شود نشاط آن کوی

بنمای بهار عام گیری / تا کس نزند دم دلیری
در هر چه عمارت نو آئینه / بشتاب که مصلحت شناسست

بر کشتن آنکه بازوی است / تعجیل مکن اگرچه خونی است
بر دوری کام خویشتن شکر / اقبال تواش درآرد از در

زینجمله فسانها که گویم / با تو سخنی بهانه جویم
گر زنده دل تو جهان خداوند / محتاج نشد مجلس این بند

زانجا که تراست رهنمای / ناید ز تو جز صواب رایی
درع تو ز بر چرخ گردان / بس باد دعای نیکمردان

حرز تو بوقت شادکامی / بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال انجمن دار / آشوب که بند را نگهدار

هر دم که زند نوا ساز کارش / هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور / واعداش همیشه باد مقهور

بر دست تش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی
یک قطره ز موج داد جاش / کاین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که آمد آرزوی آباد / بر دولت او خجسته بادا
آزاد که گرفت نوک خامه / بنوشت تمام کرد نامه

یارب تو بفضل خود و باحسان / کارش همه بر مراد بر خوان
بگشای بر دوری ز دولت / تا باز رهد ز رنج و محنت

در قرب لطف ساز کارش / در عصمت خود نگاه دارش
یارب تو رفیق خدمتش دار / در هر دو جهان ز اخصش دار

لیلی مجنون چو در مکنون / هشتپار کن هزار مجنون
در روز سه شنبه آمد آخر / از لطف خدای فرد قاهر

در پانصد سال هفت بر سر / بگذشته ز هجرت پیمبر
دارم طمع آنکه هر که خواند / یادی بدعای من رساند

یارب بکن قسمت نظامی
در هر دو جهان بلند نامی

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خدایی که نقش جان و خرد
دارد از غیرت تو رنگ ابد

از جلال تو در نشیمن خاک
روی دارند سوی عالم پاک

جوهر فرد آن یکی معروف
این صفت کرده و آن دگر موصوف

چون نشینند هر دو در دوری
هیچ شان در میان نگنجد موی

در هوای تو چون کنند پرواز
چشمه لطف شان شود آغاز

گرچه منظور کبریای تو اند
در ره کبریا گدای تو اند

روی بر خاک خدمتت دارند
داغ انعام نعمتت دارند

اعتلای ترا بدایت نیست
کبریای ترا نهایت نیست

مبدء کاینات قدرت تست
مرجع ممکنات حضرت تست

هر که آرد بحضرت تو پناه
در پناه تست از کمین گناه

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بود و نبود پیش از تو

راه نبود بجز هدایت تو
فضل کس نیست جز عنایت تو

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند
انجم افروز انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود
مبدع آفریدگان وجود

سازمند از تو کارخانه همه
ای همه آفریدگار همه

هستی نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینایی
نه بصورت بصورت آرایی

بجا لست از تو موجودات
زنده بلکه از وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق شمار
آخر الآخری بآخر کار

هست تو بود همه هست بتو
بازگشت همه است سوی تو

بسته حضرت تو راه خیال
بر در تو نشسته گرد زوال

تو نزاینده‌ای و آن دگر زادند
تو خدایی و آن دگر بادند

بجلالت عزت

بیک اندیشه راه نمای / بیکی نکته گره گشای
وانکه نا اهل سجده شد را او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و به ماه / دو سرا پرده سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تو اند / سفته گوشان بارگاه تو اند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی چو صبح چراغ / خرد ما بناک زد چراغ
با همه زیرکی که در خرد است / هیچ دستان ز تو بجای خود است

چو خرد در ره تو پی گرد / گرد این کار عقل کی گرد
جان که جوهر شد و ستد تن / کس ندانند که جای او کجاست

تو که جوهر نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته راه
رهنمائی و رهنمایت نی / همه جائی و هیچ جایت نی

ما که خودی ز هیچ کردیم / با تو بیرون نهفت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم رهیست نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب آج / بدرهای فیض تو محتاج
حال گردان توی بهر سانی / جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس نه از خود نبود
توی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گستی آسمان گستی گرد / برد ر تو زنده بردارد
هر کسی نقش بند پرده نشست / همه هیچ اند و کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی بدادی / کیقبادی ز منجمی زادی

کیست آن مردمی ستاره شناس / ره بگنجینه بد و بقیاس
تو دهی بی میانجی آز از گنج / که نماند ستاره هفت از پنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم درس هر ورق چندم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم / وآن خدا بهمه زا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانی ست / در تنور تو هر گرانانی ست

بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / توده ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از در تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرا ای جهان مراست همه

من که هستند راز کار جهان / تو توانی رساند باز رهان
در که نالم که دستگیر توی / ور بمیرم که زنده بر توی

راز پوشیده گر چه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو هست پنهانی / تو بر آری تو هم که میدانی

غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که از تو میگویم
از تو نیز ابد بن غرض هستم / با تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو / بار کس نفکنی از در تو

سربلندی از خداوندی	همتش را بتاج خرسندی	تا بوقتی که عرض کار بود	گر به درویشی تاجدار بود
نکته خط اولین پرکار			خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن	دره التاج عقل و تاج سخن	کیست جز خواجه موید رای	احمد مرسل آن رسول خدا
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج	تیغ او شرع و تاج او معراج	امی امهانه را مایه	عرش سایی عرش سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک	چار بالش نه ولایت خاک	همه هستی طفیل او مقصود	او محمد رسالتش محمود
اولین و کل آفرینش فرد	صافی او بود دیگران همه درد	زآفرین دور کاسمان راند	خطبه خاتمت بنام او
امر و نهیش براستی موصوف	نهی او منکر امر او معروف	وانکه از فقر فخر داشت نه گنج	به حدیث ست فقر و آن گنج
وآن کرو کشته سایه روی سپید	چو سخن سایه وانگهی خورشید	ملک را قایم الکهی بود	قایم آواز پادشاهی بود
هر که برخاست میفکندش پست	وآنکه افتاد میگرفتنش دست	بانکو کرد کان نکو میکرد	قهر بدگوهران بهو گوهر
تیغ زین سو بقهر خونریزی	رفق زآن سو بهم آمیزی	مرهمش جان نواز خسته دلان	آهنینش بند پای سنگدلان
آنکه با او براسپ زین بستند	بر کمر باد وال کین بستند	اینک امروز بعد چندین سال	همه بر کوس او زنند دوال
گرچه از داد و دهر پرسش	وابن جهان آفرید از بهرش	چشم او رنگ مه مازاغ ست	روضه کای بردن این باغ
حکم هفصد هزار ساله شمار	تابع حکم او بهفت هزار	حلقه دامان چرخ کحلی پوش	در ره بند کیش حلقه بگوش
چار یارش کزین باصل و بفرع	چار دیوار گنج خانه شرع	با جان جان کرده مشک و بیت	از زمین تا با آسمان ...
زآفرین بود نور بینش او	کافریها بر آفرینش او	نفس بر هوا چو مشک افشاند	رطبی تر زنخل خشک افشاند
این جسد را چه نازران جانست	همه تخته او سلیمان شب	معجزه اش خار خشک را رطب است	رطبش خار دشمن این عجب است
کرده ناخن برای انگشتش	سبب یاد و نیمه زشتنش	سنگ را گو زقطع بیم کند	ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردنش آفریننده	کین کزین بود او گزیننده	باد بینش از مدار چرخ کبود	برگزیننده و گزیده دهر
چون نگنجید در جهان تاجش			تخت بر عرش بست معراجش
سربلندیش از پایه پست	جبرئیل آمده براق بدست	گفت بر خاک نه بی خاکی	تا زمینت کرد افلاکی
باش غیب را زخیل خانه خاص	توسنی امشب بتاق از اخلاص	مهد بر چرخ ران که ماه نوی	بر کوکب دوان که اخلاقی

سنجه

شش جهت از هفت و پنج برآر
نه فلک را بچار میخ درآر

بگذران از سماک چرخ بلند
درکش ارکان قدس را بکمند

عطرسایان شب بکار تو اند
سبزپوشان بانتظار تو اند

نازنینان مصر این پرگار
بر تو عاشق شدند یوسف وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را ز بر پایهٔ خویش
طره نو کن ز چهارپایهٔ خویش

شب روان را شکوفه بوی چراغ
تازه رو باش چون شکوفه باغ

شب غیب قدر وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه ترکن فرشتگان را فرش
خیمه زن بر سر پایهٔ خویش

اول آن پادشاه مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

عرش را دیده بر فروز بنور
فرش را شقه در نورد ز دور

تاج بستان که تاجور تو شدی
بر سرآ از همه که سر تو شدی

سر برآور بسبز اخشتی
دو جهان خاص کن بتاختنی

راه خویش از خیال خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد آن پیام روح نواز

زان سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل
وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین بر امانی گنجور
این دو بود آن دو بوم مردم دور

آن رساند آنچه بود خط پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهرپذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زرین چنین توان دریافت

رخ بگردار بر براق نشست
نازنین بر نه تازیانه بدست

چون در آورد در عقابی پای
کبک علوی خرام جست ز جای

بر فراز پاش پر طاوسی
ماه بر سر چو مهر کاوسی

می برید آنچنانکه از مکه تا
پر فکنده از پیش چهار عقاب

هرکرا دید زیر کام کشید
شب لگدکوب دم لگام کشید

وهم دیدی که چون کند از کام
برق چون تیغ برکشند ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی
جنبش روح در جوانمردی

یاد با راهوار پیش هم لنگ
با جهان بی فراخیش همه تنگ

با تگش سیر قطعه خالی شد
این جنوبی و آن شمالی شد

منطقش را سماک آن جدول
گاه رامح نمود گاه اعزل

چون محمد برقص پای افق
شد بتقطیع تیغ این اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی
شاه راهی بشهپر ملکی

ماه را در خط حمایل خویش
داد سرسبزی از حمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست
رنگ از کورهٔ رصاصی بست

زهره را از فروغ مهتابی
برقع گرد شد سیمابی

چون بر آمد بپنجگاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید ز خلیفهٔ شام
سرخ روی گذاشت با بهرام

مشتری را ز فرق سر تا پای
درد سر دید گشته صندل سای

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عنبر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری   بر سهیلی چو شیر نخجیری
هم قفسش ز ترکتاز افتاد   هم برافتش ز پویه باز افتاد

جبرئیش آنجا رسید کز دوری   یافت از جبرئیل دستوری
چون پر جبرئیل ماندش باز   رو بدان ساخت کز کند بازی

سر برون زد ز مهد میکائیل   بر صدگاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه کرد سدره گرای   رفرف و سدره هر دو ماند بجای

همرهان را به نیم ره بگذاشت   راه دریای بیخودی برداشت
قطره قطره از آن محیط گذشت   قطره بی قطره هرچه بود نوشت

چون در آمد به ساق عرش فراز   رو بدان ساخت کز کند بنیاز
سر برون زد ز عرش نورانی   در خطرگاه سر سبحانی

حیرتش چون خطر پذیری کرد   رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا   در گذشت از دنی و از ادنی

چون حجاب هزار نور درید   دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد   تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را به درست   دیده از هرچه غیر بود بشست
دیده در بیجهت نمود مقام   کز جهت برتر است شنید سلام

زیر و بالای پیش و پس و چپ و راست   یکجهت گشت شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار   ز جهت بی جهت شد آن پرگار

شش جهت چون ز نام برخیزد   هم زمان هم جهت گریزد
تا نظر بر جهت قرار نیست   دل ز تشویش اضطراب نرست

از نبی جز نفس نبود آنجا   همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دید چون نهان باشد   دیدن بیجهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد   در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید   بی لب و بی زبان کلام شنید

شربت خاص خورد از خلوت خاص   یافت از قرب حق ره اخلاص
جاهش اقبال معرفت یابی   هیچ باقی نماندش از باقی

باد ازای صد هزار درود   آمد از اوج آن سپهر فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد   وقف کاری گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند   بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی   وآن ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس   رستگاری بخود ز شرع شناس

چون اشارت رسید پنهانی   از سراپرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای   تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود به من   کز هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی   کس نبیند درون ز باریکی

تا کند صید سحرسازی   جادو از خیال بازی
فلفلی چند را به آتش تیز   غلغلی برفکن به آتش تیز

دم افسرده را درین گرمی   نرم گردان ز بهر دلگرمی
بهر بیرون جهان پرده تنگ   پای کوبی ببست پرده چنگ

باد کو رقص عنبر کند   سبزه در دامنش گره کند
عطسه ده زلکک نافه گشای   تا شود باد صبح غالیه سای

سخن ادنی

کج بروفق ریخ برون نیست
مغز بی استخوان ندید کسی
چون بریده از سر این غرض حاجت است
هر چه تاریخ شهریاران بود
مانده زان لعل سوده گنجی کند
تا بزرگان که نقد کار کنند
وآنچه دیدم که راست بود درست
باز جستم ز نامهای جهان
دزد کر نسخها پراکنده
چون از این جلوه در سواد قلم
نقش این را چو زند مجوس
از هم آرایشی و هم کاری
نقش بندار چه نقش ده دارد
کس برین رشته گرچه راست نرفت
رشته یکتاست بکند از خطرش
آبی انداختند و مردم شد
سخنی خوشتر از نوا روش
نسبت عقد سبحه یاقوتی
صدف از ابر گرسنی مبند
این سخن را که جاه میخواهم
جز بسلم کجینی قلم

کج کننده در ورق قرآن نیست
انگبین بی کجاست بی مگسی
شادمانی نشست غم برخاست
در یکی نامه اختیار آن بود
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
از همه نقد شش اختیار کنند
مانده شد بر همان قرار نخست
گر پراکنده بود گرد جهان

جلوه زان داده ام بهفت عروس
هر یکی را یکی کند کاری
سر یکی رشته را که دارد
راستی در میان ماست نرفت
خاصه زاندازه برون گهرش
آبی انداخته بسی کم شد
کر سخا سوی من ندارد گوش
بخل محمود و بذل فردوسی
ابر نیز از صدف وفا مبند
مدد از فیض شاه میخواهم

تا که انگور تا نگردد زار
پرده بر بند جابکی بنمای
جستم از نامهای نغز نورد
جابک اندیشه رسیده نخست
من از آن خورده چون گهر سنجی
آن ز آن نیم گفته بد گفتم
جهد کردم که هم بر آن نکتب
زان سخنها که تازی است و دری
این ورق کو نشاد در دستم
گفتمش گفتنی که بپسندست
تا عروسان چرخ را بگاه
آخر از هفت خط که بار شود
یک سر رشته گر ز خط گردد
من چو رسام رشته جانم
در هزار آب غسل باید کرد
من از آن آب در کنم چو صدف
در سخا و سخن چو می بنجم
عنصری را که جود او بنواخت
هر چه ابر از هوا نثار کند
هر چه او را عیار رونق بست

خسته خوش نیاید آخر کار
روی بکر از پردگی بکشای
آنچه دل را گشاده اند کرد
همه را نظم داده بود درست
بر تراشیدم انچنین گنجی
گوهر نیم سفته را سفتم
باشد آراستی ز نقد غریب
در کنار بی نگاری طری

ای که خود زرگان برو خندند
در عروسان من کنند نگاه
نقطه بر نتان کار شود
هم سر نقطها غلط گردد
از سر رشته بگذرد رایم
تا با بی رسی که شاید خورد
از دم آخر بجنبش آب و علف
کار بر طالع است و من هیچم
طالع و طالعی بهم در ساخت
صد قفس در نثار هوا کنند
سبب استغنائش بد دست
بر صحیفه چنین کنند رقم

کین فسون را که مهر تو آموخت
زو طلب کن مرا که منعوش آموخت
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
بر من آن سنگ در سخن سنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند
زان نمط کار رفت بیش از ما
پوست مغز خورده ایم چو آب
حاصلی نیست زین درآوردن
برکند دم بسی خزینه خاص
ای نظامی مسیح تو دم تست
ای دل از من خیال ساختنی
از سر این خیال درگذرم
اولین فصل آخرین قدای
فصل دیگر دعای شاه جهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم
و ناجخش و تخت نشان
شاه دارا ارسلان کشورگیر
مهدی کافتابا این مهد
همسر آسمان و محکمه بر
اوست آن عالمی که از کف رخش
ملک بی کوششان لقصد نقش

جام نو که نفس نو رو بست
من کیم باز مانده لیخنی بوست
مهمن بر جو صورت آرد بیش
ده دهی زر ز نم نزده بنجی
ساند کشنده و عافیت نخفتند
نو بری کس ز اشنه بیش از ما
مغربی بوست مید هم چو آب
جز به پیمانه باد پیمودن
هم کلیدی بنافتم بخلاص
دامن تو مسیح کرم لیسنه

دور زین به خیال بگذرم
کار فرینش بفضل اوست بپای
کان دعا در بر آور دو جهان
وحل دولت بر او کند تسلیم
بر سر تاج و تخت گنج فشان
بز الب ارسلان بتاج و سریر
دولتش ختم آخرین عهد است
هم نیر و هم بنام نثر بر
هر دم آرد هزار جوهر بیش
سرخ رو از وفا تو فیض

آنچنان بر ذوق بو مهبانش
موم خاتم نه مهر خاتم دور
روی کو سرخ کرد سیا کنند
نخورد گر کسی عنبر مرا
تا که آخر ز اتش این کوهیم
گرچه ز الفاظ تو بتقصیرم
با همه نادری و نو سنجی
چیست کاز من جواهر سنج
با همه زلهای صبح نزول
چون رطب برز این درخته کنا

آنچه مقصود بند درین پرکار
وان دگر فصل خطبه توی
فصل آخر نصیحت آموزی
حجت مملکت بقوت قهر
عمده مملکت علاء الدین
نسل اقسنقری بهو نیز زو
رستم کز فلک سواری رخش
قفل هستی چو در کلید آمد
عکس بوبنین صنیس بجز فی
صحنه کرده ون ز سرخ او دقی

که نبیند مگر سلیمانیش
خالی از انگبین و از زنبور
نقش بند کش ز بیر نهاد کنند
مشک من با بوی بس جرا
بپندد اکسیر داهیان دهیم
در معانی تمام تر بیم
بر بنا هیم روا زین کهنی
بر بنسنجید ام ز جواهر و گنج
هم با ستغفر اقدام مشغول
نیک باد ز که بنکجی
بنجالی خیال بازی
چار فصلست بر ز فصل بهار
کین کهن سکه را که رفت نوی
بادشه را الفتح دیری
آیتی در خدا بجا فی در
حافظ و ناصر زمان و زمین
جدا با کمال عز جاه
هم بزرگست هم بزرگی بخش
عالم از جوهری بر بار
رنگ تو تیغ کرده شنگرفی
غرق دریا ز فیض او دقی

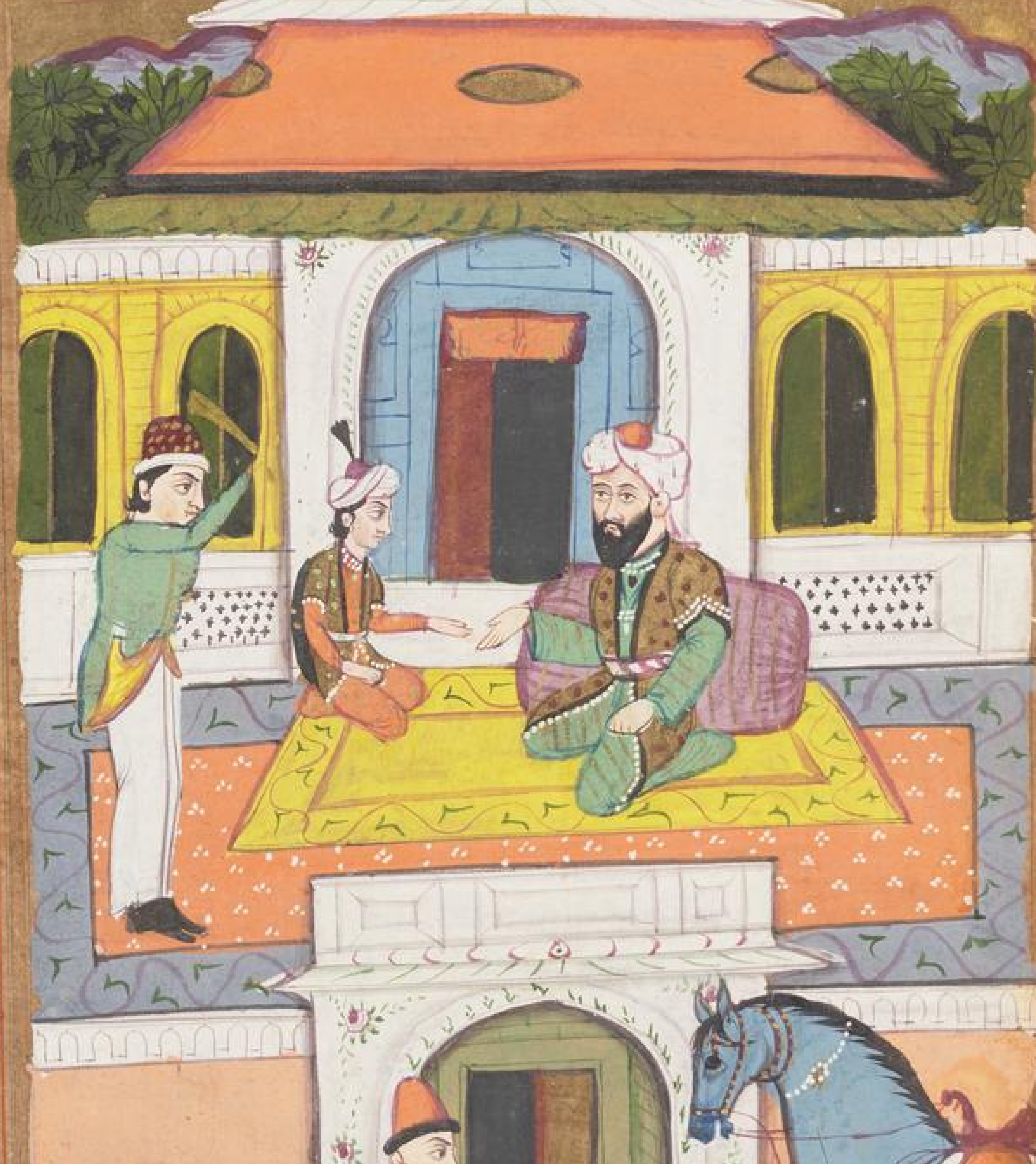
بجز و به هر دو ز برفرمانش — بجزئی بری آفرین خوانش
سربلندی جهان بلند سریر — گرز بر رکیبش گشت خود ضمیر

در بزرگی برابر ملک ست — وز بلندی برابر فلک ست
نام او رتبت علا دارد — گر گذشت از ملک سوا دارد

فلک سعلاچه پابند پست — وز علا بفلک بلندی هست
بر تن دشمنان برقع دوز — برق شمشیر او سبت برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا گذشت نشست — گر جگر دوخت گاه موی شگافت
گر ندیدی بر از دها شیری — وآفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین کرد مصاف شکار — اژدها سوز گشت و شیر سوار



مانجنش زبر اژدهای علم — اژدها را چه مار کرده قلم
تنگی مطرحش بهر دو شاخ — کرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی خرس برده از شمشیر — خرس بازی در آورده به شیر
گرگ درنده را بکوه سمند — دست و پای چگیده ناز فکند

نه که از گرگ دست و پا برده ... شیر با او به دست و پا مرده
تیغش از دست گرگ پای پلنگ ... بر سم گور کرده صحرا تنگ

صید کامش نخون دریا جوش ... گاه گرگین پلنگی پوش
برگرازی که تیر راند تیز ... گیرد از تیر او گراز گریز

چون بچرم کمان درآرد زور ... جوشن برکوزن دارد گور
در نبرد دشمنش خار و دم ... اسب دشمن بسر نبود نسیم

در صبوحی که خون رز ریزد ... زآب تیغ لب آتش انگیزد
حربه را چون بحربه تیز کند ... روز رزم ار وز رستخیز کند

چون در کان جود بگشاید ... گنج بخشد گناه بخشاید
نه چو دریاست ای دروغ و دریغ ... جز رود دشمنان به بارش تیغ

هرچه آرد بزخم تیغ فراز ... بسر تازیانه بخشد باز
مشتری دار سپهر بلند ... کو رکیوان کند سپهر سمند

نافه خلقش چو سحر سامان ... مشک در جیب و لعل در دامان
کشته از مشک و لعل او همه جا ... مملکت عقد بند و غالیه سا

خاک تیره ز روشنائی او ... چشم روشن به پادشاهی او
فتح بر خاک پای او زده فرق ... فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب او آتش اثر انگیز ... خاک او باد را غبار آمیز
از قبای چو کلهداری ... آسمان با زمین کلهداری

وز کمان چو جهانگیری ... چرخ ز قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش اوست ... چار گوهر چهار بالش اوست

دشمنش چون به رخنه تیغ زده ... بود راو بچار میخ زده
آفتاب به جلال اوست چو ماه ... روی ما سرخ در روی چو ماه

چه عجب کافتاب زرین نعل ... کوه را سنگ داد و کان را لعل
گوهر کان درم خریده اوست ... کان گوهر جگر دریده اوست

داده جز بخش کوه و دریا تو ... نام او در فشان و دریا تو
پاسدار دو حکم در دو سرا ... ضابط حکم خلق حکم خدا

یافته از فیض یزدان ساز ... هر ساند به بند کانش باز
اوست در رزم و بزم یافته کام ... جان ده و جان ستان ز تیغ و جام

کند ارباب رهبر مصاف ... سنگ را چون عقیق هره شکاف
آن نماید به تیغ زهر اندود ... کاسمان از زمین برآرد دود

چون جهان نو کرده فیروزی ... فرخی با دولت جهان فیروزی
همه روزش خجسته باد و بجال ... پادشاهیش را مباد زوال

نظم اسلاف او سعید نجوم ... در رهبر باد و تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح سیاه چهر ... باد در بزمش چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر ... این جهانجوی آن ولایت گیر
این فرید و صیقل انش را ... و آن بگنجیده کاب گشنه را

نقش این طراز افسر و گاه ... نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک زراه صعود ... گشته بن سعدی اسم او

در دو صورت که اسم شان بهم است ... احمدی محمدی رقم است
چون به معنی ز یک خجسته دو نام ... در یکی دایره کشند مقام

چون دو صنع نقطی دو آمد ... فرق کردن میانه چون شاه
دایم این از نصرت کلید ... وآن ز فتح ملک شده شدید

جمن

نصرت این رایت بهینه کاری / فلک آرا تقویت کاری
این ز نصرت زده سر بر تخت / فلک آرای اجتهاد پایه بخت

چشم شد زیر چرخ مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دو ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب به باد
باد محجوب به نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش

در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجو / و آن شده ختم امهات وجود

ای کمر بسته کلاه تو تخت
زنده دار جهان بتاج و تخت

شب بجا پس تو هندوی سیاه / بسته بر گرد خود جلال باه
صبح منفرد ره حمایل کش / در رکاب نفس آرد خوش

شام دیلم کلاه کج کرست / مشکبوی از گدای در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر بروتش کنی سر آهنگی

در همه سفره که نان دارد / آخر مملکت دو نان دارد
کمتر اجزای خود ز اقتباس / قوت هفت اختر ست جرعه کاس

خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب زو از تست / بر میان تو کمترین کمر تست

سر که از چرخ تخت بر کرده / با سر بر تو سر بسر کرده
آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشم خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک از پی بهست خود بستند

جز یک ابر تو کار نیسانی نیست / وآن که ابرها ز مستانی نیست
خوان نهی انکه که خوان بخورند / وادهی انکه که جهان نخورند

تو بدانکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامه‌ها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینشت شرفی / آفرین نامه بهر طرفی

در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین / باغ نادیده را فزود ز دین

گر کیاز آن بطالع فرخ / هفت خوان بود یا دوازده رخ
آسمان با بروج خود بدر تست / هفتخوان دوازده رخ تست

همه عالم تن اند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دل زمین باشد / دل بر از تن بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند / بهترین جای بهتران دارند
دل تویی و این مثل حکایت تست / که دل مملکت ولایت تست

آب خضر و سکندری مشهور / مملکت را ز عدل و علم تو نور
زاهنی کز سکندر آینه ساخت / خضر که سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه ست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدیش نگهدارد

زان سعادت که در سرته دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
انجمن کشور از تو آبادان / از تو منشکور دگر شادان

همه مرزی ز مهربانی تو / بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن تویی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس / کزوی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی / که نواصد نه صد هزار بدی
وان ملکشاه را که بد ملکشه نام / بود بن پوری چو خواجه نظام

تو که زیشان بافسری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو

خسروان دگر بکام گزاف / بهره شد از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کوری می بیزند

در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد دگر پریشانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه ها چو باغ بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا دهد باقی
چون من الحق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ را تو داری پاس

نگری زرق کیمیا سازان / نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی

مقبل آنکس که دخل دانه او / بر چنین آورد ونجیزه او
کابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای

نه چنان کز بس فراخی چند / ظلمتش در کشد سپهر بلند
چونکه گنجم بر او هفت هزار / دیگی الحق چنین بهفت افزار

چاشنی گیرش بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم
نوش از این خوان فیروزی بنشست / نوش بادت نه چون کزونی نشست

ای فلکها بجو نشینی تو بلند / هم ملک را و هم فلک پیوند
بر فلک چون روم که من ملکم / کی رسم در فرشته کادمیم

خواستم تا بخشکی قلمین / سبزه رویانم از سواد زمین
از شکر تو شهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم

کز نیم محرم شکر ریزی / پاس دار شهم بشیب خیزی
آفتاب است شاه گیتی تاب / دیده من برابرش شبتاب

آفتاب ار توان برآیدون / آب نتوان برآفتاب زدن
چشم با چشمه کی نمی سازد / با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزانه شاه / بجز این نقد نو سپید زراه
دستگاهی چنین ده بسم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند

کشت کوهی که ابر ساقی اوست / خوردن آب چند دارد دوست
کشته کابر بر سرش گذرد / خود همی آب جاه کس نخورد

من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهن بستم
نقش در باشد ار بها کنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش

گر نتونی ز رهره راه توم / گنج انگشت کش چو ماه توم
ور به بینی که نقش بیش خرد است / باد زنگوله گل بسی بردست

عمر بادت که داد دین داری / آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک او فتد دولت است / عهد آن چیز باد بر تو درست

وآنچه دور او فتد از عنایت تو / دور بادا ز تو ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد نور / دوست دوست کام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه باید تنگ　　سنگ بر سر زنند سر بر سنگ

بنشست همت بیش دانی باد　　وز همه بیش زندگانی باد
وز صد دولت تو دست زوال　　دور و مهجور باد در همه حال

آنچه او هم نوست و هم کهن است　　سخن است و در این سخن سخن است
زآفرینش نزاد مادر کن　　هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نکوی سخنوران مردند　　سر بآب سخن فرو بردند
چون پری نام هر که خواهی　　سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیب است　　گوهر گنج خانه غیب است
قصه ناشنیده او داند　　نامه نانوشته او خواند

بنگر هر چه آفرید خدای　　جز سخن هیچ چیز ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است　　سخن است آن دگر همه باد است

جهد کن کز نبی و کانی　　تا بعقبی و تا بحیوانی
بازدانی که در وجود آن کیست　　کابد الدهر مینواند زیست

هر که او خود چنانکه بود نشناخت　　تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند　　هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود کی داند　　آنچه دانست زندگی دانست
چون تو خود را چنانکه بود درست　　نگذری کو چه بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بیخبرند　　زین ورانند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار رود بی دود　　کس نه بیند در آفتاب چه سود

هست خشنود هر کس از دل خویش　　نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است　　کس نگوید که دوغ من ترش است

در حسابت تو آمد این زرکان　　دود و چندان چهار قطبان
تا بقای که بلغمه کارند　　هر بچه را صمغ فرو نارند

صاحب پایه دوربین باشند　　پایه چون کم شود چنین باشند
مرد مایه که آگاه است　　تحفه باید که دزد در راه است

خواجه اگر نافه بار کند　　مشک بازان کز و حصار کنند
بر هر ز بر پر عقاب　　کهی برده ز رندگان نقاب

ز آفت ایمن بیند ناموران　　با خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک بجستجوی طعام　　باد و پای افتد همین در دام

هر کجا چون زمین شکم خوار است　　از زمین خوردنش شکم وار است
با همه خورده بر زمین انبار　　کم نیاید چه ای بآخر کار

جو به هرچه روشنایی باز　　یکی یک بهم باور رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر بادا　　گریه از خنده بیشتر باید

آن نامفرح که لعل دارد در　　خنده کم شد بست و گریه بر
هر کسی را نهفته یاری هست　　دوستی هست و دشمنداری هست

خود است آن که دور سه یاری　　همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد بدانداد　　آدمی صورت است دیو نهاد

آن فرشته که آدمی لقب است　　زیرکانه وزیرکی عجب است
در ازل کرد آنچه باید بود　　جهد امروز ماندارد سود

کار کن هم که به بود ز نشست　　کار دو زخ زکاهلی بنشست
هر که ورزید کار خود باشد　　با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مرده بکند خویشتنی
در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست بد اندیش
نیک باید نشنه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد خاری
نرسد طعنه دشمنانت باری
این بکر بد سر آمد آفاتش
وآن نجنبد که نان ملکانش

گر چه دست تو خود نگیرد کس
تا بگو رب فرو نگیرد کس
آنکه رفق توانش بچاده بود
به از آنکو غم تو نشناد بود

نان مخور جز بنان ناکسان منتشان
گر خوری جمله را بجان منتشان
بینش مفلس ز زیاده مسنج
تا نه بیجد چو اژدها بر گنج

گر بود باد باد نوروزی
به که با او چراغ نفروزی
آدمی نیز بعلف خواریست
از بلی زیرکی تو هشیاریست

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی
تا بخلقت جهان بیارایی

چه از آن کز نوی خوش داری
تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش به هر که او خوش خفت

هر که بدخو بود گر از دن
هم بدان خو بست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی
مردنش هست هم بخوش خویی

سخن گیری مکن که خاک درشت
چون تو صد ما بهر پای کشت
خاک بر استن چه کار بود
حاصل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسدت که دانش پاک
زاده ی جز آدمی از خاک
گو گلاب از گل از خار است
نوش در مهره مهره در مار است

با جهان باش تا دغا نزنی
خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زادها نباید جست
کاژدها آدمی خورد درست

گر سگی خود بود مرقع پوش
سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند
دشمنان هم باتفاق افتند

چون مگس بر سپید خر ژند
هر دو را رنگ بر خلاف زنند
به که زین رهزنان کناره کنی
قفل این چار بند پاره کنی

در چنین دور که اهل دل بستند
یوسف آن گرگ زاهدان مستند
خوان پر دجان بگرز دو خنجر
بیدی و بید بنشیند ی بر

خانش بسر که بندگان خدای
اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتشی انگیز
نفط چند و طلی را بر ریز

خیز تا فتنه زیر پا آریم
شرط فرمان بری بجا آریم
بجوی زر چنان مندی چند
هفت قفلی و چار بندی چند

لاله را بین که باد رخت بود
از پی بکند و قلب خون آلود
چون درمنه درم ندارد هیچ
باد در بیکرش نبارد هیچ

گنج بر سر مشو چو اسپید
پای بر گنج باش چون خورشید
بازمینی که زار از زر گردد
از زمین لاله زر گردد

کیسه زر بر آفتاب بفشان
سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی و بهشت
چشم روشن جهان خرد بهشت

زر دو حرف است هر دو بی پیوند
زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین را آگنده
تا نگردی چو زر پراکنده

هر نگاری که زر بود نقشش
لاجوردی زنند بر بخشش
هر زر زده که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد

کهکیر این بهم بانکی چند / از حلال و حرام دانکی چند
آمده لاله بالی آن برده / همکنش زنده سیم کنش مرده
ز رنج بردن مفرح طرب ست / جون نهی رنج و بیم را سبب ست
ای که خود را برنج بیم کنی / زر پرستی بود نه سیم کنی
تشنه را کی نشاط ره افتد / چه کننده در آب چه افتد
ابلهی بین که از بی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
بر کد دل زان خزینه برداری / که از و بیم و رنج برداری
آنچه زو بکذری بکذاری / چند بندی و چند برداری
خانه پوشند جهان بشتاب / تا نکردی جو خود جو خانه خراب
خانه دیو خانه بود / کرچه خود ایوان خسروانه بود
چند جمالی جهان کردن / در زمین حمل خود نهان کردن
کرسنه حمال کار کرداری / جار حمال جانبرداری
خاک و بادی که با تو مختلط ست / خاک با الف باد بی الف ست
خار کز نخل دور شد تا چند / برک سازند سیخ تماجنین
خاک آزاکه در شکم دو هل ست / برک تماج بهر برک کل ست
بهر که ندان کنی ز خوردن نان / تا کرامی شوی ز دانه در
ستانه کو را هزار دندان ست / دست در زیش هر کسی ز آن ست
نارسیدن تبوش داروی هم / خورده بر شهر هزار غربت زهر
بو در این دکان قصابی / بی جکر کم نوالی یابی
صد جکر پاره زهر سوی / نادر آید بی بهلوی
کردن صد هزار سر بشکست / تا یکی کرد نان ز کردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر کنج / وان ز بهر یکی فراخ رنج
نیست جون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مرادی بسی
دیر زی بر که بر بباید کام / کز تمامی ست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقا ست / لاله کامد بتک بتک برخاست
بمرادی که دیر باید مرد / مژده باشد بعمر برخورد
چند جون شمع مجلس افروزی / [illegible]
پای بکشای زین بهیمی هم / سر برون آر زین سفالین خم
از سر این شاخ هفت نیج برتن / برجنین سایه بوریا بر سر
کو تسم این نعل جار میخ مکن / مرده جون سنک بوریا بکند
زنده چون نی منه جهد کی / جان جدای بهر از تو منی
کر مری جان که جاویدانه / [illegible]
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل کشای صد کارم / ده خدای ده و برون دهم
کرد آید ز راه مهمانی / کیست که در میان ننهد خوانی
عقل داند که من چه میکویم / زین انسان که شنید خوانوم
نیست از نیستی شکسته مرا / کل زانکس که هست سیسته مرا
ترکیم داد زین جنین بخرند / لاجرم ده عطای خویش خورند
نادر این کوره طبیعت بز / خامی دانستم جو میوه رز
روز کارم بخری میخور / تو نیابای خضری میکرد
جون رسیدم بحد انکوری / میخورم نیشهای زنبوری
ای که بر جرعه زین بنود / قدر انکور جنس از این نبود

بو طریقی روم کرانندم   لاجرم آب نقره خواندم
آب کو بند چون شود در خواب   چشمه زر بود نه چشمه آب
غلط از آب نقره باشد سیم   نخ کوای دیده بربن تسلیم
سیم بی آب مس نمونه بود   خاصه آنکه باز گونه بود
سیم را کی بود مناسبت زر   فرق باشند ز شمس تا بقمر
آهن کو زرنگار آمد   در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن فروش نخروشند   کاهنی را بنقره بفروشند
وای بزرگری بوقت شمار   زر نیش از نقره کم بود دینار
از جهان این فضا نتیم سخن است   کر خرد نیست دولت از سخن است
آن مسی بر که هست نقد سخن است   سیم چو نیستش ز روی سخن است
وانکه او بیند از کمان نشناخت   آسمان را ز ریسمان نشناخت
بر کنان و حضیض ازان بنازش   زر بیضه وی و در نخ راز
چون چنین بیند کزره کر سیم   از فراغت چه بر دیا بیم
چند بیداد این خراب کنیم   آفتابی در آفتاب کنیم
آید او از برکس از دلبر   روزی اوزیار آید نیز
چون من این قصه چند کیش گفتست   سحر ان قصه عاقبت نهفت
واجب آن شد که کار دریابم   کر نکیر دچو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرط است   ناقه راندن ز هجرکه شرط است
بر روم من فروم نمی آید   خود شدن باور نمی آید
انکه از رفتنم خبر باشد   کاشتایم بروون درباشد
چندکو پای و هیچ بودن   دیده ور بسته در آمودن
یک ره از دیده فراغش باشد   محرم راز کرده خاص باشد
نا برانی که هرچه میدانی   غلطی یا غلط همخوانی
بیل بفلکش که صید ره کند است   جلکیهای چرخ بین چه درست
خاک را بیل چرخ کردمغاک   بحبحن کل کسی ندارد پاک
بیکر اول که آمدی بنخست   ز انچه داری چه دانستی درست
آن بوی زبن دوهنگ آوری   کادلین بوزیا بخود آوردی
دام دریا و کوه در کردن   با فلک رقص چون توان کردن
کوشش تا چه دام با زدهی   تا توانی ز نیک ستوره بهی
چون ز بازار جهان نداری جو   در جهان هرکجا که خواهی رو
منش از آب فکنده پای درست   کافسر درا فزود دلکش نخست
ره ز با شد که صد نکوفه بیک   از غبار رسد فند رخاک
من که بون کل سلیح بخشیده‌ام   سیم زر کار رسد که بخشیده‌ام
تا نکر دلی بو نشی جیدم   طلق ریز دبر آتش جیدم
ره در ین همکاه نامردن   انجمن میتوان بسر بردن
بون کدسنم از ین حدیث کهن   کو فلک را بر انچه خواهی کن
چند با شی نظامیا در بند   جز آوازه بر آر بلند
جان در افکن بکهنه احدی   تا بیابی سعادت ابدی
کوشش بجه کان نکبت کن
چون در آموختند لوح سخن
علم اخا زن حل کردن   مشکل روزگار حل کردن
هرکسی راه خوابگاهی رفت   چونکه هنگام خواب ...

ای پسر هان و هان بگو گفتم | گر تو بیدار شو که من خفتم
کان کنی کن ز رنج خویش گنج | باز کن بر جهانیان در گنج

چون گل از باغ سرمدی داری | مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی بمسعودی | بانگ بر زن بگوش محمودی

سکه بر نقش نیکنامی نه | گر بلندی همی بچرخ بلند
تا من آنجا که نه نهند قدوم | از بلندی بسر بلند قدوم

صحبتی جوی کز نکو نامی | در نوآرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود | خوبتر زانکه باده گوی بود

عیب هم یک نشست باشند و بس | کار فکنده نام زشت بهر کس
از در افتادن نگار رخام | صید دیگر در اوفتد در دام

بر در از زر فرو یکی محتاج | صد نکو راد رهبر ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران | گرد کن دامن از زبون گیران

تا برین کاخ باز که نورد | نفری بوزن که مردی مرد
رقص مرکی مبین که رهوارست | راه چون تا بچگونه دشوارست

در بدین ره بری چو باز سپید | دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست | آسمان با کمان و با تیرست

آهنست گرچه آهنیست نفس | راه سخت است و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز | که نماند برین گریوه نیز

چون رسد تنگی رو و زود درنگ | راه بر دل فراخ دار ز تنگ
بس گره کو کلید با پا بست | بس غنی کی در وی آباین

ای بسا خواب کو بود دلگیر | اصل آن دل غنیست از تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست | درع صبر از برای دوزست

عهد خود با خدای محکم دار | دل ز دیگر علاقه بیغم دار
گوهر نیک از عقد مریز | وانکه بد گوهرست ز و بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی | کاصل مختلطست لا یخطی

هنر آموز کز هنرمندی | دل گشائی کنی و دل بندی
هر که را موختن ندارد ننگ | در بر آرد ز آب و لعل ز سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی | ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش | که شد از کاهلی سفال فروش

وای بسا کور دل که در تعلیم | گشته قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خوار سگان صید سگال | جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست بنشود | آدمی با ادب فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس | تا خوری آب زندگی بقیاس

آبحیوان نه آب حیوانست | جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست عقل روغن او | عقل جانیست جان تن او

عقل با جان عطیت احدیست | جان با عقل زنده ابدیست
حاصل آن دو جز یکی نبود | کان دو داری و زین یکی نبود

تا ازین دو یکی بآن نرسی | هیچکس را مگو که هیچکسی
کان یکی با فنی و دو را ازو | تخته بر تارک دو عالم زن

از سر بگذر که محملی قویست | وز دو هم درگذر که آن ثنویست
هر یکی رشته گیر چون مردان | دور ها کن سه را یکی گردان

تا ز نالهٔ نالهٔ جان نبری	گوی وحدت بر آسمان نبری	زین دو چو گم شدی نشانهٔ چوگی	در یکی باشی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس یابند	هر چه زین بگذری هوس یابند	تا جوانی و نیز رستی هست	آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید	مومیایی کجا بدست آید	تو که سرسبزی جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر می‌بند	تا سر آمد شوی چو سرو بلند	من که سرسبزی ام نماند چو بید	لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناتوانمندی	از کله داری و کمربندی	خدمتی مردوار می‌کردم	راستی را کنون نه آن مردم
روزگار رم گرفت دل بستن چنین	عادت روزگار هست چنین	تا فتادم شکسته بود مثال	چون فتادم چگونه باشد حال
اسپرک را که سرخ گونه بود	ابلق بردم چگونه بود	گر چه طبعم سایه پرخطر است	سایه بانم شمایل هنر است
تا تن سالخورده بر زر است	آری او آرزو پذیرتر است	گوییا این سگ نفد ما دارد	با همه کس خود این بلا دارد
سایه در جهان ندارد کس	گو به پیش هست گرگ از پس	هیچکس نیست تا بگرم نام من	گو کنند چنین دو دستهٔ دشمن
چون قفا دشمن اندر چه خام	روی خود را که آورم بسلام	گر بنانی از جهان بر خاست	چون گشتم حرص از جهان برخاست
باز داری دو دامن دل من	از زمین بوس گیسی کل من	تیرگی چند روشنایی ده	چون شکستیم مومیایی ده
آنچه زو خاطرم هراسانست	بکن آسان که بر تو آسانست	گردی دارم از رسن بسته	هکشم زیر بار خسته
من که قانع شدم بدانچه خویش	سرد رم چون صدف بنعمت خویش	سروری کی کنار من باشد	سر پرستی چو کار من باشد
نیز ازین ماه سر زرگی یافت	گر سرافراز طوق سرپرستی یافت	نان از خوان خود دهی مهمان	به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز	چند خسبی نظامیا برخیز	کان کن زر گنج خویش مرنج	باز کن بر جهان جهان ز گنج
گوهر آرای گنج خانهٔ راز			گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ز زادوی دو گهر	در یکی سنگ در یکی گهر است	از ز زادوی او جهان دو رنگ	گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان همین از و داد	بچه با سنگ یا گهر دارد	گوی آرد ز گوهری سنگی	گاه لعلی ز گهر با سنگی
گوهر و سنگ شد نبسته نام	نسبتی زد جره با بهرام	این ز داد و ز او ابنای عجیب	سنگ با لعل و خار با رطب است
هر که این نکته را نمی‌داد	لطف او کرد مومیایی داد	روز داول که صبح بهرامی	از شب تیره برد بدنامی
کو ره تابان این گدای سپهر	گاهی بودنشان ز ماه و ز مهر	در ز زادوی آسمان سنجی	باز جستند سیم ده پنجی

نوبت روزه دی بجنگ آمد ❊ در ز دریا گهر ز سنگ آمد
طالعش جون و مشتری در حوت ❊ زهره با او چو لعل با یاقوت
زحل از دلو یافته راهی ❊ خصم را داد باد بیجاهی
داد هر کوکب از نهاد خویش ❊ حسن او داد در سعادت خویش
با چنین طالعی گرد بنام ❊ چون باقبال زاده شد بهرام
منش زان خالقش بسالی جست ❊ چند فرزند زاد و هیچ نزیست
از عجم سوی تازیان تازند ❊ پرورش گاه در عرب سازند
آرد آن بقعه دولتش بمثل ❊ گرچه گفتند القباع دول
چون سهیل از دیار خویشتنش ❊ تخت زد بر ولایت یمنش
تا که نعمان کند گل افشانی ❊ کرده آن برگ لعل نعمانی
برد نعمانش از عماری شاه ❊ گر آغوش خود عماری گاه
چون برآمد چهار سال برین ❊ گو عیار گشته شیر عرین
کین هوا گرم و خشک و آن گرم است ❊ وین ملکزاده نازک و نرم است
تا در آن اوج برکشد پر و بال ❊ پرورش یابد از نسیم شمال
کو هر فطرتش بماند پاک ❊ ازنجا ز زمین و خشکی خاک
جست جای فراخ و ساز بلند ❊ ایمن از گرمی و گداز گزند
اوستادان کار میجستند ❊ جای آن کار و بار میجستند
هست نام آوری بکشور روم ❊ زیرکی کو ز سنگ سازد موم
جابکی چربدست و شیرین کار ❊ نام نسلی و نام او سنمار
کرده چندین بنا بمصر و بشام ❊ هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناش اینچنین فاش است ❊ کاوستاد هزار نقاش است

یافته از طربی فیروزی ❊ در بزرگی و عالم افروزی
ماه در ثور و تیر در جوزا ❊ اوج مریخ در اسد پیدا
ذنب آورده در زحلش ❊ وآفتاب اوفتاده در حملش
کانچه او می بزد همه خام است ❊ نجم بیدار او سرانجام است
پدرش یزدجرد خام نفس ❊ نحستگی کرده بد ز طالع خویش
حکم کردند راصدان سپهر ❊ کان خلف را که بود زیبا چهر
بلکه اقبال زین طرف یابد ❊ هر کس از بقعه شرف یابد
پدر از مهر زندگانی او ❊ دور شد روز مهربانی او
کس فرستاد و خواند نعمان را ❊ لاله لعل داد بستان را
آلت خسرویش بر دوزد ❊ ادب شاهیش در آموزد
چشمه را از بهر نامی تیز ❊ داشت از چشمها گرامی‌تر
شاه نعمان نمود با فرزند ❊ کای بهم بست خاطرم در بند
پرورش گاه او چنان باید ❊ کز زمین سر بآسمان دارد
در هوای لطیف جای کند ❊ خواب و آرام جانفزای کند
رفت نعمان باتفاق پدر ❊ بر چنین جستجوی بسته کمر
آنچنان وز در آن دیار نبود ❊ وانچه بود آن همه بکار نبود
تا بنعمان نشان رسید درست ❊ کانچنان پیشه وری که در خور تست
هر که بر شغل آن عوض برخاست ❊ آن نمودار ازو نیامد راست
دست پرورش همه جهاندیده ❊ همه در کارها پسندیده
در میان هندوان بنهاد ❊ چینیان از زره چین بنهاد
هست بیرون ازین بنای قیاس ❊ رصد انگیز ارفقش شناس

نظرش بر فلک کشیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بسته هم طلسم‌گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل او توانی یافت / کانچنین گونه زر تو دانی بافت
طاقی از گل جهان برآراید / کز ستاره چراغ بر باید
چونکه نعمان بدان طلبکاری / گرم دل شد ز نام معماری
کس فرستاد و خواند زان بومش / هم برومی فریفت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی به دو هفت
آنچه مقصود از او برخاست / دانگی کار او ورا راست
آلتی کان رواق را بایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کار گشت آهن سنج / بر بنا گرد گار سالی پنج
تا بهم آمدست زرین چنگ / گرد سیمین رواقی از گل و سنگ
گونگی برج بر کشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی ز نقش زرکاری / رنگ باری ز نقش سمناری
فلکی پای کرده بر ناز / نه فلک را بکبر داده پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / تنکلوشای هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب از برو فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش / چون سپهرش برون پر آرایش
صیقل از مالش سریشم و شیر / گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان در آمده به سه رنگ
یافته از سه رنگ خاوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بردوش
کافتاب آمدی و روز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون ز زردی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نموده گه زنگی
چونکه سمنار زان عمل پرداخت / خوبتر ز آنکه خواستند بساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور بر رونق شد ازرق او
داد نعمانش نعمتی نه بدید / کوچک نیز را نداشت امید
از شتر بارها پر از زر خشک / واز گرانمایه بار گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / یاد کرد وقت را بکار آید
چو بکرباز داری از آتش / جام ماندی که با بهشتی کش
دست بخشنده کاه فقد درست / صاحب ابهای در که کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زین پیش عهد دادم شاه / طبش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر که بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی به بنیاد رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی گونگی که تا بودی / دورش از روز روشنی افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت گر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین بنش نماید هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن زیاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی از سه گهر / و آن بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت خرمن مهر و مردمی افروخت
پادشا آتشیست کز نورش ایمن آن شد که ماند از دورش

آتش آن کلبن شکوفه بار در بر ابر گلست و در بر خار
پادشا هیچو تاک انگورست در نپیچد بانکه از دورست

آنکه پیچد باو بصد زاری خانمانش برد بصد خواری
گفت کرمانش زد رو زر بر ازینجا کند بجای دگر

کارداران خویش را دو مود تا برند و درافکنندش زود
گرد قصری بخدمه سال بلند ز بانیش زود زمانه فکند

آتش انگیخته خود دید و دخان در بر بام رفت و زود افتاد
بنجر بود زاد و فتادن خویش کان بنا بر کشید صد گز بیش

گر ز کار خودش خبر بودی یک بدست از سر گزش فرودی
تخت پایه چنان توان برد که چو افتی ازو نگردی خرد

نام نعمان از آن بنای بلند از بلندی بماه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند خلق ربع خوارنقش میخواند

چون خوارنق بفر بهرامی روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبله زمین خواندش وافرینش بهار چین خواندش
هر که میدید آفرین میگفت آسمانش بآستین می رفت

آمد از خبر شنیدن او صد هزار آدمی بدیدن او
بر سواد خورنق از هر باب گفت هر کس بدیهه چون آب

تا یمن تا به شد سهیل سپهر از پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در درافشانی یمنی بر سهیل نورانی

یمن از نقش او چو نامی شد در جهان ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای خاصه بهرام گور کردش جای

گونگی دید کرده چون گردون آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری مه ز بیرون چراغ رهگذری

بر سر او تنیده باد خزان دور زان باد گوشت باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ ساخته دید چون بهشت فراخ

از یکی سو رونده آب فرات بگذارندگی چو آب حیات
در دگر گوشه صدره چو سریر در او نهاده بر روغن و شیر

باد به بیش مرغزار از پس بادش از نافها کنده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام همنشانش نشسته با بهرام

گر بر گرد آن رواق بهشت سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط خوشتری جایگاه تذرو و کبک دری

گفت ازین خوبتر چه شاید بود بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زبان بردست دادگر بنده و مسیح پرست

گفت کایزد شناختن بهتر است خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری دل ازین بومی تنگ برداری

زآتش انگیز آن شرار گرم شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک برکشید هفت حصار منجنیقی جهان نشد بر کار

چونکه نعمان شد از رواق بزیر در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش و کرد خانه خویش / اینست گنجی و زمانه خویش

گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد جای غم بودش / کز سیه گشت خانه زان دودش

داشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند راه غم بگذاشت
چون نبود از سپهر چاره گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر

جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک بر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت دلنوازی حضرت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورد با بهرام

از سر مهر و همسالی / می‌نشد یکزمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم دل فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب بنور / این ازان آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند

جز باموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد داد اوش منذر پنهانی

منذر آن شاه نامها چو مهر / آنچه بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او بود سر گشاده چو درج

بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راز چرخ آنچنانکه بوده / قطره را قطره قطره پیموده

از نهان خانها در اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شاهزاده را بعقل و رای / دانش آموز دید و رازگشای

تخت میلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد باو آموخت

بر ضمیری که آن نهانی بود / جز زمینی چه آسمانی بود
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام

در نمود از زیج و اصطرلاب / برکشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی / گره از سبعه نو بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنرآموزی سلیح گزید
در سلیح سواری تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز

چون ازین پایه تیز بود و بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از عنان گذاری او / سپر افکنده با سواری او

آنچنان دوخت سنگی ره تیر / گر بدو زند پرنیان و حریر
تیغ گر بر زدی بخاره سنگ / آب گشتی ولیکن آتش رنگ

پیش تیرش گر ارزنی بودی / بنشانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای

در نظرگاه راست اندازی / بلعلفش را بموی سربازی
هر چه دیدی اگر چه بودی دور / زدی از سایه بود آن گور

وانچه زد وهم دید بر پرتاب / دولتش زه بر آنچه بود صواب
شیر با پیل در شکار رمه / لاف شیری ازو زدند همه

گاه با پیل ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کی سخن راندند / همه بهرام گورش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی ‏‏ ازادیم یمن سند خامی
روی نعمان ازان نشاط نعیم ‏‏ یافت آنچ از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش ‏‏ این بشفقت برادر ان پدرش
پدری و برادری بگذار ‏‏ این رهی آن غلام در هر کار

این رفیقش بدانش آموزی ‏‏ وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استوار دینش داده ‏‏ وان نشاط سوار دینش داده

تا جهان شد ز برکی بهرام ‏‏ کز زمینش بآسمان شد نام
چرخ پنجم که جای بهرامست ‏‏ نامش از بهر زین بهرام است

گشت بالا ز مهر یک دو رش ‏‏ کس نیابد ز برکی غورش
کارش الا می و شکار نبود ‏‏ با دگر کارهاش کار نبود

مرده گور بود در نخجیر ‏‏ مرده راکی بود ز گور گزیر
هر کجا برنشین از کمان بشتافت ‏‏ گور چینی ز چشم گوری یافت

ره نوردی که چون نوشتی راه ‏‏ گوی بردی ز چرخ مهر و ماه
کرده با جنبش فلک خویشی ‏‏ باد را داده منزل بیشی

پنج صد بار داده بود و منش
گور صد کره کنده بود بمنش



نبرد تاختی بوقت شکار ‏‏ باز ماندی بتنک سوار ازار
باد بر مرکبش نبودی کار ‏‏ سفتی از سم سرین گور ازار
اشقری گور سم چو زین کردی ‏‏ دفت وقتی که از ملامت کار
گور بر گردنش آفرین کردی ‏‏ زین برو کردی آن زبر پهلو

کشتی از نعل او شرار ستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه آید اندر وزن / پشته‌ها بختی ز گور و گوزن

روی صحرا ز پر سم ستور / گور کشتی ز بس که بود گور
نه بر آن اشقری که بود نورد / کز نشانش ندیده گردون گرد

چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده ز زار بگرفتی
بیشتر گور کار در پی بند / یا بیاز و گرفت یا بکمند

گور را گر صد افکند نشنبه / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
نام خود داغ کرد بر رانش / داد سر هشتگی بپایانش

خون آن گور کرده بود حرام / گر نبودیش چار سال تمام
هر که زان گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بر او دیدی / کرد آزاد و او نگردیدی
بوسه بر داغگاه او دادی / بندی راز بند بگشادی

ما که با نام و داغ سلطانیم / فعلی آن به که خونشر که رانیم
از چنین گورخان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ

در چنین گورخانه گوری نیست / که بر او دست داغ زوری نیست

روزی اندر شکارگاه یمن / یاد لیران آن دیار زمن
شد که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش

پر داد از نزهت شکار نفس / منذرش پیش بود نعمان پس
بود اندر شکار که خرسند / کار او صید گور یا بکمند

هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی او کرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه بگور / در نشسته بپشت و گردن گور

تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان برکشید و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / در زه آورد و برکشید بدست

سفته بر سفته گور و شیر نشست / سفته از هر دو سفت بیرون جست
شاه کان تیر کین در شست / ایستاده کمان گرفته بدست

شیر با گور هر دو گشته هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
تا بسوفار در زمین شد غرق / مینش تیری چنین چه درع و چه درق

چون عرب زخمی آنچنان دیدند / بجهان داریش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از آن شیر زه خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چو رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز

چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینها کرد کار جهان

روزی از روضه بهشتی خویش / کرد بر می روانه کشتی خویش

باده چند خورد و دستی / سوی صحرا شتافت از مستی
لشکر را فکنی گشاده کمند / ز پی گور کرد گوری چند

از بسی گور کو ز زور گرفت / هم نشسته اشتران گور گرفت
آخر الامر ماده بان گوری / آمد افکنده در جهان شوری

بکری چون خیال روحانی	تازه رویی گشاده پیشانی	پشت مالیده چون شفق به زر	شکم اندوده چون شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم	خال با خال از سرین تا سم	گوی برده ز هم کمان خلخش	برده گوی از همه نقش کفلش
در کشیده تنش بجای غباری	برقعه بر کشیده گلناری	آتشی کرده با گیا خویشی	گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون نیز غازیان بغداس	گوش تیز خنجر کشیده چو الماس	سینه فارغ از کر بوده دوش	کرده ایمن از آنکه کوش
سر دم بر تنش از آزاده سیاه	مانده زین گونه امیدوار راه	علف کیمخت از سواد ادیم	یافته آنچه از سواد یادسیم
پهلو از سبزه کرده از خون بر	این برنج از عقیق و آن از در	خز حمری تنیده بر تن او	خون او در دوال گردن او
رنگی از خون بر دوال انداز	راست چون رنگ و دوال کار	کفلی نادمش بدمسازی	کرده با سمش بسر بازی
گور بهرام دید جست بزور	رفت بهرام گور در پی گور	گور ربی الحق دونده بود جوان	گور کبر از پیش چو تیر زبان
زاول روز تا بوقت زوال	گور می‌رفت و تیز در دنبال	شاه زان گور رخ خانه نبرد	چون توان تافتن عنان از گرد
گور در پیش گور خان در پس	گور و بهرام گور دیگر کس	تا بغاری رسید دوراند دشت	گر و بر پای آدمی نگذشت
چون در آمد فراز زان تنگاو	اژدها دید خفته بر در غار	گوی از قعر پیچ پیچ شده	کوه زان کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود برنگ	گاو در سر برون چو دو آبگینک	چون درختی بود نه بار و برگ	مالک دوزخ و مبادی مرگ
دهنش چون دهانه غاری	خرد بلا کشی در جهان کاری	بچه گور خورده سیر شده	تشنگان را فکنی دلیر شده
شه چو بر پنکرد بلارا دید	اژدها شد چو اژدها را دید	غم گور از نشاط گور نبرد	دست بر ران نهاد و پا افشرد
در بغچه کاچه نچیرست	داند او ره دو چو نقد ریست	شد بقیمش که گور غم دیده	هست زین اژدها ستم دیده
خواند شد را که داد کر داند	گو ستمکاره داد بستاند	گفت تا کو بیم اژدها سیهور	زین خیانت خجل شوم ز گور
من انصاف گور دادن داد	پاک جانی است هر چه باد اباد	از میان دو شاخهای پلنگ	جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سفید توز نهاد	زد بر آن کوه آتشین بنیاد	اژدها دیده باز کرده فراخ	کاید از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو شاخ خوران دو چشم نشست	راه بینش بر آفرینش بست	بر دو نوک سنان شفت شناس	سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ	شه در آمد باژدها چو پلنگ	تا بجحی راند بر کلوش دلیر	چون بر اندام گور بچه نمیر
اژدها را دریدکام و گلو	تا بجحیست بشکنیش پهلو	نیزه شد سیده زان تنک کوه	ابر گی نهر ندا ز گرپوه کوه

سر بهمن برید ز اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از سرش بر شکافت تا بدنش / بچه گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش / خواند از بهر کینه خواهی خویش
خبری کرد مثل یزدان پشت / کانزو ها کنند از دهانش نخست
خواست تا پای بر ستور آرد / رفتش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید فرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر بار در گرفتن گور / شد در آن غار تنگنای بزور
چون قدم سایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخته گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون روی بسته بر مردم
گور غار از چو گور در خم کرد / رفت زین گور غار بی گرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
چون کیایک بشاه پیوستند / کوه بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
شد که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت بپای رنجش / هم سلامت دهنده هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بخوش نیاز
ده شتر بار زان بمهتر شاه / ارمغانی روانه کرد براه
سیصد اشتر ز گنجیان جوان / شد روانه بر گنج روان
ده دگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن همه به نیکی / فارغ از مشرفی و مستوفی
وانچنین چند گنج خانه گشاد / بغزنی سپید بخواری داد
گفته شد که نقش بند آید / باز نقشی نو بر آر آید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدهاش نگاشت
هر چه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام

شاه روزی ز صید بوده بدشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید در بسته / خازن از جستجوی او رسته
شد در آن حجره تا نهاد قدم / خازنان و خزینه داران هم
گفت کاین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل برگشاد بدید
خانه دید هیچ خانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دستکش بین / خوشتر از صد نگارخانه چین
هرچه در سطر زرنگاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در و نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین طراز
دخت خوارزمشاه ناز پری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر همایون رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چون طاوس
در یکی حمد حمایل بست / کرده این پیکر از یکی پیوست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در رفشانده و زنکوش / غالیه خط کشیده بر قرنش
چون سهی سرو بر فراخته سر / از دو سیم تاج و زر کمر
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او دران لعبتان شکرخنده / وآن همه چشم او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاینچنان ست حکم هفت اختر / کاین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آورد ندارد بیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون چنین شگفته بماند
مهر آن دختران زیباروی / در دلش جای کرد موی بموی
باد با بان کش بود محمل شموس / شیر مرد جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه این کارنامه راه زنش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمرش استواری داد / بمرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شه چو زانخانه رخت بیرون برد / قفل زد و بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل این درج را کند نفسی
هم در آنخانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه خطی نه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بیهشت / دیدی آن نقشهای نغز سرشت
مانده چون تشنه برابر آب / در تمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود / گاه آنخانه عکس رنش بود
چون ز بهرام گور یا بدرش / باز گفتند حاسدان بدرش
کز سر پنجه شیرگیر شده ست / شیر زنهای گورگیر شده ست
غیر باده چو سنگ بود بیبرد / کو همی از دها برآرد گرد
دیو بند و نجم خام کمند / گور ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس او چو ریگ کند / وآهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
گر ز آن شیر آتشین بیشه / همچو شیران بداتش اندیشه
از نظرگاه خویش راند دور / گرچه با کس بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر دیو گاه با دکسار
بشکاروهی نشستا بنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن رعایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از جنب گوهر و تیغ / جان اگر خواستی نداشتی دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج
بود و بیکی نبودش انده و رنج

زان عنایت که بود در نغزش
یاد نامد ولایت پدرش

دهر چون در نوشت روزی چند
بازی نو نمود چرخ بلند

زد جدا از سر سپهر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که ماند از پدران
کرد با او همان که با دگران

چون نهفتند سر بریز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه

کز نژادش کسی بها نکند
روی در روی اژدها نکند

گرچه بهرام سربلندی داشت
کوه و تیغ دره بندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش
دید و اکس بد پدر در پسرش

گفت هر کس درو نظر نکنیم
وانچه پدر مرد نقش بر نکنیم

کان بها با بنی عرب پرورد
کار ملک عجم بد اند کرد

تا ز بیداد او به دولت و گنج
پارسی را دگان رسند برنج

کس نمی‌خواست کو شود بر گاه
چون خدا خواست بر نهاد کلاه

بری از تخجوان گزین کردند
نام او داور زمین کردند

تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش

گرچه از جنس تاجداران بود
همچو پیر ز شهریاران بود

چونکه بهرام گور یافت خبر
کآسمان دور خویش برد بسر

دوری از سر نمود دیگر بار
بر خلاف گذشته آمد کار

از سر تاج و تخت شد پدرش
کین نبد تخت گیر و تاج ورش

پای بنگاه در میان آمد
شورش تازه در جهان آمد

اول آیین سوکواری داشت
نقش فیروزه بر عقیق نگاشت

وانگه آورد عزم شاه چو تیر
تا کنند با مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار و کینه باز کند

باز گفتا چه داوری سازم
اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایشان خطا کردند
کز دل آزرم بارها کردند

در دل سختشان نخواهم دید
زمی آرم که رحمت کلید

با همه یکدلی نگار پسند
کو سپیدان کنند از من اند

گرچه در شیم خویشتن پسند
همه در بند آزار من پسند

که بد عهد سنگدل باشند
تا ز من عاقبت خجل سازند

از خیانت رسد خجالت مرد
در رخی لن دریغ باشد درد

بجز این هرچه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمکاری

نبجم وار گرفته نه از دست
تجرد شان کنم خدای پرست

مرد کو صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد

لیکن این جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند

چون گل از دور خود آر نفس
دور تو نظم داستان نو بس

آنچنان رفت عهد من ز نخست
با که با آنچه عهد او ست درست

کانچه گوینده دگر گفته است
با همی خورد نیم وا خفته است

باز اندیشه مال خود نکنیم
بد بود من بفعال بد نکنیم

تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون ره به گنج و خانه یکیست
تیر ما گر دو شد نشانه یکیست

گرچه در شیوه گهر سفتن
شرط ما نیست گفته وا گفتن

چون نهادند زگفت بار گزیر / دانم آنکه بخت از پلاس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن / تازه کردند نقشهای کهن

آن مس نقره کرد نقره خاص / وین کهن نقره را چو زر خلاص
عقده پیوند این سر بلند / اینچنین داد عقده را پیوند

کو چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
داد [illegible]ن منشور یاری / در طلب کردن جهانداری

گنج زان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش ز اندازه / کینه در تیز گشت کین تازه

از یمن تا عدن ز روی شمار / درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن جای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نبرد خود شیری / قاهر کشوری بشمشیری
در روا رو فتاد مرکب شاه / تا بجایی رسید و گرد بماه

ناله کره نای و رویین خم / در جگر کرده زهره را ره گم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخته کاسه نواز

کوه و صحرا از بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم گشته چو آتش دوزخ

با یکی چوی بخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدها دگر گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان ز امیل / وز یمن سر بر آورید سهیل
شیر ز پنجه برکند ز زور / تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیر و کلاه بستاند / بنشستند غبار بنشاندند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام / که نویسند نامه با بهرام

هر چه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکنده دانه کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / رفتن راه را بسیجیدند

چون رسیدند آمدند فرود / شاه نو را زمانه داد درود
با حشمتند بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری / که فراهم شوند زان دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند داشتند سپاس

آنکه زانجمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را برگشاد مهر دبیر / خواند بر شهریار کشور گیر

پوست تا مغز آن نبی نامه / مغز بادام و پوست بادامه
هم برونش طراز دیباکار / هم درونش چراغ روغن دار

اول نامه بود نام خدای / گرهها را بفضل راهنمای

کردگار بلندی و پستی / هستی یافته بدو هستی
زآدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند کوه گران

همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقشبند وجود
در ثنای مسیح پیوندی / نیست برون از خداوندی

آفرینش گره گشاده اوست / وآفرین مهر بر نهاده اوست
چون خرد گفته آفرین پیوند / آفریننده را درود بی چند

گفت برشاه و شاهزاده درود / کای برآورده سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملکزاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم ز اصل کسری نام / کسر چون گیرم از عقوبت خام
هم هنرمند و هم بهانه بده / هم بگنجینه جهان بسنده
از هنرمندیم نوازد بخت / هنری کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / منشوای بری آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانکه سیمینه سنجد زر آلود
آن قدر داشتم ز توشه و توان / کاخرم بود زو همینه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان بزور و نه گرم / کردم کرده‌اند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شدم / گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را باز دارم از تهی / باسبالیست این نه پادشهی
این مثل در زمانه سخت نکوست / کار زد و دشمنت عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالم دگری
خوش آید ترا کبابی کور / از هزاران چنین کبابی نور
جرعهٔ باده بر نوازش رود / دوست تر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / گر نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی در خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندیشهٔ دوستان بیشه / گاهی از دشمنان پراندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد بر تو
کاش کاین پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
گرد می عیش و لهو ساختمی / بی غم رود جان نواختمی
این نگویم که دورم از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری بد تو / سایهٔ تاج دور شد ز سر تو
آن نه کردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی برد در پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین خیانتش خواندند
او بسی جور کرد و خونریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخم آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشادی کس / به گزین پای باز گردی پس
آتشی گرم با پی ار جوشی / آهنی سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم درافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
تا پی باشم از تو در شاهی / بندهٔ فرمان هر چه میخواهی
چون ز من خلق بزرگ و دبیر / خود ولایت ترا ستانی نیز
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی / داد چون زیرکان شکیبایی

بالجمی

بابهمن کری نکرد شتاب / ببعد زاندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست / بندگو بنده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
من کرد رهنمون من جز رد تسلیم / سر فرو نادرم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / عیب باشد که هست با دگران
کو برد دعوی خدائی کرد / من خدا دوستم خدا پرورد
هست بسیار فرق در ره کوه / از خدا دوست تا خدای دوست
من بجرمی که هست معذورم / گز بد کاری پدر دورم
پدرم دیگرست من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
خوان ار بدین گواهی داد / که خدا تا ازو رهائی داد
گر بدی کرد چون بزرگی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل رهبر و باشد / آنکه بدگوی بدشنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست / گفتنش از شنیدنش بترست
بگذرید از خیانت پدرم / در گذارید آنچه من جرم
لیک من کز اصل نیکو زاده / عذر خواهم بر آنچه رفته گناه
منش زین گرچه عاقلان گفتم / ایمنی کنیک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
هر که با دیده خواب ننشیند / خسبد اما بوقت بر خیزد
خواب من گر به بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی تخت
گر چه بیدار بخت من یاری / دادم از مستی خواب بیداری
بعد زین سوی دربی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خود کامی / چون شوم پخته کی شوم خامی
مصلحان را علاج ساز شوم / مصلحی را بحتنش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع در مال و قصد سر نکنم
از گنه که شد نارم یاد / با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از دوم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بدی بنا موزم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر از شبان رمه
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم از خدای دارم شرم
نان کس را ز روز تنکنایم / بلکه نانش بخوان برافزایم
نبرد دیو آرزو از راه / آرزو را کنم به نگاه
تا نمایم بخشم بستنده / آنچه بستنده آفریننده
چون شد این گفته رای بانشست / بر ز موید ز میان برخاست
گفت ما را تو از خردمندی / هم خردمند و هم خردمندی
هر چه گفتی برای نیک سرشت / خرد منش بزنکین مغز بنشست
سر تو زیبی که سروری ما را / سر شبان هم تو شاهی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زندگانی بجز تو کم خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند

تخمهٔ بهمنی و دارائی | از تو می باید آنکه را رائی
تا کیومرث از سریر و کلاه | میرود نسبت تو شاه بشاه
موبدان کز تو اند و گر کهنند | همه بر یک زبان برآمیختند
با نشیننده کردار بخت | دست عهدی بدست ما را سخت
حجتی باید استوار کنون | کار داند نشیند از عهد برون
شاه بهرام کین جواب شنید | پاسخی داد شان چنانکه سزید
این مخالف که تخت گیر شماست | طفل من شد اگرچه پیر شماست
شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من سیاه و سپید
هر که شد تاجدار و تخت نشین | تاج او آسمان تخت زمین
هر کرا مایه بود سر نفراخت | از پی خویشتن تاج و تختی ساخت
جای من برگرفت غداری | عنکبوتی تنیده بر غاری
مور کی جنس جبرئیل بود | پشه کی پای مرد پیل بود
نور خورشید خاص برج حمل | اینچنین صبح چراغ ماه محل
خر که با پالغان زبون گردد | چون بطفلان رسد چگون گردد
خوردنش خصم شهد با شکرست | خوردن من ز دست با جگرست
همه ملک عجم خزانهٔ من | در عرب مانده خیلخانهٔ من
نان دهانم برین کلهداری | نان خورانم برین کنه کاری
کی منم کی برد مخالف تاج | جز یکی را کی دهند خراج
شاه ماییم دیگران رهی اند | تا بریم دگر کسان تهی اند
می که بر مغان ز دست نهاد | جز به بوی مغان نشاید داد
لیکن از راه شرط همائی | از سر سرکشی و سلطانی
فرهٔ نو نوی سیامک را | یادگار از دو نیم مالک را
ملک را بر تو اختیاری نیست | در جهان جز [illegible]ی نیست
لیک با بندگان درین بندیم | که گرفتار عهد و سوگندیم
گر نخواهیم تاج بی سر او | سر نخواهیم از دو لشکر او
تا در آیین خود خجل نشویم | نشکنند عهد و تنگدل نشویم
گفت غدر از شما روا نبود | غافل آن به که بی وفا نبود
گرچه موقوف نیست شاهی من | بر مدار او عذر خواهی من
تاج و تخت آن دست شاهی نی | آلتی خواه باش و خواهی نی
تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو آنم نماند تا اکنون
تا جنین از سر جهان فرو دارم | گر یکی مو از و نیاز آرم
اژدهای سپید در غار | آنکه از عنکبوت خواهد تار
گور چندان زند زانه دلیر | گر شناید سپید چهره شیر
پیش کرمی که او ندارد زور | اژدهایی بود سپنبهٔ مور
من بسنجی بگانه دگران | خانهٔ من بدست خانزادان
تیغ و دشنه از جگر خور | دشنه بر تافته و تیغ گردان
گاه منشور قم سند خوانی | گاه نعمان کند فدا جانی
من چو شیر زبان ولایت گیر | جای من کی رسد بروبهٔ پیر
هست جای کیان گرانی | نه گیا زار اماد جای کیان
شاه باید که لشکر انگیزد | از سواران چو گرد برخیزد
نیک دانید کانچه میگویم | راست گویم که راستی جویم
گر کنم آن کنم که رای شماست | رای من جستن رضای شماست

انجی

آنچه گفتند حجتی باید
گر بدو عهد بسته بگشاید

حجت آن است کز میان دو شیر
بهره آنرا بود کاوست دلیر

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم نیاکنده

وحشی تیزچنگ خشم‌آلود
کز دم آتشین برآرد دود

شیربانان آورد بمیدانگاه
گرد بر گرد صف زنند سپاه

تاج شاهی ز سر بنهند
در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند
خلقش آنروز تاجور خواند

چون سخن گفته شد برفق و ناز
سخن دلفریب و طبع‌نواز

نامه را مهر خود نهاد در او
شرح بسطی تمام داد در او

بر نشستند کان خویش سپرد
تا برندش چنانکه باید برد

شه‌پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانه خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش

گشت هر یک بمهربانی او
عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است
کو ملک گوهر و ملک‌نام است

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی بگل براندودن

شیر تند است و آن ستوده سوار
کاژدها میکشد بشیر شکار

چون شود تند شیر پنجه‌گشای
هیچکس پیش او ندارد پای

بستاند سریر و تاج بزور
سر ورا ز ابرو بجای ستور

به که گرمی درو نیاموزیم
آتش کشته را نیفروزیم

با وجود آنکه سروری دارد
این قدر غدر بر وی آرد

قصه شیر و برگرفتن تاج
بچنین شرط نیست او محتاج

لیکن ای شیر حجتی است بزرگ
گاه‌گاهی دهد ز شیر و ز گرگ

سوی درگه شدند جمله ز راه
بازگفتند شرح شاهنشاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر شنیده نفزودند

هر بخت‌آزمای تخت‌پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت زین تاج و تخت بیزارم
گر ازو جان بشیر بسپارم

بر که زنده شوم ز تخت بزیر
گر شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد
طعمه کز دهان شیر برد

وارث مملکت به تیغ و بجام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهید سریر
صاحب تاج را نه بسته بشیر

من ازین شغل برکشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه‌پرست

پاسخ آراستند ناموران
کای سر خسروان و تاجوران

شرط ما با تو در خداوندی
نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان رها کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر
در چنین شرط بود دست دلیر

نیست بازی چو شیر بردن تاج
تا چه شب‌بازی آید از شب داج

شرط او را بجای خویش آریم
شیر گیریم و تاج پیش آریم

گر برسد سریر عاج تراست
گر شود شیر کشته تاج تراست

گر کشند شیر تاج بر دارد
از ولایت خراج بر دارد

در خور تخت و آفرین باشند
لیک مهمان گر چنین باشند

ختم قصه بران شد آخر کار
کانچه شرط است نگذرد ز قرار

روز فردا چو در شمار آید
شاه با شیر در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج
کارداران و کارفرمایان
شیرداران دو شیر مردم خوار
شیرداری چنانکه بود دلیر
آن با آوازه طلبت بسته منیع
یعنی این تاج زر زنا کرد
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم
کرسنانند زنبر تاج اورا
ماری از تخت و رای بد دارد
صد سر شیر کنده بود زبال
دیگر چست کرد عطف قبا
چونکه شیران دلیر نیش دیدند
تا سر تاج و بجنگ آرند
پنجه شان تیز کرده دندان خورد
تاج بر سر نهاده شد بر تخت
پیش زان رای صد شناه شناس
آفتابی در اوج خویش بلند
در دهم ماه و در نشستم بهرام
چون برین طالع مبارک فال
گنج داران برون ز صد شمار
چونکه دید آن شکوه بهرامی

هم تو بدست و هم توی پایان
پله کردند بر نشانه کار
تاج بنهاد در میان دو شیر
وین طلبت تهی نه بلکه به تیغ
غارت از شیر و اژدها که برد
کس دو آنا جگر نگشت ز بیم
جام یاقوت و تخت عاج او راست
این که هر جای جای خود دارد
دو عنبرش هنوز نیست دو سال
در میان شیر شد چو باد صبا
شیرگیری ز شیر نیش دیدند
بر جهان کر کار رنگ آرند
سر و تاج از میان شیران برد
بختیاری چنین نماید بخت
از پی تخت بود داشته پاس
در قران با عطارد و تیغ بند
مجلس آراسته به تیغ و بجام
رفت بر تخت شاه خوب خصال
گنج بر گنج ساخته نثار
کافسر و تخت شد بر و نامی

از عرب وز عجم سوار شدند
شاه با شیر در هم افکندند
تاج زر در میان دو شیر بشاند
میزدند آن دو شیر کینه سگال
آگهی شان نه زآهنی جگری
فتوی آن شد که شیر دل بهرام
شاه بهرام زین فراز گذشت
اندران دشت هیچ بیشه نبود
آنکه صد شیر روز بون باشند
بانگ بر زد به تند شیران زود
حمله بردند چون تنومندان
شه بتادیب شان چو رای افکند
بردن تاجش از میان دو شیر
طالع تخت پادشاهی او
اسدی بود کرد طالع بخت
زهره در ثور و مشتری در قوس
دست کیوان شده از منیع
از بسی لعل رنجش باد در
آنکه اول سریر شاهی داشت
اول او گفتش از کهان و مهان

کرسی زر نهاد تخته ز عاج
سوی شیران کارزار شدند
گور بهرام گور میکشند
چون بکام دو اژدهای بلا
بر زمین چو نکر از دها دنبال
شیرگیری و اژدها شکری
سوی شیران کشد تخت زر را
سوی شیر آمد از کمینگه دشت
که بران بیشه شیر گشته نبود
او زبون از دو شیر چون باشد
در میان دو شیر تاج رباید
دشنه در جنگ و تیغ در دندان
هر دو را سر زیر پای افکند
رو بهار از تخته کرد زیر
فرخ آمد ز نیک خواهی او
طالع پایدار و ثابت بخت
خانه از هر دو گشته چون فردوس
سخته از خاک تا بکیوان گنج
گشتی تخت شد چو دریا بار
یعنی شهری و سپاهی داشت
شاه آفاق شهریار جهان

موبدان

موبدان خسروان خواندندش / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می گفت
شاه چون سربلند عالم شد / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن برخواند / لولوی تر ز لعل پاره فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خدا داده شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم کجا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتخت و تاج بلند / کارهای کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / کز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناهکار بود / دزد خونی و راه دار بود
بر من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون رخ من
از کژی کروی بر تابید / رستگاری ز راستی یابید
گر بگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش کش جگر خواهد خست
نیست زین بیش و بیم هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون چنانکه چرخ کبود / یاد بر رفتگان خاک درود
بیش زاندازه سیاه و سپید / زند کار از من امان و امید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون خود انصاف شاه کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ز وایمن و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / دستواری براستواری کرد

صفت بهرام گور و عدل و انصاف او با جهانیان

چون ز بهرام گور تاج و سریر / تاجور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه زاد لبست / بر سر تخت هفت پایه نشست
چینی بر سرش چو سفته باز / رومی بر سرش به سیم طراز
او بخوبی ز روم تاج ستان / نیکوی از حبش خراج ستان
چار رکنش نهاد چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در میان آورد / عدل را بر آسمان آورد
کرد بر دادوران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کاری از فرخی پدید آمد
کار عالم گرو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو ناز اده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه ها در درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست / در هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهرطرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز جمله کشور او / گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند / قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو می کرد / جان بنوبت فدای او میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه شناخت

مردمی کرد مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد
رفتگان را بملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش
از فرشته گرفت مستیها
کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان بشکست
بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد با جهانداری
مردمی به ز مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی
ده بکشتی یکی نیاوردی
آدمی را بوقت پروردن
بهتر از کشتن آید آزردن

دید کین خلق خانه خاکی
نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت
عیش خوش را بعشوه خوش میداشت

تکیه ملک را نساخته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد
وان دگر هفته عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی
عشق را در زدی و چون زدی
کیست کز عاشقان نشانش نیست
هر کرا عشق نیست جانش نیست

کعبه عشق شد خلاصه او
عاشقان مونسان خاصه او
همه گل بر دران وا وی خار
همه اجری خوران او بی کار

کار و باری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد
داد بر داد و خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان به تیغ فراز
لشکر تازیانه دادی باز

ملک از دگر چه بیش شاخی داشت
که چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند
سقف از سینها جدا کردند
هر کسی فریدگان خدای
شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی نبود بر ایشان تنگ
روزی آمد که تنگ ز آهن و سنگ

قحط افتادن در وقت بهرام گور و عنایت کردن او به مردم

سال یکدانه بود سبز شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه
کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگدل شد جهانی از تنگی
یافت زان عزت سبکسنگی
بار گفتند قصه با بهرام
کرد در آفاق تنگیست تمام

مردمان همچو گرگ مردمخوار
گاه مردم خورند و که مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار بر گشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود
کرد روا از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند
در انبارها بگشایند

با توانگر بنرخ درسازند
بی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبارخانه باید باز
بیش مسکینان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بیخوردی
کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش
هر کسی میکشید ز انبارش

آنکه او جانور ز کوه و دشت
از پی رزق خود شنوده است او
رزق شان بی ستم رسانی تو
و ادای رزقداد ادای تو

مار و موری که اندرون غار زند
میرسد رزق و هم در بن کار زند
روزی اینچنین نشان چو غیر تو نیست
فرق در بین کعبه و بت نیست

زاد

دیو و کعبه برزق یکسانند / اهل دریا و دشت مهمانند
اختر انس ز مهر یکانه / می کشیدند نو بنو [illegible]نه
لاجرم چار سال بی بر گشت / روزی خلق بر خزینه نشست
جمله خلق جهان ز تنگی برد / جز یکی تن که او ز تنگی مرد
روی زان رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشنده نیست چون دگران
ناید از من اگرچه کوشم در / کاهوی افکنم بصحرا اسیر
حوت چه هر که جانور دریاست / قوت او ز قوت تو بر پاست
توهی آن که برای فیروزی / بلبلک را همی دهی روزی
کز حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او جزع فزود مرا
کار دار بهر نیک رائی تو / بر دفتر ز پادشاهی تو
بیست سال بخشش شد خشنود / گر دیار تو هر که باشند دور
بلکه هر که او برای آدمیست / جنس جان دار بر زمی است
مرکز ایشان جهان فراز گرفت / گر بعرش حق قرار گرفت
هر که بیزار در جهان میزیست / دخل بی خرج بود زین بیست
از سپاهان شنیده ام که ری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
این سخن گر بتو روشن نیست / عمده بر راوی است در سخن نیست
نخل تا نخل شاخ زر باشند / بر زمان فراخ تر باشند
مرد ابله شده بدشت و بکوه / ناز و عشرت کنان گروه گروه
حوض از می نکرده هر جوئی / مجلسی در میان هر کوئی
هر توانگر که داشت توشه و ساز / عیش میکرد با نعیم و ناز

مهمان شب هر که جان داشت / خواه در کوه و خواه در غار داشت
جهد میکرد و گنج می برداخت / چاره جان هر کسی می ساخت
کارش آن بود کان گیاهی یافت / از جهان منبه پادشاهی یافت
شاه زان مرد [illegible] نوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده

مناجات بهرام بحضرت رزاق انسان و مار و مور و طیور و چهارپایان

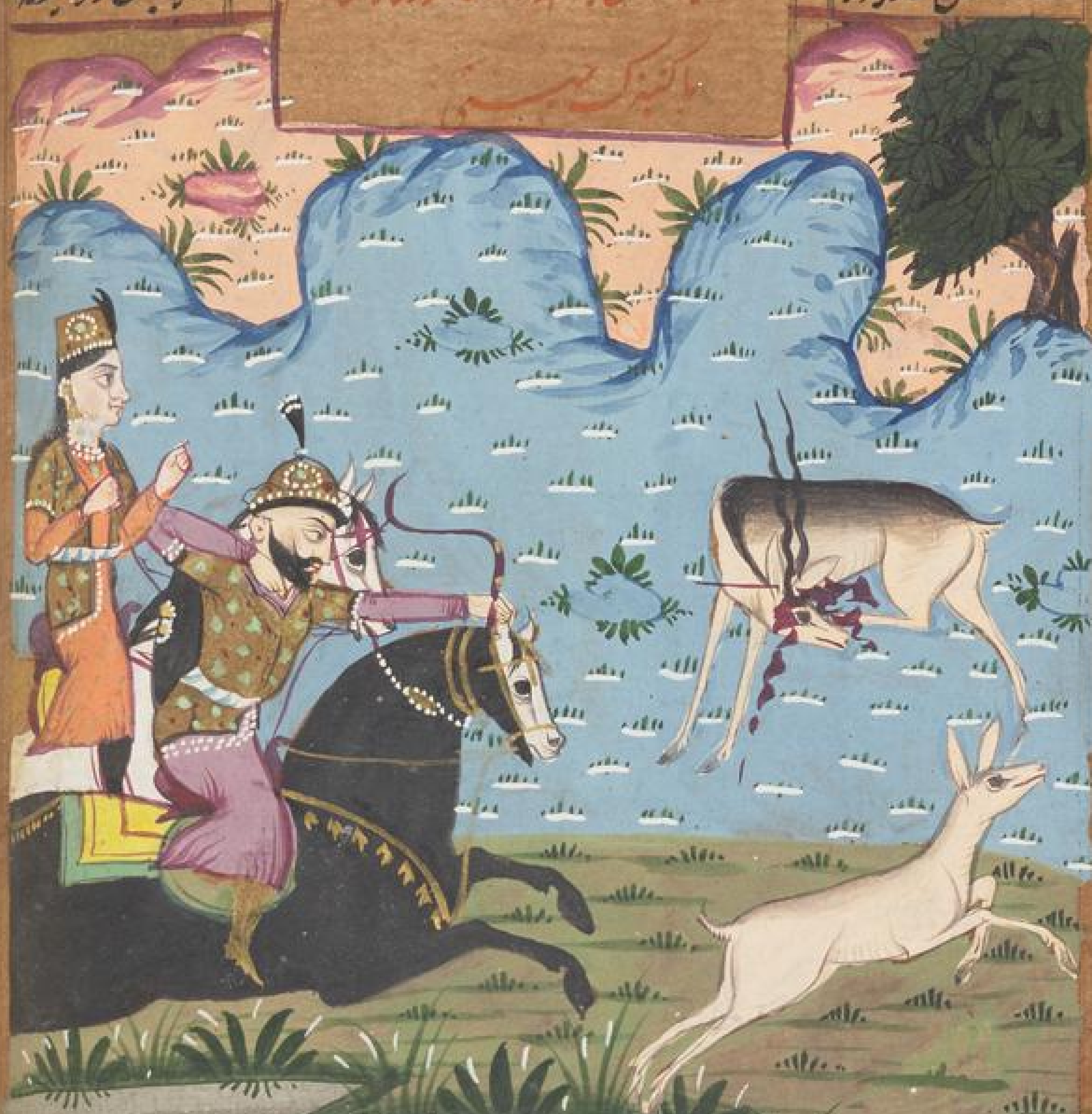
یکی قدرت خدائی خویش / بینش اگر کنی کم را بیش
توئی آنکه رزق دهنده قوت / که خورد رزق تو بدریا حوت
هر که او طایر هوائی شد / قوت او هیچو قوت ماهی شد
گر ز تنگی تن ز جانوران / مرد جرمی ما نبود در آن
شاه چون این چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
چو شود در چار سال خورسندی / مرده را از فاقه بپسندی
از بزرگان ملک او نا خرد / کس شنیدم که بیست سال نمرد
خواه مار است خواه عقرب و مور / بود اجساد شان ز مردم دور
فرخ آن شاه که نعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
از خلایق که گشته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
بام بر بام کرده خواهان / گربه از ری شدی با سپاهان
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
خلق چون تنگ تنگ باشند خود / عیش در خلق بود زین پی مرد
برکشیده صفی دو در سنگی / بر بلطی و رباب و چنگی
هر کسی می خرید تیغ فروخت / درع آهن دریده زرکش دوخت
وانکه بود از توانگری درویش / شد درم دادش از خزینه خویش

عشق می باخت با تنعم و ناز | هر کرا بود برگ عشرت و ساز
وانکه برگش نبود شه فرمود | او ز رنج و جهان ز گفت و شنود
روز فرمود تا دو قسمت کرد | نیمه کسب کرد و نیمی خورد
شش هزار اوستاد دستان ساز | مطرب و پای کوب و لعبت باز
تا به هر جا که رخت کش باشند | خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور | صاحبش زهره زهره صاحب دور

هرکسی را چنانکه درخور بود | کرد خوردی بقدر او فرمود
هرکسی را گماشت بر کاری | داشت از عیش روز بازاری
هفت سال از جهان خراج افکند | هیچ هفتاد ساله عمر نکند
کرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری
خلق یکبارگی سلاح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت ز یاد
در جهان دد و غم کجا باشند | گرد روزه که کدخدا باشند

شاه روزی شکار کرد پسند | در بیابان کوه و دشت بلند

صفت تیر اندازی بهرام گور در شکار گور و دلارام
با کنیزک چینی



اشقر گور سم به صحرا تاخت | تیر می کشت و گور می انداخت
از سواران گروه بسته بگشت | رمه گور سوی شاه گذشت
مشتری را ز قوس یافته جا | قوس او گشته مشتری بجا
شاه در مطرح ایستاده چو شیر | اشقرش رقص در گرفته به زیر

دستش از زه نثار در می‌کرد ... تیر خالی دو شست بر میکرد
بر زمین تا هوا بلارک تیر ... گاهی آتش فکند گه نخجیر

چون بود دران گور و باد ناب ... آتشی باید از برای کباب
پاسخ شد که خون گوران پخت ... مگر آتش ز بهر آن انگیخت

شاه چون تیر در فکندن گور ... مینش کرد چشم بد را کور
نکهت بزم او ز خشم درشت ... زنده میکرد هر که را میکشت

وآنچه زه در گذشت هم بگذاشت ... یا بنش کرد یا بنش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه ... چست و چابک بهم رکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو ... فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت ... کش خرامی چو باد بر سر کشت

آبگینی بروغن آلوده ... چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرودسرای ... رودسازی بنغمه چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد ... مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود ... شاه ازو خواستی سماع سرود

ساز او چنگ ساز خسرو تیر ... این زدی ساز و آن زدی نخجیر
چون درآمد بگور تیز آهنگ ... شد تیر کمان کشیده بچنگ

گور برخاست از بیابان چند ... شاه بر گور کرد تند سمند
تیر در زه کرد و شست نهاد ... پس کمان در کشید و دست گشاد

بر کفلگاه گور شد تیرش ... بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت ... چند را کشت و چند را بگرفت

وآن کنیزک بناز و عیاری ... در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور ... تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت ای تنگچشم تتاری ... صید ما را بچشم درناری
صید ما کز صفت برون آمد ... در جهان تنگچشم چون آمد

گور می‌آید بگو که چون تازم ... وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که کوتی بود ... زن بد و زن گزاف گوی بود

گفت باید که رخ برافروزی ... سر این گور با سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او ... چاره گر شد ز بدبسیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد ... مهره در کمان کرده نهاد
صید را مهره نکند بگوش ... آمد از تاب مهره مغز بجوش

هم سوی گوش کرد صید زبون ... تا ز گوش آردان غلول برون
تیر شه برق شد جهان افروخت ... گوش و سم ابیکدگر بر دوخت

چون سر و سم بهم بدوخت بتیر ... بسر سم درآمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی ... دستبردم چگونه می‌بینی

گفت پر کردن شهریار این کار ... کار پر کرده کی شود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد ... گرچه دشوار شد تواند کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور ... هست ز ادمان نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد ... تیز تیر بر درخت آمد

دل بران ماه بیمدارا کرد ... کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند ... خون کنند آن زمان که خوش باشند

پای آهو کز اسب زین بکشند ... چه سگی را که پوستین نکنند
گفت گر مانمش ستیزه گریست ... گر کشم این حساب زین بگریست

زن کشی کار شیرمردان نیست / کز زنان از چنین هنر دان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ

خواند شاهش به نزد خویش فراز / گفت رو کار این کنیز بساز
فتنه کارگاه دولت ماست / فتنه کشتن به روی عقل رواست

برد سرهنگ او دفینه پیش / آن پری چهره را بجای خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع را از زمینش برافرازد

آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن از هستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش

مونس خاص شهریارم من / وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در سرای شکار / خرمنش کس نخورد یار و دیار

کردم استاخی که بود مرا / دیو بازیچه می‌نمود مرا
روزکی چند صبر کن به شکیب / شاه را گو که کشتمش به فریب

گر بدین گفته شاه بنشتاد / عشقم خون من حلالت باد
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک / راد سروی نخفته بر خاک

ور شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدم بجان و تن
روزی آید که نیز بنحکیم / کانچه کردی نخست بپذیرم

این سخن گفت عقده‌ها بگشاد / مهر او وصف پاره لعل نهاد
بر کسی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز گنج او نیمی

مرد سرهنگ از آن فسون برخاست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار ای نگار بمهر / با کسی نام شهریار مبر

گو من این خانه را نگه دارم / کار مسکین که من بدین کارم
من خود از چاره‌ها که باید ساخت / سازمت ره که بد زمانه نواخت

بر چنین عهد رفته آن سوگند / این ز بیداد رست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید به شاه / شاه رو یا حسب قصه ماه

گفت سر را به اژدها دادم / کشتم از رشک و خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بر قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور / جا بجاهی ز چشم مردم دور
گوشکی داشت کنگره باوج / از محیط سپهر یافته موج

هشت پایه روان منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود بر روی هشت جای گریز / به عزیزان ده هفته جای عزیز

ماده گاوی در آن دهی نوزاد / داد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز

پایه در زیر او بهفتم روی / پایه پایه بکوششش بردی
بهر گوساله کش بود بهار / ماده گوساله کش کرد نیار

همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز زاین فرح انگشت / کار گر بود چون نگار نشست

تا بجای رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن شکل اندامش / بردی از زیر خانه تا بامش

هیچ رنجی نیامدش زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده‌تر می‌بود

روزی آن شکرچشم با دل تنگ / بود در خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش کرد برکش / برگشاد آن نگار حورآوش

گفت بگیر

گفت کاین نقدها بنقد و بهوش / چون بها بستدی بباز بهوش
گوسفندان بخیره بخوره کلان / وآنچه باشد ز شمع و [illegible] و نان
جون شد آید بنظر پیشکار / زرکابش چو فتح دستار
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
دل مرا انده و جان پذیری کن / بکرمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و بارکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو / سر برآرد بسر بلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر / گاه نهدش ز مهر و گاهی شیر
گر چنین کار سازمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ ماند لعل بجای / کاینچنانش نزاد داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یکبیک ساخت رخت مهمانی
خورد نیها ملوک وار و سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
چند اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصید که بهرام

مهمان بردن سرهنگ شاه بهرام گور را

شاه بهرام روزی از سر بخت / برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید من تا چگونه صیدش ساخت
چون در آن ره گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه / سبزه سبزه سایه در سایه
شاه پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص منزل آب / چون ز خسرو چنین شنید جواب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که دادهٔ تست / لطفش از جرعه و ز بادهٔ تست
شاه گر جای را پسند کند / بنده نسبت را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / سست رایی بی سعادت اوست
سر برآرد ورین کریچه تنگ / سر زیرک جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه / کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد سر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد باده شاه بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد / مکسم نهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز زیرکی / بیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخجیر من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر خاک / رفت و زنگار کرد ز آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوهٔ رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامهٔ نغز / کز فروغش کشنده دیده دل و مغز
زر ختلی خرام شاه افکند / کرده آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بهشت پایه رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخش رونق را / فرقش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از نجو رو کلاه و منزل سرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت

شاه چون خورد سالخورده میی / از گل چهره‌اش برآمد خوی
گفت ای میزبان زرین کاخ / جایگاهت خوشست و برگ فراخ

لیکن این شست کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای نهشت
میزبان گفت شاه باقی باد / گوهرش باده‌خور ساقی باد

از من این طرفه نیست من مردم / از چنین پایه ماندگی کردم
طرفه آنست دختری چون ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم ناه

زه گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان رود یکدست / که ندارد بهیچ پایه شکست

گاوی آنکه چو گاو چون پیلی / نکند پیل بار او میلی
نجد اگر زین سپاه کسی / از زمین برگرآیدش نفسی

زنی آنکه نشست پایه حصار / بر برد چون عجب نباشد کار
شه چو بشنید کش این حکایت گفت / سر انگشت را بدندان سفت

گفت زین جنس کار چون باشد / نبود گر بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین بدرست / تا نه بینم بچشم خویش نخست

وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر / گفت با گاوکش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود / پیش ازین وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست / داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتاب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را سرو بوستانی داد
در بر آمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم / کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج / تا گزیرش بود ز طوق و ز تاج
سر فرو برد گاو را برداشت / کابین تا چگونه گوهر انباشت

زنگی زلف بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش
زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو با یکدگر ستاده بجنگ

روبین ازدهانهای زخونت / بسته کردمار ستاره لقا
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در لفافه کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرده هر هفته زانچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون تدبیر / ماه در برج گاو یابد قدر
پایه بر پایه برد دید ببام / رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاد بپای / شیر چون دید گاو جست ز جای
در عجب ماند کاین چه شاید بود / سوی او بود در نیافت چه بود

سر ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهایی / پیش کشی کردم از توانایی

در جهان کیست کو بزور و داو / از رواقش برد بزیر بپای
شاه گفتا این نه زورمندی نیست / بلک تعلیم کرده ز نخست

اندک‌اندک بسالهای دراز / کرده بطریق ادمان ساز
تا کنونش نه راه بی‌رنجی / در ترازوی خویش می‌سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام / با دعای بشرط خویش تمام
گفت بنده غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گوروی تعلیم

من که گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم بر نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گوری خورد / نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک چون بشناخت / هندوی کرد پیش او بنواخت
رفع ماه باز کرد چو دید / آنک بنده فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگسش گلاب بریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت کر بود خانه زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز دم زخود رایی / من ازان سوختم تو بر جایی

چون ز فتنه گران تهی شد جای / پیش جو فتنه زانشد زیبای
فتنه بنشست و گفت در باران / گفت کای شهریار فتنه فشان

ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده باشنای خویش
غمت ار من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آرد از سر پای

خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخجیر / وآن سیم سخت راند بر تیر

نه زمین از کنار دامن بستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن شبنده صبور / چشم بد را از شاه کردم دور

هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی بود گزند آرد
غبنم آمد که از دهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت / گردنش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوی راست / بر وفا نیز چند جز گواست

مهرهای چنان بادل یار / عذرهای چنین باخر کار
ای هزار آفرین بران گهری / کاید از طبع او چنین هنری

این گهر پاره کشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست پر زر گردنش حمایل کرد

تحفه‌های زر گوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد
از بس چند خبرهای لطیف / زری بدو داد و یاد کرد تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان / کرده در رزم خود شکر ریزان
شه بد از انشرط چنین آورد / ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو غنچه و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

صفت کردن [illegible] و شکستن خاقان چین

چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

زر کوشان بکوششها مردند / سرها به سپه فرو بردند
بود پیری بزرگ زینی نام / هم لقب با برادر بهرام

هم قوی او هم تمام از پیش / کارها راستکرده پس و پیش
نسبتش از نسل شاه دارا بود / آنچه پنهان که آشکارا بود

شاه ازو یک زمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت بود هر پسری / بسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود زان سه فرزندش / نام کرده پدر زرآوندش
عارف اندیش بود و رای شناس / پارسایانش را نبود قیاس

شه عیارش یکی بصید کرده / موبد موبدان خود کرده — آن دگر مشرف ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی خلقش / نافذ الامر جمله مجلس — وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه / نایبی خاص بهر شه شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده / عاملان از عمل دغا کرده — او همه شب بجام بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هر چه اندوخت باز می انداخت — گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بکام — با حریفان همی در افتاده ست / حاصلش باده خوردن است و باد
هر کسی را از آن طمع برخاست / کز شود کار ملک روی براست — خان خاقان روانه گشت ز چین / کرد هفتصد هزار مرد گزین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان — شد از آن جانبات شاه بقهر / جمله ملک ماوراء النهر
ز آب جیحون گذشت کاید تیز / در خراسان فکند رستاخیز — همره او بد دست پور ناز / دست زاین جنگ داشتن باز
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر — وانکه بود سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نورد / پیشش رو کرد سوی خاقان مرد — طمع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توییم / در ره کن که خاک راه توییم — شاه عالم تویی بجا بخرام / پادشاهی نباید از بهرام
تیغ گر باید ندر و داریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم — کابی آنکه نامه داند خواند / این سخن را بالسمیع شاه براند
شاه را زان طمع روان بشکست / ملک خود را بنا پیجان بگذاشت — خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنین حربه حربه خوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان — مرد خاقان شنو لشکر او / نه بهمت گریخت از ره او
چون بخاقان رسید این نکته / کش آمد ز تخت خویش فرود — از کلاه و کمر بدار نجیب / پای در زد به تاج ماند
خان خاقان چو دشمن دید بام / کز جهان ناپدید شد بهرام — داشت از تیغ و تیربازی دست / فارغانه برود باده نشست
غم دشمن نخورده می میخورد / کارهای نکردنی میکرد — آنچه از خصم خویش بیشه / کرد تا خصم او بر و خندید
شاه بهرام روز و شب بکمین / قاصدانش روانه بر هرگاه — از سپهدار صبح بر میجست / تا خبر داد قاصدش
کوز شاه طمن ست فارغ بال / شاه را سخته فرخ آمد فال — زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد هزار دیگر هیچ
هر یکی دیده آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ — همه یکدل چو نار صد دانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد — آتشی خواست خصم و دودش داد / خواب خرگوش داد و زود دمش داد

تیر خوش کرد بر نشانه او — گاگهی یافت از فرس نداد
بر سرش ناگهان شبیخون کرد — گرد بالای هفت گردون کرد

شبی از بیمش برگرفته چراغ — کوه و صحرا سیه‌تر از زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست — سو بسو میدوید تیغ بدست

مردم از بیم زنگی گرد دوید — چشم بگشاد گرد چه بیند پدید
چرخ روشن‌دل و سیاه گر — چون خم زر سرش گرفته بقیر

در شب عنبرین بدین فامی — گرد بهرام جنگ بهرامی
تیر بر هر کجا زدی حالی — تیر گشتی ز تیر خود خالی

از خدنگش که خاره را می‌سفت — خشم بر تیر دشمنان میگفت
زخم دیدند تیر پیدا نی — تیر بی زخم و زخم پیدا نی

همه گفتند رنجه تدبیر است — تیر بی زخم زخم بی تیر است
تا چنان شد که کس بیک فرسنگ — گرد میدان او نیامد تنگ

او چو ازری بهر طرف میکشت — دشت زد کوه و کوه زد شد دشت
کشته چندان از آن سپاه ستیز — که زمین زم شد از خون چو خم

بر تن هر که رفت پیکانش — رخت بر داشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ بی خون تشنه چون تا شد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون چو خون چو آتش گرد — جوی خون رفته کوی کوی

وز بسی تن که تیغ بی سر کرد — زهره صفرای خویشتن قی کرد
تیز کرده زبان بتیغ کرد — کانرده‌ها را ز تند باد برد

تیز مار جهنده در پیکار — تا کمرگاه شکافتی چو خیار
شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی موی شکاف

که بخنجر بیف تیغ دادی بیم — مرد را کردی از کمر به دونیم
تیغ زن بستان و تیر انداز نبود — شاید از خصم او هراسان بود

ترک زین ترکتاز تا که او — وآنچنان زخم دیده در ره او
همره او ز بهانه گاه گریز — تیغها شد کشنده و دشنه‌ها تیز

آهن شه چو سخت جوئی کرد — لشکر ترک سست گوئی کرد
شد نمودار فتح از انشا خت — تیغ میر آمد و تیر می انداخت

در هم انداخت شان بصد مه و تیغ — گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی — گفت هان روز کارزار روزی

باز کوشید تا بسر زنیم — قلب گه را ز جای خود بکنیم
حمله کردند جمله بشتابش — شیر در زیر دانه دامها در دشت

شاه را از ظفر قوی شد دست — قلعه داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت — قلب و ساقه و مقدمه بگریخت

لشکری جنبش زر یکرو و جنگ — کشته از صدمه‌های خویش بیک
سختی پنجه شیران — کوفته مغز زخم شمشیران

تیغ چون مار بوز اسب شده — ز دو سوار رفته و اسب شده
لشکر ترک را ز دشمنه تیز — تا بجیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفت گوهر گنج — کز در آمد از شمار برنج
گشت با فتح زان ولایت باز — با رعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد به پیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین برفت — در خور فتحش آفرین میگفت

پهلوی خوان و پارسی فرهنگ   پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب   شعر خواندند بشنیده را از

شاه فرهنگ دان و شعر شناس   جنبش از آن داد ستان که بود سپاس
کرد زان گنج و زان غنیمت نیز   وقف آتشکده هزار انبر

در بدامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزینه خویش   که یکی نماند کس درویش

فیروزی یافتن بهرام گور از مصاف خاقان چین

روزی از طالع مبارک بخت   رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کی شاه شهریاری بود   تاج بخشی و تاج داری بود
همه زر زیر تخت پایه شاه   صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر   گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ   کین نباشد چه آدمی چه پلنگ

از شما کیست تا بود در نبرد   مردی کان ز مردم آید کرد
من که از شهر میگزیدمتان   در که این مصاف دیدمتان

نامد از هیچکس چنان کاری   کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ تان بوقت گزند   با که این مخالف آمد بند

یاد کردم که پای جنبش نهاد   دشمنی گشت و کشوری بگشاد
این زندانگار رنجی کنم   وان بد عوی که آهنی جرم

این ز کیوان و رستم آرد نام   وین کمینست تیر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد   چون که کار بود کاری کرد

با همه زین سبب که هست خلاص   نکنم تان بهیچکس اخلاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت   گوید افسون شاه مار گرفت

منجر و از کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد
گر چه من میخورم چنان نخورم   که غم کار بیکنان نخورم

گر خورم حوض باده از کف حور   تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت بارش میغ   بیکی دست می بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم   تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود   خصم را بیند ارچه خفته بود

خنده و مستیم بباد بل است   خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد   کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند   هوشیاران ز می دگر باشند
آنکه در عقل بیشتر بود   می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش از باده بیم نکنم   بر سر خصم جرعه را بکنم

دوستان را چو در می آرم بزم   گنج قارون در آستین بزم
دشمنان را که دل بهیچ زنم   ملک را بی جگر بسیج زنم

نیکخواهان من چه پندارند   کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و بس   بخت بیدار من بکاری هست

بچنین خوابها که من مستم   خواب خاقان نگر چون بستم
بچنین بی غلط که افسردم   رخت هندو نگر که چون بردم

سگ بود کو ز ناتوانی خویش   شب نخسپد بپاسبانی خویش
از دها که خسپد اندر غار   شیر نر بر درش نیابد بار

شر

شه چو این داستان بگفت   روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش   پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان   هست برپایه خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم   حلقه در گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد   گوشش از خلق باد و بانند باد
سروران کز سروری کردند   با تو بیجا همسری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشدند   همه در سر بلند و سرفکنند
آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه   کس ندیده است در سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت   پیل را کشت و کرگدن را سوخت
گور بگذار شیر نخچیر است   با سخن رانش نه تیر است
بجز او کیست آنکه وقت شکار   کرگدن گور در کشد یکبار
گاه سازد هدف ز خال پلنگ   گه نشانه نهد ز پنجه نهنگ
گو در ابروی هند چین فکند   گر به تنها رسد چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند   گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند   کز نعره شیر پا لودند
شیر مرد اوست که بسیصد مرد   قهر هفتصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه   هست بیدار مهر تا کینه
گر برآورد هر کسی نامی   بود با لشکری بابا می
در مصاف چنین نخجیران مرد   آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند   زو یکی تا هزار برگیرند
هر یکی با یکی تنان باشند   او به تنها همه جهان باشند
تیغ او هر سری که سخت کند   چون قطار شتر دو لخته کند
تیرش از سوی سنگ خاره بشود   سنگ چون ذره پاره پاره کنند
نوش با نخجیر بهره مار سنان   راه گیرد با ژدهای عنان
هر تنی کو خلاف او سازد   استخوانش چو مغز بگدازد
سر که با تیغ او برون آید   زان سر البته بوی خون آید
مستی او تنان هشیار بسته   خواب او خواب فتنه بیدار بسته
وان زمانی که می پرست شود   او خورد می عدو ز می مست شود
اوست از جمله خلق داناتر   بلکه از ما ز او تواناتر
کاردان دوست تر ز شه نشنید   نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای   بر فلک باد حکم او برپای
مرکز عدل بارگاهش باد   جای اقبال در کلاهش باد
زمین اندر پناه سایه او   آسمان زیر تخت پایه او
کاردانان که این سخن گفتند   همچنین یاقوت قهر با سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست   بوم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد   گرچه ماهی بود به ماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه   راست با کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو   سبز بادا ز سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم   سرور از سایه کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما را هست   بر ز دو خشک ما بود داری
از عرب تا عجم بمولای   برگشاییم گر بفرمایی
بنده هست گر هنرمندی   بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سر ز برگ درگاهش
یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد به بغداد و ری
سوی خانه شوم به دستوری

لختی از رنج ره برآسایم
چون رسد حکم شاه بر آیم
ور نه تا زنده ام بخدمت شاه
سر نگردانم از پرستش راه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج
آورد گنجهای پنهانی
مصری و مغربی و عمانی

حمل داران در آمدند بکار
حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار بوده مشک بکیل
وز غلام و کنیز چندین خیل

مرتفع جامهای قیمت مند
بیشتر ز آنکه گفت باید چند
تازی اسپان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی درع داودی
کشتی خویش راند بر جودی
لعل و در بیش ز آنکه بود قیاس
داندش در فروش و لعل شناس

گوهر آسوده تاجی از سر خویش
با قبای زر و خل شسته ببیش
داد تا زان دهش بخش رخشید
وز یمن تا عدن بدو بخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه
با چنین نعمتی ز درگه شاه
شد به ناز و نشاط مشغول
گر سخن گفته بود سخن ملول

کار هر یک چنانکه بود شناخت
پس به هر کار خود بپرداخت
بفراغت بکام دل بنشست
کامد آن هفت کیمیاش بدست

یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود بهشتش یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود
بلک از نقش هفت کشور بود

مهر آن دختران خوب سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختی از نژاد کیان
بود لیکن پدر رسیده ز میان

خواستش با هزار خواسته بیش
گوهری داشت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و گنج
حمل دینار و گنج و گوهر سنج

وانکه بی ترک تاز کرد بروم
وز نگهداشتی با آن بر و بوم
قیصر از بیم برزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
باز مغربی و افسر و گاه
دست او نیز در کش آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی بود زان بلندشان
رفت زانجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای
خواست آورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختر خوب روی رخ خور زم
همچنین نامه کرد بر سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشور کشان هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد
داد عیشش خوش جوانی داد

صفت بهرام گور و خواست کردن از شیده بنا که بنا کرد
تا بود بنا کردن او هفت گنبد از بهر بهرام گور

روزی از نور صبح نورانی
فرخ و روشن و جهان افروز
آسمان برگشاده نورانی
خاک آن بوم شاد باد آرزو

شب بنوعی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه ز روز بستان به
کاولین روزی از زمستان بد

شمع و قندیل باغها مرده
رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ وز دیده بلبلان از زاغ
بانگ زردی آورید بباغ

زاغ خبر هندوی شب بود
دزد بی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری
موج موج آب را گره گیری

تاب سرما بر و آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دیده سوهان آبدار بدست
چشم اسفنجه چشمه را می بست

شیر در پوشش چون هزبر شده
خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین چو اصل پوستین
چرخ سنجاب در کشیده بدوش

بر بهایم ددان کمین کرده
پوست برکنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین
تا میه کنند اعتکاف نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره در بوده
گل حکمت بسر در اندوده

زیبقیهای آبگینه آب
تخته بر تخته بسته نقره ناب
در چنین فصل تا بخانه شاه
داشت طبع چهار فصل نگاه

از بسی بویهای عطر آمیز
معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها و شرابها چون نوش
مغز را خورده داده دل را هوش

آتش از روی نشاط را بنجی
کان گوگرد سرخ زرتشتی
آتش افروخته ز صندل و عود
دود گردش چو هندوان بسجود

خوبی از جوشش منعقد گشته
بر بنای بگون دو آخشته
فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی سر از میان کنده
برلش نار دانه افکنده
باغی از خواب جسته در دوش
غسل داده به آب انگورش

کهرهای ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته هم نواز نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل رومیان نسبش
قرة العین هندوان لقبش
مشعل بوتش و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای زکال مشکین رنگ
کرده آتش چو کرد ز آینه زنگ
آن شبه رنگ و آن عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

گوهرش داده دیده‌ها را نور
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراره زیور او
عنبرین زگال در بر او

جلوه زنگ زرکاری
جلوه عودی بزم گلناری
زردی شعله در نگار گیاه
گنج زر بود زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخی اهل کاروان گشتند
روضه راه رهروان بهشتند

زنده زینت نغمه ساز برو
مغ چو پروانه خرقه باز برو
آب افسرده یک کشنده مشام
ای دریغا چرا شد آتش نام

بوسر آتش از سر خاصی
فاخته پرفشان به رقاصی
گرد آن بزم پر بند زده
کبک و دراج دست بند زده

خانه سرسبز ز سایه سرو
باده گلرنگ از خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آبگینه و آتش زر
گو چشمان شرابه میخوردند
ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران / باده می‌خورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یار بسیج / می گسارنده غمگساری هیچ

رخ گلگون چو گل شکرخنده / بخشنده چو آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش بر رفتند / نکته‌های لطیف می‌گفتند
هر کرا نامه‌ای ز مایه خویش / گفته چیزی بقدر مایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت
کین بر اوج آسمان کزنه دارد / وان دقیقه که او نگه دارد

هر که از جمله خسروان جهان / کس بدست آنچنانکه رو نهان
هست ما را بفر تارک او / همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف / این سه مایه‌ست وان دگرها لاف

تن چو پوشیده گشت و حوصله گر / در جهان گو نه لعل باش و نه در
ما که مثل تو پادشه داریم / همه داریم چون ترا داریم

کانکی چاره در آن بودی / کز زمانه ستم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی زره زندی / عیش بر خوشدلان تبه زندی
تا همه سال شه جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی

شادمان جان شاه باد همی / جان ما کو فدا شود شه را
چون سخن گو سخن به پایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دور کرد آنچه از دل این دم را / دل پسندید آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده / هنر آیین مختشم زاده

شیده نامی چو روشنی خورشید / آگه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی

خورده کاری بکار بنائی / نقش بندی بصورت آرائی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

از لطافت چو کلک منشی و کشاد / جان زمانی شدی دل افزاد
کرده شاگردی ز دید بدست / بوده سنمار پیش او شاگرد

در خورنق ز نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زمان ره دل آگه آتش دید

زد زمین بوسه کنش شاه ببست / چون زمین بوسه داد بار نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیار تو دور

کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
از نگارندگی و کلکاری / وحی صنعت مراست پنداری

نیستی کرم از سپهر بلند / کر نیارد بروی شاه گزند
تا بود در بساط خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک

جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وآنچنان سازم از صناعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی از کشوری علم است

هست کشوری برنگ اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفت را بی صداع گفت و شنید / روزها را ستاره هست پدید

در جهان

در چنین روزهای بزم‌فروز   همنشین ساز دلکشی هر روز
جام همرنگ خانه در بند   با دلارام باده می‌نوشند
گر برین گفته شاه کار کند   خویشتن را ز رکو آکند
تا بود خانه بر نشانه کار   باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا که گفتم این کردم   خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد   اینهمه رنجها چه باید برد
آنچه گفتی که گنبد افرازم   خانه‌های بدین صفت سازم
آن همه خانه‌های کام و هواست   خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم   آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم   جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن   همه جا لیکن توان پرستیدن
اینسخن گفت شاه کشور بخش   زان سخن دم بداختن آید پیش
زانکه در کارنامه شمار   هفت گنبد شنید زاول کار
داد برهمی بکران هفت اقلیم   داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت آن سخن بشاه جهان   کاگهی یافت از حساب نهان
در جوابش سخن نکرد شتاب   لب بر انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت شهری چند   شیده را خواند شاه شیرافکند
آنچه بد رفته بود زه در خواست   کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده را بدو بسپرد   تا برد رنج گر تواند برد

بنا نهادن شیده هفت گنبد

روزی از بهر شغل بسامی   بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس و طالع‌بین   کرده بر ساعتی خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد   گرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت   که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنین هفت گنبدی که کرد   گرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش   شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر   هر یکی جای داده دست بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار   آنچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد اهل بینش را   کشتن آن قطب آفرینش را
شهر آن کل شنیده داد تمام   تا نبود شیده شاد از بیم
گفت نعمان اگر خطائی کرد   کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من عذرخواه آن ستمست   آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود   زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگی که بشود   بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند   چاره جز خامشی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه   تاج گنجینه‌ی رساند بجاه
بیستونی ز ناف ملک انگیخت   کانچه فرهاد کرد زو بگریخت
در جهان بیستون هفت ستون   هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند   باره دید در سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره   کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس   بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود ... در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه ... صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش ... هر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داد خبر ... زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید ... بود در روشنیش چو روی زهره سفید
وانکه بود از عطاردش روزی ... بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجیس راه ... داشت سرسبزی چو طلعت شاه
برکشیده بدین صفت پیکر ... هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش ... دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و رای ... گنبدی را ز هفت گنبد جای
از نمودار خانه تا بفرش ... کرده هم رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت ... در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود ... وان دگرها چنانکه زان به بود
هر کجا باده جام نوشیدی ... جامه هم رنگ خانه پوشیدی
چون بنیروی رای فرزانه ... مجلس آراستی بهر خانه
بانوی جفت بنش بنشستی ... جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد ... شاه حلوای او چگونه برد
گفتی افسانهای مهر انگیز ... که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زینگونه در کشید حصار ... جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلبن این بگریز ... که گلش نار گشت و خارش تیز
با چنین ملکی این دو روزه مقام ... عاقبت بین چگونه شد بدنام

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین با دختری هندی

چونکه بهرام شد نشاط پرست ... دیده در نقش هفت گنبد بست
روز شنبه ز دیر شماسی ... خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام ... بزمش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد ... عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب بنسبت شاه ... بر حریر سپید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری ... خواست بوی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند ... کو بدش یادگانه لفظی چند
زان فسانه که لب برآگنند ... مست را آرزوی خواب کنند
آهوی ترک چشم هندو زاد ... نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه ... باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جانش شاد ... همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ ... دولتش یاد دران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دسجود ... برگشاد از شکر گوارش عود
گفت از شرم در زمین میدید ... آنکه زان نغزتر کسی نشنید
کز شنیدم ز مجردی از ایشان ... خرده کاران و چابک اندیشان
که ز قد بانوان قصر بهشت ... بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه ... یکیک گیسویش چو پر سیاه
باز جستیم کز چه ترش و چه بیم ... در سوادی نوای سیه گلیم
یک بار القصه یار شوی ... واین سیه را سپیدکار شوی
باز گوئی شنگواهی خویش ... معنی آیت سیاهی خویش

زن

زن کز اراستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارند / گویم ار زینهار دم دارند

من کنیز فلان ملک بودم / کز او گرچه مرد خسته دم
ملکی بود کامگار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ

بجها دیده باز گو شنیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خرد نشانش / خواند شاه سیاه پوشانش

اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامهای عجب گرانمایه

میهمان خانه مهیا داشت / کز زی روی رنگ یاد داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده

هر که آمد بکام کیسه شدی / بخودش میهمان پذیر شدی
روزی آمد مسافری از راه / هر چه پوشیده بود بود سیاه

چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه برگ دادندش
شاه پرسید زو حکایت خویش / نعمت بیش هم ز ولایت خویش

آن مسافر بر آن شگفت کردید / شاه را قصه کرد شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت / تا بشد عمرش زین قرار گذشت

مدتی گشت تا پدید زما / سر چو سیمرغ در کشید زما
چون برین قصه در گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نبرد کسی

ناگهان روزی از غنابت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیراهن / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که آن سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / کله بگذرد ز اختران سپهر

کاسمان بین چه نو کنار بکرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمت آن سواد کجاست
با سخن شاه را سکالیدم / روی بر پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بزمین بارگی کرا باشد / کاسمانرا به تیشه بتراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو گفتی و هم تو دانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نار را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری / چو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ او را بشرط فرمودم / خواندم و خدمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / کز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید کرد ارم معذور / کازر و نیست آن ز حبشی

وین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی

باد وی این لابه هیچ در نگرفت   پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز صد قصه خواستگاری من   نرم نرمک آمد ز بیقراری من

گفت شهری است در ولایت چین   شهری آراسته چو خلد برین

حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول

نام آن شهر شهر مدهوشان   تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه   همه چون ماه در پرند سیاه

هرکه زان شهر باده نوش کند   از سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سرنبشت این سلبست   گرچه نا خوانده قصه عجبست

گر بخون گردتم بجوابی گفت   بیشتر زین سخن نخواهم گفت
اینسخن گفت ورخت بر خر بست   آرزوی مرا و را در بست

چون بر آن آستان غنودم گرم   داستان کوی دور شد برم
قصه کو رفت وقصه نا پیدا   هم آن شد که من شوم شیدا

چند زین بقعه جستجو کردم   بند ف از هر سوی فرو کردم
پیشش این کرده بود فرزین بند   که بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب   زان سخن هم نبود جای شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت   این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم   خویشتن از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج   آنچه ز اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هر یک از مشک برکشیده علم

بکری هر یکی سپید چو شیر   همه را جامها سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت   برگزیدم ز جامه بخته بخت

جستم احوال شهر تا یکسال   هیچکس را نگفتم آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی   دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته   از بد هر کسی زبان بسته
از نکوروی و نیکرایی او   راه جستم بآشنایی او

چون بهم صحبتش بپیوستم   بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای زر تازه   چیزهای برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی   که بیا و که زر بیار روی

مرد قصابی زان زر افشانی   صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج   کامد از بار آن خزینه برنج

برد روزی مرا بخانه خویش   وآکهی دادم از خزانه خویش
اول خوان نهاد و خورد آورد   خدمتی خوب در نورد آورد

هرچه بایسته بود بر خوانش   بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم   سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون ز خوان خود پرداخت   پیشش ز اندازه پیشکشها ساخت
وآنچه من دادمش بهم پیوست   پیشم آورد و عذر خواست نشست

گفت چندین نورد گوهر و گنج   زین بسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم بدانک سود   این همه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی   حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم او هزار بود   هم درین گفت بی عیار بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست — پخته بر شبنم آر خامی چیست
در ترازوی دبا فرهنگ — این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست برو دم — به کرشمه اشارتی کردم
تا دو بدند از خزینهٔ خاص — آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست — پیش زان دادمش که بود نخست
مردکا کشید بازرس من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو — نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره — جای نزهست چون کنم چاره
داده تو از آن نهادم پیش — تا رجوع او فتنده بداده خویش
زان نهادم بپایش گنجی — نبود بی خزاو بی رنجی
چو نبود گنج گنج افزودی — من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر بنده هست بیار — ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم ز یاری تو — گشتم آگه ز دوستداری تو
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی و لایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم — دست بر بادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند — چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا بغم کوشند — جامه‌های سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید — زین سخن چون بره ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رسیده دلان — دیده بر هم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه هست صواب — همت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه میخواهی — بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم — صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت شد ز خانه برون — شد مرا سوی راه راه نمون
او همی پیش و من غریب از پس — در خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی برید مرا — سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم — چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد پیشم آهسته
بسته گرد سبد رسن بکار — اژدهای بگرد سلهٔ مار
گفت یکدم درین سبد بنشین — جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست — از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت — بنماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی — در نشستم بآن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت — سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز — سر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن بود لعبت بازی — من بیچاره در رسن بازی
شمع دارم رسن که گردن راست — رسنم سخت بود گردن سست
چون اسیری ببخت خود رنجور — رسن از گردنم نشد دور
من شده همچو خر بگردن خود — خر ز نخجم شد و رسن را بد
گرچه بود آن رسن طناب تنم — رشته جان نشد جز آن رسنم
بود سیلی بر آورید بماه — کز زبر دیدنش نهاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند — رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت — کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده — من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف — دیده در کار ماند و دل بشکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر — زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم — کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش — آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی — جز خداترسی و خداخوانی
چون بر آمد برین زمانی چند — بر سر میل آن رواق بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی — گامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سرتاپای — میل گفتی در او فتاد از جای
پر و بالی چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری — بیستونی درمیان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد — خویشتن را گزارشی میکرد
هر پری را که بر می انگیخت — نافهٔ مشک بر زمین می ریخت
هر پر و بال را که می خارید — صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سر من اندر خواب — من درو مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم — زیر پا آورد چو نخچیرم
گر کنم صبر جای بر خطرست — کافتم زیر و تختم ز بست
بوفائی نما جوانمردی — گرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من — گر چنین کرد خود بپنجهٔ من
مگر اسباب من ز راه نبرد — بهلاکم بدین سبب ببرد
به که در پای مرغ برجهم دست — زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ دمید — مرغ وحشی که بود باز پرید
دل آن مرغ نیز تا بگرفت — بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم بیاغیاث خدای — وآن قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرده بال گشاد — خاکی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا بنیمه روز — من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر — بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد — اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدانجا که آنچنان جای — تا زمین بود نیزه بالای
بر زمین سبزه بجای حریر — تلخ کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برف در دل گرم — بر گلی تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده — دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم — شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش — نارسیده غبار آدمیش
صدهزاران گلی شکفته درو — سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند — کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را نگار برده سمن — ارغوان را مزید کرده چمن

گرد کافور ... که عنبر بود   ریگ در سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان میان گلاب   در میانش عقیق در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه   کرده او آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب   چون درمهای سیم در سیماب
کوه برگرد او زمرد رنگ   بسته که سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش   سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی جایی   باد او عود سوز و صندل سای
ارم آرام دل نهادش نام   خواند مینوش چرخ مینافام
حور در سر سرشتش آورده   جبرئیل از بهشتش آورده
من که دریافتم چنان جایی   شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم   بروی الحمد لله خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز   دیدم آن روضه چو دیده نواز
میوه‌های گزیده میخوردم   شکر نعمت مزید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود   نشنیدم که هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایش دگرگون یافت   زهره صبح چون شکوفه شکفت
بادی آمد ز ره نشاند غبار   بادی آسوده تر ز باد بهار
ابر آمد چو ابر نیسانی   گرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت و هم دیده   آمد او از شب بسنده دیده
دیدم از دور صد هزاران نور   کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی   تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب بلبلی چو لاله در بستان   خنده شان چون بهار خوشستان
دست و ساعد پر ز علاقه زر   گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهای بدست شاهانه   خالی از دود و کار پروانه
آمدند از کشی و رعنایی   با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت   فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها گسترده و تخت زدند   راه صبرم زدند تخت زدند
چون زمانی گذشت زود دبیر   گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور   کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد برگرد او ز حور و پری   صد هزاران ستاره سحری
سرو بود از کنیزکان چمنش   آن گلی سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست   شکر و شمع خویش بود و بست
بر سهی سرو گشته باغ بهم   شب چراغان با چراغ بهم
آمد آن بانوی بهشتی رخت   چون عروسان نشست بر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست   چون نشست او قیامتی برخاست
بس کی لحظه چون نشست بجای   برقع از رخ گشید و موزه ز پای
شای آمد برون ز طاهر خویش   لشکر روم زنگش از پس و پیش
رومیی زنگ بستی چو صبح دو رنگ   زرده روم داشت زیر زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور   همه سروی ز خاک او از نور
بود لختی چو گل سر افکنده   بجهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت   گفت با محرمی که بر سر داشت
کز زنا محرمان خاک پرست   می نماید که شخص اینجا هست
خیز بر گرد گرد این پرکار   هر که بینیش آیدت بر من آر
آن پری زاده در زمان برخاست   چون پری می پرید در چپ و راست
چون مراد پدید ماند زان شگفت   دست کرد از دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود   بانوی با نوان چنان فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم   کار زو مند آن سخن بودم
بر گرفتم چو زاغ با طاوس   وآمدم تا بجلوه گاه عروس
پیشش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسید پیشش من خاکی
گفت برخیز جای تو نیست   پایه بندگی سزای تو نیست
بانی دشمنم مهمان دوست   جای مهمان بمغز به ز پوست
بر سر آی و پیش من بنشین   ساز کار است ماه با پروین
خاصه خوبی و آشنا نظری   دست فرسوده را بفیض بری
گفتم ای بانوی فرشته خوی   با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیو نیست   مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی   چون کنم دعوی سلیمانی
گفت با چون منی بهانه میار   با فسون خوانده فسانه میار
همه جا آن لست حکم تراست   لیک با من نشستنت باید خاست
تا شوی آگه از نهانی خویش   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست   تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند هم بجان سرم   کز برای یکی زبان نزنم
مهمان منی تو ای سره مرد   مهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای   ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت بناز   بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بآن سر بلند   ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها   کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند پیش   خوان خوردی بنوع دادن پیش
خوان نهادند خازنان بهشت   خوردهای همه عبیر سرشت
چون ز پرورده کارزی یافتو   دیده راز و نصیب جان زتو
هر چه اندیشه در گمان آورد   مطبخی رفت در میان آورد
چون فراغت رسیده شان از خورد   داز غذاهای گرم و شربت سرد
مجلس و مل روانه شد ساقی   شد طرب را بهانه در باقی
هر نفس در رمی می سفت   هر زبان ترانه می گفت
رقص میدان کنان دوازده دست   بر در آمد بپای بوسه پرست
شمع ساختند هر جای   وایستادند همچو شمع بپای
چون ز باکوفتن برآسودند   دست بردی بباده بنمودند
شد بدادن شراب ساقی گرم   برگرفت از میان قاعده شرم
من ز بردی عشق عذر خراب   کردم آنها که مطلبان خراب
وان شکر لب ز روی مستانی   باز کشتی نکرد از آن بازی
چو نکو دیدم بمهر خود رایش   او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست و پای خویشش زدم   تا مکن بیش دست پیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ   گشت میدان گفتگوی فراخ

عشق می باختم به بوسه‌ای / بدلی و هزار جان به روی

گفتمش پسته کام تو چیست / نام دار ربت نام تو چیست

گفت من ترک نازنین زادم / نازنین ترک و نازدارم نام

گفتم از بهر چی هم / نامها را بهم بود خویشی

ترک تازیست نامت ای عجبست / ترک و تازی دگر مرا لقبست

نیم تازیکم و رسا زیم / هندویم زاد و آتش اندازیم

چون سر تلخ و نقل شیرین هست / نقل بخوان نهیم می بدست

یافتم از کرشمه دستوری / کز میان دور کرده‌ام دوری

غمزه میگفت وقت بازویست / تا نکه دولت بکارسازیست

مژده میداد دل که قیمت خوش است / بوسه لبستان که یار بارکش است

چونکه بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گرد بدست / تا رود دست رفته کار ز دست

خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ چون بگوش آمد

گفت کامشب بوسه قانع باش / ببخش این زنگ آسمان تراش

هرچه زین بگذرد روا نبود / دولت آن به که بی‌وفا نبود

تا بود در تو ساکنی بر جای / زلف کش کام گیر و بوسه کنای

چون بدانجا رسی که نتوانی / کز طبیعت عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی ماه است / شب بخشناق را سحرگاه است

آنچه در چشمت خوب یابی / آرزو را درو نظر یابی

حکم کن کز خودش کنم فانی / زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولایت کمر بندد / بشبستان آن خویش پیوندد

کنمش دلبری چو دلداری / هم عروسی و هم پرستاری

انگشت راز خویش بنشاند / آبی از جوی مهر خود راند

کرد کز شب عروس نو خوابی / دهمت بمراد خود ساقی

هر شبی زین یکی که بر بخشم / کرد که بایدت دگر بخشم

این سخن گفت چون نازنین برداشت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود تمنایی دید / آنچه در خورد کامرانی دید

پیشش خواند و مرا بر دبناز / گفت بر خیز هر چه خواهی ساز

ماه بخشیده دست من بگرفت / من در آن ماه روی مانده شگفت

کز شکرفی و دلبری و خوشی / بود بادی بنازی نازکشی

او همی رفت من بدنبالش / بنده زلف هندوی خالش

تا رسیدم بیارگاهی جست / در نشسته نام ایزد تخت

چون در آن قصر نکلیبا شدیم / هر دو چون نخبه کارساز شدیم

دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان پرند

شمعهای بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز عنبر سوز

سر بیالین سبز آوردم / ترک را تنگ در بر آوردم

یافتم خرمی چو گل در عید / نازکی زو تر و سرخ و سپید

صدفی مهر بسته بر سر او / مهر بر داشتم ز گوهر او

بود تا وقت روز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من

گاه روز او چو بخت من بنشست / ساز گرمابه کرد یک را است

غسل گاهی یا آب داری کرد / کز گل سرخ بود و از زر زرد

خو نشست چون آب گل شبنم / در کلاه و قبا چو گل شبنم

آمدم زان نشاط که برون
بود یکیک ستاره بر گردون
درخزیدم بگوشهٔ خالی
فرض ایزد گزاردم حالی

آن عروسان لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه چون گل بادرد
برلب مرغزار و چشمه سرد

سر نهادم چو ماهی در بر
با گل خشک با کلاله تر
خصم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و خواب خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب
بخت سستم چو سبزه بر لب آب

امدان ابر و باد چون شب دوش
این در افشان شد آن عبیر فروش
باد می رفت ابر می افشاند
این سمن گستر و آن بنفشه فشاند

چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند خرمن ساز
آسمان باز گشت لعبت باز

تختی از تخته زر آوردند
تخت بوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن گنجخانه سر بلند
بسته شد بر سرش سرا بربند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی
شور آشوب از جهان برخاست
آمد آن جماعت از چپ و راست

از میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت نو بوی نوبهار گرفت

باز فرمود تا مرا بستند
نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم
هم بآئین خود نشاندندم

هم بترتیب وقتهای دگر
خوان نهادند خوردها بر بر
هر ابائی که درخور و به نشاط
آورد و درتن خورنده نشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هرکسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند چنگ ساخته شد
از زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش گوار
گرم تر کرد عشق را بازار
درسر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی

نرگس مست آشکارا کرد
هندوی خویش ابدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

کرد شکلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش بسیاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز
تابم از دل درافتاد بمغز

دست بردم بزلف در کشش
درکشیدم چو عاشقان بکشش
گفتمت ای وقت بیقراری نیست
شب بشب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند
کام می کرد بوسه ور می پند
بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آز در کند خویشی
او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت چاره نمای

هست زنجیر زلف چون فتح تیز
من ز دیوانگان زنجیر
در بزنجیر کن ترا گفتم
تا چو زنجیریان چنین خفتم

شب با آخر رسید و صبح دمید
سخن ما باخر نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ

اینهمه سرکشید از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی من
خاکی و آید سبوی من

زن

تشنه را که در کلیزه بست / آب در ده که آب در ده نیست
ندهی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاکپای تو باد
قطره را به تشنگی بگذار / تشنه را به قطره بنواز
خاکی را بگیر و آتش برد / آب جوی در آب جوی برد
رطبی در رفاده کی بشیر / سوزتی زنند در میان جگر
گر ترا این نیست کار با برم / خاک در چشم آرزو زنیم
مرغی انگاشتم نشسته دو دم / تر افتاده شد نه جنگ و ستیز
با تنم داد کامبخش تن ما نیز / نعل شبدیز کو در آتش نیز
گر تنی زین خیال کردی دور / تابی از شمع جاودانی نور
چشمه را به قطره بفروش / کین همه نقش داد آنچه نه نوش
ور نجود بر یک آرزو دربند / همه سال ار بخوری می می‌خند
بوسه می‌گیر و لف می‌انداز / زد و رو با کنیزکان می‌باز
باغ داری برگ باغ بکوی / مرغ با شست تیر مرغ بجوی
کام دل هست کامرانی هست / در خیانت گری چه آری دست
امشبی با شکیب سازی کوش / دل بتیزی لطیفه دوش
من از این پایه چون بر آیم / هم به ست آیم ارچه بر آیم
ماهی از حوض شستن آری / ماه را در ترید ستاری
گل هر مرغزاری سبز ست / مرغزار و قرنفلان دکر ست
چون گران دیدمش در آن باغ / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم به بوسه چون شکر / روز دستم بخیزها دکر
از سر غشوه باده منجو ردم / بر سر نامه صید میکردم
بازبت کرده را در آمد تاب / رغبتم تازه شد نوش و شراب
چون دگر باره رنگ دلکش من / در شکوه دید جوشش آتش من
گرد زان لعبتان یکی را ستان / کامده و آتشم نشاند باز
باری اللحی چنانکه دل خواهد / دل همه جز معتدل نخواهد
خوشدل آنکس که با بنده‌اش یاری / کر بود کاشتکی چنان باری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وآن شبم کام دل زیادت بود
تا که روز فتنه میخوردم / یا پری سیت بند میکردم
روز چون کرد جامه کار شوی / رنگ زرد از شب شکسته سوی
آن همه رنگهای دیده فریب / ده رکعت انبساط زیب و
من تشنه زیر سر دستی / فارغ از جمیع و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز / ی خورم با بتان صبح طراز
زلف ترکی در آورم بکمر / دلنوازی در افکنم بجگر
کرخورم با شکر لبی جامی / که بر آرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود / مسندم بر زر از زیبا بود
چند گاه انجمن بود و بجا / بر شبم عیش بود بی بی
بسته در شب بدین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره گاهم خور / وآخر شب نشانه گاه نور
روز بودم بباغ شب بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی آباد / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ چیزی که آن نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد بسپاس

ورق از حرف خرمی شستم / کز زیادت زیادتی جستم
عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه در کشیده بمهر
شور زنگی بام زد جهان افتاد / بانگ پور در آسمان افتاد
آمدند آن سری بنهادند / حلقه بستند طرف بگشایند
شمعها پیش و پس نهاد نه خویش / لب بها کن که شمع پا بند پیش
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران نگار بنشستند
ماه شکرلبان چنان فرمود / کاورید آن حریف ما را زود
چون مراد دل مهربان برخاست / کرد بر دست راست خانم راست
خوان نهادند باز با ترتیب / بود از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشته کاسهای صدف
من دگر گشته بوالدست / زلف او چون رسن گرفته بدست
عنکبوتی شدم ز طنازی / وز شب آموختم رسن بازی
شیفتیم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج بسته دست نیاز / که غرض کوته است و دست دراز
صبر کن کان ببسته خواب بن / تا بجز مارسی شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور چشم روشن من
مینمایی بتشنه آب شکر / گویی آنگه که لب بدوز مخور
لعلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فگندی باز
دست چون دارمت که در دستی / اندی بسنم چو تو مستی
لب بدندان گزیدنم تا چند / وآب دندان مزیدنم تا چند

چون بسی شب رسید وعده ماه / شد جهان پر ستاره کرده سیاه
ابر و بادی که آمد آن بنفش / تازه کردند تازه روی بنفش
وان کنیزان برسم پیشینه / آب در دست نار در سینه
آفتابان آفتاب بماه نشان / در برافکنده زلف مشک افشان
با هزاران هزار فرخت ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بزم خرچنگ
باز خوبان بیار بردندم / لنجه او بند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد باز
چون ز خوان نزله خوردنی / می درآمد بمجلس افروزی
شد روانه می زراوندی / خوشتر از شیره نهاوندی
بر زدم آنچه دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانم از رسن جستند / من دیوانه را رسن بستند
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشت و سست می‌بودم
بوسه بر دست آن ستیزه حور / نار گنجینه دست کردم دور
مهر برداشتن نکان خوان / کان مهرست چون توان
باده میخورد کودکی برسید / ماه می‌بین که آفتاب رسید
صبح وقت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابر چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد ز دیو پری
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
تو زمینی و من نخم ز سیم / گر تو هستی پری من آدمیم
جاده کن که غم رسید بسیم / تا یک امشب بکام برهم

بسکه جانم بلب رسید ز درد　　بوسه گرم در رده دم سرد
انجم از یاری تو کار کند　　یاری بخت بخت یار کند
گوی اندوه مخور که یار توام　　کار خود کن که من بکار توام
کار زین صعب تر که کار افتاد　　وارهان وارهان که یار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند　　خواب خرگوش داده ام تا چند
توسنم این گرگ تیزرو بباد　　گرگی و روبهی کند آغاز
شیرگیرانه سوی من تازد　　چون پلنگی ز بیم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم　　کار رو بخ دارد از تو بردارم
گرد آرزوم در بندی　　مهم امشب در آرزومندی
نازنین گفت نازنینهانت　　تا جدامان کشند سلطانت
باز تو گر بجان بود بکشم　　گر تو از خلقی من از چنینم
بر محل جوشش جو نو مهمانی　　همتمکش کرده ام چنین جانی
لیکن آرزو که میگویی　　دیر بالی و زود می جویی
گر برآید بهشتی از خاری　　آید از تو منی چنین کاری
دگر از سینه بوی عود آید　　از من این کار در وجود آید
می ستانی هرچه از منت کام است　　جز یکی آرزوی کز آن خام است
رخ تو الب زاد و سینه تراشت　　جز دری وان دگر نهند است
گر بدی کرده ام شب بختش　　و انچنین شب نخ از شب نیش است
نازده کام خویش روا ای　　دامن من ز دست نگذاری
چون شوی تنگدل ز باده خام　　ساقی بخت من چو باده تمام
چون فریب زبان او دیدم　　گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیده ام ز سکونت دم　　آهنم سرد بوده آتش گرم
گفتم از دور گفت ای نادان　　لیس فرد ورای عبادان
من خام از زیاده اندیشی　　بکمی اوفتاده از بیشی
گفتمش ای سخت کرده کار مرا　　برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد　　گر سوی گنج راه داند برد
منکه با بیم فرو شده سنگینج　　دست چون دارم ار چه بینم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم　　سر زلفت ز دست بگذارم
با برین تخت شمع من افروز　　باز بخیه مرا ز هجر دو روز
یا بدین تیغ رقص کن برخیز　　یاد کن قطع تو او ریک بریز
دل و جان و هوش و بینایی　　از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم　　رایگان هست گر بجان یابم
کیست کو رنج رایگان نخورد　　و آرزوی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گلرخسار　　انگبین با انگلش گلست بجا
گو کسی گو گل انگبین نخورد　　نخورد آنکسی که این نخورد
شمع دارم شبی برافروزم　　کز غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارد م چو چراغ　　زنده با سوز و مرده هست بداغ
آفتابی از گرد دارم سوز　　تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کام ستان که تو میجویم　　خوبی از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد درین چه تنگ　　خفته مرده در حساب یکی است
گر نه چشمی رخ زرد دیدی　　اینچنین خوابها کی دیدی
گر بدانی که خون من ریزی　　خون ریزی بنا و ستیزی

وانکه از جوش خون آتش مغز حمله بردم بآن شکوفه نغز
بازکردنش دراوریدم سخت چشم او پر خمار و من سرمست

درکنجینه را کرفتم زود تا کنم لعل را عقیق آلود
زار زاری چنانکه بود نداشت لابها کرد و هیچ سود نداشت

در صبوری در آن نوازش نوش نخل میداد و من نکردم نوش
خورد سوکند کین خزینه تراست امشب امید کام و دل فرداست

بتمنای من جهان افروز شب بشب برده روز روز بروز
امشبی بر امید کنج بساز شب دیکر خزینه ای برداز

صبر کردن شبی محالی نیست آخر امشب شبی بسالی نیست
او همی کفت من برشته بمیز دیکر کرده دست کور آویز

خواهشش کو رهبر خود میکرد خواهشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کو سنجی دادم این بند بسته را سستی

چونکه دید او ستیزه کاری من ناشکیبی و بیقراری من
کفت یکلحظه دیده را دربند تا کشایم در خزینه قند

من چو بکشایم آنچه داری رای دربرم کیر و دیده را بکشای
من بشیرینی بهانه او دیده دربستم از فسانه او

چونکه یک لحظه مهلتش دادم کفت بکشای دیده بکشادم
چونکه سوی عروس خود دیدم خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس کرد من نه از زن و مرد مونسم آه کرم و بادی سرد
مانده چون سایه تابش نور نوکن زهیچ زکنازی دور

مشتری او و زهره رانده دوش هر دو چون ماه حلقه کرده بکوش
که کشادم ز در علاقه بند که کشادم ز کل فواره قند

ترزبان کنج بود دست خوشم وین زمان اژدهاست همدم کشتم
کنج تا اژدها بسی فرق است آنچه کفتم حقیقت این زرقست

من درین وسوسه زهره ستون خنبشی تازه شد زبهر سکون
آمد آن یار زان رواق بلند سبدم را رسن کشاد ز بند

بخت چون از بهانه سیر آید سبدم زان رسن بزیر آید
آنکه از من کناره کرد و کریخت درکنارم کرفته عذر انکیخت

کفت کر کفتمی تراصد سال باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفته اینچنین قصه باکسی نتوان کفت

من چو زین جوش کرم جوشیدم زین تظلم سیاه پوشیدم
من شنیدم دیده رانجی موشی تا کزیدستم این سیه پوشی

ره بربند سیاه سوی من آر رفت و آورد هم در آن شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهری خود آمدم دلتنک بر خود افکنده از سیاهی رنک
منکه شاه سیاه پوشانم چون سیه ابر زان خروشانم

کز چنین آرزوی پخته بکام دور کشتم بآرزوی تمام
چون خداوند من درآن بنهفت این حکایت بپیش من در کفت

منکه بودم درم خریده او بر کزیدم همان کزیده او
با شکسته ز نهر آب حیات رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاه شکوه وار دو ماه چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنکی به از سیاهی نیست راست مای چو تشنه ماهی نیست

ارغوانی

از جوانی بود سیه‌موئی / وز جوانی بود سیه‌روئی

گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی

لسیاهی بصر جهان بیند / چرکی بر سیاه ننشیند

هفت رنگی ست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام

شه بر آن گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام گور در روز یکشنبه در گنبد زرد با دختر قیصر روم

چون گریبان کوه دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید

بست چون زرد گل برعنائی / کهربا گون پرند صفرائی

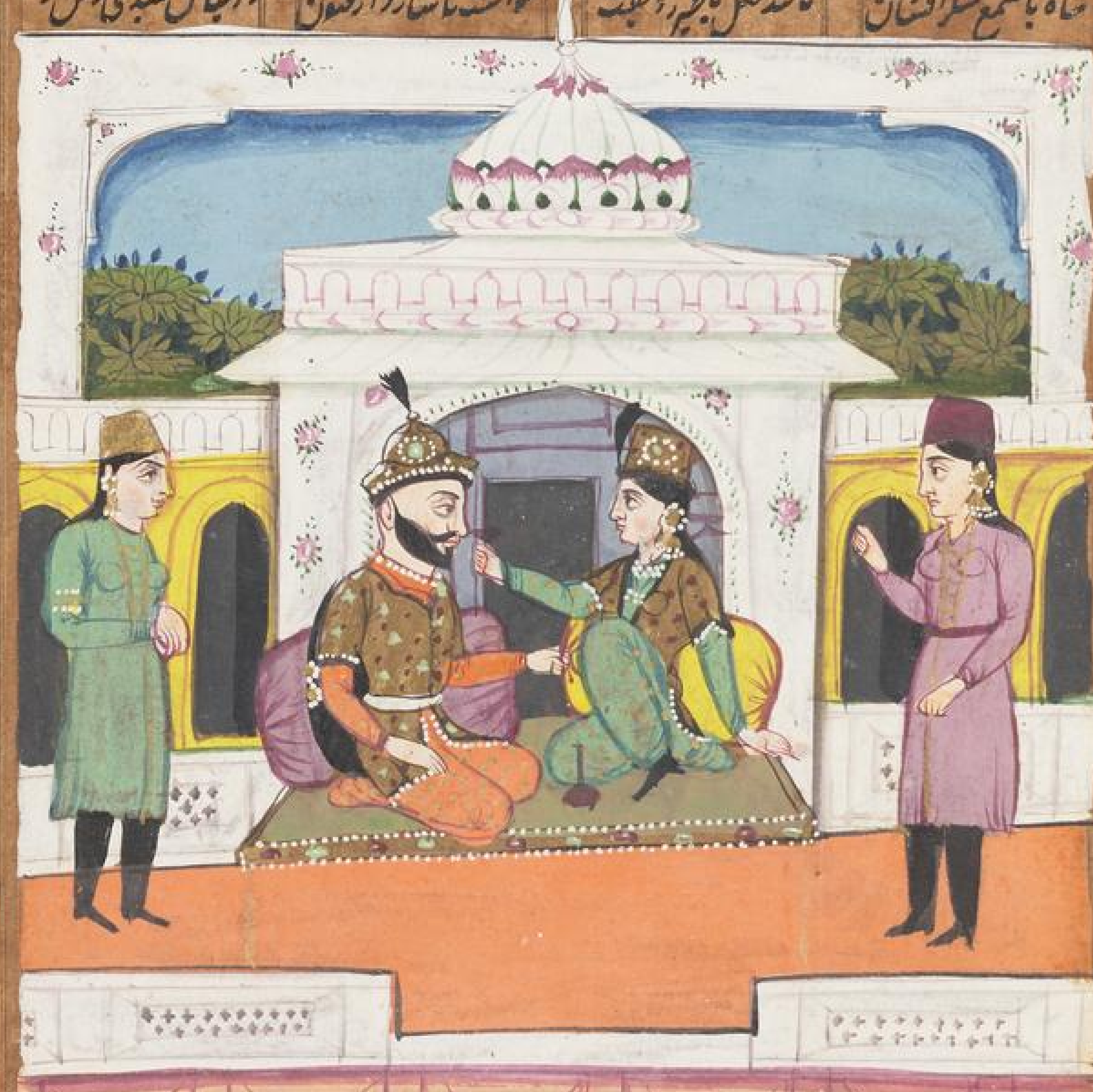
زرفشانان بزرد گنبد شد / تا بکی خوشدلیش در صد شد

خرمی ادرو نهاد بنا / بنشاطی و نوای غنا

چون شب آمد شب بحجره ناز / پرده عاشقان خلوت ساز

شاه با شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا سازد ارغنون سازی / درخوران گنبدی خوش آوازی



چون ز فرمان شه گزیر نبود / نه در آنباز دلپذیر نبود

خوشدلی بنده دار جان ملوک / عمر و نصرت خدایگان ملوک

گفت رومی عروس چینی ساز / کای خداوند روم و چین و طراز

هر که بر بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند

حکایت گفتن دختر پادشاه اقلیم روم

چون دعا را که از نبی سر کرد / دام خود را نچو مجمر کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شهری ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / وآن هنر مرد را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی به تنهایی / ساخت با یک تنی و یکتایی
چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمتش در سرای خویش رسید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از خط خویش
سربرافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای پنهانی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله‌گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزافه دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی نازنین روم و طراز
چون کنیزی غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورد گیر در بستاران
خواندی این را حریم داودی / گوید آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود ز بر و ز شیب / خانه ویران کن و عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه زد ببر دوخت / چونکه بی مهر دید باز فروخت
شد ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جستجوی تافته شد / نه مرادی که بود یافته شد
نه ز بد طالعی ز زن بشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست ز آلوده دامنان میشست / پاکدامن جمیل می‌جست
تا یکی روز مرد برده‌فروش / برده خر شاه را رسانه بگوش
کامدست از بهار خانهٔ چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم‌افروزی / مهرسازی ز مهر جان‌سوزی
درمیانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند / تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خلق تا سالها شکر خاید
گرچه خوانیش نو از شکر بیش / خلق ازو نوالد جگر ریش
من که این شکل را به ره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی / بنگری و انگهی بپسندی
شاه فرمود کاوردش پس / بر دکان استاده برده‌شناس
رفت و آورد شاه در همه دید / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داد بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده

با فروشنده شاه گفت بگوی — کاین کنیزک چگونه دارد خوی
خواجه چون گشاده کرد زبان — گفت کاین نوش بخش نوش لبان
جز یکی عیب زشت کان نکوست — کارزو خواه را ندارد دوست
گاه در وقت آرزو خواهی — آرزومند را بجان کاهی
ناپسند آمدست خوی کنیز — من شنیدم تو بدپسندی نیز
از من او را خریده گیر بناز — داده گیرش چو دیگرانش باز
هر چه طبعت بر آن شود خشنود — بی بها در حرم فرستش زود
چشم بر چهره آن کنیز نخست — در دلش مهر هیچ نقش نبست
نه دلش می شد از کنیزک سیر — نه ز عیبش همی خرید دلیر
سیم در پای سیم ساق کشید — لعبتی سیم را بسیم خرید
وان پری رخ به پرده شاه — خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود در رفت خیزکان در بست — هیچ خدمت رها نکرد ز دست
گرچه شاهنش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پا افتاد
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام — کز کنیزیش بگذراند نام
پیره زن را ز خانه بیرون کرد — بافسونگر نگر چه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری — همچنان کرد خویشتن داری
پای شد در کنار آن دلبند — درخزیده میان خز و پرند
شاه چون گرم گشت ز آتش تیز — گفت با آن گل گلاب انگیز
سرو با قامتت گیاه وشی — طشت مه با تو آفتابه کشی
گر بود پاسخ تو راست عیان — راست گردد مرا چو قد تو کار
گفت وقتی که زهره در تسدیس — با سلیمان نشست بلقیس

گر بود رغبتی کند رایم — آنچه خواهی بها بیفزایم
هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنین که بینی حال
هر که از من خرد بصد نازش — بامدادان همین دهد بازش
وانکه با او یکی شبش کند — زود قصد هلاک خویش کند
او چنان و تو اینچنین بگذار — سازگاری کجا بود در کار
هر که از هیچ او بداری دست — بیتی از دیگران که لایق هست
شاه در هر که دید زان زنان — نامدش عیبش چو مشتریان
مانده حیران دران که چون سازد — نرم با خام دست چون بازد
عاقبت عشق سرگرانی کرد — خاک در چشم کدخدایی کرد
در یکی آرزو بده در بست — گشت ماری و ازدها در دست
بود چون غنچه مهربان در پوست — آنچنان راستیز و پنهان دوست
خانه داری و داغ دلبری — بیکیک آورد مشفقانه بجای
آمد آن پیره زن بدم دادن — حلقه راست را بخم دادن
شاه ازین اختراع گوی ساخت — عیب دیگر کنیزکان بشناخت
تا چنان شد که خشم شاه عزیز — گر شد از دوستی غلام کنیز
تا شبی فرصت آنچنان افتاد — کاتشی در دو مهربان افتاد
قلعه آن در آب کرده حصار — زاتش منجنیق این پرگار
کای طرب دانه رسیده بهم — دیده جان و جان دیده بهم
از تو نکته میکنم درخواست — کانچه پرسم مرا بگوی راست
وانکه از بهر آن دل انگیزی — کرده ز تازه گل شکرریزی
بودشان از جهان یکی فرزند — دست و پایش گشاده از پیوند

درد او را دوا شناختنست
چون شناسی علاج ساختنست

جبرئیلت چو آورد پیغام
این حکایت بدو بگوی تمام

تا چو از حضرت تو گردد باز
لوح محفوظ را بگوید راز

چاره کو علاج را بنماید
بتو آن چاره ساز بنماید

مگر این طفل تندرست شود
بسلامت امیدوار شود

شد سلیمان بدین سخن خشنود
روزکی چند منتظر می بود

چونکه شد جبرئیل همنفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش

رفت و جبریل آورید درود
از که از کردگار چرخ کبود

گفت کاین را دوا دو چیز آید
وان دو اندر جهان عزیز آید

آنکه در پیش تو نشسته جفت
هر دو را راستی بباید گفت

آنچنان وان کزان نجاتش راست
رنج زین طفل بر تواند خاست

گفت بر گوی هر چه گویی راست
تا بگویم چنانکه رسم وفاست

خواند بلقیس را از آن سخن شادان
کز خلق خانه می شد آبادان

باز پرسید زان چراغ وجود
کای جمال تو دیده را مقصود

هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز بمن رغبتت نبود بکس

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تو چشمه نور

جز جوانی و خوبیت کین هست
بر همه پاکی تو داری دست

مهر پیغامبری و ملک جهان
هر دو داری بآشکار و نهان

با همه خوبی جوانی تو
بادشاهی و کامرانی تو

چون ببینم یکی جوان منظور
از تمنای او نباشم دور

طفل بی دست چون ببیند باز
دستها سوی او کشیده دراز

گفت با ما درست شد دستم
چونکه از دست دیگران رستم

چون پری رخ بر آن پریزاد
دید دستی براستی داده

گفت کای بینوای بوبر
چون ز مهر تو بد بخوردم بر

بر سر طفل نکته بگشادی
تا ز من دست و از تو یابی

یک سخن بر سرم اندرین رنج
کز جهانبان چنین خبر بنمود

هیچ بر طبع ره زند هوست
کز تمنا بود بمال کست

گفت پیغمبری خدای برست
کانچه کس را نبود دارا کس

ملک و مال و خزینه و شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ تمام
هر که آید بر من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه
تا چه آرد بجا ز تحفه راه

طفل کاین قصه گفت اندر راست
پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت با باروانه شد پایم
گو ورای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حرم بنهای
آفت از دست برد و رنج از پای

باز گو ای ز مهربانی فرد
گرچه معنی شدست مهر تو سرد

من که گفتم که می خورم جگری
در تو از دور می کنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری
خود چرا کرده ای بد مهری

سرد تا زنده بینش چشمه آب
هیچ از راستی ندید جواب

گفت در نسل ما ستوده ما
هست یکخصلت آزموده ما

کز زنان هر که دل بهم بپرد
چون بزاد و رسید حالی مرد

مرد چون هر زنی که از زاده
دل بگو نه بهم ده باید داد

در سر کام جان فشاند کرد
زهر در انگبین نشاید کرد

امن

بر من این جان از آن عزیزتر است — که سپارم به آنچه زو خطر است
من که جان دوستم نه جانان دوست — با تو از عیب برکشادم پوست

چون ز خوان او فتد به سر سهم — خواه بکشد او خواه بخرد سهم
لیک چون من خمیر نهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان — نکند حال نیز نهان
کز کنیزان آفتاب جمال — زود سیری چرا کند همه حال

ندهد دل به هیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر ببندازد

برکشد چون فلک به نعمت و ناز — افکند بر زمین به خواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از مهر برزد نفسی

هم درنید کار خود بودند — نیک و بد آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند — شرط خدمتگری بجا کردند

هر کسی را بقدر خود قدمی است — خان سپیده نه قوت هر شکمی است
شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیا از خورش نیاید تنگ

زن چو مردی گشاده رو بیند — هم به او هم به خود فرو بیند
بر زن ایمن مباش زن کاه است — بر دمش باد هر کجا راه است

زن که زر دید چون ترازوی زر — بکوی ما خری می آرد خر
نار کز خار دانه گردد بر — تخت لعل و سخت باشند در

زن چو انگور طفل بی کس است — خام سر سبز و پخته روسپیست
باده کان در کدو کدو مستند — خام شان پخته پخته شان خام اند

عصمت زن بجان شوی بود — شب که مه یافت ماه روی بود
از پرستندگان من هر کس — بر خود آراستن ندیدم کس

در تو دیدم به شرط خدمت خویش — کز زبان تا زبان نهادی پیش
لاجرم گرچه از تو بکامم — بیتو یک چشم زدن نیارامم

شاه زین چند نکتهای شگفت — گرد پرکار هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت — تیر در چشمه نشست نه زرفت

همچنان زیر بار دلتنگی — می برید آن گروه سنگی
کرد با تشنگی برابر آب — او صبوری و روزگار شتاب

بره زن کان بت همایونش — کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه — که بآن آرزو نماید راه

عاجزش کرد نارسیدنی — از زنی او فتاده تهمتنی
گفت وقت است که بچاره گری — رفعش بودان در او رسم بری

رخنه در مهد آفتاب کنم — خانه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیر زنی — نرسد بر کمان تیر زنی

بانه افسونگر از خلوت ساخت — رفت و کرد آن فسون که بلند
در ملکانه آن جهان افروز — خواند بر شه فسون بر آموز

گفت کز باید نه کره خام — زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده زود سوار — بینش او زین کمی بر فغ بکار

رایضانی که کره رام کنند — توسنان زآهنین لگام کنند
شاه را این فریب چسپ آمد — خفت این قالبش درست آمد

شوخ و رعنا خریده نوش لبی — مهر و بازی کنی و بوالعجبی
برده پرده ریاضتش داده — او خود از اصل نرم سم زاده

باشه از چابکی و دمسازی
هد معلق زدی به بازی

شاه با او تکلفی در ساخت
بتکلف گرفته می باخت

گاه بازی درین فکندی شست
وقت حاجت بدین کشیدی دست

تا زبا آن نمود باین جفت
در اینجا و گوهر آنجا سفت

رغبت آمد ز رشک آن جفتن
در ناسفته را بدر سفتن

گرچه از راه رشک دادن شاه
گرد غیرت نشست بر خرگاه

از ره رسم بیدگی بگذشت
یکسر موی از آنچه بود نگشت

در گمان آمدش که این چه فن است
اصل طوفان تنور پیرزن است

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین و بداد

چون شهنشه تویی است کوای نظر
با من از راه راستی مگذر

گرچه هر ره زکان که شاید کام
اولش صبح باشد آخر شام

تو که روز تو از زوال مباد
شب تو جز شب وصال مباد

صبح دارم چو دادیم اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گرم از من نخورده گشتی سیر
بچه انداختیم در دم شیر

داشتی تا ز تحفه جان بهرم
اژدهای برابری نظرم

گشتنم را چه و چه خود یاری
چون کشی هم به تیغ خود باری

بچنین ره که رهنمون تو بود
وانچنین بازی که فرمود

مجرم ده که مجرم شده ام
تا بدم که تیز پر شده ام

بچه او بجان تو سوگند
گر ازین قفل گر کشایی بند

قفل گنج ار گهر ببند از دم
بعد ازین بار رضای شاه نهم

شاه زانجا که بود در بند بیش
چونکه دید آتشی و سوگند بیش

حال زان ماه روی خویش
گفتنی و نگفتنی هم گفت

کار زو در نور فروخته مرا
آتشی در فکند و سوخته را

سخت شد در دم از شکیبایی
وز تنم دور شد توانایی

تا همان پیرزن دو افشنه دوخت
پیرزن دارم از دها بنواخت

باره غم مزوری فرمود
داشتنش خورده آن مزور زود

آتش بود از تو رد دل جست
پیرزن در میانه دود انگیخت

چون شدی شمع دار باین راست
دود دود انکه ازمیان برخاست

گاه فسانه من ازحمل شد شاد
کی زبرد العجوز آید باد

شاه زین داستان طبع نواز
گفت آن نازنین شنید باز

چون جهان دید در نعمش خور
راه دادش بسبزه و سوسن

بلبلی بر سر ز غنچه نشست
غنچه بشکفت گشت بلبل مست

ماهی را در آبگیر افکند
رطبی در میان شیر افکند

طوطی بود در شکر خوانی
بی مگس کرد و شکر افشانی

بود شیرین و چرب و عجنش
کرد شیرین حلاوه طبعش

شه چو از نقش چین بند گشاد
قفل زرین ز درج بند گشاد

دهن گنجینه زود در خورد
کردش از زرنهای بیش زرد

زردی است آنکه شاد مانی زو است
ذوق حلوای زعفرانی زو است

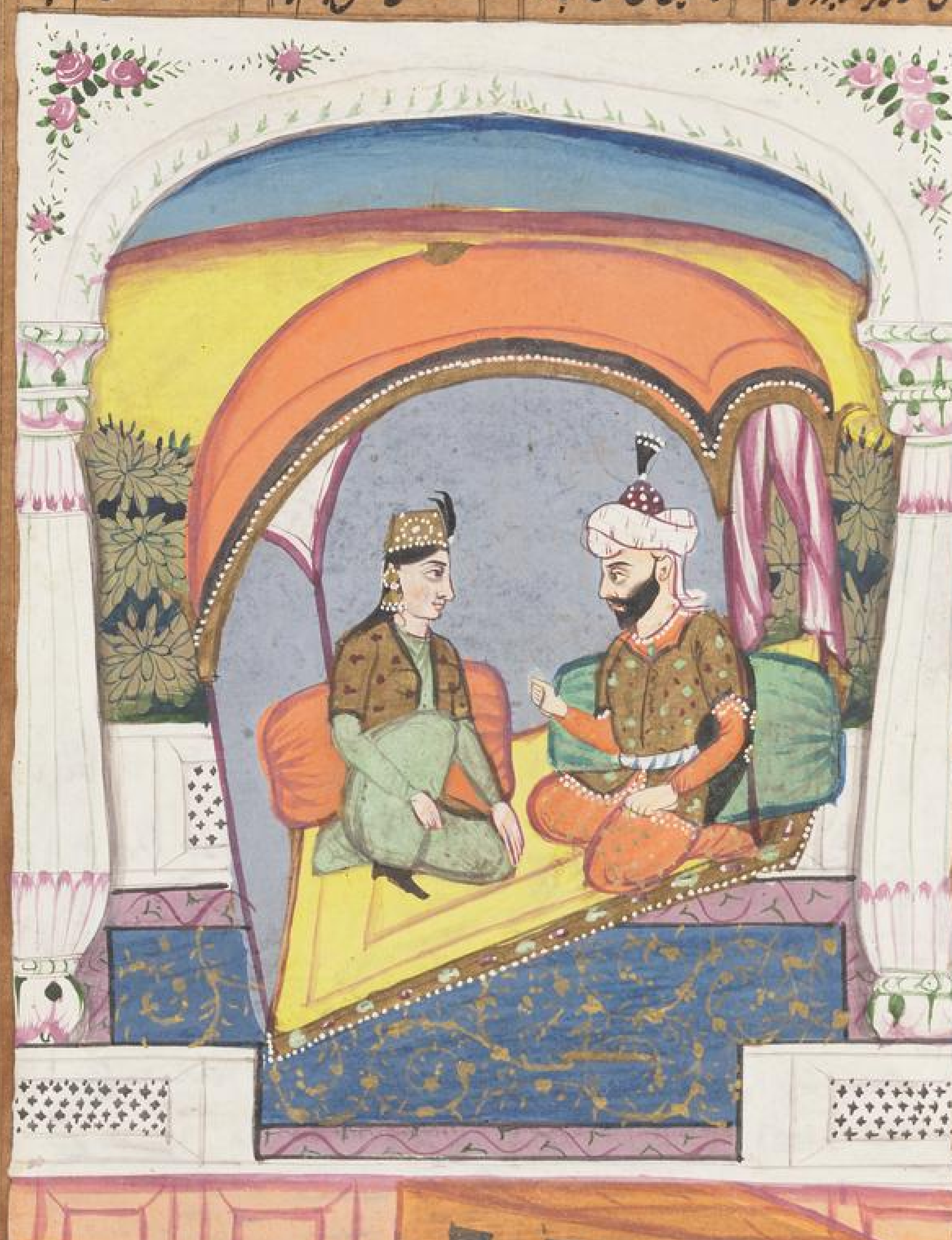
این چه بینی که زعفران زرد است
خنده بین زانکه زعفران زرد است

نور شمع از نقاب زردی خاست
گاو موسی بیار زردی خاست

زرکه زردست مایه طرب است	طین اصفر عزیز زین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام	در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام کور در روز دوشنبه با دختر خوارزم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه	چتر سرسبز برکشید به ماه
شه برافروخت چو سحر چراغ	سبز در سبز خوب رسته بباغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد	دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بدین سبزه زمردوار	باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خرامنده سرو سبز آهنگ	خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری انکه کرده بود نماز	بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بکام تو باد	همه جانها فدای نام تو باد



خانه دولت ست درگاه ست	تاج و تخت آستان درگه ست
گوهر عقد مملکت را تاج	همه عالم به برکت محتاج
تاج را سربلندی از سر تست	تخت را پادشاهی از در تست
چون دعا کرد بر سر بلند	برگشاد از عقیق چشمه قند

حکایت کردن دختر ملک اقلیم سیوم

گفت شخصی عزیز بود بروم … خوب و خوشدل چو انگبین در موم

هرچه باید در آدمی ز هنر … داشت زانجمله نیکوئی بسر
با چنین خوبی و خردمندی … بود میلش بپاک پیوندی

مردمان بر نظر نشاندندش … جفت پرهیزکار خواندندش
میخرامید روزی از سر ناز … در رهی خالی از نشیب و فراز

بر رهش عشق ترکتازی کرد … فتنه با عقل دستبازی کرد
پیکری دید در لفافه خام … چون ز ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر میگذشت براه … باد ناگه ربود برقع ماه
ماه را فتنه رهنمون آمد … ماه ز ابر سیاه بیرون آمد

بشر کان دید سست شد پایش … هر یکی غمزه دوخت بر جانش
لب چو برگ گلی که زیبا شد … برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود … فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش ز زیر زلف بتاب … چون چو لعلی ز زیر عناب

خالی از زلف عنبر افشانش … چشمی از خال نامسلمانش
با چنان زلف و خال دیده فریب … هیچ دل را نبود جای شکیب

آمد از نیست سجده آوازی … چون ز طفلی که برکند گازی
ماه پنهان خرام زان آواز … بند برقع بهم کشید فراز

بی تحمل برکشید زمینش … کرده خوبی جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب … خانه بر رفته دید خانه خراب

گفت کز پیش دوم رواست … وز شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست … هرچه جز این در گذشت سوداییست

شهوتی کم مرا ز راه برد … مردم آخر ز غم بجاهم برد
ترک شهوت نشان دین باشد … شرط پرهیزکاری این باشد

ناخدای که خیر و شر داند … بر من این کار سهل گرداند
رفت زانجا و برگ راه بساخت … بر بارگه مقدس تاخت

چون بآن جایگاه پاک رسید … دادش آن بنده را خدای کلید
پوزش انگیخت و عذرها درخواست … از سر آرزوی خود برخاست

در خداوند خود که بخت رحیم … کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنانش دارد از حکم نگاه … کز بد فتنه را نیابد راه

چون بسی سجده زد در آن خاک … بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره در آن راهش … نیکخواهی بطبع بدخواهش

نکته گیری نگاه نکته شگفت … بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک شد گفتی … زه بهر نکته برآشفتی

کاینچنین شاید آنچنان باید … کس نیابد بکنه او انگشت نماید
بشر گوینده راز خاموشی … داده بد داروی فراموشی

گفت نام تو چیست تا دانم … بس ازین نیست نام خود خوانم
با سخن داد گفت نام رهی … بشر شد تا تو در چه نام نهی

گفت بشری بنیک آدمیان … من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست … و آنچه در عقل و رای آدمیست

همه دانم بعلم خویش تمام … و آگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن … یک فنی گشته در دوازده فن

کوه و دریا و دشت و بیشه برود ‏ هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست ‏ کن وجود از چه یافت آن چه رست
در فلک و آنچه هست نیز درو ‏ آگهم تا رسیده ست بدو
در هر اطراف کوفته خطری ‏ دانم او را به تیز رو نظری
گر رسد باد شاهی نزوال ‏ بیشتر زان و انمش به چه سال
کرد را به به دانه کم و بیش ‏ من بسالی و هم بماه از بیش
نبض و قاروره را چنان دانم ‏ کافت شب زدن بگردانم
چون با فسون در آتش آرم نعل ‏ که بیار آکنم چو کوه بر لعل
سنگ را اکسیر من که زر کرد ‏ خاک در دست من چو زر کرد
باد سحری چو بردم ز دهان ‏ مار عیبه کنم ز عیبه رسن
کان هر گنج آفریده خدای ‏ منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند ز آسمان و زمین ‏ هم از آن آگهم و هم از این
نیست در هیچ دانش آبادی ‏ محل و دانا تر از من استادی
چون از این برشمرد لافی چند ‏ چیره شد پیر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه ‏ چون طلبید ابر گرد بگاه
گفت کار سپهر چیست چو تیر ‏ داد دیگر سپید سنگ چو شیر
پیر گفتا که حکم یزدانی ‏ این چنین ها کند تو خود دانی
گفت زین نکته راه بهانه بود ‏ تیر باید که بر نشانه بود
ابر بر دخان مخرفست ‏ بر چنین نکته نقل منقوست
ابر کو تیره گون چو دود خام ست ‏ در بر انجش طوبی خام ست
جست بادی ز بادهای نهفت ‏ باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت برکوی باد جنبان کیست ‏ خم چون کاه خرمنش به زیست
گفت پیر اینهم از خدای خداست ‏ هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت آن عنان ‏ بنده گوی حدیث پیر زمان
اصل باد از هوا بود یقین ‏ گر بجنباندش ز زیر زمین
دید کوهی بلند گفت آن کوه ‏ از دگرها چرا بود بشکوه
گفت پیر ایزد است این پیوند ‏ گر یکی پست و دیگر است بلند
گفت بازم بحجت افکندی ‏ نقش تا چند در قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد ‏ کوه را سیل در مغاک آرد
و انکه تیغش به اوج دارد میل ‏ دور زیانند از گذر سیل
پیر با یکی بر وزد از هوش ‏ گفت با حکم کردگار مکوش
من نه از سر کار بیخبرم ‏ در همه علم از تو بیشترم
نیک علت بجو و نشاید گفت ‏ ره به پندار خود نباید رفت
تا که در پرده ره نمیدانیم ‏ نقش بیرون پرده میخوانیم
ترسم این پرده چون براندازند ‏ با غلط خواندگان بر اندازند
کی غلط خواندن اجتهادی نیست ‏ بر غلط خواندن اعتمادی نیست
پیر با این درخت عالی شاخ ‏ برد دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که پیر بر وی خواند ‏ هم در آن دیو بوالفضولی ماند
روز کی چند می شدند بهم ‏ وآن فضولی نکرد ز آنها کم
در بیابان گرم بی آبی ‏ مغز شان تافته ز بیخوابی
می دویدند با نفیر و خروش ‏ تا رسیدند زان زمین بخوش
بدرختی قوی و عالی شاخ ‏ سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

آکنده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو

چونکه دید آن فضول آن زلال / همچو ریحان ز میان سفال

گفت با لنگر کای خجسته رفیق / باز ترسم بگو که از چه طریق

این سفالین خم گشاده دهان / تا طلب هست زیر خاک نهان

آب این خم بگو که تا ز کجاست / کوه پایه بگرد او صحراست

گفت لنگر از برای چه کسی / کرده پاشنگ کرده اند بسی

تا نگردد به صید مه دو سه نیم / در زمین آکنیده اند ز بیم

گفت کای پاسخ تو زین غلط است / هر چه گویی گفته غلط است

آری آری کسی نه بهر کسی / کند آبی به دوش هر نفسی

خاصه در وادیی که در تف تابه / صد اندر صدش نیابی آب

این وطنگاه دام داران است / جای صیاد و صید کاران است

آب این خم که زیر باخته اند / از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمه شور

تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند

عرض صیاد راه بسته بود / یا کمان در کمین نشسته بود

بزنند صید را بخوردن آب / کشند از صید زخم خورده کباب

بنده ها را چنین گناه کرده / کر نیوشنده بر تو گوید زه

لنگر گفت از نهفته کار جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان

من و تو آنچه در نهان داریم / [illegible] آنچنان داریم

با چنین نیتش که گفتم منشی / عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بران آب سفره بگشایند / نان بخورند و آب برده

آبی الحق به تشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر لنگر زد ملیح تیز / که ازان سوز کینش برخیز

تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم

از عرقهای شور جان خراشی / چرکه بر من نشسته سر تا پای

چرکه تن را بدو فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم

وانگه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم

لنگر گفت ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش زنگ آمیز

آب خوردی تو با دل انگیزی / چرکه تن را چه او درو ریزی

هر که آبی خورد که بنوازد / در روی آب دهن نیندازد

سر گرانی بر آینه سود است / صافی او بدرد آلودن

تا دگر تشنه چون فراز رسد / ز آب نوشین او بناز رسد

مرد بدرای گفت او نشنید / کو بزشتی خویش گردید

جامه پر کرد و جمله در هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست

چون درو شد ز خم که جا بود / تا بن چاه دراز راه بود

با اجل زیرکی بکار نشد / جان به لب کنده رستگار نشد

ز آب خوردن عطش تمام افتد / عاقبت غرق شد در آب فنا

لنگر زان سو نشسته دل تا به / از پی آب کرده دیده پر آب

گفت این بدحرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام

ز سم این چه که این خسیس خصال / آرد آلودگی در آب زلال

آب را چرک کند بد رنگ / وانگهی در سفال آرد سنگ

من بلا

این بهاند بینی از بد آنگه / تن زناپاکان و نیز دان آنگه
هیچکس را چنین رفیق مباد / انجمن سفله جز غریق مباد

چون درین گفتگوی نو شنفتی / مرد نامد برین که گشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق / واگهی که خواجه گشت غریق

غرقه دید جان ازو شنده کم / سر چو خم شد تهی بران سر خم
طرفه در ماند کاین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود

نیم بالای یزده کم و بیش / ساده کرد تن بچکید بلخش چو نیش
چون مسافت کران دریایی / زد دران خم بپای پیمای

خم رها کن که دید جای ژرف / سر با خود را آوریده شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او / تا دوان کم شود شناور او

برکشید آن غریق را بشتاب / در جهت خاک برد شنا ز چو آب
چون در انباشتش بخاک و سنگ / بر سر او نشست با دل تنگ

گفت کو کر بی زی وای تو / وان درفش گره‌گشای تو
وان همه دعوی بجابکاری / یاد ده دیو آدمی پری

وانکه گفتی هفت چرخ بلند / عیب را سر برآورم یکبند
کو همان دعوی دوازده فن / وآن همه دمدمی ای مرد زنان

وان نمودن که بنگرم ملیسی / کارها را زچاره اندیشی
جای آنگاه سر گشاده بپیش / چون ندیدی حکیم دانش خویش

وانکه ما را بر انجمن آمدی / فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما کرده هم شماری داشت / آن نگفتم که اصل کاری داشت

هر چه در آب آن خم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
نقش آن کار کرد دیگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را که داده است / بر سر رشته کس نیفتاده است
هر چه ما اندر آن نمط گفتیم / هر دو زاندیشه غلط گفتیم

تو بدان غرقه و من رستم / گر تو شنا کرده و من رستم
تو که دایم بها بمن خواندی / چون بهایم بدام درماندی

من که رستگی درد کان دم / نیک من نیک بود همان دم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت ما باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک یک سلبش / دید مصری عمامه قصبش
چونکه مه از نوردها بگشاد / کیسه آن میان فرو افتاد

از مصری دو هزار درست / زان کهن بندها که بود نخست
مه نهاد و مهر زان برداشت / همچنین سر بمهر خود بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامه درو / باز ده زینت و جامه او
حیله در بند هم نگه دارم / بکسی کاهل او شد بسپارم

باز پرسم سرای او بکجاست / برسانم بدانکه اهل سراست
چون زمین آمد استعانت او / بکنم عذر با امانت او

گر من آنجا کنم که او کرده است / هم از آنها خورم که او خورده است
همچنان آن نورد را دربست / چونکه در رشته شد گرفته بدست

راه روشن گرفته و ره نوشت / سوی شهر آمد از کرانه دشت
چون بر آسود دید در رو شهر / یافت از خواب و خور جایی بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
راه مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی بهشت باید تاخت

در فلان کوی چند بین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
دربان کان در آستانه اوست / سکجان شو که خانه اوست

لشکری با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در بزد کان لشکری دلبند / باز کرد آن در روان بلند

گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
لشکری گفت بصناعتی دارم / بانوی خانه کو که بسیارم

که درون آمدن بخانه رواست / نادر آنم سخن بگویم راست
که ملیحانی آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ

زن درون بردش و نشست از بار / بر کنار بساط کردش جار
خویشتن روی سینه زیر نقاب / گفت بر گو سخن که هست صواب

لشکری هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسیدن او / وز هنرها سخن شنیدن او

وان برآشفتن چو بدمستان / دعوی انگبین بهر دستان
وان همه خیره بدگمان بودن / خوبی را ز رستی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون مخنث زنش / عاقبت ماندن آبرو زن خویش

چون فرو گفت هر چه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت او غرق شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد

جیفه کاین شکسته بود تن پاک / بسپردم بگنج خانه خاک
رخت او هر چه بود بر بستم / اینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد با زن درستکاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف / چون ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پریشان گشت / وز خروش نکردنی بگذشت
با سخن داد کای همایون رای / نیکمردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت / بر لطیفی و روی کشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی

نیکمردی نه آن بود که کسی / برد انگبینی از مگسی
نیکمرد آن بود که در کارش / هر دو بود بدین بازارش

شد ملیح و جان بجا که سپرد / جان بجای که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد سرشتان بود / راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری / بیوفائی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد / بر جهانی چنین بود در خورد

بعقیده نه جهود و گبر زشت / مار زیر نکو ز اژدها نگذشت
سالها شد که من برنجم از او / جز بدی هیچ بر نسنجم از او

من بیالین ز مرد او خفته / او بمن برده رو غمها گفته
من ز بیدادش سر افکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر سر تیغ

چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغای محنت از در من
گر بد و نیک بود رو بنهفت / از پس مرده بد نشاید گفت

پای او زین میانه بیرون شد / حال بهبود یافت دگرگون شد
تو از اینجا که مرد کارستی / داور ما سوی اختیار ستی

مایه و ملک هست دست جمال / به ازین کی رسی بحسب جلال
به نکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آرد زود

من

من بجفتی ترا پسندیدم　که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری　تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفت حسب حال اینست　مال دارم بسی جمال اینست
انگبین بر قدح از قمر برداشت　مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید　فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره کاول روز　دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش　حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون چنانش بدید نشناخت　بوی خوش کرد جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد　سرش از تابه بشر تافته شد
گفت گر شیفتم ز عشق پری　تا به دیوانگی گمان نبری
که بود دیده اوفتاده　من پری دیدم ای پریزاده
وآنچه بینی نه مهر امروز است　دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ　برقعت را ربود باد ز چنگ
من ز دیدن فرو دست شدم　می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو　رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم　با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای　رفتم و درگریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش　آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان　در حریم جمال و مال کسان
ایزدم گر جمال و مال دهد　تشنه نباشد گر از حلال دهد
زن چو از غیبت وی آگه شد　غبنش از آنکه یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت　رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت　نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند　از خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را　دور کرد از خسوف ماهی را
از برندش غبار زردی شست　برگ سوسن ز سنبلیش شکفت
چون ندید از بهشتیان دورش　حلقه سبز بست چون حورش
سبز پوشید پس از علامت زرد　سبزی آرایش تن درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود　سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز　چشم روشن بسبزه گردد تیز
رستنی را بسبزه آهنگ است　همه سرسبزی اندرین رنگ است
قصه چون گفت ماه بزم آرای　شه در آغوش خویش کردش جای
روزی از روزهای دی ماهی　چون شب تیره بکوتاهی

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ با دختر خوارزم

از دگر روز رفته چون به بود　ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی　شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت　صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بازی دید سرخ سقلابی　آن برنگ آتشی بلطف آبی
پرستار تنش میان در بست　خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو شنجرف برکشید بلند　طاق خورشید را کشید بند
شاه زان سرخ سیب شهد آمیز　خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از روبش　در فشانده عقیق در پاشش

کای فلک آستان درگه تو — قرص خورشید ماه خرگه تو
بهتر از هر گهر که بتوان سفت — بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردون رسیده نوبت تو — کو سیاه آنکه دیده نوبت اند
چون دعای چنین بپایان برد — لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم چهارم

گفت کز جملهٔ ولایت روس — بود شهری به نیکوی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز — دختری داشت پرورنده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند — گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ نکوتر ز ماه دلکش تر — لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره و دل بمشتری برده — شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکرخواری — گل و ریحان بباغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ — روی افروخته چو شمع چراغ
تازه رویش تازه تر ز نهار — خوب رنگیش خوبتر ز بهار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — تار نسرین درم خریدهٔ او
آب و گل خاک بوستان تنش — گل کمربسته زیر دستانش
بجز آن خوبی و شکرخندی — داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی — در نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌های جهان — جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی — در کشیده ز بار نامه بشوی
آنکه در دور خویشتن طاق بود — سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور — کامدست از بهشت رضوان حور
ماه خورشید چهره زادست — زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم — آمد از هر سوی شفاعت نرم
این بزور آن بزر همی کوشید — او ز رخ خود زرهی پوشید
پدر از جستجوی نام وران — کای صنم را رضا ندید دران
گشت عاجز که چاره چون سازد — زد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی حیله ساز — دست خواهندگان بود دراز
جست کوهی در آن دیار بلند — دور چون دور آسمان ز گزند
گفت کردن بر او حصاری چست — گفتی از مغز کوه گوی رست
پوزش انگیخت از پدر درخواست — تا کند بر که راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری — گرچه رنجیده داد دستوری
تا چو شهدش نشین خانه کرد در کوه — در نیابد ز بام دور زنبور
راه پیوسته راهدار از آن — دوخته کام کامکاران را
او در آن دژ چو بانوی سقلاب — هیچ دژبانو آن ندید بخواب
تیز چون در حصار باشد گنج — پاسبان از دزد نیابد رنج
وآن عروس حصاری از سر ناز — کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست — رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد — نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز — کاینچنین قلعه بود در دژ
در همه کار آن هنرپیشه — چاره گر بود چابک اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس — طبع‌ها را بهم گرفته قیاس

بر طبایع تمام یافته دست
راز روحانی آفریده ببست

گر ازو هر خشنگ و زو چه شاید کرد
چون شود آب گرم آتش سرد

مردمان را چه میکند مردم
وانجمن را چه میکند هر مردم

هر چه فرهنگ را بکار آید
وآدمیزاد را نیاز آید

همه آورده بود زیر نورد
آن بصورت ز خون بمغزی مرد

چون شکسته شدی بدان باره
دل ز مردم ربود یکباره

بسته در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند

گرد گیتی چو پیکری همه جایی
نبود جز بسوی شهر آرای

آن پری رخ که خنده سنبره خور
شهر آراسته بسبزه بسوز

تا رسیده بپایه در راه
ای بسا سر که رفت در سر راه

از بزرگان پادشاه زاده
بود زیبا جوان آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر

رو نهی از سوی شهر خود بشکار
تا شکفته شود چو باغ بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر
کرده او صد هزار تشنه زیر

پیکری بسته در سواد پرند
پیکری دلفریب دیده پسند

صورتی کز جمال بینایی
برد زو در زمان شکیبائی

آفرین گفته بر چنان قسمی
کاید از نوک او چنان قلمی

کرد آن صورت جهان آرای
صد سر آویخته زسر تا پای

گفته زین کوه هر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در نهم شکنج شکست

کز دلم این هوس بدر نشود
سر شود این هوس بسر نشود

بر بد از چه صورتی زیباست
یار و رفته خار و در دیباست

اینهمه سر بریده شد باری
هیچکلش اسیر نشنفته کاری

سر من نیز رفته گر چه شود
خاک گشته کی پر خون آلود

کمتر از رشته بار دارم دست
سر بابن رشته نبایدم بست

گر دلیری کنیم در رفتن
چون توانم ز برگ جان گفتن

باز گفت این بند در ایوان
کرده اند از برای منظرها

منش افسون آن چنان پری
نتوان رفتنی فسون کری

باز یابان نشد این بر نکنم
سر درین کار سرسری نکنم

پیکرها طلسم آهن و سنگ
هر یکی دهره گرفته بجنگ

هر که رفتی در آن گذرگه بیم
گشتنی از زخم تیغها به دو نیم

جز کسی کان فریب این دیو
هر که آن راه رفتی عالی بود

آن رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر بکام شمار

گر یکی بی غلط شدی صد پس
اوفتادی سرش نگالیدش

باز طلسمی برون شدی آن تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ

در آن باره کاسمانی بود
چون در آسمان نهانی بود

کرده بودی مهندسی یک ماه
بر درش چون فلک براه دهی

آن پری پیکری حصار نشین
بود نقاش کارخانه چین

چون قلم راستیش پیوستی
آب را چون صدف گره گشتی

از سواد قلم چو قطره حور
سایه را نقش بر زدی بر نور

چون در آن برج سربلندی یافت
هیچ زانجاه بهره مندی یافت

خامه برداشته پای نامه خوش
بر پری نگاشته پیکر خویش

بر سر صورت بلند سرشت خطی از پی چو خوب بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست با چنین قلعه که جای منست
گر چو پروانه بنظاره نور پای در نه نکو سخن از دور
در چنین قلعه مرد باید بار نیست نامرد را درین در کار
شرط اول درین زناشوی نیکنامی شدست نیکوی
دومین شرط آن بود که برا که درین راه را طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند چون گشائی طلسم دلبند
در این دز نشان دهد که کدام تا ز در خانه من شود نه ز بام
چارمین شرط گر بجا آرد ره سوی شهر زیر پا آرد
تا من آیم ببارگاه پدر پرسم از وی چه نکتهای هنر
گر جوابم دهد چنانچه سزاست خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرای مرد کانچه گفتم تمام داند کرد
وانچه ازین شرط بگذرد ز نخست خون بی شرط او بگردن اوست
هر که این بند را نکو دارد کیمیای سعادت او دارد
وانکه پی بر سخن نداند برد گر زر کشته زود گرد خرد
چون ز تزئین این ورق پرداخت پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بربود پیچ پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه تا ورد عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت اوفتد خیزد خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخته گیر تا جوری زین حکایت رسید شوری
بتمنای آن حدیث گزاف سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده جابجا آرای نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نموده چاره گری هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد آن طلسمی بند بر در کرانبود برد مند
از سر بیخودی و بی رائی در سر کار شد برسوائی
بی مرادی کزو چنین شد چند برنای خوب بر شد
کس ازان رهطرف ندیده نبود همه را جز سری بریده نبود
هر سری کز سران بریدندش بدر شهر بر کشیدندش
تا ز بس سر که شد بریده بقهر کله بر کله بست شهر
با فنش چون شکفته گلزاری در کجا دو خرابه بر خاری
زو نبود آنکه او چو سوسن دست خدمتش را چو گل میان بربست
از سر فرخی و فیروزی کرد زان خضر دانش آموزی
چون ازان چشمه آب یافت بسی برزد از راز خویشتن نفسی
زان سپس روی آن حصار بلند وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش وانکه کشتش هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف به هیچ گفت پنهان نداشت هیچ
فیلسوف از حسابهای نهفت هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد از چاره جوی چاره شناس باز گشتش با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار کرد با خویشتن سگالش کار
ز آلت راه آن گریوه تنگ هر چه بایستش آورد بچنگ

نسنی

نسبتی باز جست روحانی ... کار و ساختنش با کیاستی
آنچنان کز قیاس او درخاست ... کرده بر هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری ... خاست از تیر همنان بازی
جامه را کرد سرخ کین خونست ... واین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون درآمد زود ... جامه چون دید کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت ... بانگ تشنیع از میان برداشت
گفت رنج از برای خود بردم ... بلکه خونخوار صد هزار درم
باز سر را کشاهم این خنجر ... با سر خویشتن کنم در سر
همت کارگران درست ... کو بران کار زود یابد دست
چون بدین پیلخانه در خون زد ... تیغ برداشت و خیمه بیرون زد
هرکه زین شغل یافت آگاهی ... کامد آن شیر دل بخون خواهی
همت خلق رای روشن او ... درع پولاد گشت بر تن او
انکه بطریق معذوری ... خواست از شاه شهر دستوری
چون ره آن حصار پیش گرفت ... پی بهر کار خویش پیش گرفت
همه نیرنگ آن طلسم کند ... برکشاد آن طلسم را پیوند
بطلسمی که دید بر سر راه ... همه را چیز او فکند بچاه
چون ز کوه آن طلسم را برداشت ... تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال ... دلی اکشید برد وال
آن صدا را بکرد بازو حسنت ... کنده چون جای کرده بود درشت
چون صدا رخنه را کلید آمد ... از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی ... کس فرستاده ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه کشای ... دولتت بر مراد راهنمای
چون کشادی طلسم او نخست ... در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان ... صابری کن درود گر نوان
تا من آیم بشهر پیش پدر ... آزمایش ترا کنم بهنر
بر سم از تو چهار چیز نهفت ... گر نهفته جواب دادی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود ... شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری پیش ... روی بنهش کرد راه پیش گرفت
چون بشهر آمد از حصار بلند ... از در شهر بر کشاده پرند
داد تا بر وی آفرین کردند ... با بن کشتگان زمین کردند
جمله سرها که بود بر در شهر ... از رسنها فرو گرفت بقهر
در نوشت بجاکری بسرد ... آفرین زنده گشت آفت خرد
شد سوی خانه با هزار درود ... مطرب آورد برکشید سرود
شهریان بر سر نثارفشان ... همه بام و در رخ نگارستان
همه خوردند یکبیک سوگند ... که اگر شه نزاد این خوردند
شاه را در زمان نگاه کنیم ... بر خود او را امیر شاه کنیم
کار سرها بریده سرها کرد ... واین بارها نه مردی کرد
وزدگر سو عروس عماری ... شادمان شد بخواستگاری شوی
چون شب از تا ماهتاب سیاه ... غالبه سود بر عماری شاه
در عماری نشست با دل خوش ... ماه در موکبش عماری کش
سوی ماه آمد از کریوه کوه ... کاخ ازو یافت چون شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت ... دختر احوال خود بدو بنهفت

هر که پیشش آمدش تنگ بد
گرد با او همه حکایت خود

زان سواران زره پیاده نه چند
چاره کردند و رفته شد در بند

زان هنربران که نام او دربند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدانجا که آن ملک‌زاده
بود یکباره دل به باد داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد
گرد یک یک طلسمها را زد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از سر شرط رفت روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم هست
شرط خوبان یکی کنند درست

نوش لب گفت پنج مشکل سخت
پرسم از وی به رهنمونی بخت

گر بدو مشکل گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند
خرد آنچ زندگی او داند

واجب آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را به شرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را رسول سربسته
تا چو ابرم فرستد آهسته

شاه گفت انجمن کنیم رواست
هر چه آن کرده تو کرده ماست

پیشتر زین سخن بعذر و بند
در شبستان شد آن دل افروز

بامدادان که چرخ مینارنگ
کرد یاقوت بر دمیده سنگ

چون درین هفت رنگ نقش خاک
زرع یک خوشه کرد یکتا

مجلس آراسته شد به رسم کیان
بست بر بند کینش بخت میان

انجمن ساخت نامداران را
راست کوبان و راست کاران را

چند صف بر کشیده بند سپهیش
گرد مهمانسرای بارگهش

خواند شهزاده را به مهمانی
بر سرش کرده گوهرافشانی

خوانها زرین روانه شد در کاخ
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ

از بسی آرزو که بر خوان بود
آن نه خوان ملک که دیوان بود

از خورشها که بود از چپ و راست
هر کس آن خورد کارزو درخواست

چون خورش خورده شد به اندازه
شد طبیعت به پرورش تازه

شاه فرمود تا به مجلس خاص
به محکها زنند زر خلاص

خود درون رفت و جای خاص نشست
میهمان را به جای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی به روی
تا چه بازیگری کند بانوی

بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش برد دو لولوی خرد
در کنش در نهفت و بسپرد

کاین به مهمان یار شان بنمای
چون رسانیده شد به یار دوی

شد فرستاده پیش مهمان زود
وانچه زو برده بد بدو بنمود

هر دو لولوی خرد برسنجید
عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن
سه دگر بر نهاد بر سر آن

هم بدان پیک نامبردارش
سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چون نگه کرد لولو پنج
سنگ بر جست گشت لولو سنج

چون کم و بیش دید نشان معیار
هم بدان سنگ سود چون غبار

قبضه داری بر و شکر افزود
آن دو در با شکر یکی بسود

داد تا نزد میهمان ببرند
میهمان با نمک راد بنهفت

از پسنده سوی بانوی خویش
وان ره آورد را نهاده به پیش

بانوی آن شکر بر گرفت و بجود
وانچه زو مانده بد به جمع کرد

باکنها

برگشتند دل باد زن اول بار
یکسر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری گشاد از دست
داد تا برد پیک او بر پست

مرد بخرد شد ز دل کنیز
پیش انگشت کرد دانه عزیز

داد یکتا در جهان افروز
شبچراغی چو روشنائی روز

باز پس شد کنیز حور نژاد
در یکتا بلعل یکتا داد

بانو آن بر نهاد بر کف دست
عقد خود را ز یکدگر بگسست

باوری یافت هم طویله آن
شبچراغی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم
این و آن چون یکی نه بیش و نه کم

شد پرستنده و ببرد و بداد
ملک خورشید را بیاد داد

چونکه بخرد نظر بر انداخت
آن دو هم عقد را ز هم نشناخت

جز دوئی در میان در خوشاب
هیچ فرقی ندید در رونق و تاب

مهره ازرق از غلامان خواست
کان دو همرا سیوم نباید راست

بر سر در نهاد مهره خورد
داد با آنکه او بدریا برد

مهربان چونکه مهره باز دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید

ستد آن مهره و از ره هوش
مهره در دست بند و در در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز
بیسکه بتخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار من است
انجمن یار اختیار من است

همسری یافتم که همسر او
نیستش در دیار و کشور او

پاک دانا شدیم و دانا دوست
دانشم باز پرده دانش اوست

پدر از لفظ آن حکایت خوش
باز پرسید کای فرشته وش

آنچه من دیدم از سؤال و جواب
روی پوشیده شد زیر نقاب

هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک با منت بباید گفت

نازپرورد با هزار و بناز
پرده رمز بر گرفت ز راز

گفت اول که تیز کردم هوش
عقد لولو کشیدم از سر گوش

در نمود آن دو لولوی بنا
عمر گفت دو روزه شد بفنا

او که آن بر دو سه دگر افزود
گفت کز پنج بگذرد هم زود

منکه شکر بدر بسودم
وان در او هم بشکر در هم خورد

گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و بکیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن

او که شیری در آن میان انداخت
تا یکی ماند دیگری بگداخت

گفته شکر که با در آمیزد
به یکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر ز ساغر او
شیرخواره بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم
به نکاح خودش رضا دادم

او که در آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم

او که در جست مثل آن دو گهر
سیومی در جهان ندید دگر

مهره ازرق آورید بدست
از پی چشم بد در ایشان بست

من که مهره بخود برآمودم
سر بمهر رضای او بودم

مهره او بمهر سینه من
مهر گنجینه بر خزینه من

بودی از راز پنج پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام
رفته خامی بناز یا نه خام

کرد بر سنت زناشوئی
هرچه باشد ز شرط بانوئی

در شکر ریز سوز او بنشست
کرده پیرایه عروسی است
کان کن لعل چون رسید زکان
وآخر الماس یافت بر در دست
گوهرش را بمهر خود شکند انگشت
کاولین روز بر سپیدی حال
زرک گوگرد سرخ شد لقبش
چون بسرخی برات داد نسبش
سرخی آرایش نو آیین است
چون بپایان شد این حکایت نغز
دست بر سرخ گل کشید دراز
چارشنبه که از شکوفه مهر
شه به پیروزه گنبد از سر ناز
خواست تا بانوی فسانه سرای
غنچه گل گشاده سرو بلند
من که بهتر ز من هزار کنیز
چون زبان شاه بست گهر
بود مردی بمصر ماهان نام
جمعی از دوستان همراه او
هر یکی از بهر آن خجسته چراغ
بوستانی لطیف شیرین کار

زهره را با سهیل کابین بست
سرو گل را نشانه خود رقاص
جان کسی را کمد رسید بکان
باز بر سینه تندرش بشکست
مهر گوهر ز گنجدان برداشت
سرخی جامه را گرفته بفال
سرخی آمد نکوترین سلبش
ملک سرخ جامه خواندش
گوهر سرخ را بها این است
گشت بر سرخی هوا را مغز

گشت فیروزه گون سواد سپهر
روز کوتاه و قصه بود دراز
آرد آیین بانوانه بجای
بست در برگ گل شمار قند
از زمین بوسه تو کند عزیز

منظر خوب ز ماه تمام
گشته هر یک بروز او شادان
کرده مهمانی بخانه و باغ
دوستان زان لطیفه در صد بار

بزمی آراسته بسان بهشت
دو سبک روح را بهم پیوند
گاه رخ بوسه داد گاه لبش
مهره خویش دید در دستش
زیست با او بسی بکام خویش
چون بدان سرخی از سیاهی رست
در کسانی که نیکویی جویی
خون که آمیزش روان داد
سرخ گل شاه بوستان بود
روی بهرام زان گل افشانی

شاه را شد ز عالم افروزی
زلف شب چون نقاب مشکین بست
گوید از راه عشقبازی او
گفت کای چرخ بنده فرمانت
زشت باشد که پیش چشمه نوش

یوسف مصریان ز زیبایی
روزکی چند زیر چرخ کبود
روزی آزاده برنگ خرد
تا شب آنجا نشاط میکردند

بزمگه را بچنگ و عود سرشت
خویشتن زان میان گرامی کرد
گاه نارش گزید و گه رطبش
مهره خود در دو نرگس مستش
چون رخش سرخ کرد جامه خویش
زیور سرخ و آتشی پوشست
سرخ رو نیست اصل نیکویی
سرخ زان شد که لطف جان ازو
گر ز سرخی بر او نشان نبود
سرخ شد چو گلابه رنگانی
در کنارش گرفت و خفت بناز
جامه پیروزگون ز پیروزی
شاه ز نقابی نقیبان رست
داستانی بدلنوازی او
دختر فرخ آفرین خواست
در گشاد دکان شکر فروش
گوهر ارزنده بود و صدای پدر
هندوی او هزار زیبی
دل نهادند بر سماع و سرود
آمد او را بباغ مهمانی
گاه می گاه نقل میخوردند

هر زمان از نشاط پرورشی
هر دم از گونهٔ دگر خورشی

شب چو از مشک کشید علم
نقره را قیر درکشیده قلم

عیش خوش بود شان و بستان
باده در دست و نغمه در دستان

هم در آن باغ دل گرو کرده
خرمی تازه عیش نو کرده

بود مهتاب آسمان افروز
شبی الحق بروشنائی روز

مغز ماهان چو گرم شد ز غرا
تا بجنبش ماه دید گردن تا

گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از خمی به نخلستان

دید شخصی ز دور تن آهنس
خبری داد ز آشنائی خویش

چونکه بشناختش جمالی بود
وز تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی درین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از بودنت نبود صبور

سود آورده ام برون ز قیاس
زانچنان سود نیست جای سپاس

چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر در بسته خانه بی ره بود

هم در آن کاروان سرای برون
بردم آن بار مهره کرده درون

چون شنیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسانست

گر ترا رای شهر باشد
داوری ده صلاح ده باشد

تیر ممکن بود که در شب داج
نیمه روز بهمان کنیم رواج

دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن شریک را دنبال

درگشایند باغ را بنهفت
چون کسی شان ندید هیچ نگفت

هر دو در پویه گشته باد خرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام

پیش می شد شریک راه نورد
او بدنبال میدوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان ز باغ تا لب نیل
دوری راه نیست جز یک میل

چاره فرسنگ ره فزون رفتند
وز خط دایره برون رفتند

باز گفتا مگر که من مستم
بر نظر صورت غلط گفتم

آنکه در رهبری مرا یارست
ره دو آنست نیز هنجارست

همچنان می شدند در تک و تاب
پس رو آهسته پیش رو بشتاب

گرچه پیش و پس نمی ماند
پیش باز مانده را میخواند

کم نکردند هر دو زان پرواز
تا بدانگه که مرغ کرد آواز

چون برافتاد مرغ صبحگهی
شد دماغ شتاب ز خیال تهی

دیده مردم خیال پرست
از فریب خیال یار برست

شد ز ماهان شریک ناپیدا
گشت ماهان ز گمرهی شیدا

مستی و ماندگی دماغش سفت
مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم سوز فشاند
خفته تا وقت نیم روز بماند

چون ز گرمای آفتاب سرش
گرم تر شد ز آتش جگرش

دیده بگشاد در نظاره راه
کرد بر گرد خویش کرد نگاه

باغ گل جست و گل بباغ خزید
جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش
مار در غار اژدها در پیش

گرچه طاقت نبود در پایش
هم برفتن پذیره شد رایش

پویه میکرد زور پائیش نه
راه میرفت رهنمائیش نه

تا زد و شاه شب بسایه خویش
بود ترسان دلش ز سایه خویش

شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست

بنجود افتاده در میان غاری / هر گیاهی بچشم او خاری
چون نظر بر گماشت دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند ازو در شگفت و آمد پیش
چه کسی چه نام خوانندت / وز کدامی دیار خوانندت
گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
گفت والله با همه ای مرد / آن کن از مردمی که بتوان کرد
دوش بودم بناز و آسانی / در می و چنگ و در مهمانی
زان بهشتم درین خرابه فکند / گم شد از من چو بر گذشت بلند
روز چون عکس روشنائی داد / خال بر خون شب گواهی داد
طاقتش رفت زانکه خورده نبود / خورشش جز دریغ و درد نبود
باز ماندن ز راه روی نداد / ره نه و روی نیز و فرد نگذاشت
جای بیجای تشنه بود گذشت / هیچ جای بغیر آن نشسته
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از رندگان بنهفت
مرکب خویش گرم کرده سوار / در ره گرد دست موکب هوار
مرکب خویش را براند چنان / لختی از وی باز داشت عنان
گر خبر باز داری از رازم / ورنه حالی بر تو بیندازم
گفت کای ره نورد کوه نورد / گوش کن سرگذشت بنده تمام
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی از راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلا / کارشان کردن آدمی [illegible]

او در آن خانه رفته بود ز هوش / گاه آواز آدمیش بگوش
هر دو بر دوش تشنها بسته / می‌شنید از کرانه آهسته
بانگ بر زد که تا چه کسی / با که داری چنین یاد همنفسی
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
این بر و بوم جای دیوانست / نیست زآنسو به نشان غرو نشست
که من اینجا بجو دنیفتادم / دیو بگذار کآدمی زادم
مردی آمد که من بجان تو ام / از شریکان ملک و مال تو ام
باز ماهان درو فتاد ز پای / چون خرد ماند کان نشیب کجای
گشت ماهان درین گریوه و سنگ / کوه بر کوه دید جای تنگ
هیچ در رنج خود طلب میکرد / اندک اندک بجای جان میخورد
هیچ جای بغیر تشنه نبود / وین عجب کان بغیر گشنه نبود
خوف با گره هر دو جمع شدند / روح و راحت ز طلب جمع شدند
چون جهان گشت شب سیاه / راه رو باز مانده بود ز راه
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سوار بدید
چون در آمد بر او ماهان تنگ / بنگرید و در خزیده بسنگ
گفت کای ره نشین برق نما / چه کسی چه جای نشستی بجا
گشت ماهان ز بیم جان لرزان / تخمی انداخت چون کشند آن
وانچه دانست آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش دانست گفت
گفت بردم بچو بستش لاحول / کز شدی ایمن از بلا که و هول
در مغاکی فکنده خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز بلا گذشتی جان / شان سبکبار باش کر کشتی

بر جنیبت نشین عنان برکش — وز همه نیک و بد زبان درکش — برنشین باد پای امیران — در دل خود خدا را میخوان

عاجز و باده کشیده از تگ — بر براق برنده گشت سوار — آنچنان در رهش فرس می راند — که از و باد باز پس میماند

چون قدر پایه را بنوشتند — وز کمرهای کوه بگذشتند — گشت پیدا از کوه پایه پست — ساده دشتی چگونه چون کف دست

آمد از هر طرف نوازش رود — ناله بربط و نوای سرود — بانگ زانسو که سوی انجام — نعره زینسو که نوش باد بجام

همه صحرا بجای سبزه و گل — غول در غول بود و غل در غل — کوه و صحرا از انسو گشته ستوه — کوه صحرا گرفته صحرا کوه

بر نشسته هزار دیو بدیو — که از و دشت برکشیده غریو — همه چون دیو باد خاک انداز — بلکه چون دیو چه سیاه و دراز

تا بدانجا رسیده کز چپ و راست — ها و هوی آسمان برخاست — بر کشیده زمین ز رقص خروش — مغز را در سر آورید بجوش

بر زمان آن خروش می افزود — لحظه تا لحظه بیشتر می بود — چون برین ساعتی گذشت از دور — گشت پیدا هزار مشعل نور

تا که آمد پدید شخصی چند — کالبدهای همنا کرده بلند — غولبانی چو زنگیان سیاه — همه قطران قبا و قیر کلاه

همه خرطوم وار و شاخ گراز — گاو پیلی نمود در یک جان — هر یکی آتشی گرفته بدست — منکر و مست چون زبانی مست

آتش از حلق شان زبانه زنان — پای کوبان شاخ و شانه زنان — زان جلاجل که در دم آوردند — رقص در جمله عالم آوردند

هم بر آن خیمه گاه سایبان داشت — رقص کرد آن فرس که ماه آنجا نشست — گرد ما ماه در اسب خویش نظر — تا ز بالش چه بر آید بر

زیر خود تخت و بجای وی بد — خویشتن را بر اژدهای بد — اژدهای پدید چار پری — غلطم اژدهای هفت سری

اژدهای چهار پای دو پر — وین عجب تر که هفت بود و سر — او بران اژدهای مالک نشست — کرده از گردنش دو پای کش

فلکی کوه پیکر دماگر ست — چه عجب کاژدهای هفت سرست — وان ستمکاره دیو بازیگر — هر زمان بازی نمود دگر

پای مسکوفته هزار شکن — پیچ بر پیچ از زنا به رسن — او چو خاشاک سایه بود و — سیلش از بیش کوه در گره

سو بسو مسکند و می بردش — کرده یکبار خیره و خود خوش — می ده اندیش ره سر مستی — مبزوش بر بلندی پستی

کر بر انداختش چو کوه ز جای — کر بگردون در آوریدش بپای — گرد بر وی ز ارکونه فسوس — تا بهنگام صبح بانگ خروس

صبح چون دم زد اژدها بگریز — حالی از گردنش فگنده بزیر — چون زد دیو افتاده دیو سوار — رفته چون دیو گان از کار

رفت و رفته ازجهان نفیر و خروش — دیگهای نشسته در جوش — ماند بیچوده دران ره افتاده — چون کسی خفته بلکه جان داده

تا نفس ز آفتابه برکشش — فی زمو بود کو جهان بر خوش — چون ز گرمی گرفت مغزش جوش — در تن هوش رفته آمد هوش

شبنم بالیده وا از زمین رخت / ساعتی همچنانک دید و برخاست
دید بر کرد خود بیابانی / کرد ازو نی الشت بابانی
رنگ یکمن کشیده بیچ و رنج / سرخ جون خون که بر خون دو رخ
تیغ جون بر سر قرار کنند / ریگ ریزند قطع با یکسند
آن بیابان علم جون افراشت / رنگ ازان رنجه قطع آن افراخت
مرد محنت کشیده شد دو دش / جون تبش شد قوی بطاقت سوز
یافت از دامگاه آن دو کان / کرچه راهی جو کوی غم کان
راه بر واداشت میدید و بد جود / سنم ازان هوای تموز داد
آنچنان شد که زرد و نابه / باز ماند از نکش بکاه شتاب
جون درآمد شب سیاه علم / از بیابان نونشته بود تمام
جون زمین سبز دید آب دوان / دل ز هر غم جو تنگ کشت جوان
خورده زان آب خویشتن را ست / ورنه بی خوابگاه جای جست
گفته به کر نشیب برآسایم / کو شب اشفته میشود زایم
من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا اختلک و ماه نهانی
جون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
جنبشم امشب ز راه دمسازی / تا به بستر جبال دمساز
لیس بر منزلی هر راهی / بازی جیب عاقبت کاهی
تا به بیغوله ای رسید فراز / دید القبی روکشیده دراز
جامساری از اب بار دو / تا شده کس نگرکه سایه او
شده زان جاه خانه یوسف وار / جون سرین تابش از فعادکار
جون بیابان جاه خانه رسید / مرغ کفتی بآشیانه رسید
بخطر شد دران جهان نهفت / بر زمین سرنهاد و لختی خفت
جون درآمد ز خوابکه بیناز / کرد بالین جاه کیر اساز
دیده بکشاد بر حوالی جاه / نفسش می سپه بر جر و بیا
یکدرم وار نور دید سپید / جون سمن بر سواد سایه بید
کرد آن روشنائی از جب و راست / دید مائل صورتش نکاست
رخنه دیده داده جرخ بلند / نور مهتاب بر او بیوند
جون شد آگاه کاین فواره نور / تا بدان راه زان بخی دور
جاک ناخن نهاد به رو فراخ / تنکییش از نور کرد فراخ
تا جنان شد که فرق تا کردن / می توانسته زان برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید / جا بجای لطیف و روشن دید
رخنه کرد و دید با جهد و فسون / خویشتن را بحیله کرد برون
دید باغی ز باغ ملک بهشت / بر زباغ ارم بطرح سرشت
روضه کامی و روضه نکاری / سرو و شمشاد و مسیحاز داد
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده بیوندی
میوه های برون ز اندازه / جان از و تازه و جو جان تازه
سیب جون لعل جامهای رحیق / نار بشکل درجهای عقیق
بر جوی بر کشیده مشک / پسته با خنده دل زان تنکستگ
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت و سرخ دره در شاخ
مور بالقمه لطیف بر از / رطبش راه بوسه داد بکار
شکر امروز در شکر خندی / عقد عناب در کمر بندی
شهد انگور مغز بادامش / صحن پالوده کرده کا مش

تاک و انگور کژ نهاده کلاه   دیده در حکم بود سیباه
ازرقی و ملاحی و خزری   بوزری و کلابی و شکری

بوستان چون بنفشه از نیرنگ   خربزه حقه‌های زنگارنگ
آب انگور و نار آتش گون   هم بانگور بسته مغز خون

رطب تر ز بوی تازه ترنج   نخل بندی نشانده بر هر گنج
میوه در میوه سیب سنجد و نار   چون دلی طیره زده وار

چونکه ماهان چنین بهشتی یافت   دل ز دوزخ سرای وحشت تافت
خنده زان میوه‌های نوشین بار   خورد زان نوشهای شیرین کار

از حلاوت که نوش کردن نوش   چاک چاک دلش رسید بگوش
او دران میوها عجب مانده   خورده برخی و برخی افشانده

تا که از گوشه نعره برخاست   کاین بگیرید دزد را چپ و راست
پری آمد ز خشم و کینه بجوش   چوبدستی درآورده بدوش

گفت ای بوی میوه دزد که   شب بباغ آمده ز بهر چه
چند سالست تا درین باغم   از شبیخون دزد بی‌داغم

تو چه دزدی چه اصل دانندت   بومی و صیتی چه خوانندت
چون بماهان ازین حدیث ستم   مرد مسکین ببست و پای بکرد

گفت مردی غریبم از خانه   دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز   تا فلک خواندت غریب نواز

پری چون دید عذرسازی او   کرد رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زود از دست   فارغش کرد و پیش او بنشست

گفت بگوی سرگذشت خویش   تا چه دیدی و آمدت در پیش
چه ستم دیده رنجه داران   چه بدی کرده اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دلداری   دید در وی ز نرم گفتاری
گردش آنکه ز سرگذشت خویش   وز بلای که آمد او را پیش

آن ز محنت بمحنت افتادن   هر شبی دل بمحنتی دادن
وان سرانجام ناامید شدن   که سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان چاه و آن خجسته چراغ   که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود یکان یکان میگفت   کرد پیدا برو حدیث نهفت

بهره دار شگفتی کارش   خیره شد چون شنید گفتارش
گفت رستی و فریضه گشت سپاس   کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز رفق یاری او   دید بر خود سپاسداری او
بس بپرسید زان نشیمن شوم   چه زمین است و از کدامی بوم

کان قیامت نموده دوش بمن   کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زد از دماغم دود   کان همه شیر زیک شیر آلود

پیشم آمد هزار درد کده   در یکی صد هزار دیو و دده
این کشیده آن کشند و آنم زد   دده دیو دد بدود ربد

برکی را ز روشنی هست کلید   در سپیدی سیاه شاید دید
من سپید و سیه چنان دیدم   کز سیاهی دیده ترسیدم

ماتی از کار خویش گشته   دهنم خشک و دیده تر گشته
گاه از دست دیده نالیدم   گاه بر دست دیده مالیدم

می‌زدم گام و می‌بریدم راه   این بلا حول و آن بلا بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات   ظلمتم شد بدل ز آب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش‌تر
دیو بودم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان شود حالی
ترس دوشینم از کجا برخاست / وهمشتم کامد از ایمنی بکجاست
پر گفتهای زنده غم رسته / بجز هم چنان به پیوسته
زان فرومایه گوهران سستی / اینچنین گنج خانه بوستی
آن بیابان و کوه کابن طرفست / دیو لاخی مهیب بی علفست
وان هیابانیان زنگی سار / دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست / بشکنند تن ز بشکنی بدرست
راست خواهی کنند و کم بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
باز بین ز بعد جهان خندد / کانگهش بنده و بر ابلهان خندد
کز دروغی براستی بندند / گاه زهری در انگبین بنشنند
واز خیال دروغ بی بدست / راستی حکم نام ابدی ست
راستی را وفا کلید آمد / سحر و معجز ز رد پدید آمد
ساده دل شد در اصل گوهر تو / کین خیال اوفتاد در بر تو
اینچنین بازی کشیف کستان / ننمایند جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / واز خیال خیال بازی کرد
اینهمه بر تو ابتلا کردن / بود تشویشت راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان رجای / نشدی خاطرت خیال نما
چون از این غولی نجات بردی / صافی آنستام تا که از دردی
مادر انگار کامشب زادست / وایزدت زانجهان فرستادست
این گرانمایه باغ مینو رنگ / که بچون دل آمدست بچنگ
ملک من شد ازان خلاقی نیست / ور کلی نیست کاغذ او نیست
میوه‌هایش بمهر پرورده / هر درختی ز باغ آورده
دخل من آنکه کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
بجز اینم سرای و انبارست / زر بجز من که هیچ وارث
این همه هست نیست فرزندم / کر دل خویشتن دربندم
چون تراد دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادیی ای غلام بهمن / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه بنشینی / نعمت میخوری و می‌تازی
خواهمت آنچنانکه رای بود / نوعروسی که دلربای بود
دل نهم با تو شاد و خوش باشم / هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفا میکنی بدان فرمان / دست عهد بده بدان فرمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خار بن کی سزای سرو بن ست
چون پذیرفتیم خداوندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی چو کردیم شادان / ای ز تو خانمان آبادان
دست او بوسه داد شاد بدو / وانگهی دست خود بداد بدو
بردستش گرفت زود بدست / عهد و مستثاق کرده پیمان بست
گفت برخیز و مهمان برخاست / برد دستش از دست چپ بکبانست
بارگاهیست بد و نمود بلند / کنگره‌هاش های بارگاه بلند
صف تا فلک بر آورده / گلشنی طاق او در آورده

الحمد ١٧٦

همه دیوار صحن او ز رخام بفروزندگی چو نقره خام
میخهای فراخ کوچه تنگ از بسی طاقهای سرو خدنگ

خوکه بسته جابجا درش کآسمان بوسه داد بر کمرش
میخش آن صفه کیاچی کاخ رسته صندل بچی بلند و فراخ

شاخ در شاخ زیور افکنده زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی نشستگاهی بست تخمه بسته بتختهای درست

فرشهای کشیده بر تخته بزم و خوشبو چو برگهای درخت
بر کفتش زبن درخت خرام کر نیاز آید آب و طعام

سفره آویخته آب و کوزه درو بر زنان سپید و آب کبو
من روم تا کنم ز بهر تو ساز خانه خوش کنم ز بهر ما ساز

تا بیایم صبور باش بجای هیچ زین خوابگه فرود میای
هر که بر وی ز راکبردان کوش در جوالش سخن بگوی خموش

بهر آرای هیچکس مقرب از مراعات هر کسی مشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه آنگهی هم از تو بر خود خواه

چون میان من و تو از سر عهد صبحی تازه چو شیر و چو شهد
باغ در باغ خانه خانه بهشت آشیان من آشیانه تست

امشب از خشم بهراسان شو همه غمهای دیگر آسان شو
بر چون داد یک یک پندش داد با پند نیز سوگندش

نردبان باید دوالین بود کز پی آن خجسته بالین بود
گفت بر شو دوال پای کهن یک امشب دوال پای کن

در زمین بر کشی این دوال دراز تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی بامدادان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید زعفرانش ز دور باید دید
گرچه امرود شب گلوگیر است نار خندان بوقت شبگیر است

بر گفت این و رفت سوی سرای تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ما مان بران در بلند بر کشید از زمین دوال کمند

بر سر بلند پایه نشست زیر پایش همه بلندی پست
سفره نان کشاد و لختی خورد از رواق سپیده کرد نورد

در چنان خانه معنبر بوش زد چو باد شمال جامه فروش
خورد زان کوزه سرد آب زلال پرورش یافته ز باد شمال

چون بران تخته روی آرایش یافت افسرش ضمنی آسایش
شاخ صندل حمامه کافور از دلش کرد و رنج سودا دور

تکیه زد سوی باغ می نگریست تا که از دور یافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان در آمد ز راه هفده خصلی تمام برده ز ماه
هر یکی آرایشی دگر کرده قصبی بر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ شمع بر دست خویشتن چو چراغ
بنده خسروانه بنهادند پیشگاهی بساط بکشادند

شمع بر شمع گشته روی بساط روی در روی شد سرور و نشاط
آن پری رخ که بود مه نشان درة التاج عقد گوهر نشان

رفت بر بزمگاه خاص نشست دیگر از انتظام بر دست
بر کشید او مرغوار نوا در کشید او مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز راه فریب | هم زناهان و هم زماه شکیب
رقص بر پای شان زنگر کی | ضربه بر دست شان نگارگری

بادی اندر کنج بود سنبها | در گشاده ز ترنج دستنبها
غب سواد زده شکر بر ریخت | صندلی بار تنج می آمیخت

در غم آن ترنج طبع کنی | ماندها من زرد و صندل سای
کرده صد ده که چاره سازد | خوب‌تنش ملاز هوا دار از او

باچنان لعبتان حور سرشت | بی قیامت در او فتنه بهشت
باز گفتا بپرس آمد یاد | بند بر صد عیان طبیع نهاد

وان بتان همچنان در آن بازی | می نمودند شعبده بازی
چون زمانی نشاط بنمودند | خوان نهادند خورد را ماه

خوانی از لعل و دره پیوسته | لعل باد در بهم پیوسته
خوردهای ندید آتش و آب | کرده خوشبو چو عنبرینه عود

زیر پای زعفران و شکر | نارهای زر برا و خوشتر
بره شیره بت بر بلغاری | ماهی تازه مرغ بریانی

کرده‌های سپید چون کافور | نرم و نازک چو لینت سینه حور
صبح حلوا بر او رید و نغند | خوشتر زانکه گفته ...

وز کلیچه ز صنبس غریب | پرورش یافته ز روغن
چون به بیکانه خوانی آوردند | خوان چو خوان پل جهانی

شاه خوبان بنازنینی گفت | طاق با زو و گنه نخوابد جفت
بوی عود آید از صندل خام | سوی آن عود صندلی کرد

عود دانی بدوستی عودی بوش | صندل آمیز صندلی در دوش
شد چو عود و سیاه صندل نام | عود دمار العندلنس

مغز بادام از رطب داد نصیب | طیبی نیز خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نفسی | بود رفتست وی بهوسی

زیر خوانش ز روی مسازی | تا کند با خیال بازی
گر نباید بگو که خوان بعشق | مهر آن مهربان در آن مجلس

کر نجوانی ز خوبیش نکند | گر انکه کی مهربان آید
چیز نابر خوری ز پیوندش | خوان نهاده کنار

نازنین رفت سوی صندل ساخ | دهن تنگ لا بهای فراخ
بلبلی شد بروده آورد | وزد رقصش چو گل فرو آورد

شد به دنبال آن میانجی چست | کرده زان کار خود میانجی جست
زان جوان در نهاد جوش | بند بر آن کجا بیاد آورد

عشقی چون برگرفته ز ره راه | رفته ماهان بمهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را | سجده بر دش چو تخت شاهان

با خودش بر بساط خود بنشاند | این شکر ابران شکر افشاند
گرد بالا و بچو دیهیما بی | گاه چنین بست خود بمهمانی

از سر دوستی و اخلاصش | داد هر دوم نوالهٔ خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان | جام با قوت نکند فرو دادن

لعبتی یافت چون شکفته بهار | نازنین چو صد هزار نگار
نرم و نازک تری چو نور و نیم | جرعه نوشیری بری شکر در بر

رخ چو سیبی که دلپسند بود | در میانش چنانکه شمع بود

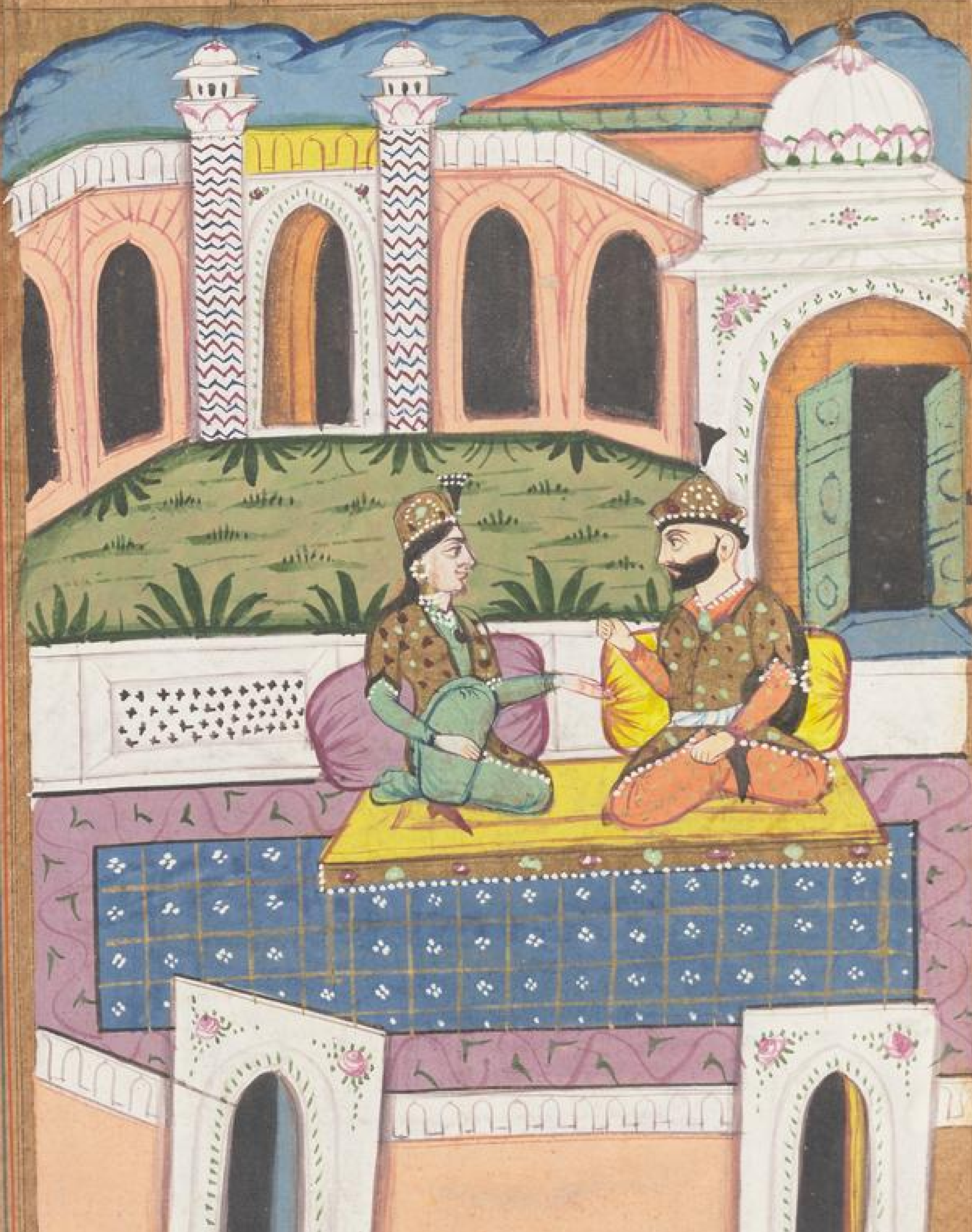
زبور منثار کننده برو | مهربانان هزار گشته درو | که گزیدش چو قند را مخمور | که مزیدش چو شهد را زنبور

چونکه ماهان بجاه در پیچید | ماه چهره ز شرم سر پیچید | در بر آورد لعبتی چین را | گل صد برگ و سرو سیمین را

لب بر آن چشمه رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد | بر چون دران چشمه قند | کرد نیکو نظر بچشم پسند

دید عفریتی از دهن تا پای | آفریده ز خشمهای خدای

تصویر در بر آوردن لعبت عفریتی را در کنار و دیدن



گاه چشمی گرازه دندانی | کاژدها کس ندیده چندانی | خفته پشتی نعوذ بالله کوژ | چو کمانی که برکشنده بتور

پشت قوسی و روی خرچنگی | بوی گورش هزار فرسنگی | بینی چون تنور خشت پزان | دهنی چون طغار رنگرزان

باز کرده بسی چو کام نهنگ / در بر آورده مهمان را تنگ
بر سر و ریش آنکاره نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت

کای بچنگک من اوفتاده بغر / وی بدندان من رسیده بتر
چنگ بر هم همی و دندان هم / تا کنم بوسی زنخدان هم

چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود بجنان
آن همه رغبت چه بود نخست / واین زمان جز اندو سست

لب جان لب خسته بود نگاه / رخ بهمان رخ نظر مبند ز راه
باده از دست ساقی بستان / کاو رو سبلی بصد دستان

خانه در کوچه بکر بسر برد / گردران کوی تخته باشد خرد
ای چنین و چنین همی شاید / تا کنم بر تو آنچه می باید

گر نسازم چنانکه در خور تست / بس چنانم که دایم ز نخست
هر دم آن خوبی انچنین میکرد / انفسلمهای آتشین میکرد

چونکه ما مان بی نوا گشته / دیدهای چو اژدها گشته
سیم ساقی شده کراز سمی / کاو چنین شده بکاو دمی

زیر آن اژدهای همچون قیر / می رزید و ار بر سر کبر
نعره همچو طفل نعره شکاف / بازنی لطفش او فتاده

وآن کراز سیه چو کوه سپید / می زد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که مهر صبح دمید / آمد آواز مرغ دهر رسید

پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن خرف کو هران کاو عنابی / همه فتنه و کس نماند بجای

ماند ما مان فتاده بر گلخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
دیده بگشاد دید جای زشت / دوزخی تافته بجای بهشت

مالتنی چنبانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان بنا کاصل او خیال بود / طرفش لطرفه حال بود

باغ را جلوه داد خارستان / صفه اسفوه از نگارستان
سرو و شمشاد همه خس و خار / میوه ها ز رده میوه دار

بنشسته مرغ بر غار ل / همه مردار های ده ساله
نای چنگ و رباب کارکران / دشنها انبی گور جانوران

زان نمطهای گوهر آموده / جرمهای باغنه آلوده
صندل فرشهای فغفوری / مایه کافور و کافوری

حوضهای جواهر در دیده / پارگیهای آب گند دیده
آنچه او خورده بود باقی ماند / وآنچه از جرعه ...

بود تا خانه نقش را جهان / بلکه بالا بنقش جرا جهان
وآنچه ریحان راه بود همه / زبزش سرح بود همه

بازمانده بکار خود در ماند / بر خود استغفر الله میخواند
پای آن زن که رکند از سمور / روی آن بکر باز ...

گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه پیکاریست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز ...

گل نمودن بیاد خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
وآگهی کر جاه ماه را رهم / در نقاب جمال ...

داغی از پرده را برانداز / کابلهان عشق باکری می بازند
این رقمهای دو منی صبحی / زنگی زشت شد ...

بوستانی درکشیده سر بر خون / راه بیرون شد و مستراح درون
گوز بار گشته زین بوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار درنده دید
بس دغل خار زین گلیچه خسنگ / گره عود یافت نافه مشنگ
چونکه ماهان ز چنگ دیو خواهان / رست چون من ز قصه ماهان
نیست کار خر بنش گرفت / توبه ناکرده و نذر ناپذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ می‌ریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و پاک گشت از خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت / باکسی بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشا / وای نماینده راه من بنما
ساعتی در خدای خود نالید / روی بر سجده جای خود مالید
نه مرا رهنمای تنهایی / کیست کو را تو راه ننمایی
تو گشایم کار بسته و بس / تو نمایم ره نه دیگر کس
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبز پوشی چو فصل بستانی / سرخ روی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که قیمت تست
گفت خضرم من ای خدا پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیتت نیک گشت کآمد پیش / میرساند ترا بجای خویش
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دید خود را دران سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را دید کشت دو کرد شتاب / سوی مصر آمد او ز دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یکی از سوکواری ازرق پوش
دست خود را سبک نخستش داد / دیده در حسبه و زبان بگشاد
هر چه ز آغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
یادی آن دوستان که خود کرده / دید کازرق ز بهر او کرده
شسته آن ازرقی ز رنگ برفت / ازرقی بسته بود زنگ رفت
ازرق آمد که آسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پسند
گل ازرق که آن خضاب کند / قرص از قرص آفتاب کند
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی با دختر خاقان

روز پنجشنبه است روزی خوب / از سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت ناف صندل سای
بر نمود از مغاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
من نگویم ز دست لعبت چین / کاب کوثر ز دست حور العین
تا شب از روی خرمی می خورد / وز می توده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون در آمود در بکام نهنگ
شاه زان تنگ چشم پرور / خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای زنده از تو جان جهان / بر زمین پادشاه پادشهان
چشمه زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشه ملک پادشاهی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته / زین دهان شکسته بسته
وانکه هستم ز زاغ رنجانی / کرده با پاسبانی افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد
گر نه می زانبساط بگشایم / خنده را در نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست
پس گشاد از دهان نوشین قند / پیش شاه جهان بقدر بلند
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان

حکایت گفتن ملک اقلیم ششم

هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / این غلط میرود آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / به بیابانی از بلا پرجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کاهن از وی بموم گشتی نرم
گرم ریگی خشکساری بوم / کرده باد شمال سموم
شر خبر داشت کان زمین جگر تاب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان بر / در خریطه نگاه داشته بود در
خیر فارغ که آب در راه است / بیخبر کانچه نیست آن جا هست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میتاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت و ناوقت آن رفیق نهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه از تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان ز لابه میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بجایی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس بجنبید میان هر دو نیاز / تشنه ماند از تشنگی طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دار زنده آب شان در سنگ
می چکید آب زان دو نقد جهان / آب دیده ولی نه آب دهان
خالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب زان زلال چو نوش / یا بمنت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را به آب جود نواز
شر که چشم خدای یاور بد / نام خود را ورق گشادارد
گفت کز سنگ چشمه منتراش / فارغم زین فریب فارغ باش
مهدی گوهر چو بود ... قی / تا با تو شهد بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی / مهره تو بجه بازی ما

صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقام ناشکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون لب تشنه آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو باز / گر منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی / گر منش هیچ گونه نستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگو / تا سپارم بدست گوهر جو
گفت شر آن دو گوهر بصرست / کین از آن این از آن عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب / ورنه زین آبخور روی بی تاب
گفت خیر از خدا نداری شرم / کآب سردم دهی بآتش گرم
چشمه گرم کو خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه کز صد بود چه سود از بیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بنقد فروش
لعل بستان و آنچه دارم نیز / بدهم خط بآنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / گر بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سردمهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم داری که هر چه دارد سود / کین که منش زان تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین جایگه نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت / تشنه کو کو ز آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار / شربت آب بخش تشنه بیار
دیده آتشین من برکش / آتشی خوش بکش بآبی خوش
ظن چنان برد کز جهان تسلیم / یا بامیدواری از بیم
شر که آن دید دشنه باز کشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامد از کشتن چراغ دریغ
نرگسش را بتیغ گلگون کرد / گوهرش را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب ناداده کرد همره راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را تهی بگذاشت
چون خبر رفته بود شر ز سرش / بیدا کاهی خبر و سرهش
بر سر خون و خاک می غلطید / بر که چشمش بکند خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی / مردمی از غم جان برسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشته دور ز آفت گرگ
چارپایان خویش نیز بسی / کاینچنان چارپا ندید کسی
خانه هفت هشت با دو خویش / او به نگره آن کرد درویش
گرد صحرانشین کوه نورد / چون بجای نیان بیابان گرد
چون علف خورد جای ایمن‌ام / گله بر جانب دگر میراند
از قضا اندر آن دو نوبر / هیچ آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سرو آبی از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
آبگینی چو نقره از خامی / در جه در آبگینه شامی
سر زلف تا بدامن خویش / کرده هر دار حسن بگرد خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / لب بسیاهی فرازتر از زاغ
سحر غمزه‌ش که بود افسون‌ست / هر فریب زمانه بافته است

خلق زان سحر بابلی گردن   دل نهاده به بیدلی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود   مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی سینه تنگ شکنش   بوسه را داده بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی   شد طلبکار آب چون ماهی
خالی آب بود دور از راه   بود زان آب خالی او گاه
کوزه بر کرد از آب آن خالی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهی ناگهان شنید ز دور   کآمد از زخم خورده رنجور
بی‌نی ناله شد چو ناله شنید   خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پای ز درد می‌افشاند   از تضرع خدای را می‌خواند
نازنین را برون ز سر غمناک   مبتلی آن زخم خورده رنجناک
گفت وی حالکه چکس تو ای بود   انجمن خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   وانچه جنبش نهاد بر تو گرد
مه گفت ای فرشته فلکی   کز ملک زاده وز ملکی
مردم از تشنگی و بی‌آبی   تشنه را جهد کن که دریابی
آب گر نیست رو که من مردم   گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات   داد نوش آبی بلطف آب حیات
کار من طرفه بازیی دارد   قصه من درازیی دارد
تشنه گرم دل ز شربت سرد   خورده بر قدر آنکه تاب آورد
زنده شد جان ز مرده او   شاد گشت آن چراغ دیده او
دیده را گر کنده بود ز جای   درهم افکنده بود نام خدای
گر تراشیده شد سپیده توز   به در مغفل مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در بازش   که به انگشت شاید از جابش
به در چشم او نهاد سبب   وز ره مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست   قائد مثل گشت و برد براست
تا بدانجا که بود ملک او   مرد بی دیده بود همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد   دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا ز بی‌جانی   رو دراه بارش با ساقی
خویشتن رفت پیش مادر زود   سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی   کآدمی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی   کاندکی را ز خسته فرسوده شدی
جای کردند خوان نهادندش   شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل سرد   خورد لختی و سر نهاد و بمرد
کرد گاه شبانگه از صحرا   تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود   جوشش صفرا از آن زیاده بود
سهمی دیده خسته افتاده   چون کسی خسته خورده جان داده
گفت کاین شخص ناتوان زکجاست   انجمن ناتوان و خسته چراست
آنچه بروی گذشته بود نخست   گفتش آنست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند   که به الماس جزع را سفتند
کرد چون دیدگان جگر خسته   شد چو بیدیدگان نظر بسته
گفت که شاخ آن درخت بلند   باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب آن ستدن   سودن آنجا و تا بآن شدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز   یافتی دیده روشنایی باز

رخت دیبا گرچه باشد سخت / می‌شود دیده زان دو برگ درخت
پس نشان کان درخت کی است / گفته زان آنچه که خالق باست
هست رسته که من درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از رنج برکشیده دو شاخ / دوری رحیان او دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حلوا خور / دیده رفته را دارد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز گرد آن شنیده دختر کرد / دل نهاد بر آن علاج نبرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ مینوائی راست
گرد چون دید لابه کردن سخت / راه بر داشته رفت سوی درخت
باز گرد از درخت مشتی برگ / نوش دارو بی خستگان مرگ
آمد آواز تا زمین بر داشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند نشاند
دارو دیده را بهم در بست / نسته چون دیده ساعتی بنشست
دیده بر تخت کارساز نهاد / سر به بالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص اندیش / دارو از دیده برگشاد نیش
چشمی از دست رفته گشته درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس گل شکفته سحر
خبر کان خبر بدید بر دو سپاس / کز ره رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی در بستند
از بسی رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود خرگرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاد گنج قند
مهربان تر شد [illegible] بر زاد / بر جمال جوان آزاده
خیز نیز از لطیف شانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه روشن شد دیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش برو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / این در او بسته دل ز بی پیوند
خبرها بر گرد هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
بستر بابی و کله داری / کرد آهستگی و هشیاری
از کله دور کرد آفت گرگ / داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
کرد صحرا رو بیابانی / چون از او یافت آن تن آسانی
شوکیای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خبر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست جوی کرده فراخ
باز جستند حال دیده او / کز که بود آن ستم رسیده او
خبر از ایشان حدیث خود بنهفت / هرچه بودش نه خیر و نه شر بگفت
قصه گوهر و خریدن آب / کافرت تشنگیش کرد کباب
زانکه نز دیده خواست چون برکند / بلکه گوهرش رساند گزند
این گهر خسته و آن گهر برداشت / آب نا داده تشنه را بگذاشت
گرد کان داستان شنید ز خیر / روی بر خاک زد چو راهسپر
کانچنان تند بادی اصلی / برساند آن نکو خود را خللی
چون شنیدند کان غریب سرشت / چه بلا دید زان ز بانیه زشت
رخش از نام گشته نامی / شد بر ایشان ز جان گرامی

داشتندش چنانکه باید داشت نازنین خفته مفلسش انگاشت
روی بسینه پرستشی میکرد آب میداد و آتشی میخورد

نیز یکبار دل بدو بسپرد از وی آنجهان که با فقر نیاز
کرد بر یاد آن گرامی در خدمت گاو گوسفند پدر

گفت ممکن نشد که این دلبند با چو من مفلسی کند پیوند
دختر را برین جمال و کمال نتوان برد خیره بلکه وبال

من که نشان خورم بروبیتی کی نهم چشم خویشتن را خوبینی
به ازان نیست که جهان خطری زیرکانه بر آورم سفری

چون ازین قصه عقبه بگذشت شامگاهی بخانه رفته ز دشت
دل ز تیمار آن عروس به رنج چون گدای نشسته بر سر گنج

تشنه در برابر آب زلال تشنه تر بود زانکه اول حال
آن شب از زخمه کرد دانشه دلریش ز آب دیده خشکه کرد دل خویش

گفت کای غریب نواز از غم جان بسی کشیدی ناز
نور چشم مرا نهاده نشست دل و جان هر دو باز داده نشست

چون بجوان رسیده نو برو نعمتی خوان نو لیسی خوردم
داغ مهر تو بر جبین من است شکر تو هست نه آفرین من است

گر بجوی درون و برو تم بوی خوان تو آید از تن تم
بنشین پیش میهمان نیاید بد همگی بر جگر نشانده سود

بر قیاس نوال خواری تو نایدا از من سپاسداری تو
مکرم هم بفضل خویش خدای کرد با آدم چنین تو بجای

گرچه بیچار بایم از دوری خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهست که دل ز پند خویش دورم از کار و از کفاف خویش

عزم دارم که بامداد پگاه سوی خانه کنم عزیمت راه
گر نصبور نه جدا شوم ز بر تو خبر ده همچنان خاک در تو

چشم دارم که چو چشمه نور کز در من حوالم اری دور
همتم را کشاده بال گتی و آنچه خوردم حلال کنی

چون سخن گو سخن بپایان برد در زد آتش بتجلی نکرد
گریه کرد از میان بر خاست تا دو هوی را پدا از جیب دوتا

کرد گریان و کرد در زاده نیز مغزها خشک و دیده ها شد تر
از پسی که بر سر فرو بردند گفتش کای بلند افسر وند

سر بر آورد کرد روشن رای کرد خالی ز غمگساران جای
گفت با خیر کای جوان خوش زیرکی و خوبرویی عاشق

رفته گیر که شبهه خود باری خورده از بهر دیگر خاری
نعمت و ناز و کامکاری هست بر همه نیکی به تو داری دست

نیکمردان بیاعمان ننهند دوستان از ابد شمن دلهند
جز یکی دختر عزیز مرا نیست وبسیار هست پرمرا

دختر مهربان و خدمت دوست زشت باشد که گوهرش نکوست
گرچه در نافه ست مشک رعنان آشکار است بوی او بجهان

گر نهی دل بیاد دختر ما هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی اختیار تو کنم بآبادی

هر چه دارم ز گوسفند و شتر دهمت تا زمانه کردی بر
من میان شما بنعمت و ناز منزلم تا رسید رحل فراز

جزیکی

خبر گلبن ز دلخوشی خود کرد / سجده آنچنان که شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و خوشدلی خفتند
صبح هارون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفته سلطان چو مشتری بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح بستن آراست
بنگاهی که شرط پیوند است / تخم اولاد آرزومند است
دختر خویش را به سر و بخیر / زهره را داد با عطارد پیر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب به نیشکر خویش / شربتی داد ز آب کوثر خویش
عهد پنجشنبه یاد میکردند / کانچنان بود شاد میخوردند
کرد هر مایه کز بر خود داشت / با گرانمایگان خود بگذاشت
تا جهان شد که خانمان و رمه / بسوی آنچه بازگشت همه
چون از آن مرغزار آب و درخت / برکشیدند سوی صحرا رخت
خرم شد زان درخت صندل تر / که از و خلق بود در رنج
بازگشتند کوه ستون دو شاخ / بند بسیار برگهای فراخ
گرد زان برگها دو انبان / تعبیه در میان با رشتر
آن یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده تمام
با کس احوال برگ باز نگفت / وان دوا را ز دیده داشت نهفت
تا شنیدی شتافتند ز راه / کرده صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمی‌شد فسوس میخوردند
هر حکیمی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر
تا بیند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز جنس پری
بادشه شرط کرده بود درست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهد به آزادی / وار هیدش کند به دامادی
وانکه بیند جمال آن دختر / نکند چاره سازی آن رنجور
بر وی از تیغ ترک و تاز کنم / سر او را ز پوست باز کنم
بی دوا کرده بود آن بیمار / کشته چندین نجیب زان چهار
سر بریده شده هزار طبیب / چون شنیدی جوان ز کسان غریب
این سخن گفت در ولایت فاش / لیک هر یک بارزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می افتاد
خبر کزم در دم اینچنین بشنید / آن خلیل را خلاص ما جو دید
کس فرستاد و پادشاه را گفت / کز ره این خادمی توانم رفت
بهرم رنج او بفضل خدای / داو رمز خویش با تو بجای
لیک شرط آن بود که بشنوی / کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را اگر رانج خواهم کرد / از برای خدا خواهم کرد
تا خدا هم بوقت بهره دبی / کند اسباب آن غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بشنوی راه
خبر شد خرمی بواجب کرد / شاه بر گفت شنید کاری مرد
جست نام او گفت نامم خیر / کاخرم داد از سعادت سیر
شاه نامش بگنجینه دید بفال / گفت برخیز و زود چاره سگال
در حقش شغل یکنفر جامه / عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوتسرای دختر برد

دختری داشت خوب چون خورشید — سرو دی از باد صبح گشته نوید
گاو چشمی چو شیر آشفته — شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی بیش از آن خجسته درخت — داشت با خود برو گره زده سخت
سوده زان سوده شربتی بسرشت — هر دو شیرین گشته با هم بهشت

داد تا شاهزاده نیز خورد — وز دماغش فرو نشست آن گرد
دست زان دلو کرد سود آلود — خوردن و خفتنش یکی یا بود

خبر چون دید کان شگفته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینو وش — سر سوی شاه کرد با دل خوش

آن برنج سپید و رفت نماند — با پدر حال او شگفته بماند
در سوم روز چونکه سر برداشت — خورد زان خبر آنکه در ره داشت

شه که این مژده بر سرش شنید — پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و رای — دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بشکر گفت — کای بجز عقل کس نیافته جفت
بود از خستگی و رنجوری — کرده در سینه یاد دختر را دور

دختر شهر کین ز خدمت شاه — بر خود آیین نکو داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای درون — اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بخیر می پیغام — تا بگوید بشاه نیکو نام
گر شنیدم که در جریده جهد — پادشاه را درست باید عهد

چون بهنگام تیغ تارکسار — شرط خویش آورید شاه درست
با سری کو بتاج شد درخورد — شرط خود را درست باید کرد

تا چه عهدیش بود چراغ — بکر تاج هم نیافته شکست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند — کو یکی سر شود بتاج بلند

آنکه زو شد مرا علاج پدید — از وی این بند بسته یافت کلید
کار او را بزرگ نتوان گفت — گر جهانم جز او نیابد جفت

بهر که با دل ز عهد بگسلانم — وز چنین عهده برون آیم
شاه را نیز رای آن برخاست — که کند عهد خویشتن را راست

خبر آزاده را بحضرت شاه — باز جستند و یافتند راه
گوهری یافت شمع دو منش — هم از آن پی بشاه در دو منش

شاه گفت ای بزرگوار جهان — رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص اوش آنچه بیش — از یکی مملکت بقسمت خویش

بجز این چند نیست دگرش — کمتر از رحایل گوهرش
گل ببستند گرد شهر و سرای — شهریان ساختند شهر آرای

دختر آمد بطاق گوشه بام — دید داماد را چو ماه تمام
پا بکر و سرو قد و زیبا روی — غالیه خط غبار مشکین موی

بر صفای عروس راه پدر — نیز داماد شد نکوروی تر
بر در گنج یافت سلطان دست — مهر انگشت دست کرد و شکست

عیش از آن پس بکام دل آمیخت — نقش خوبی و خوشدلی انگیخت
دختر گرد تاج ایشان بود — زینت خانه تاج ایشان

هر دو چون خواهران بیکجا بود — در یکی خانه منزل شان بود
آن یکی تاج و آن دگر گوهر — در میان هر دو شاه شاهنشان

و جهان هر دو رشک ناهید — آن برین فتنه این بود بیدا
شاه را لخت لخت وزیری بود — خلق را نیک دستگیری بود

دختی

دختری داشت دلربا و شگرف | چهره چون خون زاغ بر برف
آفت آمد رسیده بماه | زانکه گشته نقش دیده تباه

خواست دستور لیک زان دستور | کرده خیره چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست | کرد مه را ادای خیر درست

آن صنم گشت نیز با او جفت

جفت شدن خیر با دختر وزیر

گوهری بین که جفت گوهر سفت



یافت خیر از نشاط آن سه گهر | کمر و تخت و تاج کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست | با همه کام دل بیافت دست

جشن عیش گهی بدختر شاه | کین چو خورشید بود آن مه ماه
شادمانه گهی بدختر کرد | بسته زو از جهان مهمی

از نکو خوی و لطافت رای | در دل خلق شده او را جای
تا چنان شد که نیکخواهی بخت | برساندش بپادشاهی و تخت

ملک آن شهر در شمار گرفت | پادشاهی بر او قرار گرفت
از قفس سوی باغ شد بپری | تا کند عیش با دل افروزی

شر که همراه بود در سفرش | گفت تیر دلش قضای سرش
با جهودی معامله می ساخت | خیر چون هیچ بدروی او ...

گفت کاین شخص را ببر در باغ | از پس من بیا ره به باغ
شر در آمد فراخ کرده جبین | فارغ از خیر بوسه داد زمین

او سوی باغ رفت و خوش بنشست | گرد پیش ایستاده تیغ به دست
گفت شر بین بگو که نام تو چیست | آنکه خود دامن تو را ...

گفت نامم مبشر سفری | در همه کار نامه هنری
خیر گفتا که نام نو بیش بگوی | روی خود را چو خویشتن ...

گفت بیرون از این ندارم نام | خواه تیغم بیار و خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس | هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری | سیر شد از نام خود شرداری
لؤلؤ آبی که از هزار عتاب | چشم آن تشنه کنده‌ای ...

وآن تبر شد که در جهان تابی | بودی آبی به وی نداد بیش آبی
گوهر چشم گوهر کم بیش | هر دو بردی سوی ...

منم آن تشنه که گهر برده | بخت من بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدا بکشت | مقبل آن کو خدای ...

دولتم چون خدا بقایی داد | اینکم تخت و تاج شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری | جان بری کرده و جان ...

شر که در روی خیر دید شناخت | خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار گرچه بد کردم | در بد من مبین که بد کردم

آن نکو کآسمان جابک سیر | نام شد شر نهاد و نام تو خیر
که من آن با تو کرده ام ز انگیخت | کاید از نام چون منی بدبخت

با من آن کن که در جهان خطری | کاید از نام چون تو نام وری
خیر کان نکته دید بر یاد خویش | کرد حالی ز کشتنش آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی | می شد و می پرید چون بادی
کرد خونخوار رفت بر از پس | تیغ زد در قفا برید سرش

گفت کز خیر هست خیر اندیش | تو شری جز شر نیاید پیش
وز تنش جست و یافت آن دو گهر | تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز | گفت کو هر یکی به آمد باز
خیر بوسه به پیش او انداخت | گوهری را بگوهری بنواخت

دست بر چشم خود نهاد و بگفت | کز دو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدو شد ارزانی | کین دو گوهر نشست نورانی

چونکه شد کارهای خیر بکام | خلق رو دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو بسیج سریر | آهنگش ز رشته دیباس حریر

دولت آنجا که راهبر گردد | خار خرما و خاک زر گردد
عدل را استوار کاری داد | ملک را با خود استواری داد

برگهای که آن درخت آورد | راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از جای دفع گزند | ناخنی سوی آن درخت بلند

آمدی زیر آن درخت فرود | دادی آن بوم را سلام درود
بر هوای درخت صندل بوی | جامه را کرده بود صندل گوی

جز بصندل خری نکوشیدی | جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آرایش روان داد | بوی صندل نشاط جان داد

صندل

صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل نالش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاکی عجب است / صندلی رنگ خاک زین سبب است
ترک چینی چو این حکایت گفت / ز بانی شگفت گفت درست
شاه جا در میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد
روز آدینه کاین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره در برج پنجم اقلیم است / پنج نوبت زنان به تسلیم است
تازد از رخش طلایه زنگ / خیمه زد شادی بگرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پر برد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه زان جان نواز دلداده / شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آوازه ارغنونش پیش
بانوی این جهان رنگ آمیز / کردش از ره دعا زبان را تیز
گفت ای شاه تاج هر شاهی / زیر حکم تو ماه تا ماهی
زیر حکم تو باد هفت اقلیم / نقش نام تو باد بر زر و سیم
پس از آن آفرین که آن دلبند / خوانده بر تاج و بر سریر بلند
زان دعاها که دولت افزاید / وآنچنان تاج و تخته را شاید
گفت شه چون ز بهر طیبت خواست / گویم از بهر طیبت آنچه آید راست

حکایت گفتن دختر ملک هفتم اقلیم

مادرم گفت کز زنان سره بود / بر زنان گرگ و با زن او بره بود
کاشنایی مرا ز هم ادان / برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش / خوردنیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیربای عراق / گرده ها و کلیچه های رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام / بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه های لطیف و طبع فریب / از ری انگور و از سپاهان سیب
بلکه از نار و نقش مستان بود / که همه خانه نارستان بود
چون باندازه زان خورش خوردیم / بهر آهنگ پرورش کردیم
درهم آمیختیم خند اخند / من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی کز منشی از خود گفت / یکی انطاق و دیگری اوجفت
آمد افسانه تا بسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بران سخن خفتی
برکشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقان را برآورید بجوش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طریقی شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی / یوسف وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
باغکی داشت خوش چو باغ ارم / باغها کرده او چو باغ حرم
خاکش از بوی خوش عنبر سرشت / میوه هایش چو میوه های بهشت
سرو او چون زمردین کاخی / قمری بر سر هر شاخی
آب کو ز آبخانی بود / چشمه آب زندگانی بود
همه گل بود چون میان انار / همه گل بود بی میانجی خار
نیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم مستان بود
آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان

مرغ در مرغ برکشیده نوا ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود بنوا داده هر که را دل بود

برکشیده ز خط پرگارش چار مهره چهار دیوارش
از بناهای برکشیده بماه چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته زان ره فراخ بتماشا شدی بدیدن باغ

سرو بر راستی سمن کشتی مشک بر روی عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام سبزه را دادی از بنفشه سلام

ساعتی گرد باغ برگشتی باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشینگاه تا در آن باغ و روضه یابد راه

باغ را دید بسته در چون سنگ باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطربه آواز برکشیده ز ساز کافرین باد بر چنین آزاد

باغ پر شور زان خوش آوازی جان نوازی و رود بجا بازی
رقص در هر درختی افتاده میوه دل برگ جان داده

خواجه کان از عاشقان بشنید صبر در وی نماند جامه درید
نه شکیبی که برگراید سر نه کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید در همه باغ هیچ راه ندید

پر در خویشتن چو بار نیافت رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی صوفیانه در آورد پایی

گوش بر نغمه ترانه نهند دیدن باغ را بهانه نهند
شوخی باغ بنگرد که کیست باغ چونست باغبان احسنت

زان گلی چند باغبان افزود کرد از آن باغبان بدان آزود
دو سمن سینه چنگ سیمین ساق اندرین باغ داشتند وثاق

تا بران حور پیکران چو ماه چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و خستندش دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد تن در آن خواری از چه از همت گنهکاری

بعد از آن روشنش بچنگ و بمشت بانگهای برو زدند درشت
کای دراغ تو باغبان خشنود نیست اینجا رقیب باغ بجود

چون بباغ کسان درآید دزد زو نشستی باغبان آرد
با ملیحی بچوبه خشمت شاید ار باد دست بنشینمت

تا تو ای لعبتان درین بر کار در کند از پی رای از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست بو من این داغ هم ز داغ منست

باوری چون جهان شب فراخ چون درآیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک چنین آید ملک او زود بر زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد هر دو را دل بمهر باخته شد
به دو خوب و جوان نادره گو زن کرد آن ازو نوبت

آشتی کردنش روا دیدند زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنایی او سعی کردند در رهایی او

دست و پاش ز بند بگشادند — عذرها خواستند بسیارش
بوسه بر دست و پای او دادند — هر دو یکدل شدند در کارش
پس بتدبیری که خصم یار شود — خار بردند و رخنه را بستند
رخت باغش استوار شود — از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز — کز این باغ چون شکفته بهار
بازگفتند قصه‌های دراز — که ازو خواجه باد برخوردار
میهمانی نشست دلستانرا — هر زن خوب رو که در شهر است
ماه رویان و مهربانان را — دیده را از جمال او بهره است
همه جمع آمده درین باغند — عذر آن را که با تو بد کردیم
شمع بی دود و نقش بی داغند — خاک در را بچهره خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام — روی در کش بکنج پنهانی
تا برآری ز هر که خواهی کام — شادی بتدران گل افشانی
هر بتی را اگر دل دربندی — آوریمش بکنج خانهٔ تو
مهروئی نهی و بپسندی — تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد — گرچه در طبع پارسائی داشت
شهوت خفته در خروش آمد — طبع با شهوة آشنائی داشت
مرد بنشست و پیش او بنشست — پیش آن شاهدان نظر بنشست
مرد بود از دو هم زبان شکیفت — غرفه بود و بکشیده در خشت
خواجه بر غرفه رفت بست درش — بود در ساق غرفه سوراخی
باز رفتند مهربان بر پیش — روشنی یافته درو شاخی
هم نشیم خواجه ز چشمه سوراخ — روشنی چراغ دین همه
چشمه تنگ دید و آب فراخ — خوشتر از میوه رسیده بهم
هر عروس از ره دلفروزی — آمدند آن بتان خرگاهی
گرده بر شور خود نمک ریزی — حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرد او هر طرف گل افشانی — ازدهای نشسته بر گنجش
هم ساقی و نار پستانی — بر ترنجی رسیده نار بخش
نار پستان بدو سیب ترنج — بود در روضه‌گاه آن بستان
نام آن سیب بشکند نارنج — چمنی پر نگار سروستان
حوض ساخته ز سنگ رخام — می‌شد آبی چو آب دیده درو
حوض کوثر بر وی بهشت غلام — ماهیانی ز سیم غنده درو
گرد آن آبدان روشن سنگ — گرمی آفتاب یافته شان
سوسن و نرگس و سمن رسته — رخ چون آفتاب تافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان — صدره کنده و بی نقاب شدند
کره از بند فوطه باز کنان — در لطافت چو در در آب شدند
می‌دوید آب با سیم مراد — ماه و ماهی نشسته هم دو در آب
می نهفتند سیم را بسواد — ماه تا ماهی او فتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد — ماه ایشان در آن رزمی
هر کجا ماهی شب بگیر زند — خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند — ساعتی بر بران درافشاندند
بر نهنگ رسن نهنگ میکردند — تا ره نارنج را گره کردند
این یکی آنرا بازی شانه — وان بهر بن مشمو د ساق سمن
تا بشکفته زلف می افشاندند — کوه مشکف و مشمود رمن

بی ستون همه ستون انگیز — گشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی سیمین کرفته پیرهن داشت — سرو آن حوضهای سیمین دست

خواجه کان دید جای صبر نبود — یاری با کسی نداشت چه سود
بود چون تشنه کز بانبد مست — آب پاید برو نیاید دست

با چو صبحی که ماه نو بیند — بر چنین جایگاه بنشینند
سوی سرو قامتی میدید — قامتی نه قیامتی میدید

رگ برگ خویش از گرفتن جوش — از هر اندام گشته خروشی
ایستاده چو دزد پنهانی — آنچه داری چنانکه میدانی

خواست تا در میان چند کسی — هر خشی از رخنه مارش از سولاخ
لیک پاسش نکرده گستاخی — از چه از روزنک سوراخی

شسته رویان چو روی گل — چون سمن در بندها بستند
آسمان گون پرند پوشیدند — بر ما آسمان خود پوشیدند

در میان بود لعبتی چنگی — حبش روی و رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او — رطب تازه دیده کس لب او

غمزش از غمزه تیر پیکان تر — خنده‌اش از خنده شکرافشان
او فتاده ز سرو بر پایش — نار در آب و آب در نارش

نغمه‌ای هزار دل برده — هر که برده برابرش مرده
چون بدستان زدن گشادی — عشق همتا ره عقل گشتی دست

خواجه بر رفته آنچنان از دور — فتنه زانکه هند و یان نور
گرچه بودند هر یکی ماهی — او در آن مهد چون شهنشاهی

زاهد از راه رفت پنهانی — کافری بین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم — کاتشش برق بود و آن در خشم

آهوانگیز آن صحن بودند — آهوان از انبوه رنجیدند
آمدند از ره شکرباری — کرده در قصب گلزاری

خواجه را در حجاب کرده بدیدند — جا بجا نه زکار رسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد — میل او بر کدام حور افتاد

خواجه بفتی که دلبستی آورد — در میان دو نقش بند آورد
این شکفته هنوز بر جستند — گفتی آهو نه شیر مستند

آن پری زاده را بصد نیرنگ — آورند با نوازش چنگ
هر طریقی که کس گمان نبرد — و ربرد زان دو شمع جان نور

طرفه را چون بطرفه بنشستند — غرفه را بین که طرفه در بستند
خواجه زان پنجره که او اهل — یار او اهل کار او شد سهل

کان بت چنگ زن کنار خود بود — آن غرض را چه چنگ ساخته بود
گفته بردند پیش آن دو نگار — قصه خواجه با کنیز براز

آن پری پیکری پسندیده — دل در او بسته بود نادیده
چون درو دید زان تهی تر بود — آهنش سیم و سیم او زر شد

خواجه کز مهرها نشکیب آمد — با سهی سرو در عتب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت — گفت جای تو کجاست گفتا تخت

گفت پرده چه پرده گفتا ساز — گفت بنشین چه بینی گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور — گفت چشمم بد از تو گفتا دور

گفت پوست دهم گفتا لب — گفت تا ان دفت گفتا غنب
گفت کاری بهست گفتا زود — گفت باد این مراد گفتا بود

خواجه را از سخنان بشکست — نغمه رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون شکنش — در بر آورد چون دل شکنش
بوسه و کار بر شکر می‌برد — از یکی تا ده و زده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی — داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد — مهر ز آنجا بدر آرد
چون در آمد سیاه شیر بکور — زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود و نخجی یافت — خفته بر خفته رخنه‌ها بشکافت
غرفه در پنبه بد فرو آمد — کار زیجان به پنبه انجامد
نه ز موی وان نه موی رست — این از این سوخته آن از آن جست
تا نه بینندشان بر آن سر راه — دو گریختند زان فراخی گاه
خواجه گوشه گرفت از غم و درد — رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران — پرده ابر کرده چو غنچه باران
رنجهای گذشته پیش نهاد — چنگ را در کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد — عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بنالد رود — باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد — بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند بازم چند — عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم در اوست — صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوار است — توبه در عاشقی گنهکار است
عشق با توبه آشنا نبود — توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم — عاشقان را ز تیر و تیغ چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند — حسب حالی بدین صفت بر خواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند — در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که زود چراغ — تندبادی رسیده بود ز باغ
یوسف باده کش ز را جستند — چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستند از حقیقت کار — داد شرحی که گریه آرد زار
هر دو نشنو بکار او خوردند — باز تدبیر کار او کردند
کامشب این جایگه وطن سازیم — از تو در کار خویش پردازیم
نگذاریم بر بهانه خویش — که کس امشب رسد بخانه خویش
مگر آن ماه را که دل بنشست — امشب اندر کنار گیری جست
روز روشن سپید کار شود — شب تاریک پرده دار شود
این سخن گفته شد روانه شدند — با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور عباسی — کرد پنهان دو واج بر طاسی
تیغ یک میخ آفتاب بگذاشت — جوشن صد هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند — وان صنم را ز درها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید — آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان بازی — که کند صبر در چنین کاری
خواجه را در عروق هفت اندام — خون بجوش آمد و بجستن کام
و آنچه گفتن نشایدش کس با — با تو گفتم نعوذ بالله بس
خواست تا در بلبل سفته کند — طاق را با رواق جفت کند
گربه وحشی از سر شاخی — دید مرغی ز کنج سوراخی
جست بر مرغ بر زمین افتاد — صدمه در دو نازنین افتاد

هر دو جستند دل رسیده ز جا / تا بره دل فکنده نیت پای
نوش لب رفت پیش نوش لبان / تنگبار برفت نیم شبان
سروبن برکشیده قد بلند / خنده گل گشاده حقه قند
باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد و رو نماشا کرد
ای نثار راج بر ده هر چه تراست / جز تو کار من نکرد و راست
راز دلدار پرده را ساز است / آگهی داد یک بیک از راز خویش
خواجه چون شد گمان وی فتن / حجره را بند کرد فتنه بزد
چهره گشته ز خام تدبیری / بردمیده ز سوختن خجیری
فرض گشت آن نهفته کار از / که به یاری رسند یار را نزا
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرده مهربان را ساز
تا که بر تاک گاههای درخت / بسته بر اوج گاه پنجه به تخت
داستان را بهم میان بکشید / چون دل اندر کنار خویش کشید
در کنار خویش گرفت و نشاند دگر / سرو با گل قران بادی کرد
مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش که دلپذیر شده
سوسن و نشتی که ز طاق بلند / دیده بود آخته کرد و می خندید
برزمین آمد آنچنان جلی / هرکه می‌انگبل چون طبلی
باز بانگ و راه وقت و بوز / آهوی آزاد شد ز پنجه یوز
گفتش نکته اینست راه پیش گرفت / باز دنبال بخت خویش گرفت
چون زمانی بران نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده تنگ
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
از ره سینه و ز نخدانش / سیب و نار می‌خورد ز بستانش

دو کرشته ناز رسیده بکام / قلیه بخته پیش کرد چون شد خام
چنگ مرغ دو چنگ در شکفت / کار غوان آمد و بهار شکفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار گشته عشق فراخ
جام می دید برگرفت بدست / تنگی افتاد و جام را بشکست
گرچه با تو ز کرد خود خجلم / به تو نی نیست در حساب دلم
باز رفتند و غصه می‌خوردند / خواجه را جستجوی می کرد
در خزیده بجو بیارانی تنگ / زیر شمشاد و سرو بید و خدنگ
باز جستند زانچه دانسته نهفت / یک بیک باد و راز دل بگفت
باز گشتند و راه بگشادند / آن گل را بگل فرستادند
خواجه دستش گرفت و رفت به پیش / تا بجای که بد لایق خویش
زیر آن تخت پادشاهی ساخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
راه سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی
خواجه را مه در آمد به کنار / دست در کار و پای رفته به کار
چون بران شد که قلعه بستاند / آتشی با آب بنشاند
گرد چون مرغ بر رسن پرواز / آن که دارد رسن بریده نگار
بانگ آن طبل رفت همچو پیل / طبل انگه چه طبل طبل رحیل
خواجه شد راست تا بدست تجک / شحنه با کوس و تخت با نیزک
وان صنم رفت با هزار هراس / همش آن همدمان برده شناس
گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بپای یاری
در کنار خوش کنند چنانکه هواست / سرخ گل در کنار رهرو راست
دست بر گنج و در و راز کنند / پاره گنج و خانه باز کنند

بطبرزد شکر در آمیزد | بطبر خون زلال خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغای | تا غلط شد چنان تمنای

مانده پروانه در اندوه نور | تشنه کشته ز آب حیوان دور
ای همه ضربه تو کژ اندازی | ضربه زن بر راست اندازی

پرده کژ زدی فراز رواست | نکند رم با تو من بر پرده راست
کین غزل گفته زدم سازان | زه خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند پوزش ساز | یافتندش کشیده پای دراز
خرم از وی گشته دل رمیده شده | بر سر خاک آرمیده شده

بنوازش گری و دلداری | بر کشیدندش از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد | آنچه در دوزخ آورد درد

چاره سازان بچاره‌های خوش | دور کردند زان خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند | سهلی ازو ده دل دادند

کرد زین کار کاردانانش | مهربانی و مهربان زبانش
وقت کار آشیانه جای نیاز | کاگفت آشیانه ور پرواز

تا خود از ره نگهدار هم | باش ارزانه پاس مهر داریم
آمدند انکه پرده کار | هم زان آن سرو قد گلرخسار

تا دگر بار زیرکی نازی کرد | خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت | خواجگان دید غم همه یکباره گذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان | جست سیمرود زان بستان
بود در کنج باغ جای دور | با سخن خرگهی چو خرگه نور

برکشیده علم به خواری | بر سرش شب ز بینش غاری
خواجه بر آن نهفته جایگهی | ساخت اندر میانه کارگهی

تا سخن را ز هم دریده بساز | نازنین را بر کشیده نیاز
بند صدری گشاد و سهم نهفت | بند صدری ز کرده خوان کرد

خرمن گل در آورید بر | نغز بادام در میان شکر
سیل در سرمه زلف هنوز | بازی با زکرد کشته کوز

روبهی چند بود درین غار | بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورد راه بر سرشان | تا کند دو رنگ بدکیشان

روبهی از حرام خواری گرگ | کافتی بود و سهمناک و بزرگ
بر سمت شد ز گرگ زبس | راه شان بر بساط خواجه بس

بردویدند زو چاره سگال | روبهان پیش گرگ بدسگال
خواجه را بار رفت دل ز پای | دید لشکر کهی و جست زجای

تو ندانست کان چه واقع بود | سوی سو میدوید خاک آلود
دل با اندیشه و جگر پر داغ | تا چگونه برون رود زین باغ

آن دو سروش برافشاندند | کان همه ناز و عشوه انش دادند
دامن دلبرش گرفته بدست | کامشب از دست ما نخواهی رست

چند بر منبری جوانی را | گشتی از کینه مهربانی را
با غرض سوی مسازی | نکند مجلس چنین بازی

چند باز امتحانش کردی | چند زیر نمک دلیری کردی
او بسی گفته عذرها میخواست | نشنیدند زو حکایت راست

تا که ناگه رسید خواجه فراز | شمع ره دید در میانه کاز
درنجی لت زبر زنش کردن | زخم این و قفای آن خوردن

کفت زنهار دست زود ایل
کرکنهی زبکناهی هست
جایکان جهان وجالاکان
انکه میکرد مان نشکسته خورد
بحرام آنکه دل نهاده بود
خانه انکو جوابی دارد
کس ازان میوه دار نخورد
اینچه مفته سند حدیث آن نکنم
که اکر در ابل بود نا خبر
کار پنهان که کار او دید
کرد روی تخم نیکوئی کارند
ای بسا در که در سرت
جون برآمد که جشمه نور
بادی آمد بکف کرفته جراغ
زانکش عنقفا زی شب دو
ماه دو شنبه رانشاند بمهد
کر ببینی ز مرغ نامای
جشمه باند باک جون نور
همه نکی لعیب آلود ست
در بستنش بوقت کوشیدن
وانجمن عیسی نهاد دونشان

یار آزرده را مهازاریه
سوی بجلان که نسبه باید
همه سننده بنده باکان
آنفی را بانفی می برد
دور زنجا حرام زاده بود
مری مهربانی دارد
که یکی جشم بدو رو نکرد
آنچه دارم بروز بان نکنم
این نکاری بود نکار بر
از خدا از سپش به سپید
وا ز سرشته پخش نکهدارند
همه جان وار واندر ران
کرد ز آفاق جشم بد را دور
با عنا زانشهبرد ز باغ
آمده خاطرش جو دیک بجوش
نسبت کابین جنانکه باید بمهد
همه را باشند این هوا خواهی
جون سمن جانی جو سنبل سفید
بر سپیدی که راو نیالوده
سنت آمد سپید پوشیدن
سوی بر کنبدی که نشید بساط

جون کنابهی نهاد آزمای
کوهر او راز هر کنه باک ست
کار ما را عنایت ازلی
نکنه ما ر جو با رسائی داد
باعروسی این بر بجهی
لیک جون عصمتی بود دراه
بجشم سند کو نه راه زو ربا
تو به کردم بیانشگاه و نهان
بجلالش عروس خوبش کنم
سر نهادند پیش او بر خاک
ای بسا رنجها که کنج نمود
بازکشتند لعبتان از ناز
صبح جون عنکبوت اصطرلاب
خواجه بر زد علم سلطانی
جون بشهر آمد از وثاق داری
در نا سفته را بمرجان سفت
دوستی بین که یافت آب زلال
در سپیدیست روشنائی روز
هرچه ز آلودکی شود نا امید
جون سمن سپید زین سحر [illegible]
بره ای بر آسمان که نشید بنا

به از این باید این جنین جامی
کرکنابی بود در بن فلک
از عمل زاده بود بی غلطی
از جنین کارها رهائی داد
نکند هیج مرد بد بمهری
خواند باز رند مسکنیان
حال آن بیخا نغرست سپید
در پی بر فتم از خدای جهان
که مقش از آنچه [illegible]
کافرین بر جنین عقیده [illegible]
رنج بیدا شنید [illegible]
خیره کشت ز جرخ لعبتباز
بو عمر ز بیین نقبیده طاق
رسته زان بنده [illegible]
کرد مقصود را طلبکاری
مرغ بیدار کشته [illegible]
آنکهی خو روز که کشت هلال
در سپیدیست [illegible] جهان افروز
باکیش را لقب کنند سپید
[illegible]
کرده [illegible] هفت کنبد باز

چون مه تثلیث مشتری و زحل		شاه انجم ز حوت شد بحمل

خبر یافتن بهرام گور از بیدادی وزیر و قصه شبان و سگ و بیدادی او

سبزه خسروش جوانی یافت		چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد		هر بلی چو سلسبیلی شد
مشکبو گشت چوب عودی باغ		نافه خر گشت خاک نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی		راست روشن بعالم افروزی
باد صبح از نسیم نافه گشای		بر سواد بنفشه غالیه سای
باد نوروزی از هوال نو		بارها صبح نداده چاره کو
دستی سر برون زد از دل خاک		رنگ خورشید شد آینه پاک
شبنم از دامن اشجر شست		گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از کریوه کوه		رود را از آب دیده داد شکوه
سبزه کوه زدوده تبش را		داد سرسبزی آفرینش را
نرگس از چشم خون آلود		هر که را چشم بود خواب ربود
سرو کز سایه بادبانه شده		جعد شمشاد در آن تبا نزده
غنچه های نو از شکوفه شاخ		کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب		جان در انداخته بقلعه آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست		شوشه زر نهاد در کف دست
از شمایل شمامهای بهار		بی قیامت ستاره کرده نثار
سنبل از سر شته وزدیده		زعفران خورده با خندیده
کاتب الوحی گل بآب حیات		بر شقایق چو خون نبشته برات
برگ نرگس بکوه آسودن		شاخ نسرین چو تو با سوسن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش		دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم کیا احتی		این بمقراضه و آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز		بر قرنفل گشوده عطر تیز
داد خیری بشرط هم مهدی		یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیب از حرارت تلخیش		عطر به چرخ را گداخته بیش
غنچه با چشم کامیش بناز		مرغ با گوش بلبلش دراز
گل کافور بوی مشک نسیم		چون جنا گوش یار بر زر و سیم
زآفت بید برگ باد خزان		شاخ بر دلب بید باد گزان
ارغوان و سمن یرا بر بید		رایتی بر کشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی		خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز بر کشیده چو کوس		همه شب تا بوقت بانگ خروس
مشک بید از درخت عودی سان		کاه کافور و کاه مشک نشان
سوخی گل بسبز مسبدانی		پنج نوبت زنان بسلطانی
بسرپرده ملنگ فاختگان		چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بساز سحری		خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج در حوالی کشت		کرده تقطیع بیتهای بهشت
زند باف از بهشت باز زند		شب اوراد خوانده حرفی چند
عندلیب از نوای پرده چنگ		گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بسته شده		مرغ های نشاط مست شده
شاه بهرام در چنین روزی		کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش		زآسمان گنبدی فراخته بیش

چار بندی رسید پیکی چست ... راه تنش طاق و هفت گنبد جست
چون درآمد در آن نهفتی کاخ ... شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز ... وز پس آفرینش برد نماز
گفت باز از نگارخانه چین ... جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور ... شد دگر ره ز تنگ عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد ... زهر با غنی درون شیران شهد
لشکری تیز برکشید باوج ... تا بجیحون رسید فوج فوج
سیلی آمد گرفت صحرا ای ... هر نهنگی درو چو دریائی
کرد شه این شغلها ندارد پاس ... چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی ... در بلا خواست عمارت خانه
منبتم زانکه در سر آید دام ... دامن از ما کشید دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای ... خصم را چون ببیند آرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه ... گالت نقد گشت گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید ... چون بگنجینه رفت هیچ ندید
هم تهی دید گنج آگنده ... هم صلاح سپه پراگنده
مانده عاجز چو شیر بی دندان ... طوق و زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که هست دستوری ... نا خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که ... راست روشن ولی نه روشن
روشن و راستیش لیکن باریک ... راستی گم و روشنی تاریک
داد شه را بنام نیک غرور ... او ز تعلیق نام نیکو دور
تا وزارت بنام نرسی بود ... در وزارت خدائی سی بود
راست روشن چو زد وزارت رو ... راستیها و روشنیهای رو
شه چو مشغول شد بنوش و بناز ... او به بیداد دست کرد دراز
فتنه ای ساخت و مصلحی بنهفت ... ملک می جسته مال می اندوخت
نایب شاه را زور و ربح ... داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند ... غوغ و گستاخ و بی ادب
نعمت ما ز راه سیری شان ... داد در کار ما دلیری شان
گر نمالیم شان برا و بهوش ... ملک بر چشم بد بجا کرد کس
رده مانی ببند بد گوهر ... یوسفانی همه ز گرگ بتر
گرگ با گرگ چه باید برد ... رقص روباه چند باید کرد
خاکپایی که زاده زمی اند ... ددگانی مصور آدمی اند
ددگان بر وفا نظر نهند ... حکم را جز به تیغ سر نهند
خوانده بانگی ز در و نم زدگان ... گر سیاوش چه دید از ددگان
جای جمشید خوار چون کردن ... سرد را بد ار چون کردن
مال شان خواسته ستم انگیزان ... گنده آبی ز حوض ماند بر
آب کز خاک تیره وش گردد ... هم چنده بخاک خوش کرده
شاه که هست خصم بسیار ست ... شحنه که خفته دزد بیدار است
زان سهی کو سیاست بنگیرد ... دشمن و دیو هر دو یکی رده
چون سیاست ز پادشاه بشود ... پادشاهی برون بیا نشود
دیو باشی عیبت کست تخ ... چون گذاری نهند بای فراخ
عهد آن کن که از سیاست خویش ... تشنگی دفع نی ریاست خویش
نفر ببی بناشناسی کس ... کس خود و تیغ راستانی کس

شه با مسیحا ساخت باد پرست ‎ ‎ من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر ‎ ‎ هر چه کو بیم کرفتنی ست بکیر

مختم را بجال بالش کن ‎ ‎ چه رم را چون سکالش کن
از بد و نیک هست هر دو مجال ‎ ‎ از بدان جان ستان ز نیکان مال

خوار کن خلق را بجاه و چیز ‎ ‎ تا بجائی بخیم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود ‎ ‎ ملک پیوسته برقرار بود

تا به شه ز روی سرمستی ‎ ‎ کرد بادی بجور ره پستی
بطریقی که او نمودش راه ‎ ‎ جور میکرد با رعیت شاه

تا بجایی که خواری از حد برد ‎ ‎ که کسی با هیچکس نشمرد
در ستمکاری بی افسر و بند ‎ ‎ می کرفتند و خانه می بردند

در ده و شهر جز نفیر نبود ‎ ‎ سخنی جز کرفت و کیر نبود
همه را راست روشن انکم و بیش ‎ ‎ راست روشن سپید بسوخت خویش

تا در آن مملکت بیانک سال ‎ ‎ هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
از زر و کوهر و غلام و کنیز ‎ ‎ در ولایت نماند کس را چیز

او فتاد از کمی از بیشی ‎ ‎ منتحم ترکسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران ‎ ‎ خانه خویش مانده با دکران

شهری و لشکری ز جان بستوه ‎ ‎ همه آواره کشته کوه و بکوه
در نواحی نه کاه ماند نه کشت ‎ ‎ دخل را کس نداد کی نه بنشت

چون ولایت خراب شد حالی ‎ ‎ دخل شه را خزینه شد خالی
خرج زری که داشت خانه کنج ‎ ‎ حاصل کس نماست جز غم و رنج

شاه را چون اساس کردن جنگ ‎ ‎ کنج و لشکر نبود جز دل تنک
منهیان را بکان بکان بدست ‎ ‎ سبب حال آن خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز ‎ ‎ آنچه شب رفته وان بکفته بروز
هر کسی عذری از دروغ انکیخت ‎ ‎ کین دوست کنند وان بکریخت

بر زمین هیچ دخل خانه نماند ‎ ‎ لاجرم کنج در خزانه نماند
شه ز بی کنجی و بی مالی ‎ ‎ ملک شه دار سواد بان خالی

شه چو شفقت برو فراز آید ‎ ‎ بر عملهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد ‎ ‎ لیک بی وقت حکم تیز نکرد

از بد کردن جفا پیشه ‎ ‎ کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد ‎ ‎ جهد خود با زمانه پیش نبرد

شه چو تنک آمدی ز تنکی کار ‎ ‎ یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی ‎ ‎ چون شدی شاد سوی خانه شدی

چون شد آن روز عزم کشتن ساز ‎ ‎ بخت آمد بسوی نخجیر بشس
یک تنه سوی صید تاخت برون ‎ ‎ تا ز دل هم بجون بشوید خون

کرد صیدی چنانکه بود سزا ‎ ‎ عقده را دست بست و غم را پا
چون ز صیدی پلنک و صید کراز ‎ ‎ خواست تا سوی خانه کردد باز

در تک و تاب چونکه تاخته بود ‎ ‎ مغزش از تشنگی کداخته بود
کرد کرد آن زمین بشتافت ‎ ‎ آب را میبجست و کم یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه ‎ ‎ سر برآورده در کرفتن راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان ‎ ‎ بر صعود فلک بسیج کنان

کفت آن دود کز آتش خاست ‎ ‎ از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت کامی چند ‎ ‎ خرکهی دید بر کشیده بلند

گله گوسفند سیم ناکوش / گشته چو ماه آفتاب لختی خویش
سگی آویخته بشاخ درخت / بسته چون سنگ سست و بدبختی

سوی خرگاه راند مرکب تیز / دیدی چو صبح مهر انگیز
بر برون دید میهمان ز چیست / بر سر شتش گری میان بست

چون زمین میهمان نوازی کرد / آسمان را لگام گیری کرد
اولش منشکش داآورد / واسکه از مرکبش فرود آورد

هر چه در خانه داشت ماحضری / پیش او برد کرد دلبری
گفت شک نیست کانچه خواهانی / نیست در خورد چون تو مهمانی

لیک از آبادی این طرف دورست / خوان اگر بینواست معذورست
شه چو نان پاره زخوان برداشت / نه بهانه آنچه رود دست کشید

گفت نان آنگهی خورم نخست / زانچه بر سم خبر دهی بدرست
کین سگ مستمند بسته چراست / نه بر خانه سست گرگ بند چراست

پس بگفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت سوی بسوی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهمنشینی او
گز گله دور داشتی همه سال / گرگ را جنگ و زور را چنگال

من بدو داده خزانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز

گر من از دست رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز

چند سالم بتافداری کرد / راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / رمه را نقش بر زدم بشمار

هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطی در شمار ترسیدم
همه شب خاطرم نغمی بود / کز رمه گوسفند کم می بود

بعد یکهفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم براو بهوش / در خطای سگم نیامد گوش

گر چه میداشتم بشبها پاس / نشنیدم هیچ شب حریف شناس
واین سگ آگاه زنگار از من / پاسبان زینهار بار از من

با چون کردم آن شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
ده ده و پنج پنج می برداشت / چون یکی گوز آفتاب گذاشت

تا بجای که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد بزکات
اوفتادم ز من بجا بانی / از گله صاحبی بجوبانی

رم کرد آن غم درشته مرا / در جگر کارگر کشته مرا
گفتم این رخنه را بجستم هست / دستکاری کدام دیو ددست

گفت کاین آشنا دلیری کرد / با سگی اینچنین که شیری کرد
تا یکی روز بر کرانه آب / خفته بودم در آمدم از خواب

همچنان سر نهاده بر سرچوب / دست و پای کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / کامد و گشت سگ برو پیوست

خواند سگ را بپای خویش نشست / سگ دویدش بپهلوی خویشش
گرد او گشت گردی افشاند / که دم که دو بوسه می جنباند

عاقبت بر سر بزرگ نشست / کام خود راند و رفت کار از دست
آمد و خفت آرمیده بخش / مهر حق السکون بر دهنش

گرگ چون رشوه داده بود پیش | جست حق القدوم خدمت خویش
برد و خوردش سگ از بی نفسی | وانچنین رشوه خورده بوالهوسی
آن گله را که کارسازی کرد | در سر کار عشقبازی کرد
تا هم آخر گرفتمش با گرگ | بستمش با چنین خطای بزرگ
سگ من راه گرگ بنده منست | بلکه قصاب گوسپند منست
رخصت آن شد که تا نخواهد مرد | از چنین بند جان نخواهد برد
شاه بهرام زان سخن رانی | عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود که این شبان پیر | شاهی آموختم زهی تدبیر
چون نباشد اساس کار درست | از این رخنه باز باید جست
اینکه دستور بهترین منست | در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از کجا نشکان | خواند منشور و باز دانشکان
دید سرگشته یکجهان مجروح | نام ایشان نبشته در مشروح
نام شه را بجور بد کرده | نیکنامی بنام خود کرده
همچو سگ کو رمه بگرگ سپرد | شیوه انگیخته با شبانه کرد
مصلحی دید باز داشتنش | روزکی ده فرو گذاشتنش
چون ز خشمش گشتم درش از دور | در شب تیره بر نماید نور
صبح یک زخمی و دو شمشیری | داد مه را ز خون شب سیری
بهتران آمدند از پس و پیش | صف کشیدند بر مراتب خویش
شد درو دید خشمش کژ و درشت | بانگ بر زد چنانکه او برگشت
گنج خود را بگوهر آکنده | گوهر و گنج من پراکنده
هست بر هر کسی بملت خویش | کفر نعمت ز کفر ملت بیش

گوسپندی قوی که سر گله بود | بالیش از بار دنبه آبله بود
سگ ملعون شهوتی که براند | رمه را هم بدست گرگ بماند
چند نوبت غلام داشتمش | او خطا کرد و من نگه داشتمش
کردمش در شکنجه زندانی | تا کند بنده بنده فرمانی
بر امانت خیانتی برد و جست | وان امینی بجا نیاورد درست
هر که با مجرمی چنین نکند | هیچکس روی آفرین نکند
آن سخن رهبر بود چون دریافت | خورد تیری بسوی شهر شتافت
در نمودار آدمیست من | من شبانم گله رعیت من
تا بگوید که این خرابی چیست | اصل بنیاد این خرابی کیست
باز پرسم ازانکه لشکر کو | عالم ازانکه نیست منبر کو
چون دران روزنامه کرد نگاه | روز بر روی چون نامه گشت سیاه
گفت در شرحهای ماتم و سور | کشتنش از پی شفاعت از دستور
شاه دانست کان چه شیوه گریست | دزد خانه بقصد خانه زیست
خود سگان در یکی چنین باشند | بجره شد چونکه نخرا شند
گفت کز ماتمش بمنصب خویش | کس بفعلش قلم نیارد پیش
بامدادان که روز روشن گشت | شب تاریک فرش خویش نوشت
بار که بسپهر زد بهرام | بار خود کرد بر خلاف عام
راست روشن چو آمد از در کاخ | رفت بر صدرگاه خود گستاخ
گاه همه ملک من خراب از تو | رفت رونق ز ملک و آب از تو
ساز و برگ از سپاه کرده بباد | نیست نزهت ز من که نزهت باد
حق نعمت شناختن درکار | نعمت افزون دهد به نعمت خوار

از تو بر من چو باشد دشمن
چو کمان برده بود تیر ابه
بهره اش خاک باد کر بهرام
زینسان صد هزار رنج بساخت
از عمامه کمند کرد به پیش
چون بدان قهرمان زر راند قهر
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
شه ز زندانیان چنان فرمود
بند پای ز بند جسته برون
گفت با هر یکی گناه تو چیست
اولین شخص گفت با بهرام
و آنچه بود از معاش و برگ و رخت
چون برانجم خبر و شد نظر
عوری بنده را اشارت کرد
زان بر او رنجور جان کرده
شاه را چون بگفت این مظلوم
کرد بس از داد و دلجویی و ش
گفت شخصی دوم که عاملی راز
چون بساط بهشت سبز و فراخ
روزی از راه آتشین داغی
هرچه در باغ بود در خانه

راستی رفت و روشنی بگذشت | لشکر و گنج را رسانده به رنج
چون غلامان مرا ربایند خواب | رخنه ساخته به تو رخت
تیغ در مشت کشند چو گیرد جام | گر ز خود غافلم به باده و رود
همه زر کردن و زر انداخت | بس بغم سود تا ز باقی زر
در کشیدند و بند کردندش | پای در کنده دست در زنجیر
شه منادی و ... دست بشهر | تا ستم دیدگان زیران فریاد
سر نهادند سوی حضرت شاه | بد آن به سرشت میگفتند
کز دل دردناک خون آلود | هر کسی جرم خود پدید کند
آمدند از هزار شخص فزون | شاه ز انجمله هفت شخص گزید

شکایت مظلوم اول

کای شده دشمن تو دشمن کام | راست روشن به چشمهای زرشت
همه بسته حیات و حشمت نیز | هر کس از خوبی و جوانی او
زان جنایت مرا که رفت فرار | که هوا خواه دشمنان تو بود
نام را نیز خانه غارت کرد | بند بر پا برش نهاد و ز زور
وین او در بدست پا کرده | کرد زندانیم چنین بسالی
آنچه دستور کرد شد معلوم | هرچه دستور زد به ... زد

شکایت مظلوم دوم

در زمین بوس شاه بنده نواز | گفت با غم در کیای لحد
گل بر گل میوه ها بر شاخ | در خور آن دو نوبهار مرا
سوی باغی من آمد از راغی | میهمان کردمش به میوه و می
عیش او در نیکم شکرانه | خورد و خسبید و خفت از آسید

نه لشکر بجای ماند نه گنج
نشکنی پای بر دستان را
نیستم غافل از سپهر کبود
سوی من خ رده از من بهشت
انگبین و زرکن بود نه زر
دادخواهند و غم دهند شان داد
از دها را بجاری سفتند
بند خود را بدان کلید کنند
هر یکی از حال خود ... رسید
از کجای تو دو دمان تو گشت
در شکنجه برادرم را کشت
سوخت بر عین مذکانی او
تو چنینی و او چنان بود
کرد بر من سرای خود را کور
رو ز شاهم خجسته تر حالی
جمله با خون بها بدو بسپرد
بر سر شغل خود فرستادش
کاشتنا ... و شناسای بود
و ز همه رهانده یادگار مرا
میهمانی سزای خدمت وی
و ز شراب آنچه خواست آنکه ...

جم

چون زمانی بگرد باغ گشت / خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت بس بفروشش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق آن منست
هر کسی را درین جهان باغی است / من و روشنی همین باغی است

باغ بند ار کان نشسته دوام / من ترا باغبان و ملک غلام
هر کسی را به نسیه باغ بستانیست / میوه خور باده نوش البته

وآنچه خیزد ز مطبخ چو منی / عیشت آرم به بستر چمنی
گفت زین در گذر بهانه میار / باغ بفروش جنت ار دار

جهد بسیار شد نشد بپذیر / باغ بفروختم به زور و به زر
عاقبت چون بکینه شد سر مست / تهی از زر و تیغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش / باغ را بستد از من درویش
از پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم بیارم بر شاه

کرده زندانیم به بیخ و بال / این سخن را که گفته شد دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آباد / خانه و باغ داد چون بغداد

گفت زندانی سیوم بانشاط / گر ترا هرچه هست خواهی داد

حکایت مظلوم سیوم

بنده بازرگان بیابود / روز پیش از سفر مهیا بود
رفتمی گر گهی به دریا بار / سودها دیدمی و بسیار

چون شناسا شدم به ابنای / در بر و شیکه در دریای
لؤلؤی چند من فتاده بچنگ / شجر باغ سحر بر دو نغز رنگ

آمدم سوی شهر چو صله بر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / زان بها کار خرم کهی پوشم

چون وزیری ملک خبر بشنید / کان من بود عقد مروارید
خواند از من خرید با صد خشم / در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بهار سید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بقصه و درد / او نیاورد جز بهانه سرد

روزکی چند از سیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد و من نومید
و آخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان ز زندانم

برکنا هم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد را که برد از دست / دست و پایم به عقدها بربست

او ز من گوهر آورید بچنگ / من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده در شکنجه کلاه / من صدف وار مانده درین چاه

نامه کرده زین برون جانم / تا سه سال ست کز زندانم
شه ز گنج و زر بدو گوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر

چار بین مخلص با هزار هراس / گفت کامی درم هزار سپاس

حکایت مظلوم چهارم

مطربه جا شنظم غریبه جوان / بربطی خوش نغم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی / چینی ملکت روز چینی

مهر زان ماه روشنی برده / روز چون شب بر ابرش مرده
گل زگیلی گلستان نقش / سرو را لوح رو بستان نقش

هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکر شکنست
برده رونق شکر بازاری / تا ز زلفش ز مشک تاتاری

خوبیش از بهار زیبا روی   خانه و باغ پرده روی نکو
در ولایت درم خریده من   از دلی نعمتان دیده من
از من آموخته ز نغمه ساز   زدنش دلفریب و روح نواز
هر دو با یکدگر ز یکجا نه   گرم صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب چراغ   او بمن شادمان چو سبزه باغ
روشنی و راستی چو شمع از نور   راست روشن ز بنده کردش دور
شمع او در سرای خویش افروخت   دل پروانه را ز آتش سوخت
چون پر آشفتم از جدائی او   راه جستم بروشنائی او
بند بر من نهاد و خنده افکند   یعنی آشفته را بباید بند
او عروسم گرفته باز از   من ز زندان بقصه پرداز
چار سال است کز ستمکاری   مبتلایم بکنج بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز   نی تهی بلکه با فراوان چیز
باعروسیش داد شهر بها   باعروسش ز بند کرد رها

حکایت منظوم پنجم

شخص سنجم بشاه انجم گفت   کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصدگاهم   کز مطیعان دولت شاهم
شده شغلم بکشور آرای   حلقه در گوش من بمولائی
داد بود از زدم بدولت شاه   نعمت و حشمت ز مال و ز جاه
از پی جانفزای شهر برق   گردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم   خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن   اهل دانش بشاد روی بمن
دارم از مملکت فروزی خویش   هرکسی را است روزی خویش
تنگ بستان زمین فراخ درم   بوکان سیر و بوه زار ایم
هرکه زر خواست زر بدو بخشیدم   و آنکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در رهی نه بهند   تا رهائی نداد منش گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان   صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه بود برید   خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد   دیگ بیداد را بجوش آورد
گر خدایم راز دست گشاد   دست بر ملک و مال بنده نهاد
گفت کاین مال دسترنج تو نیست   گنج بخشی تو لیک گنج تو نیست
باکسی از راه تافته   یا بنجوار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد   بنده را رنج و هم سر بر باد
هم معیشت که بنده داشت تمام   همه بسته بدین بهانه خام
و آخر الامر دور هستم کرد   مال من خود گرفت و بندم کرد
پنج سال است کاندرین زندان   دور ماز خانمان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز   بر سر ملک خویش شد باز
داد انعام و سرفرازش کرد   حاکم ملک خویش بازش کرد

حکایت منظوم ششم

چون بشخصی ششم رسید شمار   در سرپنجه شد و شکست قمار
کرد بر شه دعای بروزی   کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی گرد زاده لشکریم   کز نیاکان خویش گوهریم
بنده هست از سپاهیان سپاه   پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / میدهم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بمنت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آزاد العافیه میخورد / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر خاصی را / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و اطفال ست / بجز این مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او روم شبگیر / کز برای خدای دست گیر
تا عیاری ز عدل بنماید / بر عیالات من ببخشاید
تا چو پیلاقیان بی نانم / روزی نو کند بدیوانم
بانگ زد دیگری که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی بود و رش نیابد تنگ / تا بجنگش نیاز باشد جنگ
بنده کالات نکرده بدست / کار کلی کن کند رسی دست
نو شد ار نیست در زیاده بکوش / اسپ و زین و سلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
منما زحمتی بکام زحشی / من بسختی رسیده در سختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میبری ظلمی / من بشمشیر بر زنم قدمی
مستان از من آنچه شه فرمود / ورنه رفتم اگه شه بگریم زود
کرم شد کز من این خطا بشنید / بر من بکند و دانه کشید
کرده ابلهی و نادانی / چون کلوخم بآب ترسانی
گر ز رفتم همی کنی تقلید / گر نباهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
سرشناسان ز زر بپای سخن / همه از زندگی برای منست
گر ترا این نکرد بندی / گرکسان مغز او بخوردی
این بگفت و دوانه بر من زد / اسپ و ساز و سلاح من بستد
پس بزخم خوشیان داده / سوی زندان خود فرستاده
در به شش سال کشت ننگ فزون / تا دلم به غمست جان پر خون
شاه بتو اتفاقش بحکمت فناز / جا دوان بادشه بنده نواز
چون لبش را لطیفه خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد

حکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز / بر لبش شکر آنکه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی بودم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده بجمع / خویشتن سوخته برای جمع
عاقبت را جریده بر خوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهرم / قایم اللیل صایم الدهرم
روزی ناخورده گاه و نانم نیست / شب نخفته کرغان و نانم نیست
در پستش نم گرفته قرار / بستم جز خدای ترسی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد ز من دستور / خواند رفتم بر انشه از دور
گفت جز تو مرا کسی نبایست / گر خدا است کنم بجای خود است
گفتمش ای سیدی گمان تو است / تا به تدبیر آن نمایم دست

گفت می‌ترسم از دعای بدت / مرگ من خواهی از خدای خودت
گر سر کین و راه بد جویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانهٔ شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
جستم زانکه ز آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست پا کردن
زیر و بندم کشید و مال انداشت / غم این جان و درد ناک انبشت
هفت سالم درین هراس افکند / درد و بابم کلید و داس افکند
بند در دست من بکند زده / من بر افلاک دست و بند زده
او فرو بست از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده بفن / من بر ایوان او حصار فکن
چون خدا هم رفیق شاه نماند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز حکمتی که زین خداست / راست روشن بگفت جبریست
آنکه دفع دعا چنین نکند / حکم زاهد چو زهر نان نکند
او که آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن برود هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت ذوق / گفت با زاهدان نشست بکبر
زاهدان فرش داد و انبو نشست / زد یکی چرخ و چرخ داد و نشست
گفت زین نقدها که آزادم / هر که ره که بهتر داد دم
رقص بر داشت بی مقطع و ساز / آنچنان شد که کس نبد بخش باز
رهروانی که آنچنان بودند / از زمین سر بآسمان سودند
این گروه ار چه آدمی نسبند / همه دیوان آدمی لقبند
تا می پخته یابی اندر جام / خورد باید هزار غورهٔ خام
آب دریا که آنچنان تیزست / از غمهای یار کین خیزست
پخته آنست کز چنین خامان / برکشد جیب و در کشد دامان
چون زمین از کلیم کرد آلود / سایهٔ گل بر آفتاب اندود
شد درین خفته خانهٔ خاکی / خفته نمناک شد ز نمناکی
راه میجست در مصالح کار / تا ز گل چون برد رشتی کار
در فضای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چونکه کار روزیش آید باد / دست اندیشه بتنقیه نهاد
تا سحر که نخفت از خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزهٔ سفال شکست / چشمهٔ آفتابه ریحان کشت
شد چو باران رسید ریحانی / کرد بر تشنگان در افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاد و تیغ بدست
سرفرازان ملک را بنشاند / عدل را نافه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوی / برکشید از نظارگان کوی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان بشبه مساری مرد
گفت هر که آنچنان سر افرازد / روزگارش چنین بر اندازد
از خیانت که رستی بد نامی / وز بدی هست بد سر انجامی
ظالمی کانچنان نماید زور / عادلانش چنین کنند بگور

ناگهی

تا نکویی که عدل بکار است   کاسمان و زمین بدین کار است
هر که او تخم کینه بیش نهاد   کنده بر دست و پای خویش نهاد

دور آهسته ران که تیز نیست   دیر گیرست و لیک زود کش نیست
گرچه در داوری بود کش نیست   از حسابش کسی فرامش نیست

گر کشی صد هزار کاری جست   نخوری بیش ازانکه روزی تست
حوصه دارد آسمان پنج بند   چند زین شفع پنج کشتای ضیع

از هوای گزند فسرده شوی   بیش ازان زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت   عاقبت جمله را گذاشت و گذشت

از غرضهای آن جهانی خویش   با تن ار روز زندگانی خویش
تا چو شمشیر مرگ تیز آ هیچ   هرچه زانت بود نداری هیچ

از جهان بیش زانکه درگذری   جان بده تا ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن چو رفتی ازو   از جهان جان چنین توانی برد

در دو جهت رستگاری در   آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در همتی گذارد گام   زین دو نام آوری برآرد نام

هیچ بسیارخوار مایه ندید   هیچ کم ره به بیش کم نرسید
ذره محتسب که داغ زدست   ایمنی داغ کم دهان ده است

در چنین بیکسی که داد آرد   گر بهی ابر از بها آرد
در جهان خاص و عام چون لیستی   کو نه خاص آن جهان برای کسیست

چون توان دل بر این عمل بستن   کز بغل تو با غمدا بستن
هر عمارت که زیر افلاک است   ذاک بر سر کنش که خود خاک است

بگذر از دام و دد پرهیز باش   منبر دار شد ولی مباش
زنده رفتن بدار که هوس است   زنده بردار یک مسیح بس است

گو زمین رسد به چرخ برین   هم زمینش فرو کند ز زمین
گر سری با فلک رساند تاج   هفت کشور کشد به خراج

بفشانش تا کمان او مرده   سرفرو کرده در سر برده
خاک بی خفت آدمی بانی نیست   گنج دانش ز مار خالی نیست

بطپی که زنیستنش خاری   با کی نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهر است   زهر در نوش و نوش در زهر است

گر نخورد و نوش باده از بیش   گر بس آن نخورده باشد بیش
نوش و نیشی که آن ز زنبور کس است   درد هم بار و درد هم مگس است

نبود درجی به ظلمت نور   مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین برآ رخت   کاخرش هم زمین نگیرد سخت

بر نظامی در کرم بگشای   در حمایت که تو سازد جای
یارب آن کن که از تن آسانی   تا و رو عاقبت پشیمانی

اولش داده نکونامی   آخرش ده نکوسرانجامی

نواختن بهرام گور شبانزاده را و بازگشتن خاقان چین

بر در این داوری سرای بزرگ   یاد کرد از سگ و شبان و گرگ
آن شبانزا زانچه اند و تباهی   تکیه بخشی و تکیه گاهی داد

سخنی از کار مملکت برداشت   بر کسی زور دست کش نگذاشت
تا نه بس بهره از جنیبت چین   آهنش زر شد و پلاس حریر

لشکر و گنج شد برو انبوه   این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون بخاقان چین شده انجام   بازپس خنده داد در روشن

کس فرستاد و عذر خواست بسی　　برزد بی دمای او نفسی
گفت کان کشتنی که ناکشتست　　آشتی بود فتنه را هم نشست
سوی بانامه کرد و مار انجام　　فصلهای بلفری
تا بدان جنگهای طبع فریب　　از من سالطبع برد شکیب
گفت کان بز رست رهائی　　گر بخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نبرد ازد　　کاتبی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته ام مسازی　　از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم　　کارها برخلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد　　کارها بسکند که باید کرد
من همان سفته گوش حلقه　　با خود از چین و با نوا ز چینم
دختر خود کنیز خانه تست　　تاج من خاک آستانه تست
آنچه آن خاین خرابی خواه　　نیشکایت نبشته بود ز شاه
همه طومارها بهم بنهفت　　داد تا پیک پیش خسرو رفت
شه چو برخواند نامهای وزیر　　تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاسداری کرد　　کارزاران بسین باسپاهی کرد
بکر عدل چون بدید آن شاه　　غمزه انگیخت از سپید و سیاه
شه که باد اجمال منظر او　　هفت پیکر فدای پیکر او
هیچ دیگر خیالها بر کند　　دل در وست و شد در و خرسند
لعل پیوند این هلاقه در جام　　گر که کرد کوس گیتی پر
گفته چون هفت گنبد از رمی　　آن صد ابا ز داد با بهرام
در گنبد و تاج سرش　　داد زین گنبد روان خورش
کر خم خانهای گنبد خاک　　دو خوش کز تو دو ربا د هلاک
لشکر مغز شاه جوش گرفت　　از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کاین گنبد بساط نورد　　از همه گنبد نیاز کرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت　　آورد گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد بست　　تا قیامت در و نخسپید مست
هفت موبد بخوان موبد زاد　　هفت گنبد بهفت موبد داد
دزد و آتش به یکی ناگاه　　معنی آن شد که گرد و آتشگاه
سرو بن چون نشسته سال شید　　با سخن بر سر سفید دمید
از سر صدق شد خدای پرست　　داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار　　رفت با مهتران بسوی شکار
در جهان صید صید ساختنش　　بود در صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند　　هر یکی گور و آهوی افکندند
میل هر یک بگور صحرائی　　او طلب کرد گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خویش　　آهو افکند لیک از تن خویش
گور و آهو بجا از ین گل شور　　کاهوش آهو سته و گورش گور
گور یک جست از کنج ره دشت　　آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته نژاد　　سوی مینوش می نماید راه
کرد دکور هر یک انگیزی　　داد یکران شند را تیزی
از پس صید می نمود شتاب　　در بیابان و جایگاه خراب
بر گرفته ز بیم جان برش　　وز اسپان نهاد در پیش

بود غاری دران خرابستان — خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی — همچنانکه بر درش راهی
اسب در ژرف غار راند سوار — گنج کیخسروی سپرده بغار
شاه را غار پرده دار شده — او هم آغوش یار غار شده
آن اشاقان پرده داری شاه — بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار — نه سر بازپس شدن ز شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد — تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز — لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غاری دیدند — سوره رخنه‌ها رسیدند
آن اشاقان ز حال شاه جهان — بازگفتند هر چه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ — راند مرکب دران شکاف تنگ
کس پی داوری نشد داور — این سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست — قول نابالغان هیچ در دست
خسرو پیلتن بنام خدای — کی درین تنگنای گیرد جای
وآنگهی کو پیل از بستان — دیده خوابی و سنبه بستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد — پیل‌بند زمانه را که گشاد
برنشان دادن خلیفه بخت — مهر دندان اشاق کارا سخت
راه آن طفلکان گرد آلود — گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است — بازگردید شاه را کار است
خاصگان که اهل کار شدند — شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود کس نه پدید — عنکبوتان بسی مگس نبرید
صد ره از آب دیده شستندش — بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار — بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را ز آب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری — از میان گم شده جهان پری
جست شه را نه چون کسان دگر — کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خار بر یافت — تا بهر جست گنج بر یافت
از خود رنجه نشسته چو کوه — تا کنند آن زمین کرده گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمین که رخنه کرد چو ز — ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش — غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکردند — در جهان گورکن چنین چندند
رخنه زمین کنده ها دهان بر آب — کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بآسمان رخت است — در زمین باز جستنش سخت است
در زمین جسم و استخوان باشد — آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردون است — مادر خاک و مادر خون است
گرچه بهرام را دو مادر بود — مادر خاک مهربان تر بود
آنچنانش ستد که باز نداد — ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک — کرد خود را ز رنج و درد هلاک
خون تن برزد از دماغ بجوش — آمد آوازه‌ای نفیس بگوش
کای بغفلت چو دایه دو دوپان — شیر مرغ غریب را چوپان
هر که وقت آمد آن ودیعه برد — به یزدان ودیعت بسپرد

برد داغ ودیعت دگران
خویشتن را نکشت چون نخجیران
بازبین کز کار خویش بسان
دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت یاد ز بهرام
رفت و آنرا که داشت دربندش
کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تخت بوارثان بسپرد
هر که او ارثی نماند بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر
گوی بهرام جوی زین بگذر

کر بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقت از سر گوی
نام داغ نهاد بر تن گور

داغ گورش مبین در اول کار
گور داغش نگر بآخر کار
گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور نرست

خانه خاکدان دو در دارد
تا یکی می برد یکی آرد
ای که از جام مستی و گیجی
چار خم در دکان رنگرزی

هر نواله که معده نو خورد
غلط آز را برنگ خویش برد
از سر و پای و تا بگردن و گوش
هست ازین چار غلطه پوش

بر چنین رنگهای عاریه زاد
چه نهی دل که باز باید داد
غایبانی که راه بسته شدند
زیردستان زیر دسته شدند

تا قیامت قیام ننماید
کس رخ بسته باز نگشاید
ره ره خون و نسب خطرست
نسخه در جواب دو زر در کمرست

خاکساران بجای کسست شدند
زیردستان زبردست شدند
چو تو بازی نه دسته بالای
زیر هر دست خون جیب بالای

آسمان زیردست خواهی خفت
پای بالا از زمین بگریز
می ده و میکنه بار بسپین
تا بگفتی ز آسمان بزمین

بنگر دی نگر که بد نشنوی
داد دادی نگر که در نشوی
آنچه دادی حساب نیک و بدست
وانچه خواهی ولایت خرد است

انجم آسمان حمایل نست
همت این نه مسابل نشست
نیکی جود را جمال تویی
سکه شان این جمال تویی

هر یکی از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری به هر یکی فالی
آنچه آنها کنند تویی آن نور
وانچه آنها خورند تویی آن دور

جز یکی خط که نکته پرورست
وان دگر حرفهای فرمان سست
آفرین را تویی فرشته قیاس
وآفریننده را دلیل شناس

پای ... که خط بآن نبود
با جهان شو که کس خطا نشود
دیده کرد رحجاب نور افتد
زآسمانه افرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمانی هست
میزبان فرشته آدمی است
روی بین چار سوی خم برتافت
چند زین خاکه باد و آتش و آب

حجره با چار دود آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دوری چو گوی طراران
چار بندی چو بند عیاران

مپیش زآن که برون کنند از دو
رخت بر گاه و بار بر خر نه
ره بجان رو که کالبد کند است
بارکم کن که بارگی کند است

مرده را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد
آنکه داند که اصل جانش بجاست
جان از و بی جسد تواند زیست

تا نه پنداری این بهانه بسیج
کین جهان شد جهان دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست
آب در چشمه سار این غارست

هست چند آفریده زبهند در — گاگهی هست نشان ظلمت و نور — آفرینش یسی آنچ هست یکی — آفریننده ایک هست یکی

نقش این هفت چرخ جابر نشست — ز ابتدا اجزی یکی قلم نوشت — کز هفت و چهار صد باشند — زیر یک داد و یک شد باشند

اولین نقطه و آخرین پرکار — از یکی و یکی نکرد درکار — در دو هیهات مبین دو در وصلش — در یکی بین دو در یکی اصلش

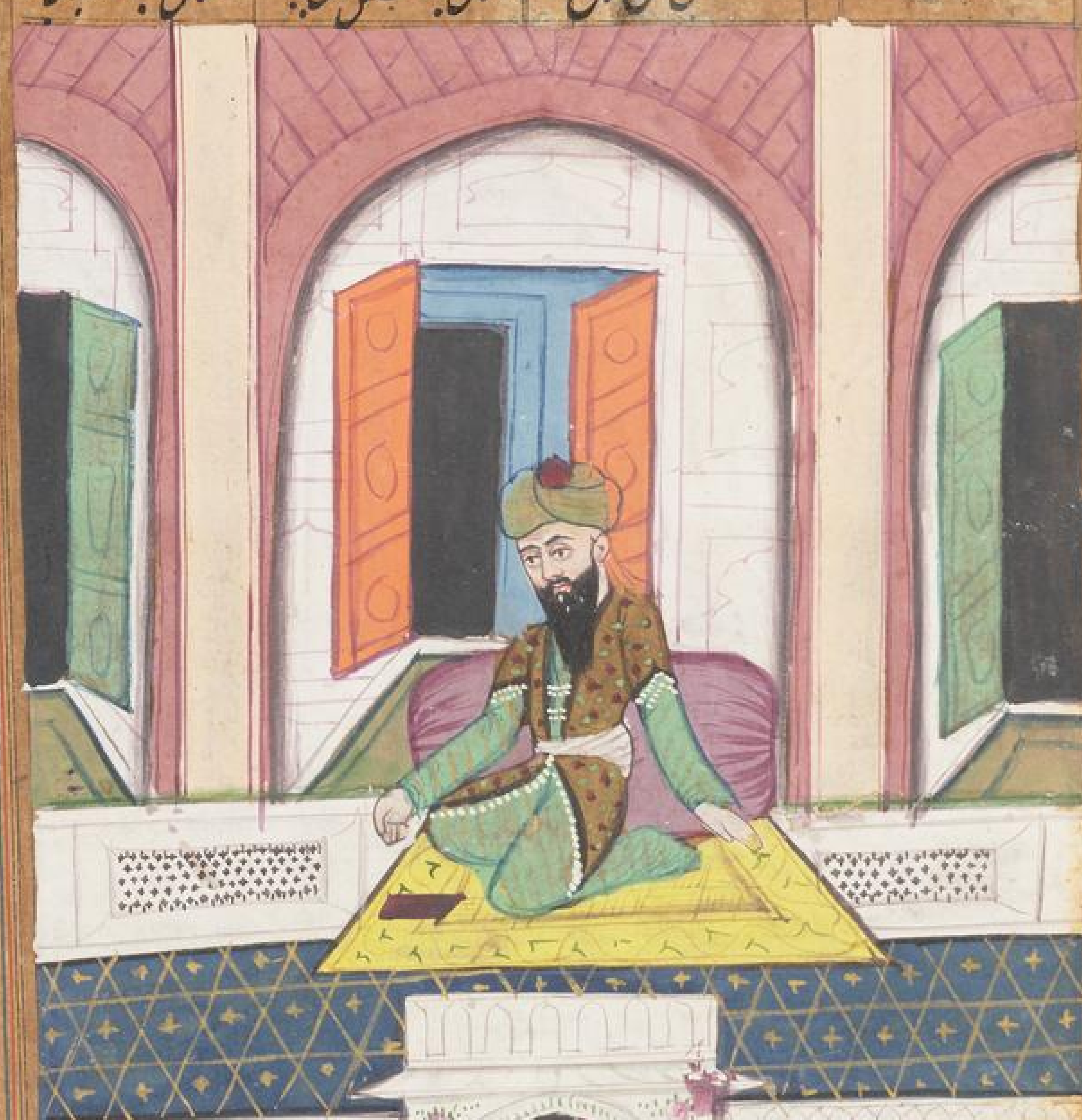
هر دوی اولین یکی شد راست — هم یکی ماند چون دوی برخاست — هر که آید درین سپنج سرای — پایه‌ش باز گشتن از سر و پای

چون فروزنده شد بعکس غبار — در دعای پادشاه اعظم سلطان معظم علاو الدین نور رقه — نقد این گنجه فیز روی کار

و خاتمه کتاب

نام شاهنشهی بدو بستم — کاینه کرد ز نقش او دستم — شاه صینی قبا و رومی تاج — جز تلیغ داو روم و صین خراج

یافته بنده و — تخت الستوع تاج تختنوع — بزمین بوسنش آسمان باج — آفرینش زجاه او بر جای



در نظامی کر آسمان دارد — حکم او حکم هفت خوان دارد — از زمین تا ثریا ده گهست — صافی او شد کرمایه شرف است

زان مروت که بوی مشک دهد	لولوی تر چو شاخ خشک دهد	در ذهب داده‌اش بسایل خویش	زر مصری ز ریگ بکیل خویش
تیغش آن کرده در صلابت سنگ	کاتش تیر بر تراش خدنگ	بید بر کنش ز نوک موی شکاف	نافه مشکها فکنده ز ناف
درعش از دست صبح تیره کند	نیزه از زلف ماه حلقه ربای	شش جهت از قبای او زرهی	هفت چرخ از کمند او کرهی
ای نظامی امیدوار بتو			نظم دوران روزگار بتو
زمینه از قدرت آسمان دارند	و آسمانت هم آسمان خوانند	دور و نزدیک چون در آسیم	تیز و آهسته چون تر آسیم
قایمی عهد عالمی بدرست	قایم نامده فکنده تست	با همه چون فلک برآمده	وز همه چون فلک سر آمده
اینچنین نامه بر تو شاید بست	گر تو جای بلند نامی هست	چونکه شد لعل سفته تاجش	بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود	چون بر تو رسد بلند شود	فاصلکان انگبین نهادانند	زیرکانش ترانگبین خوانند
میوه داد دست زباغ ضمیر	چرب و شیرین چو انگبین در شیر	ذوق انجیر داد دانه تو	مغز بادام در میانه تو
بیش برونیان برونش نغز	وز درونش درونیان را مغز	حقه بسته پر زر دارد	در عبارت کلید بردارد
دربان رشته سرگرای بود	گر کلید سخن گره‌گشای بود	هرچه در نظم او ز نیک و بدست	همه رمز اشارت خرد است
هر یک افسانه جداگانه	خانه گنج شد نه افسانه	آنچه کوتاه داده چند سخن	کردم از نظم خود درازی کش
وانچه بودش درازی ز حد بیش	کوتهی دادمش بصنعت خویش	کردم این تحفه‌ای که ازش نغز	این سخن چو باستخوان پر مغز
تا در آری بجنس او نظری	جلوه دادمش به هنری	لطف بسیار دخل اندکی خرج	کرده در هر دقیقه دری درج
دست ناکرده داستانی چند	بکر چون روی غنچه زیر پرند	مصرعی زر و مصرعی از در	تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف	هرچه خواهم در آورم بحروف	وآنچه بر هفت گنج خانه راز	بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم ز آرایش	در فراخی بجوید آسایش	آنچه بینی که بر بساط فراخ	کرده‌ام کوشش و چشم را گستاخ
تنگ چشمان مغنیم هستند	گر رخ از چشم تنگ بربستند	هر عروسی چو گنج سربسته	زیر زر نقش کلید زر بسته
هر که این کان گشاد زر یابد	بلکه زر یابد آنکه در یابد	من که نقاش شکر قلمم	رطب افشان نقش این حرم
نی کلکم ز کشت زار هنر	بعطار در رساند سنبل تر	سنبلکرده سنبلش را خاص	وانکه القاص لا یحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش	شاه را گنج در کشیدم پیش	در اداکردن زر جایز	وام دار من است روئین دز

وام

دام داری نه کز تهی تنکی
لعل بر دست دوستان تو لعل باش
این نه دز تو کعبهٔ مسلمانی است
جبل الرحمه را حریم درست
در دزی چون حصار بنوند
من که در شهربند کشور خویش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
کز بس پانصد و نود سه قران
یاد بر تو مبارک این پیوند
نوش آب حیات زین ایباش
گر نه رنجی ز راه معذوری
آن اگر در کشند پانصد سال

دز رویین بود ز بی دری
از بی پای دشمنان الماس
مقدس بروان روحانی است
بو قبیس از کلاه او کمر بست
نامه را بر کبوتری بندد
بسته دارم کریز که بس و عیش
هم خطا پوش و هم خطای پوش
گفتم این نامه را چو نام فراز
تا نشیند بر این سر بلند
زنده مانی چو خضر آب حیات
گو مین نکته بد بستوری
در دزی تو که هم رسی دوال
این خزینه که شد خرد پرورد
دولتی باش هر کجا باشی

آهن و تیغ عش از کر بونک
میخ زرین دو مرکب زمی است
یافت در یافتت تا رسیده لو
ابدی باد خط این پرکار
تا برد نامه را کبوترش د
نامه بر مرغ نامه بر بستم
چون مراد دولت تو یاری کرد
روز بد چار ده ز ماه صیام
هر چه هست از حساب گوهر و گنج
ای کرد ملک جاودان بادی
زمهای تو گرچه رنگین است
واین خزینه که اصل درگاه است
بدعای تو ختم خواهم کرد
در رکاب فلک بقا یابی

لعل و الماس رنجت صد و سنگ
نام رویین دز زمکمی است
ذره هم ذره در دیده او
زان بلند آفتاب نقطه دار
بر آنکس که او رسد فریاد
کور ساند بشاه من رستم
طبع بین تا چه سحرکاری کرد
چار ساعت ز روز رفته تمام
راحت این هست و آن دگر همه رنج
ملک با عمر و عمر با شادی
آنچه زمزم مخلد ستان است
ابد الدهر با تو همراه است

دولتت را ابد زیاده باد
خاتم کار بر سعادت باد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست ... ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی ... همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدی ز بالا و پست ... تویی آفریننده هرچه هست

تویی برترین دانش آموز پاک ... ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
بوشنده حجت بخدایی درست ... خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای ... چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کآسمان را برافراختی ... زمین را گذرگاه او ساختی

جواهر تو بخشی دل سنگ را ... تو بر روی جوهر کشی رنگ را
نیارد هوا تا نگویی بیار ... نیارد زمین تا نگویی ببار

تو آوردی از لطف جوهر پدید ... بجوهر فروشان تو دادی کلید
تویی کآفریدی بیک قطره آب ... گهرهای روشن بر از آفتاب

جهانی بدین خوبی آراستی ... برون زانکه یاری دهی خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر ... سرشتی باندازه یکدگر

چنان بستی این طاق نیلوفری ... که اندیشه را نیست زو برتری
چنان برکشیدی و بستی طراز ... که بر زان نیارد کسی زینهار

مهندس بسی جوید از رازشان ... نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی ... دگر خوردنی باز با خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو ... نینگیختن علت از کار تو
چنان آفریدی زمین و زمان ... همان گردش انجم و آسمان

کر چند اکر اندیشه کرده بلند ... سر خود برون نآورد زین کمند
بهرچه آفریدی و بستی طراز ... نیازنده‌ای از همه بی‌نیاز

ز خلوت بدی کار خویش نبود ... نه چون کرده شد بر تو تحقیق خود
نبود آفرینش تو بودی خدای ... نباشد همی هم تو باشی بجای

ز تعظیم تو عقل تو هست و نیست ... اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بستی افلاک را ... بهر دم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آمای چار آخشیج ... مسلسل کن گوهر اندر مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند ... درو کردی اندیشه را نغزبند

خرد تا بدو در نیابد ترا / کز آن تاب خود بر نتابد ترا
وجود تو ای حضرت تنگبار / کند پیک اندیشه را سنگسار

نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده تا نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی کافگند قهر تو از سر فکند / چه مردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پر مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز نقطه بپای / به موری ز یاری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری حیل / به مرغان کشی پیل و اصحاب فیل
گر از نطفه نیکبختی دهی / گر از استخوانی درختی دهی

گر آری خلیلی ز بتخانه / کنی آشنایی ز بیگانه
گهی با چنان کوه خاره خیز / چو طوطی لبی را کنی شکر ریز

گر از زهره آنگه که از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردم اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک ره را ازو تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه آرم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

اگر بامدادست و هم نیم شب / همه روز تا شب به نامت نشست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن غم شمارم در آن داوری

جهان دارم ای داور کارساز / کزین با نیازان خوشم بی نیاز
پرستنده کز ره بندگی / کند چون تویی را پرستندگی

درین عالم آباد کردی به گنج / در آن عالم آزاد کردی ز رنج
پدیدآور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی

مرا نیست از خود حسابی بدست / حسابم ز لطف تو چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک وز من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز لطفت به اولین نقش ما سرنوشت / به لطفت آخرین حرف ما بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیده دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن / اگر گویی تو باز گو که من
گر آسوده‌ام ور ناتوان هم منم / جهان کافریدی جهان هم منم

امیدم چنانست زین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترتیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا / نبشکند کسی جان پاک مرا
بتو بنده حال هر هست من / نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نمودار نقش آری پدید هست / گزین غایب آگاه کرد دگر هست
چو بر هستی تو من هست را / بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود عهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
جهان کرم کن عزم راهم بتو / که خرم دل آیم بجای بتو

همه مهرهان تا بهر با من اند / چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر خفته‌ام ور کوشش است ور دست و پای / ز من باز ماند یکی بجای

توئی آنکه تا من منم با منی / ازین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می‌زنم / با میدِ تاجی سری می‌زنم

سری کان ازین در ندارم دریغ / به تاج بخشی تا آن سر تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نکرده قلم زانچه کرد اندکی

ولیکن بخواهش من خاکی کش / کنم زین جهان دل خویش خوش
تو گفتی بر آنکس که در رنج و تاب / دعای کننده من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست

دو کار است بازو فرو خستگی / خداوندی از تو ز من بندگی
شکسته جهان گشته ام حکم خرد / که آبادیم همه باد برد

توئی کز شکست رهائی دهی / وگر بشکنی مومیائی دهی
در آن بیم شب که تو خواهی پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه

کمند آرم از رخنهٔ رهزنان / مکن شاد ازین دل دشمنان
نشکرم رسان اول آنکه بنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج

کرم در بلائی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
بلائی که باشم در آن ناصبور / ز من دور دار آنچه میبد دور

کرم بشکنی ور نهی در نورد / کف خاک کوهی بمن چاره کرد
برون افتم از خود بسرگشتگی / نیفتم برون تو از بندگی

بهر گوشه کافتم تنها خواست / بهر جا که باشم خداوند است
فرا هم بهشت از بر بستگی / توئی آنکه بر یک قرار استی

تو دهندهٔ پادشاهان کلید / گزاننده از خویشتن بی ره تو ده
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز تو بایافتن / عنان باید از رهبری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس / ورین گمرهی دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را / توانی حساب کرم خویش را

در نیایش بحضرت باری عز اسمه

ز هر کار زاری دهم بیکسم / توئی یاوری بخش و یاریگرم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من هیچ نیست

چو کردی چراغ مرا نور دار / ز من باد مشعل کشانی و دوار
تکشیدن تو دادی بدو سندیم / تو ده زانچه گفتم برومندیم

کریوه بلندست و سیلاب سخت / مسیحا عنان من اکنون تخت
ازین سیل کام جهان برکنار / که پل بشکند زین این رود بار

عقوبت مکن عذرخواه آدم / بدرگاه تو روسیاه آدم
سیاه در راهم تو کردان سپید / نگردانم از در که باشم ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی نباکار را
اگر نیکم و ور بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند

خداوند هایی و پاینده‌ایم — به نیروی تو یک یک زنده‌ایم
هر آنچه آفریدست بخشنده را — نشان میدهد آفریننده را

مراهست بینش نظرگاه تو — چگونه رسم من بدرگاه تو
ترا جستم از هرچه بد خلقتست — که هستی تو سازنده او ساختست

همه صورتی بینش فرهنگ را — بنقاش صورتگر و بنهای
بسی منزل آمد ز من تا بتو — نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست — بر اندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه از سنجش برون — سر از حد اندیشه نارد برون

بهرجا که دست خرد این بود — کز آن پایه را حد پایان بود
چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند ز اندیشه دیگر جهات

نبیند به اندیشه افزون ازین — که هستی نه بیند برون ازین
برون دار طی مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من

جز این نیستم چاره در سرنوشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت
رهی بینش کیوم سرانجام کار — تو خشنود باشی و من رستگار

نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی دهم آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم این نقطه خوبی رهان — چو نقطه بدریا زوج دهان
دران داوری گاه چون رستخیز — که هم رستخیزست و هم رستخیز

چو بران شود نامها سوی — من این نامه را برکشایم تو نیز
نمایم که چون حکم راندی درست — برین حکم راندن و آن داد حکم

امیدم بتو هست از اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش
زهی کرده مرکب برون رانده‌ام — براه تو در نیم ره مانده‌ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش — مگردان سررشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آیین که میخواستی
زر و نقره مهر نقش آراستیم — نصیبی دها از گنج بخشایشم

چه خواهی ز ما من چنین تو چنین — همان گیر تا بوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی — مزن مهره چون نرد بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پایه هم
چو دادی بهم ناموس نام آوران — بده دادم از داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه — میفکن از دریای خاک
دلی را که شد بر درت رازدار — ز درویزه هر دری باز دار

نکوکن چو کردار خود کار من — مکن کار من بر بکردار من
نظامی درین بارگاه رفیع — نیارد دگر مصطفی را شفیع

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین امام الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان — گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست — بآرایش نام او نقش بست
چراغی که بود از بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان‌دار عالم سیه تا سفید — شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع

زچار ارکان اصل داران پاک ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور زچشم جهان روشنی بود دور

سپاهی ده خال عباسیان سپیدی بر چشم نماسیان
فلک بر زمین چار طاق افکنش زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او مه انگشت کش گشته زانگشت او
خراج آور رنش حاکم روم ری خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گوهر چو باز نده میغ به یک دست گوهر به یک دست تیغ

قصه بر رسول صلی الله علیه و سلم



بگو هر چه بازار اینها آراسته به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر نسخه تیغ بر سر برد سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون نی فسرد بسر برد تیغی که بر سر برد
قبا بیخ و عالم بهم دوختند دزان هر دو یک نیمه اندوختند

چو گشت آن طمع قبا جای او به پستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کارزد آراسته هم آرایش ایزدی خواسته

کلیدی کرم بود در بند کار گشاده به دو قفل خیبر حصار
فراخی به دو جهت تنگ را گواهی براهی زاو سنگ را

تهیدست سلطان درویش پوش غلامی خرد باده شادی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز معرج گران فلک را طراز

صفت معراج رسول صلی الله علیه وسلم

شب از چتر معراج او سایه — وزان نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد — شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر — برآسوده گوهر بجیبی حریر

سر سبز بوستان باغ بهشت — بسرسبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود — ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد — ز ناف زمین سر باقصی نهاد
بنه بست زین کوی هفتاد راه — بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته — بنه حجره آسمان تاخته
ز بند جهان داده خود را خلاص — بمعشوقی هم‌شبان گشته خاص

برون جسته زین گنبد چاربند — فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براق شتابنده زیرش چو برق — ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته — ادیم یمن رنگ زو یافته
بر ابریشم نی بلک لولوئی — رونده چو لولو بر ابریشمی

ز آهو دلی نافه از مشک پر — چو دندان آهو بر آسوده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان — فرازان تیز روتر که تیر از کمان

شتابنده تر وهم علوی خرام — از و بازپس مانده هفتاد گام
بعالم گشایی فرشته وشی — نه عالم گشایی که عالم کشی

بشبرنگی آن شب چو انگشت مست — چو ماه آمدش شبچراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او — سبق برد جنبش ز آرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد — نگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
همه بر ان خیلی ره نورد — بر آورد زین آب گردنده گرد

هم او راه‌دان هم فرس راهوار — زهی شاه مرکب زهی شهسوار
سواد فلک گشته گلشن بدو — شده روشنان چشم روشن بدو

چو زین خانقه عزم پرواز کرد — بدستش فلک خرقه را تازه کرد
دران پرده کز گرد ما بود پاک — نشان بسته شسته دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر اندر نشست — قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را — بمه داد گهواره خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست — که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد — بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش — که خشم اندر آن ره نمی‌رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری — نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد — بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت زلی بهر منزلی — چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او — زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند — گریوه گریوه جنیبت جهاند

بپاروبش نقش خود موسی دوان — مسیحا چو گوهر بگرد روان
نه اندازه آنکه یکدم زنند — نه جبریل زخمی که بر هم زنند

ز خرپشته آسمان در گذشت — زمین و زمان را بهم در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او — کس آن گرد برگرد او گرد او

زبر تا بزیر شد آن ترکتاز — فلک تیر پرتاب ها ماند باز
نشسته نشین در رصدهای دور — بروحانیان برصدهای نور

دران راه بی راه زآوارگی
همش بار بر مانده همش بارگی

پر جبریل از رهش رنجه
سرافیل زان صدمه بر گنجه

ز رفرف گذشته بفرسنگها
دران پرده بنموده آهنگها

زده دروازه صد ره تا ساق عرش
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ز دیوانگه عرشیان برگذشت
به برج آمد و برجها درنوشت

جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته
زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجایی رساند
که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
که در دایره نیست بالا و زیر

دران دایره گردش راه او
نمود از سر او قدمگاه او

حجب بر سیاست و ماند انداخته
ز بیگانگان حجره پرداخته

دران جای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید
لقایی که آن دیده بی دیده دید

چنان دیده کز حضرت ذو الجلال
نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خار بر دامنش

دران نرگسین حرف کان باغ داشت
نگه چشم او کحل مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد
هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس
که نامد در اندیشه هیچکس

ز گرمی چون برق بود در راه
نشد گرمی بستر از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شد بدر کز جا بنهاد محی
بر آمد بر امن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست
اگر خود به یکلحظه آمد رواست

بر او جوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر چار رست و گهر چهار
فرو بسته را با فرو بی بکار

همیدون درین خیمه روشن چو باغ
ابو بکر شمع است و عثمان چراغ

بمهر علی گرچه محکم بسیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم

بآن چار سلطان دین روشن نام
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی بانوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین آیتی
بپایان دوران آخرین آیتی

گزین کرده خلق عالم توی
چو تو گر کسی باشد آنهم توی

توئی قفل گنجینه را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را ای بی دشمنی
سجل برده کامنی امنی

من از آستان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنج شد شهر بند
مبادا ز سلام تو نا بهره مند

آغاز داستان و سبب گفتن این نظم

شبی چون سحر نور آراسته
بگنجینه دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تا بخاک
برون ریخته نافه از نافها

تهی گشته بازار خاک از خروش
زبانها چو سیماب آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بآب

من از شغل گیتی برافشانده دست | ز زنجیر فکرت شده پای بست || گشاده دل و دیده بردوخته | پره داشتن خاطر افروخته
گر چون بباید این مطرحی ساختن | شکاری وران مطرح انداختن || فکنده سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران یکی پاره کار
فراغی در نبض اعضای من | سر من شده فرصی پای من || سرم بر سر زانو آورده رای | زمین زیر سر آسمان زیر پای
بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو بپهلو شده گرد گرد || ز تن خوابش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر | که از صحفهٔ پیشینیان سن گیر || چو شمع آتش افتاده در باغ من | شده باغ من آتشین داغ من
که از زنده چون موم در آتش کش | بجوم چنین بسته در دیده خواب || مگر جادو آن از من آموختند | که از موم خود خواب بر دوختند
دران رهگذرهای اندیشه تاب | پراکنده شد در سرم مغز پاک || در آمد بمن خوابی از جوش مغز | دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین بطیبت جدی | وزو دادمی هر کرا دیدمی || رطب چین در آمد ز دو چشمهٔ خواب | دماغی پر آتش دهانی پر آب
بر آورده موذن بادل قنوت | که سبحان حی الذی لا یموت || بر آمد ز من ناله ناگهی | کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت بر آمد پگاه | شدم زنده چون باد در صبحگاه || شب افروز شمعی بر افروختم | در اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری | چو ناهید و زهره بافسونگری || که بی شغل خرسند نباید نشست | دگر بار طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود | دهم جان یتیمکان را درود || بر آرم چراغی ز پروانه | درختی نشانم ز بیگانه
که هر کو افکند میوه زین درخت | نشانند را کو برای نیکبخت || بشرطی که مشتی فرومایگان | نه دزدند کالای همسایگان
گرفتم سریر جهانستان منم | شهنشاه کوه فروشان منم || همه خوشه چین اند دهقان کار | همه خانه پردازد و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه | که ایمن نباشم ز دزدان راه || که دارد دکانی درین چارسو | گر رخنه ندارد ز بسیار سو
بود رخنها چارسو از قطره زرد | که ابرم دها چشیند ان دست مزد || اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشند بر بام داغ

حکایت زنده با مرده و جوهری

شنیدم که رندی جگر تافته | درستی کهن دانست نو یافته
شنیده او زیران دینار سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج || بیازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مغربی درکشد
بدکان جوهر فروشی رسید | که زر پیشتر زان یکی کس ندید || فرو ریخته ریگ دینار چست | قراضه قراضه در شتش درست
بامید آن گنج دیوار بست | بلند افسر دینار خود را ببست || بجو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سرباز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن | وزان یکبه درصد آمیختن || بزاری نمود از پی زرفروش | بنالید بر مرد جوهر فروش

گر از ملک دنیا بنجند بن و رنگ … درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم که از زیرکی زالبهی … که زر زر کشنده چون زابهی

بگنجینه این دکان تا خنم … زر خود بدین زر برانداختم
مگر گرد آن زر بدین بخته … خود این زر بدان زر شد آمیخته

بجنبد بصراف آزاد مرد … وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار بار براند کی … یکی را بصد آید و صد بر یکی

بر آنکس که شد دزد بنگاه من … بس این مثل شحنه راه من
بس آسیا کو عزیزان بود … چو بشنید فرزند و دیوان بود

ز دزدان مرا نیست این دست مزد … که نازند بر من همی بانگ دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند … بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نهاد گرم … که دارد همی پرده از دیده شرم
دبیران مگر تا بر و بر رسید … قلم چون تراشند رشک بجا

نهان مرا کاشکارا برند … ز گنجینه کز تا نگارا برند
بنجز بندگان کاکه پنهان بود … که کالائی ز دیده ز آن بود

ولیکن چو عیب آشکارا نمود … دل دوستان بیدار نمود
اگر دزد پرده بر آرد نفیر … برد دست او گنجه دزد گیر

بر آرمن که دارم که خود رو کار … بهر نیک و بد باشد آموزگار
نرا زودی که دون کردش تسبیح … نماند و نماند نسنجیده هیچ

بیا ساقی از آن نشان دم … وز آن داروی بهتشان دگم
بدان داروی تلخ بهتر گنجم … مگر خویشتن را فرامش کنم

نظامی بس صاحب آوازه … **تمام کردن ... حسب حال خود گوید** … کهن گشته همچنان تازه

چو نبران بس بنج بکشای چنگ … چو رده بمیار رای خود را زنگ
شنیدم که روباه ز کمین روبس … نمود آرای باشد بر نگ عروس

چو باران بود روز بابادکرد … برون تا ورد سوی خویشتن از نورد
بگنجی کند بی علف جای خویش … تلبسه بکر دست با پای خویش

بی پوستین خون خود را خورد … همه کس تن او بپوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او … وبال تن او شود سوی او

بدان موبه قصد خونش کنند … بسوای از تن برون کنند
بساطی چه باید برآراستن … گزو ناگزیر است برخاستن

هر آن جانور کو خدا را شناسند … طمع را بآزار او رای نیست
برون آی زین پرده هفت رنگ … که زنگی بود آینه زیر زنگ

نکو کرد سرخی ز لعل سپید … که جوینده باشد ز راه نا امید
بس این جادوی بهار انگیختن … چو جادو مکش در بنا ریختن

بهر دم در آمیز کرم دمی … که با آدمی خو کرست آدمی
اگر کان گنجی که نامی بدست … بسی گنج زنگیلو در خاک پست

چو در افتد از میوه خور میوه دار … چه خرما بود نخل خرما چه خار
چه گنج کان ارمغانم بدست … در نیجا جوانی جوانم نیست

جوانی شد و زندگانی نماند … جهان کو نماند چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی … چه خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده گشت استخوان … دگر قصه خوبروئی مبند
غرور جوانی چو از سر نشست … ز گستاخ کاری فرو شست دست

بهی چهره باغ چندان بود / که شمشاد بالا و خندان بود
چو یاد خزانی درافتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زو شود دردمند
ریاحین بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید

بنالد کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته / که پوشید از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگین درآمد بسنگ / جنازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز بی خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت

ز میدان روند زره ماند باز / به بالین که آمد سرم را نیاز
همان گوی چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را ببینی که گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار / مزاج زمین گشت کافورخوار

گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان درآمد به پیش / صراحی تهی گشت و ساقی ز خویش

سر از لهو پیچید گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقت چنین کنج بهتر که کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
برو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی / ز دم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بنغمه شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد شب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور / نبینی فروزی شب زند لاف نور

اگر دادمی رخ به افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان از ابتدا دگر کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون زنم / چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو شد او را سزاوار تاج / سر دون کلاه او منش بی زجاج
از آن پیش کین هفته پرگار تو / کند خط عمر مرا ریز ریز

درازم بهر زخمه دستی خویش / نگهدارم اندازه دست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم / چو وامانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار کبکم ازین پا گرفت / بکبکان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده کسی / نیارد کسی یاد کاینجا کسی است

بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سری سوده بالین فروریخته

همه خاک فرقم مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر خشت خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی سرشکی تو بر من ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

درود دم رسانی رسانم درود / بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از گفته چند خامش مکن | فرو خفتگان را فراموش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
چو بیداری ای خضر فرخنده پی | گر از می همه هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم | وز آن بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمده ست | بهر چار مذهب حلال آمده ست

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست

در صفت این نامه به دیگر نامه‌ها

بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر تا نسنجی نه آهسته دار

برسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفته خویش بر باد کرد
بنی بی ده خوان نمودن چراغ | که خرد دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند | کز آن گفته آوازه کرد بلند
چو در خور پرسنده ناید جواب | سخن باده گفتن بود ناصواب

دهن ز الماس بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
چه مسکیم برای ناشنیده مرد | ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم | دهل برد بر خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی | برون ناورم بی خریدار کسی

خریدار او چون صدف دیده دوست | بدین کاسه می رنگ با دوست
مرا با چنین گوهر ارجمند | همی حاجت آید که گوهر سپند

نیوشنده خواهم از روزگار | که گویم بدو راز آموزگار
بکام من الماس از خون شدن | کنم سینه با جان خود خون

زمانه چنین بینها بر دهد | یکی در ستاند یکی در دهد
ولی گوهری جان خراشی کند | کمندی که بی دور باشی بود

نگه مار بر گنج زیبا نشست | که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند | زنان راج هر طفل پا باز کند

نشنحه توان پاس او داشتن | نگاه کرد آتش نکه داشتن
از این خوی خوشگان سر نشست | بسی خفته در کار گیتی نشست

دگر رهروان کین کمر بسته اند | بجوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا کز ینند طفلان راه | چو زنگی چراگنده بار سیاه

برا یکی خواهم شدن زین کشش | ره آورد من بین ز خوی خوش
بجوی خوش آسوده شد کوهسار | برین رسم هم برین بگذرم

جوانمرد هر کس دری سفتنی است | سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخنگو سخن یاد دار | سخن راندم در جهان بازکار

سخن چون گرفت استقامت کمین | قیامت کند تا قیامت کمین
نسیم سرو بر ای باغ سخن | نگهبند میان بسته چون کمان

بیو بر صمیر در کتاب بر کمان | کمان دارم و بند دارم کمان
چو زهره درم تر ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو درم

نخندم بر اندوه کس هیچ وار   گر از برق او در من افتد شرر
بهر خار چون گل صلایی زنم   بهر زخمه چون نی نوایی زنم
نکرد آنکس ست این دل سوخته   گر از خار خوردن شد افروخته
بجود ربایند مر دشمنی عیب جو   نه چون آینه دوستی عیب جو
بخواهند کان بخشم از باد و گنج   گر از بار دادن نیایم برنج
نمایم چو کینه آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
ببیش و بیش چون آفتاب کمی   در سستی فراوان فرسنگی
ببس هیچ بستی چنان تا کنم   کرد رنیس روی نیش خجلان کنم
زبدگوی بدگفت پنهان کنم   بباد انفس نیکی ایشان کنم
نکویم بد اندیش را نیز بد   کزان گفته باشم بد اندیش خود
به بین نیکی آرم از دشمن و دود   زنیکان و از نیکنامان درود
از ینحال گر بر کردان شوم   زبان را نکه نیکوان شوم
شوم بر درم ریز خود در رفتن   کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی آلتی وا نماندم بکنج   جهان باده و از باد نرسد برنج
زشاهان گیتی درین غار ژرف   گر ابود چون من حریفی شگرف
کرد پاست بر هیچ نکهبس کلی   زمن عالی آواز بر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خامه خواسته
نه برفته از هر فنی روشنی   جداگانه در هر فنی یکفنی
نگردانم ازهر لب انگبین   کلابی زرم دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو ابر   نجند انمکش باز چون آفتاب
بستم دراز دولت خویش عاق   تر زد جبین شد زخون جناب
توانم درو زهر بوده ضنن   به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از کوه شد بر   زجا گر نجنبم شود رنج سست
جلد چون جبل گشت و جلوه بزار   برزم آمدن دور باشند زکار
بهنگام سیل آنکهی رانده ان   نشاید زرتنی با نجی راندن
همان به که بااین چمن باد و بخت   برون ناورم چون گل از کوه رخت
شوم هیچ از خفتن و خاستن   ندانم دگر چاره خواستن
نگه دکم شو خلق را رهنما   همایون زکم دیدن آید هما
چراین کز سخن بسر ایم گلی   بران گل غم ناله چون بلبلی
اگر به زخود گلبنی دیدمی   گل سرخ یا زرد و چیدمی
چو از زان خود خورده باید کباب   جگر دم بدر ره چون آفتاب
نشستم چو سیمرغ در گوشه   دهم گوشش را زهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را   بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند   زدم بر جهان قفل و زخلق بند
ندانم که دوران چسان مینج   چه نیکو بماند جهان میرود
یکی برده ننشم بروی روان   نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل یکنفس من بزم   بدان تا نخسبم جرس من نیم
ندانم کسی کو بجان و بتن   مرا دوست بر دار دار خویشتن
زمهر کسان روی برتافتم   کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گرید و رد نشوم   همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی زمهر کسان   خدا است رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته به   ز دروزه آدمی سسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی جا چنین کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون
نیارم سر آوردن از خط برون

بدین حال منزل کنی چون بود
که زندانی منزل خون بود

در خلق را گل براندوده ام
درین ره بدین دولت آسوده ام

چه او زخود را اگر فتم زمام
کادیم از چهار و زگرده تمام

چو در چار بالش نهادم دو تک
نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس
دری باز دادم بگوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری
که بر سازد از هر جوی جوهری

تر و خشک از آن اشک رخسار من
بکهگل براندوده دیوار من

تن اینجا به سبب چوبین ساختن
دل آنجا بگنجینه پرداختن

ببازی بپردم جهان را بسر
گر شغلی دگر بود جز خواب و خور

نگفتم بسی شاد و بس پیری
گر تکمله مر آن غنیده از سخن دوری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است
کرم هم صفت بکر و آبستن است

تقاضای آن شوی چون آهنش
که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسنجی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

بتری سفالینه اسفند گیر
سرودی بکر باده در کف گیر

بلندی زن زان درختهای فراخ
که آوازه گردد کلوخ شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکنند نشکنی

جهودی مسی را زر اندود کرد
دکان غارتیدن بلا سود کرد

ز انجیر شد نام هر میوه ه
نه منقل رسیده ست هر بود

دو هنده و بر آید ز هندوستان
یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نغز هر تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک

ازین پیکر انگه گشتا سیم برند
که باشند رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی
بگنجیا بنش نارسیده کسی

شود زرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون بر آید بکام

شکوفه که بنگه بجنبد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی بر و بسته نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد
که بی رونقی کار نایه زرد

چو در دانه باشند تخمنای سیم
کدیور در آنجه بکشت و درود

غلا چون بود کاسده کم بها
کند بهر کار کردن رها

ز نخم سرایان دستان نیوش
ز بانگ مغنی گرفته گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن

گر چو ح رکن بسته شود چار گیر
نپوشنده راز و بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلان ست خرد
نمودم بایش و استان دستبرد

ازین گنج شاد وی داستان
خنیده نیاید بر راستان

دگر نامها را که جوئی نخست
بجمهوریت نباشند درست

نباشد چنین نامه دلپذیر
نبشته بجنبد ز قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی کو در جام اوست
شرفنامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کین گوهر سفته ماند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر

اگر هرچه گفتی ز باستان / بگفتن دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / رقم هر پراکنده را قلم درکشید

بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بها سازی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خرابات را ز اصلاح پی زنم

سرودن این داستان که جلوه [illegible]

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / به رازی که آمد برای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن هزار آزادگی یافته / نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان / سخن رانده نوای چو آب روان
سخن هم رساند ترا در جهان / تو نگو به آزاد از اخبار خوان

مشو ناپسندیده را چشم باز / که در پرده گنج نیابند ساز
بسنده بگی کن که با تیغ تیز / پسندیده کانند بپسندند نیز

فرو بردن اژدهایی درنگ / با نبا سخن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بپسند هی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که یکسره زر نتابد دو سو سفته
مکن ورکند رهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر

در آن بیشه چون شیرهای ... / کهن شیشگاه را مکن بردی
جو یزدی بگر آن رهایت هست / به هم میوه خود را میالای دست

مخور غم بسیدی که ناکرده / که بختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید که سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کنی رحی چنگ

همه پیرکان بکری لخت لخت / ببختی ره ون آیاز جای سخت
که سفته نتوان با سود کی / به دو نقره محتاج یا بود کی

کسی کو برد بر ره خشک رنج / زمانی درم یابد از کاو گنج
خم نقره خواهی ز رینه طشت / ز خاک عراقت نباید که شست

زری نادهستان و خوار ز چند / لو ... هستی بجز کور کنند
بخاری خزری وکیلی و گرد / بتان یاره هر جا پسنند خرد

زره یک کیای زمانه ندران / که صد نوک زد جنبش ...
زمانه ندران نایاب ال دو خیز / یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز با دار چند / که آوازه فضل زد ستنه بلند
هر آن گل که او تازه دارد نفس / عرق ریز او در عراقست و بس

تو نیز آن بهای بیک علوی نژاد / بگرد جهان برنگردی چو باد
بگو هر کسی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو کوهی کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بکوه هری
جهانداری آید خریدار تو / بنو دی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بود آوردیا / نشاید ره پیچ کردن رها
چو دریا خرد کوه از کان تنگ / دهانش تهی در یکباره سنگ

ز دریای دگنج که هم سوخش / دری ستان کوهی مبغوفش
میانجی چنان کن برای صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش دماغ مرا تازه کرد و هوش
بدو پاسخی بود شد جایگیر سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من سید این فصیحتگری زبان برگشادم به رنجی بری
نهادم ز هر شیوه هنگامه مگر در سخن نو کنم نامه
دران پرسش آبادی یاوران زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آئینه کز خاطرش تافتم خیال سکندر در و یافتم
مسین سرسری سوی آن شهریار که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز پاکی و دین پروری بذیرا شدندش به پیغمبری
گروهی ز دیوان دستور او بحکمت نوشتند منشور او
من از هر سه دانه که دانا فشاند درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم دم از کار کشور گشایی زنم
زحکمت برآرایم آنکه سخن کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش که خواند خدا نیز پیغمبرش
از آن ره که شد به پیغمبری نوشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم پر ز ریگان گنج جداگانه بر هر دری ده ز پنج
بدان هر سه دریا بدین هر سه در کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نو انگیزم اندر جهان که خواهد ز هر کشوری نو بران
دریغ آیدم کاین نگارین نورد بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستکار بدو باز او بر نشانم نگار
پرند چنین بده دارش کنم زگرد زمین رستگارش کنم
بدین نامه نامور دیرباز تمامیم بر او نام او را دراز
نشستن گهی سازمش بر سریر که باشد ره جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او که ماند درین جنبش آرام او
زحرفی که عالم ز یادش برد ز یاران شنو به یادش برد
ببسته طی کرد چون من درین جلوه گاه رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز زو پایگاهی رسد باندازه سرکلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور که شد سایه را سایه زین کار دور
عملها ازو پایه بر چکار بباز ملک و خورستان این نگار
نظامی که نظم دری کار اوست دری نظم کردن سزاوار اوست
جهان کو بد این نامه نغز را که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زاید و نو رباد ز دو طعنه دشمنان دور باد
بدو اگر نوای نگار وک بود چو دشمن زند تیز ناوک بود
درین داره کین سخن رانده ام درون بره خویش را خوانده ام
گر این نامه نغز نامی کنند گرامی کنش را گرامی کنم
جهان برکت بدو بال او که نیک اختری جز در اقبال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان مفرح رساند بدانندگان
فسرده دل از او در آرد بکار غم آلوده را زو بود غمگسار
تو این کنش خسته سینه را گشادنش ده کار سینه را
کزینش ناتوانی غمناک کنند خدا اینش نخواندن فنا کند
دگر نا امیدان بس کرد دست بدست آورد ره امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس خدا داد و بر داده کردم سپاس

همایون بود آن شه کاین زمینگاه   همایون شود خاصه بر رزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار   درافکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جایی که می جای اوست   سفالین مبین خاک ریحان اوست

در دعای پادشاه عصر شهید نصرة الدین قطب الاسلام والمسلمین

ارالله قدره

علم برکش ای آفتاب بلند   خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه   بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را   بگیر ای صدف در کن این آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش   بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست   زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در حجله ساز   شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین بنده دار آسمان زنده کن   جهان گیر و دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی   فلکدار مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست   براعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بسی بیش او بیش بین   بداندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه   سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرد رخش   هم اورنگ بر او هم تاج بخش
شهان را که رسمی و آهن بود   کلید آهن و گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند   کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آنکه را نواز   چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند   در آن چشمه آتش آب افکند
اگر ماه نور از برای دهد   ز نقص کمالش تجلی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی   بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود   ولی نعمتی بیش از او چون بود
فلک در بها هر که بیند دگر   بر آب افکند چون منیژن سپر
بریزد ز آشوب چون میغ او   سر کوتوال از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار   نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید   کز او مولدش صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او   زمین یافته سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترکتاز   ز هر کار خطش گره کرده باز
بران بقعه کو بارگی تاخته   زمین گنج قارون بر انداخته
بر آن دز که او رایت انگیخته   سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست   همه مردم اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس   کز آن مردمی نیست بر وی سپاس
زبان زد بنعمت گر او رانده اند   ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور   بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه   شود زنده و خضر پیدا ز راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد   بجلوه چنین خلق را بنده کرد
زمین دوزخی بود بی کار و کشت   بیاریش تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کآید از نو بنو   دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بد و نیک چون خرد بی فشرد   خرد باد و نیک از جهان کی برد
چو دریا نکو هم گران سایه   همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب   ز مشرق بمغرب رساند طناب

که از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او

بگنجینهٔ وی نامش افتد جست / لهراسپ کرد بر کیقباد درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درمنه بدامن درم یافته

ز گنجینش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم و زرین زر اندوخته
کجا گنجدانی بشنیزی دره / که از گنج او نیست چیزی دره

چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد زان تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب / که هم ملکداری هم آب حیات

چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه خیر داری که آن در خور است / نداری یکی چیز کان بهتر است

چو در صید شیران شکار افکنی / به تیری دو پیکر شمار افکنی
چو در جنگ فیلان کشاکش کنند / دهی شاه قنوج را فیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی ملک بهرام گور
چه دولت کزو بنده کار تو نیست / چه مقصود کان در کمند تو نیست

بسا کردن تخت کیمخت بوم / کرشته چو چون دوال رکاب تو نرم
دو خصم ایمن اندر هوای تو خوش / یکی نرم کردن دگر سخت کش

نبعد راز تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد راهت جهان میبرد
چو بر گشت گردون جهان بهر کار / ز نسلش یاد شه ماند نسلش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای / که احکام انجم در او یافته جای

فروزنده آئینهٔ گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / به مهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش گنج بر رمز نشست / گواه سخن نامش خرد هشت
جز این نیز هم زانشش خصال / که یادی بر مشند زان باد و سال

یکی گوهر از گنج آراسته / دوی آرزوهای ناخواسته
دوم بردمی کردن بیقیاس / عوض باز نا جستن از حق شناس

سیوم دل ز شفقت بیاراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه / زره‌ای کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

ز ششش جهت بی‌روائی مباد / وزین شش خصالت جدائی مباد
بپرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه دگر در شکار

دو بار از برای تو نوفرسنج / یکی بار مهره یکی بار گنج

در خطاب پادشاه جهان مسعد شهنشه ملک نصرة الدین گوید

جهان خسروا از بر هفت آسمان / طرفدار پنجم نوبتی بجان
جهانرا بفرمان چنین بلاد / ستون و نبشته ز ذات العماد

همه شب که مه طوف کردن کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپا بین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو / ببرد از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کند / چو داور شوی دادخواهی کنی

نبازی بر بر بنه زور / تو بلی نهد پای بر پشت ه...
سپاس خداوند گیتی پناه / که بیش است ازین قصه اوصاف شاه

زانصاف شه چشم دارم یکی | که گر بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | نه سایه بر او کشد اند نه نور
دگر بیند از در ره صبح موج | سراینده را سر بر آرد باوج
درین گنجها مغز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست | طلسم بسی گنج داند شکست
اگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهرینم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که سفتم | سزاوارست آفرین گفتم
خرد کاسمان را زمین میکند | برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام او نقش بندم نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم | ز گفتن کسان مغز پر زر کنم
فرستم عروسی ازان بزم ماه | که چشم روشن کند بزم شاه
عروس چنین شاه را زیبد باد | بدان فرخی آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او | نشسته ره باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز راح | بده تا صبوحی کنم تا صباح
صبوحی که بر آب کوثر کشم | حلال است گر تا بمحشر کشم

در گفتن این داستان بطریق ایجاز و اختصار

جهان در بد و نیک ره پر نشست | بسی نیک و بد هاش در گردن است
شب و روز زین پرده نیلگون | بسی بازیی جابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده پر سال | خیالی شدم چون نیابم خیال
بدانم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری | که نار و جنان هیچ یاز بکری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت | که دل را بیاورشدن بر گرفت
حسابی که بود از خرد در بدست | سخن را نکردم بروپای بست
پراگنده از هر دری دانه | برآراستم چون صنمخانه
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه کردم درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر | که بر بود گزارنده راز ان گزیر
وراز نکته این نقش صنعت زند | قلم پیشه بربای نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج | سخن راست ره بود و راه پیچ پیچ
از آنهای آن شاه آفاق گرد | همه چشم نگار پرده در پیش نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود | بهر نسخه در پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه | برو بستم از نظم پیرایه
زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او | ز هر پوسته برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم | وزان جمله سر جمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود | زبانش ز نیکاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف بر تافتم

اگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم زو کم کنم / بکم مایه بیش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود / بکار سفر توشه پرورده بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آذرپرست / نداد آن دگر رسم را از دست
نخستین که در ملک شد پادشاه / بروم اندرون سکه زد بر رها
بفرمان او زرگر چیره دست / طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوتگری
همان نوبت پاس صبح و شام / ز نوبتگه او برآورد نام
به آیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
زدود از جهان شور زنگی زنگ / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم ز جوبت العروس
شد آینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد بر کار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کاینچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کز انسان کند شهر کم دیگری
درو بنده اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بلغار کرد آنکه اوست / بنا گاه اصلش بخارا و اوست
همان سد یاجوج زو شد بلند / گرا بسته آنچنان کوه تا کوه بند
جز این نیز بنیاد بسیار کرد / کز این پیش عنوان از و یاد کرد
چو عزم آمد آن گوهر پاک را / گر انجمنش کند کوه هر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید / از آن پیش کاین صلیبی کشید
بدان چار که شد خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد برفراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی کجی منبج او / بعرض جنوبی دگر هیچ او
طنابی از این سوی مشرق کشید / طنابی دگر زد بمغرب رسید
بدان طول و عرض اندکین کارگاه / گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن شهنشاه ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بپستی زمین پا نکردی یله
مساحت گران دانش اندازه گیر / بر آن شغل بگماشت صد دبیر
رسن بسته انداز پیدا شده / هفتاد و بر منزل هویدا شده
بجنگی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت هویداش بود
دو گشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو گشتی رسن بسته بود

یکی را الملنگر که خویش ماند دگر را بقدر رسن بیش راند
دگر بار کاین بسته را بار داد نشانی شده راد و سکون چهار داد

کزین را که آن را رسن تاختی خطر بین که بنیاد سخن ساختی
بدین نکته مساح منزل شناس ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانی که از نظم راحت کشید بدین هندسه در مساحت کشید
زمینی که چندست و ره تا کجاست ترازوی هندی یاد کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید بدان مسکن از ما که خواهد رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش ز آبادی آن بوم را داد بخش

همان چارسو کرد بر کوه و دشت چو مرگ آمد از هر که بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار بکار آمد این بیت کاید بکار

بجز این هر چه در خارش آرد قلم سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاری است همه کار من نحو غلط کاری است
ولی هر چه با دانش بافتم ز نمکین او روی بر تافتم

گذارش چنان کردم از ضمیر که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف عنان سخن را کشد در گزاف

دگر بی شگفتی گذاری سخن ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس که باور توان کردنش در قیاس

سخن کو چو گوهر برآرد فروغ چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که ماند باشد براست به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر نه هفت کشور نماند نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر هنیت نوش باد دگر نه حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر می در قدح ریز چون شهد و شیر
ز آن می که آمد بمذهب حرام می کاصل مذهب بدو شد تمام

در رغبت نمودن این داستان و قبولیت آن [illegible]

بیا باغبان خرمی ساز کن گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بیا باغ آمد از شهر بند بهار ای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برآکند تاب سر نرگس مست بر کن ز خواب

لب غنچه را کابش بوی خبر بکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال گلبن فراخ به قمری بده که سرزنت شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز که مهر گل آمد بمهمانی باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کاه از خون بجوش فرو مال چون شیر بجای بجوش
سر نسترن را ز موی سفید سیاهی ده از سایه مشک بید

لب نارون را می لعل کن بنجیر چین باز رانده دکن
سمن را در روی ده از ارغوان روان کن سوی گلبن ارغوان

بنوشنگان چمن باز بین بکش خط در آن خط نازنین
بسر سبزی انفشه چون کسیان سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است هوای دل دوستان خوش است
درختان شکفته بطرف باغ برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده ‌‌ ‌ که پرواز یابد به راساز ده
سراینده کن نای چنگ را ‌ ‌ ‌ در آور برقص این تایل خنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز ‌ ‌ ‌ در افکن بپای کبوتر طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند ‌ ‌ ‌ برافشان ببالای سرو بلند

ازان پیشکون سکه نوبهار ‌ ‌ ‌ درم ریز کن بر لب جویبار
بپیراهن بکر آب گیر ‌ ‌ ‌ ز سوسن بپیچ بساط حریر

دران بزم خسروانی خرام ‌ ‌ ‌ در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که من چون زدم گنج کهن ‌ ‌ ‌ خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان عزیب گرای ‌ ‌ ‌ کز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی ‌ ‌ ‌ خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و سازمند ‌ ‌ ‌ به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سروبن ‌ ‌ ‌ به بلبل در آمدست طرز سخن

بگل چیدن آمد و سپی باغ ‌ ‌ ‌ فروزنده روی چون روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان ‌ ‌ ‌ ز چهره گل از خنده شکر فشان

رخی چون گل و بر گل آورده خوی ‌ ‌ ‌ بمن داد جامی پر از تیره می
که بر یاد شاه جهان نوش کن ‌ ‌ ‌ چرا این بریده داری فلسون کهن

نشستم همه با جهان دیدگان ‌ ‌ ‌ ز رمز داستان بسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز ‌ ‌ ‌ بیالودم از چشمه خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست ‌ ‌ ‌ چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم ‌ ‌ ‌ در دکنهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج ‌ ‌ ‌ که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین برانگیختم ‌ ‌ ‌ بشیرین و خسرو در آمیختم

وزانجا سراپرده بیرون زدم ‌ ‌ ‌ در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم ‌ ‌ ‌ سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری ‌ ‌ ‌ زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را نم از فر و فرهنگ او ‌ ‌ ‌ برافروزم اکلیل او رنگ او

سکندر که راه معانی گرفت ‌ ‌ ‌ پی چشمه زندگانی گرفت
بسی درهای که بکر سفته بیش ‌ ‌ ‌ گشتم زنده از آب حیوان خویش

بگردید کز راه فرخنده پی ‌ ‌ ‌ شود زنده زان چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست ‌ ‌ ‌ کنون یافت آن چشمه کز کام جست

چنین زد مثل شاه گویندگان ‌ ‌ ‌ که یابنده کانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری ‌ ‌ ‌ نگهدار او تا ز خود بر خوری

چو همخوان خضری بدین طرفه جوی ‌ ‌ ‌ بهفتاد و هفت آب ایدر بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار ‌ ‌ ‌ بظلمت سرای سکندر سپار

کنادو لعلش بوسه بر سر نهد
آغاز داستان شرفنامه سکندری
بمیرانه خوار سکندر رهد

گزارنده نامه خسروی ‌ ‌ ‌ چنین داد نظم سخن را نوی
گر از جمله تاجداران روم ‌ ‌ ‌ جوان دولتی بود ازان مرز و بوم

شنیده ناموران فیلقوس ‌ ‌ ‌ که برای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او ‌ ‌ ‌ هم مقدونیه خاص جای او

نو آیین ترین شاه آفاق بود ‌ ‌ ‌ نیا زاده عیص اسحاق بود
جهان داور گرد و گردن کش ‌ ‌ ‌ دم گرگ را بسته برپای میش

کلی

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا در آن داوری رنگ برد
سبک روی رومی بپیچید تاج / فرستاد کش تا فرستد خراج

شه روم را بود رایی درست / رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با وی کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان گنج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / ستاند از سرا سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری ها بسی / مرا گوش بر گفته هر کسی ست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد
کرا آید که پرورده خواهد ترا / کدامی دده خورده خواهد ترا

وزینش خبر نی که پروردگار / جگرگوشه را پرورد در کنار
چو گنجینها زیب بارش کنند / بدو اقبالها در کنارش کنند

چو زن مرده آن طفل مسکین بماند / کس بیکسانش بجای بماند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن کشت گشت
زنی دید مرده در آن رهگذر / ببالین او طفل آورده سر

ز بی شیری انگشت خود میمکید / بجای در ز انگشت خود میمکید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند زان روزبازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس

دران هر دو گفته چو جستی نبود / کز افسانه بر داورستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفته چون عیاری نداشت / سخنگو بران عیاری ننگاشت
چنین گوید آن پیر دهقان سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
به بدر همایون ببالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا نبود در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیمخواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وز آن مشک گشته مشکبوی شاه
بران مهربان شد جهان پهلوان / که جز یاد او نامدش بر زبان

بهم خوش نشستی شاه در برگرفت / ز خرمای شه نخلبن برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولوی شاهوار

چو زن مهر بر آمد آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهند / وزان جنبش آرام جانش دهند
شناسند کان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز

بسی زیج بر انجمن ساختند / ز رازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / گره در دیده دشمنان کشته کور

شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور جا ساخته

بر آراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو بیاریگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور زود / چگونه بهی چشم بد دور بود
چو زاد آن گرامی نهال جنین / برافروخت باغ از نهال جنین

ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملکنام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داده خواهد کلید

ازان فرخی مرد یزدان شناس / فرو داد تا کرد خسرو سپاس
شد از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد و بخشید رخت

بشادی گرایید زاندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پروردن آن مه مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تدرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه وز چوبه تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته از کار زنجیر گرد / ز زنجیر افکنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشتی نجوم / وگر غرق گردم نشستی نجوم

داستان آموختن سکندر دانش از نقوماجس پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسنده‌ش بسیاری بود / کند کاری ار مرد کاری بود

جهان میگذارد به خوش خوارگی / باندازه دارد تنک بارگی
نه سیلی که طوفان در آرد ببال / نه صرفی که سختی در آرد بحال

همه سختی از بستگی آید درست / بجو رستگی خانه بر جرم جست
نخورد هیچ جز رسم کردار بستی / به پیرانه سر بود و خستی

جهان زی که زان رستن سیلها / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده در رنج دهقان نورد / گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ زافروختن

نقوماجس آنکو خردمند بود / ارسطو بدانش ورا فرزند بود
بیاموزگاری بسی رنج برد / در آموختنش آنچه بتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وزو کرد اندیشه معنی شناس

بر آراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر داد کش از هر چه در پرده بود / کسی کم جهان طفل پرورده بود

همه سال شهزاده تیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود ‏/ بخدمت گری دل برو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی ‏/ گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای ‏/ ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج ‏/ که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو شد سوی اقبال او خواندنش ‏/ در او بست عنوان فرزندیش
بروزی که طالع پذیرنده بود ‏/ نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را ‏/ به پیمان بر افزود سوگند را
که چون سر بر آری بچرخ بلند ‏/ ز مکتب بمیدان جهانی بمند

سر دشمنان بر زمین آوری ‏/ جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج ‏/ فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور گشائی کنی ‏/ جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این درس تعلیم را ‏/ بپرسش نسازی زر و سیم را

نظر بند داری در فرزند من ‏/ بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج ‏/ که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او راهبر یاور است ‏/ هنرمند با دولتی در خورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام ‏/ بدولت فدای برآورد نام

همان دولتی کا خشبی بر گرفت ‏/ ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ‏/ ازین نردبان پاینه تا گزیر

ملکزاده با او بهم داد دست ‏/ پذیرفتگاری بدان عهد بست
گرت شاهی چو بهمن کنی شغل راست ‏/ وزیر او بود بهمن ایزد گواست

جهانم سر از رای او زیر گام ‏/ نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود ‏/ بر آن عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد ‏/ نخواهد گر از کستان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید ‏/ که مغلوب و غالب درو شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار ‏/ بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب اندر ره نام تست ‏/ شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زین کنا غالبی رقیبا ‏/ ز غالب ترا ز خویشتن بر شمار
شد آن حرف بستند دانا پیر ‏/ شد آن داوری بخش او دلپذیر

بهر وقت کان حرف بگماشتی ‏/ ز پیروزی خود خبر داشتی
بر آنگونه می‌ساخت بازی درو ‏/ ز بهر دانش آورده دیگی بجوش

هم او همت زیرک اندیش ساز ‏/ هم اندیشه زیرکان بشکند
بفرمان او کار آگهان کار کرد ‏/ بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنر پیشه فرزانه استاد او ‏/ که هم درس او بود شهزاده او
عجب مهربان بود بر مرزبان ‏/ دل مرزبان هم برو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بابزن ‏/ که ارسطو نبودی دران انجمن
بنجی زنطقی بر او داوری ‏/ بهر کار زو جسته دستوری

چو بر کار چرخ بر کوه و دشت ‏/ برین دایره مدتی بر گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد ‏/ بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چست بگذر ز نیرنگ او ‏/ رها کن بجنگ آید از جنگ او
درختی بست شش پهلو و چار پیچ ‏/ تنی چند ما بسته بر چار میخ

بیکا بکه رقصهای زین درخت ‏/ بزر داد نقد چون دزد باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس ‏/ تماشا کنان هر یکی یک نفس

دو در دارد این باغ آراسته — درو بند زین هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
دره هر دمی نو بری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام ناکام خواهی سپرد — بخود کامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ بنگاه نیست — که کیسه بر مرد هنگامه نیست
بدام جهان هستی از دل او — بده دام او رستی از دام او

حکایت بطریق تمثیل

ستیهی کنی لعلبندی و پالانگری — حق خویشتن هیچ نستند از خری
خرا زبای رنجیده و بسته ریش — بیفکنده و نشان نعل و پالان ز پیش
چو از دام داری خر آزاد گشت — بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بنجا کی شده کرد نیک — بده دام و بیرون شو از گرد باک
بیا ساقی از خود رهایم ده — بر خسته می دو شنایم ده
می کو ز محنت رهایی دهد — با زر دکان مومیایی دهد

بادشاهی نشستن سکندر بجای ملک فیلقوس و ...

سخن سنجی آمد ز اندوه پیش — درست زانده ده رامی کسست
تصرف دران سکه نگذاشتم — کزان سیم و زر زر خرد داشتم
کر انگشت من حرفگیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرفگیر کس انگشت من
نه بینم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است — هنرجستن و عیب پوشیدن است
بران ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را — که برتا بدآسیب و آزرم را
بنان خواهم از پاک پروردگار — کزین ره نگردم سرانجام کار
نگارای نقش کز ارژنگ بر — که نقش اندکی ارژنگ بدار
چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش برزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت — بدو تاج و تخت بد تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه زانش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت — علمهای پیشینه بر پای داشت
پدر را همان گنج و زر می سپرد — بران عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس دران کار با او عبوس
که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازو ربا زور او — بنجرید کس در ترازوی او
چو در زه بسیجیدی اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز بر چرخ کمان ساختی — به که گشتن تیر انداختی
بنجه گر شیر کردی شکار — ز کور و کوزنش شدی نیمکار
ربود از دلیران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری — دران کار دادش فلک یاوری
همه روم زان سرو نوخاسته — چو ریحان بسبزی آراسته

از دل

ز دولت بنیکی بهر خانه را رسیده بهر کشور افسانه را
گهی راز با انجمن می‌نهاد گه از راز انجم گره میگشاد
بانبوه می با جوانان گرفت بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج نجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت ز بی مایگان کم درم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند همی خار میکند و گل می‌نشاند
بهر ناحیت نام و داغش رسید بهر وحشیش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روز درخش یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ز نوشروان پیکر دادگر یکی جای آهن یکی جای زر
بر آن کار کاقبال را در خور است بآهن چو آهن بزر چون زر است
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم ز رومی ستان کاج خشنند روم
ارسطو که دستور درگاه بود بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی بده ز رای وزیران بپژوهنده
ملکشاه و محمود و نوشیروان که بردند گو از همه خسروان
برای و پند وزیران شدند که از جمله دور گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد برای وزیر از جهان گوی برد
مرا او ترا گر شود پای سست تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازی کند فتنه با دیو انبازی
جهان دادخواهست شه دادگر ز داور رها شد جهان از گزیر
جهان را بصاحب جهان نو بنو وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جان گزای
مگر چون بدان شربت آرمش نشاط غم چند ساله نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از زنگیان بحضرت سکندر و رفتن

جنگ اینان

چو صبح از دم گرگ برزد زبان بجنبیدن آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم بچاره گری خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کان میکنید به پندار امید جان میکنید
بخونابه لعلی که آرد بچنگ ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان پژوه که آسان برآرد روان کرد کوه
که انجیر خور مرغ بودی فراخ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
گذارنده ابکر این پرند گذارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر جمال جهان را برافروخت چهر
بلجه در آمد خورشید دست بدوشانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش بر آراست بزمی در ایوان خویش
غلامان کلیچه ور دل ربا کمر بر کمر کرده نقش سپا
گهی باده میخورد بر یاد کی گهی گنج میریخت بر بانگ نی
نشسته چنین چون یکی خیمه نور که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستمدیده دادخواه
تظلم زنان شد بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد حبش زانچنان در نوشت / که سودا درماند دران کشت و کشت
بیابان بیابان چو قطران سیاه / ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و بر کوهک سرشت / نکوئی ز غمدار و چه هستند زشت
نه رویی که بد آکنند شان نشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد درین داوری هیچ جای
نه مصر و نه افرنجه مانده نه روم / کداز زنده زان کوفتنش همچو موم
گر آمد بیار یکی شهریار / وگرنه بتاراج رفت این دیار
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کامد ره زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فیروزرای / بفیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنین اژدهایی بکن
برآید بکرکاری از دست شاه / که شه را فزونی کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو / برآید به مردانگی نام تو
اگر دشمن از داد آری بچنگ / شود دوست فیروز و دشمن ملنگ
سکندر بفیروزی رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ / فروزنده زخمش برآمد ز میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش به نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل / کشد لشکری سوی صحرا رحیل
ببرخاستن زنگی شتابان شوند / دو اسپه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آن زرهها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد سنج / زمین را ز جنبش در آورد رنج
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو افتد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
بسم ستوران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز شوریدن طبل و زخم ریز / بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته ساز زنان / گریزنده شد دیو زآواز زنان
بجایی که رفتند جای نبرد / که گردی ز مردم بر آورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگرتابتر
نه آبی و سردی چو زهر ناب / نه مهری ره گرم جز آفتاب
ز تشنین بغور آمده خارها / درو رفته را روز بازارها
دران جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می‌تاختند
چو کوه سیه برآورده گاو زمین / برون جست زنگی سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از نافه خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد ز زنگ آوار دشمن شکن / بنافی که پیوست برجای بن
ستاره برآمد بنابست کی / برآسود خلق از شتابنده کی
یکی جا همه روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که روشن‌تر است / بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگبار

مگر باشد این هیچ با پلنگ / چو رومی و زنگی بجا شد دو رنگ
فرو بسته راهی بدان راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته ز ره میرود / گر آید یکی دیو وه میرود
بمعیار این چارسو رهروی / نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
قراضه قراشه رباید نخست / ربایند زد چونکه گردد درست
بجوی ستانند ز دهقان بر / بمن میفرستد به دیوان میر
زمن رخنه این هم ماند و دیر / زبانم بدین نکته بیند ریا
ازین آشنایان بیگانه خوی / دو رویی نگر یکرهی با مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شنودن یکی سوی آز
ولیکن چو گردم بهنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین براسب نهاد / فلک نعل زنگی برآتش نهاد
سپهر از نگین مهره بیرون جهاند / ستاره زکف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده چو انجم بسی انجمن
ز آیینه پیل و زنگ شتر / صدف دانه رست بر جای دُر
ز بس مرکبی بر زمین میفشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد
نه روم و رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان‌آوری کآگه از هر زبان
دلیر و سخنگو و دانش پرست / به تیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پرور طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشنده کار از شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر ز حکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
ز زنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گل چهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردنکش است / که خشمش چو جنبد چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشند چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتابه / کز آتش نشیند آنکه بد ربای آب
جهانش کرد صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زبان دید و صلحش سود
بمهرش روان باید آراستن / بیازار کشتن کین از و خواستن
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطپانوش را | کشیدند و بردند از پیش او جا | ربودند آن دیوساران زجا | چو گرگی که از رمه گیرد بها

ببریدند در طشت زرین سرش | ذبح کردن زنگیان طوطپانوش را | بخون غرق شد نازنین پیکرش



چو پرخون شد آن طشت زنگی زرد | بخوردندش چو آبی و آبی نخورد | کسانی که بودند با او براه | شدند آب در دیده زین کشت شاه

نمودند کان روی خوب بهر | چو دیدند آن زنگی سرد مهر | شد از بهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش

بخون ریختن شد دل انگیخته | زخون چنان ببکت ریخته | شد از رومیان دل بیکبار کی | چو دیدند آن کو نخونخوار کی

سپاهان بران کار دندان سفید | زخنده لب رومیان نا امید | نشد آن به کو پوشیده دندان نبود | همان لحظه مر که خندان بُد

ملکه

سکندر ز آهستگی یکدو روز	گذشت از سر تیغ اندیشه سوز	شب آهنگ چون بر زد از کوه دود	بر آهنگ خنج مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر	بیاراست شه جرسهای زر	جلاجل زنان گفت هارون شاه	که شد تا چو باد دو دشمن تباه
طلایه برون شد بدار شتن	بنای نوبت تکیه داشتن	دگر روز کاورد گردون شتاب	برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار	جهان شد ز بانگ جرس بیقرار	تبیره بغریدن آمد چو ابر	تکاور بهر سو چو بانگ هژبر
تبیره زن از خار زنج جام	لعیبه درافکنده شب را لگام	درآمد بشور رعد گرجی دم	چکاچک زدن طاس زنگی بچم
ترازوی پولاد سنجان ببل	ز کفه بکفه همی راند سیل	سنان از سر خشت خفتان سکل	برون رفت از فلک پشت ناف
ز تاره ره باجج و ببد برگ	فواره فواره شده درع و ترگ	زهرای حمله زهرای تیغ	شده آب خورده دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی	مبارز برون آمد از هر دو سوی	بسی یکه بر یکه داد خسته	بسی بنا ور دکر خسته
سبق برد بر لشکر روم زنگ	چو پرگو پی برکشیده پلنگ	خرابی درآمد ز زنگی بروم	ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی نرسید زان ناخوش خورد	که با طوطیا نوش زنگی چه کرد	درافکنده خون دل در بیجام	بگرد از خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازی	ز رومی نیامد عنان تازی	جهاندیده سالار لشکر شناس	که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر پراسان شود در ستیز	سگالش نساز دگر در گریز	وزیر خردمند را خواند پیش	خبر داد شش از راز پنهان خویش
که بد دل شد این سپاه دلیر	ز شمشیر ناخورده گشتند سیر	بلشکر توان کردن این کارزار	به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد	همه لشکر از بیم خواهند مرد	کند هر یک آیین ترس آشکار	نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی	ببار آید دوستا از دلیری مجوی	همان زنگیان بی ره دشمنی کنند	چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست	گزان زنگی زاد را آید شکست	بر اندازه راهی که یاری دهد	از این وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس	گشاد از ره کاردانی نفس	که شاها خرد رهنمون تو باد	ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهاندار آفرینش پناه	پناه تو بادا ای جهانگیر شاه	بهر جا که روی آری از کوه و دشت	بهی باد تا از چرخ خیمه گذشت
سپاهان که مایان مردم کشند	ز مردم بهاماک آهن کشند	اگر رومی اندیشد از زنگ زنگ	عجب نیست کان ماهی است این نهنگ
ز مردم کشی ترس دارند بسی	ز مردم خوری چون نترسد کسی	گر آزرم خواهم ز هر سکلان	نخواهند ماند عاقلان غافلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد	ز گیتی برآرند یکباره گرد	بلی گر زما دانشند این هراس	میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشند که بیش بیش اند — اگر راست خواهی میانجی کشند
گرفتند تنی چند زنگی ز راه — گرفتار کردند در بارگاه
یکی را سر از تن بریدن بدرد — بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بفرمود تا مطبخی در نهفت — نهد لقچه آن زا که خاک بخفت
سر آن حبش را بپخته نیم خام — بر زنگیان بر بحرص تمام
اگر هیچ دانستمی در نخست — که خورد چنین داردم تندرست
چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو بتر
بر این چاره سازی بدست آوریم — بر آن چیره دستان شکست آوریم
بفرمود شه تا دلیران روم — نمانند چالش در آن مرز و بوم
شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند چندی ز زنگی اسیر
در آوردشان نوبتی دار شاه — قفای ز خون سرخ و روی سیاه
یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه
دگر گونه با مطبخی رفت راز — که چون ساخت می باید این برگ و ساز
چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند
شه از هم دریدن آن خورش بزور — چو شیری که او بره در چرم گور
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است — کبابی دگر خورد نه ناخوش است
برغم سیاهان شه پیل بند — مزور همی خورد زان گوسفند
شدند آن سیاهان بر شاه تنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ
چنان میخورد زنگئی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
دل زنگیان زد در آمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
چو رو زرد گر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپه از خیال

یکی چاره باید بر انداختن — بشد دور مردم خوری ساختن
نشستن تا فلسش و خشمناک — در انداختن زنگیان را بحی
بزنگی زبان گفتن ایلچی بشوی — بنزن تا خورد خسرو نام جوی
بجوشند سر گوسفند سیاه — تهی زاستخوان آورد زد بشاه
بگوید که مغز سر ما بند نیز — که زین نغز تر کس نخوردست چیز
اسیران رومی نبرد رومی — همه زنگی خوش نمک خوردمی
بدین ترس بگذارد آن کین گرم — که آهن با آهن توان کرد نرم
بگر کی ز زرکاران توانیم رست — که رنج چنین بارد نشکست
کمین بر کند کاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند
بنوبتگه شاه بردند شان — ابر خرچنگ نوبت سپردندشان
شد از خشمناکی چو غرنده شیر — که آرد گوزن گرانرا بزیر
بمطبخ سپردند کین را بگیر — بسا زانچه شد را بود ناگزیر
دگر زنگیان پیش خسرو بپای — فرو مانده عاجز دران راه جای
بیاورد خوان زیرکی هوشمند — بر و لقچهای سر گوسفند
باهستگی خورد و جنباند سر — که خوردم ندیدم بدینسان دگر
همه ساق زنگی خورم در زبر — کزین خوش نمک تر نخوردم کباب
چو ترسنده اژدها کردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان
کر این اژدها خوی مردم خیال — نهنگی بسست کاو رد بر باد بال
سر زنگیان را که آرد به بند — خورد چون سر لقچه گوسپند
فرو تیز تر با آتش انگیز شان — ز گرمی نشست آتش تیز شان
بغول سیه بانگ زد خروس — در آمد بغریدن آواز کوس

سنجهای

شغبهای شیپور زآهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم / شده زآسمان زهره گاودم

دهلهای کرگینه بر جام از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان در اوج اثیر / برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتشین مقرعه چون چراغ

روارو زنان تیر پولادسای / در اندام شیران پولادخای
پلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخاستند / دگرگونه صفها برآراستند
دو دریا ز دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز دورنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرد لعل

ز تنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آینه تاب / درافشان تر از چشمه آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمین آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / بشاهی برآراسته چون عروس

رئیس سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورده چون بیستون
صف آرنده پیلان پیکارکوه / چو کوهی دگر بوده کمهای کوه

سره چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / برو زنگیی بر سر از مشک تاج

بو آواز بر پیل سرکش زدی / دمی آتش انگیز در آتش دمی
ز بس پیل کآمد بجنبش درون / شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد بر پیل شیر / بهر گوشه گرد صد پیل شیر
چو آیین پیکار شد ساخته / سپرها شد از مهر پرداخته

سپهکش سیاهی زراچه بنام / ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست / گران پیل را استخوان می‌شکست

سیه ماری افسونگری گرد رو / سرآماسی از سر زبرکی در رو
دهان فراخ و سیه چون لوید / کره و چشم بنبنده کشتی سپید

همی از خم آهن برانگیخته / بجمها سک آهن برو ریخته
برو سینه همچو پولاد ترس / حدیث تنومندی او میرس

علم دیده برجی بر سرش / نمیگشت یکموی از پیکرش
کز آنجا بود اطلسی سرنگون / دو دیده درو بود چون طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود / که سوزان‌تر از آتشم بر دود
زراچه منم پیل پولادخای / که بر پشت پیلان کنم پیل پای

چو در پیلهای قدح می‌کنم / بیک پیلها پیل را پی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بیکموی کنم سنگ را ریزریز

اگر تیر پیش آیدم در هژبر / برو سیل ریزم چو غرنده ابر
فرس افکند چون من پیل را / رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا

جگرداری بارم بکید دکنی / نه زآبی مرا هسته از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ / خورم کرده گرده نان بدریغ

بهر دم کشی اژدها پیکرم	نه هر دم کشم بلکه هر دم خورم	مرا در جهان از کسی غم نیست	ستیزنده رهبستی و آزرم نیست
ستیزنده را دارو از رزم هست	نماز ز زیر پالان برآید دو دست	چو من زنگی ای بنگر خندان بود	سپه غیر الماس دندان بود
بگفت این و برزد بر ابرو شکنج	چو ماری که پیچد ز سودای گنج	ز رومی سواری که آمد و جست	بران آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی بازمالید گوش	چو پروانه کاید بش خون بجوش	دگر کینه خواهی درآمد بجنگ	فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر سرکشی رفت چون تندباد	گرفتار خشمش بر هم نهد سر نهاد	دگر پهلوانی ز قلب سپاه	سبک سیر شد چون خرامنده باد
درآمد بر زنگی جنگ سود	بیک ضربت از تن سرش بار بود	چنین تا بمقدار هفتاد مرد	به تیغ آمد از رو میان نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز	که با آن زبانی نبود رزم ساز	دل از جای شد لشکر روم را	چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون	نیامد بناورد او کس برون	سر گردنان شاه گردون گرای	ز پرکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج	ز زنگی کشی نیزه را داد پیچ	زره بر میان کوه آهنین کمر	برآورده پولاد هندی بسیم
بجنبید یکی آسمان گون زره	چو مرغول زنگی گره بر گره	بمانی یکی تیغ زهر آب جوش	حمایل فروهشته از فرق و دوش
کمندی چو ابروی طمغاجیان	بخم چون کمان کوشنده چاچیان	لجیفی برافکند بر پشت بور	درآمد بزین آن شه پیل زور
عنان نکو و ره دولت سپرد	نمود آن قوی دست را شیر زد	بلکلک دری چون درآمد عقاب	چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیز تر خسرو پیلتن	به تندی درآمد بآن اهرمن	بزد بانگ بر رومی کای ناغ بج	عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر بتابی عنان را ز راه	کنم بر تو عالم چو روی سیاه	سپه روم از آنی که از تیغ تیز	درین حرب کرده خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم	مسلسل ترا از جبه مویت کنم	فشد زنگ بر تیغ آیینه رنگ	من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیده برد روی بختنم	برد تیغ من سرخی از تیغ زرد	جلالی که من دیو هر دم خورم	مرا خو گر از دیو هر دم ترم
ندانی تو بیکار شمشیر لخت	بیاموزمت من بیازوی سخت	گر آهی ز جای نگهدار جای	وگر نه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار زنگی شکنم	که چون دشنه صبح زنگی کشم	چو هندی زخم بر سر زنده پیل	زند پیلبان جامه در زخم نیل
چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ	ز زنگی رود هوش سالار زنگ	بگفت اینسخن پر تکاپا شتاب	برآورد بازو عنان بر کشاد
برو حمله برد چون نر مست	یکی گرزه شیر پیکر بدست	ز سختی که زد بر سرش گرز را	برافتاد چون لرزه البرز را
بیک زخم زان گرز پولاد سخت	شکسته جان ازان آهنوی	سر و گردن و سینه و یال و دست	ز سر تا قدم خورد بهم شکست

چو کار زراپه براحت رسید ‌ ‌ یکی مخنسی دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند ‌ ‌ هراسان از و دیده هوشمند
بجنبید درآمد چو تند اژدها ‌ ‌ بروکرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه ‌ ‌ بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای عالم آن سیاه را بدید ‌ ‌ نهنگ سیه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخلبن ‌ ‌ که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل والا فتاد ‌ ‌ چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف ‌ ‌ زبان برگشاده بهشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ ‌ ‌ نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کور کرد بازو منم ‌ ‌ گران کوه را هم ز دم بشکنم
زمین برکنم گردن پیل را ‌ ‌ بدم درکشم چشمه نیل را
به انگشت گر چالش آهن کنم ‌ ‌ بسی چاه در سنگ آهن کنم
جهانجوی چون دیگران باده گوی ‌ ‌ زخون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش ‌ ‌ دران باده گفتن سر انداختش
ازان سهمگین تر سیاهی قوی ‌ ‌ عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد ‌ ‌ که زنگی ز گردن درآمد بگرد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد ‌ ‌ ز زخم دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ ‌ ‌ نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت ‌ ‌ شبانگه بآرامگه بازگشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب ‌ ‌ کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این بارگه درفش ‌ ‌ زراندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس ‌ ‌ نگهبان تر از مرد انجم شناس
ز زنگ داری از دیده بنگذاشتند ‌ ‌ بجائی که رسم است می داشتند
سحر که آمد به نیک اختری ‌ ‌ گل سرخ بر شاخ نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه ‌ ‌ برآراسته بحرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را ‌ ‌ برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد ‌ ‌ بپهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست آهن حصار ‌ ‌ فرو برد چون کوه پیچ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش ‌ ‌ بهر گوشه گشته شمشیرکش
صف بست میمنه بر بی بسیار ‌ ‌ بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ‌ ‌ جرس وار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه ‌ ‌ زناهای نفت ماه بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو ‌ ‌ که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در کلاهها فرو بست گرد ‌ ‌ ز پیچاپیچ اندامها گشت زرد
ز کرز گران سنگ و شمشیر تیز ‌ ‌ میانجی همی جست راه گریز
زبس شور تیغ یوق و رومینه طاس ‌ ‌ بگردون گردان درآمد هراس
ز زهره مغز برد افروخته ‌ ‌ زمین مغز کوه از سر انداخته
زره مین ز کوه تیغ خروش ‌ ‌ بد ترهای رویین درافتاد جوش
زناهای دمنده بر آهنگ تیز ‌ ‌ گمان بود کآمد که رستخیز
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ ‌ ‌ زمین غار بر شد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ ‌ ‌ گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گر ز ابرو بر کاه نبر ‌ ‌ ز پیستان جوشن برآورده تیر

کمندی گره داده پیچ پیچ / بچنبر گردن نمی گشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
ز تنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین غرقه از خون رنجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی گران بار شد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورد چون زنگ رومی خروش
گشیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو اشتر کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این تا زمین بود و آن تا سماک
شد از تازیان لشکر اندیشه کرد / که از تازیان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / نخواهد بهای این رزم را ساختن

برون شد گرانمایه چون آفتاب / که آورد چون زنگی شب شتاب
تنی چند را زان سپه در نشست / بزد زخم و هر زخم با صد شکست

کسی کان نجنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو جنگی بماند / نگه کرد و سوی لشکر زنگ راند

پلنگی که او بود سالار زنگ / بدانست کآمد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن در از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرد تن / مکلل ز زر آستین تا بدن

یکی خود فولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
در افشان یکی تیغ چون چشم حور / بلارک برو رفته چون پای مور

برآمیخت و آمد بر تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خامکار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / شه شیرزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن

بترس از چنین شیر شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که تنها نه از جای برد / بر قاص او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر آنگهی دست کش / که داری ز شیر آنگهی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / گر انجشک با شیر بازی کنی

بیا تا کمر در هم میدان خوش / ببینیم کز ما که سختی کش است
گر اندر زنی در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بچالش درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت خوی / چو تیغ از تنش سر برآورد هوی
بتندی یکی زخم زد بر تنش / تنه کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس درمیان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسته شکوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود تیره تر / برون آید آتش ز گردنده ور
کنم با تو کاری بدین کارزار / که اندر گزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بستم بگاه
بگفتند این و از حریف باز گشتند / بدین داستان شاه و دستان گشتند
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می / که مانده ست باقی ز کاوس کی
بدنا طبیعت سیاوش شود / چو نو شد می خنده بهمنش شود

نبرد [illegible] عسکر با لشکر زنگبار

چو روز دگر خیمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنج از عاج و از آبنوس
ندروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب در میان چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون شبچراغ
برآمد یکی ابر زنگار کون / فرو ریخته از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه مانده یکی کشته غرق
جهان نیزه و آهنگ پیکار کرد / به بدخواه بدچشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت زآب روان گرد را
ز داکندی زکور چینی حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم نامد یکی چشمه دار
سنان کش یکی نیزه سی ارش / بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بکوهر ز چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش / که گوهر بسنگ آمد از گوهرش
برآویخته ناچخ زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش / بمیدان همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / نگه کرد دشمن کی آید ز راه
نیامد پلنگی که نزدوده بود / بماند پینه لنگر فرو برده بود
دگر زنگی با چو عفریت مست / فرستاد تا کوهر آرد بدست
بیک ناچخ شد که بر روی سپید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه / کز و چشم بیننده گشتی ستوه
همان خورد کان مار ازو خورد کرد / چنین بنده را خاک خادم سپرد
سیه روی زنگی یکی دو سیا / بپیچش درآمد چو پیچیده مار
بدو نیز شد ناچخی راند زود / بزخمی برآورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بجز به آمد از شیر خونخوارتر
همان ضربت باد پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسنده بودند زان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگی چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ور نه ز خیبه جهاند / سوی حرب کام ناکام راند
عنان بر تنه افکنده چالش کنان / بقصد خود از بخت نالش کنان

بسی زخمها زد بر بزوی سخت | نشد کارگر بر قبا و نه تخت
پناهنده را یاد کرد از نخست | عنایت کرد بر کامگاری درست
بچالش گری سوی او راند خنگ | برابر سیه خشنه زد چون دو خنگ
بیکبار شد کشتنی خصم خرد

نهنگ شیر زهره بران پیل زور | بجوشید چون شیر بر صید گور
طریدی بنا و رد زنگی نمود | که بر نقطه پرکار تنگی نمود
چنان زد برو نا چخ نه کره | که هم کالبد سفته شد هم زره
فرو ماند لشکر ز لنگر بمرد

کشتن سکندر پلنگر زنگی را



بفرمود شاه از سر بارگی | که لشکر بجنبند یکبارگی
زمین جابجا کو که آمد ز سم | کفن گشته در زیر جوشن حریر
ستاره ز تفسیدن آفتاب | بسوز زنگی چون تنوری بتاب
زمین زنگی گشته بر خاک راه | زمین گشته تا آسمان روشنا
سبک شد شب گشته کوه گران | چنین مست خود در هم کوه گران

سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز در هم آمیختند
ز تکاور زنگی رخشنده تیغ | زمانه در تها براورده میغ
ز جوشیدن سر بسر سام تر | جهان کرد از روشنایی گریز
شفق از شب آتش افروخته | شب گشته زآتش سیه سوخته
اسیر سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سپید

مواسکی

سراسیمگی دشمنش تاختند ز رخت خود و خانه پرداختند ز دلداده دیو چاوشان دلیر دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی دگر یافتند برآورده سرماه هوا ز جهان ستیزنده و لشکر چو انده گذشت زمانه یکی راه رفع در نوشت
نو بتی ست را فتح شد تهنیت ز بیدار تواهی در آمد زبون دران تاختن لشکر رومیان بزنگی کشی بست هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست بیازار زنگی در آمد شکست چو زنگی در آمد بنگانه رود ز نعره رود رومی برآمد سرود
سراپرده شاه بر شد بماه ز غوغای زنگی تهی گشت راه فرو ریخت باران رحمت ز میغ فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش ز سیفور بر تن قبای بنفش ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ بگردن در افسار با پالهنگ
کسی را که زیر علم یافتند بفرمان خسرو سر انداختند دران وادی از زنگیان کس نماند دگر ماند چیز خود ار کس نماند
گروهی که بر سیل کردند زور فتادند چون پیل در پای مور چو سیلی که او بار مردم کشد کهی نیم کشته که بر نیم کشند
چو خصمان گرفته ز خواری شدند حبش در میان زینهاری شدند شه آن وحشیان را که بود از حبش نفرمود کشتن در آن کشمکش
بجنبود در سختی کارشان ز شمشیر خود داد زنهارشان بفرمود تا داغ شان بر کشند صفی زین سپیده داغ بر کشند
فروزنده شان کرد زان گرم داغ کز آتش فروزنده گردد چراغ ز بس غارت آوردن از بهر شاه غنیمت نگنجید زان عرضگاه
چو شاه آن متاع گران دید و گنج چو دریا یکی دست بر گنج دید بجز گوهرین جام و زرین عمود بخروار گوهر بانبار عود
تکاور چو سیم صحرا ستوه ز سیم چو کافور صد پاره کوه هم از زر کانی هم از لعل و در بسی سیم قنطارها کرده پر
همان زنده فیلان گنجینه کش همان تازی اسپان طاوس فش بسی برده یوناقی و بربری سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار همان قبضه زرافه آبدار همان روی صحرا پر از خواسته بگنجینه و گوهر آراسته
شد از فتح زنگی و تاراج گنج بر آسوده ایمن شد از درد و رنج بعبرت دران کشتگان بنگریست بخنده بدید او و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر چرا کشته باید بشمشیر و تیر که گر با ایشان نهم بار بست ورا ز خود خطا نیم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت نشاید کشیدن سر از سرنوشت چو در دانه لاجوردی نقاب سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند همه جام ما لاجوردی زنند درین پرده گنج سودی مجوی درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند کزین خاک انگیخته نجوئیم چه دلهاست آمیخته همه بار کز نیست بنشیند کور در هم کوزن ست و گیتی گور
بیا ساقی از می مرا مست کن بجو می در دهی نقل بر دست کن از آن می که دل را بدو خوش کنم بدو زنج در بش طلق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد که از سایه آسایش جان دهد

باز گشتن سکندر بسیر از فتح ترکیان و از آنجا بدریا کنار رفتن و جا کردن اسکندریه

بمیوه رسیده بهار چنین ز رونق میفتاد کار چنین
چو شد بارور میوه دار جوان بهشتی بدادش جو از نوجوان
زمستان برون رفت و آمد بهار بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سر سبز شد شاخ خشک بتقنید در آمیخت عنبر بمشک
بعنبر تری کس خوابناک چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند بصبح علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش که خواند ساینده آن را سروش
بیاد از نوشینه کان کهنه نغز گزارش کن از خاطر گنج مغز
که چون رومی از ترکیان گشت سیر سکندر که از خشم ز بن کینه شیر
گزارنده داستان دری چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت چو گل خنده زد و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
بر آسود یکهفته بر جای جنگ بیاقوت می روی را داد رنگ
چو شد سایه باران و فراش باد زد آب و فرشنده را باد داد
شد از راه او گرد برخاسته که بی گرد بد راه آراسته
گذارنده زان هلی زنگ زند سراپرده بر پشت پروین زدند
بجوی کرد شد راه از گرد راه در آمد بزین شاه گیتی پناه
ز دریای فرنجه تا رود نیل بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درانده هر سو درای شتر ز بانگ نهنگ مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهای زر ز شور جرس گوش افلاک کر
بموکب روان لشکر از هر کنار نجنبید کس اندک آنجا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین را طرف در نوشت ز پیلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیز سرخ و زرد منقش شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت بر آورد کوه ز کوه کشیدن نهان شد ستوه
ز بس گنج آکنده بر پشت پیل بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند بافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار بیاد رفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی آن ها همه برد رنج بر آن ریگ چون ریگ بر ریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت همش جای آرام هم جای کشت
ز اسکندر آن شهر چون شد تمام هم اسکندریه نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شد و گشت عزمش درست که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرده آمد بروم جهان نرم تر زیر مهرش چو موم

بدان

بدان سو هم چون عجیبش شنید … بکردی ز گوهر بر مینو استی
بزرگان روم آفرین خوانده اند … بر آن گوهری کو بر افشانده اند
همه شهر چون آن بیاراستند … که دیدند گوهر بر مینو استند
نشاندند مطرب بفشاندند مال … که آمد چنان بازی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت … بفیروز فالی بر آمد بتخت
بفیروزی دولت کامکار … نشاط نوا انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی بتاراج زنگ … بهر سو فرستادی از زر و سنگ
ز گنجی که او را فرستاده دهر … بهر کشوری فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید … نخست بار زنگی را رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای … که آیین آن خدمت آرد بجای
گزیدار غنیمت ظرایف بسی … کز آن سان ندیده ظرایف کسی
گرانمایهائی که باشند غریب … ز در کوب و گوهر زرد بیا و طیب
برون از طبقها پر از زر و سنگ … بصندوق عنبر بخور از مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته … یکی خانه کافور زنا ساخته
ز عود گران بارها بسته تنگ … که هر بار زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار … ز نطعهای زر رافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست … بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج … که گوهر آسوده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پای دست … ببالا و هیبت چو پیلان مست
ز گوشش بریده شتر بارها … ز سرهای برگاه خرواره ها
ز پیلان یکبار صد زنده پیل … که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سره … فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج … بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نازی جهان … حسد را برو تیز شد عنان
ندید رفت گنجینه بی قیاس … ندید رفته را نامدار وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد … در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری … نبود شنید برای اسکندری
سکندر شنید آن ز دعا کار او … نهانی همه اینت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش … نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر زین کناری نمود … که رومی ز زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند … بآن هریکی تهنیت ساختند
در طعنه بر روی میان بسته شد … همان رومی از بدلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند … بتندی زده ها مور یازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی … بنوبت در آس افکند هر کسی
بپاسانی آنکه کز فرخ پی است … بمن ده که داروی درمان می است
می کو ست حلوای هر غم کسی … ندیده بجز آفت بد آن کسی
جهان بینم از میل جوینده بر … یکی سوی دریا یکی سوی بر

حکایت نمودن سکندر به … دارا …

نه بینم کسی را درین روزگار … که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود تا گذر … گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بجنبش نوای نغمه این سرود … شوم فارغ از شغل رباب و رود
برون چمن که از کنج باغ … ز کنج باستم چو غنچه فراغ

نه بینم کسی از هشیاران مست که دادن بود آن نبخشی بدست
دگر باره از دست این دوستان گذر آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش کن کارگاه سخن چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ برآسوده آمد ادش بچنگ
بپرداخته آسایش خواب را روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد سرود سرایندگان گوش کرد
نبود ای زنشه دور تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت ازان به کسی زندگانی نداشت
نشست جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورده شب با بروز
به پرامنش فیلسوفان دهر جهان از زر داده دهش داد بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام می خام ریزنده در خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود بنوروزی نغمه نو آئین سرود
که دولت بنا با جوان بخت باش همه سال با افسر و تخت باش
نشاط می ارغوانی بنه طرب ساز داد جوانی بده
گرو کن بعیر ابه جام را گلو گیر کن باده خام را
چو نوروز جوانی و اقبال هست برو دو بهی شاد باید نشست
چو ترتیب بمشیر کردی تمام برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت نگهبر ده ادنا بر این کار سخت
سپاهی گرفتی سپیدی بگیر چنین ابلقی باید اینجا بزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست بدولت در آویز کان هم تراست
شه از نصره تا مصر تا راح زنگ بجهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه دادی بتخت همان داده را نیز زو باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود تماشای کشور ستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد ز بند به برگ درختان رساند گزند
بنخجیر شد شاه یکروز خوش هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشت تا شخ و شو همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد سری پرشکوه گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار که بود از نهیبش کونه دروی نگار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آزار منقار خست گر آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی همی بود بر هر دو نظارگی
ز سنجی که کبکان در آویختند زنظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند زان شهریار که در مغز مرغان چه بود این نقار
یکی زان دوان کرد بر نام خویش بر او بست فال سرانجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد بران فال خنجر آن شکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری زبانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز شد آنچنان جان را دلیل ظفر یافت آن حال را

خرامنده کبکی ظفر یافته پر باز بر کبک بر تافته
سوی بیشه کوه پرواز کرد عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبکی دری زان عقاب ملک نیز بشکست دارا بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن نبودش بهانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد بدارا بر این کامکاری دهد
ولیکن چو آن دولت کامکار نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن خاره کوه مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان روی آواز خویش خبر باز جستی از راز خویش

صدای شنیدندی از کوه سخت بدانسان که بودی نمود آن درخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند خبر یابد از بسته کوه بلند

که چون در جهان زیر چرخ کبود سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست بدارای دولت در آید شکست
صدای برآورد کوه از نهفت بدانسان که او گفت بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی چو کوه قوی یافت پشت قوی
تجرم ولی زان طرف یار گشت سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بنا بر نشست با انجمن چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند اندازه کار خویش ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه بگردون گردان رسانم کلاه
که زیبد رباخوارگان چون درهم نگوید درین خواری ای چون سهم

بدارا چرا داده باید خراج کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من نگهدار من این نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است که دارم قوی لشکر و هم کمان

سپه را گر از فیروزمندی رسد ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنانست زیروی بخت که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن بجز پیروی آن شکاری شدن

نشانه ز پیکان از سر یاوری چه گوید چون باشد این داوری
چو حجت بود دشمن دارا مرا نشانی کنند آشکارا مرا

شناسنده کان سرانجام کار دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده را خرد بست وزین هر دو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد رخ شاه روشنتر از ماه باد
تویی آنکه پیروزی بینش تست برومندی آفرینش تست

بکام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت سپا داد کند
نشست تو بر گاه فرخنده باد سران جهان پیش تو بنده باد

بهر جا که باشی خداوند یار ز بختی که کاری برومند باش
چو پرسیدی ای شاه فرخنده رای بگویم چون بخت شد رهنمای

جهانت بخفتن برای صوابه که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که او با تو جنگ آورد بر و تیغ تو کار جنگ آورد

ز دست تو تنگ تیغ برداشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند زمین جای قربان نمایی کند

ز دارا نیابد بجز داد و نوش | گر آید به خونش آید به جوش
تو رزم و بیش در لشکر آراستن | خراج از زر و مال بتوان ستدن

شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی و هست بیدادگر | تو میزان عدل او ترازوی زر

تو بیداری و او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بدگرا ز جمله شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

نه بینی که روزی همم آن را راه | کسادی در آرد به بازار راه
تو از لشکر بیبهای بهرام نو | بر آرد به هفتم فلک نام تو

ز حق دشمن چند باطل ستیز | نگن خود کند باطل از حق گریز
کم شند و بیداری بخت پیش | کلید اری کن سر بخت خویش

نیاید که شد و زان این خیال | که دولت بملک است و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمی | وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردگی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر زان پست شناخت | که مهمان نواز است در صیدگاه

جهان خورش بدان گاه است گاهی | به نجیر و نقلش کنی پای بست
ز عیشش خورش الکن ستانی دهی | که زلقش ستانی بد انسان بهی

جوانمرد پیوسته با کس بود | کسی آزما شد که ناکس بود
هر انگشت کو را خمیر است خام | همه کس دهد نان پخته بوام

مروت تو داری و مردی تراست | بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند آمد تو هستی درشت | گر او گنج دارد تو ای گنج بخش

بدو گر چه با قوت شیر بود | بکین خواستن رزم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

چه کو سپاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو دوزخ سرشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بخنجر سر خود در انداختند

چو زان سیلها زنگ شستی چو کوه | از این قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور | سپه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند | بتیهو و کبکان دست بازی کند

دگر اختران نیکخواه تو اند | همان خاکیان خاک راه تو اند
نمود ار کینی کشنی تراست | خلل خصم را هم مبادی تراست

بجنبش بزن نقشهای نبرد | بدندیش را چون نیابد گزند
بفالی که اختر توان برشمرد | تو داری درین داوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی | تو غالب تری که سخن بر بری
بلشکر که لشکرکش زنگ بود | بو فتحی که با دفتر جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بنشان قسیم | در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمودش بفال | درین هم توان بود فیروز حال

شه از رخصت همایان خویش | حسابی به جهانگیری آورد پیش
ببر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت

نه فرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود حال فرخنده فال
مزن فال بد کآورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد

بپاسانی

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز رفته بل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد

آیینه ساختن سکندر باهتمام رسام آهنگر

بخوبی نهد رسم بنیاد را
زند دولت به نیکی کند یاد را

سر از کوی نیک اختری برزند
به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو نا امید
کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به کز امید یاری دهد
کز اندوه خود امیدواری دهد

گره بر میاور بر ابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیبا به از مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید
بشمشیر شش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
بآن روشن آیینه آمد نیاز

نبود آیینه پیش زو ساخته
بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند
ز رو نقره در قالب انداختند

چو افروخته شد غرض بر نخاست
درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کآهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخته رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد پیکرش

همه پیکری را بدان سان که هست
درو دید رسام پیکر پرست

بهر شکل کان ساختندش نخست
نمی آمد از روی خیالی درست

بپهنا شدی چهره را این مجاز
درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی زحال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه زهر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زآهن تیره مغز
برافروخت شاه این نمودار نغز

چو آن کرده آهن سخت پشت
بنرمی در آمد زخوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی کز آن پشت آرد بجای
دهد بوسه آیینه را رونمای

تو نیز ار در آن آیینه بنگری
بجا آری آیین اسکندری

بیا ساقی آن جام بیجاده فام
بمن ده که بردست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و ابا نمودن سکندر ره آغاز

خصومت اینان

بیا تا زبیداد شوییم دست
که بیداد خواهان زبیداد رست

چو بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان وام خویش از تو نیکو برد
بجز عمر فرسنده با خود برد

چو باران که یک یک مهیا شود
شود سیل و تلخی دریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

خورد بو تو و بخشاد را ایسه بسان
نکوهی چه داری زبد کسان

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

فراخ آستین شو کزین سبز شاخ
فشنده میوه در آستین فراخ

چه باید نهادن برین خاک دل   کزو گنج قارون فروشند گل
نهنگی بجا بر کند زر ده گیر   همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست   سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شد او کاخ   چو آمد بنخجیر مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی درست   کرمانده نقشهای بهزن ز زر
گزارش کنم بود تاج و تخت   چنین گفت کان شاه پیروز بخت
یکی رود زر فارغ از شاد بهر   برآسوده بود از همه ساقی
مهیا بود در جام شاهنشهی   گهی برنهی کرده گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او   خردمند موبد فرخ بپیش او
بدان نسبتی کامد از بانگ چنگ   سخن میشنیدند ز نقشهای چنگ
بهر جرعه می کز شه افشاند   مهندس رخ خنکی زرومی نشاند
درخشان شده همچو برخشن خشت   قدح شکر افشان و می نقش بخش
دماغ نیوشنده کان سرگران   زنوش می رود رامشگران
سرشک فرح حالها زخم خون   روا کرد از دیدها رود خون
زهی زخم گز نغمه چون شکر   شود رود خشکی بدان رود تر
دران بزم آراسته چون بهشت   گل افشان تراز ماه اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر   نشسته چو برجیس بر چرخ پیر
ز دارا در آمد فرستاده   سخنگوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود   هم او را هم شاه نو راست شد
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان   شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوری نیکبخت   نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز کوهه طوق تاج   زد رگاه ما و اگر فتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما   که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند   مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر بزرگی جهان برفروخت   که از آتش دل زبانش بسوخت
گمان کو شما را بدین خم گرفت   ز شمشیر گو شیده را دم گرفت
جهان دیده را قاصد راه سنج   که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی آشفته شد   سخنهای ناگفتنی گفته شد
زمانی بپاسخ شد آهسته خیز   پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت لختی سخنهای سخت   چه گویم که دانند هستند و سخت
زبان گو که گرمی صبوری کند   ز دوری که خونش دو رویی کند
سخن گر چه با او ز اندازه بود   نگفتن هم از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه پیش بین   زبان گو نشیند بتیغ آهنین
نیابند بخود در کسی مهربان   که گویم هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده بر کیانی سرشت   گزارش چنین کرد از سرنوشت
گروه فرنگی که از کوه و طوق و تاج   زبونان شدی پیش دارا خراج
دران کوه هر گنج ناپدید   بدی خانه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط   کشیده را تازه کردی نشاط
بر قاصد زبان تیغ پولاد کرد   خراج کهن گشته را یاد کرد
بروها یکی دشتها دلپذیر   که خوان نهادند زینده بهر
زمانه دگر گونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت   بساط دگر ملک را تازه گشت

همه سال گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بکردن کشی بر میاور نفس — نشیمنیه با من مجنگوی بس
تو آن کفایت که شمشیر من — نیارد به سر تخت تو زیر من
چو من پای رکابی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه
برآنم مباد ار که خرم آورم — بهم چنگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر آزرم را — بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در وقت جنگ — چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک ناخنی تا کجا تاختم — چو گردنکشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج — چو زنهاریان کی فرستد خراج
ز من مصر با پایه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگه مرا تا کی است — بدان پایه پایه زمین پایه خواست
میانگیز فتنه ستیزه مکین — خرابی میاور بر آباد زمین
ز املاک آسوده‌ی داغ و رنج — مکن ناسپاسی بدان مال و گنج
مشوران بیهوده کامی ایام را — قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر ناید آن مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان — نشانیده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت — کز آن سرو بن را دو تا کرد پشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر برکشید
که بی سکه را جو بارا بود — که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستان یاد کرد — کزو شد [illegible] روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهر خند — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر که گر خود بود کوه قاف — که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را چنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب
بیک قاصدی از در گاه او — فرستاده شد چنین در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — کفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش آن زمان پیشکش — بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام — ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
بر افکند در پایه شه یکی — نمود از نشانها پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
بفرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدان پیکان عذرخواه — پیامی درشت آمد از نزد شاه
به پیغام گفتا بیاور پیام — پیام آور از شه بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت — بیاورد یک یک فرا پیش داشت
چو آورده پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست — که طفلی تو بازی بدین کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت — به بیهودگی دل به درد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — که زین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند — درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچ آن گرد زین بیش — بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه زان داد چوگان بمن — که تا زو کنم ملک بر خویشتن
همان گوی کو مرد هیئت شناس — بشکل زمین هست در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم از او گوی برد
چو زینگونه کرد آن گزارشگری — بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلبکرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان برو تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین همچنون — چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه کفی سپندان خرد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری بی قیاس — سپاه مرا هم سپندان شناس
چو قاصد جواب چنین دید سخت — بنشست بر خویشتن بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب — بتلخی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفته زان طیرگی شاه را — که جنبش قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا درآن داوری — طلبکرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمین آهنین شد ز سم ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ و ساز آهنین غلاف
چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب — بنهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کان لشکرش — همه موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند
ز ارمن درآمد بافضای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم — ز نعل ستوران بیگانه سم
بیا شاه کو آفتابی کند — بهر جا که تابد خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش — بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفریبی بود — مرا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو مثالیست کآگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی

مشورت کردن سکندر با لشکر بر جنگ دارا

بعالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند
جهان انگشتی است کاندر جهان — بود آگه از کار کارآگهان
بیازی نه بیجا بد این راه را — نگهدار از روز و بیگاه را
نبیند ازو آن آلت از یار خویش — کزو روزی آسان کشند کار خویش
مبفکن گل گرچه جا آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت
خری برگ ریزه ز سرما بمرد — که از کاهلی جل با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان جلیل (خیل) — که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون دارا درآمد زراه — ز پولاد پوشان بهم شد سپاه
بگوینده گفتند بدخواه هست — شب و روز غافل نشد آنکه مست

پادشاه

بر و شاه کرینک شبیخون کنند / ز ملکش همانا که بیرون کنند
سکندر نرنجید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بگردی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا نخندان سپه ساز کرد
که آزاد شمردن توان در قیاس / کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر برید و گرفت یکی تیغ تیز / کند بهر صد کاوار ریز ریز
یکی کرک را کو بود خشمناک / ز بسیاری کو سپهدان چپاک
سپه را جواب چنان ارجمند / بپسند آمد از شهریار بلند
خبر کرم ترشد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهایی دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / بتندی بر آرد همی برق تیغ
فرستادنا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / سپه آراسته لشکری چون عروس
جوانبوه شد لشکری بی کران / مدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد سواران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بهم ملک نرم کردن چو موم
شد از کار دارا و پیکار او / سخن راند پیچیده در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیر ازین صلح و جنگ / که آمد بتاوزش این کار تنگ
اگر بر نیارم تیغ از نیام / نبردی ز دارا برآرند نام
دگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد و خود بسته باشم کمر
کیا ترا که از ملک بیرون کنم / من این رهزنی با کیان چو کنم
بترسم که اختر بدین طیرگی / باندیشه تاراد هر خیرگی
چه تدبیر سازم درین رسم و راه / که او کار بر ما نکرده تباه
باندیشه خوب و رای صواب / به پیدا آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتند که بنده کردند گوش
بپاسخ کشادند یکسر زبان / دمی تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت / که نامش بلند است و پیروز سخت
بتاج تو بخشش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون تندرست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را
گرچون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خاره و خشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرور بخصمی ببد کهن / کجا سرکشد بید با سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست / نوازش اسباب در رو کردنست
بجای این دولت تازه عهد / عروس جهان را بر آرای مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر / به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زانکسی / گر از ده رهم از خلافه دشمن بسی
قلم در کشش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم انگنی پای ورنه دلیر
تو در چنین کرم در خندتان / ره انجام را کرم ترکن عنان

کجا شاه را پای بازار بست / ولی کو کزین داوری بر نشست
تماشای شه را که برهم زند / گرازنده باشد که این دم زند

بران ختم شد قصه رهنمون / کز شه ببندد ستی نیار و چو چون
نگهدار دآزرم تخت کیان / بجون رهزنی اول نهد در میان

سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت این یاوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون تیز شد براه / بفیروزی جای جمشید شاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست بر کین بد خواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون غیر مست / بگنجور کشتی کلید بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر / زغوغای زنبور هم بیشتر
نشستان سپه بود از در قفش / که ماند از فریدون فیروز بخش

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستار نوازنده بود
بسی پر زاز کاویانی درفش / بمنجوق بر زند بر ند بنفش

صنوبر ستونی به پنجه ارش / به پیراستن یافت پرورش
پر و اژدها پیکری زر پر / کر بلند شد راز وبرابر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر کله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود تا بان ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان کرد ز آشوب خود گرد ناک / ز بهر چه از بهر بکشتن فاک

ازین کر به گون خاک ما چند چند / بشمشیری توان کردنش پای بند
جهان یک نوالست بحیدگاه / در و کاه حلوا بود گر جگر

فلک در بلند زمین و سفاکی / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نهفته برین هردو آلوده طشت / ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین کر بضاعت برون آورد / همه خانه در موج خون آورد
نهفته درین طشت فریاد کس / که بر بسته شد راه فریاد رس

چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته بهر د فریاد خواه
بیار برده خود حصار گنجی / بجا موشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا با خاصگان خویش بر جنگ سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو برین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بد / که همسایه کوی نا بخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی / بآوارد استان خود کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن زده هقان آزاد کرد

تو تیز ار بهی باز کردن نیچ و خش / چو گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش

بهمالی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله که برگ کسان خورد کاز / همه تن شد انگشت و دفی کرد باز

گزارنده پیری ز موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته

بزرگم

خبر گرم شد در همه مرز و بوم ‌‌ ‌ که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته ‌ ‌ همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود ‌ ‌ که بیداد دارا جهانسوز بود
از او بوم و کشور به یکبارگی ‌ ‌ ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی دلش خاسته ‌ ‌ به مهر سکندر شد آراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت ‌ ‌ که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل و رای زن ‌ ‌ بیاراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست ‌ ‌ دران داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون درآرد شکست ‌ ‌ بل چرخ را چون کند باز بست
چه افسون درآموزد از رهنمون ‌ ‌ که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ‌ ‌ ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره‌ای ‌ ‌ نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکش است ‌ ‌ بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش ‌ ‌ دران کار بودند یکسر خموش
بنخجیر از ترک شاهوران ‌ ‌ سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز ‌ ‌ تنش جوشنی بود و بازو گرز
به هیبت دران انجمن گاه بود ‌ ‌ ز احوال هر نیک و بد آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ‌ ‌ که آباد بادا بتو این زمینگاه
مبادا تهی عالم از نام تو ‌ ‌ همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش ‌ ‌ چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ‌ ‌ خبر داد ازان جام گوهرنگار
که در طالع ملک یونان نه دیر ‌ ‌ فرود آید اختر ز بالا به زیر
برون آید از روم گردنکشی ‌ ‌ زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد ‌ ‌ بتخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای ‌ ‌ سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد ‌ ‌ دران قالب افتد که هرگز مباد
برآرد شاه بر بیخ زند نام او ‌ ‌ نیارد درین کشور آرام او
فریبی فرستش که طاعت کند ‌ ‌ بملک روم تنها قناعت کند
نباید که دولت درآید برنج ‌ ‌ که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریب خوش از خشم ناخوش به است ‌ ‌ برافشاندن آب بر آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش ‌ ‌ نگهدار روزن ز بازوی خویش
بر آتش مباور که کین آورد ‌ ‌ سگ آهن بآهن کمین آورد
اگر سهم شیری درافتد ز شیر ‌ ‌ حروف اشتری مغزش آید بزیر
بناموس باید جهان داشتن ‌ ‌ ازینجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری ‌ ‌ که این پایه داری کنی سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار ‌ ‌ ببخش زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده بهمناک ‌ ‌ که از نوک خاری درآید بخاک
چو با کژدم گرم کینی کنی ‌ ‌ مبین خرد گر خرد بینی کنی
ببند پشه زان پنبه نیش دار ‌ ‌ که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد ‌ ‌ به بی مردگی انست بر هیچ مرد
گرسنه که با سیر خاید کباب ‌ ‌ بقهر به ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند زن ‌ ‌ چو همی سر کرد شود جاه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست   نشاید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاهی بلند   سهی سرو را بشکند زو گزند
ز پند بزرگان نباید شکست   سخن را ورق در نشاید نوشت
که چون آزموده شود روزگار   بیاد آید این پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید   در چاره را در کف آرد کلید
شد از پند آن پیر پالوده مغز   هراسان شد از کار ناپای نغز
ولیکن نکشت آتش گرم را   بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک   به پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را   گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در کمین   نجنبد که دور افتد از جنگ او زمین
که در من چه نرم آهنی دیده   که پولاد او را پسندیده
نمائی بمن بر وی اهل روم   ره کوره آتش برآری بموم
بکه برگ ساکن کنی باد را   هراسانی از چه پولاد را
عقابان بیازی کبکان بجنگ   سر نازنینان در آید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی   که دارم کمربسته چون او بسی
چو من بر سر خسروان افسرم   چه اندیشه باشد ز اسکندرم
دلیری کند با من آن نادلیر   چو گور کرا زنده بر تند شیر
سرش لیک لنگر برآید ز خواب   که شیر از نهنگ خورده باشد شتاب
بود خایه مرغ دستخوش کران   نه چون سنگ و خارا پس آهنگران
کرد انست کین کودک خورده سال   شود با بزرگان چنین بدسگال
با دل نیخ دروی آرد بپیش   گذارد شکوه من از شرم خویش
نجودش را رهنمونی کنم   که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرق در زهر مار   نخواهد نهنگ از گشتن زنهار
ز رومی کجا خیزد آن دستبرد   که کشتی برون آرد از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را   تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم   برد تخت کیخسرو جام جم
شکوه کیان هیچ باید نهاد   قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند   که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا   نخیزد ز زمین تا نگیرد هوا
نه بیدست کو مایه داری کند   چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه   ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان مستش دهم   بکوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کشد   خر پیر بار هر دونی کشد
عقابی که از پشه گیرد گریز   گر افتد دلش هست کو تیغ تیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر   بسوزاد مغزش به سر سام تیر
نه بینی که فردا من پیل زور   سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج آوری   که همسر بود با بلند اختری
نشیننده در بزمگاه کیان   منم تاج بر سر کمر بر میان
گرانبار کی گر سری گفت و گوی   زمین جای آیا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیا زا سزد   درین خرمن رومیان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی   کی ترسم از رومی سست پی
ز روهین تن و ریغ اسفندیار   بر او زنگ زد این منم یادگار

اگر باز

اگر باز گردد به نشیمن راه / بر او روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد به دریای من / سری بینی افتاده در پای من

بود در پلنگی چو ابلیس دهم / ز خاکش نشانم به آتش دژم
ازان ابر عاصی جهان بر زنم آب / کنار و دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون دست یابی بود / شکستنش از سو سیاسی بود
ترا زین زره که پالان کنند / که تا رخت خرپشته آسمان کنند

من آن صید را کرده ام سر بلند / فنش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی خسروان بازگرد

نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوبی درانداختن
چراغی به صحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن

بکش خر به انداز خویش پای / که هر جوهری را بود دست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود / همانا که در دیده کالا بود

ترا فتنه بر جای ز جای برد / کهن فتنه‌ات از سر رای برد
چو ببر کهن گرد آزرده بخت / ز تیره عصابه کر گیر و بخت

ز پیری تو خونت بود پای لغز / فراموشکاری درآید به مغز
ز پیران دو چیز است بازیچه ساز / یکی رستوان در کد و رغاز

جهان پهلوانان جنگ آزمای / رهاکن خوکش نه پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری دهد

سپه بکر برتا بود زانکه بر / میانجی کند چون رسد تیغ ور
بهنگام خود گفته باید سخن / که بی وقت برنا و رونا رسا

خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش را یکی باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسیم / زبان خشک به با گلوگاه زر

زبان را نگه‌دار در کام خویش / نفس بر مزن جز به هنگام خویش
زبان بر که او کامداری کند / چو کامش رسد کامکاری کند

سری بی زبان کو بجون زیر بود / بسست از زبانی که بی سر بود
زبان ترازو که شد راست نام / ازان شد که بیرون نیاید ز کام

بسا گفتنی‌ها که باشد نهفت / بدیگر زبان باید آن باز گفت
بگفتن کسی بود سخت کوش / شنونده را در نیاید بگوش

چو زینگونه تندی بسی کرد شاه / بپیچان شد آن پروش عذرخواه
سخن بر کریاف تلخ و درشت / بگو پند پخته نکو بند سخت

خطرهاست درکار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کین خود بر فروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند نو آتش است / با آتش هم از دو ره دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد / به شیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا تویی / سکندر چه باشد چو دارا تویی

سکندر که باشد که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر — رسن بسته در گردن آرند زیر — که دوشیست او گردن افراخته — ز ساقی گیای سن ساخته
رسن نخ و دو پوسه کر با نخ کشد — دگر باره دلوش درافتد به پیچ — چو خورشید مشعل آرد به باغ — بر و دانگی پیغمبر چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ — گره زابروی خویش بگشود — که بر گوشه هر کمان را گره
با آهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نباید بکار — چراغ از بگرمی نشد روشنی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آید آتش اندر تنور — نباشد زنان تا دهن راه دود — شکیب آوری وز بندها را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس رنگ پیل و رنا خفتن — بسا رود کز زخم خون شد شکست — که تا زخم رودی آید بدست
تو شاهی قیاس از فزون کم کنیم — قیاس تو با دیگران چون کنیم — بتعظیم را جامه بدیده مرد — بسی کو نه زین داستان یاد کرد
جهانگیر دارای جوشنده مغز — نشد نرم دل از سخنهای نغز — دران تندی آتش افروختن — که خود خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاتب ز دیوان دبیر — نگار آور مشک را بر حریر — دبیر نویسنده آمد چو باد — نبشت آنکه دارا بر کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را — برو آب تا بی وار زنگ را — یکی نامه نغز بیکر نبشت — بنغزی یکی دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر — چو شد نامه نغز پرداخته — برو مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان — ز دارا با سکندر آمد روان — بدو داد نامه چو سرباز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام بزرگ ایزد دادبخش

نامه نوشتن دارا باسکندر بطریق تهدید و ترسانیدن

که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر — بتا هنده را از درش ناگزیر — فروزنده کوکب تابناک — برد دم کش مردم از تیره خاک
توانا و دانا و بیدار دل — گنه بخش و بسیار بخشنده دل — از و بهر زمان روح را مایه — نمود ما دگر گونه هر ابر
یکی را جهان تنگی آرد به پیش — گرنا بی نبیند در انبان خویش — یکی را بدست آنکه نه کوه گنج — نسنجید با سیم کوه سنج
نه آنکس کشد گر که او رنج یافت — نه سعی بود آنکه او گنج یافت — کند هر چه خواهد برو حکم نیست — که جان دادن و گشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن — جز او حاکمی کی توان یافتن — درود خدا باد بر بنده — که افکنده شد با هر افکنده
چه سود است کین قوم حق ناشناس — کنند آفرین با چنین ناسپاس — بجای که بدخواه خوبی بود — تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیرمست — که با زیردستان مشو زیردست — تو ای طفل نا بخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگی آزمای
بهم بنگی با منت یار کوی — سپاهت کی و سپهبد ارکوی — چو کژدم بوی یار خو کینه — که با اژدها جنگ جوی کنی

اگر کوی

اگر گردی این خوی بد را رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
جهانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

برخشنده آذر به شاه و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که آهرمنش دشمن است / بزرتشت کو خصم آهرمن است

که از روم رومی نمانم نشان / شوم بر سر برد و آتش فشان
ز رومی سپه بر خیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش

بروم اندر آیم بگرد سپاه / کنم چشم خورشید روشن سیاه
گرآیم همه آهن آری ز روم / وز آتشکده ما چه آهن چه موم

گر آری بخروار با درع و ترگ / کجا باشدت برگ کیبد برگ
مگر تیر ترکان بیغمای من / نخوردی که بندی بیغو غار من

سری کو که سر بخشش دارا کنی / به ار میش دارا مدارا کنی
ترا آن برای سره رومیان / که بندی ببندست چو بندد میان

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من / مبادش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند انکه خسبد دو دو خفت کار

سپهر نبرد گردون جهان چو تگر / که خرگوش با ماه کرد و نگر رفت
توانم که من با تو انجام خوی / کنم جنگی کردم آزرم جوی

ولیکن این مثل است باشد که نشنو / بهار وقت خواری درافتد بجای
بده جزیه از ما بر کینه را / ملم در مکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال کر کینه درخت / خزو رشته یکبار باید فرخت
مزن خنده در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجای سیاوش که چنینم ز جای / ندارد به پنبه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش / مکن ز آهنین چنگ شیران تراش

کلاغی تنگ کبک در گوش کرد / تنگ خویشتن هم فراموش کرد
بسا زانجمن کانجم اندر فراز / فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که در بهمن که چشم روی / بغرقی که خواهد گرفتن توی
زمانه که اکار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند

ز خاک که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سر دگر سروران پای دست / سر و خویشتن را نباید شکست

نیا بچه را عصای خود مشق / بزن پنجه بر پای خود مشق
عزو ز جوانی بر آن آر دست / که کردن بشمشیر من خار دست

خلافم نه تنها تو اگر دلیست / بسا کردنا زاکه گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس کلاه جم

بسختی کشتی سخت چون آهنم / کز این بت شاهان روئین تنم
ز یاران کجا ترسد آن کو ز پیر / که تنسیه پوشد بجای حریر

ز دارنده شوان بند بخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
که اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه خود به بهمن سپرد

اگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بهمن باز گشت
بجز من که دارد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار

بهمن در رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم بروئین تنی
نزاده منم دیگران زیردست / نژادی که بر خاک آرد شکست

در اندازه من غلط بود کار | که بازوی بهمن تهم بود داد | پشیمان کنون شو که سودی بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گر هستی دلیر | مشو پای گستاخ در کام شیر | درشتی رها کن بتدبیر رای | زجایم مبر تا نیایی زجای
به تندی به یغمارت بزم کشورت | بخواهش دهم کشور دیگرت | من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر بود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم | مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گفتمت بازگویم همین
چو خواننده نامه شهریار | بپرداخت از نامه چون نگار | سکندر بفرمود کردن شتاب | سزایی شبه نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت | جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز | رساننده را داد تا برد باز | دبیر آمد و نامه را سرگشاد | ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | جواب نوشتن سکندر به دارا | بر آسود چون در سخن در سخن
سرنامه نام جهاندار پاک | برآرنده رستنیها ز خاک | بلندی ده آسمان بلند | کشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین از جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز | زمین را بمردم برآراست چهر | کمربسته گردش گردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب | برافروخت چون چشمه آفتاب | خداوندی او نیست بندگی | نه بری دد و دیو پراکندگی
یکی کو نماند به هر یکیست | همه هستی از ملک او اندکیست | قوی حجت از هرچه گیری شمار | بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست | که تا زو بیابیم چیزی درست | هر آنچه آفرید او پاسبان نیست | بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل اژدها عدوان تسلیم اوست | بر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته وشان را برین ساده دشت | از او آمدن هم بدو بازگشت | دل و دیده ما روشنایی ازوست | مرا و ترا پادشاهی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر | مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت | نه از مادر آورده تاج و تخت | خدا داد شان این بهره دستی که هست | مشو با خداداد کان بهره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس | نگوید ثنا مرد ایزد شناس | مبادا که هشیار بی بهشتی | کسی کز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد | توانم که گردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت | نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها باز ده | هم از قوت اژدهایی چه کرد | برآرنده آسمان و زمین | کزو مایه دارد همان آهنین

خدایی کز او هر که آگاه نیست — خرد را بر آن بیخرد راه نیست
براه نیاکان نشستیم ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس — کزان دین کنم بیشتر زان سپاس
اگر دست یابم بر ایرانیان — برم دین زرتشت را از میان

نه آتش پرستم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده
چنین پاکزه و ره راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست گردن فراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست روزی بود

ز شیران همانست خونریز تر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یکران گور — کیا به که آنکسی است گور اسنه زور

دو پیل اند خرطوم درهم کشان — ز هر دو یکی برده خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه — که با سر دهم باستانم کلاه
چه پیدا شوی در جهان پیش کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر پرکی شتابنده است — بهر منزلی راه یابنده است
بجاری چو من مهره بازی مکن — برو از نو نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی — بر آبت سهیل از یمن میدهی
بنیر آب دادن نشاید بخیش — که چندین در و قطره خون خویش

مزن پیش من زین لاف گردنکشی — که خاکی بگوهر نه از آتشی
میا رام تندی بمن کن درست — که الماس را زیر پای شکست

همان شیشه می که داری بجنگ — نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سیه — ز طوفان آتش نگهدار ره

بآسودگی عمر خویش بسی گذار — جهان جوی ابا جزیره مه کار
یکی داد باغی پری توشه — ندادش ز باغ آن دگر گوشه

زبون تر ز من صیدی آور بتیر — که بر پی نخیزد ز پهلوی شیر
لبشانی چه باید در آویختن — که نتوان از او میوه بر ریختن

تمنای تخت آنگه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری برآراستن — ز بر جای خویش آرزو خواستن

بر چو بهمن جوانی بر آن آردت — که تند اژدهایی بیوباردت
زند دیو راهت چو اسفندیار — کی با رستم آیی سوی کارزار

چو با دیو داری سلیمان نشست — کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار — که چون بازبینی غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی — چنین نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر — نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا به هنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی باز گرد — که مردم نیازارد از تنگ درد
ز من بستم اول به آیین کمر — تو افکندی از سله با سر

بجو تر ز من لشکری ساختی — شبیخون بکن سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من — ستانی ز من ملک آبای من

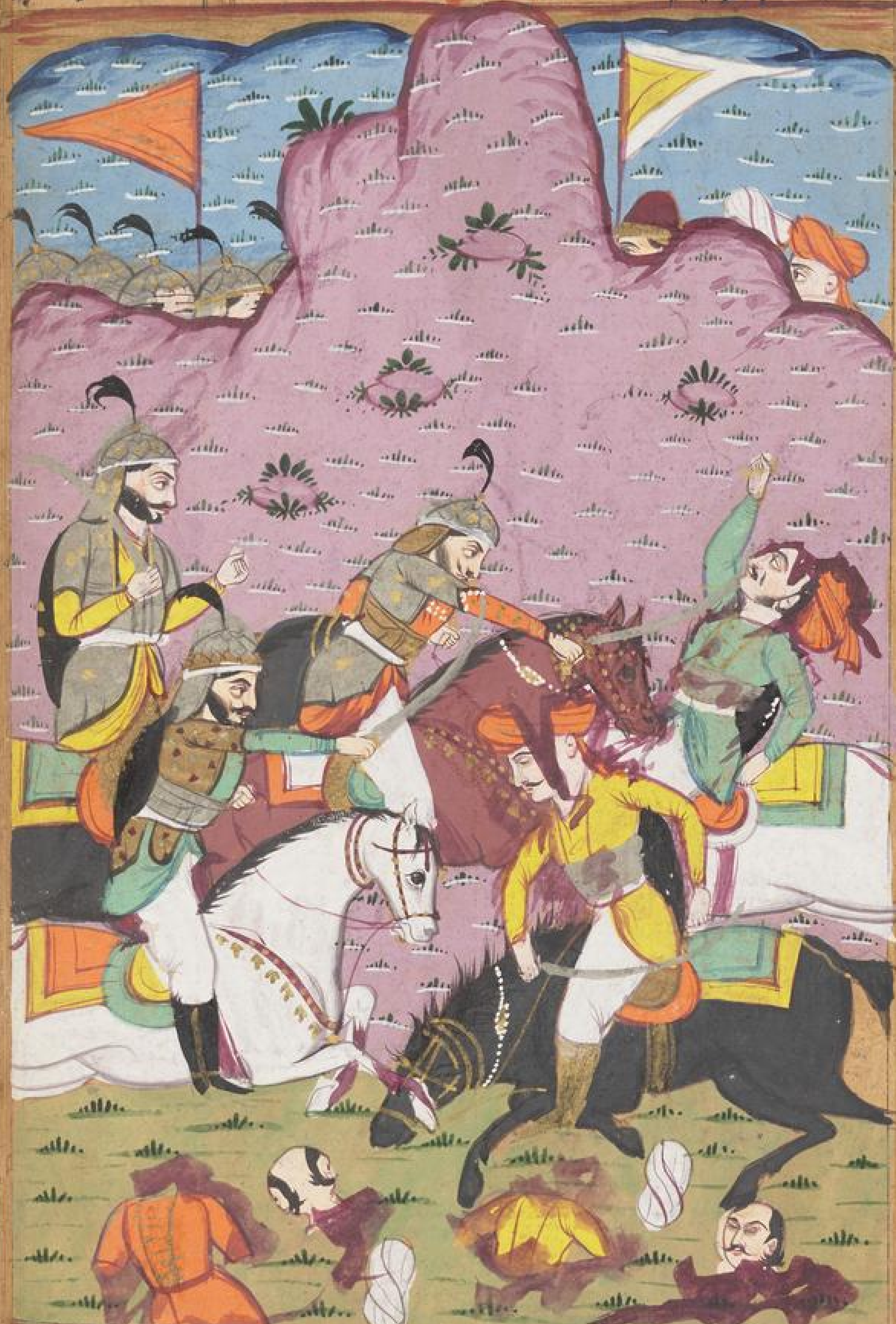
مرا نیز با هست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از زورق زر برون — گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری من بخردم — همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور — من از تیغ جباری نیم نیز دور
جهان گر ز داود کاری بدست — مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مکن بر پسند تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ سست — بکوه سنگ کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه کاه برد — برآرد باسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد — برو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بیجان آمده — منی و توئی در میان آمده
جز این باشد هیچ و اخواست نیست — گره دیگر بازو و دوش است نیست
بهمسنگی خود مرا برسنج — که از تو دها بهمن آید برنج
گرم سنگ و آبی نهی در جواب — چو کوه افکنم سنگ خود در آب
بهر جا که آن نامه را کرد گوش — پذیرنده ام آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش — دماغش ز گرمی برآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست — سکندر نبد در آن کار سست
درآورد لشکر به پیکار جنگ — برآراست یک یک سلاح جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید چنبیدنی با شکوه — چو از زلزله لعبهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز — زمانه دکان بسته بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصل است — خوش آب است و خوشبو گل است
مصاف دو خسرو در آن مرز بود — کز آشوب شان کوه با لرز بود
هنوز از پی بند آن خسروان — توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده پردازشید — بجای نمودن باد چید
خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر

خراشیدن لاجوردی سپهر — همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است — سراپرده ای چنین سرسری است
درین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
زمانه گرا کار سازی کند — ستاره بجان گیر بازی کند
گر امروز از خانه بیرون نهند — کرا تاج اقبال بر سر نهند
گرازنده نیک و بدهای خاک — سخن گفته زان پادشاهان پاک
که چون صبح شاه حبش بار داد — عروس عدن در بدیدار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف
حسک برگذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند
یکی بر یکی کوس و لیوه در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ — نمودند دلها سپیدی و رنگ
نگر در میان صلح آید پدید — که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی / هم این جانب آبی همان آتشی
برید آمد از پرده‌داری ستیز / دل کینه‌ور گشت یکباره تیز
عنان بس که بر کینه بشتافتند / سر از حکم مهر برتافتند
درآمد به غریدن آواز کوس / فلک پرده‌ها از دهل داد بوس
تفنگهای آتش‌فشان پیل مست / بسی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته
روا رو برآمد ز راه نبرد / هزاهز درآمد به مردان مرد
فرو رفت و بر رفت سوز نبرد / نم خون بماهی و بر ماه گرد
زمین گفتی از بیکه گرد بر دمید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعره‌های بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب تفش بر هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح و شام / برآراست لشکر به سان تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بیاراست چست / یکی کوه گویی ز پولاد بست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد کرد / پناهنده را قلعه آباد کرد
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
ز چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش اگر چون خانه کوه / برانگیخت قلبی ز پا تا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو به سو مرد می‌خواستند
سیاست درآمد به گردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسوده پیکان ز پیکر تنان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده به تاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
به دریای کین بر آراسته / محابا شد و مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهان جوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر شرزه سیاه
به دشمن گرایی و خصم افکنی / گشاده پر و بازوی بهمنی
به هر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش

به هر جا که شمشیر او کار کرد	یکی را دو کرد و دو را چار کرد	ز بس خون رومی ز ران برگستوان	هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر به شمشیر تیز	رزم ساختن سکندر با دارا		بر انگیخته از جهان رستخیز



دو دست آوریده بکوشش روان	به هر دست شمشیر الماس گون	دو دستی جهان سکندر ز تیغ	که از خصم جان نماید دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش	فرو ریختی زره تا بنش سرش	چو بر آب دریا غضب ریختی	ز دریا همی آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر دمد	دم باد با زا بهم بر زند	بدارا نمودند کان تند شیر	بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه از رزم

شد از رزم او به که کمیو کمند … کزان پهلوان پیل پهلو فکند
بلشکر بگوید که یکبارگی … گرانید بر جنگ او بارگی
چنان بد که دارا دو اهل صواب … که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه یکسره به یک سر ستیغ … بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت … بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند … دو دست به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید … ز خود دست بدخواه کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم تیز … بدادن ندارند جا تا گریز
به بندند بر دشمنان راه را … بجایی که اندر آیند بدخواه را
دو لشکر چو بر روی هم تاختند … نبرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ … گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش … زمین را ز نیرو بکردند ریش
ز نوک سنان چرخ شد لاله رنگ … ز پیکار ره موکب فرو ماند لنگ
سکندر در آن داوری سخت … بپی افشرد مانند بیخ درخت
همیون بروی افکند پیل افکنی … سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان … گران زخم زد بر سر و جوان
بدرید خفتان و زره پاره کرد … تحمل ببین کو بدانجا چاره کرد
تبر زد به بازوی تا چند هور … ولیکن نشد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رستا ز گزند … بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید زان دشمن بی‌هراس … دل خصم کرد زینجی قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان … رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار … بپا افشرد بر جای خویش استوار
بجوید زقال فیروزی خویش دید … براعادی خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش … بکوشید با هم ترازوی خویش
بنا سود لشکر ز خون ریختن … ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه … گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی بکار سنان … اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره برومی فشردند پای … برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس اینهمی داشتند … غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج … شد صبح فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته … چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند … نشدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد … ز تن زخم شستند و از رو گرد
باندیشه از کینه برگشتند … که فردا ببر چه خواهد گذشت
دگر روز کین روی بشسته تیغ … چو روحانیان سر بر وز گنج بیغ
سپاه از دو سو صف بیاراستند … هژبران بنخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم گران … بسی زور بازو نمود آسمان
ز غوغای لشکر در آمد شکیب … گرد ستا ز عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بود خاص … باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده … دل آزرده گی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند … بر او کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازار بر آراستند … بخون از سکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا میان اندر آید ز پای
چو فردا علم در کشد در مصاف / خورد ضربت تیغ ما بی شکاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / نبر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست / بپیمان و آن خواسته داد دست
نشد پادشه زان گمان دو بدکیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی گر کس آن در بدست آورد / که دو خصم خود را شکست آورد
دران ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که گر کوه من هم ز زر انگیخت / ستک آنگه لاجت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شاهان کله کی نهم / بخون ریز بدخواه یاری دهم
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد نیست / بیاقوت جستن جهان نیستد
بدزدی گرفتند همتای را / که این برد آن گوهر نابیاب
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزلگه خویش رفتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مرادی بکن / جهان از می لعل پر نو کن
می ده مرا کو بمنزل برد / همه دل برند او غم دل برد

فیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن او از دست

دو سرهنگ

جهان گرچه آرامگاه خوشست / نشاننده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / درو بند زین هر دو برخاسته
درآمد در باغ بلبل تمام / زد آن کو در باغ پیروزه خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر کز پی رنج و سختی کشی
خرد زان کسی رهروی بخواند / که آن زمان کآید هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / بر آزرده شد کینه تیز گشت
شب آنگه ماه بربست پیرایه / شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه از هر دو شاه / شده پاسدارنده تا صبحگاه
بنا فی آمد شدن چون خراس / نیاسوده دراجه بر بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که امکان شکی بود امشب دراز
مرکبان در آزی نبود و نی تنگ / بدیری بدید آمدی روز جنگ
سگالش نمودی هر دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه / بدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خوشنودی از یکدگر / بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا ز دارای داور شتافت   دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون   نمودند آهن ز شمشیر و خون

که ایرانی از رومی آتش خورد   بقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فتد رزم در جنگ پای   ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب   یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد   که بر خون نشسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز   که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ در پیش داشت   جز او نیز سرهنگی خویش داشت

چنین با پهلوانان روم   که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار   دل و جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم بار است ملک   وگر مانده ایم آن دارا است ملک
قیامت که پوشید بر رای ماست   بود روزی آرزو فردای ماست

بماندند شبهای چنین هولناک   دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد   جهان بازی دیگر آغاز کرد

با آتش بدل گشت مشکین غزال   کلیچه شد این سیم کاورش وال
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه   کزان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد   چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ   برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد   بپالین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و کشتن کار   همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برد پیچ   پس آهنگ شد در زمین جا بپیچ
جهاندار در قلبگه کرد جای   درفش کیانیش بر سر بپای

غراری که شمشیر دارا فکند   تپیدش دل سنگ خارا فکند
سکندر که تیغ جهانسوز داشت   چنان تیغی از بهر آن روز داشت

برانگیخت رزمی چو باران تیغ   فلک گشت زیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید   سم بارگی بر سر خون کشید

گران بکار زادان که نخواست   بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساخت   جنیبان ز شد بر جنیبه تاخت

همان استواران درگاه را   کزو ایمنی بود مر شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن   چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز هر دو لشکر خروش   رسید آسمان از قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر   درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نای کرنای   درافتاد تب لرزه بر دشت و پای
ز غربا درویین خم از شبت پیل   نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف   بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ   زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد به بحران سر چید برگ   گشاده برو روز ز رنج و ترگ
ز بس تیرباران که آمد چو بهمن   فکنده ابر پاره خود و جوشن

گران تیرباران کنون آمدی   بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس   نیوشنده را داد بر جان هراس

چکاچک ز تاب از نواهای تاب   برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون   شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بساطی شد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
با برو درآمد کمان از شکنج | نشانها شده تیر چون لعل گنج

ستیزنده از تیغ سیماب رنگ | چو سیماب کرده گریز اگر ز
ز پولاد پیکان پیکان شکن | تن کوه لرزیده بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز برکار گردش فرومانده لنگ

ز بس پر دهن تاج انداختن | نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان گشته چون نوک خار | سپر بر سپر بافته چون لاله‌زار

گریزندگان زاوران ستیز | نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر که ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی افکنان | زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان بر خود هر که گشتی ستاخ | کس از کشتن کس جای و ردباخ

ندارد کسی سوک در هر بگاه | که کس چون قرا کشته بوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگ با انبوه را جشن خواند

بجو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور | نگر بر یکی کس چه بود ناصبور

ز بس کشته برگشته مردان مرد | شده راه بر بسته بر ره نورد
دران جلد چون بلند آفتاب | چو نیلوفر افکنده زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری | سبق برده بر چشمه خاوری
چو لشکر بلشکر درآویختند | قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد | نزد بیش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی | فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود | که زو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بران پیلتن برگشادند دست

زد از پس یکی تیغ پهلو گذار | کز آن خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از زور داغ | چه خوبی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای | بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی | بخونش سم بارگی تر کنی

درانداز با آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بها بخش گنجی که پذرفته | وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از عهد و پیمان خویش | که برخاستش عصمت از جان خویش

فرومیرد امیدواری ز مرد | که همسال را سر درآید بگرد
نشان جست ازان کشور آرای کی | کجا خوابگه دارد از خون وی

دو بیداد بینده بیش اندرون | به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب خاص دارا رسید | ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده با پیل زور

بیازوی بهمن بر آمود دار / ز روئین دژ افتاد اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر طرف برد باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن پیل زور

بفرسود تا آن دو سرهنگ را / دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند برجای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین کشته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد

فروبسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز از خون و خاک
چنان داد دارا بآهسته جواب / که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد پهلوم در جگر ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر سروران را رها کن بدست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چو دستی که با ماه رازی کنی / بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که دار است این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتابم برو روی زرد / نقابی برویم درکش از لاجورد

مبین سرورا در سرافکندگی / ببین شاه را در چنین بندگی
در این بندم از رحمت آزاد کن / بانعام خویش از دمم یاد کن

زمین بوس من تاج و تارک نشین / ملرزان سرم تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بی گمان / رها کن بکام خودم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر شناسید کان تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت / نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود / تأسف ندارد در این کار سود
اگر تاجور سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم در این کار کم

مگر بار شاه از سکندر رسیدمی / نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای کشتی بداناتمی راز / که دارم به پیوند دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس یک ملک یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلبکردمی تا توانستمی

مبادا خود آن تاج شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکنده رخت

مبادا گلستان که سال او | بدین خستگی باشد از خار او | نفیر از جهانی که دارا کشند | نه پنهان چو روز آشکارا کشند
بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان | چه بربرداری مراد او چه بست | امید از کردار نیکی ببست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم | چو دارا شنید این دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای تاج بر بخت من | سزاوارتر بر این تخت من | چه پرسی ز جان بیجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربتی هر یک از زهر ریخت | بجز شربتی کو بر من ریخت | زبی آبی ام سینه سوزد درون | قدم تا سر غرقه دریای خون
چو بختی که وا برد از او فضا | لب آب خالی و من غرق آب | سبوی که سوراخ دارد نخست | به موم و سریشم نگردد درست
جهان غارتی از هر وزی سپهر | یکی آورد دیگری میخورد | نه ز ایمن اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن | چو هستی به بند ملک آموزگار | بدین روز ننشاند روزگار
ز من پیر ز بهمن نسیم کارها | بکار بدان سر نگردد شبان | نه اسفندیار جهانگیر کرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده ملتسب کرد برباد رست | تو سرسبز بادی که بنیاد تهی | که من کرده ام سر ز بالش تهی
چو در خواستی کار زر و جست | بنیکی که بر من بجا آوری | سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه | تو باشی در این داوری عذرخواه | دوم آنکه بر تاج و تخت کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمه ما زمین | سوم آنکه بر پرده‌ستان من | حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست پیچت منست | بهم خوابی خود کنی سربلند | که جان کرده از نازکان ارجمند
دل دوستان از روشنک شاد بار | که با روشنی به بود آفتاب | سکندر پذیرفت هر گفته | پذیره بر خاست کو نیک گفت
کبودی و کوری ز آید بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ | درخت کیانی فرو ریخت بار | گلفت و درخت برد رع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی بریخت | تهی ماند با قوت شد پدید | سکندر بران شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
درود پدر بر خویشتن کرد | کزو رابمان زهربا بست خورد | چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کان دمرسا | بر نش بجایی نجیبه باز | ز مهد زر و کنبد سنگ بست | مهیاش کردند جایی نشست
چو حالو نگشی آنچنان ساختند | ازو روی حجت خویش پرداختند | تهی مند را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود گوهر جان ز تن | گریزد ز هم تا به خویشتن | چراغی که بادی بر او در رود | به بی طاقی ایوان چه زر برزر

غنچه

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
اگر بر سپهری و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت باز خاک

بسا مامیان کو بود خورد مور — چو دهقان که شور افتد از آب شور
چنانست رسم این کهن کارگاه — که دارد بآیند شد این راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز — دگر را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط — بآیین مهره که با کون بساط

گهی رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در بیشه شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران کند

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — شگفتست صلح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان — جهان از تو وارزنان وارهان

سمندر چو پروانه آتش پرست — ولیک این کهن لنگ و انگشت غل
خری چو میخورد ره بجای جو — خرافی و جان داده و خرسند رو

اگر شاه ملکست اگر ملک شاه — همه راه رنجست با رنج راه
که داند که این خاک پر پیه دُر — بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسه نو برآرد خروش — سبوی نو از تری آید بجوش

که داند که این دخمه دام دود — چه تا رنجها دارد از رنگ و بود
چه نیرنگ با بخردان ساختست — چه گردی نگشت سرانداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طراز نخ دو رنگست بر دوش تو
کهن چون فرشته بلندی دهد — کهن باد وان دیو بندی دهد

نشاط گر شبانیست نار ز بیاد — کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت خیمه خراس — ز بهر جوی چند بودن سپاس

چو خضر از چنین روزئی ره گزیر — چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دداند — نهان شو که همصحبتان بد اند

بیا گورکن دشتبانان کم است — ز نامردمیها که این مردم است
گوزنی گراز زنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی دام اندیشه کرد
مگر گوهری می‌کشت خرد — که در رهروان مردمی ها نبرد

اگر نقش مردم نجوئی شگرف — مگوی که مردم همینست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردم مردمی شد سیاه

نظامی بگنجانه تنگی بسیچ — بگفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رشته شد نفشگانی خموش — فرو خسب با بیشه درنه گوش

بیاموز زین مهره لاجورد — که با سرخ رخ رخت باز زرد
سحرگه چو کیخسرو آید کلید — بآیین کیخسرو آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز — درافکن بمغزم چو آتش بخز
می کز خودم پای لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت تازه عهد — بدرگاه مهدی فرود آر مهد

مجمع ساختن سکندر و نواختن ایران و بسیج کردن ره در سنگ

بجوای بدرگاه مهدی فرود — ز مهد من آور بمهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت — که آرایش تاج و زیب تخت

بلندت آدمی را رخ افروختند — جهان جامه چون تو نادوختند
بنام ایزد آراسته پیکری — ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شد بدعت زاب رود / ز تو یابد مردی زیاد دست برد
نشان داده مرا کوهی بازرو / که تا دایم آیم طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری کسی جز تو شهریار
بهر جا که هستی کمربسته‌ام / بخدمت گری با تو پیوسته‌ام
از اینجا بگفت آنچه او بد بهوش / ز بی دولت مرد گوهر فروش
بلی کاینچنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر کریا مایه ند بر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی همنمای / نشودی سر خصم‌ها زیر پای
گذارنده دانای دولت پرست / ببر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آزاده سر بود میدان بن
بگنجینه شاه برداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سراپرده و تاج و تخت / ببخشید انگه آز او ناند سخت
جواهر بخشید انکه آزاد بر / در آرود در انگشت باد ضیم
طبقهای بلور خوانهای لعل / ظرائف کشتا زا لغو سود نعل
همان تازی اسپان با زین زر / خطای غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب با قباهای نبود / نید پرنده را ز رو سپاسی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب / که در مخزن شاه یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بمهر جهاندار کرد آن خاص
جهاندار ز آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فرو زد دل تیره فام / نگر شیخ را نقش زین ستدام
چو نارنگ شاید شدن سور گنج / که گنج آید از روشنای برنج
چرا روی انکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی که گنج باید روا ب / که بی خواسته خاک اکسیر ناب
فروزنده مرد شد خواسته / کز او کارها کرد آراسته
زران میوه زعفران رنگ شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سکندر چو دیدان همگان گنج / که ورد ستش افتادی بی رنج
پرستندگان درخویش را / همان مخلصم با او درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگرد ان ایران فرستاد کس / که زینت و رنگ دکی یابی ز بس
به درگاه ما یکسره سر نهند / هلاک سر خویش یک در نهند
بجای شما هر یکی بی سپاس / تو از لشکر بهاره دبی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
همه یکسره با راه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه ببخشید و گوهر بسی
جداگانه با هر یکی عهد بست / که دریا به کس نیاید شکست
همان تاج هر کس پدید آورد / بر آن خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه زیبنده بود شاه / دو چندان دگر برافزود شان
چو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چتر سرکشی تافتند

بنهادند

نهادند سر بر زمین مهتران
کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین
که یار تو باد اسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد
سر سروران خاک پای تو باد

کهن رفت شاه تو با نو بهی
ز خسرو که کیخسرو با نو بهی

نپیچد کسی گردن از رای تو
سر ماه و پروین که پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی
برایشان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند
دو خون ریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته
حمایل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند
رسن حلق شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج سر گفته بود
رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش
برون آمد از عهده عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان
رسن بسته بر دار کردند شان

منادی برآمد بگرد سپاه
که این است پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او

نیندیشد هر کز خداوند خویش
بران بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری
برافروخته از رزم اسکندری

بران داوری هم آفرین خوان شدند
جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان
از ان داوری دور چشم بدان

دو رویه بساطی بیاراستند
نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهانجوی را انکس
برافروخت چون شمع ازان انجمن

بس آنگاه با هر کرا مایه
سخن گفت بر قدر هر پایه

شه آزاده زنگ را بار جست
طلبکرد و زنگار از آینه جست

بپرسید کای پیر سال آزمای
فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان بسپری
زکار جهان بهره بر بستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
گناهی نه با من بد اندیشه گشت

از آنجا که را جهان دانشی
نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آوردگیری جوانی بجوش
گنه بر دار دگر باشند خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم
برو نقش زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از نیت کوه
پی و استخوان گشته هم رنگ او

سلاح سخن بست و ترکش گشاد
زجعبه کمان هنر آرش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت
که باد از جهاندار با کام جفت

انوشه نشین باد دارای دهر
ز نوش جهان باد بسیار بهر

سر سرکشان ز شادی افراخته
سر خصم بر پالش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده مرد
نشد در دل کینه ور جای گیر

بسی شمع روشن که دود نهاد
نمودم بدارا دو سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جاه
ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردی را بلند
بگردن فرازان درآرد کمند

ببندد دستان برین از زبان
پدر مرده را انجمن کار زاد

کجا گرد دارد سیل جوی خراب
بجوی کدو را فزاید آب

زپای دولت فرو شد بکنج
رسید و لبیهای دشمن برنج

جوانی و شاهی و آزادگی
همان به که با دوده با بادگی

بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گشت ... لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود پیر سال / پرستنده بازو بگیرد ملال
دگر آنکه داننده از مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در روان کس آید هراس / چو بیننده کوهست مردم شناس
بانگ اندش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی نیازی کنند
نو آئین شاهی بر آرند کوس / که بر وی او انند گردون فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری نشاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه یکدل شنند / زکوه البرز روا شنند
بپوشیدن و خوردن بی نیاز / شنیدم که بهمن ازو در نبرد
چو شه دید کان باد کار کیان / خبردار دار کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردانی بیست / نبرد آزمای ست و کار آگه است
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه ... سردار دیده پای / چه سختی کند مرد را سست پای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که فیروزی آن پهلوان جفت
که در لشکر چو شاهی بود / بفر تو گیتی سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین خاک پست / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم که ... / که از وی تن زهره مرد دلیر
دلیری است هنجار لشکر کشی / سرافکنده کی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بیاراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری خود خواه فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی شود ... / مکن سینه بر خصم با کر ز
وگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
ز رفتار که بر فتح یابی نخست / ولی با بد ارزش دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و لشکر البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / اگر لشکری بشکنی کارزار
شکستی گر از خون نگار ار رسید / هم از دل شکستن بدار ار رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل که ... شکسته ان چه ...
چو در دولتش داد فرمی نمود / نگار رو چرخ خاک و زمین بود
دگر باره کردش سکنده سوال / که ای مهربان ... سال
شنیدم که رستم سواری دلیر / به تنها که کاوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / اگر پراد شاد ... ران ...
غریب آمدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت کای پهلوان / گر گرونده باشد زبان ...
چنان بود بر خاطرش ستم درست / که لشکر کشی را فکندی نخست
چو لشکر کشی اوفتد و کشتی به تیغ / گرفتند ... سر لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر ... نه کی چیره گردد کارزار / اگر زود ... لشکر از یکسوار
دگر بار گفت این گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بجون عرق کرد آن ...
چرا سود با آتش نداوند بند / گزان خاندان دور ار کرد ...
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان نرد ...

سرانجام کاشفته شد رای او دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهره بر پهلوی دوخت شد از خانه و دولتش تاج و تخت
ندیدی که او با پی پیل نشتر وزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر ز بیدادشان یاد کرد چو برگ خزان از در از باد گرد
ز خون خواه دشمن بر آسنده گشت که آسان نشاید ازین پل شکست
دگر باره درخواست کان هوشمند در درج گوهر گشاید ز بند
فرو کوبد از گردش روزگار جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین بر جهاندار بخت چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نبست مزن دست سخت اندرین سنگلاخ
ز تاریخ نونالهٔ کهن که مانند آنکه با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
ز نخچیر و از خوردشان بیش نیست هنوز بیش نخوردن شکم سیر نیست
گذشتند شان تیر با تیغ بیم که چون مهره هم عقد یکدیگرند
مزن پنج نوبت برین جا رجا کبی شستند رهست این رواق
جهان چو شود ارجمند بدان چو خفته خصمان تو بیدار با
سر از عالم رستگاری بر آر نترس ازانکه گوینده رستکار
رها کن رهی کو زیان آورد زه بد جلال در کمان آورد
که را با زگونه بود پیرهن نه حاجت بود باز گشتن به تن
وزان ره که شد باز گونه تو نخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود درین ملک و مال که هستش یکی رنج و دیگر زوال
بدانش تمارهنمون کرده اند گرمال ترا حکم خون کرده اند
برنجد گلوی کسی خون بود خفه کرد از خویشتن افزون بود
جهان مال کار درین دستگاه برو خفته دان چند بار سیاه
ستود آن بن طاق آراسته ستون تهی وار دار خواسته
چو در طاق این مصطفی خواهم خفت چو باید شدن با سیه جای خفت
دل از بند بیهوده آزاد کن ستمکر بنواد کن داد کن
ز بیداد دارا بیاد سکندری که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یا همان کن که اقبال آن یا
تنه از پاسخ برد برنه سال گرفت آن سخن را سپاس کرنقال
ز خدمت کنی تخت بنواختش بسی گنج زرینکش ساختش
تبرکان ایران ز فرهنگ او تا زه نهادند با سنگ او
ستایندگان جمله در بارگاه ستایش گرفتند بر زم شاه
گزین بار گر چراغی نشست فروزنده خورشید آید به دست
زما گرنبی نفت و روزی رسید گلی رفت کاتش فروزی رسید
جوی گنج چو بنده کروی تمافت فرو دید بر گنجینه یافت
ز دریا دل شاه و دریا شکوه نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دید بد نهاد را رعیت نواز ز بیداد دارا کش و ندراز
گنهادور او بود از کرم و سرد کس از پیشه خویشتن برنخورد
ز خلق آنچنان بر دپیوند را که سکندرا نیاید خداوند را
بد نیکان ره آویخته بد سگال کسی را امانی نه بر خون و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم مروت بیونان و مردم بروم

کسی کز نژاد کی او سنگ بود / زچندین سپاه آن دو فرهنگ بود
چو بدگوهر از راستی کرد دست / جهان ملک بگر چون گوهر شکست

سر بزرگان نبخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز دیو دلاوری پاینده آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای

کرا بهانه کار زاد و آزرده گشت / فرومایگان را کند چیره دست
ز خسرو شده آنکه کس روی رست / نخستین بکرد خسروی کار بست

نمانده درین ملک نیک اختری لشنی / نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینهها سینهها / شده عصمت از قفل گنجینهها

خرابی در آمد بهر بیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که بیشه ور از بیشه بگریخت سست / بکار دگر کس در آویخت دست

بیابان نشان پهلوانی کنند / ملک زادگان دستبانی کنند
گنه ورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی گنه ورزی آغاز کرد

جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر بیشتر زین دراز گفته بود / همه شهر گیتی آشفته بود

کنون داد گر هست پیروز شهر / از آن گونه بیداد تا چند چند
گر این بیشه در بیشه خود کند / جز این کار چه نیکو کند بد کند

هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
گنه ور ز هر کار رنجد دلیر / ز کاوه و ز آهن بجو بد نژاد

سپاهی به آیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
بگیرد کسی پیش کار خویش / همان بیشه اصلی آرند پیش

ز بیشه گریزنده را باز جست / همان بیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست / جهاندار نشستن ز بر کار راست

نکویی کن از نیک زادی زکو / گر ایدر را بود عاقبت بهره بر
بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد گزیر

رفتن سکندر در ملک عجم و خراب ساختن آتشکدههای عجم

سپیدی بیارای جهاندار پیر / بر آتش فشان در شبستان کیر
کز اندیشه زبان بیشه مسکینیم لشنی است / ز چشم بد اندیشه مسکینیم

ولیکن چو بشنود دم دلپسند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای هر دور بنهاده ام / کسی کین ندارد ز چشم کسی

به عمری که کور از چندین خطر / به افسونگری برده باید بسر
بر ربای زین پایه بیرون نهیم / نهفتن برین دیگ بیخون نهیم

گزارنده داستانها بیش / چنین گوید از پیش ایمان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست / بر آتش و سوخت آتش پرست

سکندر که فیروز بود کار پادشاهان / کشیدند ز آتش بر پیشیان
همان دین دیرینه را نو کنند / گر آتش سوی پیر خسرو کنند

مغان را بر آتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
جهان بود رسم اندران کار زار / که باشند در آتشکده آموزگار

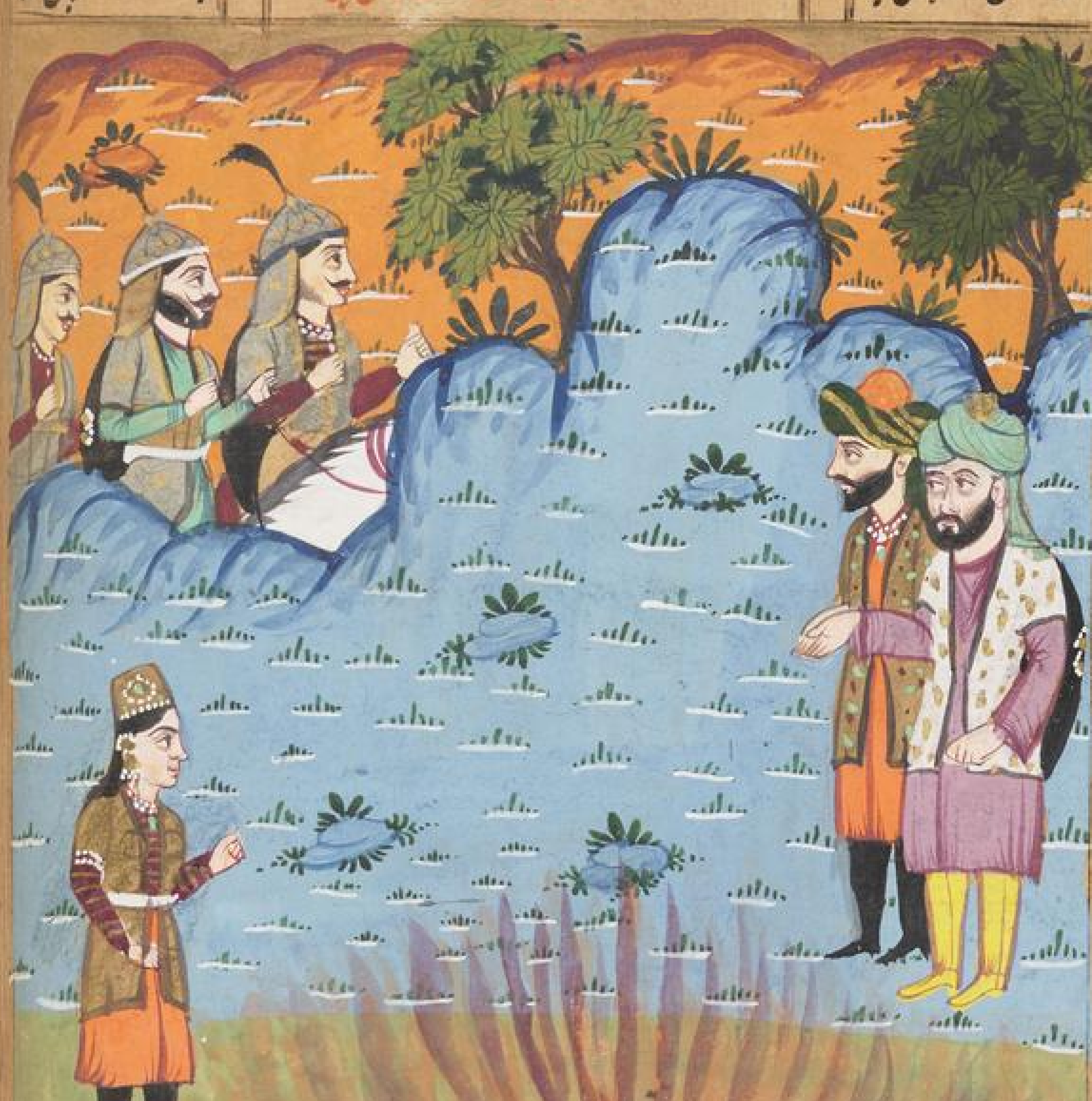
کنند گنجهای روپای بسته / نتابند کس باز آن گنج دست
تو تنگی که پیرانه خواری بدان بخت / بر آتشکده مال خود را گذاشت

بران رسم کآفاق را رنج بود … هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب … روان کرد گنجی چو دریا بر آب
بر آتشکده چون گذر داشتی … بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کاتش پرست … سر سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده … که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی … ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار … بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته … بیاد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان افسون زند … بر آورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری … گر افسانه گویی گر افسونگری
بجز افسون چراغی نیفروختند … بجز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن … یکی پای کوبان و دیگر دستان زن
چو سرو سهی دسته گل بدست … سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال کز گنبد تیزرو … شماری جهان از سر روز نو
یکی روزشان بود در کوی و کاخ … بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی زیب آراستی … وز آنجا بشب فتنه برخاستی
چو بگذشته شد عقد شاهنشهی … شد از فتنه بازار عالم تهی
بسی تاج چون تخت باشد بلند … چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاج و بهتر از صد بود … که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای … که رسم کیانی کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی … بیادر نمایند رخ را بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد … مغان را ز بتخانه آواره کرد
جهان از دهها آوازه شست … نگهداشت بر خلق دین درست
بباران زمین از خیانت بشست … نماند آتشی هیچ در زردشت
دگر زان مجوسان گنجینه سنج … بآتشکده کس نیاگند گنج
همان نازنینان گلنارچهر … ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود … بر آورد ز آتش پرستنده دود
بفرسود نامم روزگار … جز از زند پیشینه نداز زند کار
بدین حنیفی پناه آورند … همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو ملک دو ملک آن ملک بخش … بمیدان فراخی ده آنگه رخش
بفرخندگی فتح را کرد جفت … بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر باره تا بجکم نوی … دگرگونه نغزی بین از مثنوی
بر آن کهن مینها را ز کوشن … گرد پای نغزی که زند پوش
بران گونه کز خنبه پندار مغز … شنیدم درین شیوهٔ گفتار نغز
بسی نیز نازیبها داشتم … یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را … ورق پارهای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف … برانگیختم گنجهائی شگرف
همان پارسی گوی دانای بر … چنین گفت و شد گفته را دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و گنج … ز هر کار موصل برون برد رخت
بجوهره ببابل در آمد بتخت … ز نار و نشیان خاک آن بوم شست
بفرسود تا آتش موبدی … کشند از هنرمندی بجز دیی
فسون نامهٔ زند را کشتند … وگرنه بزندان در افکنشند

براه نبی خلق را رهنمود — تف دود آتش ز دلها زدود
بهر جا که او آتشی دید جست — همه آتش فروکشت هم زند بشست
صد تن هیربد بود با طوق زر — با آتش پرستی کمر بر کمر
چو آتش فرو کشت زان جایگاه — روان کرد سوی بیابان سپاه
دل تاجور رشت دمائی گرفت — نشاط دی پی کامرانی گرفت
بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نو بهار
همه آفت دیده آشوب دل — زهر گل فرو رفته تا پی بگل
بهاروی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد چشم او مرده بود

وز آتشکده هیربد را دکان — در آمد سوی آذر آبادگان
در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خرد سوز آتش پرست
بفرمود کان آتش پر سگال — بکشتند و کردند یکسر نکال
بدان نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود با خواسته
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دو تا کرد پشت
با آیین زرتشت و رسم مجوس — نشد دست و زان خانه چندان عروس
در و دختری جادو از نسل سام — بدر کرده آذر بها با تنش نام

تصویر زن جادوگر و زن های دگر



چو بر خواندی افسونی آن دلفریب — ز دل سوختن دمی دل ناشکیب
شکسته بفرمود کردن خراب — بران خانه تا خانه کرد و خراب

ز ن

زن جادوان پیکر خویشتن | نمود اژدهای سران انجمن
چو دیدند خلق آتش اژدها | دل خویش کردند زآتش رها
ز بیم دم اژدها آتش فشان | بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای آتشکده | چو تار وره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بنگرد | همان ساعتش پاک بندد خرد
شه از راز آن سیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس واندر چنین رازها | که صاحب طلسم است و پرسازها
بلیناس گفت شاه این خیال | چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفتا چنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در رطل بر آورم
جهاندار گفت این سخن ... | بر او گر توانی بکن چاره‌ای
چو آن اژدها در بلیناس دید | ره آبگینه بر الیاس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب | بسی جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز | سوی جادوی خویشتن گشت باز
بر آن جادوی کو نشد کارگر | بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند | فسون خواننده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست | کزو جادوی را در آید شکست
بفرمود کاوند ... سیداب | بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازوش را | تبه کرد تیر مگس باز نیش را
چو دختر جهان دیدگان هوشمند | ز نیرنگ این سحر بگشاد بند
همان آتش و افتاد و زندان نوا | بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید | تماشای خود را بدو راه دید
بزندان تو بیش استوار داد | ز جادوکشان شکاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردان است بسیار هوش | فلک را به نیرنگ مالیده گوش
ز تهدید بر کند جادو را | فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سپاهی بپوشد زردی | شود بر حصاری سپید ... سپهری
بخوبی چکلو هم پری پیکری | پری یا بنالد چنین دختری
سر زلف از چنبر مشک تاب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش | هم نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزندان تن | نشد کز کنز خسروش باز من
که خدمت شاه را او در خور است | مرا هم خداوند هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفروز | برآراست ماهی از زر دوز
بلیناس را داد کابین سلم | سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس از آن نکته شد سلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی با بانوی خانه کرد | پری چند نیرنگ او دیو ایه کرد
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز | نگردند پنهان ز خود هیچ راز
در آموخت زو جادویها تمام | بلیناس جادوش را این کرد نام
اگر جادوی گر ستاره شناس | مجو از مرکبا بر نیرنگی اساس
بیا ساقی آن آب چون هیچ بهشت | در انگن بآیین جام آتش سرشت

ازان آب و آتش مهیا بسر
بمی ده که زان آب آتش زنم

رسیدن سکندر در ملک سپاهان و خواستن روشنک دختر

چه خرم کسی کو به هنگام دی
هم آتش نهد بیخ و هم جام می
بت نار پستان بدست آورد
که بر نار پستان شکست آورد

ازان نار رومی بوقت بکاه
کهی نار خواهد کهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه کرد و چو خرم بهشت
بشد خوب صحرای بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمه قند را
بت دی کند آرد می چند را
گزارش کند دفتر خسروان
ز جنبش کند مهد کز آتش روان

که چون بر سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردون کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعت ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند
برآراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایه خسروی
که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشند کازاکند بهر گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز
ز عنبر بسی جامه دلنواز

فرستاد دیگر بمشکوی شاه
بسرخی بدل گشت رنگ سیاه
بمرجان و پیروزه بنشانده گرد
طلایی زر افکند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود
نگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز نامحرم شست
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت رومی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار
که تا بشکفد غنچه نوبهار

عروسان زیور کنیزی کنند
سر و فرق را غرق نیکو کنند
تمنای گل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوک چیزی نماند
رعونت ببند آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی
که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی رومی ازان نژاد
بر انجم کزو دیده فرخنده باد

حصاری کنم در شبستان او
برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پر

ببر تا نشیند در او نازنین
خرامان شود زآسمان بر زمین
دگر باد پایان با زین زر
ز بهر پرستندگان نیز بر

چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت
همه خانه با درد دارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید

بدان سیب چهران مردم فریب
همی کرد بازی خرد مردم شکیب
نخستین چه بینی که آمد فرود
ز شه داد و پوشید کازار و دود

که مشکوی شه را ز شه نور باد
دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود
برین خانه دست آزمایی نمود

بنشان

شد از جملهٔ آن زبانها گرفت ‌‌ گشایی ندارد دراز ناگرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار ‌‌ که نومید ازو گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد ‌‌ خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارای فرهنگ خویش ‌‌ نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشاه را چنین هست کام ‌‌ بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او ‌‌ شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند ‌‌ بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد ‌‌ همه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار را انجمنشان یاد کرد ‌‌ تماشای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی ‌‌ بجای خود آمد بدین جستجوی
بپرسید سوی مهد آورید ‌‌ بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن بر جهان ‌‌ که در سایهٔ شاه دایم بمان
که تا خانه هم زادمی شود ‌‌ بیاد آمده هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت ‌‌ شتربان درو دانچه خربنده گشت
نگر گوشهٔ مهد او تاج ماست ‌‌ زمین بوس او مهد معراج ماست
اگر بنده گردد سرافکنده ایم ‌‌ وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید ‌‌ کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه ‌‌ سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم ‌‌ که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرماند به شهریار ‌‌ که پیوند را بندد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم ‌‌ بآیین پرستش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید ‌‌ سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی ‌‌ که صید جواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش کرد آورد ‌‌ نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود ‌‌ نظرها ستاره بپیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش ‌‌ برآرا درا کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت ‌‌ وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او ‌‌ بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر ‌‌ درآرایش آیند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم ‌‌ مطرا گشته آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که می خواستند ‌‌ بدیبای و گوهر بیاراستند
کشیدند بطره کوی و بام ‌‌ شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند ‌‌ جهان را نوآرایشی ساختند
برانگل شد کوی و بازارها ‌‌ دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی ‌‌ اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریزی عود افروخته ‌‌ عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب زنده رود ‌‌ زمین زنده گشت از نوای سرود
زبس رود و خنیاگران کز نوا ‌‌ لب رامشان رود را می گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز ‌‌ سر نافه و شیشه را کرده باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه ‌‌ طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از مشک گوشکی ساخته ‌‌ ز گل گنبدی بکر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش ‌‌ مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراسته از زنگ و ماه
صدف بود گفتی نگر ماه چرخ / در و غالیه سوده عطار کرخ
ز مهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود دستگاه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بتنبور رقص در افتاد چون تکروس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز رشکش برآورده خوی
همی بود میگرد با مهتران / سر و ساغرش پر دو ازگی گران
ببخشید چندان در آر و گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسها نقش داد / سخن پیش کرد ار بوسی آن فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
کنار روشنک را چو روشن چراغ / بیارند در باغ پیرایه باغ
چنین گفت با روشنک یار در / ز روشن روان شاه اسکندر
که با قوت یکتای اسکندری / چو همتای لولو شد این گوهری
بدین شغل دولت بپای کنیم / همان مهر پیوند شاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / گر نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف و زنجیر کیش / که فرخ بود بر تو فرزند خویش
جز او هر کسی با تو سر بر زند / چو زلف تو سر بر کمر بر زند
بگوشش تو گر حلقه زر بود / چو بی او بود حلقه در ربود
مدارا می او کن که دارای ماست / چو دارا دلش در مدارای ماست
پذیرفت زود و خرد دلنواز / پذیرفتش سخت با شرم و ناز
پری زاد را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
تجلوگه خسروش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنکه ستد پیشکشهای نغز / که بینند کان را برافروخت مغز
سبک یاد رهبان دستبرد / گرامی صدف را بدریا سپرد
کزان تخم شاهان گردنکشان / همین یکتنی سرو ماند نشان
نگویم گرامیترین گوهری / سپردم بتنهاترین شوهری
پدر گشته بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بتنها اسکندری / تو دانی و فردای آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
ببوسش سپردند شمشاد را / بچمن جای شد سرو آزاد را
شد از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
پر از چهره دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی بطبع بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو ابرو خمش و بیمار خیز
برش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال او بر از
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خسته ریختی
نگوناب پرورده چون جگر / سر از دیده بر کرده همچون بصر
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته / گلابی ز هر دیده ریخته

نکن

شکن گیر گیسوش از مشک ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از زینتش جان او
ز فردوس بر مشک ایوان او

جهان بانوش خواند بنوشین شاه
برو داشت آیین چشمت نگاه

که بیدار رو با نرم و آهسته بود
ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی ازان کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر جبینش داغ خزینه نهاد

خروس صراحی در آمد بجوش
خروشش از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم

می مجلس شه بر آواز چنگ
برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرده سخت

برآراست بزمی ز ناز و نوش
بلطفی که بردی ز بیننده هوش

نشاندند شاهان یکایک ز پای
بقدر هنر هر یکی جای جای

شکر ریخت مطرب برامشگری
کمر بست ساقی بجان پروری

ز بس که بر تخت رود و رباب
هوس را همی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بیاران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی
برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس
نشان جهانداری این است و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
بیاور ز من بر سیاه دهقان

چراغی کزو چشمها روشن است
چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر و قهر کردن بر ممالک

بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از نو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خیزی قرارت کجاست
گر آنجا در آیی دیارت کجاست

ز ما سر برآری و با ما نه
تماشا بها نقش و پیدا نه

عملی نه دل بفرمان تست
زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوی
نما یادگاری که ماند نوی

سخن بین چه عالی است بالای او
کسادی مبیناد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد
دگر باد جز رغم حاسد مباد

بیارای مشکوی چابکسرای
بساط سخن را یکایک بجای

سخن بان ازان نامهٔ نغزکاران
فسونی فرو دم بآشفتگان

گزارنده سرنوشت نخست
باندیشه نغز و رای درست

چنین داد مژده که چون شهریار
بملک سپاهان برآراست کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش پیی در سپاهان درنگ

با اصطخر شد تاج بر سر نهاد بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بداد قوی گشت پشت دلیران بداد

بزرگان برو تهنیت ساختند بدان سرزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت فشاندند بر شاه فیروزبخت

ز سرچشمه نیل تا رود گنگ ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج همایون کنان شاه را تاج و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد ز گنج سخن حصن حصین گشاد
که با داد آفریننده را سپاس که کرد آفرین گوی حق شناس

سرچون منی را ز پایین خاک بانجم رسانید چون نور پاک
بپایانم آورد اقصای روم بفرمان من سنگ گردد چو موم

بجای رسانید کار مرا که محکم کنند چرخ بار مرا
بپذیرفتم از داور آسمان که تا سایه‌ام از داوری بگذران

ستمدیده را داد بخشی کنم شب تیره کاندر درخشی کنم
خرد بر وفاداری من بس است صلاح جهان در وفای من است

ره راستی گیرم امروز پیش که آگاهم از روز فردای خویش
بهر چیز هم از رو عذر آوری بهر چیز کاری کنم داوری

ز بخشایش سیل تا پای مور نیابد ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس اگر چند یابم بران دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی نخواهد که آزار دارد ز من کسی
ده و شهر را بر گرفتم خراج شمال از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی از دولت کلید کنم پایه کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند کنم پای دیوانه را در بند
بهر جم سر از رایگان خوارگان مگر بی‌زبانان و بیچارگان

چو دارد هنرمند کار آگهی نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد که با دخل او خرج او دست خرد

دران خرجش امیدواری دهم ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بداد آگهم کارها دهم داد را روز بازارها

ندارم ز کس من در هیچ کار مگر زان کسی کو بود رستگار
در آتش فکنم هر که آسودنی است ببخشایم آن را که بخشودنی است

جهان از سخن دارم آراسته سخن را دهد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهوش ستمکش نوازم ستمکار کش

عقوبت کنم خلق را بر گناه نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم چو دور دستی تن بدین تن زنم

بجای یکی هر یکی گشتم بپاداش نیکی یکی صد کنم
بنا کردن نیکی از من بود بدی را بداندیش دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال راز که برتابم و باز ریزم بجای
چو دولاب کوثر بیت زود ده ازین سرستاند بدان سر دهد

هر چه از سر تیغم آید فراز سر تازیانم کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ سر تازیانم دهد چه رنگ

ازان آمدم تاجدار این سریر گرانی دگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم زابر و از آفتاب بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت پیوندمش | بگیتی رسم تازه بنوازمش
بجود ناندم سوی ایران زروم | خدایم فرستاد زان زبوم
بدان نامور از باطل آرم پدید | زمین تیره هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم زخاک | بباطل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ نادانشی | دهم یادگار با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را | برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل را سر برآرم چو سرو | ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسپند | همان شیر بر گور نارد گزند
بدان از نیکان کنم ناصبور | ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم | بپای کسش در نینداختم
دگر همسری را دریدم جگر | ندادم بدو زندگانی دگر
نگفتم کسی را نهانی ز مهر | مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه از کس جهانسوزی آموختم | تهی حجتی محرمی سوختم
نخواهم گر آرم بکس رنج و شکست | وگر بشکنم مو میانم بهست
گر از من بجنبی رسد رنج و درد | توانم ز روی تباه تیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد | ز خشم بدان نیکاری دهاد
چو این داستان گفت [illegible] | نویسنده را دست شد زر فلک
دران انجمن بود بسیار کس | گشاده به شاه آزمایی نفس
ازان بوالفضولان کسی تلخ گو | وزان بوالحکیمان و دیوانه خو
پژوهنده بود حجت نامی | دران انجمن گشت شاه آزمای
گرشته ما را یکی درخورست | اگر بخشی از کشوری ما سزاست
جهاندار گفت از خداوندگاه | بر اندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفت ار ز گنج درم | تجالت برد شه که چیزیست کم
بهر ملک عالم ببخشد بمن | بانجم رساند سرم زانجمن
دگر پاره شد گفت کلی بدسگال | باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی برجای خویش | یکی کم زمن دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید | گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان در آرد بایر و گره | اگر جای آفرین سنا گفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرائی و خلقی زبر
بجوکوی که بکرو پیوستیم یار | بر از زیر بالا و در آری بکار
ملک گفت من سروم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود
بار شاه را جای باشد بلند | که تا دیدها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را بار غمت بکار
ز آزور رازی دی بدل است | ز نور رخ او نی که گل است
ملک گفت کآرایش خسروی | دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم | شمار انجم و چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار | بید و چشم روشن کند روزگار
ازان نکتها مرد من تیزهوش | پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری که در پا فکندند | بفرمان او پای بنیا فکندند
بآیین جمشید بی روز ماه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان   نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایندشان دل بافسون خویش   امان دادشان از شبیخون خویش
جهانرا بفرمان خود رام کرد   دران رام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت   دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن حرف سجاده رنگ   بمن ده که با بیم درآیم بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز   چو سجاده از سنگ باید گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بولایت یونان

فلک تا فلک را ازان سبکرو کند   که هر روز شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر   خیالی نماید برنگی دگر
همه بود تنها که بود از نخست   نه این بود کز بازجویی درست
هم از پرورشهای بد درکنار   دگرگونه شد صورت روزگار
سر شغل با کرد رآید بجواب   میندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گریست   همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران نشند   رفیقان گذشتند و یاران نشند
بهنگام خود توشه ره بساز   که یاران بیاران نمانند باز
سرانجام گرچه بدی بدرود   خرلنگ بر آخر خود درود
گزارش چنین کرد دارای دور   که اورنگ شاهان بجا آور
سکندر که او ملک عالم گرفت   بدین جستن کام دل کم گرفت
صلاح جهان جست زان داوری   جهان زین سبب دادش یاوری
جهان بابت شغل آن شاه گشت   همان کن که او کرد کوتاه گشت
چو بر ملک آفاق شد کامکار   همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور   بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند   همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دلی تیز داشت   جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم   که هست ایمن آباد بر بوم روم
شبی کاسمان طالعی داد چست   کزان طالع آمد ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست   نخواهم یکی جا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک بایدم   جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست   توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب   که چون من کسم کرد گیتی شتاب
نباید که مارا شود کار سست   سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
ز روز و ز بور خود فرستم بروم   که هست استواری بران مرز و بوم
جهانرا چنین درد سرها بسیست   ازینگونه در رهگذرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی هم بجاست   پسندیده باشی بهر کشوری
همان ملک را داوری از تو دور   که مهتاب بهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست   بری تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد   نگهداریش اندازه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین وداد   نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام   بچشم بزرگیت زان دیده ام

وزیر از هنرمندی رای خویش چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان بگیهان او رای کار آگهان

زمان تا زمان قدر او بیش باد غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند کس از بخش بلندی نبیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش ز بخشش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش سوی باز گشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر نداری گران جهان را سپاری بفرمان بران

نشاید بیکتن جهان داشتن همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی وزو هست هر قسمتی با کسی

چو قسمت خورانا کسی نام خویش بر آن قسمت افتاده دارد نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو طرف تا طرف هست ملک آن تو

چو ملک تهی شد ز خانه دشمنان بدو باز گردد ز یکسر عنان
درین بوم یکتا نگهبان نشست بکن خویشتن را بدو پای بست

چو نتوانی این ملک را داشتن نه بر دیگران نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست هم آنجه بملکست با هر کسیست

درین مرز و بوم از یکی سروری ز رومی مده هیچکس را نوی
زمین عجم کوره گاه کیست درو پای بیگانه [illegible]

درین سالها کاینچنین از کرند بر آر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملکزاده کانرا بر افروز چهر کنار تو نیز آرد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست طلبکار جاهی بجاهی فرست

طرفهای شاهان گرفتار کن بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم که یکباره ایرانیان ببندند بر خون دارا میان

در آرند لشکر بیونان و روم خرابی درآید بدان مرز و بوم
چو هر یک جدا گانه شاهی کنند ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد ز تاراج دست بدین چاره شاید بدو راه بست

دگر کین چنگیز در هیچ بوم سر کینه خواهان بگسل سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش که تا فتنه را در نیاری بجوش

مینداز کز خون گردنکشان بجوی خون سیاوش نماند نشان
مکن تیغ بر خون کس سیر تیغ ترا نیز خونیست با درج تیغ

چو خون خوی واسفندیار [illegible] که بانگ آراینده ناید گزند
مبین آنکه موییست باریک تیغ تو آنبین که جان دارد و جان خوش

کم آزار باش [illegible] کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود مخواهی اگر کس نگیر ممیر آنکسی را که هرگز ممیر

چو دشتو زینگونه بیهوده راه سخن کار گر شد بدل شاه
چو کردون سلطنت سپهر کشید عزاب سپیه خانه زین نهاد

مگر سود به براز باستان بدین طلسمت خانه داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر بر طلسمت نشیند ببار دبیر

کتبخانه پارسی هر چه بود اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد باز جهان
بلندست اتقانی بدبیکر زبان

چو دستوری آمد بدستور شاه
گرگیرد دواسبه سوی راه

برو رونق ملک را آراسته
همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان رونق بار داشت
صدف در شکم گوهر شاهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین
گران بار شد گوهر نازنین

چو نامه شد کان گوهر گشاد
جهان گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش لبان سهد بوس
بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در حرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش
نوایین دلش را بفرهنگ و هوش

برآورده کز انجمن صد نگار
فرو برده خاکش سر انجام کار

بیا ساقی آن می که بخت آورست
بجوی من کسی ده که بخت آورست

بکو بوی راحت بجانم دهد
ز بخت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر نرخ زدن بلکه شهرخ زدن

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

بلندی نمودن در آن نکتگی
فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سوجگر سوختن
برون سو ز شادی برافروختن

چو حاجت شود مرد جادو سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریک و سنگی بچنگ
کر آهن لیکی دار ریک و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس ندارد کلید

بیهبود زان فال کالنشود
که به باد تواصل بهبود ثبت

مپیچ از نزاری که فربه شوی
چو گوئی که زین بشنوم بشنوی

ز ما قرعه بر کار را انداختن
ز کار آفرین کار را ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست
اگر پرده کز بیاری بهست

دلا پرده ساز است یارم نواش
ز پرده دران پرده دارم نواش

گزارنده بیت غرای من
که شد زیب او زیور رای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو بر زد بگردون سر بارگاه

فرستادی را از آن مرز بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بهره بس
جهان را بکشتن نگهدار بس

همه عالم از مژده داد او
نخوردند یکجرعه بی یاد او

سکندر که بر فتح جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان بر نسازندگی
نوای نزد جز نوا زندگی

جهان گرچه زینگونه آمد بسش
نکرد آنچه ناول بنید آمدش

نیاز رد کس را بکر و نکشان
پدید آورید ایمنی را نشان

دگر نیز پهلوتر قی را بکشت
ازو بهتری با قوی کرد پشت

دگر بوم شهری ز هم برگشاد
ازان یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این بر نبند صواب
گر این ملک را خوب و آن را خراب

سکندر که گرد آن عمارتگری
کجا تا کی سد اسکندری

ز هر کار عین تا خطا فروان
بدرگاه او گشت هیکل روان

و نیفت طلبکرد هر سروری
بر عمارت خواهی ز هر کشوری

وزان تحفها کان بود دلفروز
فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرسود کز مشک ناب   نویسنده بر جای آب جواب
ز ران تا لبس چو جندی برآید برن   سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن   برآراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود   وزان آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود   عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز میدید حال   شنود شاه ازان نقش فیروز حال
چو ملک عجم رام شد شاه را   بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت   بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او   سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش   عرب نیز گشتند فرمان برش
زبان تاخت بر کشور تازیان   کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش   همه نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی   همان گوسپندان شایستنی
باندازه دسترسهای خویش   کشیدند بسیار گنجینه بیش
هم از تازی اسبان صحرانورد   هم از تیغ پولاد زهرآب خورد
هم از نیزه خطی سی ارش   ستانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بختیارک   نشاننده چون گرد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب   هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان زیب جاه او   کشیدند جنیبه درگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج   بخروارها گشت بر راه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید   زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته   حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد   بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرکار گردون بران نقطه گاه   بپای پرستش بپیمود راه
طوافی که از نیست کس را گزیر   بپا ورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد   پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را   خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنجی روان   شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای   خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت   در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید   ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل   چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق   سوی خانه خویش کرد اتفاق
بر بادیه در آمد چو آزادگان   ز فرمانده آذرآبادگان
گر شاه جهان چون جهان رام کرد   ستم را ز عالم تهی نام کرد
چو کار ارمن فرو بست دست   نکرد آن بر و بوم را بار جست
بصبح لو آن بوم تر دیکتر   چو ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند   دگر شاه را زیر دستی کنند
در آنجا که کردی سب عالی نژاد   که آزرم رستم نیارد بجای
دو والی بنام آن سوار دلیر   برآورده دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او   کمر بسته بر رسم در راه او
همه باده بر یاد او می خورند   خراج ولایت بر او می برند

اگر شه نیارد درو تاختن
زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید
سپه را ز بابل به ارمن کشید

فرو شست زالایش آن بوم را
بسته آمد ارمن شه روم را

برافکند زو راه و رسم بدان
پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بابخاز کرد
در کین بابخازیان باز کرد

تبه شد چو تعویذ ان افتاد باز
سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دو والی سپهدار انجا ز بوم
چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال قبا بر کمر کرد چست
دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزادمرد

نوازشگری با بدو راه داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسید پس اول آواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار
برآراید از طوق وز گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دو والی ملک چون به نیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری

نطوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

نشان بنده زو شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست در خدمت شهریار
از آن پس همه خدمتش بود کار

بنخجیر و پرستی جهان خاص گشت
که از جمله خاصگان در گذشت

بران مرز روشن از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

چنان گفت دانای دهقان دبیر
که تفلیس ازو شد عمارت پذیر

سوادی چنان دید دارای دهر
بر آسود و زان خرمی یافت بهر

دران بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرده بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
به نوشابه و بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از گیا گشت رود
بسبزی بی آمد در آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را در خور است

درین دم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

صفت ملک بردع و رسیدن سکندر در آنجا و اخبار نوشابه

ملک ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردی بهشت است یکسر دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده سبزه پیرامنش
ز کوثر تری بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه مشکین بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرازنده بومش به آسودگی / فرو شسته از خاکش آلودگی

همه ریگهاش او سنبر شاخ / همیشه دره نار و لعل فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغست بیابد در اوست

زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزی آن زمی / خیالی نه بینی بجز خرمی

کنون بخت آن بارگه گشت خرد / دهی چی و دهباش را باد برد
فرو ریخت آن نافه گلها ببار / ز آن نار و نرگس بر آمد غبار

بجز هیمه خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن خانه چیزی دگر
همانا کز آن رستنیهای حسب / نه از زد و انگر دانه عدل است

کز آن بر و رستن باید امرود بار / ازان بود کاسیب آن بطراز
بلی کر فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آن گاه را

بر و مشن لقب بود از آغاز کار / کنون بردعش خوانند آموزگار
در آن بوم آباد جای نهان / زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکویی / چو آهوی ماده زبی آهوی

قوی رای و روشندل و نغز کار / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی در برش / اگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کار سازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی کار زن در سرای / یکی بانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته / وطنگاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده در او هیچ از شهر او

بهر جا که بیگار فرمودشان / فریضه‌تر از کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر به ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ازان سبز کشت
بپرسید کین فرخ آراستست / کدامین تهمتن درو پادشاست

نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با آن بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رامی و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد

کلاه‌دار شهمیست اوبی کلاه / نه بیند ولی روی او را کسی
غلامان مردانه دارد بسی / سپهدار و او را نه بیند سپاه

زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان ببالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی با حریری ست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر / و گر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

١

بگوشش کسی کآید آواز شان | سر خود کشد در سر ناز شان
ز لعل و زر آکنده گردن و گوش پر | لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند | که از آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند در زیر چرخ کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند و فرمان روا | بر ایشان فرو بسته راه هوا
صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ | بران لعبتان کرده درها فراخ

اگر چه بسی پرده دارد نشست | همه روز باشند عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده درو ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته | بگوهر که گوهر برو ریخته
ز بس شمع و چراغ آن گرانمایه گاه | بشب چون چراغ است رخشنده ماه

نشیننده بر آن تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای | عروسان دیگر نشسته بپای

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنان کاروان با همه کاو و گنج | ز طاعت نشد بردن خویش رنج
دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود و ماه تمام

دران خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز
ز پرهیزکاری کردار سرشت | نخسپد در آنجای چون بهشت

بعهد از آن سرو آرد بخواب | که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران | خورد می بآواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین شب چو آید چنان
نه شب فارغ است از پرستش گری | نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او
شه این داستان ناپسندیده داشت | تماشای آن نقش نادیده داشت

نشستن که هم دید ز آب و گیا | بگوهر گرامیتر از کیمیا
دران جای آسوده تا زد دو جام | بر آسود و بگشید و شد شادکام

چو نوشابه دانست کآمد شاه | بفال همایون در آمد براه
بشکر پرایه آراست کار | باندازه پایه شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی جامه های گزین | چه از هر مطبخ چه از هیزرین

ببین چیزها کزان بوم بست | برنگ و ببو و تنک لاو ز حبست
خورشهای شاهانه مشکبو | طبقهای مشک از پی خوشبو

دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز سیمند و شکر چه خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیده ز بن تا لبها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مرد مهمان کزان نزل بود | زمان تا زمان هر کسش می ستود

ملک باید بیدار آن دلنواز | زمان تا زمان مشتبه شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | بپرسید ز آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست | نگهبان رونق درست و راست
چو شد آگه اسکندر از کار او | بجان و بدل شد خریدار او

بیا ساقی آن باده نوشابه وار | بکام دلم ریزه بر من بیار
گر از خوردنش کام در اخ شکنم | رسولی نوشابه با هش کنم

بدو نیز

چو شبدیز زر نعل زر بست روز
در آمد بر این شاه گیتی فروز

برسالت رفتن سکندر بر نوشابه و دریافتن او سکندر را

برسم رسولان برآراست کار
سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز
زمانی برآسود زان ترکتاز

درود کرد و دید بر آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند

نشد وانکه در که شاه روم
که چو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسید است بارای و هوش
پیام آور و چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردها
پدیدار او فره ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را
بزد در گرفت آهنین راه را

بر چهر کاو از بسی گونه زیب
صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآسود گوهر بمشکین کمند
فرو هشته بر گوهر آگین پرند

در آمد بجلوه چو طاوس باغ
درافشان و خندان چو زرین چراغ

براورنگ شاهنشهی برنشست
گرفته ترنجی ز عنبر بدست



نفرمود کابین بجا آورند
فرستاده را در سرا آورند

وکیلان درگاه دیوان او
بجا آورند فرمان او

۱

فرستاده از ره درآمد دلیر   سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بسته و تیغ بگشاده باز   برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن فخر زیبنده دید   بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت   بساطی زمین گشته عنبرسرشت
ز بس گوهر گوش گوهرکشان   شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل   خرامنده را آتشین گشته نعل
ملکزادگان و دریا بهم تاختند   همه چون گهر آنجا برانداخته
زن زیرک از شیوه و شان او   در آن داوری شد هراسان او
که این کاروان مرد آهسته رای   بجز رسم خدمت نیارد بجای
در او کرده باید نظر بیشکی   گر از ما ندارد درنگی یکی
ز سر تا قدم دید در شهریار   زر پخته را بر محک زد عیار
چو زیبا نکو کرد نقشینه نقش   بتخت خود آرایی ساخت نقش
خبر یافت از سکه کاسکندرست   نشستش سر تخت را درخورست
بپوشید رخساره و شرم کرد   نخستین نمود آزرم گرد
ز پیروزی هفت چرخ کبود   بسی داد بر شاه عالم درود
نگه دار شاهی هیچ بروی پدرم   که بر فعل تو هست آگه بیم
سکندر برسم فرستادگان   نگهداشت آیین آزادگان
درود و ثنایی رساندش نخست   فرستادگی کرد بر وی درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام   که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی   ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی   بسویم یکی روز نشتافتی
ز روی چه دیدی که توسن شدی   چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر   ز پیکان من آتش انگیزتر
گر از من بدانگه پناه آوری   همان به که سر سوی راه آوری
به درگاه من پایه خالی کنی   ز خورشیدتم زرفشانی کنی
چو من ره برین مملکت ساختم   بر و سایه دولت انداختم
گرم چون نبینی بدرگاه من   چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی   بنقل و بریحان فریبم دهی
نه برفته شد آنچه کردی نخست   نه بر ره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای   همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار   خرامی سوی درگه شهریار
تهمتن چو بگذارد پیغام خویش   بامید پاسخ سرافکند پیش
به پاسخ نمودن زن هوشمند   ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که باد آفرین بر تو شاه دلیر   که پیغام خود خود گزاری چو شیر
ز جان آمدم در دل ای پهلوان   که با این سرو سایه خسروان
میانجی تر از شاه آزاده   فرستنده تر از فرستاده
به نام نوجوان تیغ گردن زنند   گرانمایه کین تیغ بر من زنند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند   سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن   سکندر توی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی   نظر پخته کن گر چه خام آمدی
فرستاده اقبال من پیش من   زهی طالع و دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت   بپژوهش مکن بر تقیمان سخت

سکندر

سکندر محیطست و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در شمار کسی
که باشی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه گویی چنان سرکش است
که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او پیش از آنست مرد
که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد قند

کزین بیش بر دلفریبی مباش
بناراستی یکرکیبی مباش

شنیدم سیاوردی این داوری
که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس
که با ما به تندی برآرد نفس

نه عیاری خویش را گم کند
نه در پیش پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی
بجز شه کرا باشد این بارگی

جز این نکته‌های پوشیده هست
که او راز پوشیده آید بدست

چو اینش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بجنبم تو نام آورم
سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چکار
تصرف نباید درین پرده‌دار

اگر تندیی در پیغام هست
تو دانی و آنکس کزین نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نره شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان
پیام‌آوران ایمن‌اند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید
مزن پره قفل بار کلید

جوابم بفرمای گفتن براز
که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل
که پوشید خورشید را زیر گل

محابا بما کرد و شد گرم خیز
زبان کرد در پاسخ شاه تیز

که با من چه بود دست کوشیدنت
بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کآرد کنیزی روان
حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر
بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این
درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش
بباروی خود آسمان را بپوش

وگر نیست بگذر ز بیشی و کم
جوابی بر خدمتی نیز هم

سکندر ز فرمان او ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد

ببیننده رو صورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید

شبیهی دران کارنامه صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگش از بیم کاه
بدارایی خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان شاه شیر
هراسان شد از تندی آید بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار
بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر ایمنش دان
هم این خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده‌ام
هم اینجا هم آنجا یکی بنده‌ام

بنو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سیر نیستم
ز کار جهان بیخبر نیستم

منم شیر زن گر توی شیر مرد
چه باده چه زنجیر وقت نبرد

بجو برجوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ
ز سینه نهنگان فروزم چراغ

ز هر مهتری کش سوی کار خویش / گرفته ز من پاک رفتار خویش
منه خار تا در زبیغتی نگار / رساننده شنو تا شوی سنگسار

تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چیره بهنگام کین / شنوم قایم انداز روی زمین

درین نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان کار / که با هیچ شاه او نشست کسی نگیر

گر او بر جهد بو چیره بی کند / بکوشند بیجان تا تر البکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی کشور کی / فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زنند صورتی هر یکی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

بجو آنکه صورت بر دیگ من / در و بنگر در آی باریک من
نشان خواهم آن نقش یاد و نو / ز هر کس که این ابر که دارد هنر

چو گویند نقش فلان پادشاست / بدیدم که این نقش نقشی بسست
بس از ناخن پای تا فرق سر / بهر صورتی بر نگارم نظر

ز هر سالخورده وی برنا زه / بگیرم بقدر روی اندازه
بدو نیک آن صورتی هاز قیاس / شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی ستم / درین پرده با خود بیازی ستم
ترازوی همت روان میکنم / سبک شکل خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان به آهن شناسی دهد / بر آن رم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن پاسخ‌دند دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرومانده شه اندران دستگاه / که یک تخت را زیبد دو شاه

ز بیتی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی تو کند رنج را
بر بچره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین بدست
چو نوشابه این قصه بخت خواند / شهنشاه را به دو رخت شاه بنشاند

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر رانده از زنگ صیقل زنگ
بدل گفت کاین کاردان کرد نشست / بفرهنگ مردی دل شه نشست

زنی کاینچنین کرد نهان کند / فرشته برو آفرین‌ها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه یاده شیر

زنان را ز دیو دستگ زن / بود شک مردان تر از و نکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رازدار / که با پرده باکوره جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خورشید پیکر چو زد آفتاب

دگر باره گفت این چه کم بود کیست / شقاعت زین پرده بیهوده کیست
تلخی در اندیشه را جوش ده / در افتادن با فراموش ده

بجای چنین دلبر مهربان / که زیباست خفتن و نشر زبان
گرت دشمن کینه دریافتی / بجز سر بریدن چه دریافتی

ازینجا اگر بگذرم با رخ خویش / نگه دارم اندازه کار خویش
نبو بشم گر رخ چو بیگانگان / نگهبر ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس نخفته افتاد دُر | رهاننده را چاره باید ز زور

حکایت بر سبیل تمثیل

شکیبایی آرم برین پیچ و تاب | خیالی است کوهی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار | برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسید شه از مهربانان یکی | که خرم چراغی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر | بگیرم بروزش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کان را نباشد کلید | گشاینده ناگاه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | بحکم بتسلیم در داد تن
تهمتن که تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست کرد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | زننده خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش | نشست آتش تیزگی از دو هوش
شکیبنده کی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمربست نوشابه چون چاکران | بفرمود با آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چو شمع برخاستند | ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند زرّی ز غایت برون | ز هر نخچه تخته چند گون
رقاق تنک کرده گرد روی | ز گرد سراپرده تا گردکوی
همان قرصه شکر آمیخته | چو گنجید بران کرد با ریخته
اناباهای نوشین عنبر سرشت | تبرزد از خوردهای بهشت
ز بس گوشه کاو ماهی چو کوه | شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | برآورده مرغ خوران نشاط
مصوص سراهی و آنجا نغز | ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای | بسا مغز پالوده کآمد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر | بتنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گلشکری | طبرزد فشان از دم عنبری
نشست از پی خسرو نیکبخت | بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشیدتاب | برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل بر | سه دیگر ز یاقوت و چارم ز دُر
چو بر مایده دستها شد دراز | دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشاد دست | بخور زین خورشها که در پیش هست
سکندر چو سرپوش شان باز کرد | همه بنگر سنگ دید خوان خورد
بنوشابه گفت کای ساده دل | تو اگر چه مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه | که چون سنگ اندر گلو نیست راه
جدا از پی سنگ ناخوردنی | کنی داوری های ناکردنی
بخیره چه باید سر افراختن | که نتوان ازو طعمه ساختن
درین ره که از سنگ باید گشاد | چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
چو ناخوردنی آمد این سنگ سفل | دره سفلگانه چه آریم جنگ

کسانی که این سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو تا نمانی بکار

ز بیچاره آن زن بغمر کوی
ز ناخورده خوان گشت سنگ دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که گوهر بسست
ز گوهر بسی چیز نارد شکست

ولی آنکه این نکته بودی درست
گرو برده جوهر بجنبی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه
ز گوهر نباید نهی تاج شاه

مرا کاسه و خوان پر از گوهر است
ملامت چنین تا کرا در خور است

چه باید بخوان گوهر اندوختن
مرا گوهر انداختن آموختن

زدن خاک در دیده گوهری
همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش
سخنهای نغز است بجای خویش

هزار آفرین بر زنی هوشیار
که با رای بردی بنغز و رهنمای

زنیده نوای بانوی پیش بین
ز دم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود تا زند خوانها همی برد
همان نقلدانها که دیده کرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت
در آن چاشنی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه
ز خوردن برآسود و شد سوی راه

چو وقت شدن کرد با شاه عهد
که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود تا وثیقت تو نشست
بدو داد و شد سوی مرز بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای
فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان ریشکاری که بود ناسپاس
رها کرده را کرد صد ره سپاس

بیا ساقی آن می حوض بهشت
بده تا خورم تازه کرده سرشت

چو از خوردن می شوم بی هراس
بپخته کنم مهربانتر سپاس

آمدن نوشابه بدرگاه سکندر و مهمان داشتن سکندر را

شب از روز رخشنده چون گوی برد
چراغی برافروخت شمعی بمرد

نشان داد آن گوهری زین سپهر
بسا کوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست
دو لخت در چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بر دمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه
یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست
ترنج فلک را بدان سر شکست

بر چهره نوشابه نوش بهر
بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام
برآمد ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش
ز تارک درآسوده تا دامنش

روان ماه رویان پس پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او

بپروی چون لشکر شاه دید
جهان در میان خیل و خرگاه دید

ز بس پرنیانهای زرین نقش
هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهر نگار
نمی برد ره بر ره شهریار

نشان جست و آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب
ستونش ز زر میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست
زمین بوس شاه جهان را بخواست

رقیبان بارش کشادند بار
درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایه یک کلاه

کرهکر

گهر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهاندار فیروز بهر
چنان کز پسی رونق و نور تاب / شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / ز پا رای چینی بت آرای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید زان در که شد سنگبار
زمین بوس و آفرین برگرفت / در و ماند آن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس حصاری نشاند از برش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوض خمار بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب / ز خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگبین بی دریغ / گرانیده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریری رقاق دو پروزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده زر چون الیف خز / گر از پخته شد کرده کرده زر
اباهای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود / کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در روان بست شد آتش فروز
نشاط آوری می پرستان کشید / ز نیروی می روی مستان کشید
پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد / نظر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / که امشب نشاید شدن سوی شهر
چنان است فرمان که فردا بگاه / برآریم زیبایی بارگاه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد از دل رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل جهان بگذریم / بهم جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بدانگونه کز گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم / بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم خرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
سر زلف مشکین آن دلکشان / کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / فرود آوریدار سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری دلنواز
یکی آتشی بر فروزنده لعل / در آتش نشسته ز پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که می خوار کانزاید از رخت سوخت
برو دوش لعبتهای دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / درآسوده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد ز شمشاد و گو
ز بیجاده گون باده دلفروز
ز خم رایدان باده چون باده گون
بجشن فریدون و نوروز جم
نوازندگان از پی رود و جام
بدان کاهلی اسکندر فیلقوس
بیکایک همه لشکر از نرم رو
برون رفته از جاه دلو آفتاب
دمادم فرو کیر چون چشم کرگ
کباب بره از ران آهوی نر
شگفته نکرده سر غنچه تیز
دهن ناگشاده لب انگبین
بگو کبک دری قهقهه زدن
بعد ر شب دوش فرسوده شاه
در و آتشی چون گل افروخته
بمشکین نگار آتش لاله رنگ
ز بی رحمتی داده بر مجوس
سیاهی بپازندران برده رنگ
ز هندو زنی خانه پر خون شده
بلالی برآورده آواز خوش
دبیری قلم رسته از شیب او

خرامش درآمد بکبک دری رو — نوا کرده شد آن پری پیکران
فشاندند بیجاده بر روی زر — بیا ساقی از باده جامی بیار

صفت نوروز و جشن سکندر با نوشابه ملکه بردع

گر شادی سرود از جهان نام غم — جهاندار بنشست بر تخت خویش
برآراسته دست مجلس تمام — می نوش و نوشابه چون مشک
بکرد اتفاقی بجنبید عروس — یکی آنکه خو بود بر سبزه کار
نگشتند یکدیگر از آزرم او — هوا سر دو خرگاه خورشید گرم
بهای گرفتن سوی حوض آب — درم بر درم کیسه کوه و تیغ
شده کارگر کینه دوزان بر رگ — سرین گوزن و کفلگاه گور
نمک ریخته آب را بر جگر — ز باریدن ابر کافور بار
جواهر بها را سمان برق زر — درخت گل از بار آبستنی
گر آمد لب سبزه را بوی شیر — صبا بلبل از او رمیده دل
ز نامحرمان روی پوشیده گل — ز رخساری خوارکان نمک
گر آتش فروزند در بزمگاه — برآراست از زینت آرزو
گل از رشک آن گلستان سوخته — شده خار زر آتش چو گل
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ — بآتش بران شوشه مشک سنج
سواد حبش را بتاراج روس — ز هندوستان آمده چون
بدل کرده با شوشته زنگ — مغنی ارغوان گشته بجا
هم آبنوس نقش خطی خون نشیده — بحجن کرده سقلابی زنگبار
صلا داده در روم و خود در حبش — برآوازه او زنگی هرگون
قلمهای مشکین درانگشت او — نشسته چو انمرد اطلس

نو آیین بود مهر و مهرگان
ز بیجاده گون گل چاپی بهار
ز بیجاده رنگم چو بیجاده گون
نشستند شاهان سر افکنده
عروسان بگردش گره بر کمر
دگر در حرم کرد خوان نگار
زمین خشک و بالین چمن بید
گره بسته بر پشت ماهی زریخ
به پهلوی شیران درآورده زور
سمن رسته از دستهای چنار
شکم کرده بر بچه آبستنی
شده بلبله بلبل انجمن
بهر گوشه گل برآورده خوی
چو باغ ارم مجلس دلفریب
نه چون خار زرتشت آذرپرست
چو مار سیه بر سر کان گنج
بهر جوی زر و سوخته ترنج
بنفشه درو ده بوی درو
سموری ز بر ناسی کرده باز
گشاده ز دل بهره و دیده خون
ز خاکستر زر دریغ بوسن

ابهر پائی

ز هر پلاسی رسن تافته — بجای پلاس اطلسی یافته
چو در کوره مرد اکسیرگر — فرو برده آهن برآورده زر

شراری کز اکسیر گر ساخته — ز هر سو بدامن بر انداخته
نگار از بر شعله آذری — چو بر سرخ گل شعر نیلوفری

سفالی بریحان بر آراسته — بریحانی از شیشها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود — کلیچه ز خوان خورشید بود

فروزنده گوهر به تیکه بد — رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خود در او خاربن — بدیدار تازه بگوهر کهن

ز نرم سرای تهی پالگان — ببام آور دیگ همسایگان
ز نکار زنگی که زد ساز او — به از زند زردشت آواز او

بدان زندگی آتش زند سوز — برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — برو گاه دراج و گاهی تذرو

ز بس چتاری برافراخته — برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بسته آرد خمار — برو سینه بط زند زور زار

تن بط بوده در خور آبگیر — چو بر آتش افتد برآرد نفیر
دران باغ مرغان بگوش آمده — ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورده بانگ سرود — سرود نوایین تر از بانگ رود
جگرها بخون در رنگ یافته — نمک‌ها ز حسرت جگر تافته

شکر پاره با نوک دندان براز — شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراز خشک — اباهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشگری — صراحی درافتاده چون مشتری

گلگون گلاب دلاویز به — نشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم و تیز — بجز باده کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود — اگر جم نباشد سکندر بود

به یاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج — کشند از پی میهمانان رنج
ز رود زیور آرند خروارها — ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمی چند چند — بدیدار نیکو به بالا بلند
لبی با دو مشک و دیبای نغز — کز ایشان فزوده شود هوش مغز

ز روز نگینهای با آب و رنگ — ز در لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین ز ردو نگار — بر آسوده از لولوی شاهوار

برندی مکلل بیاقوت و در — همه زرش از زر و کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیور و نغز و گوهر فشان — بنوشابه دادند گوهر کشان
همان تازی اسپان دریا گذار — همونان همه تیزرو زیر بار

بنوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جدا گانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد
بخورشیدشان بر دلی نیز داد

زمین بوسه دادند بر تخت شاه
بخرم دلی برگرفتند راه

مراد دل از پادشه یافته
عنان سوی ماوای خود تافته

بر چهره با آن پری پیکران
شدند از بسی گنج گوهر کران

رخ از خرمی چون گل افروخته
ز دولت بسی نعمت اندوخته

از آن کان گوهر گرا آمدند
چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن خمر گلگون
کز عکسش درآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام
بسیماب چون ناخن آغشته‌ام

برآنم من ای ساقی صبح خیز
که مغز سخن برکنم ریز ریز

عزم کردن سکندر بزیارت باب الابواب و پنهان کردن گنجها

زیر زمین

بزیر سخن کوه آرم بچنگ
سر زرپرستان برآرم ز سنگ

زمان زور زهره کی آرد بدست
که دارای دین برکند زر پرست

زر از بهر مقصود زیور بود
چو بیند کسی بندگی زر بود

توانگر که باشد ز رنج زر بجای
ز دزدان بود روز و شب زر بجای

تهیدست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تهی شد ز رنج شبند
توانگر ز آهنگ کج دور بیش

جهان آن جهان شد که در بیش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است
کم اندوه آز اگر دنیا کم است

گزارنده عقد گوهر فشان
چنین داد زان عقد گوهر نشان

که چون کرد سالار جنبش بسیج
پی جنبش سیار دو نوبتی

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن برکشید
که انجم در آن پیچ شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کسان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

سخن از قصه آرزوهای خویش
سخنهای سربسته آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما بر نیارم نفس

بنیروی رای شما مهتران
جهان را بهم برگرفتم تا کران

سوی مرز بربیش بود دستپیچ
عنان مراد از زمان هیچ هیچ

برآنم که تا جمله مرز و بوم
نگردم نگردد سرم سوی روم

در آباد و ویران نشستن آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچ بسیجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و هر کشوری کز زمیست
ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم بکر
که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوهگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر او گوهر افشان کنم

چو موکب برآرم بدریا کنار
کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم
زمانه کی این رهنمون آیدم

چگوئید هر یک درین داستان
که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر با هست تدبیر شاه

یکی نغز

کجا تشنه باشد بپا ما نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه مارا بسی ک / نیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن / ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان / تو از بندگی کرد بسیارشان
بسیچیده را آب آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز کوه آن کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر

دران بیشه بیشی خرد پیشه کرد / کز انجمنی زچشم بلند اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشید شکنج
بدو در خاطر آمد جهانجوی را / که در خیبر آرد کلید کوی را

زمین را شنود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان از نشیب و بلند / درازیش چند است و پهناش چند

زهر راه او چند آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور دیدار را / رها شد ز خون خلق آزاد را

بهر بیم گاهی حصاری کند / ز هر سر انجام کاری کند
ز دوری ره شد اندیشه ناک / که آزرده ره دور و درد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بر سپه چو گنج بسیار دید

یکی آنکه پیران نکو گفته سخت / که ترسند ز ایشان نشانند رخت
دگر آنکه تا سیری آید بجنگ / دو دستی زند تیغ بر روی زنگ

ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سیاه و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره او خواستی / کزو چاره کار برخاستی

ز دشواری راه و گنج گران / سخن راند با کار سنجی بنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / گر این گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کند / بو پر انشا گنج پنهان کند
ز هر گوهری بهر گنجه آن / طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره جایی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار هر پیشه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت دران رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر که گنج بود / نهان کرد که بردنش رنج بود
پراکنده هر یک دران کوه و دشت / بیکل گنج پوشیده و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر گنج خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / گذشته را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش با زمین کرد ساز / بدان گنج پنهان نیابد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
بود رخنه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی روز بهمن برافروختند
کزانها که او باشد از روز بست
کسانی که از راه خود جنگی
بمانند و آن کنجها بشکنند
بیا ساقی آن می که ناز آورد
کسی کو و زنگی می زند
به نیکی جهان بود و نام خویش
بد راه دو کز زد و نقش
یکی جامه و زنگی می پوشان
نه بینی که باشد زنگین حریر
سکندر که آن رنگ می نمود
ز کشور خدایان و شهریاران
هر جا که رزمی بر آراستی
سپاهی که با او بجنگ آمدند
ز فتح و فیروزی ز لشکر بست
چو همت سلاح بست در رو مرد
جهاندار زان داور بهار سخت
چو لشکر سوی کوه البرز راند
دران تا خشن که زو بند
دران دژ تهی چند ره داشتند
در دژ به بستند بر روی شاه

بجمهور طاعتکهنش ساختند
همه نسخت کنجنامه که بود
ازان نامها کنجی آورد بدست
هنوز اندر ان دیر دیرینه سال
کنند آن صنم خانه را جای کی
ازان کنجنامه دهند نیکی
ازان کنج با رنج خود گشتند
نگر داد دولت مرا با رنج
جوانی ده عمر باز آورد
بس ده که این هردو گم کرده ام

گشادن سکندر دژ را که رهزنان داشتند
بدشت باب الابواب بجای نزاهد

کر آن درع باشند شیر آتش
به جه میخواهی ای مرد نیکی سپند
به نیکی که جامه ها میفروش
به از نام نیکو کز نام نیست
فروشنده نیک را تا گزیر
که زنده این تو آیین خیال
بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی
نظر پیش کردی بیافتاد کمان
کجا زاهدی خلوتی یافتی
از ایشان همه بند و خود ستی
هما ناکه زان بود فیروز جنگ
ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کاهی او روز کار
تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین نامیس که با همبر دان ز بیم
نگهداشت با پیچ به نیروی بخت
سخن بر بدیه تا به صواب
هر ناحیت نادبی انشاند
به ابلیزه رکینه رهایی سخت
رهش بر کند رکاه و رنده بود
نزدیک آن شهر آراسته
که کس را دران راه یکتا نشستند
بجو شه را سراپرده آنجا زدند
نگردند زتیغ و لشکر نگاه
بنو بنگه شاه تن تا فتند

بدارنده در دادند زود
بسی کنجنامه است زان کنج و مال
اگر میش باشد و گر اندکی
که با هم فرو رفت زین سان بنج
نشانیست نجوناب جم کرده ام
درین حلقه لاف غلامی زنم
کز و نیک باید سرانجام خویش
که نامی بر آری بکیتی بلند
بدان کس که نیکو سرانجام نیست
که نام نیکنامان زدی بار دست
بدانرا برخویش نگذاشتی
بخلوتگهش رود بت یافتی
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
بتعلیم دولت آموز کار
تو از نیکوان چه آری بیاد
در همت نیکوان ز بیم
بوقت خودش داده باید جواب
ز شروان چو شیران برون بر درخت
دژی بود در روی بیخواسته
رقیبان در خیمه بالا زدند
سراز خدمت باز کریا ختند

دگر خواندشان داور دادگر / بزنهار گشتند فرمان پذیر
دگر دیو زد داوری در نوشت / نماندند راهش دران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن زینهاران بندگاه
بلشکرگه آورد تا صد هزار / درآمد به پیرامن آن حصار
بجز سنگ و غضبان خارا شکن / بسیلابه خون فرو آتش کنند
جهاد و ز لشکر شغب ساختند / ازان دز کلوخی بیندا ختند
ز بر تاب او تاوک انگینه بال / کمندی نه آنجا رساند دوال
عروسکشانی چو دیوان شهوس / خجل گشت ازان قلعه چون عروس
چو عاجز شد اندران تا خلق / وزان چو ز برگشته اند از خلق
نه عراده بر کرد او ره نه بس / نه از گردش منجنیقش هراس
شه کاردان مجلس نو نهاد / سرانرا طلبکرد و ابرو گشاد
چه گویند گفت این بلند کوه / که آورد از اندیشه ما ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که مانندگان تا گرسته ایم / بدین روزگار از نشسته ایم
چهل روز بایست که بی خورد و خواب / نشینیم با باد و با آفتاب
نه والی که بر تارک مهر و میغ / نشست بدرد از نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیو خانه برون تاختیم
همان به که کردیم زین راه تنگ / گروه نوردیم و ساییم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده هستند و عاجز دوران
چو در سرمه درخشم خورشید میل / فرو رفت کوه بدریای نیل
شد از کنج و گوهر دریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
برآسیه چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکر شکن
گرانگوشه داران در بزم وار / که بر جام آزرها گرسیست
یکی گفت کای شاه دانش پژوه / پرستشگری در فلان غار هست
بکیش روی مه با ز هیچ راه / کندلی نیاز پی نشست کیاه
شهنشه بر خاست هم در زمان / جهان تاب گشت از برش جا نهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد زیبکرد
ره از بیشه جو بر وز نیاید نبود / وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو زد یک خار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد زان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز غار یکی غار بیرون دوید
فرشته و نعمی چو چون آفتاب / برآورده اقبال او سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار رفت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری / کمانم چنانست کاسکندری
نماز بهر بانی بد و داد دست / درون رفت و بنشست زانو
بپرسید ز و کای شناسای تو کیست / زد شنا چه پوشی و خورد و تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد کدایی و باشش / ز بند ستمکاری آزاد باشش
باقبال باد اختر ساخته / به پیروزی اقبال آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را / شناسد نشیب هر کسی ماه را
ز آهسته تنها تو داری بدست / مراد دل آهسته نیز هست
بعد سال کو را ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
وگر آنچه پرسد خداوند رای / که جان سبب زاهد درین تنگنای

به نیروی تو شادم و تندرست
توانمندترم زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین هر که با دم نشست
کس از بندگان چون من آزادمست

جهاندار اندیم وفاداریی
نخواهد کس از بیوفا یاریی

چو برسنجم اندازهٔ کار خویش
همین کوشه دیدم از اندازه بیش

برآیم ز هر آشنایی شمار
بس است آشنای من آموزگار

به بسیار خواری نیم از بسیج
گر بی ده نافه را هیچ هیچ

کجا پوشم و خوردم و من هم کجا
کنم سنگ را زر به زر کیمیا

بود سالها گر براند کان
ندیدم کسی خیر توز اندکان

سبب چیست کامشب بدین تنگنا
به نیک‌اختری گنجه شد شهریار

درین غار من و انکهی چون توی
بلی با غمش شه ما کنم شنده و

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر
ازین آمدن دانیم تا گزیر

خدا آهنی را به من نرم کرد
بجا هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی ازان زنگ خشت
کلید آن تو تیغ ما را گذاشت

چو من ز آهن تیغ گیتی فروز
کنم یاری عدل تا نیمروز

تو و نیم شب تیز کن پا و جای
کلیدی بجنبان درین تنگ توی

مگر از کلید تو و تیغ من
گشاده شود کار این انجمن

حصاری است بر سقف این کوه جای
درو رهزنانند چندین گروه

همه روز و شب کاروان می‌زنند
ز بدگوهری راه جانها زنند

درین جست جویم که بگشایمش
بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز از همت کنی یاری
درین ره کنی بخت بیداری

ز رهزن شود راه پرداخته
شود دوستی رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ازین داستان پاس
کرد و روان بران قلعه دارند

یکی منجنیق از نفس برگشاد
که بر قلعه آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوه به منجنیق
کرشته کوه در توی چو دریا غریق

به شه گفت برخیز و بازآی جای
کز آن کوه باره در آمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش

دگرباره مجلس بیاراستند
برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دزبان این کوهسار
ستاده است بر در به امید بار

بغم بود شه تا در آرند زود
درآمد بر شاه و خدمت نمود

چو بنشست دعا کرد و اندازه بیش
کلید در دز بنهاد پیش

خبر کرد کامشب ز نیروی شاه
خرابی در آمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست
ز برج فلک دیده در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید
ز بنیاد تا گاه در هم درید

گر آن منجنیق تو کردی خراب
ندیده کجا رنجنی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکر است
که این منجنیق از دگر کشور است

چو حکم دز آسمانی تراست
تو دانی دز و حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان
کزین به دعا را چه یابند نشان

چهل روز باشد که مردان کار
به شمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند چون سنگ این خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه‌ای
فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای

شما را چه روی نماید درین
که بی‌نیک‌مردان مبادا زمین

بزرگان لشکر به عذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر رسم شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و گاه
قوی باد در ملک بازوی تو / قبا باد بر قد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دادی خراج / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز زین کار آگه شدیم / براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده تا بد تو تاختند / ازان رهزنان دور پرداختند
دگر روز بستند چو شسته آن جهت / ره و ترک گفتند بر شهریار
همه خلق آن ده رعیت شدند / اگر چه از این پس مخالف بدند
چو از کار ایشان بپرداخت شاه / همه لشکر خویش بنواخت شاه
زر و زیور و تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را بسر
بجای وی از اقطاعها دادشان / سوی داده خود فرستادشان
دران سنگ بسته در از اوج سار / عمارتگری کرد بسیارشان
خرابیش را یکسر آباد کرد / دل از ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هر که ز زین سو شتاب آورند / زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسید / زنان تنگی آفت بجانها رسید
گر آید ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین باب بس رخنهای که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار زندانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند ز ترسانیان همگروه
ز پولاد و از زیر و از خاره سنگ / برآرند سدی برین راه تنگ
ز خارا ازان سان به احکام کار / که بر کوه داشتند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بر بستن آن کوه را
چو ز آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگی سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شد [illegible] / بهر برج کامد سعادت رسید
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
نبی چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشودند راز
نمودند کانجا حصاری است خوب / که دورست ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / ز زیبائی و خرمی چون بهشت
سر بر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت تخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمه او دران جشنگاه / ملکزاده هست بر جای شاه
پرستش کنند جای آن شاه را / نگهدار آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بر آن دژ شدی تا جدا از جهان

به دیدن در آن دز فرود آمدی
بدزبان بر از وی درود آمدی

نبا دیده دیدن هوسناک بود
بهرجا که رفت چست و چالاک بود

چو آن نسخه صفتهای آن دز شنید
بدزرو بدانش غنیمت آمد پدید

نگر گر کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

همیشه درین فکر و اندیشه بود
که تا چون تواند چنان دز گشود

بیا ساقی از می مرا تازه کن
درین ره صبوری بی اندازه کن

که چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو و دیدن تخت و جام

جهان نمای

چو روز سپید از شب انگیخت رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورد سر گنج قارون ز خاک

هوا صاف از دود و گیتی ز گرد
فلک گشته می خود نشسته چون لاجورد

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن ز برق چراغ

بغرلت گر سینه باد خزان
نسیم بهاری بهر سو وزان

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزی رای شه نیکبخت
بتخت رونده برآمد ز تخت

سر تاج بر زد بسقف سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افگند شور

سپه راند زانجا بتخت سریر
که تا بیند آن تخت را ناگزیر

سریری خبر یافت کان تاجدار
بران تختگه کرده خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس انگشت
همه راستان را فرو کرد تخت

سر او را رسانید تارک بتاج
بسی زر بها داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل ابر ره دوید
بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز ترکی که بودش بر آن دسترس
بحدی که حدش ندانست کس

بجز میوه کان چو گل تازه بود
گرانها بها بیش ز اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قند زیبا بلیغ

و نقش تنفهای چو برگ بهار
بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان کرده براو ریخته
یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب و زود و تیز
بدید از تازه برفتار نیز

چو زال جهان جوی و آراسته
روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد
که حاجت نشد آنکه زان شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان
دو تا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست با پیشگرد
بنشاط نشستن گرامیش کرد

چو دادش دو ملع رو نهان
بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان
چگونه است بی فر فرخ بیان

سریری ملک با نخشن و اباز
گرامی ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان تو تیر باد
سپهرت کمند جهانگیر باد

کلید کی کیخسرو از جام دید
در آیینه دست بست آن کلید

جز این هست فرخی که ناموس و نام
تو زآیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بدار الحجیب
ز ما باد جاوید و هم تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور
سبا دار سر سایه تاج دور

بمقصود

به مقصود بد شاه آفاق را / گر گرد نقش این کهن طاق را
بی یار کی سوی این مرز راند / برو بوم ما را اگر دون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد بخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می
بآن جام و آن تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه / دران غار چون شد خفت آرامگاه
بر او هنده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بر آن تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام بی تاج و زر بشنوم / درودی کز آن جان نو بشنوم
شد آیینه جان من زنگ خورد / زدایم بدان جام زآیینه گرد
بدان دیده دل پر اسان کنم / بجود بر همه کار آسان کنم
سر ری که گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدیدار خویش / که بیش آید و برکز اندازه بیش
گر آبد دو در به دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت بکرد تا رقیبان تخت / بسازند با شاه پیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار از پیش
دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آن زند زد یاد وی
بهرچه آن خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرنده شد خانه را / هم آن خانگی برد فرزانه را
تنی چار و پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خسرو زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد بدان آستان کرناس هیچ / بر آن پیچ پیچان بصد پیچ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد / نبرده کسی نام او در نبرد
همه سان و نزهت به آن تخت بند / دران نزهت از آن بلندی کشید
نهادند شاهانه خوان در برش / همان خوردهای که بد درخورش
پریچهرگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه / درآمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار در گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
جهان بود فرمان نه زمان گذار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران درآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین نشست
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن بر تخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام بانوی سنج / کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تختی که آید بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه در روزگار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گوی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه نیروی
کشد کیقبادی دمی کیخسروی

همه فال خسرو دران جام و تخت
بفیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بگنجور داد
بکیخسرو مرده جان باز داد

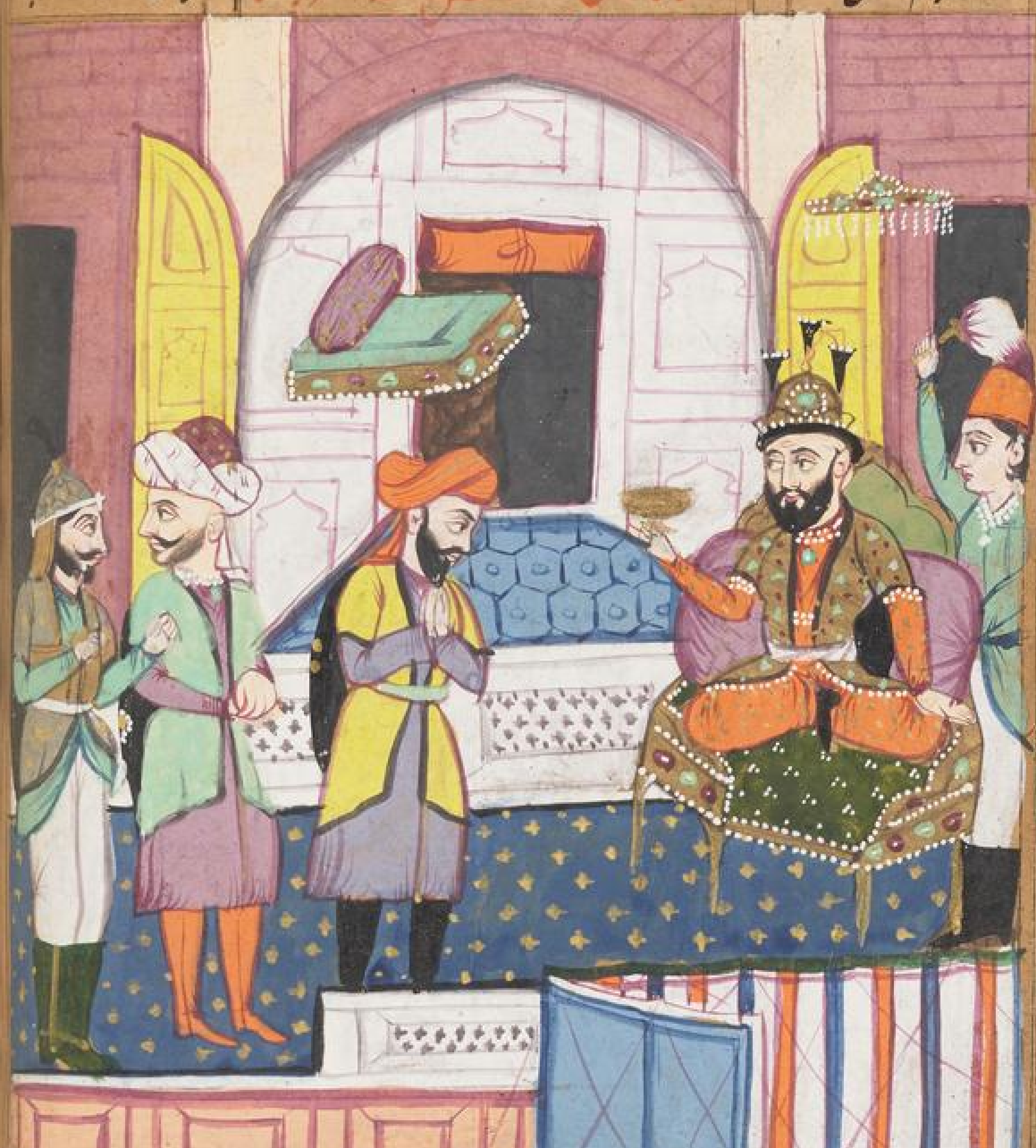
بران تخت بنشست یکدم تمام
ببوسید و از تخت آمد زبر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند
که کیخسرو رخانه دران [illegible]

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین گشاد دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخورد آنکه خسرو فرخت یار باد
که این جام و تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید با [illegible]
بخورد آن می جام و در کنج خواست

بران جام عقدی نیا زو ر خوشش
تصویر بر کرسی نشستن سکندر در خرابه [illegible]
بگفتند و بنشست شاه جهان



بران تخت بی تا چو زر کمر نشست
بران جام بی باده لختی گذشت
کر از بی شرابی کرا زین شهی
مثل زد بران جام و تخت تهی

کری تا چو تخت زرین میان
چو بنشست جام جهان بین بساد
بمی روشنایی بود جام را
بلندی بنشیب تخت بد بام را

بهتر زین

چو شه رفت کو تخت تنگش تمام ... بجوی تخت کو زر زمین تیره جام
تهی بود این تخت با چند ساز ... که تخت مینو بخشید ساز
کسی کو بمیشو کند رخت را ... بزندان شمار و چنین تخت را
بساغ را کز چمن کم کنند ... نفقش علج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ لبنان کند تخت و تاج ... نه ایرنشین باد ماند نه عاج
از آنیم در جستن تاج و برگ ... که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهاران چمن شاخ زان کشتنست ... کز شمشیر باد خزان اندید
که قفل کره کردند کوران دشت ... مگر شیر زین گور که در کند پشت
کو زنان ببازی بر آشفته اند ... هزبران بادل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست ... مگر چنگ دندان یوزان شکست
بدین غافلی سکندر ایم روز ... کرد رها زند آتش زنده سوز
چه سازیم تخت چنین خیر خیر ... که بر وی نشود دیگری جای گیر
گشیم از پی دیگران جای گرم ... که مارا ز جای چنین باد شرم
جسود این چنین تخت کردن بپای ... که تخته است با رانده تخت جای
نه تخت است این کو او جای ماست ... کز آهن گلی کند بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست ... از این بی بنبر تخت باید شکست
بجو در جام کیخسرو آبی نماند ... بجام آبگینه بباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی ... که نورش دهد دیده بار انوی
لبالب کن از باده خوشگوار ... بنه ملکش کیخسرو روزگار

این چند بیت در موعظت و پند ممدوح گوید

شها شهریارا جهان داورا ... فلک بایگه مشتری پیکرا
کجا جام کیخسرو و رخت او ... سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد نهان ... تویی کوکب دار آن خسروان
جهاندار هست باد فرماندهی ... بر بخت اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست ... زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان سپهر ... که با مهربانان ندارد مهر
جهان ملک کن با مهربانان خوشی ... ز نامهربانی چه آورد ملکش
بتختی که نیرنگ سازی نبود ... بآن تخت کیران چه بازی نبود
بجای که گنجینه شان شاه کرد ... بدان جام داران چه بیداد کرد
بجو کیخسرو هفت کشور تویی ... ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه ... جهان بین که بینی بآن هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری ... ره آورد فردا بجا آوری
تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار ... سر بر سرافرازندی یادگار
تو شادی کن ار شاه خوار آمدند ... تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک دری ... نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه از بستان ... تو سر سبز بادی درین گلستان
کراو داشت از نعمتم بهره مند ... رساناد از زمینم بچرخ بلند
تو زان هر دو بر بزم دا ... درین باغ البسته نکته ای شنی
فلک تا بود نقشبند زمی ... مبیناد بر تو در خرمی
مرا زان کریمان صاحب زمان ... تویی مانده باقی که باقی بمان
چه سکندر و درچه پرداختم ... کجا بودم از شهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ... سر بزم از خورد و آرام دید

سریری که جز آسمانی بود / بزندان کین زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از روی آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام زانجا که بود و نبود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط طلسمی شناخت / حسابی نهان بود نشناخت
ولی شاه و فرزانهٔ اوستاد / حدودهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه زان مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب روزی که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بآن جام یافت / دران تختگه گنجی آرام ساخت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / جهند از در تخت با تو زنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندران تخت ماندست بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از هیبت تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان خود رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شد نزدیک آن غار تنگ / درآمد پی بادپایان بسنگ
کزان راه روشن بود بر خجسته / بنجار انجارش پراکنده
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی از درون صاعقه سوخته / ز جنبش کره را بکرد و خته
عمارت مبر کنج غار چنین / مبندیش تختی ز کار چنین
بجنگ و بدندان ز هر پیش رفته کیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته کیر
سبب جستن پرده کهنهای راز / گشاینده کار جوینده راز
ازان غار باید جهان تافتن / که غار از دهار الوان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان همره از پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
ببرید رنج زان رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غار پیش آمد بدست / هراسنده شد مرد از زود برست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسیجی دران غار شد شهریار / نشانی نکرد باید از یار غار
چو لختی بشد آتش آمد پدید / کز آن شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که چون تابد آتش درین خاره سنگ
فروزنده جامی درو دید ژرف / که نیلی فتد زان چه نوری شگرف
ازان روشنایی که آگه نبود / که چون بنده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست / برو راه روشن نشد در نخست
رسن بر میان بست مردی دلیر / فرو شد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش تابناک / که چون بیند آن روشنی زان مغاک
پراکنده دید آتشی گرد بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
کز آن بد زدودی نمودن شتاب / ازان چاه کاتش برآید بتاب

دروکان

درو کان گوگرد افروخته است / ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داد کاندرین غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درو شهنشه بدان غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون ز غار آمد و راه جست / نشد هیچ مقصد بر وی درست

شنیدم که ابری درآمد ز ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو ابر از دره قطرهای فشاند

معلمان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند
از آن برف سرد جهان داشته / دره تا کمر کوه شد انباشته

بچوب و کلند راه را کوفتند / به تیز تکها برف بار روفتند
بچاره گری شاه زان کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نما / سپید استخوانی ربود از هما
همایون کن تاج و گاه سریر / فرود آمد از تاجگاه سریر

سوی نوبتی گاه خود بازگشت / بلند اختر بخت باز دمساز گشت
بر آسود زان تفتن و تاختن / هراس دل و رنج ره یافتن

تنی کان همه مالش و بار یافت / بمالش که آسایش خواب یافت
فرو خفت کآسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شهنشه باده بر خاک زد
بیاراست این برکه لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد

بنو سود شه بزمی آراستن / می و مطرب و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهش نشاند

می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می و رود مست
ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان

تختی کردش از داور طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبا و پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند

زبرد زه جام ترنجی نما / که یک نیمه نارنج را بود جا
یکی نصفی از لعل نیمی ز زر / بر از نار دانه چو گلنار تر

ز لعل و زر و یکی تخته نرد / بساطی زیاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

تکاورده اسپی مرصع فسار / همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران

ز سر سبهای کز ربار بود / جواهر همین زر بخروار بود
قباهای خاص از دبی هر کسی / قبا باد لهای ترکش بسی

زبس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست نخوت نواز / بنو بنگه خویشتن رفت باز

شهنشه زد کوس لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت

دران دشت یکهفته نخجیر کرد / پس از هفته کوچ ره برکرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که مانده از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق تاب را / بمستی توان برد این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و از آنجا بخراسان و مرو و بنا کردن شهر هری

دلا چند زین بازی انگیختن / بهر دست رنگی در آمیختن
درخت هوا رسته شد برد بر / بهجران سر من نانه بیجد بر

می ناب ناخورده مستی کنی / اگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران کشته خندد کسی / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان سخن خوب و شیوا کنی / هراسان شو از روز پیکار ای
از این پیش آتش خانه هفت چوش / کسی جان برد کو بود سخنگوی
ز سختی بسختی توان رست برد / بکوکرد و نفط آتش کس نزد
گزارنده تخته سالخورد / چنین در کشیده نفس بالا ور
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بجای بدی
نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر داد شاه از آشکار و نهفت
که ای آستان بوس بارگاه / ز ملک صطخر آمدم نزد شاه
ز شاه و ملک نایب شهریار / سخن را چنین مینماید چهار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / ترا بخش کن خویش را بر گماشت
جهان داشتم ملک را بیش و بس / گر آن راستی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد سنه و اشتم / پذیرفتها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد در این ملک سوی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است / ستاره که بی دوست که دشمن است
نگنده درختی بر آمد ز ری / کند دعوی تخت کاوس و کی
گزاینده عقربی آشوبناک / شتابنده چون اژدها پر هلاک
شتابان که آهو پرستی کنند / ز بیرش همه چو بدمستی کنند
همان پیل زن مرد آن ناسپاس / کند پیل کش را به پیلی قیاس
بر آورده گردن چو آهرمنی / نکنده به شهر و رشته و قی
سر و تاجی از دو موی آگیخته است / بناموس رنگی بر آمیخته است
پراکنده چندی را گرد کرد / که از آب دریا بر آرند گرد
به پیروزی خود دل او زنده است / همانا که تنها بد او زنده است
زر و سیم آن بنده زر شود / که با خواجه خود برابر شود
خراسانیان نیز همسان مسکنشند / به پیکار شه در میان میکشند
زهد ستا بو ربا شاخ تلخ / کنندش بصفرای یا کام تلخ
ببر قبلی نتفته بر بسته سوی / سوی ما بجاه تو آورده روی
چنین فتنه ها کرشد گرکمین / اگر خرد بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که دریای پیکان بود گرگ گرگ
که این فتنه ماند چنین در نهان / کند دست بر شغل شاهی دراز
شتابد اراه او را نیارد بمیغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دو بال / شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور / گروه خشم بر همسوان گرد و کور
سران سپه در ولایت کم اند / بدرگاه شاه جهان عالم اند
همی چه زور آرد این بوزاد / نخوی مست کرد و کرده سفلی نهاد
بجز سر باد با پایان شاه / کسی پی کرد را بندارد ز راه
چو اند سخن پیک جستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کار زنده گفت
شنید شیر دل خسرو پیلتن / وزان داوری گفت با انجمن

مالحن

مرا تخت کیخسرو اینجا پدید
بنخت من آنجا که کس را پدید

بدان داستان ماند این تاج و تخت
که از هندوی هندوی برد رخت

صواب من آن شد که از تخت تاب
که از رزم دشمن بود ناصواب

نگر موکب شاه بود آسمان
که تا سود بر یک زمین یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود
دران کاروان بار بسیار بود

ز هر گوشه باری او فتاد
همان کار بر کار زی او فتاد

دران کارها یار او بود بس
پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهان کرد می آمیزش
نشاید زدن گنده برپای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار
سواحل سواحل به دریا کنار

سپاهش همه بر در آب برون
ستونی بر آورد تا بیستون

بصید افکنی میشد و شد براه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
تنک دانه انجیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار
فشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش
بر آورده تندر به تندی خروش

رگ سنگی در زمین گشته سخت
برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ شاه بر زند باف
دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل
گل لعل در زیر گلشن ز لعل

دو لو باده هم بوده هم برگ نود
ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد
چو دیبای نیم از رق و نیم زرد

نوای لجاوک از بانگ رود
بر آورده باد نشنیان سرود

گره بر کمر کرده ساق جو
رسیده بدهقان درود درو

نشکم کرده آهوی صحرا ز گرگ
برون بز ترک گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست
گوزن از پی پایان ره کوه جست

ز نو زادن آهوان سره
چمانده جهان بکمیک آهوبره

جهاندار با صید و باره دو جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گلگون یکروزه ماه نو
بجلی ال یکهفته در شد گرو

زره کرد آن حلقه بر گرد سر
که خوانندش امروز جیلان ز بر

بگیلان در آمد بگرد اربر
بدانسان که در بیشه آید هزبر

هر آن شکهی کامد آنجا بدست
بجوع سر کرد و تن جان شکست

چو بشکست بر هر بدا پشت را
بینداخت آیین زنیرنگ را

ز گیلان برون شد در آمد بری
بافکندن دشمن افسرده پی

بر آتش برستان سیاست نمود
بر آورده زان دود دیگبار دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت
وزان قائم ری بقا کیم برانگیخت

چو دانست خسرو که در خیم او
گریزان شد از فر و از بیم او

گر از کراز نده راه ری گرفت
شبیخون زد و راه بر وی گرفت

جهان تیز رو شد که دریا بدش
نهی سر از ملک بر تافتش

چو بدخواه را در کل اگنده دید
پراگنده کان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را گشته بود
بنزدیک صحرا یکی پشته بود

نشبکرانه دولت شد ز دست
بران پشته بنیاد یک گنبد جست

برای گنجش چو بد رام کرد
بپهلو ز بانش بهری نام کرد

چو گنجینه آن بار کشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره جهان زادمان شهرها رفت ... هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره زر طبل بازو زدند ... دم دو ستینش آتشکده را بزند

زدار الملک رایتی داشتند ... فلک زیر آن رایت انگاشتند
جهان را بی رایتی ناموس شناخت ... بر انگیخت دی با ناموس کار

سکندر بسی پای در کین فشرد ... ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید بیچاره دران داوری ... کز یاران خود را کند یادگاری

ز نو بنگه خود دلفروز رای ... کند رایتی دیگر آنجا بپای
ازان رایت آن بود مقصود شناخت ... کز رایت زبایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا برست ... بجهد سکندر نشاید بدست
نصوحی که سلطنت تا فتح مصور ... که از ساز کاری شد افشان دو

نصوحی کلیکان کنده در خاک بست ... هنوز آن نصوحی دران خاک هست
چو زردانش کرک بک بزند و ... ز ملک نشاپور بر شد سوی مرو

بکشت آتش پیر بدخانه را ... وز آتش بر آکند پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردهشت ... بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دلفروز در بلخ بود ... کزو تازه گل با دهن تلخ بود
بر بی پیکرانی در و چون نگار ... صنم خانهای بی دو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار گنج ... نهاده بهر گوشه بدبست گنج
زره موی دیش نعل زرین بزیر ... بسند تمام آن خانه زرین بزیر

چو خسرو بران گنجها دست یافت ... مغانرا ز بامغان دست یافت
بهشت صنعتی بی چو حور کرد ... زره و زر برستنده را دور کرد

برداشت آن گنج دیرینه را ... وزو داد مرهم بسی سینه را
یکر از خراسان بر آمد تمام ... بهر شهر آورد لختی مقام

بمعمور خراسان در افکند جوش ... خراسان با رانها لیکوش
بهر ناحیت کرد موکب روان ... که باریکی نبود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور ... ببهو دهر یک بسیم ستور
بهر شهر کامد نشاطی فراز ... در شهر کردند بر شاه باز

جهان کشتن کز چه بارنج ... همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار ... گران سنگ بودی گنجینه بار

زمین را ز گنجی بیاراستی ... که نتی بود در خاک بگذاشتی
زری کآدمی را کند بیمناک ... چو در صلت آن بس بود ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند ... بر و قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک بستد ز راه ... بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیاسائی آن زر که بد خفته ... که کو کرد سرخ ست و زر ستا ...
بمن ده که تا زو دوا می کنم ... مس خویش را کیمیای کنم

فرو هشت شیران ز صحرا نورد ... همان در کشش ... کمتر نکرد

رفتن سکندر بجانب هندوستان و فیروزی یافتن بر ایشان

بنیکو ترین نام زین جا رفت ... بیاباید شدن سوی باغ
نباید نهادن بدین خاک دل ... کز و گنج قارون نزو ... گل

ره ... رهی را افکندگی ست ... کر خوبی پنج ازو برآکندگی ست
همیشه بود راه پر شور و شر ... در و سود بازارکان بیشتر

چو ایمن شود ره ز خونخوارگان ... درو کم بود سود بازارگان
دران کنج خانه که زر را نهفتند ... ره از آن دهان بر نظر باشند

همان بر سر کوه و در شیر بن کزار ... چنین چربی انگیخت از مغز کار
گرسنه چون زغن زمین بی آید ملخ ... بیک شیشه از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آسمان آمدش ... تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با ترکمانان ارز ... که دولت مدارا بسر بانی

همان ملک ایران مرا شد نگاه ... بهندوستان داده خواهم کلاه
چو من سر سوی کید هندو نهم ... ازین کینه و کید یکسو نهم

گر آید بچنگ دست چون دیگر کسان ... نباشم بر او جز بخشش رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز ... من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش ... نشانید بجای که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم ... سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه ... سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز ... زمین را نوردم بتک و تاز

دلیران لشکر بزرگان بزم ... بدیرانه ندرش بدان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود ... نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر ... روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان ... ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد ... سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآمد چو میغ ... دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان ... نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیزگام ... فرستاد و دادش بهندو پیام

اگر جنگ خواهی برون کش سپاه ... گر آهنگ سیرم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته ... بجان دار کز تیغ من رسته

سر از گس انگه برآید ز خواب ... که ریزد بروار ریزنده آب
گل انگه عماری برآرد بباغ ... که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه ... بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نخیزد عقابی دلیر ... گر آیی توان هشتن او را بزیر

گر آنجا سر موی انگیخته ست ... بانیجا سر از موی آویخته ست
وگر هست کوه شما تیغ دار ... کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فریش ... بمغرب درم مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب ... بخوارزم روشنتر از آفتاب

جواهر نجویم درین مرز و بوم ... کزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست ... کباب ترم باید از پیل مست

چو سر بایدت سر متاب از خراج ... وگرنه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید ... سخن در رهم افکند چون دام صید

مخور غره هندی بیاد من ... که هندی تر از تست پولاد من
فروگفت با او سخنهای تیز ... گداز آن تر از آتش رستخیز

چو کید آتش آنچنان تیز دید ... از و رستگاری به پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود ... ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر از جهانداری شهریار ... خبر داشت کو را سپهر است یار
که کینه باشاه دارا چه کرد ... ز صد جیش تا چین را چه کرد

نه رای آمدش روی بر تافتن ... ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کو را درین تاب تیز ... چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش بنودن زبان برگشاد بسی آفرین شاه را کرد یاد
کر چون در جهان اوست شاهنشاه‌تر جهاندار ری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد هم آزرم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم بدندان گرفته نجنبد ز گستم
وگر بنده را فرستد ز راه سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز نگردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری گر شه میل دارد بکین آوری
ز برجاش او بیش گیرم حیل نبندد از من ره در بابی حیل
چو من سر بگردانم از رزم او شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گیرم دم بیابم چه در دشنگم گیر دم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست وگر سوگ گیرم جهان تنگ نیست
ولی گر کند عهد با من نخست بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن عذر و غدارگی وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی پنجم اند بتو باد کی تو برانجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم توسن جامی ز یاقوت ناب کرو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گنت که باشد برازفلک رهنمار
بچهارم پزشکی خردمند و چست که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه‌ها راستو حق شناس اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذیرفت کین هر چهار اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور شاه نامی کند بپیوند خویشی گرامی کند
ز نام آوران برگشته تا کام تو نتابد سرار جستن کام تو
چو هند و ملک دیدگان پاک مغز ندادش دران داوری پای لغز
ز پیران هند و یکی نامدار فرستاد با قاصدی شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی شهر کز شهریار آمدند دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید سر خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را بنازک نهفت بجامی که آورد با شاه گفت
چو بنشسته پیغامها گفته شد سخن راند ز انها که پذرفته شد
صفت کرد زان ماه پیکر نشان اگر کس نبود آنچنان دلنشان
دل شه بران آرزو جوش یافت طلبکرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بجنگ نبود از رسالتش نهانی درنگ
پس آنگه بران هندوی نغز گوی بسوگند پیمان شد آزرم جوی
بلیناس با دگر مهتران فرستاد سر بسته گنجی گران
یکی نامه کالیس اسوم کرد همه هند را هندوی ور کرد
نبشت از سکندر بکیید دلیر ز تند اژدهای بغرنده شیر
فرو بید کیهادر و بیشمار که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او بر انگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس آن دقیقت نوشت ‌ ‌ مثالی ز کافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم ‌ ‌ سوی کید فرخنده زان مرز بوم
بجو دانای رومی بران ز کتاب ‌ ‌ بلشکر که هند آمد فراز
دل کید هندو بر از نور یافت ‌ ‌ ز کید که هندو کند دور یافت
برسنش نمودن بآیین شاه ‌ ‌ که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید سر نامه و پیش برد ‌ ‌ کلید خزینه به هندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر ‌ ‌ که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم ‌ ‌ بلطفی که زو گشت خارا چو موم

نامه نوشتن سکندر بجانب کید ملک هندوستان

بنام دارنده مهر و ماه ‌ ‌ که اندیشه را سوی دانشست راه
خداوند فرمان و فرمان بران ‌ ‌ فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود ‌ ‌ بسی باد بر نیکنامان درود
سخن راند انگه که ای پهلوان ‌ ‌ که رایت قوی باد و بخت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم ‌ ‌ بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد ‌ ‌ که گردد ز کوپال من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی ‌ ‌ نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل ‌ ‌ ز خون پنج رود من بر آرم ز نیل
همه خاک او را چو اخگر کنم ‌ ‌ همان آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی زی آشتی داشتی ‌ ‌ عنان برنه پیچم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت ‌ ‌ خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زین ره زدی ‌ ‌ بجادو زبانی که بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای ‌ ‌ ورا بنایی بماند بجای
گران جا رجو هر فرستی بمن ‌ ‌ کنم با تو عهدی بر انجمن
که گر هفت کشور بود در سپاه ‌ ‌ نگردد ز ملک تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم ‌ ‌ بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه یکسر بخواند ‌ ‌ درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز ‌ ‌ در جادوییها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او ‌ ‌ شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست ‌ ‌ نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بجای خویش ‌ ‌ ره آورد آورده بنهاد پیش
دل کید هندو در آمد بجای ‌ ‌ جهانجوی را شد بر آشتی رهنمای
بسی کرد بر شهریار آفرین ‌ ‌ که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کار روا را نواخت ‌ ‌ امان خواست تا هفته کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته ‌ ‌ بسیجید از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده کرد ‌ ‌ پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند ‌ ‌ گرانمایهایی کرد دلبسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در ‌ ‌ بسی تخت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ‌ ‌ ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل ژنده پیل ‌ ‌ که نگذشتی از ناف شان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه ‌ ‌ گزینان شده هندوی خیمن سپاه
بلیناس را نیز گنجی تمام ‌ ‌ هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود ‌ ‌ که مهد فلک برده او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس بنسان نوروزیی / که بود اندر آن هر یک از کشوری

بنزد جهان داور خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد
چو بنمود کان گنج فرستاده را / جهان آزمون خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه پرورش آباد شد
نکند آزمایش در آن چار چیز / چنان بود کو گفته بود پیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن / خبر یافت از رازهای کهن

بجشنی مبارک چو برزد نفس / زن پرده بهاری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان جنتی آمد پدید

ازان خوبرو دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از آب سرد

پری پیکری چون بت آراسته / پری وش بتی ز هندوان خاسته
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش تمام / همه هیبتان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فرو هشته چون پرده بر آفتاب

ازان مشک تا پای گل ریخته / ملمع ز سنبل بسنبل آویخته
بدان کو نه کند همی رنگ او / چه مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان که گندم نمای
مه ترک نسل هندو سرشت / ز هندوستان داده خوبی بهشت

نه هندو که ترک خطائی تمام / بد زدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی موی او / شده روستان کشته هندوی او

شکر خنده راست چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری به پیرایه خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی هم آتشی

چو شه دید در چشم ناز آمدش / عروس جهان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا / کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر او بست شاه / پس آنگه عروسش را بدو داد راه
بزرگ سپهدار هندوستان / بساطی بر آراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت / بلبلکینه خرگاه و زرینه رخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق / ازو هر یکی پر جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسود کالحق بتی نغز بود / همه نغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشکفته گلی / همای بر و رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت / وران خرمیش ز دولت آرام یافت
فرستاد ز آموزگاران کسی / باصطرلاب کرد استواری بسی

بفرش

نبشت آن سخنها که بودش مراد ‏ ‏ ز بهروزی و رزم مشکین سواد

که کار آنچنان شد به بند دوستان ‏ ‏ که باشند از او دل دوستان

زکین خواهی کید پرداختم ‏ ‏ چو شد دوست با دوست درساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور ‏ ‏ خدا باد یارم در آن راه دور

ببینم کز آنجا چه پیش آیدم ‏ ‏ مگر کار بر کام خویش آیدم

تو ای نایب ما بهر مرز و بوم ‏ ‏ ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده ‏ ‏ زمانه ره خرمی تازه ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر ‏ ‏ که از ملک ما هستشان ناگزیر

دل هر یکی را بزر شاد کن ‏ ‏ دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه از بهر وی ‏ ‏ فرستاد و پیکی به کشور ری

عروس گرانمایه را نیز کار ‏ ‏ برآراست تا شد بیونان دیار

سپرد او بیش از استواران خویش ‏ ‏ همان استواری بجد کرد بیش

بآیین آن مهد بر اسنج ‏ ‏ فرستاد چندین شتربار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای ‏ ‏ نمودش نگهداشت با رهنمای

بدستور دانا و نیکی نوشت ‏ ‏ که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از حیله نیک و بد ‏ ‏ ز فیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون بر آسوده شاه ‏ ‏ سوی فور راهی شد از بارگاه

ره و رسم شاهی جهان تازه کرد ‏ ‏ که شد دوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد ‏ ‏ بدین دست برد از جهان دست برد

می نوش بیخود در یاد کی ‏ ‏ چو شاهان این دور در یاد وی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان ‏ ‏ که از بر فرتوت کرد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم ‏ ‏ گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بجا روی بنمود باز ‏ ‏ نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن بر گذارش بجائی رسید ‏ ‏ سخنگو بامیدواری رسید

در آمدن سکندر بقنوج و کشتن فور را و تاراج کردن ملک و رفتن بچین

گزارش کنان نغز کن مغز را ‏ ‏ گزارش کن این نامه نغز را

نبرده جهاندار فرخ نبرد ‏ ‏ خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارنده حرف این حسب حال ‏ ‏ ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید ‏ ‏ کهی رای میکرد و که رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور ‏ ‏ ز فیروزی لشکر و بخت دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام ‏ ‏ بتندیش را سر در آمد بدام

سرش را ز شمشیر خود تاج داد ‏ ‏ هم ملک و مالش بتاراج داد

چو افتاده شد خصم در پای او ‏ ‏ بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا برفتن علم بر فراخت ‏ ‏ که آن خاک با بادپایان نساخت

سه چیز است کان در سه آرد نگاه ‏ ‏ بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان از پی پاس پیل ‏ ‏ بچین کرده زینسان تمام دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک ‏ ‏ ز پوینده اسپان برآرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین ‏ ‏ ز تبت در آمد بدریای چین

چو بر اوج تبت رسید افسره تن ‏ ‏ بخنده در آمد همه لشکرش

بهر سوکین خنده از بهر چیست ‏ ‏ بجائی که بر خود بباید گریست

نمودند کین زعفران گونه خاک ‏ ‏ کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه ز خشک و تر / همی رد منزل به منزل بسر
ز ره از خون جانبندگان خشک شد / همه دشت پر نافه مشک شد
چو دید آهوی مشک را نافه دار / بفرمود کاهو کشند شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / به آبادی اندر ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر به مینو کشید
بهر پنج گاهی بسان مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و منبتهای فراخ / درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره تر / چو بر شاخ سنبل برآسوده در
بلی آهو از چشمه انگیخته / چو بر نقشها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه با خط مشکین پای
سوادی که در روی سیاهی نمود / وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سوادی بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست / که زد فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریاد ز آن آب و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستنده بر تازی تیز جوش / همه خاره خفتان و پولادپوش
هوایی خوش و راه بی خار بود / وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشان نافش افتاده بود
گوزنی که زو روی بر خاک داشت / ز چشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی بنشسته چون غرنده شیر / جهنده به نخجیر نخجیرگیر
شکار افکنان در بیابان چین / برانداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از بسی چشم گور
بیفراشته تیر پهلو شکاف / بسی هم افکند نافه ز ناف
ادیم گوزن از سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بفاشی ناوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین باز رنگ
بنخجیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری کار او فتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای آن شب چو هندوی زنگی / شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همه لشکرش نیز یکبارگی
بنه بر آسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو به دو دانگی / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بر یغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آن خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخر انگیختند / بسی آخوران پر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل سیلان زمین / که بی چین گذارنده خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفانش بیشه خواهد گذشت
مگر کینش ایمن ز ایرا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در پنج بوم / نیامد چو او تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی تابان اوست / سپیدی بنی نیک ز افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند و ستد باج را
چو فارغ شد از خانه نوبهان / کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا درآید بجای / ندارد درو زان داوری کوه پای
نترسید خاقان ز دریای ترس / که بود از چنین تهمتی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بجان ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپیجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آسوده شد / دل خان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز رسیدی ز شهر نگار / که با او چه بازی درآید بکار
نهان رفت جاسوس با بار حست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
دلاور و هشیار و مردمی / سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخنگوی و بجمعیت خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد به تعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را شنود / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد / نگردد و باید که کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دست برد / شمرد آنکه کو زهم پیش شمرد
مگر تیرش از جعبه آرش است / که از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می به کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پی رفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار / بپرهیز و بستان و جزو نگار
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک نه ز او بزاد او
بپیچیده کردن ندارد درنگ / شکیبا شود چون رسد وقت جنگ
بمیدان سر شهسواران بود / بمجلس به از هوشیاران بود
چو خندد خیال عزیب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن / که راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور / بپیچد به آنکه که باید ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بفرمان پیران کند کارها / جوانان بر و سوی پیکارها
بیاید برد به بیگاه گاه / شنیدم به بدر دارد دیناه

چو در زین کشد سرو آزاد را / براسپی که پیل افکند باد را
همه آورد او گر بود زنده پیل / گم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند / گر از چرخ شیر اسپ خونی کند
ببین تا بتیغ چه جهاند چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر ز تن داشتند / جهان را بملک گستران داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
نکشند شه از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بسیط / باندازه خندد چو آرد نشیط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه بست بخشیدن گوهرش / طویله بود داد او از سرش
نخواهند کان گر کسی ره دهد / بجای رهی شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / نکوهیده زان فره ایزدی
نه آزرم خسرو دلش نرم شد / بسیجش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلبکرد بر صلح شاه
شنیده جهان قصه برداشتند / گر از کان چین مایه افراشتند
شهنشه نشد رد که نخجیر خام / بجای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند
مراد شمارا سبک یاد کرد / بجا بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین بر ابرو تنگ / که در چین بگرید برو خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری بهره داند فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم / ز یک نیمه ز امید و دیگر ز بیم

نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست
نه بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن از زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / زما باد بر خان خاقان درود
جهان داند آن خسرو تاج بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم / بمهمان جیپال چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان بری / کند میهمانرا پرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم

زبابین

ز بالین که آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رساند کمند
بهندوستان کاشتم تخم جنگ | بکارم بچین یاسمین سپید

اگر زنگی از تیغ بران من | مهیجان سر از خط فرمان من
اگر هیچی از امر من رای و هوش | به بیجانه چرخ گردنده گوش

بجای سیاوش که این تند شیر | بنخجیر گوران درآید دلیر
بگردان ای شیر زرین بوستان | ده پیل را باد هندوستان

بلا بر سر خود درود آورند | که دریا دستان سرود آورند (آوزند)
ببین تا زنشتم پیش من روز جنگ | چه دریای خون شند صحرا ز رنگ (تنگ)

چگونه ز دارا نشانم غرور | چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروا زا به نیروی بخت | بسر چون در آوردم از تاج (و تخت)

که آید همیدون فریدون بکین | گرفتار کرد و همیدون بچین
بهر مرز و بومی که من تاختم | زبیگانه آن بوم پرداختم

چو دادم کسی را بجود زینهار | نکشتم بر آن گفته زنهارخوار
کسی کو مرا نیکخواهی نمود | زمن هیچ بدخواهی او را نبود

زبانم چو بر عهد شد همچنون | نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغما و چین زان نیازم (نشستم) بدست | که یغمائی و چینی آرم بدست

زبر آمدن زاسمان بر زمین | بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری نوای ترک چین و چاغ (و رباغ) | که بر باد صرصر کشی چراغ

بجای فرستادن زر و گنج | چرا با هنر برات شندی که رنج (سنج)
فرود آمدن چیست بطرف راه | چو بستی سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی | بخوری یا تنش در انداختی
دگر هست زاقبال باز آمدی | کجا عذر که غدر ساز آمدی

نبرده مرا تا بدانم شمار | که در سلاح رستبا مهره مار
سیاه از صبوری بجوش آمدند | کم آهوی فربه چنین دیده اند

بر بندد زنجیر شیران من | دلیر آید بر خون دلیران من
به تیر و منقار پیکان تیز | کنند از شغب جبهه ریز ریز

سنان جنبشم در راه این (دستشکست) | گر آنجا منی که زمین صدا شکست
غلامان ترکم چو کینه نشست | ز تیری رسد لشکر را شکست

اگر خسرو شست میران بود | هم آماج این شست کیران بود
چو بر دود دود من در کند | اگر نقش چنین بود شد دود

ز پیوند و آزرم چون بگذرم | مبادا آتم ز رکس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

چو بیرم کند زرد شیران کشند | نشانه ز پهلوی شیران کنند
گرم ظرف دریا بود هم تبر | ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

دکوه با شند بچون تا نمش | بز نکار آهن فرو شا نمش
بهم بخچلی پیل را بشکنم | شنه پیلتن بلکه پیل افکنم

سرین خوردن گور پیشست (گوزن) | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بچری در آید بکار | ده ماهیان راز مرغان شکار

شما ماهیانید بی پای جنگ | مرا اژدهای دهان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ تان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد | مرا بود بر دوزی وست برد
چو کینه آورم کین بنای کنم | سوی مهربان مهربانی کنم

بنبند بنخجیر شیران من
دلاور بخون دلیران من

اگر گوهرت باید و گر نهنگ
ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم آهیخته
نهنگی و گوهر بود ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم
که زهرست و پازهر در ساختم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
خبر ده مرا تا چه دارد بها

گر آیی بنشست در بند آورم
وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا
بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه بر اندازم از راه کین
همه خاک چین را بپای چین

چو نامه بخوانی بسازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز
بجوش است دریا بسیلاب خیز

زبان دان یکی مرد دانش شناس
طلبکرد و کردش نگارنده پاس
فرستاد تا نامه نغز برد
بشه سکندر ز خاقان ببرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از تختگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو سکه خیالی برو بست شاه
که بر سینه زخم یا سنوم زد و شاه
دو رنگی در اندیشه با آورد
سر چاره کار ز بر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب
برافشان بمن تا بر آیم ز خواب
گلابی که آبی جگر بایدست
دوای همه دردسر بایدست

رقیبا منا خیره در پیش کن
تو شو تیز اندیشه خویش کن

نگارش کردن نسخه خاقان چین در جواب نامه سکندر

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید خریداری ز دور دست
که با کان گوهر بود هم نشست
تمنای گنج نظامی کند
ببزم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خبر بی نهیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند
که در بستن در بود ناپسند
در خانه بگشا و آبی بزن
چو خیمه در خرابی بزن

چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد
رها کن که آیند چون بندگان
بلب بند در شاه گویندگان

که فردا چو چرخ در افق برآورم
ز گنج بخیلان نشان باز آورم
بسا گنج کآید خریدار من
نیابد رهی سوی بازار من

مگر نقش‌ها از کلک صورتگری
نگارنده بیند در دفتری
سخن بیش ازین گر بود در چون مانده ام
کجا بودم آخر کجا رانده ام

گذارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد زان خواسته
گر چون دارا بملک افراسیاب
سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کآمد در آن مرز و بوم
دهنده جهان اژدهای روم
همان نامه شاه برخوانده بود
در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست
سر رشته کار خود باز جست
نخستین جهان دید رای صواب
که خاقان شه تا نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز
نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را درو پایه دار نگاه

زناف

زبان قلم دست چابک دبیر / برآکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده و دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که رنگی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

نامه نوشتن خاقان چین به سلطان سکندر

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوندی یار و یار همه / بجود زننده و زنده دار همه
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نکته جایگیر
پدید آور هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
جهان آفرینی ازو کارساز / توانا کن و ناتوانان نواز
بجز بندگی نامد از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار / که با آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا دست هست
ز هر کار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کانچه دادند هست / فسانه درازست و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفینه کش / یکی دیگر از من به بندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجایی که بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره به دریا درانداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
تصور تو در صحن این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
به نعمتی مرد از دشمن اس / فزون تر کند بینش و آن سپاس
چو از دیدن نعمتی در فزود / سپاس خداوند باید نمود
کنم تا زنم لشکر از ره بسیج / گزین به نداند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوندناز / بهر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تهی چند از اهل روم / بیازار کانی و ران مرز و بوم
بدان تا خورند آنچه دارند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجا / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اندر آنجا سر بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آدم پیش باز / اگر گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این داغ درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشته چینیان را خراب / که رانند تا انکشتی در آب
قوی دل مشو گر بدستت قویست / که حکم خدا برتر از خسروست
خردمند را نیست کز رای تیغ / کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمی چون خرد / بحکم تو هر کار از نیک و بد
کسی کو کسی را نشاید بکار / شمارنده زو به بگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان فر الهی تراست
همه چیز با اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوی سیب با خانه بس / دل خویش نباید بدان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کاو را کنی یاوری / که بربند روزت زمین داوری
نکورای چون رای بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
جهان بر که هر فصل و از فصل سال / بخاصیت خود نباید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد زند بر کار / بگردد از گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه ز ما هر کس اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / بر آرم که جنبش از کوه گرد
چو بر نیست پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هنر بر تو بازاد و آرم بزیر / زنم طاق خرشید بر نیم شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / گر چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / ز من جمله کشور گدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیکاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جواب چنین خوب خاطر نواز / بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند پاسخ نامه شیرزور / شکیبنده تر شد ز نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شبنم صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهین جلوه گر بود بر خاک و آب
طرفدار چین از سر هوش و رای / سکالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار آن ساختی
دران کار از آنگاه او رای جست / که در کارها داشت رایی درست
که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآرایم از مهر و کین / برین چین که آمد برابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / بتارک برش تاج گنجینه وست
وگر دوستیش مدارا کنم / زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت مرا ناگزیر
نپندارم از تندی رای تو / که تندی شود کار زمای تو
بگنج و بلشکر مغرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را برو بر مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همه نکته کار سازیست این

بدین گونه

بدین گونه کار خدایی بود
خصومت خدا آزمایی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را کرده شاید خراب

بدیره شوار ره سپهر بلند
بدولت کز ایمان درآرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن
نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت
که افکندن مقبلان هست سخت

چو مقبل کمر بست بر کین کش
تبانچه نشاید زدن بر درفش

بیک سر کم و مه بپا او بپای
که لیکانه ایچیان نند و راز

مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند بر کرو درست

کلی کان کنی بر ستون سرای
کل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها از فزون
ولی زخم که سوی بارد برون

دران کوش کاین اژدهای سیاه
بآزرم باید درین بوم را

بچین اندران روز نفرین سپید
که این اژدها در رخ چین رسید

مبند ار کز کنبد لاجورد
رسید جامه ای کبود ی برد

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بر انشیمنه در تنگی ست

درین پرده کرساز کاری کنی
هم آهنگ را بیکر یاری کنی

طرفدار چین چون درین داوری
بگو نشنو نشاید از فلک یاوری

ازان چاره ها کاخطها آیدش
پرستش کری می رسنما آیدش

بران عزم شد کاورد سر براه
برسم رسولان شود نزد شاه

هبند جهانداری شاه را
همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه با فر کند
پس آنگاه تدبیر لشکر کند

رسالت نمودن خاقان چین بسلطان سکندر بطریق رسولان

چو روز دگر خور ز مشرق بتافت
سپهدار چین کار زنقش لبا

سحرگه که زورق کش آفتاب
زساحل برانگند زورق در آب

سپهدار چین شهر با خویشتن
رسولی بیاراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت
بدانگونه کاز ترکش ره بیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
ازان آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست
بدیدن مبارک بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان قرارش دهند

درآمد بجام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند زپای
سخنهای فرسوده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست و ثنا شنده را سجده کرد

زمانی شد و دیده بر هم زد
بر تنگی بد خویشتن دم زد

زبر کار آن حلقه مدهوش ماند
دران حلقه چون حلقه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی ار زنگ داری بیار

مهی روی پوشیده در زیر میغ
بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم
برومند بادا همه مرز و بوم

زنغر ختن تا بقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی در بار کاهش مباد
سر پر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در یاد من
گزان در هراس است گفتار من

فرستنده من چنان داد رای
که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباید کسی از خواص گزین او
جز او کافرین باد بر کین او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن که شه بسیجید خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را ز زرین کمر گشادند و زر بر ز زنجیر زر
بر آنکه از خلق پرداختند همان خاصگان سوی او تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت سر آغاز آن از دعا درگرفت
که تا سبزه رونده باشد بباغ گل سرخ تابد چو روشن چراغ
درخت بادت چون گل برافروخته جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار شناسد تا باید شناسش بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست به از راستی هیچش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام کزان هیبتش کانکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او بپیچید و نشنید بازار او
به تندی بر او بانگ برزد درشت که پیدا بود روی پا از پشت
شناسم من از باز گنجشک را همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم آب ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت که در پرده پوشیده بگذاشتت
چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم که پولاد را نرم دانی ز موم
نترسیدی از روز بازوی من که خاک افکنی بر ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر عنان پیچد از تابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین که ای درخور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه که بی‌زینهاری نیندیشم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سپه بیش چندان بود کینه‌ساز که از دو روندان نماید گداز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر ز گردن کشد خون افکند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا هم بشمشیر چندان بود که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن مرا با تو کفرست کین ساختن
تحصن گری برگرفتم ز راه بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناه بزرگ غریبی بود عذرخواه بزرگ
نوازنده‌تر زان شه دادخواه که صحبت کند خاصه بیگناه
پناهنده را زینهار دهند ز زنهاریان دور دارند گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم بدستوری عدل شاه آمدم
گر شاه جهان دادگر داورست خدایش به هر کار زان یاورست
از آن چربه گفتار شیرین زبان گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش بتحسین از گفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن رنج بود چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان ندارم ز تو صاحب خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو که بینم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام جست وزین جنبش آغاز و انجام جست
کرم دسترس باشد از روزگار کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام نگشاید از دست من همان نیز دور افتد از نشست من
زمین را ببوسم بخواهش گری نگردد رگ رد دست از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ چه باید زدن جنگ تیغ
گهر چون باسانی آید بچنگ بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فغفور ز فرمان بری نیست این بنده دور
دگر نگذری زین جا بای من بتختی نشین جای آبای من
نه بر بنده مهر نامت شوم درم نا خریده غلامت شوم
زمانی ندارد که در ملک شاه زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین بستن قبای ترا کو کی چین بستن
ز جمع غلامان کشور رها بکن بر چو من بنده چین را
گرفتار چین کی بود روی ماه ز چین دو رسطاق بر روی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده یار سخنها که پرسیدی آمد بکار
بهر زان کشیدم بانصاف چین گر آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر درآرم بچنگ کنم کینی از کینش بیگانه تنگ
بفرمان پذیری بهر کشوری نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو پیش من چون شمشیر نمین نهادی بتسلیم سر بر زمین
سرت را سر بلندی دهم ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش کنی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری همین عهده هفت سال دگر عهد پیر تو باشد حلال
نویسنده فرهنگ را ساز داد جوابی پسندیده تر باز داد
گر چون خواهد از من خداوند تاج بعمر چنین هفت ساله خراج
همان به که با دانش آلم دهد خطا گفتم تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او پسند آمد و خوش شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار بیا مرد تو دادم ای شهریار
بود دادم ترا زیرک و هوشمند بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار برگان ز سالار چین بدین خرمی گشت فیروز به
بتو کی بود خاک درگاه رفت پس از رفتن خاک با شاه گفت
گرفته گرچه گفتار خود را بجای که نیروی بادا ز خدای
مرا بر چنین زینهار نخست خطی باید از دست خسرو درست
گر چون من کنم دخل یکساله پیش شهم بر بنگیرد از جای خویش
نبعوید بازو کنم خط شاه ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط خود نیز من شاه را که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی که در بیوفایی نکوشد کسی
نجوید کهن تازه دارند مهر مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود تا رقیبان بار کنند آن ز دولت را رستگار

زنندش زرش پایه بر زر زنند
بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار با خاقان و قیصر بساز
بلنگرگه خویش برگشت باز

بیا ساقی از خم مرواریدان
که تا ساتکین در دم بر دوستان

می ده مرا کو ز هوشم برد
غم دی و فردا ز گوشم برد

چو سلطان شب چتر زر برگرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ملاقات کردن سکندر با خاقان چین و فرمانبر کردن او را

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر بنوشش کرد بر باده تیز
زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم

حسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن نبوده هراس
نه آرای لشکر پروای پاس

صبوح ملوکانه تا صبح راند
همی داستان شب زنده‌داران براند

چو یاقوت ناسفته بر چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیدبانی پگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید آهنگ از دور خاقان چین
بدانسان که لرزد بر پشت زمین

جهان در جهان لشکر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرد راه
شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر بازجویی بسی
نه بیند به یکجا چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته
چو دریا ز آهن یا نباشته

نشسته ملک بر یکی تند پیل
زمانه بدو دیده بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد
برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست
کز انجم دو پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند
برابر دو راه چنیان چین زدند

سر آهنگ تا سافه از تیر و تیغ
برآورده کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفتا کدامست شاه

بگویید کار و جهان سوی من
ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید
قبای قزاکند چین در کشید

برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده‌اند
فراخی بچشم کسان دیده‌اند

وگر نه پس از آن چنان آشتی
ره خشم تا کی چه برداشتی

ازان دوستی جستن اوج بود
وزین دشمنی کردن آخر چه بود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان فریب اندکی

خبر دی که مه شمع کین بود
دل آنکه چین بر خم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو
ببد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر پیل باره شد لشکرت

نجنبد ز یاجوج پولاد خای
سکندر چو سد سکندر ز جای

تندروی که بودی سرآمد زمان / بنخجیر شاهنشهش آمد کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بکنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر برآری ربایم کلاه / وگر بوزش آری پذیرم گناه
مرا زیب زنبوره در کیش هست / چو زنبوره هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه سجده‌ام کردن از زینهار
همان به که خواهم که بودم نخست / بسوگند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و کور / که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوینده درماندنم با ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگر است / زمین نیست تا آسمان جا کراست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر درآرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / بباده نبرد دیگر او شد فراز
یکی کب از بهر او در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کام اندیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش که کرد او بسیار چیز / رها کردش آن دخل یکباره نیز
چو شد شاه را خان خاقان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن عین جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و توی رخ ریختند / بداد و ستد درهم آمیختند
سپهدار چین مردم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که در گرنشینان شه انتظام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود با ده دو می کامشان / همان نزد کید آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی از خود هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خوان افسرده را
یکی روز خرمتر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار

مناظره کردن چینیان با رومیان در صورتگری و نقاشی بپیش سکندر و خاقان

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران ز چین و ز زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بمی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای نای و نوش / رسیده بلب موج گوهرفروش
سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرکتران کیستند در جهان
زمین خیز هر کشور از هر چه جست / بهر کشور از زیبها هرچه هست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد و نیکری
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر مردم شوخ بخت / ز بابل رسد جادوئیهای سخت
نمودند هر یک بگفتن ز خویش / نمودار ازین نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق
که سازند نطاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند

درین گوشه رومی کند دستکار
وزان گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند برایشان یکدگر
مگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته
حجاب از میان کرد انداخته

نه بینند کز هر دو پیکر کدام
نوآیین‌تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
دران صفه طاق چون طاق جفت

بکم مدتی از کار پرداختند
حجاب از میانه برانداختند

یکی بود بی‌گرد دار رنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی
بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده‌اند این دو صورتگزار
دو از رنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه
در این و در آن کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر سازشان
نه پی برد بر پرده رازشان

بسی راز ستان نظر باز جست
نشد صورت حال بر وی درست

ولی در میانه یکی فرق بود
کز این می‌پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلبکرد و چندان شتافت
کزان نقش سررشته را باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی که در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
ز آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفه چینیان بی‌نگار
شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دار را اندوخته

دران وقت کان شغل پرداختند
میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای
مصقل همیکرد چینی سرای

هران نقش کان صفحه بنگاشتند
بافروزش آینه برداشتند

بران رفت فتوی در آن داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت مانی نقاش بطریق تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از او چینیان چون خبر یافتند
دران راه پیشینه بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب
بران راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود در کنار

همان سبزه کو بر لب جوی رست
بسبزی بر آن آب بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سرفراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه در حوضه سنگ بست
سفالی بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلک آهنین تاب و نغز
رقم زد بران حوض مانی نغز

نگارید زان کلک فرمان پذیر
سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس
که زو تشنه را در دل آمد هراس

بدان

بدان تا چو تشنه دوان جوش آتش ‌ ‌ بسک مرده بلند بار و شتاب
بود در خاک چین این سخن گشت فاش ‌ ‌ کرانی وران آب زد و دو بار

ز بس جادوی بهای فرهنگ او ‌ ‌ بدو بگرویدند از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم ‌ ‌ سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین روز چند ‌ ‌ بر خسته می بود و رامش فروز
زمان تا زمان مهر شان میفزود ‌ ‌ همی راستم از جهان می شود

بدو گفت روزی که ای ارجمند ‌ ‌ گرم هیچ تا بر فلک پای بیچ
اگر گردم سوی خانه خویش باز ‌ ‌ ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین ‌ ‌ که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام ‌ ‌ تو یی قبله هر جا که سازی مقام

کجا مرکب شه کند تاختن ‌ ‌ زمانه کمان شد کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش ‌ ‌ عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه ‌ ‌ فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمان بری ‌ ‌ بکوشش اندرون حلقه چاکری

با آیین خود نزل شه میرساند ‌ ‌ بدان مهر خود را به مهر ساند
اگر چه بملک و انست بالا و پست ‌ ‌ زمان تا زمان بود والا پرست

چو پایه دهد مرد را شهریار ‌ ‌ نشاید که بر گیرد از خود شمار
ببالا ازین پایه بر پستی کند ‌ ‌ همان دعوی پر دستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف ‌ ‌ که یاران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم ‌ ‌ که بود آن گرامی تر از مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نمود ‌ ‌ که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در پیش نهاد ‌ ‌ ز مهمانی چینیان چین گشاد

چو بنمود شاه از سر نیکویی ‌ ‌ بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی
چو ابروی شه بود پیوند شان ‌ ‌ بچشم و سر شاه سوگند شان

همه بر خط امر او سر زدند ‌ ‌ دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم ‌ ‌ سر تنگ قفل ریز در دامنم

سر تنگی که از صرف پالود کی ‌ ‌ فرو شو بدان دامن آلود کی

مهمان داشتن خاقان سکندر را و پیش کش شدن کنیزک چینی

بکن ترکی ای ترک چینی نگار ‌ ‌ بیا ساقی چین و با رومیا
دلم را بدلداری شاد کن ‌ ‌ ز بند غم امروز آزاد کن

اگر دخل خاقان چین بار شست ‌ ‌ بکن خرج کان روز بازار شست
بخور چیزی از مال و چیزی بده ‌ ‌ ز بهر کسان نیز چیزی بنه

بخور جمله زر سیم کز پاسبنی ‌ ‌ به ویرانه سر بر بود دستی
در خرج بر خود چنان در مبند ‌ ‌ که گری نا خوردنش در رود ببند

چنان نیز یکسر مبر از گنج ‌ ‌ که آیی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن راند از خویش ‌ ‌ که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فرو رگتی ‌ ‌ بسا چشم سوزن که در رشتی
سخن را که زرین کرد نقش بند ‌ ‌ چنین نقش بر زد بچینی پرند

کز آوازه شه جهان گشت پر ‌ ‌ که چین با در آمود دامن بدر
شبی روز خاقان دران داوری ‌ ‌ همی جست از بخت خود یاوری

که شه را به پای مردی بر شرف ‌ ‌ به مهمانی او کند گنج صرف
ملوکانه مهمانی سازدش ‌ ‌ جهان در رسم مرکب اندازدش

بچینی بتان نازک اندامکی
ز رومی نژادان بیاراید طلی

کشیده بلند تنکهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران برو بر بهشت
جنان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شهریار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود
کنه شست از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندیده چنان در بهشت

ز شکر بسی تخته حلوای نغز / ببادام شیرین بش کنده مغز
ظرایف نه ز انسان که دنیا پرست / یکی آورو زان بعمری بدست

جواهر نه چندانکه جوهر شناس / کند نیم از آن را بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بدانگونه مهمانی ساخته

شه ترک با شهرگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین بیش / فزود از زمین بوس اندازه خویش

نیایش کنان گفت کز بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سر خویش را افسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفق نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بران خوان نشستند از سه بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند / را او رو در آمد بچرخ بلند
سکندر چو در خان خاقان رسید / پی خضر در آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمه در چو دریای آب
نشاندند بر آن تخت زرین نشست / زکافور و عنبر ز نجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر نامداران بفرمان شاه / بقانون نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگ فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس / نکرد آرزو با معالی مکیس

بهشتی صفت هر چه در خواستند / بساطی هم از فر انداختند
نشسته بر امش هر کشوری / غریبانه دستان می لشکری

نواساز خنیاگران شکرف / بقانون نوازان در آورده حرف
بر شیم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
همای پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از رقص چون گردباد

زیونان زمین ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد جیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد نگار / ز دراعه و درج گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تهی چو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین بادی انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرهای بلند

تکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاردان جمله شاهین و باز / بجز زو کلنگ افکنی تیزتاز

جبل بل

چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مرده آرند میل
چو زال چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی فرس و در سیاه / نگاور نژاد از باد و صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده‌اش زو به آگهی
سبق برده از آهوان ختا / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا ز ماهیان تیزتر
بجا یکه روی بگردش دیو زاد / بگردندگی کینه‌تش دیو باد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه / که وا ماند ازو وهم در نیم راه
فرس را رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس فیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نکونام سمند روشنی / سمندروشی بی سکندرکشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
چو دوران درآمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون که کرده در گردنش / عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرکدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و مشکار و مشکبوی
بتی چون بهشتی پر آراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کآب ازو می‌چکید / بر آتش بر آبی معلق که دید
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
بنفشه رخش بر گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
کمربسته زلف او مشک ناب / کز زلفش کمربسته بر آفتاب
سخنگوی شهد و شکرپاره / لبش شهد و شکر بر شکر ره
بلورین تن قاقمین نسبت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر / ز تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می‌خورد لمی لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ای / که پرورد زانسان گرانمایه‌ای
ز دیرکس از تنگ‌چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
کز این مرغ و این بارگی گشتنی / عزیزاند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغ چنین آید آسان بدست
بگفتش چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی به پرروی هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست

سه خصلت درو مادر آورده بست / که آنرا چهارم نباید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فرخندگی
دویم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچید عنان از نبرد مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشیدی زیر وزار / بجنبید بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی ازان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نبد رفت از وی فرزانگی
سخن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زنان از سیمتن پی کر بین / ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / نهنگ از نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی که دید استوار
بسیچ رفتنش حلقه در گوش کرد / چو نیز رفتن نامش فراموش کرد
چو آن مشکشبها بدر رفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحر که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده برکف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در لهو و ناز / برو دومی میوه دلنواز
بشادی همی بود در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
بر آن چهره ترکی که خاقان چین / نشست ادا تا در دشتی از زمین
ازانجا که شه را نیا کیسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آنماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
ز زندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر جاه
یکی روز کین جست چوگان بدست / ز شب بازی و رود کوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان از انجو کای خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان / بدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرهنگ بود / بیابان نخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا به دریای جند / زمین بر زمین بود زر بر زند
سپه چون درآمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بطبلانه برون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای بر غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان خوش تند چون آب سلسبیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامنده شد خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد که خاقان چین
زگرگرد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی از ترک بدرود کرد / بآب بنزه روی ارود کرد
عنان تافت شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن زرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

در آن عرصه جای دل افروز دید
نشستن در آن جای فیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی
کشیدند و شد میخ مرکز قوی

ز بس نو بهشتهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکو هم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بچنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهرها نیز بنیاد کرد

سمرکنده را کادمی شاد زوست
شنیده چنین شد که بنیاد اوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاه آمد از بیگانه بوم

بهر شهر از شادی فتح شاه
بشارت رسان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب

میی کآب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از خروج لشکر و تاراج کردن ملک بردع و اسیر بردن نوشابه را

جهان کرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز هر شهر کیها خبر داشتن
ز نادیده‌ها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود
همه میل با شهر خود مینمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جا
چو باد آورد پای بر بادپا

هوای وطن در دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد باورنگ خویش

بر آن ملک نوش آفرین بگذرد
بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند
بسیج زمین بوس خسرو کنند

که تازه نان باره هر کسی
در آن باره سازد نوازش بسی

نخواهند کان ارمغانی دهد
جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفتش اندیشه
ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار ابخاز بود
به نیروی شه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیمود راه

درآمد بر شاه نیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس
که از مهد ابخاز بستد عروس

کس آمد کز آن ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و گرگ
شبیخون در آورد همچون تگرگ

بیارست آن ناحیت ره نیافت
بفر و طمع سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
در آن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
گره بست بازار آن بی شوم را

بجز از کسکای که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

درانجا پراکنده خوردی نماند　همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد رخت　دراز دستی بود و چپا بخت

همان ملک بوم و بر انداخته　یکی شهر پر گنج پرداخته
بتاراج بردند لشکر بها　شکستند بر سنگ فرا بها

ز چندان عروسان که دیدی　نماند یکی زین زمین در ایجا
همه شهر و کشور بهم بر زدند　ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در ان داوری بودمی　ازین به بگفتن بر آسودمی
من اینجا بجز مست شده مستمند　زن و بچه آنجا بزندان بند

اگر داد نستاند از خصم شاه　خدا باد یاری ده و دادخواه
بهر جای که روسی درین ساکن　بر و بوم ما را رساند گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند　ستانند زانسان که بشتافتند
ستانند کشور گرفتند شهر　که خامان خلق اند دونان دهر

همه هر نمانند چون گرگ و شیر　بخوان تا دلیر اند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی　که جز صورتی نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود　ز گوهر چه پرسی همان خر بود
چو ره یافتند آن چه یغما　بسی بوم ما را رساندند رنج

به بیداد کردن برآرند بال　ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون درین مرز و بوم آورند　طمع در خراسان و روم آورند

بشوریده شاهنشه از گفت او　ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر لشکر نیز　که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره و خشم ساز　در ان طیرگی سر برآورد باز
بفریاد خوان گفت فرمان　مراد دل است آنچه بر جان

ازین گفته باشد از گذر　تو گفتی و باقی ز من بنگری
بهر جای که چون سر براه آورم　چه سرها ز شمشیر با ماه آورم

چو دلهای مردان برآرم ز رز　چه خونها ز شیران درآرم ز جوش
برآرم سگان از شنور افگنی　که با شیر بازی سبک گور افگنی

ز برتاس مانم نه روسی بجا　سر هر دو را بسپرم زیر پا
اگر روس مصرست بیلش کنم　سراسیمه دریای نیلش کنم

برافرازم از کوهش اوج زنگ　در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهای دژم　نه از بهر دارو گیاهی بهم

گران کین نخواهم ز شیران روس　سکم سکه اسکندر فیلقوس
اگر کرکر و برتاس اشکنم　ز برتاسی و روس روبه زنم

گر از گردش چرخ یابند نان　نخواهم کین خود از بدگمان
همان برده را باز جا آوریم　ستاننده را زیر پا آوریم

نمانیم لشکر به ما زیر بند　چو وقت آید از پی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر　برون آورمش چون از خمیر

بچاره کشاده شود کار بخت　به بت نشکند بهار از درخت
بسنجی دراز چاره دل بر مگیر　اگر گرد و نان تا زمان چرخ

درین ره چو برداشتم برگ زاد　صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف　بآهستگی کار کرد

مرا سوی ملک عجم بود راز　که سازم دران مملکت جنبد
چو زین داستانم رسید آگهی　بر از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من / سر زین من لیس بود تخت من
نخستین نیایش ازین هیچ راه / مگر گیتی ایستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن بنه زیرکی / بر آسوده زان خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
ز باده جگر گوشه آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه دیدم درین طرفگاه / یکی روسپید است دیگر سیاه

رسیدن سکندر بدشت خفچاق از ولایت چین

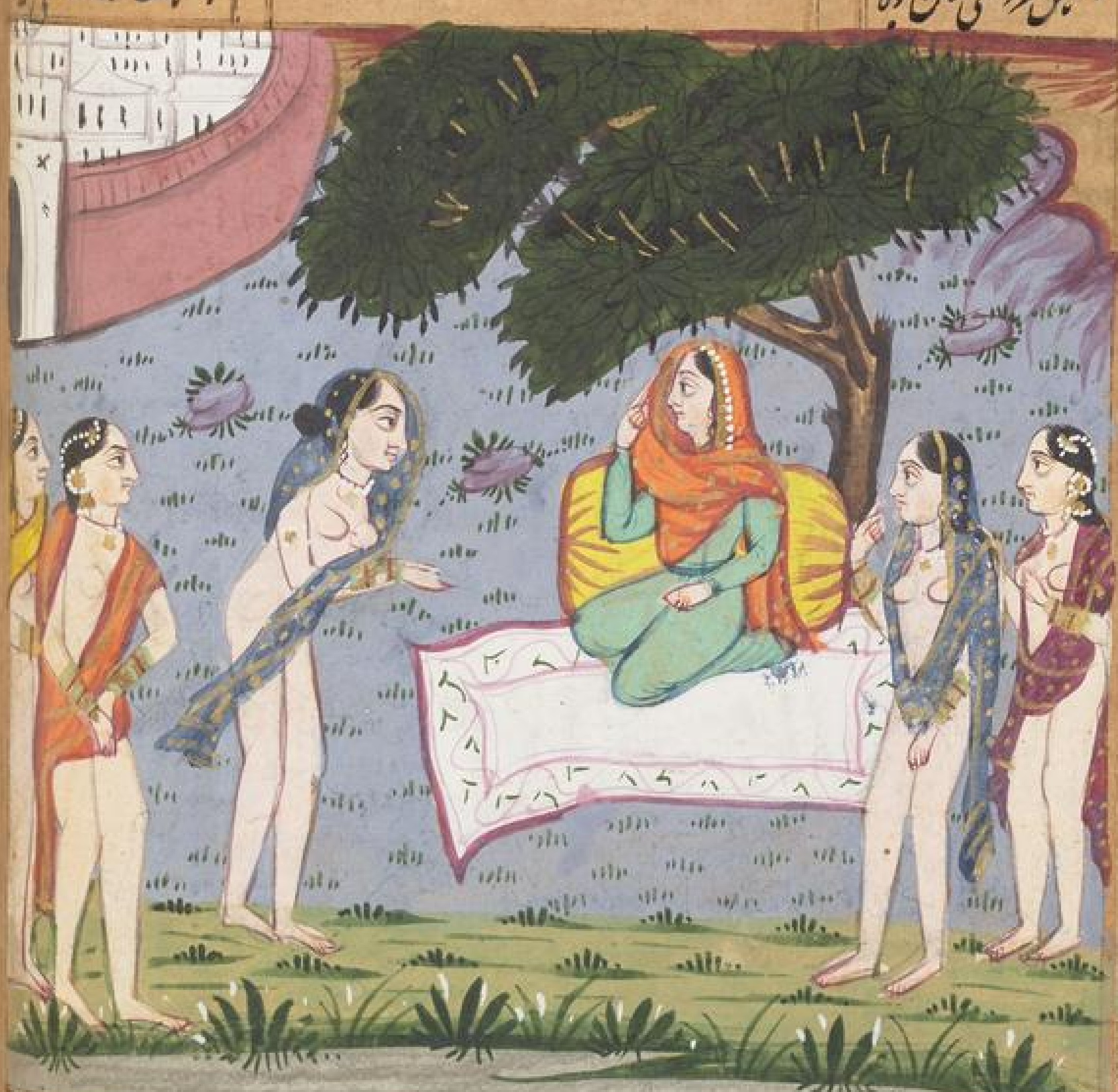
نگردند پروانه شمع کس / که پروانه ما بجواهند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد یکی با این دو پروانه را
گذارش کن ای نقش این سبز باغ / جهان بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رای براند اختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین بود بیجاده رنگ / ز پهلوی شب زنگ بشکست تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون باد جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وزانجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون برآمد بیابان گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک
دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل خفچاق دید / در او لعبتان سمن سیلی دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان برآمد از آن آفتاب
همه تنگچشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی عرب تنده و تنگتاب / چو دیدند روی جهان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بران لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی وز همت برین کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد
بس آنگاه شاهانه بنواختن / نشستن بکف خود سر برافراختن
به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و خرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشتیانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آئین چو در راجیان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو ثنا بنده ایم
ولی روی بستن ز بیگانگی است / که این خصلت آئین خفچاقی است
گر آئین تو روی بربستن است / در آئین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده‌اند / چنانیم نه بر روی دیده‌اند

دگر شاه را نا پدا از ماد رشت
به برقع مکن روی این خلق ریش
جهاندار گر زین که فرمان دهد
چو بشنید شاه آن زبان آوری
نه فرزانه این قصه را گفت باز
وبال است زان چشم بیگانه را
چنین داد پاسخ فراست شناس
هر آن زن که در روی او بنگرد
شه از ننگ و بد هر چه فرزانه خواست
تو آیین عروسی در آن جلوه گاه

چرا باید به سر دیده بر روی و نشست
تو مشو برقع انداز بر چشم خویش
زما هر که خواهد باو جان دهد
زبون شد زبا نقش و ران داوری
از آن چاره خواست آن چاره ساز
بجوا زدیدن شمع پروانه را
که فرمان شه را ندیم سپاس
بجز روی پوشیده زو نگذرد
نه رو نه بر ریکیک کرد راست

عروسان ما را بس است این حصار
کسی کو کند دیده را در نقاب
ولی شاه را چاره فرمان بریم
حقیقت شد او را که با این گروه
که این خوبرویان زنجیر مو
چه سازیم تا رسم خوبی کنند
طلسمی به انگیزم از ناف دشت
به شرطی که شاه آرد اینجا نشست
جهاندیده دانا به نیک اختری

که با چاره کس ندارند کار
نه در ماه بیند نه در آفتاب
ولیکن زآیین خود نگذریم
نصیحت نمودن ندارد شکوه
دریغ است کز کس نه پوشند رو
زبیگانه پوشیده رویی کنند
که افسون سازند زان سرکه نشست
و زو هر چه در خواهم آرد بدست
درآمد بشد به صنعتگری
برانگیخت از خاره سنگ سیاه



برو چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آن آزرم رو
شدی روی پوشیده از شرم او

در آن وره

درآورده از نرم چادر برو
نهان کرده رخساره پوشیده‌رو
ازان رو ز خفچاق نخشاه بست
که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت نغزکین نگار
بدین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش
درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت
که خفچاق را دل چو سنگست سخت
ببر گرچه سیم اند سنگین دل اند
بسنگین دلان زین سبب مایل اند

بدین سنگ چون بگذرد رختشان
ازو نرم گردد دل سختشان
که روئی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی بوسد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و نرم‌خوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن
نگویم که رمزی نهانیست آن

بیاموزی آن طلسم بلند
بران رو نهالیسته شد رو نژند
هنوز آن طلسم برانگیخته
دران دشت ماندست ناریخته

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فرانید بر آتشش

همه خیل خفچاق کانجا رسد
دو تا بینش آن نقش یکتا رسد
ز ره گر پیاده رسد یا سوار
پرستش کنندش پرستنده‌وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او
شتابی که آنجا رساند کله
کند گوسفندی به پیشش یله

عقابان درآیند ز اوج بلند
نمانند یک موی زان گوسفند
ز بیم عقابان پولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد
بجا ساقی آن گر بپوشیده روی
بمن ده که زین هست پروا بسوی

کنم دست شوئی به پاک از پلید
بکار اینچنین دست باید کشید

دگر باره بلبل به باغ آمده‌ست
پری بین و شمع چراغ آمده‌ست

لشکر کشیدن سکندر از دشت خفچاق بجانب روس و پیش آمدن ملک روس

خیالم پری پیکری میکشد
مرا چون خیال پری میکشد
ازین کان تاریک آهن‌منی
که بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازد آهنگ بوم
به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

بخوبی چنان ساختش نقشبند
که بربست بر نقش آن کاربند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای
شد از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میر بسیج گنج
نیاسود راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد بدو خوار تنگ
هم از آن کمین تیز کرد جنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه
برآسوده گشتند ز آسیب راه
چو انجم برآراست لشکرگهی
کشیده بگردون در درگهی

جهان از نزهت چو طاوس کرد
سراپرده را رو سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رایی کنند   چو برگ از ندکوه روخوی کنند
دلیران شمشیرزن صف‌شمار   بمردم گزای چو پیچنده مار
کمندافکنانی که چون تند شیر   درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان حبشی دران دار و گیر   ز سوی جهانند صد چون هژبر
سکندر نه تنها از دهاست این   جهانرا سکندر پلهای ست این
ز لشکر یکی کوه با او روان   که از زر پر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش   که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن   همه لشکرآشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود   شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس   بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه   برانگیخت سیلی چو دریا ز کوه
ز ایسو زمین تا بنخجیر دشت   زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی چنیدان که لشکرشناس   باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه ره‌بین بود   ز نهصد هزار بیش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور   دو فرسنگ از لشکر شاه دور
ملک بنگر چنین گفت قنطال روس   که مردانگی ازچه باک از عروس
چنین لشکر خوب و نادیده رنج   همه سربسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان   چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساخته زین و ستام   بلورین طبق بلک بیجاده جام
همه کارشان خز و بالش گری   نکشته یکی گرد جالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن   سحرگه بشربت درآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود   می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد   همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خداداد ما را چنین دستگاه   خداداده را چون ببست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب   دهانم شدی زین حلاوت پرآب
یکی هست زنجیل بی تاج زر   بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم   بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم   همه سال دولت بجای کنیم
ببین انکه فرس راند بالای کوه   تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانک ز دور   جهان در جهان نازنین اندرو
در و درگه از گوهر و گنج پر   بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین و یاقوت کار   کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته   قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر   نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش   سر زلف پیچیده بالای گوش
سروپای در زیور خسروی   نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست   سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی   دهن واکنند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند   مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر است این که روز نبرد   زخشت و کلوخی برآرند گرد
چو با حمله سازیم یکره ز جای   بیک حمله ماند ندارند پای
چو روسان بسختی کشند و سخت مغز   فریبی شنیدند زینگونه نغز

کشیدند

کشیدند سر تا که ما زنده‌ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم
بگوشیم کوشیدلی چون نهنگ / نمانیم زین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دستان زنان سوی خنجر کنیم / بد اندیش را دام در سر کنیم
چو روسی سپه را دل گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد پدید بر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
زد یک طرف شاه لشکرشکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کوزخان از ختن / رئیس از هوایش ولیدا ز یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری / قباد سطرخی ز خویشان کی
ز ریوند کیلی ز مازندران / بتالی یل از کشور خاوران
سهیل از خراسان نجوم از عراق / بر لیسان ز ارمن بهین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / بجنه انگه بر گفته شاید بنام
جهاندار گرد از غم آزادشان / بدل کرد امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی / نمانند مردی و مردانگی
دو دستی نه بندد شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست / ز بی آلتان جنگ باید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد در بدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که در کار کرد / زمین جا بهم جست جای نبرد
بکیندی که با کید در ساختم / بجای خودش چون بر انداختم
چو با لشکر غور کردم نبرد / ز مردانگی غور کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو گره / شه چین کمان از فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نیاتم شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک ملکم زمین
اگر چند ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه بار است بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست / ز زهر دگر شاید ش باز بست

حکایت بطریق تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر / بیابانک سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه حیله ساز / که خیزد از دهان سگان گرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه و گرگ تبه داشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رسیدند گرگان و روباه رست
سگالید کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه ابا خویش پرکینه ساز / بهم نسبتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیشتر سست کوش / کنون گر ستیزان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا جو بود در رجال

به راچو دل داد خسرو بسی / که چبل نیابد که بابند کسی
در اندیشه می بود تا فت خنا / که فردا چه بر سازد از تیغ و جا
چو از تیره شب پاس زو شد نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شبی تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بپاسائی آن ره بپیچ تافته / ز شنگرف کاری عمل یافته

مصاف کردن سکندر با لشکر روس

بده تا درایوان یارش گرم / چو شنگرف سوده بکارش کنم
بیار ای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش این سبز خنگ عروس
دگر باره چرخ جنس چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش / سخن را بجوهر بر آمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع نگروی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بآن تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
بند بر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
دو لشکر بکو هم دو دریای خون / ببسیاری از ریگ دریا فزون
بعرض دو میدان دران تنگجا / فشرده چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دو والی گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگی غلامان خاص / زده پره برگشتن بی قصاص
ببجنش اندرون پیل پولاد پوش / پس پیل دلیران شده در خروش
نشه پیلتن با هزاران امید / کمر بست بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بجزرانیان راست آراسته / ز جیب بانگ بر پاس برخاسته
الانی ز پس میمنوی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی / ز مهر سکندر رمنده سپید
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
در اهی روسی آمد بجوش / چو هندوی بیمار برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکند بجنبش ز ناف
همان نای ترکی برآورد شور / بیازوی ترکان درآورد زور
صهیل پی سینه تازیان / بجای رسانده زمین را زیان
بلارک بکار و رسی نعره کوس / ز نقره برآورده کاوس خون
خدنگ سه پر کرده راهی گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نعره تهیستان شده روز خاک / ز کوپال ها کوه گشته مغاک
سنان چنبه خون کشاده ز سنگ / برو رسته صد پنبه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گل خون ز او دیده انبار او

نهنگان

نهنگان شمشیر جوشن گداز ... نگیرد و تگشی کرده گردن فراز
گشاده بنجار از تن کوه درز ... زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآورد خیل روس ... نگاورنده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسی ... فراطوس آنجا فراطوسی
همان روسی ایت افراخته ... ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید اشکفت ... بضیق النفس کام گیتی گرفت
نبرنده را بر زمین پای بود ... نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بنا و کلاه ... یکی شیر برناس و به کلاه
جو کوهی روان گشت بر پشت باد ... عجب بین که بر باد کوه ایستاد
سبا رنطلیکر دو جولان نمود ... بنام آوری خویشتن را ستود
که برناس آزادرین خام خم ... به برناسی من بشد بیشتر کم
پلنگان در رم بر سر کوهسار ... نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بر خاش خو کرده ام ... نه چون روبهان دنبه پرورده ام
در شتم بچنگال و سختم بزور ... نجامی در رم پهلوی تنده گور
همه خون خامست نوشیدنم ... همه چرم خامست پوشیدنم
ستانم ز پیلان و راید ناف ... دروغی نگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم ... که آتش فرو زند گرد ز موم
مبخشاد یزدان بر آن تیغزن ... که بخشایش آرد بدشمن بجون
ز قلب ملک پیش آن تند مار ... برون رفت جوشن دری ترک دار
به پرخاش کردن کشیده تیغ جنگ ... دران بویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برناسی خشمناک ... جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید ... که برناس را سخت چالاک دید
ملکزاده بود هندی بنام ... بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست ... بر آشفت و پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای ... سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی شده سخت کوش ... برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را ... که سر در سم افکند برناس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر ... بگردن برآورده روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان ... بچون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی چرب ساز ... که روسی سپر گشت و بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم ... هم افتاد تا بر هم آرند خشم
چنین چند را گشت تا نیمروز ... چو آهوی پی کرده را شیر یوز
ز دولت ز روس سپاه از نفس ... نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان ... بخون و خوی آلوده بر تا میان
ملک چون چنین دید نو اختنش ... سزاوار خود خلعتی ساختن
فرود آمد از دو جانب سپاه ... ز ترکش فشاندند بر پایگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز ... زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان ... گشادند باز از کمین‌ها کمان
دگر باره در کارزار آمدند ... بشیر افکنی در شکار آمدند
ز دریای جگر تاب خونابه رنگ ... ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین پلنگانه چرم ... نه دل ماند پولاد را گرم
زمین را ز شورش درافتاد پیچ ... فکنده آسمان نعل پولاد میخ

برون رفت ایلاقیان کشتی | سوار رشتانبده چون آتشی | ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی و آهن دلی خون فشان
مبارز طلبکرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلش نرست | دلیران از و بد دلی یافتند | سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه | برون آمد از پره قلبگاه | بر اسب تتاری بالا چو پیل | خروشان و جوشان بکردار نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت | منم جام بر دست چون ساقیان | دهد باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران | برافراخت پولاد گرز گران | ز کوپال آن پیل جنگ آزمای | در آمد سر پیل پیکر ز جای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست

تصویر کشتن منبدی ایلاقی را



سواری سرافراز زنان گروه | بر آن کوه کین راند مانند کوه | بزخم دگر باز بهمن پست شد | چنین چند کرد و نگشتن از
سرانجام کار از سراند اختن | غزو ریش او آن سرافراختن | ز پولاد و در رخان پولاد تیغ | کسی کشت و هم کشته شد
زمین بین کمان تا نماز دگر | بمیدان نشد رزم ساز دگر | دگر باره خون دلش جوش زد | قضا راند ر بجا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل | رخی چون بقم چشمها چو نیل | برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی کشت

بدین گونه

بدینگونه خیلی بخون درکشید   تنی چند را جان ز تن برکشید
ز پس کشتن مرد جنگ آزمای   نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بروی چنان دست یافت   ز کوپال خود پیل پالیست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت   تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت   دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار   برون راند مرکب یکی شهسوار
هراسی عقابی بر انگیخته   ز تیغ نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاکند زرد   کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست   یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی باورد و باروس گفت   که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ره پوند مانند راهی منم   که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی در و دید در پیکرش   ز صفرا گسستن درآمد سرش
بنه اگر گرد گشته و ناورد او   نباشد چو تو مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد   هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر   پس پشت آن پشت برکرد شیر
گریزنده را حربه چار پشت   برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای   رساند آن تن سفته را باز جای
برو خویش و بیگانه زینسان فتند   صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدندگان آن رهای نبرد   صلیبی کشید پشت مردان مرد
عنانها فروبسته شد پیش و پس   ز بیم تارس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه   برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کو بال ام   که چون پیلتن کرد بروی خرام
دو شمشیرزن درهم آویختند   ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز پیوند گرد   بیک زخم جان شیرزنده برد
جهان تا ز روسان گردن کرای   درآورد هفتاد تن را ز جای
برآشفت قنطال زان شیربند   که پای سپهبد دران کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ   چو سروی که بیخش بود بار و برگ
درآمد ز بن چون یکی اژدها   سپاهی رکی کرد بروی رها
ز ره پوند چون دید کامد هژبر   بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز   ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو آزرده چو بر کار مرکز نورد   یکی در جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند   بسی زخم چون آتش انداختند
نپیچید یکی بر دگر کامکار   ز جنبش درآمد نشیب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس   بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین بسر سوی خاک   برآورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خودکام یافت   بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار زان کار شد تنگدل   که سالار کیهان درآمد بگل
بفرمود برساختن کار او   بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه   ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گرانیده شد هر دو لشکر بخون   علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر   ز هر جنبه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران درآمد باوج   ز هر گوشه برخاست خون موج موج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر / برآهیخت شمشیر و برجست تیز
بجنگ آن اناسی برون خواست مرد / برون شد دلیری بکردار گرد
فروهشت کوپال رومی بدست / سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خاست با او همان رفت نیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورد لختی بدوش / کراز و بدلش مغز او رفت هوش
هم این لخت خود را بکین برگشاد / همان تیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لخت شان / دران درشد آو [illegible]
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت از پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز کردان رسن یکی تند شیر / بکشتش فتوحی دل پر دلیر
ز شیران سبق برده شیر و بنام / بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی و تیغی برافراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته
بزرم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آن چنان دست زور / سپر بر کتف دوخت چون پر بور
چنان زد برو شیر و شمشیر تیز / که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ز اهبسته بر بست گردنکشی / برون زد خنیبب چو بندانگشی
بکوشید و مردانگیها نمود / بشیری کجا کرد با شیر و سود
چو خصم قوی دید گردنکشا / ببیک ضرب او نیز گردن نهاد
چو رم نامی از کوه الکن چو کوه / درآمد که و عالم آمد ستوه
یکی ترک و آهنین بر سرش / که یکبار سر ریخت از پیکرش
بشیر و درآمد چو شیر دمان / ز دستا نداد دین نامی امان
چنان راند شمشیر بر شیر و د / گران شیر بر شیر زد برآورد گرد
چو افتاد و شمشیر آن پرنغز / بسم سمندش بشبلید مغز
بسی کرد نازان ز گردنکشان / زد از سر و مهری چو برج نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی / نه گردن بجا ماند و گردن زنی
بسیچیده بر راه جنگ خواست / بسیج سندان کرد بر جنگ راست
بتارک برآورد رو آهنین / یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرابدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگیخت برگستوان / ز زین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی / که طفل از دبستان درآید بکوی
چو رم چون دران فر زینده دید / دل از جنگ شیران شکنبنده دید
ولیکن نبودش در بار گشت / نیاچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر / دوالک همی تاخت با تند شیر
دوالی ز بیجیدن بدسگال / به بیجیدن خویشتن چون دوال
بسی جنگ در بازی اندوختند / ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوال کمربسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی بیم و رنج / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید / تنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاد دست / بسی کرد لشکرشکن را شکست

یکی روس بد نام او جوذره
که شیرزنش بود آهو بره

درشت و تنومند و زورآزما
به تنها عدوبند و کشورگشای

ز گردن بسی خون در آویخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز
گره بسته شد پای ادر گریز

بسی ضرب بشتافت بر یکدگر
ز کار آگهی شان نشد کارگر

برآورد روسی گرازنده تیغ
بران کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
بدریای خون شد تن شیر غرق

ازان سستی اندام خم آزمای
عنان ورزی کرد و شد باز جای

بزیر آمد از اسپ و سر باز بست
دل شاه زان سر شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوشدارو بران زخمگاه

نوازش کند تا به آهستگی
دوالی برآساید از خستگی

چو شب بر سر آورد کحلی پرند
ز سر دامن آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس میداشتند
یکی کس دگر کاه نگذاشتند

چو خورشید برزد سر از سبز تل
فرو شست گردون غبار از زحل

دگر باره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل درآمد جرس بادرای
بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و تشنیع کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جوذره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره هستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
درافگنده ختلی نبردگاه

یکی چابکی کرد با جوذره
تبر رفت بر کار زخم سره

بهم خورد ازانگی چنین فکند
سر جوذره بر سر زین فکند

برآورد ز افگندنش کام خویش
سپهرش بشد چاره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد
تهی کرد جا از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام
بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهایی بپیچید کی
همه بر هلاکش بپیچید کی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
کر از کوه در پیش آرد خروش

دران داوریهای بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
ازان حمله هندی برآورد گرد

بپرداخت از خونش اندامها
چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک برداشت گفتا منم
تبربری که زینگونه شیر افگنم

کسی کو زند برمن ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره

مرا مادر من که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای
مگر لشکری را درآرم ز پای

چو از کشتن هندی زخم روس
بپیچید بخود چو زلف عروس

بران بود کار دهقان سوار
دگر باره در جوشش آمد زنگ

بپا راست میدید تا از نیاز
که خواهد شد از کینه در کینه خواه

روان کرد مرکب بنها بنده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز نقش کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد جست
برو برشده دست بدخواه سست

بر آن رومی افگند مرکب چو باد   به تیغ آزمایی انجمن برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زدش   سر دشمن افتاد در دامنش

از آن شیردل نو سواری دگر   درآمد بر جانش چون شیر نر
بزخم دگر سرش افگنده شد   چنین تا سر چند برکنده شد

فزون از چهل رومی کوه پشت   بآسانی آن شیر جنگی بکشت
به سو کرد میراند شبرنگ را   ز خون لعل کرد آهن و سنگ را

به حمله که انگیخت از هر دری   فرو ریخت از رومیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد دشمن او   نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله نیک آسا زد او   که تا زانجا یک رومی باز زد او
بر آن حمله کان کوه آهسته کرد   صد افگنده دشمن به صد زخم کرد

شد از شیرمردیش حیران شده   بر آن تیغ و دست آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها   همی ریخت آتش بر آن خارها

فلک تنگ شد بر برش تنگ جای   نیامد ز ناورد کی باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب   سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه   ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سپه کرد بر شیروان راه را   فرو برد چون اژدها ماه را

سوار از شبیخون و از تاختن   برآسود و آمد شب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان   گرفت خفتن همه کس جهان

شد از مردی آن سوار دلیر   گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه می‌گفت کان نو سوار   که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر رومی او دیدمی   صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت   چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین   که بادا بر آن شیردل آفرین
دگر روز کین طاق برو زد نهنگ   برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری چو غرنده شیر   برآمد سیاه اژدهایی به زیر
یکی گرز هفتاد من برد دست   که البرز را خرد در زیر سنگ

مبارز همی خواست میگشت گرد   ز گردان کسی پیش آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری   بسی افگند اندران داوری

همان رومی افگن سوار دلیر   برون آمد از ره چو غرنده شیر
کجا تا زمین برد از چرم خام   ببست اندر آورد یک تیر نام

به نیروی دست کمان گیر او   بیفتاد الانی ز یک تیر او
چو با نوره هندوانی زرنگ   میان آگنیده به تیر خدنگ

دگر ره یکی رومی کینه خشم   چو شیران ببرد در آورده خشم
سلاح آزمایی در آموخته   بسی درعه را پاره بردوخته

درآمد به شمشیربازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
نه پره شده شورش جنگ را   لحافی برافگند شبرنگ را

اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهایی آن شیر نر زنده بود   ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن شیردل دم براند اختنش   نگارش زبون دید بتاختنش
سلاحی ببرد و بدیدش ز برد   جل و جامه هم نیز از اسپ برد

بیک ضربتش جان ز تن برکشید   اجل بر رخش برقع اندر کشید
دگر رومی ست برکین کمر   همان رفت با او که با آن دگر

دلیری

دلیری که جنگ را ساز کرد
به تیری کرد جان از و باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان
به پهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار دهی
زده پهلوان کرد پهلو تهی
دگر باره پیکان ز بینندگان
بیاید بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار
همی شد یکی کرد حربه آشکار
نه بد هیچ کس را دگر یارگی
که با او برون افکند بارگی
بجای رسیدند کز بیم تیغ
پراکندگی شان در آمد چو میغ
شکیبی نه ناموس می ساختند
خیالی به نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین جو چو ببر
برآورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته
ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکر گروهی با بانگ جرس
بعیوق بر شد ز پلپش و لبس
کشیدند صف قلب داران و کوس
وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ
چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه
و با صد سوارش ز نیرو شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد
بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از نهر خون آمده
ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او
دراز و قوی هم چو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله
جهان کرده پر شور و پر غلغله
بهر سو که جستی یک آماجگاه
زمین گشتی از زور شد پایگاه
سلاحش نه جز آهن سر تخیم
گر او کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهنین مرد کش
بهر دم کشیدی دست پیکر خوش
ز سنگی که بد خلقت خام او
سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ پیکار زار
نکردی برو تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها پاره
فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دو پی گرفتی چو مور
فکندی سرش را به یک دست زور
گرانش نکردی بکار رعی گر
گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شد به نیروی دست
بسی خلق را پای پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست
بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش نه دوران نهنگ دمان
گرفتش همان بود و کشتش همان
دگر نامداری در آمد دلیر
هم آوردش آن شیر جنگی ز بر
بدینگونه از زخمهای درشت
تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن تیره زنده خست
دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد
که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز
سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن
سخن راند با پیشه با انجمن
همه صف کشیدند زیشان پناه
ز حیرت فرو ماند چندان سپاه
که این آدمی کش چه بلباره بود
که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او
همه پاسبان شده پست او
ندانم گر او آدمی زاد نیست
وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائی است وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را نخست
بتمکین به پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر   تماشا کنم تو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است   که ماهش چو موی تاریکی است

درو آدمی پیکران جنس   نه ترکیب خاکی نه از آهنین
ندانند کسی اصل ایشان درست   که چون بودشان زاد و بوم از نخست

همه سرخ روی اند و پیروزه چشم   ز نخچیران ترسند هنگام خشم
جنان زود رستند و افسرده کام   که یک تن بود لشکری را تمام

اگر باده یازند در رستخیز   برانگیزد از عالمی رستخیز
نبرد او رهی کاوفنه راستند   جز این مذهبی انبیا راستند

ندیدست کس مرده زیشان کسی   مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود هر یکی اندر آن پایه بیش   کزان مایه بسازد اسباب خویش

بنیروی مشتی است بازارشان   متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس   سمور سپه را شناسند و بس

سموری که باشند بخلقت سیاه   بنخچیر از جای جز آن جایگاه
زمیشانی هر یک از مرد و زن   سروی ست بر رسته چون کرگدن

اگر با سروشان نتابند سر   چه ایشان بصورت چه بوستان
کسی کاید آنجا تمنای خواب   شود بر درختی چو پران عقاب

سرون و رفتار و بر شاخ بلند   چو دیوی نخسبد در آن دیوبند
چو میتی ز شاخ بر انگیخته   یکی توده هاییتی آویخته

نخسپد شبا روزی از جنگجوی   که خوابست بنیاد ما بخردی
چو روسی نیابان برو کنده   در آن دیو آویخته بنگرند

با آهستگی سوی آن اهرمن   بپایند و پنهان گشته انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند   ز زنجیر آهن کمندش کنند

بر او چون مسلسل شود بند سخت   گشتندش پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار   خروشد خروشیدنی زهردار

گر آن بند را می تواند شکست   کشند هر یکی را ابا یک نشست و بست
وگر سخت باشد در آن بستگی   برون آورندش به آهستگی

بروبند و زنجیر محکم کنند   وز آب و نانی فراهم کنند
بر بندش ببرد کوهی بر خانه   کشایند از آن دام ایشان دانه

وگر جنگی افتد بنا چارشان   بدان زنده پیل است پیکارشان
کشتندش ز زنجیر چون اژدها   نیابند کردن ز بندش رها

چو کرد جهان آشتی جنگجوی   نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی زین کار آن یاب نغز   در آن داستان ماند ... مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست   همه چوبه تیر از یکی بیشه نیست
گر اقبال من کار سازی کند   سر خصم بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو سر بر زد از باختر   سپاهی بنجا و رفر و بر و سر
سپه را بیاراست خسرو خدیو   در اندیشه زان مرد آهنج دیو

سوی میمنه رومی بربری   چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره ترکچیان چین   شده تنگ ز انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون نره شیر   چو کوه روان خنگ ختلی بزیر
وگر سوالانی در برتاس و روس   بر آشفته چون توسنان نیمروس

تبیره هم آواز شد با درای   چو صور قیامت دمیدند نای
ز خارا بدن کوس خانان لکاف   بر آنگونه سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاو دم علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن خوی زخیم زنگ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوش علی از ساقه قلب شاه درآمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب که دو نیمه شد چشمهٔ آفتاب
نگارنده قلب دانست کان شیر مرد همانست کان جنگ با پیل کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گرد نی شود خسته از دست آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرستنده صف‌شکن و آن دیو چهر همیگشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد بر آن تیره دل بارش تیز کرد
چو زخیم را ماند از تیر باک زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ برآورد و زد بر دل آن نهنگ
گران خشت را گر زدی بر هیون تمام از دگر سو بجستی برون
بسختی گران را بهم بر فشرد بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشت انداخت آن شیر نر بر آن گشتی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت نخواهد شد از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بر فرق تیغ چنان کان ستمگر درآمد ز پا
دگر باره برخاست از زیر گرد بسختی درآویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت بدان آهنین چوبه پیچش گرفت
ز زین پیلش درآورد چون نره شیر ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر برگ بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که زخم آهنین چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید تا دامنش رسن کرد گیسوش گرد تنش
چو هندوی زد دوش گنجینه برد ز رومی بدوش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ز گردان رومی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت که اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن طرف کی شاه لشکر شکن بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرسود تا زنده پیلی سیاه بچشم آورند اندران حربگاه
زد و پیلبان بانگ بر زنده پیل بران اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را گشاد اندرآن حربگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزما بخرطوم سختش درآرد ز جا
چنان سخت بگرفت خرطوم او که زندان او شد بر و بوم او
فرو شد و خرطومش از جای کند بیفتاد چون کوه پیل بلند
شد از هول آن بازی سهمناک بترسید کافتد سپه بر هلاک
درآن خشمناکی بغرید و گفت که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت دگر چیز جا جستم این کار سخت
بلا آسمانی چو آید فراز سر از لیمان بپیچد زناز
تکاپو به شاهان بود اندکی تک تیر و رسال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست / چو تدبیر داری و شمشیر مست
اگر خاره در چنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر درآری به بند
اگر سر یکی موی اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر جهانست راز / گر چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاهی و نیروی بخت / درآید بچنگ کاین نشود سخت
جز این نیست کین پیکر سخت چرم / ندارد پی بسته اندام نرم
نباید برو زخم راندن بتیغ / که آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
یکی تن شد ارچه که رویین تنست / توان کندن از جایش ار آهنست
کزین می شناسم که شمشیر کشت / که دارد پی سخت چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از نمودهٔ مرد اخترشناس / خدا را بپذرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدا / بر آن خنگ خنگی درآورد پا
که او را شه چینیان داده بود / ز پرآخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی که آنجا بخواست / عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو درآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهنش فروبست چنگ
کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / نشانید شه خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز / چو آهو به زیر چنگال یوز
چو آن کوه رویین در آن شد نبرد / ز افتادن خاستن گشت زرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند / غو کوس برآمد بچرخ بلند
همه ره جهان شد ازان خرمی / که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ / باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش برون از کر دشمنان / سپردش بزندان آهرمنان
دل دوستان از چنان زورمست / ازان دشمن دشمن افکن شکست
شه روشنش چون گل از نم سرم / بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای آن لشکر ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را / بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد / نبیدی گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج / ز زرّی کافور شد مشک سنج
همان شب که باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد بی بخت رنج / بخواهنده میداد دینار و گنج
درآمد بافسانهای دراز / زهر سرگذشتی شده همد ساز
ازان تیغ زن مرد جابک سوار / سخن راند با انجمن شهریار
که امروز آن بیوفا هم‌نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر باد در بند آن زن نشان بعشق زم ‎ ‎ ‎ ‎ برون آورد بیژن ز چه رستمان زم
دگر رفت زان فتنه هم کینه زیر ‎ ‎ ‎ ‎ نهان به که بر یاد او می خوریم
چو شد منع شاه از خوردن باده ‎ ‎ ‎ ‎ ز زندانیان بر دلش کینه گشت
بفرمود کان بنده بی زبان ‎ ‎ ‎ ‎ بیاید بر امشنگ مرزبان
بفرمود شاه آن گرفتار بند ‎ ‎ ‎ ‎ بر آن سنگ گاه چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه ‎ ‎ ‎ ‎ فرو برد سر پیش در ان بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی ‎ ‎ ‎ ‎ شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار ‎ ‎ ‎ ‎ بجنبید دریای دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند ‎ ‎ ‎ ‎ بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد ‎ ‎ ‎ ‎ بآزاد مردی بیان کس نکرد
نشاندش باز بزم و دادش طعام ‎ ‎ ‎ ‎ نوازش گری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد ‎ ‎ ‎ ‎ همی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بدان شوربخت ‎ ‎ ‎ ‎ بغلطید چون سایه پای تخت
ز تو سندلی گرچه با کس نساخت ‎ ‎ ‎ ‎ نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید ‎ ‎ ‎ ‎ چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران ‎ ‎ ‎ ‎ نشان سخن باز جست از سران
کزین بنده می ز باده چون شاد گشت ‎ ‎ ‎ ‎ چرا شد ز ما دو گاز آزاد گشت
بزرگان دولت دران جستجو ‎ ‎ ‎ ‎ فشاندند زان کار در گفتگو
یکی گفت صبح ایست این شگفت ‎ ‎ ‎ ‎ چو بندش بر بند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار ‎ ‎ ‎ ‎ سوی خانه خویش بر بست بار
شد از هر چه رفت آشکار و نهفت ‎ ‎ ‎ ‎ سخن گوش کرد و دو چیزی نگفت
دران ماند کین پرده نیلگون ‎ ‎ ‎ ‎ چه شعبده بازی آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن بلبل مست ‎ ‎ ‎ ‎ کمرگاه ز باغ عروسی بدست
بآزرم در مجلس خسرو نشاند ‎ ‎ ‎ ‎ برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زینگونه صیدی بشاه ‎ ‎ ‎ ‎ دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید ‎ ‎ ‎ ‎ ندید ار نه در مهره مار دید
ز نرم شد آن لعبت نازنین ‎ ‎ ‎ ‎ چو لعبت بسر برگرفت آستین
چو شد دید در خرگه آن ماه را ‎ ‎ ‎ ‎ ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست ‎ ‎ ‎ ‎ سلاح و نقابش ز رخ برگسست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور ‎ ‎ ‎ ‎ نه آفت بلی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده ‎ ‎ ‎ ‎ پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته ‎ ‎ ‎ ‎ ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته ‎ ‎ ‎ ‎ وزو سرخ گل عارض خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی ‎ ‎ ‎ ‎ شکاری ز روحانیان ساختی
لبانش چو لب شور بازارها ‎ ‎ ‎ ‎ درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او ‎ ‎ ‎ ‎ تماشا که گل با بناگوش او
چو خسرو دران لعبت چو ماه دید ‎ ‎ ‎ ‎ صنم خانه را در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت ‎ ‎ ‎ ‎ که خود را بآزار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود ‎ ‎ ‎ ‎ ببین تا چه دلها غلامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار ‎ ‎ ‎ ‎ ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردان که مها کزو دیده بود ‎ ‎ ‎ ‎ بمیدان ز مردش بسی دیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ‎ ‎ ‎ ‎ عجبتر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد پیشش نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از کیانی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز دور آسمان را نواست / ز دولت دلت باد از آن را ست
روانی تو و روز نومید را / فروغ از تو یابنده خورشید را

دگر بادستان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم باج دار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره گاهی کند یاد بزم / که گر زهره باشد که از دور رزم
سفالی که ماراست ناسفتنیست / چو گفتی بگو آنکی گفتنیست

من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در راست این درج دارد نهفت

مگر این سخن بر گران دید شاه / نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست / باقبال شاه آن هنرهای چست

دو سه ره که با یکی بر ادهم زدم / یکی لشکر روس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نه تنگی بکمین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

ببردم بر روسیان جادوگر / که این گنج را البته دارند در
دگر ره سوی پرواز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیله فکندش بران انجمن
ز پیروزی شه بآوردگاه / سرم بر فلک شد بنیروی شاه

چو دیدم که دام تو دد میشکند / کمندت بلا را بخود میکند
بنوعی دلم گشت فیروزمند / کز آنگونه دیوی رها آمد ز بند

بنوعی بجستم نگشتم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها
همه روشنی دل برآمد ز درد / گل سرخشان خیری زرد شد

چو غول شب آمد پدیدار کرد / زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای / مرا در یکی غار کردند جای

بمن بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه در گذشت / نگهبان آمد ز هر سوی دشت

درآمد یکی از ظلمات رنگ / بران سنگساران بیازید چنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند

بخنجر شده دیدم که از کار کند / یکی کند و دیگری می فکند
ز بس کله سر که افکنده شد / یکی کوه زان کله آکنده شد

درآمد چو مرغم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بیا بین که تخت شاهم رساند / ز بالای ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تاکنون همچو گنج / بشادی کنون خواهم آمد ز رنج
زن آن به که زیور کند پای او / نه زن دان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب / که می‌بینم این کار دل را بخواب
بر آن چهره چون خال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقهٔ گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
گرامی تر از کلبه کی نادیده گرد / بمهر خدایی که پی در نورد
بهم بر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی ز دیبای رزم
ببر خاستش کی جهانستان مست / قوی دست و چابک عنان دید مست
بر انگشت ما نیز ماندیم شگرف / حریفی ندارم بجز هر دو حرف
حریفیت منم خیز بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره دانست بنواخت چنگ / کمان خدنگی به تیر خدنگ
نوای زد از نغمهای نوی / نوا اینس سپرد از ره پهلوی
که شاها خدیوا جهانداورا / خردمند خواجا جهان داورا
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و فیروز رای / توانا و دانای و کشورگشای
کمر بسته جانت باسودگی / قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آوری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی از خویش / ز دستور خویش اندران ساز خویش
که نوشین برخی در آمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگس در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
باومید این کآمد از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید / گهی لاله بیند گهی مشک بید
که شه ندارد فراغت بباغ / که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگر نه بهاری بهر بن نری / چرا را بکان اوفتد رهزنی
ز باد خزان هستم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشاه کآواز دلبر شنید / ز دل ناله بیدلان برکشید
خروش آوازی نای و چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
که روئی چنین نغز گوئی چنین / حرامست بادا ز روی زمین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / ازین شاه آرزو خواه گشت
دگر ره توقف نشست بدیده داد / که تاراج بدخواه در دیده داد
ز ساقی یکی باده دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت پوش / بدان نوش لب داد گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسید جام و بابوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی گل اندام را
در آن بزم کآیین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریخته / بنوش خواب نوشین در آویخته
در آن آرزوگاه باد و رباس / نکردند جز بوسه چیزی بپاس
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که نرگس ز خون داد دهقان پیر
بده تا جوانی در آید بچنگ / دهد آب و نرگس مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بلشکر روس و گرفتار شدن ملک روسیان

سیاه سحر چون علم برکشید   جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب   بسرسام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحر غریو   چو سرسامیان نعره صرعی دیو
شه از خواب سر بر زد آشفته‌ناک   دل پاک پاک کرد ز اندیشه باک
بطاعتگه آمد نیایش نمود   ز یاران بجنگ آزمایش نمود
ز یاری ده خود در ان داوری   گهی یاوری که یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک   کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند پیش او زنگ بر پشت پیل   کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین پیشینه روز   برآراست سالار گیتی فروز
دران بیشه صحرای دریا شکوه   حصاری زد از موج لشکر چو کوه
جنیبه براست بر دامن آن حصار   ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز   برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده   دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان   دل از جا همی رفت و از تن روان
ز تنگ کمان رفته در مغز کوه   فتنا فتن کشتگان پر بهر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن   برو ریخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان   فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک چو پرهای مور   ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاس سرنگون   پر جیم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق   شده ناف زمین بخون در غریق
سنان در سنان کوکب افروخته   سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز بس خفتن آهن که شد بر بلا   لگد بسته بر کشتگان خون و خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار   برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته   ز مغفر اسنه مغفراضی آموخته
ز هر قبضه خنجر اندر شتاب   برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه   چو بازار بخته شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز   برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس   بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر دران حرب چون شیر مست   یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش   ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل وآن شیر میماند شاه   که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغداری که او باز خورد   سرش با زمین تیغ او باز کرد
سپه بوس چترش چو جای نیات   زده سنگ بر طاس تخت طایان
ز نیروی بازوی زخم رکات   جنیبه راست افکند ره بیات
هم او پای برجا و هم لشکرش   کر تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه دریافته   بطالع گرفتن چو در تافته
گفته بزن کاری است   درین دستبرد استواری است
بجنبید خسرو چو دریای نیل   سر دشمن افکند در پای پیل
که طالع به پیروزی آمد پدید   جهان گرد شمشیر را کلید
سوی روسی آورد یک ترکتاز   چو تند اژدهایی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست   بقبطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستش خود شاه   بیک حمله از جای خود برد خان

اغزلند

هزیمت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی بجهان شاه را
شه پیل افکن بنخجیر کمند / درآورد قفطال را زیر بند

ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند بستند و آویختند
زمیران بر تاش روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن نبود و فتنه را ناگزیر
غنیمت رمه رستنی برگ و ساز / گریزان بسوی وثن ساز باز

ببخشید غنیمت بلشکر سپید / که اندازه آید از آن پدید
زسیم و زر و قند و لعل و در / شتر بر شتر خانها گشت پر

چو بر دشمن آن شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / بسی گنج زر داد درویش را

جهان از دشمن بپرداخت جای / با رامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب من گوهری زرفشان

مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهایی دادن سکندر نوشابه را از قفطال روسی و آمدن نوشابه بولایت خود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای ربانش قبلاج روس

نشستنگهی زان طرف باز جست / که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی ببالا درزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می بود و می چون حلال
به بر امنش ملنبهای خدنگ / بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش ز نخبه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زیبنده جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش

برو باز گسترد رومی بساط / همیکرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران ز هر بخش کار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینها / که زو خیزد آسایش سینها
بخندان گرانمایه در بار بود / که آن را شماری پدیدار بود

زر کانی و نقره ز بیغی / که مهتاب را داده دیبر نقی
ز ربجه نخ و ارومینا بکش / درفشهای و درعهای سفن

ز کرسان شقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای بلغفتا دوخته / سپرها چو کوکب افروخته

بخروارها کند ز تیغ دار / همه ورسیه تا پیش از شمار
ز قاقم بخندان فرو بسته بند / ز تنقز بر آن کرده شاهد کند

فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کرد اسپان نادیده نعل
وشق نیزهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روز

جز این مایها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه / بها رام دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را نواخت / گر از هر متاعی چه بایست ساخت
برآسوده دهقان ز اندیشه دور / ز سرهای شمشیر و غوغای شور
کهن گشته و سوی نو ریخته / به نیکوترین جای آویخته
چو لختی در آن چرمها بنگریست / ندانست کان چرم آسوده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن / چه بر راه برداشتند از اصل و بن
یکی روستایش پاسخی داد نغز / کزین پوست بیرون آید این مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست / گر ارزنده تر زین نقد این کشور اوست
نبرد یکی زین فرومایه چرم / گرامی تر است از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید / بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم کشور ز عیار / بگردد به سکه چو روزگار
نباشد جز این موی بار ادیم / نکرد و یکی موی ازین موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شنیدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چرم خسیس را از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام / بدین سان این را پسندیده ام
گر این خلق با ملتی این کهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت روان شد ز در / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست و انگاه درخواست جام
ز رود و خوش نوش و باده خوشگوار / درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / به خروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سفینه محل گشتنی / گه رومی و گاهی شد مغربی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی گوه کرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه گوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نشد رغبت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سری گوسفندی به پیشش فکند / نمودش که می بایدش گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی / فزون داد کان باشدش خوردنی
بفرمود تا دادنش بی قیاس / شد آن مرد وحشی و بردش سپاس
رسیدش او کرد ز اندازه بیش / تحفه دوی آمد بجای خویش
دران مرغزار خوش و دلربا / خورشها نهادند کز خوش بود جا
می ناب مینو و با بانگ رود / فلک هر زمان میرساند درود
چو سرسبز گشتند از گوارنده می / گل از آب گلگون بر آورد خوی
شه روستایی را به خویش خواند / سزاوار هر جایگاهش نشاند
ز بازو ز دست آهن انداختش / ز ملبوس چون زر خلعتی ساختش
بمو لاهنش حلقه در گوش کرد / بر آن کینه رفته فراموش کرد
دگر بند بازار بیداد بند / بجای عنایت بیاراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / به تنها نخورد آنچنان ناب را
بفرمان شه گرد روسی تمام / رسانید سر را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را / همان زر و زیور پسندیده را

برآمد

برآراست نوشابه با چون بهار / بجوشید نیمای گوهرنگار
بسی گنج دادش بتاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بود داد دست / دوال دوالی بران عهد بست
چو بر تاج گوهری دادش نشان / قرار زناشوهری دادشان
بفرمود فرستادنشان بی گزند / که تا بر کشند آن بنای بلند
ز بهر عمارت بران رخنه گاه / بسی مال بنشان داد بر برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را بیکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
ز بیجاده زان بیش از داد او / همه سال می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار / گهی عیش سنجید و گاهی شکار
بزیر سهی سرو بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چه خوش دید دل را کشی مینمود / بدان دلکشی دلخوشی مینمود
بیا ساقی آن آب آتش خصال / درافکن بدین کهنه کون سفال
گرانده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز افتابی درخشنده تر

تماشا کردن سکندر با کنیزک چینی که خاقان چین داده بود

زبرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح سیماب سیم / نبشته بسی حرف ز امید و بیم
دبیری کز آن حرفها نامه ساخت / درین غار با غول منزل شناخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
ازین جای سختی نگیریم سخت / ازین جاده بی بر آریم رخت
بشادی گرائیم و شادی دهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
بجز دی که رفت و فردا پدید / یک امشب بشادی بباید کلید
جهان بر که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / که مهلت از اجل یافت نتوان بزور
مکن خاطر بد رمی اندیشه / بپیوست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم هیچ هیچ / که هیچ است زو سود و سرمایه هیچ
گر از سیم و زر کوه جاه و جبل / از آن بیش کافتم ببایی بهل
خوریم آنچه از ما بکوهی زند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی جهان را بگیر / که بردند پیشینگان دگر
اگر کسی از رهزند باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بهر دوستی ده آنچه داری بتخت / که بنگاه درویش کن لخت لخت
نه مهتر کرده یکی نان خراج / بدو بلیز درویش بر نند باج
چه زیرک شد آن مرد دینارسنج / که ویرانه را ساخت بالوده گنج
چو تاریخ پیروزه دار جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نه بیم زیانکار و سود نیست / کزین جمله اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بگوئیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / بخندیم اگر تن در آتش کنیم
دمی اگر سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جهان برزن این دگر ده دهی / که یاد خوش و چون بیاد بهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خرم بهیچ
زهر در مشو تند و بدخو مباش / تو با هر که باشی نرم کو باش
مشو در حساب جهان سختگیر / که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دم می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بعزم تمام / بیاد دو دوست برکرد جام
بنوشین لبان جام نوشین کرد / ز لعل جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گل لاله رنگ گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرده خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
بمی فرق و کینه بیاراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب ناردانه دل و نیز تر / زبان از نظر زد شکرریز تر
دهانی و چشمی بانداز تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر آغوش گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامنکشان
طرازنده مجلس و رزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
گر از شادمی امشب جهان تازگی ست / همه شادمانی ز دولت خسروی ست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بگرید بهار
چو خورشید روشن برآید بتاج / ز روشن جهان بر زند نور سج
صبا چون درآید به بازیگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ / نه زربا بود آینه زر برنگ
چو گنجور از می بود جام گیر / چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون زرینه نقش / بنقش منعم کاویانی درفش
شه ار کیقباد و بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروز تاج / زمین بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان بود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه از زین که عالم گرفت تنگی / من آن آگرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمند من از زلف رسا ترش / ترسم بگردن در انداز مش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گراو ناوک انداز و انداز زور / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از غمزه خون دانم انگیختن

گر او قصه شمشیر سازی کند / زبانم به شمشیربازی کند
گر او لخلخه از زر آرد بدوش / دو لخلخه هست زلفین من گرد گوش
گر او مایلی طوق بر سر کشست / مرا بین که ده طوق غبغب بس است
گر او حقه‌ها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کانی است / مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان به جان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بگیرم جهان را به گیسوی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / به یک سو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عتیق آورم / ز بسته شراب رحیق آورم
عقیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز سر طوق خواهی ببین غبغبم / ز فندق نمک بار بادا لبم
بدین قند گویا شکر خنده‌ای است / در دو بوسه بین چون شکر خنده‌ای است
اگر سنگ را کیمیا زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بجنبی دل خسته بریان کنم / بجنبش دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش / وزان سو به باد دراندازمش
فریبم به ریحان و سوزم به درد / منم من که من خونش انگیز مرد
اگر با همه‌ام بنه از راه دور / بر و سجده چون مهر بینش نور
وگر راهی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش به یک بانگ چنگ
کنم سحرکاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را گر شد تا بدید / بجز باغبان کس نیابد کلید
رطب‌های تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلابم ولی در سر سید هم / نمک خواه خود را جگر سیدهم
اگر دیده شد زنگی از روی من / گر چون خال من گشت هندوی من
گر ماه زنگان هلالی کند / بیا سید من خانه خالی کند
چو زلفم ز مایه بیاز نگری / به دامم آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برکشد نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند / به آب معلق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سر بن بسکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / سمن را برقع درآورد ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشم بست / گهر حلقه در گوش گوشم بست
دهانم گرو بسته با پسته‌ای / گرو برده کو دارد انگشتری
جهان می که با گل خورم نوش باد / مرا باده گل با آغوش باد
به یک افسون چشمم بابل رسید / کز آمد این جادو بها بدید
ز جعدم یکی موی بچین که نیست / که مشک ختن نافه آهو بهشت
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته به دست آورم
چو حلقه کنم زلف بطرف گوش / بیا تا دل رفته آرم بهوش
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز سوی لب عاشقان هم طوق و باج / ز بوی زلف خطه ستانم خراج
به سلطانی حبش نهم مهر موم / ز زنگ زنخ نوبت تاراج روم

جگر گوشه چینیانم بجمال ‖ چراغ دل رومیانم بفال
طبرخون شوم چون کنم غمزه تیز ‖ طبرزد دهم چون شوم خوابخیز

لبم لعل را کارسازی کند ‖ خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم ‖ صنم خانه باغ ارم داندم

چو شد نار پستانم انگیخته ‖ زپستان دل نار شد ریخته
زنامم که تاریخ نوروزی است ‖ گر انجنت کوهی کرا روزی است

مبارک درختم که بر ده بهم ‖ برآور گلم گرچه در بوستم
من آب سرخ و سرسبز شاخ ‖ جهان گو فرو شو با آب سیاه

بر آنم که دستان بکار آورم ‖ چو چنگ خوش درکنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم ‖ گهی لف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او ‖ که هرگز نتابم سر از پای او
جنان خسپم از مهر آن آفتاب ‖ که سرد رقیبت برآرم زخواب

گر آبی است کو زندگانی دهد ‖ وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز ‖ جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا می رود ‖ من اینجا سکندر کجا می رود
اگر راه ظلمات می بایدش ‖ سر زلف من راه بنمایدش

وگر زنگی جوید زیاقوت رنگ ‖ بجای آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست ‖ بسی چشمه چون آب حیوان دروست

جهان خسروا چند گردنکشی ‖ ببین آب حیوان مشو آتشی
پری وارم چون پری در بند ‖ چو دل بسته بر پری در بند

مرا با تو در بازلبش مباد ‖ شکن باد ولیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل آهنین ‖ بنازک دلان بر نیا این چنین

مکن ترکی ای میل من سوی تو ‖ که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام ‖ زچشم ولی در حصین توام

گل من که گل سایه پرورد نیست ‖ که سایه بخورشید در خورد نیست
چه من میوه در سایه خانه بس ‖ که ناخوش بود میوه خانه رس

مرا خود تو ریحان شب بوی گیر ‖ زریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بخجه این کبک باز ‖ ببرسان عقابان بنخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت ‖ بسستی رسد گر نگیریش سخت
شتابی به از من جگر پاره ‖ جگر پاره ای شکر پاره

بداو رسدم با شکر بارها ‖ مرا نیش نو بود با زارها
بیا وا ز چهره خوش دلکشم ‖ الم ناخوشن بام این خوش خوش اندر خم

چو ساقی شوم می نباشد حرام ‖ چو مطرب شوم نوش ریزد
چو بر رود و دستان کنم دست ‖ کنم مست و انگه شوم مست

زدو راه چنین دلربا کنم ‖ در آغوش جان پرورت جا کنم
ببار بر دهم دیده را دلخوشی ‖ چو در بر کشند کنم دلکشی

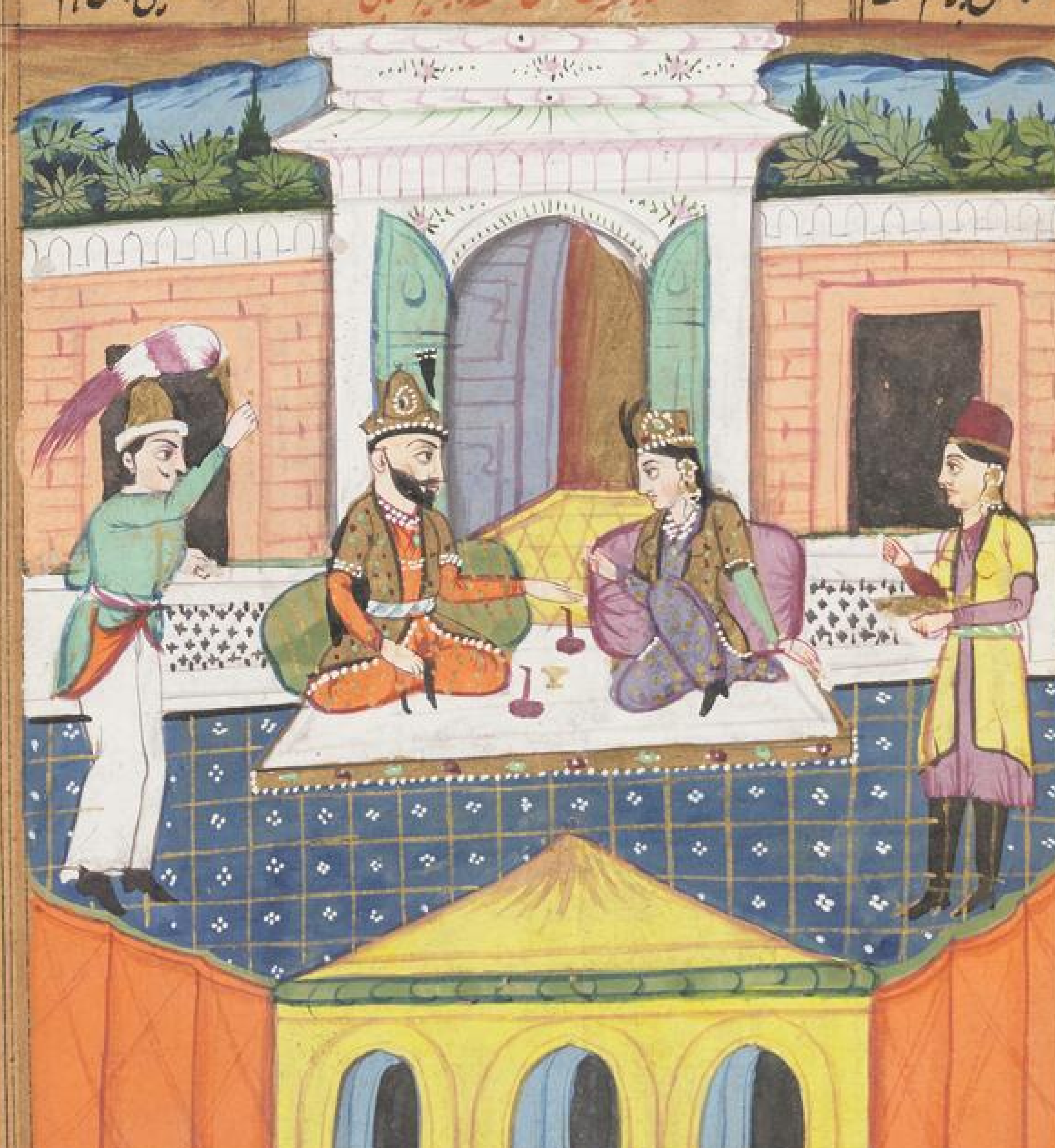
من و نالد چنگ و دوشیزه می ‖ زمن عاشقان کی شکیبد کی
چو تو شهریاری بود یار من ‖ چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام ‖ ازان نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ ‖ چنین قولی از لعل و نیز بچنگ

شنید از سر آن مهربان نوش و تر ‖ بدان چهره و چنگ چون چهره باز
تذرو بهاری برآمد ببنگ ‖ برون آمد از مهد زرین نخیج

سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفته یکباره دل از دست
شب خلوت شاه رومی چنان / ز رو چون کمان و کشیدن عنان
گوزن جوان با پلنگ شیر / شتاب افگنش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زبانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو عنبر سرش می‌مزید
ببرد در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی بد روشن گوار / یکی باغ در بسته بر سیب و نار
عقیقی نیازرده از مهر خویش / نگینی بالماس کنده ریش
بچیده گلی خار رخ چیده / بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی و آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
بهم در خزیده چو سرو بلند / ببادام و روغن در افتاد قند
دو عاشق چو لام و الف خم شده / دو حرف از یکی جنس در هم شده

تصویر خلوت کردن سکندر با کنیزک چینی



چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسوده لولوی هم لعل خفت
سکندر بران خرمی زنده گی / بسی کرد شادی و فرخنده گی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / ازان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام فرخنده می / بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی

مغنی کو بشنو ای میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آید از بامگاه / جرس بر گلو بست هارون شاه

صفت کردن مردی آب حیوان را
پیش سکندر و رغبت نمودن او بطلب آن

دوال دهل زن برآید بجوش / ز منقار مرغان برآید خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش کنی را بپا خاستند
شه از خواب دوشینه سر برگرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی نیکی دهش یاد کرد / بداد و دهش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خوردمی بر نواهای رود / گهی داد بر چنگ عمدان درود
بگلگون می تازه چون گلستان / ز سرو و سمن داد مغز نای
در لهو بکشاد بر همرهان / ز در دور غوغای همرهان
سخن می شنید از در دیرینه نهفت / کس افسانه ای نیک شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / که زانجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد باز / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش ختن است و دیبای چین
یکی گفت قیصور بزین دیار / که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان خوشتر است / که هیمه اش همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن
بهم دوزن زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از پس سواد آن سیاهی است ره / که آبی در او زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاک است بر مال و جان گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمه زندگانی برآر
شه انجمن با سرافکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیک مرد / کدامین سیاهی بر آن آبخورد
سواد حروفی است دست آزمای / همان آب او معنی جانفزای
دگر گفت کز بند زمین سیاه / همان چشمه کز مرکز دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون از این رمزهای نهفت
حجابی است در زیر قطب شمال / در و چشمه پاک زاب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او / در او آب حیوان ز آرام او
هر آنکس که آن آب حیوان خورد / ز حیوان خور این جهان جان برد
اگر باور نیاید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک از تشویش این گفتگوی / بپا آمد اندیشه جستجوی
بپرسید کان سایه کیجاست / نمایند بنمود کو هست راست
زمانا بدان بوم ره اندکی است / از این ره که پیمودنی زده یکی است
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در آن بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را اجازات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهان جای روان بود لشکر کشی / جهانی دگر خاص بر دلکشی
زیان زار لشکر دران کوه جای / بیازار تخته همی ماند راه
شنودی شب مرغ زغنان تافتند / بیازار لشکر کشش یافتند
بیخ خنکساری که خسرو رسید / بیارید باران کیهان رسید

بی خضر

پی خضر گفتی دران راه بود　همانا که خود خضر همراه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد　صبوری دران تا خضر پیشه کرد

یکی غار بن بود نزدیک دشت　که لشکر که خسرو آنجا گذشت

نه هر چه با خود گران داشتند　به نزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع کانجا شده جایگیر　شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش کیهان دشت　بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند　رهی زاده شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس　دران ره نیابند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار و شیر　نگهدار و سختی کش و سخت گیر

دلیر و تنومند و سخت استخوان　شکیبنده و زورمند و جوان

نفرمود تا هیچ بیمار و پیر　نگردد دران راه جنبش پذیر

که هر کهن کو بود سالخورد　ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند　ره دوری راه جویان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار　طلب کرد کار آگهی هوشیار

به ره بردن لشکرش پیش داشت　دو منزل به منزلی می‌گذاشت

همه توشه ره ز نخچیر و شور　روان کرد بر پی سرکشان دور دور

دو اسبه بسوی ظلمات راندند　بواماندگان نامی افشاندند

بماند ز گفتنش همه گفتنی　که جای چنین نیست ناگفتنی

چو یکماهه ره رفت سوی شمال　کنار ره خورشید را کند حال

ز قطب فلک روشنایی نمود　برآمد فرو شد بیک لحظه زود

خط استوا بر افق سر نهاد　سیاهی بقطب شمال اوفتاد

بجایی رسیدند کز آفتاب　ندیدند جز از خیالی در آب

سوی عطف گاه زمین تاختند　دران سایبان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی ربود　نجایه سیاهی سیاست نمود

ز یکسو سیاهی برآمد دو حرف　دگر سو کند رسته دریای ژرف

همه پیر آن رسم هوشمند　بیکسو ز رکار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور　بهر دوری او زگشتن نور

چنین تا کند رکه بجایی رسید　که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه　جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فروماند خسرو که تدبیر چیست　نماننده رسم این راه کیست

سکالش نمودند کار آگهان　که هست آن جهان به نهان

درو رفتن شاید بهر سان که هست　بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می‌شتافت　بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از نیم روشن دیار　سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیریی　بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از سوی باریکتر　ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز　در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده جوانی جوانمرد بود　که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشتی پیر نود ساله　ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه　که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب　چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را　چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق ادرش نهان کرده بود | بنزد ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه رنجستگی | در آمد با دل پر از خستگی

جوان آن در بسته را باز کرد | ازین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شده ست | زسختی کشی سست پیمان شده ست

زکاری که آمد دلش با هراس | که هیچ از خود اندازه نشناس
نتاند درون رفت بی رهنمون | برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد را پیر در پرده گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان باید اینجا که هست | که زادن همان باشد اورا نخست
چو زاده شود کره با دو پای | سرش باز بندد بحالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش | ببویند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند | وزانجا برفتن شتاب آورند

چو آید که باز رفتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کره نغز خویش | برون آورد ره به هنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از دبیر | بچاره گری شد با یافه پر

سحرگه که مشکین پرند طراز | به پیمای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست بالخنیق | برفتن بشد هر یکی با ن

زهرگونه چاره همی ساختند | دگرسان فسونی بر انداختند
شه افسون کس را خریدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی

جوان خردمند آهسته کار | سخن ماند ز اندیشه رهنما
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد با شه پدید

چو بشنید شه دل پر آیین | نبد خود جای کین آید سخن
بدو گفت کای مرد جوان | چنین رای از خود زدی چون توان

تو این دانش از خود نهادی و کسی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج | وگر نه ز گنج گفتن آیی برنج

جوان گفت کز بیم نهادم ز کسی | کنم محمل از بار آوخ نهی
شهنشه چو فرسود رو زنخست | که باید بره برد تا بند رست

پدر داشتم پیر و پرینه سال | زگردون لبی یافته گوشمال
مرا زین شگفته بر بابای خویش | فراموش کردم بهی بابای خویش

بپوشید کی با خود آوردمش | نه بد بود گرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را بکانیک گوش

بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زو در آموختم
شه از راز آن رهنمون در نهفت | برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شه در پیران نکرد | که چاره بمحتاج پیران بود
که ور که نو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گرچه دانش بود بی نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان | که آن مرد دهقان زد ناگهان

در آمد در آورد زود یک شاه | یکی پشت وار از سمور سیاه
درو هر یک از قند زنبور | بجوهر یکی نکته خوش اندرون

چو گفته نزل او را خریدار گشت | دگر ره ز شه نامدار گشت
بشادی یکی اندر نشان کرد خست | عجب ماند شه اندر آن کار سخت

بیا اندیشه روشنایی نمای / دو اسبه سوی ظلمت آور درای

بفرمود تا مادیانی چو باد / کز آبستنی یابدش وقت زاد

بیارند زانگونه کان برگرفت / شود زاده مادیان خاک نهفت

چو گردند کاری که در سود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان به چنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن

رفتن سکندر در تاریکی ظلمات بطلب آب حیوان و نومید بازگشتن

گزارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای

نه بینی کزین فصل زرین کلید / بتاریکی آمد چو هر بد بدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش / نزد گر حجابی برآرد ز پیش

نشیننده حوصله اکبر / بلی کز حجابی ندارد گزیر

سکندر که آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو سر در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو

نشاننده خشکی که در زیر داشت / بده داد کو زهره شیر داشت

بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آنچه رخ چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک / تا بار آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس / تویی رهبر و نیست پیش از تو کس

جریده به سوی عنان باز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بگوهر چو خور دمی تنگ اختری / نشان ده مرا تا زمین برخوری

بفرمان او خضر فرخ خرام / بآهنگ آن چشمه برداشت گام

زهنجار لشکر بیک سو فتاد / نظرها بهمت بهر سو کشاد

بسی جست آن آب را در نهفت / نمی‌شد از آن تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش نتافت / فرو دید خضر آنچه میجست یافت

بدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

ز چشمه که آن زهر پیچد در ربود / وگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود چون صبح شبانگاه

بلب شاه تا کاسه چون بود / چنان بود کز مهر افزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام‌گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکر سخن / چه مانندگی سازم از گوهر سخن

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جام بر کرد چست / سر و تن بدان چشمه پاک شست

فرو خورد چندانکه بر کار شد / حیاتی ابد را سزاوار شد

همان خنک را نیز سیر آب کرد / میی بود در نقرهٔ ناب کرد

نشست از رخ تک صبح انور / همی داشت دیده بر آن آبخور

که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که آن چشمه زندگی

چو در چشمه یکی چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

بجوشی او نه از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان روستایان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کو برکند گاه بود

چو با یکدیگر هم فرود آمدند / دران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بود از نمکسود بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جوان / دران افتاد ماهی آب زلال

بسیچید در آب پیروزه رنگ / بدانسان که تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بجنبید آمدش زنده بود / ازو هر دو را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان ز فرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان که هست / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی در آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرده راه
که آبی است روشن در آن تیره خاک / غلط کرد آن آبخوردش جای

چو الیاس و خضر آبخور یافتند / ازان تشنگی سوی ره تافتند
ز شادی آبی که از سر گذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یکچشمه سو یافته دانشان / دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر با سید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه بست / که سیراب سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند / بر و سایه افکند و در سایه ماند

مگر کو همی ره دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلک نور / ولی کم بود سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه بخورشید شد خوشگوار / چرا از پر سایه شد آن چشمه سار

یکی چشمه را سایه همبر کرد / کزان هیبت سوز نوزین
فرو ماند خسرو دران سایه گاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه

با میدان که آب حیوان خورد / هر آنکس که بیتی غم جان خورد
از ان ره که او عمر پرواز گشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم کزندی بر جان آورد / کزان سایه خود را برون آورد
سرو تنی دران راهش آمد پدید / بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سیر شد مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز

دران کوش زین خانه با سنگ بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا که آشفته چندین هوس / بهم سنگ این سیر گردی و بس

شد سنگ و شه بار جهان / سپارنده سنگ شد شد نهان
گشاینده بینند دران گنج / بخط در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / بجسته خضر آب حیوان چشید

سکندر بتاریکی آورد تاب / ره روشنی خضر یابد برآب
بجلوا ز پی صد کس آتش کند / بجلوا ها زانکی خوش کند

دگرها تفی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگی شد این ریگ بوم

پشیمان شود هر که بردارد این
پشیمان تر آنکس که بگذارد این

ازان هر کس آنک ندر رخت خویش
بماند زه طالع و بخت خویش

شگفتی بسی دید شد در نهفت
کز شنوان از وده یکی باز گفت

حدیثی سرافیل و آواز صور
نگفتم که ره بیشتر از راه دور

چو گوینده دیگر آن کان گشاد
اساسی که بار شنوان نهاد

چو با خضر شاه آشنایی نیافت
سوی چشمه روشنایی نشتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بیابان آمدن برگرفتند راه

همان بوده در راه نوشته گرود
همان مادیان بچه و تشنه گرود

جلو زد دگر چون رفت از شتاب
پدید آمد آن تیرگی را کتاب

برون آمد از زیر آن آفتاب
ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دو بهره از پس آنچه روزی نمود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

به اقبال روزی چه باید دوید
نوشته که روزی خود آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید چه کشتن از بهر خویش
که روزی خورانند زاندازه بیش

زباغی که بنشستگان کاشتند
پس آیندگان نوبه برداشتند

چو گفته شد از بهر پا چند چیز
ز بهر کسان با بگاریم نیز

چو در گنبد ما جهان بنگریم
همه کشت و ورز کسی بدریم

بپا ساقی آن می که او دلکش است
بمن ده که مستی جوانی خوش است

مگر چون ازان میهمان بر کنیم
بدو بخت خود را جهان زنکنیم

چو بیدار بخت شد رهنمون
سکندر ز تاریکی آمد برون

بیرون آمدن سکندر و لشکر او از تاریکی ظلمات

جنان بهری که زو آن مادیان
که نامد چپ و راستی در میان

بران خط که روز نخستین گذشت
چو پرگار ره آخرش باز گشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
بروشن جهان ره برون برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نا یافته

زبخت که ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چه حیوان نمرد

بقضا دران تاب بر تافتن
که روزی نه قسمت بتوان یافتن

چو اندوهی آمد شنا سپاس
ز محکمتر اندوهی اندر هراس

بهشته ز صحو الصبح اشدن
به از عز ذو آب دریا شدن

بخندید از و دو سرهای بخت
نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت

بسی کار کو کار مشکل بهست
تن آسان کسی کو فروتنی آرست

چو دید لشکر ره آورد خویش
نمادند سنگ ره آورده پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
که بود دیده را روشنی قوت بود

یکی زانکه گوهری دل بدرد
یکی بازی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
پشیمان شد آنکس که خود بر نداشت

چو آسود روز دو شاه از شتاب
شد داد و پرداخت از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن پیر خرد
که پنهان بدو آن فرشته سپرد

تر ازو طلب کرد و کردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال میلش بر از من گذشت
بسی سنگ برداخت از کوه و دشت

بصد مرد کابلی افراختند
در و سنگ همسنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد بار کوه
ز بخشش گر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت | که این سنگ را خاک سازد نهفت | کف خاک با او چو کردند یار | همه سنگها راست آید عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز | که خاکست وخاکش کند سیر مغز | یکی روز با خاصگان سپاه | چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت | چو سیمین ستون گرد زرین درخت | سخن تاجداران رومی و چین | دران پایه چون سایه او نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر | سخن رفت از گردش چرخ پیر | ز تاریکی و آب حیوان بسی | سخن در سخن رفت از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست | نشان بنده را چون نماید بدست | وگر نیست آن آب در تیره خاک | چرا نامش از نامها نیست پاک
درین ده همی شد سخنهای نغز | که زو روشنایی درآید بمغز | ز پیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهان گیر آفاق گرد | که چون آسمان شد ولایت نورد | گر از زهد آن جو بد آب حیات | که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهری است آباد و بس | که هرگز نشد در وی هیچکس | کشیده دران شهر کوهی بلند | شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه | بخوانند مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر | زلب بسته گیرد سوی بالا شتاب | بپرسند کان رو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید | کس این بند را می نداند کلید | که از مرگ خواهد تن شاهیان | دران شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج | فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ | بکار آزمایی لشکر شدند | دران عزم رایش بکنجیده شد
بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند سر اندر آرد براه | دران منزل آرامگه آورند | سخن یاد در مستی شاه آورند
باندرزشان گفت کاواز کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه | اگر نام هر یک بخوانند از آن | بران گفته کردند همداستان
مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز | نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند | بجای خوش آرامگه ساختند | خبرهای شهر آشکار و نهفت | چنان بود کان پیر بشنیده گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار | نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور | که زان ره نگشتی بشمشیر دور | رقیبان شه جای بشناختند | نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند یا در نوشت | بدیدار شد گردش روزگار | یکی را بگفتن شد آموزگار
از آن رازجویان پنهان پژوه | یکی را بخواند هاتف ز کوه | بتنگ خواست آنکس که بشنید نام | سوی قلّه کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمانش بچنگ | که در بوته بنمای لختی درنگ | نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده

شتابنده را زان نمی داشت سود — فغان میزد و طیرگی مینمود
همی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شده چون فلک بیقرار
رماننده خود را بصد حیله زور — شد آواره زیشان چو پرندهٔ سود
بماندند یاران ازو در شگفت — وزو هر کسی عبرتی برگرفت
گذر بر گذر از ما درین ترکتاز — نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر باز نوبت رسید — شد او نیز در لوح بینی ناپدید
فدا باید مردم که ماندند باز — نخواندند زان لوح یکحرف راز
هراسنده گشتند زان داوری — اگر کس نگرد آسمان یاوری
زنی را ای خود براه آمدند — وزان شهر زد یک تنه آمدند
نخوردند حالی کز آنها بسی — سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از این پرده جست — نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم — از آن پرده آهنگ بیرون نتاختیم
زمانه چه کس رفت بر کوهسار — نیاید یکی بانگ زان کوهسار
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه — گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین آمد این گنبد تیزگشت — کهی کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو از رقیبان شنید — رهی دید باز آمدن ناپدید
بدان راه هرکس که باز آمدی — کز ان یک تنی رفته باز آمدی
زحیرت در آن کار سرگشته ماند — که عنوان آن نامه کس نخواند
خبر دانست کان رفتن ناگهان — کسی هست کو راه داند نهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد — زجنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با کوه گیران ندارند زور — بجای خود آیند کوهان بکور
که تیر خوردن عقاب دلیر — ببر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود — که بی باده شادی نیاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده — زجنگ اجل رستگاریم ده
فزونا بهم بر زنی روزگار — بصد نیک و بد باشد آموزگار

باز آمدن سکندر از سفر جهان نوبت اول

سری اکنده وز زمین پای بند — سری ابر آرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه — بر آرد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بسیچ — سرانجام بازش نباشد بهیچ
ازین توسنی بگذر تا شیر رام — که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو بازی فرس بد لگامی کند — غم مهربان را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار ازو — رمید از همه با کسی نارسید
جهان انگسی است کاندر جهان — شنود او که از کار کارآگهان
گذار سخن چنین شد درین کارگاه — که چون زد درآن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار رفتند و آمد بروس — بر آراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان سکندر نشست — چو دیدند رومی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه — بر افروخت چون شمع رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری	ز یاقوت خالی شد اسکندری	در آرایش آن همه روی شهر	زمین یافت از گنج او بهره بهر
بهشتی ز هر قصر انگیخته شد	ز سو گوهر اندر زمین ریخته شد	نشکستند قفل در گنج را	جهان قفل بر زد در رنج را
بسیج خود آمد فروزنده ماه	بسر بر چو خورشید چینی کلاه	شه از روم شد باز مینو خرام	چو باز آمد از الهمان بخش بود
چو آبی که از پیش بالا برود	بباز آمدن در بدریا برود	نشست از بر تخت یونان نشان	بر آسود زان رنج راه دراز
ز دولت همی هفت کشور گذاشت	به هر کشوری نایبی بر گماشت	ملوک طوایف به فرمان او	کمر بسته بر عهد و پیمان او
بخشنده لطف او سرفراز آمدند	سوی کشور خویش باز آمدند	جداگانه هر کس گرفته نشستی	بر آورد گردن بگرد کشتی
کسی کردن خود کسی را نداد	بخود هر کسی گردنی بر کشاد	بیاد سکندر گرفتند جام	جز او هیچ کس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید	بدو داد گنج سعادت کلید	ز دانش بسی بهره‌ها ساز کرد	در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسید از پیغمبری	نه پیچید گردن ز فرمان بری	دگر باره ساز سفر بر گرفت	حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت	یکی شهر و کشور دگر کوه و دشت	یکی نوبت این بد که آباد بوم	همه یکبیک بود آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بی راه و راه	روان کرد رایت چو خورشید و ماه	چو زین نکته‌ها نیز پرداختم	شکرریز زین نی شکر ساختم
سخنهای نغزی بهم در بسیج	بسی کردم از کر اندیشه بیج	از آن در که یکیک بپیوسته‌ام	به هر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیکجا چو در رشته آرند باز	بر آید ز رشته در عقد ساز	جداگانه فهرست هر گوهری	ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گزارش گران	که بر هم نشاندم گران تا کران	نشسته هر یک ز رومی قیاس	چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که دانند چنین نقش انگیختن	بدین دلبری رنگ آمیختن	چنان بستم ابریشم ساز او	که از زهره خوشتر شد آواز او
بجای که ناراستی یافتم	بزیور راستی بافتم	سخن کان نه بر راستی ره برد	بود خوار گر بار بر سر برد
کجا بیش بر رای پیر کهن	غلط رانده بود از درستی سخن	غلط رانده را تا زه کردم طراز	بدین نغز گفتم دگر باره باز
چو شد نیمه زین نامه مهر بست	مرا نیمه عالم آمد بدست	دگر نیمه گر بود روزگار	چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر بر آرد ز خواب	بر فصل او روی ما بازار آب	زمانه گرم داده خواهد امان	چنان آیدم اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد	گل سرخ رو یابم از خاک زرد	کنم گنجی از سفته طبع پر	چو پیروزه پیروز و دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی	ز هر گل گلابی در آرم بجوی	که اقبال شه باشدم دستگیر	سخن زه کند کردگارش پذیر

بیا ساقی

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه   بمن ده که بادا زمین بوس شاه
که تا چهره را بست رویین کنم   بیاد شه آن جام زرین کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه

در ختم جلد اول از سکندرنامه و دعای ممدوح خود گوید

فریدون گهر ملک خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او   خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بود همرهش   محیطی که تاج از گهر یابدش
چو دریای ثالث بدو چشم خاک   ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره مشتری سربلند   نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهرفشان   مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار   جهان از چنین ملک بادا بکار
ستاره که بر چرخ ساید سرش   زده سکه عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی   ز فرهنگ پر کرده از غم تهی
به رزم آفتابی است افروخته   به بزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن دلی کو دارد چو آب   به دو چشم روشن شده ست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد   ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند   سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و ساوان روم   پذیرا ز فرمانش چون موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند   بسر سبزی بخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او   که در بزم او رنگ شهوار او
به زینت بهم زآب بخشندری   ز لال چنین ساختم گوهری
چو از ساختن پرداختم   به درگاه او پیشکش ساختم
سپردم بعکس چنین گوهری   ز اسکندری هم بلندری
نه بادشه را به نیرو بخت   بود بادر سبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او   مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر   سریر ترا پر آید ز مهر
تویی بر جهان شاه بیدار بخت   ترا دیده دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس این دستگاه   که زیبی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گرانی چکید   در آن شرف دریائی آید پدید
نهم خیمه کز سنگ خارا رسید   جو اندر که بو دلی بر پا رسید
نظامی که خود را غلام تو کرد   سخن را که از بهر نام تو کرد
همان پیش تخت تو همان کشید   که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین تنگ ظرفی تو در راز او   که چون گنج نشست آواز او
درین بلبل خوش کین نوا   فرود آور و مرغ را ده نوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم   بباغ تو ز آن نغمه ساختم
نوای سرایم در ایام تو   که ماند در و سلها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را   که زرین کنم نقش تو خامه را
ز پیلوار از تو مقصود تست   که پیل تو چون پیل محمود مست
بسختی تو بی اگر خواهی   خزینه فراوان فضل عیسی
گر این نامه امن بگفتی   بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت   چو من کم زنی عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق حسن ضیا   ترا باد تایید و فرهنگ را
از آن بیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بیا ساقی از خم دهقان پیر
بگفتم سخن این نامه اندر جهان
بتاریخ پانصد نود و هفت سال
چنین نو عروسی به پیر و جوان

بفتح دگر باشش فیروزمند
بمن ده یکی ساغر دلپذیر

جهان بیش خرم و جوانیش باد
از آن می که جان را ازو هوش باد

خاتمه

چهارم محرم بوقت زوال
بپایان در رزم شاه جهان

سر سال چارم محرم بدست
بیا ساقی آن جام خشنده می

فزون از همه زندگان شاد باد
مرا شربت و شاه انوش باد
که تا دور آخر بود جاودان
سه ساعت گذشته چهارم بد آن
بمن ده که افسرده گشتم ز غم

که تا از می خوشگوار افکنم
غمی کان گرفتست جان و تنم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / بنام خدا سازد آن را کلید

خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز

گشایش ده بستگان سخن / توانا کن ناتوان از کهن

ز پیدا و پنهان درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون

برآرنده سقف این کارگاه / نگارنده نقش این بارگاه

ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی و داناییش دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را / نگهدار مرده و زنده را

یکی کز دوی جفت نقشش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک

بحکم آنکه را حکمتش بنهفت / شناسنده حیران ازو در شگفت

ورای همه بودها بود او / همه هستها جوهر آسود او

همه آفریدست در خورد اوست / بر آن آفرین کافریننده اوست

همه بود را هست و ناگزیر / نبودش کس او نیست نسبت پذیر

بر او هیچ پوینده را راه نیست / ازین جز خردمند آگاه نیست

گر نه هست این شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر پنها بود

اگر ذات او زیر گوهیست / خدا را نخوانند کس زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن / نه زیر و نه بالا دلیری مکن

چو در قدرت آید سخن زان دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر

هرچه آید از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نباید کشید

یکی را از گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه

دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ

بزرگی همه پیش او اندکیست / بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه کوهی بر او چه یک کاه برگ / چه با امر او زندگانی چه مرگ

جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب این چنین نقش داند نوشت

نه از خاک کس بنده آرد بدست / نه بر آب نقشی تواند ببست

چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست

توانا ست بهر چه آن ممکن است   گران چیز جنبنده با ساکن است
بنومند زو جای کاینات   بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بود از بود او هست نام

در مناجات بدرگاه حق جل و علی عز اسمه

تمام او ست دیگر همه ناتمام
خدایا توی بنده را دستگیر   بود بنده را از خدا ناگزیر
توی خالق بوده و بودنی   ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشای خویش یاریم ده   ز نقشهای خود رستگاریم ده
ز تو خواهم از هر مرادی که هست   که آید ز تو هر مرادی بدست
دلی پاک از خود دگر کس مکن   نه از هیچ ترسنده از انجمن
چو تو هستی از پیچ و انجام پاک   چو هست آسمان بر زمین زیر خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت   حوالت چرا شد بقا بر بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر   چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
دران روضه خوب کن جای ما   بر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم ز کس   تو دانی جهان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی بر امید   یکی در سیاهی یکی در سپید
بران تا ز باغ تو بار آوری   نظر عرج کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره و زور خویش   که کوبم در این و آن ده بیش
کنم حاجت هر کسی جستجو   چو بینم تو بخشنده با منی او
تو مستغنی از هر چه در راه هست   نیاز همه سوی درگاه هست
سروش مراد او بود در کمن   سر افشنده از راه خود دور کمن
چو با آشنایی کشادی درم   مکن خاک بیگانگی بر سرم
بجنبم من از خود و غمی سان   که یابم فراغی ز خشم کسان
چو پروانه شبچراغ لزوم   جهان دان که مرغ زبان لزوم
ببین کز چه خوردم من زیر دست   بزرگم کن آخر ز رکیک دست
چو زاده کرد زرکان دو بید   بران خوردی آورده خود راه بد
من آن ذره خورد دانه دیده دور   که نیروی تو بر من افکنده نور
بنیروی تو چون پدید آمدم   در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن   دگر ره کنم سوی برج کهن
بادل سخن دادیم دستگاه   با تو خر قدم نیز بنمای راه
صفای ده این خاک باریک را   که تا بنده آن راه باریک را
بر آنم کزین بیش و پیش نکنا   ببخشودی تو زر دست بار
حفاظت جهان یاد دو کار سن   که خشنودی کرد بی کفتار سن
جواز راه خشنودی آیم برت

در نعت سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

نه بیحم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج   زمین شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه فرخ سریر   که هم تاجور بود و هم تخت گیر
نفسش محرم تخت افلاک بود   سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته بتو داراز دو تناس   که بار ابدو هست زاز دو پاس
سپیده دم در شب کاینات   سیاهی بشستی چو آب حیات
رساننده بار انجم بهشت   رهانند از دوزخ تنگ زشت
گر او بر نگردی سرا زنخیز سن   که بر فیع در بدیهی این سپهر بش
ره انجام روحانی او داد   ره آورد روش او فرستاد

نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه یکسره سوی او
ز ما رنج و راحت اندوه ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سر آمد ز بس بر همه سروران / گزیده تر از جمله پیغمبران
گر آدم زمینبوس در آمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمه جان گذشت
وگر کرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او کرد ماهی و مار
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد زره نامه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون دوید
اگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
زهی شمع بر هر چراغی که هست / بدریوزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کاب تو هست پاک / کز آن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبی بهی / جهان دردمند و طبیبش توئی
طبیبی بهی روی با آب و رنگ / ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه سال فارغ شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار

حکایت در سبب نظم گوید

بهر مدتی گردش روزگار / بطرز دگر خواهد آموزگار
سر آهنگ پیشینه کژ کند / نوائی دگر در جهان نو کند
بیازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بر آن پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را رهبری
چو پیری بر آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه گوینده هر سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامه نخل بند / سر از نخل دیگر برآرد بلند
بو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروسی بر آمیزش پیکر شناس / کند تازه رویی لباس از لباس
درین گر هم از نو نوایسم بوس / سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن نوشنم کز رباحشکری / رسیدم ز شهری بفرمان بری
چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانی چو گل لعل بر آتش نشست / چو پیری رسد لعل در آتش بست
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی بود دل بود خرمی
در آن کوره کاینه روشن کند / چو بشکست ز آینه جوشن کند
ولی هر کرا کو سخن پرورست / سروشی سراینده یاریگرست
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / بر آورد اندیشه از جوش مغز
سراینده دانشم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / سر آنچه گفتش فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید / هم از کار شد ناپدید
سراینده رفت و نیوشنده خفت / سخن چون توان در چنین حال گفت

مگر دولت شه کند یاری   درآرد به من تازه کف پای
در اندیشه آن گنبد نیلی رنگ   بهم از تن توان شد هم از رنگ

چو طوفان اندیشه‌ام درگرفت   شب آمد ره خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر   رسی از سر موی باریکتر

دران شب چگونه توان برد راه   درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پاسبانرا بر افکنده نیل   سر پاسبان مانده در پای پیل

بدین سبزه زار آهو انگیخته   ز ناف زمین نافها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور   نه پروانه داشت پروای نور

من آن شب نشسته سوادی چو کلک   سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن   گر اندوختن گاهی انداختن

چو پاسی گذشت از شب دیر باز   سه پاسی دگر مانده بس دراز
شتابنده فلک از تنگ آهسته شد   خروسان شب را زبان بسته شد

من از کلبه سر در این در تنگ   همی با دلم حلقه بفتد تنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد   گر از زر برآوردمی کاه زرد

مرا کار زمان پرورش کار بود   ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد قوی خواجه ارجمند   که شد قدر قابل از او سربلند

جهان را ز گنج سخا کرده پر   ز درج سخا پر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن   که دارد چو او هم سخا هم سخن

عطارد که بلند برو مشتری   بدین مهر بر داغ انگشتری
بود مدتی کان جهت با جهان   به نیرنگ بیدار داند رهان

فرو بسته کاری بپای غمی   نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز تنگ قافیه چند رانم سخن   چه خرم کنم هم ز تنگ نخلبند

من آن شب تهی ماندم از خواب و خورد   نشاط و رین برگ لاجورد
شبی وه چه شب چون یکی زرد چاه   فتاده درو رخت خورشید و ماه

شبی کز سیاهی بدان مایه بود   که از نور در بهمن سایه بود
من از دولت شه گشادی بدست   گرفته پی آهوی شیر مست

در افکنده طرحی بدریای ژرف   بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار   سخن کرده با ساعت نیک یار

بدان تا کنم شاه را پیشکش   بر آمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رساندم ره انجام را   گذر برده هم صبح و هم شام را

دران وحشت آباد حیران و پیر   شده دولت شه مرا دستگیر
چو زین سراپرده آفتاب   بجز نشبه کوه برز دطناب

گهر جوی اندیشه ارکان سپید   جگر خوردن دل بپایان رسید
من آن شب نیاسوده برخاستم   بآسودگی بزمی آراستم

سریری بآیین سلطانیان   زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو   برو کردم اندیشه را پیشرو

می نقل و ریحان مرا هم نفس   زبان ضمیر و سخن بود و بس
سرم از می ناب مستی گرفت   سخن با سخا هم نشستی گرفت

در آمد بغم بی در بلند   فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود   زبانم دران شغل شمشیر بود

دو جام دلم را بوده باید دلیر   یکی زر و آتش دگر زر و شیر
دگر آتش و شیر هم گوهر اند   که از دام و دد هر چه باشند خورند

چو بر دست من داد نیک اختری   دف زهره و دفتر مشتری
که از لفظ در ساختم زیوری   که از گنج حکمت گشادم دری

جهان را بجوهر برانباشتم   که چون شاه گوهرخری داشتم
دگر باره برکان گشادم کمین   برانداختم مغز کوه از زمین

بدعوی فروغی نباید نمود   زر و آتش اینجا توان آزمود
شرف نامه را تا زدم در نورد   سپید آب او ساختم لاجورد

دگر باره این نقش چینی طراز   ببین تا کجا میکند ترکتاز
باول چه کردم بآخر چه بست   شکسته چنین کرده باید درست

بسی سالها شد که جوهر پرست   نیاورده زینگونه گوهر بدست
فروشنده گوهر آمد پدید   متاع از فروشنده باید خرید

بفرموده باغی آراستن   سمن کشتن و سرو پیراستن
بسرسبزی شاه روشن ضمیر   به نیروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن   که بر یاد او میخورد انجمن
سخن زین نمط هرچه دارد نوی   باین شیوه کو کند پیروی

دل باید اندیشه را تیز و تند   بدین ره نیاید بشمشیر کند
سخن گفتن آسان بر آنکس بود   که نظم بیش از سخن بس بود

کسی گوهر آرد جواهر ز سنگ   بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلطکاری این خیالات نغز   برآورد جوش دلم را بمغز

ز گرمی مرا ابر از دود کرد   ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب   مرا صابری باد دشنه شکیب

سخن بین کجا با که میزند   چه گویم که او خود چه ره میزند
ندانم که این جادوئیهای چیست   چگونه درین بابلی چاه رست

که آموخت این زهره را زیر   که سازد نواهای هاروت بند
بدین سحر کاب زر در نبشت   بسا زنده را کاتش زنده برد

کجا قطره تا آب دریا برد   خر آخر ازین بصره خرما برد
من آن ابر این طرفه نشل براق   که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا جرعه خواران من   زمار سیده و تشنه باران من
چو سایه که هیچ ار دارد ز نور   و نور دارد آمیزش خوش ز دور

ز من گرچه شوریده شد خوابگاه   هم از فیض جوی من است آبخواه
همه صرف خواران صرف من اند   قبالنویسان حرف من اند

من ادراک این فیض آن یافتم   که رو از دگر چشمها تافتم
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ   بدان تا نیابد بر او زنگ

چو من کردم آیینه را تابناک   پذیرنده پاک شد جان پاک
نبینی که آن صیقل چین نگار   چگونه درست در وی میا زار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید   نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین آنکه فرزانه بود   که برناید از هیچ ویرانه دود

بسی خاک کاول بود هولناک   نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس   سرانجام آن کرد باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انگبین   برین قطع رسم زخون انگبین
چو باران فراوان بود در تموز   هوا سرد گردد چو برد العجوز

بسا سبزه کان نماید در آب   نشو زاند آن چرک را آفتاب
چو بر عادت خود در آید حریف   هوا دور باشد زباد لطیف

دباغت

وبا خیز واز بوی آب و ابر — که باشد نفس را کند رکسطبر
بیا بلبلی آتش افروز خنق — بر و سنبل و عود و گل شو غنق

من آن عود سوزم که در بزم شاه — ندارم جز این نیک وظیفه نگاه
خدا از پی بنده کی آفرید — بجز بندگی ناید از من پدید

به نیک و به بد مرد آموزگار — نه پیچد سر از گردش روزگار
بهر جنبش سد ساز کاری کند — فلک بر سپنجی بنده خواری کند

ندارد جهان جوی سازندگان — که سازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بینی بسان — کند دست خود بر بریدن دراز

دو کرمست کان بر بریشم کشی — کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم نهد — یکی کاروان بریشم نهد

دو باشند مگس انگبین خانه را — فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت — بدزد دمی خورد یک مگس در نهفت

یکی زان مگس کانگبین گر بود — به از صد مگس کانگبین خور بود
ازان مشک کارد شبیخون نشان — چو دراج اردو صلای کباب

ز دیگی چه باید طلبکرد کام — که گر سوخته آردت گاه خام
اگر جوش گیری بسوزی زدود — وگر بنج نهی شوی خام و سرد

سپهر اژدهایست با هفت سر — بزخمی کی اندازد از ما سپر
درین طشت غربال نیلگون — تو غربال خاکی فلک طشت خون

گر او با تو چون طشت شد آب ریز — تو با او چو غربال شو خاک بیز
کجا خاکدان باشد تا بگیر — ز غربال و طشتی بود ناگزیر

فسونگر خمیست این خم نیلگون — که صدگونه رنگ آید از وی برون
اگر جادوی بر خم شد سوار — خمی بین برو جادوان صدهزار

چو با فلک اژدها کین پرست — که پستیش بلند و بلندیش پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست — اگر زیر بالاش خوانیم رواست

درین پرده با آسمان جنگ نیست — که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ — نشاند درین چار دیوار تنگ

کسی کاگر دون برآرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
ز روباه سرخ ار کلاهش دهد — بخورد سگ پادشاهش دهد

درین چارسو چند سازیم جای — تنگ چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم — گزین کنده چار بالش نهیم

رباطی دو در دارد این تیره خاک — دری که بود و دری سهمناک
نیاید کسی زان در اینجا فراز — کزین در برون شد نگردند باز

فسرده کسی کو درین جاه پست — چو برقی بود زانکه چون بر نشست
خنک برقی کو جان بگرمی سپرد — بیک لحظه زاد و بیک لمحه مرد

نه افسرده شمعی که چون برفروخت — تبی چند جان کند و انگه بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست — نشاورشدن واجب آید نخست

زبلبلی که ماهی بدریای ژرف — نمیند اندیشه از پیچ باد و برف
نشاننده را اسب صحرا خرام — به تیغ داده به زانکه باشد لگام

سپهر آبه لیموی سبزگون داغ و درد — گر ازتق کند رنگ ما کاه زرد
جهان آنچنان شد که از گرد و فن — که آب تو ریزد گهی خون من

بدین ره کسی پرده اندوخت — که هنجار این ره توانند شناخت
برهبر توان راه بردن بسر — سر راه دارم کجا راهبر

دکر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
جهان هم وقت آید هم کر بش / کر امید بردارم از عمر خویش

خیالی بخوابی بره میبرم / بافسانه عمری بسر میبرم
بابن برکجا برتوانم برید / ببالای چنین برجه دانم رسید

درین چارسوی مخالف روان / نیم سنگ کر برم و کر جوان
اکر دفع بیری را آرم بکار / جدا مانم از مردم روزکار

دکر با چنین بی جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه / نمانم بتقدیر روی اندازه

کزین بارهای کران بند را / نیازارم این همسری چند را

داستان در نکاهداشتن اندازه هر کار بشرط انصاف

چو فیاض دریا درآید بموج / زکام صدف بر آرد باوج
دکر بار دولت درآید بکار / دکر دولتی با سخن کشت یار

فرو رفت شب روز روشن سپید / شب آهنگ را صبح صادق دمید
دکر باره بختم بسبک خیز شد / نشاط سخن بر دلم تیز شد

چو دولت دهد بر کشایش کلید / زسنگ سیه کوهر آید پدید
همه روز زر را روزنکارست نام / یکی روز دانه دکر روز دام

چو فرمان ده نقش پرکار کن / بفرمان من کرد کلک سخن
برانداختی کردم از رای جست / که این مملکت بر که آید درست

خرد کفت آنکس بود شهریار / که باشد سپیده دره رود بار
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند

بداد و دهش چهره بازو برد / جهان بخشش بی ترازو برد
بوران ده کان بود ساز کار / دهد پیل را طعمه پیل وار

نه چون خامکاری که مستی کند / بنجامه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد به پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل

هکارستانان شوریده خواه / ز اندازه نادانستن شوند خواه
که کیره سر از پای نیز تا خفند / بمستی کلاه از سر انداختند

بزرگ اندک خورد و بسیار برد / نشکوه بزرکان اندوکنه خورد
سخای که بی وقت آید بجوش / ز طبل دریده بر آید خروش

مهابت نکهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنان برسنج / که وقت شمردن درآید بکنج

مکن بر کهن شاخ نوخیز را / کزین کشت نخیز و بر بوازار
مزن راه بر سال خورده خدنک / که ضحاک زین کشتن تاج تخت

جهاندار چون ابر چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
ببار بار رسد وفقشاندرد / کنند کرده کوه را لعل سبت

بهر جا که رایت بر آرد بلند / سرکیسه را برکشاید زبند
بکجا مه این شاه بیدار هوش / کنارش زنخ سبا تا از نسر فروش

زسنجیدن کوه تارک کلاه / نشناسد همه چیز را پایگاه
باندازه هر کرا نجابه / دلاد و دهش را دهد پایه

جز او هر که دیدم از خسروان / ندیدم درو خوی خلوی روان
ازان شد بر و آفرین جایکیر / که در آفرینش ندارد نظیر

زمن هرکه این نامه را بازجست / بعنوان او نامه نامزد ست
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی مغز بی مغز انداخته

سر پر ز دعوی جوانی تهی / همه لاغری‌های بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان / جگرخواری چابکی خوارکان
همین رسته دیدم از لعل و در / ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشند بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سپید است در زیر عرش
چو او بر زند طبل خود را دوال / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم / که هر بامدادی نوایی زنم
بر آواز من جمله مرغان شهر / بر آرند بانگ امنیت کوبهای
زهی مرغ شایسته مست اندرون / که آواز شنوند مرغان برون

داستان از دعای پادشاه زمان خلد الله ملکه و سلطانه

نظامی ز گنجینه بگشای بند / گرفتاری گنج تا چند چند
برون آی گر صید افکنده‌ای / بیاور اگر گنج آکنده‌ای
چنین گنج کز بخت روزی بود / سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی رسن / بهمان خطبه خوان باز بر سر سخن
شهی کانچه از دور ایام اوست / بر آن خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان / ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو بهمن دبا فر و فرهنگ و شرم / چو داود پولاد ازو گشته نرم
بطغرای دولت چو بیجودیان / بتوقیع نسبت چو داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو / سراینده قمری و بلبل برو
ز بیتی که در بزم چون نوبهار / درم ریزد و زر فشاند نثار
چو شمشیر تیغش بر آرد ز آب / سیاهی کند ابر بر آفتاب
چو در جام ریزد می سالخورد / شبیخون برد لعل بر لاجورد
کجا گشت شاهین او صید گیر / ز شاهین گردون بر آرد نفیر
چو بازیش پر بر زند بر سپهر / شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او / کند دزدی سیرت شان او
سر و روی آن دزد گردد خراب / که خود را رسن سازد از آفتاب
سراب از سر آب تیغش سخن / کند تشنه را در تک و تاختن
کلیچه جهان برد از قرص ماه / فلک بسته لب بارسگ را بجاه
دهد دیو عکس فرشته ز دور / ولی آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه از در بست / ز مهر و وفا هرچه خواهند هست
چرا اهل کین خواند او را سپهر / که هست از دگر خسروان اهل مهر
نه من مانده‌ام خیره در کار او / که گفت آفرینش سزاوار او
اگر منش کین بر نویسند راست / بود کی بسین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او منش کین / که هم کی نشانست هم کی نشین
بآبای او زنده شد ملک دهر / گواهی من اینک ز دانای دهر
کز آن زلزله کآسمان زاد دید / شد آن شهر آباد زمین ناپدید
جهان لرزه افتاد و بر کوه دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان بیقرار / معلق زن از بازی روزگار
بر آمد یکی صدمه از نفخ صور / که ماهی شد از کوهه گاو دور
فلک با سلاسل ز هم بر گسست / زمین را مواصل بهم در شکست
در اعضای خاک آن بلا بسته گرد / ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را بر آورد میل / در مصر بازار ماند و نیل

جهان از جهانبان بهم خفته بخت / کز افسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک خشت را مهره در کار ماند / نه یک مهره در هیچ دیوار ماند
نمانده یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان سر برانداز پیش
ز چندین زن و مرد برنا و پیر / برون نامده آوازه جز نفیر
ز بس گنج کآن روزگار ماند / سپه آفرین بر کف شاه خواند
چو ماند این کهن رخنه گوهر بجای / دگر ره شد این عقل گوهر گرای
باقبال این گوهری گوهری / ازین دایره دو رشته داوری
بکم مدتی این مرز و یران بوم / بتغییر زرین آباد شد ز روم
دران خفته منکر که از رنج و تاب / شد آن مملکت پایهای سر خراب
نگر این که از شاه فرخ سریر / دگر باره چون شد عمارت پذیر
برآراست ویرانه را یک گنج / به تیماری آن مملکت بر دو رنج
گل بارور از زمین کرد ساز / بدیوار زرین بدل کرد باز
ز هر گنج انگیخت صد گونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ
ز آبادی آن ملک را نور داد / خرابی ز درگاه او دور باد

داستان خطاب پادشاه سعید نور الله مرقده

زبی آفتابی که در نور بست / ز نور تو بینم چراغی که هست
چراغ ارچه باشد هم از جنس نور / جز او را باد و دید نتوان زدود
نه آن شد کلهداری پادشاه / که دار دگر بود صد کلاه
کلهداری آن شد که بر سروری / شد هر زمان از کلاه افسری
دماغی کز آن در سر آرد غرور / ز سرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش زیب فرخ بود هم سپاه
تویی ایت از نصرت آراسته / ز دود زرای برخاسته
کیان گر کشند زین بزمگاه / تو سر سبز بادی درین بارگاه
تو کامروز بر خلق فرماندهی / بنقش خود از آفرینش بهی
کلهدار عالم تویی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / تویی بخشش دادی و بازیش داد
چو در داد ملکی و بخشش سبب / شود گر شوی بر کیان پیش دست
برآرای این هفت نقش و ده کاخ / ازین پرده تنگ بزم فراخ
بیاد نظامی یکی طاس می / خوری هم بآیین کاوس کی
ستانی بدین طالع سی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهین / تو اندر سخا و من اندر سخن
همانا که شه خوانده باشد نخست / حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت / تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا حق چو توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره شود / سخن را کهی پایه ده شود
بدین گل که ریحان باغ منست / در ایوان تو شب چراغ منست
برآرای مجلس بافروز جام / که جلاب پخته است ز عود خام
تو میخور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمهر است معذور دار
بآن جام کآرد رواندیشه بو / همه سال میخور و نت باد نوش
دلت تازه باد او دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
براق تو در گردش روزگار / همیشه چو چرخ گردان ز کار
بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیابد فرود

دو تیغی بر از صبح شمشیر تو — سپهر از زمین رام تدبیر تو
در افکنده تیغت عدو سوز باد — درفش کیانت ز تو فیروز باد
اگر چه من از بیکاری زرگ — فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا از تو جز تو کسی یادگار — وزین یادگاری سخن یاد دار
سر فیلسوفان یونان گروه

سرآغاز داستان مجلس از شرف نامه سکندر

جواهر چنین داد از کان کوه
که چون یکسره شاه گیتی نورد — که گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور — بطرف کاه دربند را داد نور
زرامش سوی دانش آورد رای — ز تو هش گری کرد با هنجار
دماغ فلک را بامد لبنه سفت — در بستگیها گشاد از نهفت
سخن با انشان جست از بیری — ز یونانی و پهلوی و دری
ازین پارسی دفتر خسروان — که بر یاد بودن چو آب روان
ز دیگر زبانهای مرز بوم — چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه — کنند آنچه دانش بود ترجمه
بهر در بدانش دری برکشید — وز انجا دریای آمد پدید
صدف چون ز هر گوهری گشت پر — پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی کز بست از فیلس — کتابیست کان هست گیهان شناس
دگر دفتر رمز روحانیان — که زو زنده ماندند یونانیان
همان صفر کاسکنده کامل روم — از و نرم کردند آهن چو موم
کسانیکه آن صفر بر خوانده اند — بینه هر زد و حرفها رانده اند
خبر یافته از ره کین و مهر — که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر فشان — برون زاصطلاحی بمعنی نشان
چنین چند تو باده صقل و رای — پدید آمد از شاه کشور گشای
بدان کاروانی و کار آگهی — که تنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنین شد زبخت بلند — کر دانا نشست نزدیک یا ارجمند
بجز پند کسی بر نبردی — نگر انطرنقی هنر پروری
ز هر یارگاهی که والا بود — هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه — بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد مهد — مهان سوی دانش نمودند جهد
همه نیخ بدانش برافروختند — ز فرزانگان دانش آموختند
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند — شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان لغاتی و رق در نوشت — زمان گشت و زو نام دانش نگشت
سر زوبی کر چه بر چرخ بست — بطاعت کمینش طلب بودی نشست
نشان خانه داشت دادام — بر و هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرقه از شوشه مشک بید — دران خرقه افتاد بر مکی سپید
دلش چون شدی سیر زین دامگاه — دران خرقه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر — بخدمت کری جست بستی کمر
زدی دو بروی آن ریگ پاک — بر آوردی از دل دم دردناک
ز رفته سپاهی بر آراستی — بر آینده هم یاری خواستی
بر آن فتح کاقبالش آورد پیش — بفضل خدا دیدی از جهد خویش
دعا کردنش بین که بر ره بود — همانا کز شاهی دعا کرده بود
دعا گاه بد از راه آلودگی — نیازو نکر مغز پالودگی

چو صافی بود مرد مقصود خواه دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت جهان را بدین نیکخواهی گرفت
نه زان غافل آن بود کز رود می بدو نیک را بر نگیرد پی
نگین بر چوبی چو نگه داشتی جهان را به میزان نگه داشتی
اگر پیره زن بود گر طفل خورد گر داد خواهی برو داد برد
بدین راستی بود پیمان او که شد هفت کشور بفرمان او
بهر کار آگهان دیر کناه ز کار آگهان کار عالم گشاد
و گر تنگی ترک رومی کلاه بهند و بچین گردی بارگاه
شنیدم بهر جا که راندی گروه نبودی ز رسن خالی اهنش گروه
ز پولاد خایان شمشیر زن کمر بسته بودی هزار انجمن
ز افسونگران چند جادو سرشت کز ایشان شدی بند هاروت سست
زبان آوران کز وفتی شتاب کلیچه بودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین بیش از آن که رنجانم اندیشه خویش زان
ز پیران زاهد بسی نیکمرد که در شب دعای توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه ازین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره بسته باز آمدی بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز پیشش کسی کو صف آراستی ز هر گونه یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی در آن شغل یاری نمودی بسی
بچندین فقیهان یاری گر سخن گشاده شدی آن گره بر سخن
شده بر بر بهران بسا سال بد بسنوری اختر نیک فال
چو زینگونه تدبیر ساز آمدی دو اسپه عرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش به پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول براند اختی ز ر کار خود را چو زر ساختی
اگر دشمنی زر بدی دشمنیش به آهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی بر آن در کلید با فسونگران چاره کردی پدید
گر افسونگر از چاره سر تافتی ز مرد زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی ز زهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار سخت به پیغمبران بردی آن کار خویش
و گر زین همه بیش بودی شمار بایزد پناهیدی انجام کار
بناهنده بخت بیدار او شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدی نبود از دولت بکار آمدی
ز بزم و طرب تا بشغل و شکار ندیدی زبان را به رنجه در هیچ کار

حکایت ندیم سکندر که جامه ازگون داشت

یکی روز میخوردن آغاز کرد در خرمی بر جهان باز کرد
برامش نشسته رامشگران کشیده نوای گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه که شه را در و بیش بودی نگاه
و شنی جامه داشتی هفت رنگ چو گل تازه بودی براورده رنگ
تماشای آن حله لغز باف دل شاه را داده بر وی طواف
بدان جامه چون گل افروخته ز گرباس بود اخضری دوخته
خداوند آن جامه لغز کار بدان بخیه زد تا بسی روزگار
ز بس بود کان جامه رایج کرد و شنی پوش را جامه شد سازگار

بتو افتد هر

چو خندید با یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را کرد ساز دگر
وشی بر گرامیش بر زر بر

چو در خشم شاه آمد آن زرسرشت
بدو گفت کای مدبری بد سرشت

چرا پرده سرخ گل ریختی
بخار مغیلان درآویختی

دریده چرا گشت برتن پلاس
بداری چنین جنبش کم هراس

زمین بوس داد آن سراینده مرد
بجان سر شاه سوگند خورد

که این جامه هست آنچه بود از نخست
ز موییش دیگرگونه نقشی نرست

جز این نیست کز تو عمل کرده ایم
درون را به بیرون بدل کرده ایم

خلل بود بیرون ز نقش زر شاه
حرفی ز نشدم چون در ره یافت راه

شنید از پاسخ مرد دستان نواز
فرو مانده سرگشته لختی بجای

ازان بس که حرفان او تازه کرد
بخلقش کرم خلعتی انداز کرد

که پوشیده به راز مادر نهفت
ز گریه بخندید و در گریه گفت

که از راز او برگشاید بند
بگیرد جهان در جهان بورگشند

چو از نقش دیبای رومی طراز
سر غیب زینسان گشاینده باز

بر از ما درین مجمر نقره پوش
چو عود سیه برنیاریم جوش

که خوبان نجا گستر عود بید
کنند از سر خنده دندان سپید

بساز ای مغنی ره دلپسند
بزن تا برایت ارغنوان بلند

رهی کان ز تخت رهایی دهد
بتاریک شب روشنایی دهد

سخن را نگارنده چرب دست

سخن در اقوال مختلف که سکندر را ذوالقرنین به چه سبب گویند

بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش ازان بود نام
که بر شرق و مغرب درآورد گام

بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

ز قول دگر کان بسیجنده داشت
دو گیسو ببس گوش پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بسته از آفتاب

دگر داستانی ز دانش نگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابومعشر اندر کتاب الالوف

که چون بر سکندر سرآمد جهان
نبود آن خلل خلق را در گمان

ز سهمش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند

چو بر جای خود کلک صورتگرش
برآراست آمایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی در یمین و یکی در یسار

دو قرن از سر هر یک انگیخته
برو لاجوردی زر آمیخته

لقب کرد شان مرد هیئت شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس

که هر یک یکی ترد آراستنش
فرشته بود در چپ و راستش

چو آن هر دو پیکر بآن دلبری
که پرداز دو پیکری پیکری

ز یونان بهر کس سوا داو رسید
حدیث سکندر برو کرد یاد

نشان رفت زینسان بهر مرز و بوم
بر آرایش پاسداران روم

عرب چون بدان دیده بگماشتند
سکندر در آن صورت انگاشتند

گمان بودشان کانچه بر زین نشست
نه فرخ فرشته که اسکندرست

ازان روی در نسبت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند

چنین گفت با من خداوند هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

بدان گوش چون تاج انگیخته
ز در داشتی طوق آویخته

ز در گوش را گنجه دان داشتی
چو گنجی ز مردم نهان داشتی

بجز سرزنانی که بودش غلام
سوی کوشش او کس نبردی پیام

مگر کان غلام از جهان در گذشت
بدیگر نوازنده صحبت گذشت

نوازنده استاد آمد فراز
بپوشیدگی سوی او کرد باز

چو سوی سر مرزبان باز کرد
برو مرزبان رنگ آغاز کرد

که از راز این گوش سر را بپوش
بگوش آور رمزکاو در کس بگوش بن

جهانت دهم گر تحمال آن نفس
که تا گفتنی را نگوئی بکس

شد آن مرد و این حلقه در گوش کرد
سخن مرزبان باز افسوس کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان
چو گفتش همیداشت با خود نهان

ز پوشیدگی راز شد روی زرد
که پوشیده رازی دل آرد بدرد

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
از آن تنگی آمد به دشتی فراخ

به بیغوله دید جای شگرف
فکند این سخن یاد از آن چاه ژرف

که شاه جهانزاد را زشت گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش

سوی خانه آمد بآهستگی
نگهداشت سر زبان بستگی

شنیده چنان شد کز آن چاه جست
بر آهنگ آن نالهٔ نائی برست

ز چه سر برآورد و بالا کشید
همان دست زد نی بکالا کشید

شبانی بجا بانی آمد ز راه
نی دید نو رسته در قعر چاه

بریدش شبانان از آن نی بساخت
نخستین نی زخم و انگه نواخت

دل خود در اندیشه نکته انسی
بیانی دل خوش خویش دانی

برون رفته بد شاه روزی بدشت
بدان دشت نخجیر جویان گذشت

نی دید کز ده رمز د شبان
شد آن رمز شوریده بر مرزبان

چنان بود نالیدن نی نواز
که دارد سکندر دو گوش دراز

شه از نالهٔ نی چنان گشت گرم
که پولاد با خشم او گشت نرم

دران داوری ساختی بی فسوس
بر آهنگ سامان او بی نبرد

شبان را بخود خواند پرسید راز
شبان قصه ای بد و گفت باز

که این نی ز جائی بر آمد بلند
که شیرین رستن ز پیشان فکند

ز زخم خودش کردم از کره باک
نشد زخم زن نالش زخم بک

درو جان نه در عشق جان شکست
که این بی زبانی زبان بست

شکفته آمد آن داستان شاه
بسر برد سوی مطلب راه را

چو در شد بخلوت فرستاد کس
نوازنده را سوی خود خواند بس

بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته را بر گشای

که رازم را که برداختی
سخن را بگوش که انداختی

اگر گفتی آزادی از تیغ تیغ
وگر نه سرت را برم بی دریغ

نوازنده کین داستان را شنید
بجز راست گفتن جوابی ندید

نخستین نبوک نزه راه رفت
دعا کرد و بعد از دعا راز گفت

که چون شاه با من چنان راز گفت
که بر نغمه گشتم بر عود سان بهد

از آن راز پنهان دلم سفته شد
حکایت بجائی فرو رفته شد

نگفتم خبر آن با کسی هیچ جای
وگر گفته ام باد خصم خدای

چو شه دید راز جگر سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او

بغم سود کارد رقیبی شگرف
نی ناله پرور از آن چاه ژرف

رجو در پرده نی نفس یافت راه
همان راز بنیت بنفته شاه

شد آگه که در عرصه گاه جهان
نهفته نماندست راز نهان

به نیکی سراینده را یاد کرد
ز رنجش دل او از نغمش آزاد کرد

بجان

جهان دان که از حقهٔ لعل در / شکوفه کند هر چه آن کشت بر
جواهر کند سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود

مغنی بیار اول صبح جام / بزن زخمهٔ چند بر عود خام
ازان زخمه کو بر دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

چنان گفت گوینده نغز پیر / که در فیلسوفی نبودش نظیر

قصه غم خوردن سکندر و داستان گفتن شبان شدن فتح ال

که رومی کمر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطالع دو ابرو بر آورد خم / که لب بسته بر خنده جام جم

مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز هجران شب یافته رنج و تاب
شکسته چنان کام از کام او / رسیده به نومیدی انجام او

دل شه کز آیینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک
بغم سود تا کاردانان روم / خرامنده سوی شه از مرز و بوم

مگر چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم بدند / دران داوری که فراهم شدند

دران شب بسی چاره ساختند / تبش را ز تابش بپرداختند
نه آن سرخ گل از تبش گشت به / نه زار روی شه دور گشت آن گره

ازانجا که شه دل برو بسته بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از تخت بر شد ببام / که شوریده کم گیرد اندر مقام

یکی لحظه بر این بام گشت / نظر کرد زان بام بر کوه و دشت
دران دشتی از بام قصر بلند / شبان دید در پیش او گوسپند

همایون یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش هر دو کافور پوش
دران دشت بنشسته با مشغله / کهن دلقی و بر گرد او گله

دلش با شبان اندکی برگشود / که زیبا سخن بود و زیرک نمود
فرستاد کارندش از جای پست / بر آن خسرو بام اعلی نشست

نقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سرافراختند
بر آمد شبان چون بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه

خبر داشت کان شاه اسکندر است / نمودار فالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که پرورده بود / دگر خدمت خسروان کرده بود

پس آنگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت / فرو خوان بمن هر کجا سرگذشت

که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت وزارت ملک بر تو باد / ز تاج و سریرت خجسته بدو باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز هر چه بر خاطر آرد غبار

بدان تا سخن کو بدان ره برد / سخن گفتن او را بدان در خورد
پسندید شاه از شبان این سخن / کز آن قصه را باز جست اصل و بن

نگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بیابانیان سرسری
بر و حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شنید آنگه از راز نهفت

دگر باره خاک زمین بوسه داد / ازان پس دعایی کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / بکردم بسی خدمت خسروان

ازان بزم داران که من داشتم / وزایشان سر خود برافراشتم
ملکزاده بود در شهر مرو / سهی قامتی چون خرامنده سرو

سهی سرو را کرد بالاش پست
دل باغ گل از خوبرویش شکست
عروسی ز آیین بستان او
گزین بود خرم شبستان او

قضا را بد و چشم زخمی زدند
شب آمد شد آن نازنین دردمند
دران شب که از داغ دردی نهفت
بسی چاره کردند سودی نداشت

سهی سرو چون بید لرزنده گشت
بدان حد که در خلق انگشت گشت
ملکزاده چون دید کان گلستان
بکام اجل گشت هم داستان

ازان منش کان زهر باید چشید
ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی
گرفت از جهان راه آوارگی

دران ناحیه بود زاندیشه دور
بیابانی از کوه و از بیشه دور
نه پی آدمی نی پریان درو
کنام پلنگان و شیران درو

زمینی که در روی نه بیخ و نه برگ
بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان
دران سخت آباد گشتی نهان

ندیدند کس اندران شوره دشت
بیاد اگر خویشتن باز گشت
ملکزاده زاندوه آن رنج سخت
سوی آن بیابان گرانید رخت

رفیقی وفادار دیرینه داشت
که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک
دران ره کند خویشتن را هلاک

چو دزدان بهر دران راه نشست
سوی ره خرامید تیغی بدست
بر آشفت با کی بود زورمند
بر او حمله آورد و او را فکند

جوانی که بودش چو سرو روان
فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانهٔ خود بیک تک تاز
بچشم فرو بستن آورد باز

نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک
نشاندش دران خانهٔ اندوهناک
یکی راستوار آن پرورده گشت
کزو راز پوشیده پوشیده داشت

بآبی و نانی قناعت نمود
دران منزل تیره بس خصلت نمود
ملکزاده زندانی مستمند
دل و دیده و دست هر سه به بند

فرومانده سرگشته در حال خویش
کرانکنده چون آمد آن جاه بیش
جوانمرد کو بود غمخوار او
کم آسیب در چاره کار او

هوس میش دیده را کار ساخت
دلش با نصیحت کونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد حکمت شناس
گرانمایه چندی بداشت پاس

بپرورد زان آن چهره دست
ازان تاب و زین بیکبار رست
همان آب و رنگش در آمد که بود
تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتن تندرست
دوای دل خویش یار از جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر
ملکزاده با جستن از راه مهر

تهی خانه از عود و بوی طیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
بیاراست آن بزم را چون بهشت
نشاند آن گل سرخ بر جوی کشت

شد آن روشنی نظر بسته را
سهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداخته
وزان زینکه پرده بپرداخته

ملکزاده چون بگذران عکس ره
می و مجلس و نقل معشوقه دید
ازان دو رخ ننگ شد باغ زرد
همش حور حاصل غلیه بهشت

چه گویم که چون بود آن خرمی
بود شرح زین پیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان گرد گوش
بمغز رسیده در آورد هوش

برآسود زان رنج آرام یافت
کزان بر بچشی خام یافت
دران بود خسرو که از بزم خاص
برون آمد آوازه بر خلاص

کران

گران مهربان ماه خسرو پرست باقبال شه عطسه داد و درست
نشان چون به شه نیکخواهی نمود مدارای شاهنش شاهی نمود

کسی کو بپاکی بود در سرشت چنین قصه ها زو توان در نوشت
هنر باید از مردم گوهری چو لورا زمه و تابش از مشتری

شناسنده کز نیست بشنوده مغز بنهره شناسد زدوبار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد بدل سبکی چون ز مغز آورد

زبانی که دارد سخن ناصواب بجاسوسیش در کن را آورم
مغنی یکی نغمه بنمای زود کز اندیشه در مغز افتاده دود

جهان برکش این نغمه نغز را که ساکن کنی در سر مغز را

داستان ارسمند و عاشق شدن او بکنیزکی که شاه داده و حکیم

ارسطالیس [illegible]

هم از فیلقوس آن مرز و بوم چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام هنرپیشه ارسمندش بنام

ز یونان زمین محتشم زاده ندیده چنو گیتی آزاده
خزینه لبی از متاع خوبی لبی بیونان نه بد خوبتر زو کسی

زرامنده یار او بی بدیر و بهوش به تعلیم دانا کشاینده گوش
ارسطوس فرزند خود نام کرد بتعلیم او خانه پدرام کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص کزو دیده غمخوار کار اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود بدان ماه آرامش افتاده بود

بدان خوبروی هنرپیشه داد هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست نشسته سبز زان آهوی نیم مست

چو صیاد را آهو آمد بدست که هندوی غم رخنش از خانه برد
ز مشغولی او لیسی و زکار نیاید بتعلیم آموز کار

بدان ترک چینی چنان دل بسپرد ز تعلیم او در دل افتاد درس
که گوی جهد زد هنرپیشه را که شور بد در مغز اندیشه را

بتعلیم او بود ناکرده صد که آموختندی از و نیک و بد
اگر ارسمندش نبودی بکار که خوضی نبودی بدو بهتر

سراینده را بسته گشتی سخن کز آن سکر تو بود نقد کهن
وگر بودی اندیشه را یادگیر سخنگوی را برگشادی ضمیر

نوشنده کلکش که بخرد بود ز نابخردان هم از صد بود
هنرپیشه را بنش خم انداو شاد که چون سست کز ماه نیاری بیاد

چو مشغولی از دانش باز داشت که بی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنان باز داد ارسمندش جواب که بر تشنه راه زد جوی آب

مرا بهتر نیک بنواخت شاه بمهر و ادب چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زیبا ان بنخون جهر بدان مهربان چون نباشم بمهر

بدان صید وامانده ام زین سگال که یکدل نباشد دو رواز دو کار
چو دانست استاد کان تیز هوش بشهوت پرستی برآورد جوش

بگفت آن پری روی را پیش من بباید فرستادنی انجمن
به تعلیم کنا راج آن ترکتاز ترا از سر علم چون داشت باز

شد آسیب فرستنده فرمان گزین فرستاد بت پیش دانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام که از تن برون آورد خلط خام

ز غلطی که جان از او فزایش کند ولی رنج خون افزایش کند
ببرداخت از شخص او مایه را دو تا کرد سرو سهی سایه را

فضولی کزان مایه آمد زبر / بطشتی درانداخت دانا دلیر
چو پر کرد زاخلاط آن ماه طشت / بینی خوب در دیده ناخوش گذشت

طراوت شد از روی بعضی زرنگ / شد آن نقره زیبقی زآب سنگ
بخواندان جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را

کرشان دلارام خود را بتاز / بر شاه دانا سوی خانه باز
جوان مرد چون در صنم بنگریست / بیاسود و گفت این زن از نیکویست

کجا آنکه من دوستدارش بدم / همه سال در بند کارش بدم
بفرسود دانا که از جا رخویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش

سر طشت پوشیده را برگرفت / دران داوری ماند برنا شگفت
بدو گفت کاین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو

دلیل آنکه با دیگران کنیز / چو این بود او بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن نماند اندکش / بصورت زن زشت شد بی نمکش

چه باید نجون خلط پرداختن / بدین خلط خون عاشقی باختن
مزه آب خود را برین تیره خاک / کزان آب شد آدمی تابناک

دران قطره آب تا ریخته / لبی خرمهاست آمیخته
ببخشید پس کنیزان وحشی نژاد / بده خرمن عمر خود را بباد

بکی حقیقت همه ترا این بود / که بسیار کن مرد بیکس بود
ازان مختلف ها که شد روزگار / که دارد بدو هفت ماه رنجبار

چو بر رنگ خواهی که باشد بسر / چو دلهاش یکبار رو یک بدر
چو دید ارسمند سخن کز دانای روم / چگونه کشت با انگبین یار موم

بعقد رجبان پای ابو شاد داد / وزان پس سوی دانش پر کشاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت

ز کره چو سرسبزی آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگرباره شد مشکبوی / سر نرگس از سستی آمد بموی

گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه پنهانه رفت
دل ارسمند سخن و رآمد بکار / چو مرغان نازنده در مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناو نوش
بر ابو اربا آن پریچهره بست / چه ابهیم کی گوی پنهان چون ز بست

محابا باستاد زد دور کرد / دلش با بدان عیش مغرور کرد
چو بگذشت زین داستان یک دو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامنش خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پریزاد را / خیان چون پریزادگان باد را

فلک طعنه زن گر آزاده بود / ازان به کنیزی بمن داده بود
همان مهر و خنده منکری بنهاد داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخ شاه را / فرس طرح داده لبی شاه را
چو چشمم مرا چشمه نور کرد / ز چشمم بنفش چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
نخستم دی کان مرا بود زود / چگویم باو تا چه خشنود زد

مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
دران عهده کان شکر افشان کنم / عروسی شکر خنده قربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوای آن خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار

کنون نیز

کنون نیز چون شد عروسی که / برضوان سپردم عروسی دگر — ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصهٔ دم و روس

به آرام اندوه بنشین بلبلی / بدین داستان خوش کنم وقت خویش — مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن

قصه ماریه قبطی که از ارسطالیس علم اکسیر آموخته بود

من بینوا را بیک نوا / گرامی کن و باز ترکن مرا

کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین گشت بر فع کسی — که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مهر سخن بهره‌ور کرده نام

بسی قلعه ناسور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته — بر او کرده بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده گیتی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده — بدان تا نخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش

به دستوری بر خود رایناه / در آن داوری گشت بیدادخواه — چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه

از آن دادخواهی هراسان شده / بدو دانش آموزی آسان شده — دل از قصهٔ داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست

بچه سنگری هنش دانای دهر / پرستنده گشت کتاخ بهر — ز دیگر کنیزان بآیین‌تر است / جز او کس نشد محرم آن دست

ز هر بهر کاری که بود اوستاد / نظر بست هر کرا و رنج کشاد — ز دستی چنان کانز نوی چکید / جز آبی که بر دستش آمد ندید

چو زن دید کاستاد بر هنر کار / ز کافور او گشت کافور خوار — ز میلی که با شد ز نانا بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد

ننش داد در دانش آموختن / نشیمان شد از دانش آموختن — ارسطو چو دانا بر آن دلنواز / در دانش خویش کرد باز

بسی در بر آن در ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت — از آن علم کاسان نیاید بدست / بکایک خبر دادش از هر چه هست

ز دانش آموزد اندیشه سر / بلوح دل آن نقشها را نوشت — سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد بجای

بدان داوری شکاهی نداشت / بآیین خود برگ راهی بداشت — چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار

بدان جوهر آسود اکسیر زر / به اکسیر خود کرد مس اکسیر کر — بدان کیمیا مار به مهر شد / لقب نامه نظم اکسیر شد

چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی جهان داد مس آن بارگاه — به دستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش

نشانده چون سوی کشور نشانش / به آهستگی مملکت باز یافت — جهان گشت مستغنی از تخت و تاج / که برداشت از کشور خود خراج

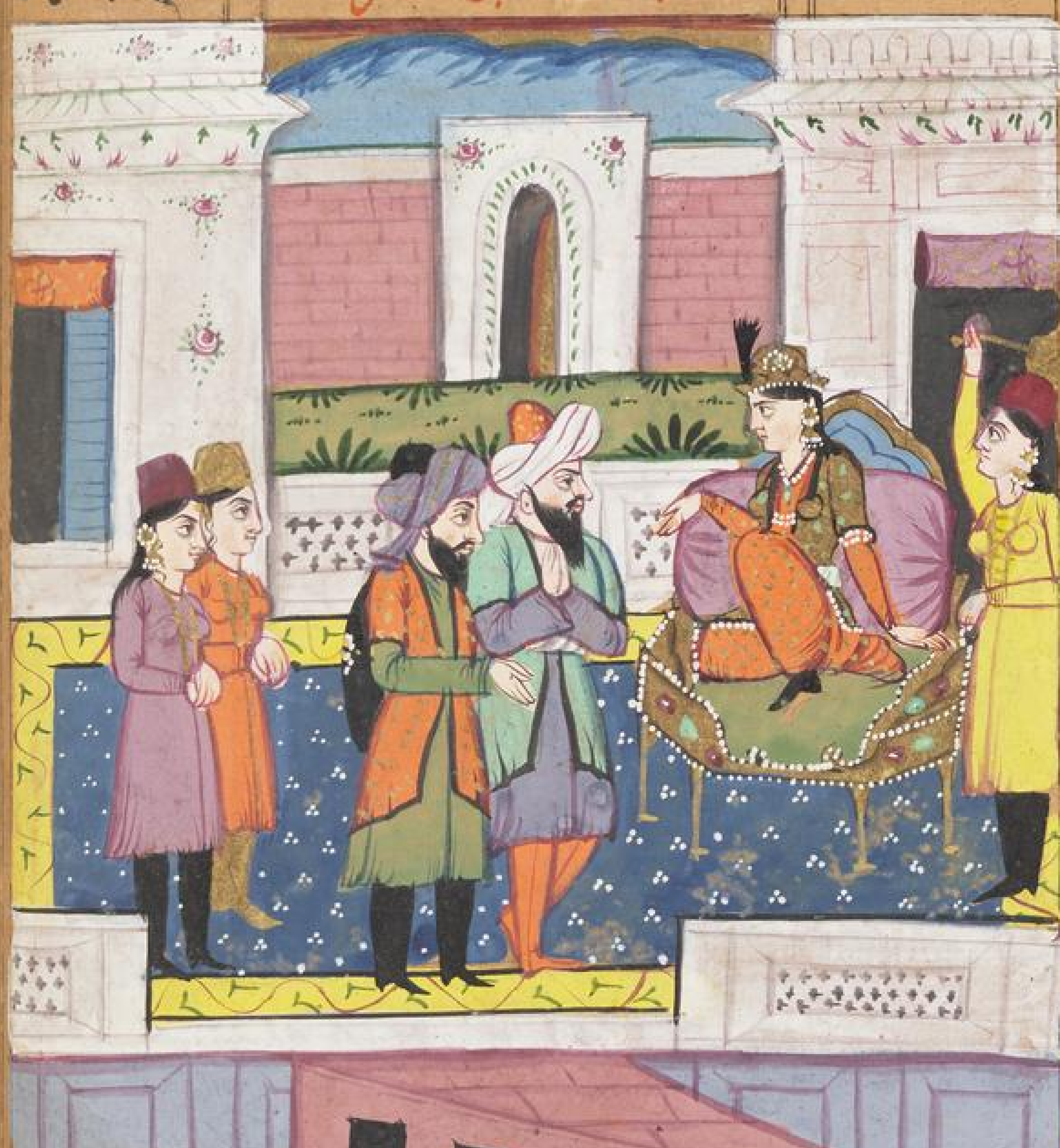
با اکسیر کاری چنان شد تمام / که کردی ز رنجینه از سیم خام — زمینی که آن سیمتن ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد

چو زر داد زر او سنگ جز نگ / که آرد زر پر زار و حینک — ز لشکر کهن کس نیاید بدست / که بر بارگی نعل از زر به بست

بدرگاه او هر که بر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی — زمین کو بر زیر پا داشتند / سکاز از بجه زر دانستند

گروهی حکیمان دانش‌پرست / ز اسباب دنیا شده تنگدست
ازان گنج پنهان خبر داشتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کار گنج / که در روشنی آورد ما را برنج
نداریم چون دیگران هیچ بند / مگر در جهان کردن اندیشه
ز کسب جهان دست افشانده‌ایم / بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجزنواز / گشاید بما بر سر گنج باز
در آموز وارزانی بر خویش / بما خیری از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج و گوهر بسیست / کلیدی در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
زن کاردانای روشن ضمیر / بآن خواسته گشت فرمان پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه‌گاه / بر اندیشه بست بر گرد ماه
برآورده چون نرگس و مشک بید / کهی بر سیه مهرهای سفید

بکار آمدن حکیمان با بنش ماریه قبطی



صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / دران مهره آورده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / به بینند در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / به بینند در طاق پیشانیم
نیوشنده کازاد دران داوری / غلط شد زبان از زبان آوری

یکی را اشارت بآن مهره بود
که سیمای تابنده چون نقره بود

یکی را ز پوشیده از سوی جست
گر آن مهره با سوی بد از نخست

گرفتند هر یک پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را

ازان قصه هر یک دمی می شمرد
بفرهنگ دانا کسی پی نبرد

دگر روز خواهش برآراستند
دران باب قصه دگر خواستند

بپروی بر طاق منظر نشست
نشاندند آن تنی چند باز پرست

سخن راند زان گنج ناخواسته
چو سربسته گنجی برآراسته

حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند زان زر کان کیمیا

هم از سنگ اعظم که کان زر است
سخن بین که چون کیمیا در خورست

بپوشیدگی کرد رمزی پدید
دره آهنین قفل را بین کلید

بدانا رسید این سخن گنج یافت
بنادان رسید این سخن رنج یافت

گران کیمیا را که در کیمیاست
گیاهی قلم گوهری کیمیاست

ازین کیمیا مرد هر چهره دست
دریغی نخوردند چندانکه هست

کسی را بود کیمیا در نورد
گر او خشود کیمیاگر نخورد

شنیدم خراسانی بود چست
به بغداد شد چون شد از کار سست

حکایت در تمثیل آن گوید

زری چند بر کار کرد این شگفت
خراسانیانه دمش برگرفت

ازان زر که اهل خراسان کنند
به بغدادیان بازی آسان کنند

هزار و سی درم بود مصری چو موم
زری کاو چنان زر نباشد بروم

بسوهان یکایک همه خورد کرد
برآمیختش با گل سرخ و زرد

وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن زرد گل بیز کرد چون مهره باخت

بعطاری آن مهرها برشمرد
بهم خود آن مهره آورا سپرد

که این مهره در حقه نه بر از
زهی مهره دزد و زهی مهره باز

هر بار بر تو بفروختم
درو کیسه سود بر دوختم

بجو وقت آید این را که ارزی رنج
بده تا خرم باز از این کان گنج

بپرسید عطار کین را چه نام
بگفتا شریک سخن شد تمام

ز دکان عطار چون بازگشت
بافسونگری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر باز داد
که اکسیری آمد بدست اوستاد

منم عامل کیمیا در نهفت
بجوهرشناسی کنم نیست حقیقت

عملهای من چون در آید بکار
یکی ده کند ده صد و صد هزار

درستی صدم داده باید نخست
که گردد هزار از من آن صد درست

همان استواران مردم شناس
بمن برگمارید دارند پاس

گر این زر دستگاهی شگرف
نیارند بر من درین کار حرف

وگر خواهم از راستی در گذشت
ز من خون شود از تیغ و طشت

خلیفه چو اکسیرسازی شنید
بعشوه زری داد و زرسنج دید

بافسون روباه آن شیر مست
ز رنجه را بر سر خام بست

چو ده کانه ماند آن زر بکار
دران دستگاهی بافزود بار

یکی کوره ساخت چون زرگران
زهر داوری کرد چیزی دران

فرستاد در شهر بالا و پست
شریک طلبکرد نامد بدست

هم آخر رفیقان آن کارگاه
بعطار رفتند بردند راه

گل سرخ او را بدینار زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرها کرده خورد
نمود آنچنان که را یکی دستبرد

بکوره درافشاند و آتش دمید / بجا ماند زر و آن دگرها رسید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / در آمد ز سرخ یاقوت رنگ

بگویش خلیفه سپید اینچنین / کز نقد نو آمد زکان کهن
زری دید پاسوده چهره شده / وزان کدخدایی یکی ده شده

بامید گنج آنچنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر و مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار

که این را بکار آوری نیکوار / که من حق آن با تو آرم بجا
گشتند اسواران کنون از تو دست / که نزدیک ما استوارت بست

دران آزمایش که جست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو چندی که بر بست برگ و جهاز

گریزی بخانه رهایی گرفت / نشستی چند با عاقلان می گرفت
بجفتین تخت بماند نان / چو برخاست برخاک شد ناپدیدان

سواران تازی غلامان کار / باندازه گنجه بر بست بار
برای که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب
حدیث تبریک باد آمدش / بجز آن هر چه بشنید باد آمدش

بجا زجست از تیر یک فروش / بخندید کان مرد من آمد بگوش
تبریک چو مغلوب ساز دبیر / بیاموز کز بیت معنیش گیر

هر افسونگر از افسونگری بشنوی / نگر تا بافسون او نگروی
دران داوری مجلس دم زد / که در بازی کیمیا کم زد

سکندر بیونان خبردار شد / که بر گنج زر مار رهبار شد
نشسته باز گفتند کان باده شیر / الصیه انگلی گشت خواهد دلیر

زنی کاردان سنگ شناس / نداند کسی گنج او را قیاس
زبو صبح گنجی خبر داشتست / با آن گنج گیتی برانباشتست

بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لولوی تر کند
ازان بیشتر گنج نساختست / که قارون بخاک اندر انداختست

گرش سر برد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد دگر گرد رنج

بآزار او شه شتابنده شد / زگرمی چو خورشید تابنده شد
نبد بر آن شد کزان جان پاک / بگفتار دشمن برآرد هلاک

چو از آتش خشم شاهنشهی / بهشیار دانا رسید آگهی
بسیجید در خدمت شهریار / بسی چربی آورد با او بکار

کز آن زن پارسا گوهر است / جهانجوی اگر زینچنان گر است
کمر بسته گشتند در ملک شام / بگوهر کنیزک بخدمت غلام

بسی گشت چون چاکران گرد من / بچندین هنر گشت شاگرد من
منش دل ازان آتش برافروختم / نهانی دروغ خبری آموختم

کز چندان بدست آورد برگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز
بدو طالعی دیدم آراسته / خبر دادم از گنج ناخواسته

جز او هر که آن صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در عیار
بهشیاری طالع آن کار سنج / بجز مار هر کس نشد یار گنج

کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه پوزش آن سخنور بیافت / دل خویش ازو داوری دور یافت

چو دستور کرد از دل شه زدود — سوی هر یکی کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد — همان قاصدش سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن — کشاد از شناسنده گنج کهن
فرستاده را برآراست کار — فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین زر از وی گنجینه سنج — بیکجای چندان ندید دست گنج
درم داد آنچش کند سینه را — نشاند فرو خشم دیرینه را
چو بر گنج دادن دلش راه برد — هلاک از خود و کینه از شاه برد
مغنی بیار آن نوای عجب — نوا بین تر از نالهٔ عندلیب
نوایی که در دزد رایی بود — نه کز بی نوایی نوایی بود

داستان مرد درویش که حق تعالی او را از غیب توانگر کرد

شنیدم چنین شد در افسانه روم — که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
نگر بد نشد چنان سیم سنج — که شد خواجه کارروان گنج
کسی کز مکان گنج در با شکوه — زر بار و جمع شد باز کوه
یکی تا منش از کان گنجی گشاد — یکی نعمت شهری می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند — بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور — نه در کیسه دانه نه در کاسه نور
بنا رنج یکسال با بیش و کم — بدست آوریده ست چندان که در
که گرسنه کاری بروده دبیر — ز تفصیل او عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بی نوا — نه آبی و را نه نانی و را
کنون لعل و گوهر فروشی کند — خرد کی درین ره رهنمونی کند
ز بازار کالا نه بنیاد زرع — چنین مال را کی بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان — ز احوال او باز جوید نشان
جهاندار فرمود کان نیکمرد — فرو شوید از دامن خویش گرد
تجلی کند شاه را دست بوس — ز شش پنج برتار آواز کوس
درم دار مفلس بفرمان شاه — بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین — زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش چو آن دید بخت — چو انجمن را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد — سخنها کزو گنج شاید گشاد
که مردی غریبی و آزاد چهر — بفرمود کی با تو کرد سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی — بیک غره روزی بپرداختی
کنون رحمت نیکی است آنچه رسید — که شه وانمودش کاو کرد گنج دید
بیابد چنین گنج را دست رنج — وگر نه من اولیتر آیم بگنج
اگر راست گفتی که چون هست حال — زمین لگنی هم بسر هم بیال
اگر بر دروغ افکنی این اساس — سر و مال بستانم از ناسپاس
نهفتش چون دید کز خشم شاه — بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس تازه تر کرد باز — چنین گفت کای شاه عاجز نواز
نه بد او جهان نقش بیداد نو — به نیکی شده در جهان یاد تو
رعیت نه دادی چنان دلخوشند — اگر جان نخواهی بهینت کنند
مرا مال و نعمت زمین داد نشست — هم از داده تو هم از داد تست
بگفتا غلامی دهم شاه را — ز نم بوسه این خاک درگاه را
اگر بی بری از من هر چه هست — بگو تا بر افشانم از جمله دست
چو گفتی که احوال خود باز گو — بگویم که این آب چون شد بجو

نوا یافتن اول سیدم فراز — تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دران هفته نیزم نوایی نبود — گره در کار و کس نتم نوایی نبود
بهر سو سراسیمه می تاختم — به بی برگی آن برگ می ساختم
بسختی همی گشت بر ما سپهر — شد آن مهر گردنده یکباره بهر
چو آمد که زادن زن فراز — یکی تنگ بنده که رفتش آمد نیاز
من و زن در آنجا نه تنها و بس — مرا گفت کای شوی فریادرس
وگر نه چنان دان که رفتم ز دست — ستمکاره شد با دگر کس شکست
ز سامان لباس همه کوی شهر — دویدم که یابم ز توشه بهر
رسیدم بویرانه دور دست — درو درگهی با زمین گشته پست
سرای کهن یافتم سالخورد — نه زن بود ساکن در آنجا نه مرد
سیه زنگیی دیدم آتش بدست — سفالین یکی جام پر می بدست
چو زنگی مرا دید برجست زود — بیکجنبش دیگر دار و دود
تو دزدی و من نیز دزد این رواست — به دزدی شدن سوی زندان خطاست
زبان برگشادم به آیین رنگ — دعا گفتم آوردم او را بچنگ
جوانمردی چون تو شیرافکنی — شنیدم به افسانه از هر تنی
مگر کز تو کارم بجایی رسد — درین بینوایی نوایی رسد
ازان چرب و شیرین زبان کرد چرب — که دشمن فریب است شیرین و چرب
ازو بستدم رود عاشق نواز — بنی ساز زین پرده بستم بساز
دلاور دم او را بانگ خوش — چو دیگی که آید ز کری بجوش
زدم زخمه چندی زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب
که آنشب در آن کاخ ویرانه رنگ — بامید مال گرفتم درنگ

دلم در غم بینوایی شکست — گرفته رهی با نوایی بدست
بشهری که داور بود بی فراخ — شود دخل بی بینوا خشک شاخ
زنی داشتم خانه و ساز کار — قضا را شد آن زن ز من بار دار
زنی پاک دامن تر از بوی مشک — شکیبنده با من بهر نان خشک
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج — نبودش بجز خون در آنخانه هیچ
اگر شوربایی بچنگ آوری — من برده را باز رنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین پاکجان — برون رفتم از خانه زاری کنان
ندیدم دری کان نه دربسته بود — که سختی بمن سخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف — نشانه بجویم ز دود در شکاف
درو آتش روشن افروخته — برو هیمه خروارها سوخته
نهاده بر آتش لویدی فراخ — نمک سوده فربه بدو شاخ شاخ
بمن بانگ بر زد که ای پوزاد — شبیخون من چون نهادی بباد
من از هول زنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش
گرانی نوایی بی مایگی — گرفتم درین سایه همسایگی
نخوانده بمهمانیت تاختم — سر خویش و ربابت انداختم
چو زنگی زبان مرا چرب دید — وزان گونه گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتا بلی نیم آور درود
سر زخمه بر رود بگماشتم — سرود فریبنده برداشتم
گهی خورد ریحانی از آن سفال — گهی گوشت بهی با امید مال
حریفانه با من در آمد بکار — چو سرمست شد کرد راز آشکار
دگر زنگیی هست همزاد من — که می خورد آتش نشستی با من

یکی گنجدان یافتم در نهفت که هیچ نبودانش نه نخفت
مگر مار که هست چون اژدها ز دل کردم آن زر هر کس رها
بود سال اکنون که زان کان گنج خورم هم ندارم خود را برنج
من اینجا نشستم چنین سه سال دگر زنگی رفت جویای مال
به گنجینه آن همه سیم و زر همانا که ماندست لختی دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان من روان بست حکم تو بر جان من
به شرطی که چون آمد این ره نورد کشنده گوهری سرخ و دینار زرد
نبود ار گنج کاشانه پنهان شوی شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که در دل همی دارم ای هوشمند کز آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کارد به تنها خورم بکنجی نشینم و تنها خورم
ز انبوه قسمتی با بداد دهم تا دلت گردد از رنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم کار که ناگه یکی بوش آمد از بار
ز جا جستم و رخ نهادم بگنج گهی خار در خاطرم کرد رنج
در آمد سیه زنگی چون زگال به بیشه اندر او رو بکینه سگال
نهادن کردن بسیجی زر بود کردن بسخت چون شد بسر
از آن مشک کان نشسته ابا بزگرد یکی تیشه زان شوربا باز خورد
نگر که دهم اداو خفته بود همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ بولا بگردنش سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم از آن بیفتم ز بار دگر باره خود را گرفتم بکار
چو زنگی سرها رخود را برید تنش را بخنجر بهم بردرید
یکی نیمه بربست بر زد بدوش برون رفت و من مانده بیعقل و هوش
پس از مدتی کان برآمد دراز نگه کردم آمد گرباره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خورد با هیمه بشتنه بر بست و برد
چو دیدم که هیچ جا را دو ربود شب از حیله شبهای دیجور بود
بدان گنج پوپان شدم چون عقاب سوی شبنه مال کردم شتاب
به بیشه اندر او هم آن تشنه را چو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شوربا ساغری کردم چو نوش ربودم سوی خانه گشتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش که جز دولتم کس نبد یار پیش
چو در خانه رفتم به نیروی بخت نهادم ز دل بار رنجست سخت
یکی پوشش آمد از نو زاد من وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا با جگر پس از صبر کردن بسی کار کرد
ز فرزند فرخ چه جستم خبر پسر بوده با شند بسر تاج سر
کشادم گره رخت سر بسته را بمرهم رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج کافی در او زیاقوت و زر هر چه دانی در او
بگنجی چنان کان گوهر شدم وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید که شب با که بد گهر با کلید
چنین بود کو بنده را سرنوشت سخن کامد اینجا ورق درنوشت
شه از وقت مولود فرزند او خبر جست از حال پیوند او
شد آن گوهری مرد از جای خویش نمودار طالع بیاور دلیش
شه آن نکته را هم بر آن سان که بود بو البیش را فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست چنان کن که این اختر آمد بدست

بدو شکل اورانیابی بجوی / چو یابی نشان آن شکل را بگوی
چو آمد به بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کرد و از اختران راه جست / شد احوال پوشیده بروی درست
نوشته فرستاد زانجا که بود / نه آنجا که از کس حکایت شنود
چو شه نامه حکم بوالیس خواند / دران حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود / ازان نقشها کز پس پرده بود
بیاریکی از ماه در انداخته / چو زاد فلک کار او ساخته
به برگشتن فرخ آوازه او / تونگر ز فیروزی راز او
کزین طالعی پا نو آزاده است / که از نور دولت نوا داده است
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز رحمت سرشته آمد چو دریا بجوش / کرم کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده زآهنگ خود بازگیر
که ما را سراپرده تنگ نیست / بنجر بی فراخی بر آهنگ نیست

انکار کردن هفت حکیم قول هرمس را و هلاک شدن ایشان از هیبت او

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی بهر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ و رای / سخنهای دل پرور جانفزای
کسی را که صحبت قوی تر شدی / بصحبت بران سروران سر شدی
دران داوری هرمس تیز مغز / بنجی گفتن اندیشه دانست نغز
ز هر کس که او حجت پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند روحانیان
بهم جمع گشتند هفت تن / بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید برو نگرویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم
نگیرد ره هرمس بانکار خویش / بانکار نتوان سخن بردن پیش
چنان بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنید / بران گنجدان خاک بیزی کنید
سخن گفتنش در نیارید گوش / بگیرید ز الهام گوینده هوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجت بیاید بست / که چون آب در دیده در دل نشست
ندیدند آن سخن یاران پسند / جز انکار کردن به بانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگر گونه از نو نهاد
بیابی چنان وشی و دلپذیر / که در دل نه در سنگ جا بگیر
دگر ره ندیدند آن سخن را شکوه / بانکار خود دید همسر گروه
سیوم بار از راز مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای بیننده و دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ شیدان جرس / سر دستهاشان نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشت حیران دلش گشت ریش
ندانست کز راه نابخردی / شنیدند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بپیچید رو و از رفیقان بتافت
برایشان یکی بانگ بر زد که ها / نجنبید کس تا قیامت ز جا
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند / ازین پرده شان رخت برداشتند

سر افکند چون آب دریای خویش / ز سردی فسرده بجای خویش

سکندر چو زین حال آگه گشت / چو انجم بران انجمن برگذشت

ازین پایه برد آبروی مشک / یکی سرو زو ماند هفتاد خشک

بپرسید پرسش و گفت راز / که همت در آسمان کرد باز

سکندر برو آفرین ساز گشت / وزینجا به درگاه خود باز گشت

بخلوتگه خود نشست باهر کسی / وزان داستان داستان زد بسی

که هر سی طوفان هفتاد کس / بموجی همی ماند هفتاد خس

گروهی که از حق گرفتند گوش / ببردند چون پاک کردند هوش

ز پوشیدگان درس آموزگار / کنون بین که پوشیده بنیان بروزگار

بجایی که باشند بحجت قوی / زبان فرخی باشد از مثنوی

هنرپیشه را از هنر تا فنش / منقابش در بدن حسک کاشتش

دری کان بتاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود

هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی

مغنی سرای برانگیز گرم / سرودی بر آور به آواز نرم

که گرمتر زان شود کار این / گریزد کسادی ز بازار این

ساختن افلاطون ساز ارغنون را و افسانه کردن ارسطو بنساکردی او

دم آن چو زد بر دل خام چرم / هوای شب سرد را کرد گرم

فرو ماند زاغ سیه نا امید / بگفتن در آمد خروس سپید

سکندر چو بنشست بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم

همه فیلسوفان ز ده بر زده / بآیین که تخت او صف زده

بمقدار هر دانشی بیش و کم / همی رفتشان گفتگوی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضت برافراخت یال / یکی هندسی آشنا از خیال

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

تفاخر کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی بر تنی

ارسطو بدل گرمی لطف شاه / برافزود بر هر یکی پایگاه

که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر گنجدان بی نیاز

همه نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا

فلان علم خوب از من آمد پدید / فلان کس فلان نکته از من شنید

دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری

ز بهر دل شاه تمکین او / زبان ها سر افرازی تحسین او

فلاطون بر آشفت زان انجمن / کز استادی است در جای فن

ز هر دانشی آنچه اندوختند / نخستین ورق وی بیاموختند

برون رفت و در وا ز جهان بر گشت / چو غلغا شد از بزم شه تا بدیر

شنیدم وز اندیشه آن نخفت / برون کار ارغنون آوری از نهفت

بخجم در شد از خلق پی کرد کم / نشان جست ز آواز این هفت خم

کسی کو نوایی ز دلکش کند / صدای خرم آواز او خوش کند

نگه کرد ارغنون ساز آواز رود / دران خم برین عذر گفت این سرود

چو صاحب صدا جای زخمه گرفت / پی چرخ دنبال انجم گرفت

بر آهنگ آن ناله کانجا رسید / نمودار آورد آنجا پدید

چو آن ناله را انس بر رود یافت / دران پرده رودکی رود یافت

که دوری بمی بالوقت سرود / بخجرم اندر آورد از خشک رود

چو بر چرم آهو براند دو مشک   نوایی برآورد از رود خشک
پس آنگه بر آن رسم بنیاد خواست   یکی هیکل از ارغنون کرد راست

وزو نغمه ناله‌های درست   بآواز نسبت فرو جست جست
زبر و بم ناله رود خیز   گهی نرم زد گرم و گه تیز

چنان نسبت ناله آمد درست   که هر جا که زد هوشها بی بسست
چنان نسبت آدمی باد ده   بر آن رود دانسته کارکرده

چنان کادمی زاده زان نوا   برقص و طرب بیشتر گشتی هوا
سباع و بهایم بر آن ساز جفت   یکی گشت بیدار و دیگر بخفت

چو زد ناله نسبتی هر کسی   بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد راهی برون   که آن را نداند کس جز او رهنمون

چنان ساخت هر نسبتی را خروش   نیوشنده را دل برآورد جوش
بجای سپید آن نوا از نوا خفت   که دانا ازو عیب و علت نهفت

ز کانون آن ناله خرگهی   ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام   شد آن عود گنجینه از عود خام

برون شد بصحرا و بنواختش   بدان نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو کرد و خود برکشید   نشست اندر آن خط نوا برکشید

دد و دام را از بیابان و کوه   دو آمد بر خود گروها گروه
دو هم شد بر یک آوا از او   نهادند سر بر خط ساز او

همی هر یک از هوش رفتند پاک   فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور   نه شیر ژیان داشت پروای گور

دگر نسبتی را که دانست باز   درآورد نغمه بآن حقه ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند   از آن بیهوشی باز هوش آمدند

پراکنده گشتند بر روی دشت   که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش   که شد کان یاقوت با قوت باش

فلاطون چنین پرده‌ای ساخت چست   که جز وی کس آن پرده نشناخت درست
برانگیخت آوازهای خشک رود   کز آن تیزی آرد ملک را فرود

چو بنوازد آن از افراط هنر   دو آواز از نوا این کند بیخبر
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب   بهوش آرد آن غافلان را ز خواب

شد آوازه بر درگه شاه تیز   که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند   برانگیخت زینگونه کاری بلند

فرو ماند از آن پرکی تنگدل   چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ   دل تنگ را داد میدان فراخ

به تعلیق آن درس پنهان نویس   که نقش عجب بود و نقل نفیس
در آواز علوی بسی رنج برد   بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر پس از رنجهای دراز   سر رشته را زان نها یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز   گر چون باشد آن ناله رود خیز

چگونه رساند بناسوتی گوش   برد هوش و آرد دگر ره بهوش
همان نسبت آورد در زیر دست   که دانا همی جست در پرده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد   طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان برد هوش را   دگرگونه زد رود خاموش را

در آن نسبتش بخت یاری نداد   که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد   نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست

ندانست چندانکه نسبت گرفت / دران کار سرگشته ماند و شگفت
چو عاجز شد از راه تا یافتن / ز ره زیر تا بست سر تافتن

شد از راه رغبت به تعلیم او / عنان داده یکره به تسلیم او
بپرسید کین نسبت دلپسند / که هستش رفیقان ز آکته هوشمند

ندانم که چون بست آواز او / چگونه برون آورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز / به تعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی کرد و خود را کشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ / بران خط کشیدند پرگار تنگ

به بیهوشی از نسبت اولش / نهادند سر بر خط منزلش
نوایی دگر کرد سان خوشنوا / که ز آواز آن شد ارسطو جدا

چو بیهوش بنمود یکراه نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
نوای دگر باره بزد زیر پشت / که ارسطوی دانا در آمد بهوش

اگر باره زد نسبت هوش بخش / که ارسطو ز جا خاست همچون درخش
فرومانده سرگشته بر جای خود / که چون پنجه بود زان دام و دد

ازان بیهوشی چون بهوش آمدند / چه بود آن کز و در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز / بدینسان برون داد پوشیده راز

ز ناگفت بیچاره عذرخواست / که این پرده کز تو بود کو کراست
چو شد حرف آن نسبت او درست / به نسبت از او از خود باز جست

بافزار او مغز را تازه کرد / مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کان پر علوم / فلاطون شد استاد دانش روم

برافزود بالین آن سروری / بر خود وشش داد بالاتری
شه از نو بساطی که در پرده داشت / عجب ماند کان پرده را چون شناخت

مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوا بهر ده چنگ خویش / نوا ز شکری کن به آهنگ خویش

داستان نقل کردن افلاطون از حکمای سابق که یکی از طلسم ساخته و یافتن انگشتری شبانی که از پوشیدن انگشتری صاحب آن نهان شدی و دعوی کردن شبان برای انگشتری بخیره

چو روز دگر صبح بستی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل از چشمه آفتاب / فرو برد سر چو ماهی در آب
بر اورنگ زر شد شه تاجور / زده بر میان کوه آگین کمر

نشسته مه زیرکان زیر تخت / فلاطون بالا افکنده رخت
بپرسید زو کای جهاندیده پیر / برآرید مکنون غیب از ضمیر

نماید به هر قفل کار کلید / ز رای شما دانش آید پدید
ز دانندگان خوانده هر مجلسی / که بودش فزون از شما دسترس

خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان هست راه
فلاطون لب از آفرین تام / چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام

ازان نغز بر ساخت افسونگری / که باید دلم در آن رهبری
کز اینها که فرزانگان ساختند / به نیرنگ و افسون برانداختند

یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی از آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی / بود از هزاران نه از صد یکی

اجازت رسانید سر راستان / که تا بر گوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / سخن گفت کای شاه فرخ سریر

شنیدم بخاری ز دریا شتافت — نه چیف شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک — طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته — وزان صورت اسبی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسپ بلند — یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید زان رخنه بر تافتی — نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی دران ژرف وادی گذشت — مغاکی تهی دید در ساده دشت
شبانی دران ژرف وادی رسید — طلسمی ز فتنش ز روی پدید
ستوری مس دید در پیکرش — یکی رخنه با کالبد در برش
دران رخنه از نور تابنده هور — نگه کرد سر تا سرش مستور
درو خفته دید دیرینه سال — نگشته یکی موی او زین حال
بدستش درآورده انگشتری — نگینش فروزان چون مشتری
بدو دست خود را شکیبا کرد — وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش — نهادش به زودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت — ستوری رها کرد و بیرون شتافت
گله بیشتر کرد و بر رفت شاد — نگینش همی بود تا بامداد
چو از رایت سبز پیکر سپهر — برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت در پیش صاحب گله — گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او — بماند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان — گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید زو حال میش و بره — نپوشش بداد نی جواب سره
شبان چون بهنگام گفت و شنید — زمان تا زمان گشت زو ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت — گله صاحبش بر زد آواز گفت
که هر دم چرا گردی از من نهان — دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی — که بر خود چنین برقعی دوختی
شبان هم عجب ماند زان داوری — دران کار جست از خدا یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست — نگین گرم هم کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر — گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی به بالا قرار — شبان پیش بنشسته بود آشکار
چو سوی کف دست گردان بدی — شبان هم ز بیننده پنهان بدی
بجایی نگین را چنان باز جست — کز آن زنده دانشی در جهان
شبان چون از آن بازی آگاه گشت — شد آن آزمودن بکوه و دشت
چو آمد بباز نگری ساختن — چو کرد او به انگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی — نگین باز کف در نگه داشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش — نگین باز زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر — ز هر چه آرزو داشت بر داشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز — نگین را نهفت از نظر بر فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن — برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را بنجو بیم کرد — برو پادشه شغل تسلیم کرد
ز تنها گرفتنش که کام تو چیست — فرستش چه بود این جهانی بسیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش — بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم ز بیننده را هیچکس — بدین دعوتم معجز این است بس

بدو باد شه کرده از هراس | همان مردم از شهر بیش از قیاس
نشان آنچنان کردن افزون گذشت | کز آن پادشاهی به عیار گشت
نگهبین بین که از مهر انگشتری | چگونه رساند سخن بیغمبری
حکیمان بزرگان نگهبین ساختند | بحکمت چگونه برانداختند
جهان باید انگیخت نیرنگ ساز | که تا در نیابیم از آن پرده راز
بسی کردم اندیشه با رهنمون | نیاورد آن بیشکی را برون
که گفت بروی چو شاه آن شنید | بدان نیزکان نقش نزو سنه دید
همان پاسداران آن آستان | گرفتند عبرت از این داستان
مغنی بران ساز نغمای سوز | نشاط اگر کمان بر فروز
نگر زان نوای برانیم نواز | بر انشیم کشتم روم را بطراز

احوال سکندر شاه با حکیم بقراط

چنین گوید آن کاردان فیلسوف | که در کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان درآموزگار | سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی | نیالوده شان شهوت آلایشی
نکردند الا ریاضت گری | ز بسیار دانی و اندک خوری
کسی از خرد برتوان داشتی | ز طبع آرزوی نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی پلید | کز این هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدن سرد رای گرد | چو سر با بهشت گرد آفت نکرد
بدانجا رسیدند زان سیم بار | که برخاست بنیادشان بی سرار
ز خشکی به دریا کشیدند بار | ز پیوند گشتند پرهیزکار
ز نان از مردان بپرداختند | جداگانه شان کشتی ساختند
ببردا کی خون خود ریختند | ببریدند و با زن نیامیختند
بکلی چنین بود بنیادشان | که تخم از گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده در صبحگاه | ز فرزانگان نزد آراست شاه
جهان داد فرمان بسالار بار | که با ناید از کس در امروز کار
فرستاد و برخواند سقراط را | نگهبان ترکیب اخلاط را
فرستاده سقراط را بازجست | زشه یاد داد و ز کج جای جست
زمانی به درگاه خسرو خرام | برآرای خانه برافروز جام
فریب درا بر دانا نخورد | فریبنده را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی | که هرچه آن درو ره نیابی مجوی
سخن اینچنین هم درین سخن و دوست | کز اینجا خیال است و آن همین بست
مرا گر به سنان آرد از در بدست | هم از در کرا یزد آریم بدست
جوابی که از کان فرهنگ سفت | فرستاده شد با سکندر بگفت
شهنشاه را گفت روشن چو روز | که بقراط شمعیست گیتی فروز
نیابد بدار این شمع راه | جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود | بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه | ز کوه هر ندادی بادو دانه
ز هر دانشی کان ز دانندگان | رسانند او را رسانندگان
سخنهای بقراط بدار هوش | ببستند آمده مرز بانرا بگوش
بدان شد دل او به دانش اندیش | که آرند بقراط را پیش او
بنود ندکان به خلوت بناه | ز آمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافته | که در کوه کوهی دری یافته

ز خونشان و یاران جدایی گرفت
بکنج خراب آشنایی گرفت

جهان گرچه کار تو بجان آورد
نه ممکن که سر زجهان آورد

ز خون خوردن جانور خورده بود
پلاسی بپوشید و پیاده بود

گهی بیست زانجا که عادت بود
شمارنده زین اوراکفایت بود

جدا بود در شهربند تنش بیست کار
به نزدیک او خلق را نیست بار

نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی کر این صفت زو گرفت

بتسبیح کرد او بزندان درین پناه
گر آینده رفته بر او مهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد
گر آرد فرامش کند را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر
بر او میل مردم ستیزنده تر

چو بقراط میل خرد از خلق بست
همه خلق بقراط را بار جست

بسی خواند شاهنش بر خویشتن
نشد شاه انجم در آن انجمن

ز نار هنرمند بیگانه وش
رمیده نشد دولت نازکش

چو زاندازه شد خواهش شهریار
دل کاردان زو نیامد بکار

شه از جمله استواران خویش
یکی محرم خاص خواند به پیش

فرستاد نزدیک دانا براز
بسی قصه ها گفت بروی دراز

که نزدیک خود خواندمت بارها
نهان دانشم با تو گفتارها

اجابت نکردی چو بود از قیاس
نوازنده را نا شدن حق شناس

بیاید نکو صحبت دلپذیر
چرا نی در کاه ما گوشه گیر

سپهبد دری خویش صحبت نمای
دگر نیست صحبت بجا جنب پای

فرستاده بی مبارک ز راه
به بقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب
چنین داد پاسخ برای صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود
خرد خبرها داند از نیک و بد

نشاید که رفتن بدو رای نیست
که مهرم او دلش جای نیست

چو بر ما شدن هست چندین دلیل
بیا زی سوی کس نشد جبرئیل

مرا زحمت آنکه بد بد آمدی
که پیغام شه با کلید آمدی

دلی را که در دوستی رهبر است
برون از زبان حجتی دیگر است

درونی که مهر آشنا را کند
مدارا برونی مدارا کند

چو در نافه مشک آشنایی دهد
برد باد خوشبو گواهی دهد

کسانی که نزدیک شه محرم اند
به بزم اندرون شاه را همدم اند

سوی من نمیند تا بهر و ننگ
ستور مرا پای زنجیر لنگ

چنان بینی به که در رزمگاه
به نیکی مرا یاد نا ورد شاه

از آن راز داران که خدمتگر اند
بدل دوستی سوی من ننگرند

دل شاه را همدم حق شناس
هم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان را زبان هست نرم
با میدنشه دل توان کرد گرم

دگر گرم نامه زکوشیده گفت
در غیبی بود شاه را زو شگفت

مغنی ساز کن چو باشد درست
صدای خوش آید با آواز بست

ز گنبد چو یک رکن باشد خراب
خوشی آوازها خوش آید جواب

هر آن نیک و بد کاید از در برون
مدارای درگه بود رهنمون

تو خوانی مرا پرده داران باز
بسرهنگی از پرده دارند باز

یکی با طوفان دریای آب
درین کشمکش چون بنام شتاب

مثال آنچنان شد که در ماهی شگرف
نماید که با راستی در شگرف

نهنگان دریا کنند جنگ
که جوید گهر در دهان نهنگ

بچگونه

چگونه شوم بر درت تو پرستش … که باشند در روانشهر دور پاسش
برشاه کز صورتم بد کشند … خلافی نبود زمن کو در خود کشند
ز خلق جهان بیش و کم را چه باک … که بنده کم و بیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا … گرایم ترا بنده باشم ترا
چنین ای سکندر بگفتم براست … که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش … بر شاه شد خوان در برش
طبق پوش برداشت از خوان زر … ز در دامن شاه را کرد پر
شد از گوهر افشان آن کان گنج … ز گوهر در آسودن آمد برنج
بشد آتشی کان سخنهای بست … بدعوی که در حجت آمد آیست
چو دانست کو هست خلوت گرای … پیاده بگفت و گوهش کی درای
شد آن کنج راه بدر گوشه … زبی توشگی ساخته توشه
ز شغل جهان کنده مشغول خواب … برآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد … بیابانش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز با ما بساز … که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری … برا چون منی بایدت آوری
کسی کو نهد دل بمنصب کیا … نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم … غمی کرده گندم بیش کی خورم
سر آن ره روم کش خم و پیچ نیست … که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کام از کاه برگی شوه … چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه … تمنا چه داری من اینک بخواه
جوابش چنین داد دانای روم … که با چون منی بر بیارای بوم
سر از تو بهمت توانگر ترم … که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین … نه سیری دلت هم بخواهی چنین
مرا آیت یکی زنده سال خورد … گران باشد از هستی گرم و سرد
تو با اینکه داری که بر بالشست … طلبکاری من کجا کارشست
دگر بار پرسید زو شهریار … که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر … که فرمان دهم من تو فرمانپذیر
بر آشفته شد زان حدیث درشت … نمانی سخن را ازو باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز … که بر تو گشایم در بسته راز
مرا بنده هست نامش هوا … دل من بران بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده … بر شاه ما را پرستنده
شد از روی دانای باریک بین … زخجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون تو بسیمای من … گواهست بر پاکی رای من
چو پاکی زپاکان جدایی مکن … نمودی زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چرب سیم داد … که چون سیم در گوش شه داد داد
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی … چرا دعوی چارپایی کنی
بهر جا ربایی که آرد شتاب … بماند رهاورد کسی را زخواب
چو من خفته را تو بیدار مرد … نبایست زینگونه بیدار کرد
تو از خواب ما را برآشفته … کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش خوشتر پلنگ … ز شیران بیدار بردار چنگ
شکار رمی طلب کان شد از تیر تو … هنر ری چو من بلبست نخجیر تو
دل شه بران داستانها گرم … چو موم از تف بندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواست آن هوشمند / ز بندش ده حلقه گوش چند
شد آن تلخی از بهر پرهیزکار / بشیرین زبانی درآمد بکار
ازان پند کو سربلندی دهد / که گفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهن دست پرداز تو / پذیرای صورت شد از راز تو
تو آنی که روشن کنی سینه را / درو آری آیین آیینه را
چو بر ده دلی زاهن تیره رنگ / که تا زود گیرد درو نقش رنگ
دلی پاک را نقش پرداز کن / برو راز روحانیان باز کن
سیه کن روان هندوئیش را / بشو از سیاهی دل خویش را
زبانی ست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگی ای خواجه مقبل بود
بسود از زبانی مشو رهنمون / مفرح نگر کاید از دل برون
سیاهی کنی سوخته سو چو بید / که زنگی بدان کرد دندان سپید
نگر آینه زنگی از آهن ست / که با این سیاهی الف روشن ست
ازانجا خبر داد کار آزمای / که نوشابه در سیاهی ست جای
برون آی چون نقره زآلودگی / ز نقره بیاسوز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بگنجد بدین گنبد دودناک
نشانی نه صبحگاهی شود / حرمگاه سر آگهی شود
زنوده رکردن ز سوزن نقاب / برون در افتادن از آفتاب
چراغی بدو روزه پر کرده گیر / قفای زیاد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز برگ عماری بر امید باش
تو دریاک مسکین ز خارش گر / طلبکار سلطان شود زینهار
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / درین رفته پیوند فرو بسته راه
چه داغی کز آید بمهمان فرود / بنا خوانده مهمان نباشد درود
که ای پاک مرد دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده برم خاص / که تن راز دربان نه بینی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش نگین براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / بپیرای ناخن فرو شوی دست
گر از بهره کز خود بود شه خبر / که بر تخت سلطان خرامد دلیر
بشهری که بر تخت او تخته شد / هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی ار گم کند راه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست / دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر این درزی کهترین بنده باش / درین پایه داری سر افگنده باش
وگرنه تو خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چه کار
تو کرسی مکن کرسی آن خوی کرم / نگفتم ز گفتنهای گرم
دلی تافته کو زمین تفته بود / بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش این ست ره بود این
چو گفت این سخن ها پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
نگر سود نامه که کاتب سرشت / بآب زر این نکتها را نوشت
مغنی نغمی را برآور بجوش / کز و در باغ بلبل نیاید خموش
نگر خاطرم را چو بشناوری / من گنگ را در خروش آوری

مناظره کردن حکیم هند از سر علم و جواب دادن سکندر

همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمده شاه رفت

دهن مهر کرد از سخن گوی کار | که بنیاد شاهی نبد استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب | نظاره کنان رخ نمود آفتاب

سکندر به آیین فرهنگ خویش | ملوکانه بنشست بر اورنگ خویش
درآمد رقیبی که اینک ز راه | فرستاده هند آمد به شاه

نشاید که در حضرت شهریار | پیام آوری باز جوید بار
بفرمود شه تا نشانش آورند | مغی را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی شه تاختند | رهش باز دادند و بنواختند
درآمد مغی خدمت آموخته | مغانه چو آتش برافروخته

چو تابنده خورشید را دید زود | برسم مغانش پرستش نمود

تصویر بر تخت نشستن اسکندر و رسید مغ



بفرمان شاهش نگهبان دشت | نشاندند جایی که باید نشست
سخن می شنید از هر دری دلپسند | ز خاک زمین تا به چرخ بلند

باندازه هر کس سخن می نمود | که مقدار خود قدر خود میفزود
چو در هندی اندر نشاط سخن | گل تازه رست از درخت کهن

بسی نکته‌ها کرد باید نگفت | که آن در ناسفته را کس نسفت
ملک از لب حقه پرنوش کرد | جهان از در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه | چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا بر پرداخته | نقاب از سخن شد برانداخته

ز تاریک پروانه در سوی باغ | روان شد به امید روشن چراغ
نگر کان چراغ آشنایی دهم | من تیره را آشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان | باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی | که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم که زین دور آموزگار | سرآمد توی بر همه روزگار
خرد زنده در کیتای تست | درفش گره بازکن رای تست

اگر چه خداوند تاجی و تخت | در دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب | پرستش بگردانم از آفتاب

وگر ناید از بنده جوابی بدست | دگر بار بر خود توان رخت بست
ولیکن نخواهم جز از شهریار | رود در سخن هیچکس را جواب

زمین بوس را پاسخ آید ز تو | جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفت بهانه مجوی | سخن هر چه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد | زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه | بپرسید کز کار گیتی پناه

که چون من ازین خرت بیرون نیم | بسوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست | کجا جویمش چون نیم حق پرست

صفاتش پدیدست و او ناپدید | در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی است | زمینی است یا آسمانی است

در اندیشه باد رنظر چو منش | چو پرسند جانش کجا جویمش
که چون جای دارد ز بالا و زیر | عجب شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز | که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی برتافتی | با ایزد چنان دان که ره یافتی

طلبکردن جای او راه نیست | کجا آفریننده را جای نیست
نه کس راز او بر تو اندیشه رو | ز اندیشه داند باو راه برد

خدا را نشاید باندیشه جست | که در رشته هر چه آن ز اندیشه رست
بآن چیزها باید اندیشه راه | که باشند بر دیده را دستگاه

هر اندیشه کان بود در ضمیر | خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای | سوی آفریننده شد رهنمای

بعلت نشاید شد این راه را | که این ابر پنهان کند ماه را
نشان از الوان بر در کردگار | چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار

باز دانش آسی چنین قیاس | ازین بگذر و در دار ایزدشناس
نجوید دگر پرده راز را | خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید | شب بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین یابنده و آسمان | نهایت گهی یابدش بیگمان

خبر ده که بیرون ازین کارگاه | بجز بی دگر هست یا نیست راه
وگر هست چون زان کس آگاه نیست | وگر نیست بر نیستی راه نیست

جهاندار گفت از حساب کهن | بهر زیرکی سکنم از سخن
برون زآسمان زمین بر متاز | کز آن نامه سربسته خوانی باز

فلک بر بو

فلک بر توزان هفت منزل کشید / که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزلت چون بباید گذشت / که چرخ خرابست دست با تیغ و طشت

حصاری ست آن بارگاه بلند / درو گشته اندیشها ناپدید
چو اندیشه زین پرده درنگذرد / پس پرده اندیشه کی ره برد

بدین داستانها نزد رهنمای / چو نیکو ببینی خطا دیده را
گر اندیشی آن زانکه تا دیده / چو نیکو ببینی خطا دیده

بسا کس که من دیده ام کاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چو دیدش وقت کار / جز آن بود کو وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده رو / کی اینجا توان کردن این جستجوی
دگر بار گفتش برهمن کسی راست / که ملک جهان بر دو قسمت چراست

جهانی بدین خوبی آراسته / چه باید جهانی دگر خواسته
چو پیداست کاینجا توانیم زیست / بآنجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستن کرا در خور است / ازینجا گذشتن چه باید بجست
خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین دان که زود فرو شوی گرد

کرا ایزد دو گیتی ازان آفرید / کرا اینجا بود گنج آنجا کلید
بدینجا کسی کشت و کاری نهی / بآنجا برگشته باید روی

درین گرد از حال هر چه هست / در آن دیگری حال باید نشست
ده پرگار برزد جهان آفرین / درین آفرینش دهان آفرین

چو چشمه روان کرد از کوهسار / بدریا بسی باید گرفتن قیاس
سبیل است این و ازین باید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت

دگر بار پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر دلپذیر
نماند همین کآتش افسرده است / شراری ازو کالبد یافته است

فرو مردن آتش و جان یکی است / درین به بود گر بیانش نکی است
چو آتش برو گرم دل گشت شاد / ببندی در دیگر دل خوی نگاه

بدو گفت کاهرمنی شان لست / اگر جان ز آتش بود زان نخست
نخواندی که چون جان سفر ساز شد / از آنکس که آمد بود باز سنج

جز آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای / بمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / چه گوئیده جان با آن برد

بگویند جان وادیست از ... / نه واده بود تا فرو مرده فرق
ز جان برگذر گو فرو خفتنی است / ز نور الهی نه از آب و خاک

دگرگونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خواب آمد نیاز
که بیننده خواب با در خیال / چه نیرو برون آید از پرده بال

که منزل بمنزل دو کوه و دشت / ببیند جهان در جهان گر گذشت
چو بیننده آنجاست این خفته کیست / دگر نقش بندان چشیدن نقش چیست

بپاسخ دگر بار شهنشاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیالی همه خوابها خفتگیست / در آن آشنائی نه بیگانگی است

ز بیدار بختی شه سرفراز / بدو گفت کای خفته در بند آز
اگر مرده با زنده بینی بخواب / ز شمع تو منخیز دین نور تاب

نماینده اندیشه پاک تست / نموده تمنای ادراک تست
گرت در دل آید ز راز نهفت / چرا گشت بیدار آنکس که خفت

روان چون برهنه رود در خیال
نپوشد بر و صورتی چون جوال

نبینی کسی کور را خشک دست
برهنه داری این گنج را بهر است

همان بیند آن کز دیدار هوش
که دیگر کس از خواب یا زیر خوش

دگر بار هندو در آمد بگفت
گهر کرد با نوک الماس سفت

که بر چشم بد شاهی و مهترا
ز چشم بد آگاهی ده مرا

چه نیروست این گفتش چشم بد
که نیکوی خود را کند چشم زد

ازان کار بدتر جهان آزمای
ندیدست بیننده جان گزای

همه چیز را کز نمایش رسد
چو دیده ببیند فزایش رسد

جز او را که هر چه او ببیند آورد
سر و گردنش زیر بند آورد

جز او حرفی چو نکردیم ژرف
درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کماندار شد کز نخست
برآماجگه تیر او شد درست

بگو تا چه نیروست نیروی او
سپند از چه برد آفت خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده ام
پسندیده یا ناپسندیده ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس
چنین آرد از روی معنی شناس

که بر هر چه کرد او نظر جایگیر
کند بر هوای کند تا گزیر

بدان چیز کارد برو تاختن
کند با هوا رای در ساختن

بشه چون در آرد در ان رخنه گاه
هوا نیز یابد در ان رخنه راه

هوا گر هوای بود سودمند
در ارکان آن ره نیابد گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک
بلند از و آن چیز را در مغاک

هوای بدست آنکه بر چشم زد
بر آید بهمراهی چشم بد

ولیکن بنزدیک در نهفت
جز آن علتی هست کان کس نگفت

ز چشم بدست آنچنان کارگر
که نفسی بود سوی آنش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال
بتابد بر و خشمش دهد گوشمال

تعجب روا نیست در راه او
نتابد جز او در نظرگاه او

گرفتار خود را دهد پیچ پیچ
بدان تا نگردد گرفتار هیچ

چو نفس حریف شگفت آیدش
دغا باختن در گرفت آیدش

کسی کاو بچشمی رسد ناکسان
ازین روی افتد بغم ناگهان

ازین هر دو معنی نشاسند بس
کزین چشم زد بود و آن چشم بس

رساند چو چشم را چون شخون
نجاره ز مینای آرد برون

سپند از پی آن شد افروخته
که آفت بآتش شود سوخته

فسونگر دگر گونه گفتست باز
که چون با سپند آمد آتش فراز

رسد بر فلک دود مشکین سپند
فلک زان زده باز دارد گزند

دگر بار هندوی روی بهست
در آورد پولاد هندی بدست

که از نیک و بد مرد اختر سکال
خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نفسش که آواز نامد برون
به نیک و بد چون شود رهنمون

چنین گفتش آن سایه ایزدی
که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی

هر آیین که در نقش آن گنبدست
اگر نیک نیکست اگر بد بدست

سگالنده فال چون قرعه راند
ز طالع تواند جهان نقش خواند

منجم ز طالع نماید درست
ز نجمی که خواهد در آن باغ رست

خدایی که هست آفرینش پناه
چو بیند نیازی در آن عرصه گاه

باندازه آنکه باشد نیاز
نماید بجا بود دیبای راز

فرستد سروشی و با او کلید
کند راز سربسته را بر پدید

ازان

ازان باره هندو جهان مست شد
گر یکباره شمشیرش از دست شد

دگر بار پرسید از چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دو رنگ

چو یکسان نبود زنگ ما در نبود
چرا این گفته ست آن شد سپید

جهاندار گفت ای گراینده گوی
دو رنگ است کز رنگ از و هیچ

دو رومی است خور شید کز آئینه روشن
یکی رومی رحبش یکی رحبش

ز رومی کند روی ما را چو ماه
بروی کرد رو ما را سیاه

چو هندو ما را بچنین سوال
زبون شد بفرهنگ و دانش سکال

بتسلیم شد بوسه بر خاک زد
شد از خورمی سر با فلاک زد

همه یکان بر جهان آفرین رای
دمسید خواندند نام خدای

مغنی بیا زان ره باستان
ما بار می ده درین داستان

زدستان کسی نیک جانت کم بریم
بدین داستان ره به پایان بریم

مقالات کردن ارسطو حکیم

چنین آید از فیلسوف این سخن
که چون شد شبانه تازه رسم کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمد بتخت سیدن ملک و مال

ز رنجش اوران مرز و بوم
بافدو درو ایتی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر زمین
بنعبان دهی کند قربان برین

بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز رسنده به فیروزه تخت

سخن راند از انصافه زد برج واو
گهی رسم می بست کرد مسکنا

چو لختی سخن گفت زان کار بود
نجله نکر خویش رغبت نمود

ازان فیلسوفان که برین که هفت
که در غلطش کس خطائی نرفت

ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس دانا و سقراط پیر

فلاطون والیس فرفوریوس
که روح القدس کرد و بستان برس

بهمان سفتی بر سر نیکرای
گر به تحقیق آسمان کرد جای

چنین گفت بر کار پرگار شاه
دران دایره شد نقطه

طراز نزه زی چو پاینده بود
هم از باده خالی هم از باد دور

دل شه دران مجلس تنگبار
با برو فراخی دراد نکار

برانده کان از بکتباره و گفت
گر تا کی بود راز مادر نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی
که داریم بیکرو زو در بیخودی

یکی روز بینم در ماه و مهر
کشائیم سر بستهای سپهر

برانیم کین خرکه گوژ پشت
چگونه برآمد ز خاک درشت

چنین بود تا بود با داد و زر
برانسان که بر گفته باز دلیر

چنان واجب آمد برادر نخست
که ترکیب عالم نبود از نخست

چو او ز دانش و کاوش نو بنو
بنا بود و مشنیه شد تیز رو

نخستین سبب او درین تا ربود
بجوئیم ز اجرام چرخ کبود

بدین زیرکی جمع آمد زکار
نیارد هم بعد ازین روزگار

ندانم کرا زاد درین راه و بیج
کرا بی خواهد فروشد بکنج

بگوید بهر یک بفرهنگ خویش
گر این کار ز آغاز چون بود پیش

بتقدیر و حکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد بازمن

بیا تا برون آوریم از نهفت
گر اول بیار جهان چون شکفت

حکیمانه شاه وش نیکرای
چه بانگ آمد از ساز اول نخمای

چو شاه این سخن پاسرا آغاز کرد
جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ این کارگاه کهن
فرو بست بر فیلسوفان سخن

ولیکن نیوشش سزا در جواب / سخن واجب آمد بفکر صواب
جهان یافت رخصت برای درست / که ارسطو که بد پیشوای نخست

خلوت کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات کردن ایشان از آسمان و زمین

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر شهریار بلند
که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
به نیروی داد آفرین شاه وری / ز شیدی که گشتت پدید آزادی
چو فرمان جنبش آمد از شهریار / کز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبش بود فرد / بجنبید چیزی که جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
جز او کی آن جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجای رخ در نمود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
ازان جسم جنبان گراینده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
دران جسم جنبان نماند قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
چو گردنده گشت آنگه بالا دوید / سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
ازان جسم گردنده تابناک / روان شد سپهر از فشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود بیش دید
بدان میل اول گراینده بود / همه سال جنبش نماینده بود
چو پرگار او لختی آن پست شد / کز و ساز و رشد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش به نیروی گرمش دوید
به نیروی آتش هوای گشاد / که ماند او گرم دارد نهاد
بباد گراینده شد گوهرش / که گردندگی بود اندر سرش
چکید از هوای زمی رسید / پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب گردی نشست / ازان ذره پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر ز امر خدا / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیها بپرداختند / ز هر گونه شد جانور ساخته
ز داننده عقل هیئت شناس / از این بیش نتوان نمودن قیاس

مقالات کردن والیس دانا

چنین راند والیس دانا سخن / که تا یاد شد در جهان کهن
به تعلیم دانش تنومند باد / بدانش ز رهبری بهره‌مند باد
چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس درآنچه داند نشان
چنین گفت با من بدانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید / کز آتش و تخلخل رسید
چو آتش برون راند برق از ... / هوا زی فرا ماند و آمد ار
نگابو گرفت آب ز آهستگی / زمین سازور گشت زان بستگی
چو هر گوهری خاص جایی گرفت / جهان از طبیعت نوای گرفت
بلطفی که سرجوش آن جمله بود / که بس گردش جنبش نمود
نماینده این راز خواهند بند / کز آبی چنین پیکر آمد پدید
نمود از نطقه بر راستان / دلیلست قاطع بر این داستان

مقالات بلیناس فرزانه

بلیناس

بلیناس دانا بزانو نشست	زمین را طلسم از زمین بوس بست	گره چند انگیخت آفرینش بجای	ثنا بر تو باد ای آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور	که با نور دیده بود دیده نور	چو فرهنگ خسرو جهان باز جست	که چندانکه گفتم ز رازهای نهفت
نخستین طلسمی که برداختند	زمین بود کز گنج بر ساختند	چو نیروی جنبش درو کرد کار	بافسردگی زود در آمد بکار
ازو هر چه گوهر شده پاک بود	سزا او را اجرام افلاک بود	دگر گنجها کان بلندی نشست	بهر مرکزی پایه‌ای گذاشت
یکی گنج زان پایه روشن نشست	که بالاترین طاق این گنبدست	دوم گنج زو باد جنبنده خواست	که تا او نجنبد ندانی که اوست
سیوم گنج زو آب راوق پذیر	که مستش ز راوق کزو ناگزیر	همان قسمت چارمین هست خاک	ز سرکوب گردون شده گردناک
بسقراط را داد نوبت سخن	مقالات سقراط دانا		رطب ریز شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش	بدین ورد دانش گراینده باش	همه آرزوها شکار تو باد	نهفت جهان آشکار تو باد
ز سیصد شهریار جهان	که داند که هست آن ز بینش نهان	ولیکن باندازه رای خویش	کند هرکسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود	جز از ضد او نقد بینش نبود	ز هیبت برانگیخت ابری بلند	همه برق باران ازو سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر	پدید آمد از برق آنگاه مهر	زماهیتی کز بخار او فتاد	زمین گشت برجای خویش ایستاد
حکیمی که شد غور این حکم یاب	اگرچه دهد عقل را پیچ و تاب	ازین پیشتر ره نمودن نبرد	گزاف سخن را نیاید شمرد
پس آنگه کنان زمین داد بوس	مقالات فرفوریوس		چنین پاسخ آورد فرفوریوس
گنهکار را شه خرامش پذیر	تو بادی جهان داور دیرگیر	سر از دور تو بر شاد باد دیر	که داد تو بنیاد را کرد مهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس	چنان در دل آمد مرا از قیاس	از آن پیشتر کاین جهان شد پدید	جهان آفرین جوهری آفرید
زبردستی فیض پروردگار	بتابی شد آن جوهر آبدار	دو نیمه شد آن آب جوهر گشای	یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطلیموس آن دو نیمه چو کافور سنگ	یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک	ز تری یکی نیمه جنبش پذیر	ز خشکی یکی نیمه آرام گیر
شد از جنبش آن نیمه آسمان	از آن آرمیده زمین و زمان	خرد تا بدینجاست کوشش نمای	برون زین خط اندیشه با نیست جای
چو قفل از زبانی هرمس سپید	مقالات هرمس		بزنجیر خایی در آمد کلید
ازین پیشتر کان گره باز کرد	سخن بر دعای شه آغاز کرد	که بر هر چه شاه بگشادن زند	دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو	مگر داد زین خسروی نام تو	چو شه را چنین آمدست اختیار	که نیرو دهد شاخ هر میوه دار

مرا هم ز فرمان شه درگذشت / کنون سوی پاسخ کنم بازگشت
از آنگه که بردم به اندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
بدانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
بجالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
ز هر رخنه کز دود ره یافتست / باندازه نوری برون تافتست
نقابیست زین دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کامد برون از نقاب
وجود آفرینش چنین شد درست / ندانم که چون آفریدش نخست

مقالات افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریادلی گنج گوهر گشاد
که روشن‌خرد بادشاه جهان / مبادا ز دولتش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او / نگویم که از سهم ادراک او
ز حرف خطا چون ندارم هراس / که از لوح نادیده خوانم دراس
در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هرچه از مایه خاست / خدایی جدا کو خدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری کاشتست / که در هیچ یک مایگی نداشتست
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / وزین سروری گشت شخصی بپای
اگر گوهری از یکی بد قیاس / توان شد بران جوهر ناشناس

مقالات کردن اسکندر شاه

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه بر ره ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشندلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان / بران انجمن ساختند انجمان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد از روزگار
چو شه گفته آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل‌گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودستشان از نخست
نگارنده دانم که شد بیچگون / نگاریدنش را ندانم که چون
که چون کردنش گر بدانستمی / همان کو کند من توانستمی
هران صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم خواند / سخن با درو چون توانیم راند
زمین آسمان زاورقی خوانده‌ام / سخن بین که چون نکته وامانده‌ام

مقالات خواجه نظامی گنجوی علیه الرحمة

ازین بیش گفتن نشاید پسند / که نقش جهان هست بی نقشبند
نظامی برین در بجنبان کلید / که این نقش در رشته کس ندید
بزرگ آفریننده هرچه هست / ز هرچه آفرید است بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
هران نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

به نقش اول که آغاز بست
گزان پرده چنبر خرد باز بست
چو شد نقش بسته نخستین طراز
عصابه ز چنبر خرد کرد باز

بران گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز داد این کلید
چو آن دل حسابی که سربسته بود
وزانجا خرد چنبر در بسته بود

دگر از نهان نه بود از خرد
خرد ما چه پرسی ره ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه
حکایت مکن زو حکایت مخواه

در آنجا تواند خرد راه برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب زان دور گردند بسی
کز اندیشه آنجا رساند کسی

خردمندی آنست کو هر چه هست
چو نادیدنی بود در آن دیده بست
چو صنعت بصانع ز راه شمود
تو ای پیر پرده خوان فرود

سخن بین که از مرکب تیز لنگ
چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که از هاتف خضر نام
که خاراشکافست و خضر احترام

در دوم رسانید ولعبه از رود
بگوش من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
سخن کرد با من بآواز نرم

کز این سخنهای خلوت سگال
حوالت مکن بر زبانهای لال
تو میخواری این سرو را بیخ و بن
بران فیلسوفان چه بندی سخن

چو آلوده با سختهای نغز
بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بیخور نان خویشتن
شکسته منه بر سر خوان خویشتن

بلی مردم و نامردم اند
نه بر انجمن رفته انجم اند
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست
نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک تیز رنگ ساز
که هم بهره در دست و هم چفته باز
کند مهره چند در کف نهان
دگر بار آرد برون از دهان

فرو بردنش هست زر پیچ و زرد
برآوردنش سرخ بال اجورد
بوقت خزان میخورد خود خشک
بفصل بهار آورد تازه خشک

تن آدمی را که خواهد فشرد
ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آگنده کیست
نه در میتی در پراکنده کیست

پراکنده کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر
که هر چه آن شود بر زمین رخنه
دگر بار گرد در آن گنجینه

ز سوده که خود بود ریز ریز
به یکجایش جمع آورد خاک بیز
چو زرگر پراکنده چاره ساز
بسیما به دیگر ره آرد فراز

کز اجزای معدوم را بار دان
دگر باره جمعی بود می توان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آوران پهلوی سرود

نشاط غنی در من آور پدید
فراغت دهم زانچه نتوان شنید

داستان رومی اسکندر در آنکه اخلاط پیغمبری کنند

همان فیلسوف مهندس نهاد
ز تاریخ روم انچنین کرد یاد
کز آن هندوای بلند اختران
سکندر جهاندار صاحب قران

ز تعلیم دانش بجای رسید
که دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بست آغاز کرد
بسی بستها را که باز کرد

چو بر زد همه علمها را رقوم
چه از اهل یونان چه از اهل روم
بدانستن علمهای نهان
تمامی خرد را نبود از جهان

گذشت از رصدبندی اختران
بدید آنچه مقصود بودش در آن
سر پرستی که تاج از تباهی رهاند
حمایت بتاج الهی رساند

ز دود دگر کز آفرینش نفس / جهان آفرین را طلبکرد و بس
دران کشف کو بنده کز روی راز / براندازد این صفت کهای طراز
چنان شنید آن پیمبر که هست / به دست آرد آزادگی‌ها بدست
درین وعده شکر دشتها بروز / شبی طالع افروز گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر داد کز خود دران بیخودی
سروش درافشان چو تابنده هور / ز سوداش دل بوی فرخنده دور
نهفته بر آن گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کای فرخ نیکرود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داری جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری جو نوای شهریار / چنین بست فرمان پروردگار
که برداری آرام ز آرامگاه / درین داوری سر نپیچی ز راه
برآیی گرد جهان چون سپهر / درآری سر خفتگان را بمهر
کنی دعوت خلق از راه بد / براندازه دولت و دین خود
بتا نو کنی این کهن طاق را / ز نعمت فروشوی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو / کرانش نمایی بگیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تو آنی که گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر پی نصیبان خاک
نگارا بوی کن گرد بر کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / برار ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
بجنبان نشین جانور کن بسیج / نیاجا نورز پیغمبری هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / امانش مده تا کنی پای بند
سکندر بر آن روی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف تیزهوش
که فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون ز رسم تو نبی زین حصار
ز مشرق به مغرب شبیخون زنم / شمار سر از خلق بیرون کنم
بهر مرز کز خود شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که اینان چگویند نیز / ور ایشان مرا هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت باس / زدن خیمه ز سهم کآید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / شبیخون کنم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از خاک و آب / چگونه کنم هر یکی را جواب
گران کوه چنیان بمن نگروند / زگری سخنهای من نشنوند
در آنجای بیگانه خشک و تر / چه درمان کنم خاصه با کور و کر
اگر دعوی آرم بپیغمبری / به حجت کنم خلق را رهبری
به معجز بود در سخن یاورم / که دارند بینندگان باورم
درآموز اهل یمن رسم و راه / پس آنکه زمن راه رفتن بخواه
برآسود کای چو دریا بدر / سر و مغز از خویشتن کرد پر
چگونه توان داد با لغزشان / که آن کیمیا کرد از مغزشان
سروش سراینده بنواخت ساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روان است بر آشکار و نهان
بمغرب که آن هست صحرا خرام / مناسک ترا کرده ناسک بنام
بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام خوانان نوشت
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خواندست هاویل شان رهنمای

بعرض جنوبی گروهست باز | شد از بی رهی خویش را چاره ساز || گروهی شمالیست اقلیم شان | که قابل خوانی بتعظیم شان
چو تو بارگی سوی ره آوری | کند بر سپید و سیه داوری || ز تاریک بنشسته در سازی سیاه | ز قابیل یابی بقابیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند | وگر سرکشند از تو در سر شوند || ندارد کس از سرکشان پای تو | بجز تو کسی در جهان جای تو
دران شیر جایی به نیک اختری | شب افروز چون ماه چون مشتری || که هر جا که تابی باوج بلند | کشایی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن که چون سر براه آوری | برآرنده خود را پناه آوری || نیارد جهان آفتی بر سرت | گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بهر جا که مرکب در آری براه | کنی داور داوران را پناه || وگر تنگ گردد گذرهای او | کسی نا ورد پیش و پس رای تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس | تو بینی نه بیند ترا هیچکس || کسی کو نباشد ز عهد تو دور | ازان روشنایی بود بخش نور
بهر جا که ایش کند رای تو | بود نور ظلمت پذیرای تو || کسی کاورد با تو در سر خمار | بر او ظلمت خویش را برگمار
بدان تا چو سایه دران تیرگی | فرو میرد از خاری و خیرگی || دگر چون عنان سوی راه آوری | بکشور گشایی سپاه آوری
بهر طایفه کآوری دین خویش | لغتهای بیگانت آید به پیش || بالهام باری ده رهنمون | لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری | نیوشنده سخن بر تو از هر دری || تو نیز آنچه گویی ز روی بیان | بدانند نیوشنده اش ترجمان
برهان این معجز ایزدی | تو نیکی بیابی مخالف بدی || چو نشنید کان گفت بیچاره نیست | ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت زاندرز او این پیام | که هست او خداوند و تا بنده نام || وزان روز تا مرگ نبودش بسیج | جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد | بعزم شدن توشه راه کرد || برون زانکه پیغام فرخ سروش | خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز | که فرخ بود در دم چاره ساز || سگالش گرهای خاطر ببند | گر از ره روان باز دارد گزند
بجز صنع اعظم که بخردی | نشان یابد از نامه ایزدی || سه فرهنگ نامه سه فرخ وزیر | بفرهنگ سه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت | خرد دانش از گوهر نیک و زشت || سیوم دیگری کرد سقراط بند | ز هر جوهری کان بود دلپسند
فلاطون که نامه را نقش بست | ز هر دانشی کآمد او را بدست || چو گشت آن سه فهرست پرداخته | سخنهای پاکیزه پرساخته
شد آن نامها را همه مهر کرد | بپیچید و بنهاد در یک نورد || چو هنگام حاجت رسیدی فراز | بآن در جهاد دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره | طلب کرد آن شغل را چاره || چو عاجز شدی اینش از داوری | ز فضل خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج | بنازک برآسوده بر وزه تاج || چنان داد فرمان بفرخ وزیر | که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامهٔ سودمند / بنا بید فرهنگ و رای بلند
مسلسل بماند زهای بزرگ / کز و ساز کاری کند هر بزرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / ثنا گفت شه را و بر رفت کار
خرد را بند هر شد رهنمون / بدان نامکان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ بر از نقش گوهر ریز کرد

خردنامهٔ ارسطاطالیس

چنین بود در نامهٔ رهنمای / ازان پیش کو بود آفرین خدای
کرت ما بدانش دل آباد باش / ز بیدانشی دور شو شاد باش
دری کو بدینش بود ناپدید / ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / بجودی کرت ملکی پروردگار
بپرور زی خود قوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
بهر جا که باشی تو منشد شاد / سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلک از چشم خود
خدا ترس را ساز کار نخست / بود تا خدا ترس را کار سخت
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس
زباد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کند پای پنجه گاه / بنقصان پنجه نباید راه
سبق برد خودرا تک آهسته بود / خدا را بجو در ره بربسته بود
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
ستور خرد را تک آهسته دار / حسد را بجو در ره بربسته دار
بکینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی بر آرش بجای
کرت با کسی هست کین کهن / بنازش مکن یکسر از بیخ و بن
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / ورا تاج دارد نه شمشیر جنگ
مخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن در بهابای او
ز خورشید تا سایه موی بود / که این روشن آن تیره روی بود
نخواهد بسی بود تا نجار / که این گلشکر باشد آن ناگوار
مزن در کسی زهر کس نیش را / بجای خود آور زهر خویش را
چو آمد زمین ازدی بایدت / بپاید که رسم بدی نایدت
بد آید بد از از چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی / که در نیکنامی ست پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سر انجام کار
مکن کار بد گوهر ارجمند / که پروردن گرگ آرد گزند
چو بدگوهری سر برآرد ز گرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
مبامیز در هیچ بدگوهری / مده کیمیای سخاگستری
ز دون باز خواه اوند فرهنگ و رای / بفرهنگ باشند زار رهنمای
چو سود درم بیش خواهی کم / مزن رای با مردم بی درم
درم جستن از مردم سست کوش / جواهر خری باشد از جو فروش
همه جنس از گور و گاو و پلنگ / بجنسیت آیند شادی بچنگ
چو در پرده نا جنس باشد جمال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی / شود هر دو از جاربها تهی
مشو با زبون الکنان کاه دل / که باشی در اندوه چون خر بگل

جوانمردی از شیر با آدمی / ز هر دم دلی وان به از مردمی
بد آنکس که با سخت‌رویی بود / درشتی به از نرم‌خویی بود
زنی بوسه بر جو زمینش آورد / سرش نشکنی مغز بیش آورد
شکر بنده را چون بود سخت کار / بری طلب کن بسختی کنار
سر خصم چون کرد از فتنه پر / بجز بی بها و ریزی ما ببر
جوانی میان دو بدخواه خام / پراکنده‌شان کن به نیرنگ کام
درافکن بهم گرگ را با پلنگ / تو آزاد برآ از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه / باندازه پایه ده پایگاه
رسول تو نادان و دانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده چون بود چاره‌ساز / بماند ز گردن نتابند باز
بجایی که آهن درآید بزنگ / بزر داد آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندن است / زر از بهر دشمن پراکندن است
بحیله توان پای روباه بست / بحلوا دهم طفل خاتم ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود از مردی آزاد باش
جهان را چو صبح سحرخواسته / بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / به بستان کسان خود مبند چراغ
خزینه چو با سنگ باسنگ یار / چو دادی بدادن شوی شکرکار
زر آن آتشی تیز کانکه نشست / شراریست کز خود بر آن که نشست
مگو زر ده صاحب زر که به / گره بر زر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش‌پرست / که از ما که همچی بجای که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن / مرا کشته باید ز سوختن
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از هیضه زهری افتد بکام
بگنجینه مفلسی راه برد / بیفتاده ز شادمانی بمرد
همان تشنه گرم را آب سرد / چو یابد نباید بیکبار خورد
بهر منزلی کآوری تاختن / نباید دره خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست / بهر گردها کن آن باز جست
مخور میوه کز غرب آیدت / کزو تا توانی نصیب آیدت
بران ره که نارفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
بوقت خورش هر که باشد طبیب / به پرهیزد از خوردهای غریب
رهی کو بود دور ز اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشه ناک
ز هر خار بی بال کاری سست / بدرویش ده زهر یک جو که هست
گرانباری مال چندان مجوی / کز افتد بلشکر از آن گفتگوی
نشانی نخواهند کان خیره ده / که خشنودی ایزد از خیره به
دهش کز نظرها نهانی بود / حصاری بلند آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه / دهد بهتر مالی از خرج راه
شکر بنده را چون شکم گشت سیر / کند بددلی گرچه باشد دلیر
ز سیری خبان ده که گردند سست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
خبانش ده که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از جز تو بی نیاز
بروزی دو نوبت بیارای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگاه و بوم / تن آسا مشو تا نیاید بروم
بروشن‌تر آیین کش دور بعث بیابا / که از آب روشن نیاید غبار

چو روشن شد این آفتاب از کره — امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس — که اقبال را داد اقبال پاس

بده داد را سوی خویش راه — که آنکو ز آنکو بگردد پناه
وفا خصلت پاک زاده درست — مگردان سر از شخص کو بود نخست

چو سلطان بگرداند آیین حال — بگردد برو سکهٔ ملک و مال
ز خوی قدیمی نباید گذشت — که نتوان به خوی دگر باز گشت

بده خوی اصلی چو فرزانگان — مشو پیرو خوی بیگانگان
پیاده که او راست آیین شود — نگونسار گردد چو فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی — نباید که با او بکوشی بسی
به هر گردنی با سپهر بلند — مستیزه سر تا نیابی گزند

به دل هرچه آورد روزگار — مگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید — سر از ناز دولت نباید کشید

بنازی که دولت نماید بسیج — که از ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز — کشد دولت آن روز نیز از تو ناز

صدف جمله تن زان شده استخوان — که مغزی چو در دارد اندر دهان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ — که نامد که جز سختی آید بچنگ

بسختی درافتد مشو بدگمان — که فرخ تر آید زمان تا زمان
زبوزه کون کند اندوه دار — که بر روزه یابی سرانجام کار

مشو نا امید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن به نیروی بخت
سپند از سنگی با بلاد دلیر — دگرگون شود کار فتنه زیر

رها کن ستم را بیکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم نامد از شاه عادل پدید
نکو رای چون رای را بد کند — جهان دان که آن در حق خود کند

چو گرد او جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادت خویش روی

جهان را که هر فصلی از فصل سال — نگه داشت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت

که هرچه او بکرد از ترتیب کار — بگردد برو گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی — تو نیز ار کنی نیکی با کسی

هم این راز را فراموش کن — زبان از بد و نیک خاموش کن
نره را بخفتن چرا الماس دار — به بیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردان بزرگ — که با میش نشانند تا وان گرگ
چو یابی تو آماسی در سرشت — مزن خنده کاتش بود خنده زشت

وگر ناتوانی درآید بکار — مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند — غمین باش پنهان و پیدا بخند

به هر جا که حربی فراز آیدت — به حرب آزمایان نیاز آیدت
ز غیبت بد و نیک در جایگاه — نیابد که یابد در آن حرب راه

گریزنده چون ره بدست آورد — بکوشند کان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر دیده باید بپیکار تو

بفرخ رکابان فیروزمند — عنان هزیمت برآور بلند
به هرچه آری از نیک و بد را بجای — بد از خویشتن بین و نیک از خدای

چو این نامهٔ نامور شد تمام / بشه داد و شه گشت زان شاد کام

خرد نامهٔ فلاطون

دگر روز کز خط آفتاب / دمیده شد کافور بر مشک ناب
فرستادهٔ شاه با روشن ضمیر / فلاطون شد خامه را بر حریر
نگارید کی نامهٔ دلنواز / که خواننده کان را بود کارساز
بفرمان شه برد با شکوه / جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک فرمان پرست / نوشته چنین بود در سرنبشت
که یا داور آسمان و زمین / زبان آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرد گوهرنگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نژاد است و گوهر نهاد / خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمودار گر نیک و گر بد کند / باندازهٔ گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید در او رخش کردن یله
درین پایه کو هر که پیدا ز نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد بمیغ / بشد بر کمرد جهان پایه تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد / بتدبیر از آنگاه تیز شد
بروز و شب بزم شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بر تخت بیهش بخواب
دو آنکه بود شاه را همنفس / که درویش دانست آن دسترس
یکی آنکه زطباخی چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آنکه از حکمت زیبا بود / کز و آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه تا نباشد تهی / که آن پرکند طبع را وین تهی
ز بسیار کوشی و بسیار خوار / کز آن سستی آرد از این ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد / بساط فریبنده شد در نورد
جهان از دو نان نیست معشوقه نام / ازو کامی جان برآید بکام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست / که هم بهر ما و هم از بهر ماست
بیا تا هم از نیکوی دنیا پرست / که آریم نامی نکوی بدست
نهادی که برداشت او خون کنند / فرو دانشی بی جگر چون کنند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم از آن پیش تر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
گر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خری آنکه بس بود خشکیش در میم / که خربنده‌ای برد خرمی در رید
جهان خار در پشت ما خارپشت / هم لایق سبب این از دو زشت
دو بیهوده هم گفتگو ساختند / سخن با لطیفه در انداختند
نه گفت کز زنی روی نو / نکرد و کسی در جهان نو بنو
دگر گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکوی مانده
بهم بسیم خسبید برین آستان / که با مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نه اند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
نفس خفتن چو مردن بود در هراس / که مانده هم خواب و مرگ از قیاس
درین ره چه این خواب چه گور نیست / که خسبنده مرگ با هوش نیست
چو بادی کزین خواب زرگر فریب / شکیبا شدی بیدهٔ ناشکیب
نگر دیدی احوال نادیده را / ببسته دیده و نابسته دیده را

ازین بیهوده دوری ساختن زمانی نیاسودن از تاختن
چرا از پی یک شکم را زنان گرانیده باید به هر سو عنان
نشاید آوریدن به سر باد دشت چو آخر نیابی بود باز گشت
نشانندگان کز صاحب‌دل‌اند طلبگار آسایش منزل‌اند
که آرنده گیتی همه زیر پای هم آخر بآسایش آرند رای
همه رهروان طلبنده‌کان کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست ازین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آفت هفت‌جوش نصیبی که یابی شدن سخت‌کوش
سرانجام هر بار کوشندگی بجز خوردنی نیست پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی حسابی که هست آن ناکردنی
بدریا هر آنکس که جان میکند همانکس بکوه و بکان میکند
کس از روزی خویش درنگذرد باندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندان هزار آدمی نهد در سر جان خود و زمی
چو زرگر گرا و خاک پر زر کند خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان خورد و نوش ره با همرهان
ز کیسه بجز بی برد بنده را دهد فربهی لاغر خنده را
بلنگجو که چون دیده شد تنگ خام بدان خشکلین جی چه کرد مدام
رهی دور بر کی بران راه فی ز پایان منزل کس آگاه نی
نباید غنودن چنان بی خبر که ناگاه سیلی در آید بسر
نمودن چنان نیز بیچاره خود که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آور و راه جوی براند چو آشفتگان سوی ریگجای
نگهبان بر انگیز و آن راه را کند رهنمون ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار اگر خفتگان ره زنند روزگار
ایمن و ایمن بیند ز فرهنگ و هوش ندارد دگر گفتار بیگانه گوش
چو لنگر کشی باش ره شناس ز دشواری ره ندارد هراس
کند رهگذر جاسوس کند با شکوه بر آنکه کی ناورد در گروه
بسوی گذر آمد چو باران و برف بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را یک دو گرد بدست آورد هر چه دارد بخورد
وز ایشان نشانی کند بار جست که بی آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی ار کار گردد تمام نسنجی چه با هم کشیدن لگام
چو آید ز یک سر سلامت بدر سر چند کس را چه باید برید
وران ره که دشمن قوی‌تر بود زدن پای ایمن آفت سرا
نشاید دران داوری پی فشرد که دعوی نشاید دریغش نبرد
چو بر بسته کاری افتد گره شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کار را از فروبستگی گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گفته شد گرچه بر جای خویش سخن دانی شاه زین هست بیش
بهر جا که راند به نیک اختری خرد خود کند شاه را رهبری
کسی اگر زدان بود کارساز بود ز آدم و آدمی بی نیاز
ولی گر کار دفترت ور دو بماند نشانه کس نباید فزود
اگر من بفرمان شاه جهان نشانی نوشتم چو کارآگهان
نیاورد الا رستن بجای که اقبال شد شاه را رهنمای

نشنظا

نشد خاطر شاه محتاج کس / خدای و خرد باد و رشاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازنده کار او
خرامنده چون ماه را کرد ساز / بشاه جهان داد بر دین نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / ازان نامه نامور شاد گشت

خردنامه بقراط

سوم روز کین طاق نارنج رنگ / برآورد بازیچه روم و زنگ
به بقراط فرمود دارای روم / که مهری نخاتم برآرد بموم
نویسد خردنامه ارجمند / ز هر نوع اندرز هر گونه پند
خرامنده رو از پی پرسش نهفت / بغواصی در بدینسان بسفت
چنین راند بر کاغذ سیم سای / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نغز بند / بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها برین جای خاکی مکوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ز اکسیر که گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
بلندیست در ره نشان گفتمت / دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیگار و سور / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / ببازار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام / میفکن نظر بر حریفان جام
نباید کزان لهو گستاخ فن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری / که تلخست هرچه آن چو دریا خوری
بهر کس بده بهره چون آبجوی / که تا پیش تو سر نهد چون سبوی
طعامی که در خانه داری نهید / بهفتاد جا بیش از آن بوی کند
چو از خانه بیرون فرستی نکوی / درود رهت را کند مشکبوی
نهفته چو در گل بود نا شکفت / عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون در آرد بگوش / کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست / درو جز یکی نان برای تو نیست
بتای که دندان غریبست تیز / چو آب آبروی بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از آب و خاک / که هنبه آخر از آفتاب
غذایی بسنده از خورش یافتن / که در کار خواری توان یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید نباشد ترا زود دست / ز کاوی بجز ناپدیش بر نشست
زکم خوار کی کم شود رنج مرد / تن بسیار ماند آنکه بسیار خورد
مجنبان لب ار دو بسیار خوار / در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خورش خوی دار / که بیدل بود گاو بسیار خوار
خوری کاهلان را که دم بشکنند / ازان ست گاوی بخم بشکنند
بقطره ستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
همان سنگ سقا که پر می شود / ز افشاندن آتش بدر می شود
چنان خور که تا از خوان آید نگاه / که اندازه طبع داری نگاه
بخشش بگو رها زمان اندکی / که بر جای خویشت ازین هر یکی
چو دادی و خوردی بماندی بجای / جهان زانتوی بهترین که خدای

ز هر طعمه خوشگوار بیش مبین / حلاوت مبین ساز کار تن بین
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن به آسانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رنجش بساز
بکار اندرا این چو نرمی کمست / که پایان بکار افسر کمست

بدست کسان کان گوهر مکین / اگر زنده دست و پای زمین
ترا دست و پا آن پرستش کند / که تا تکیه بر زور نکند بند

پرستندگان گر چه داری هزار / پرستش کن از اسپ فکن زنگار
چو تو خدمت پاکی روی و دست / حوالت کنی سوی آیین پرست

چو آیین پرستش نماند بجای / پس آنگه بپای تو بنشسته پای
چو پای پرستنده نغز گوی / از و جستن آن مهربانی بجوی

پرستاره به مهر و شیرین زبان / به از بدخویی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر باید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن تا توانی به آزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگی است / درشتی نمودن ز دیوانگی است

سخن را اگر گوینده به گو بود / نه نیکو بود گر چه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی کز و شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن نمائی شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش

نه طبعی کند در گرمی آفتاب / حرامست بر زیر جز ریزه آب
امید خورش خوشترست از خورش / بوعده بود روزه را پرورش

چو روزه بیابد دهن بی شکیب / با آب دهن روزه را می فریب
گل از نم ابر خوابش برد / چو باران بسیل آید آتش برد

ستمکاره را گر کنی یاوری / که پرسند روز جزا زان داوری
بخون ریختن کمتر آید بسیج / در اندیشه زین گنه پای پیچ

چو خواهی ز خنجر سر انداختن / با این کوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در تیغ گشت / بسا خون که در گردن تیغ گشت

ز نرمی که شمشیر گردن زنست / بگیرد بخون کسی دامنست
کجاوه چنان ران که تا کیل / بلند از دو ده بر پای پیل

ببین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها که گردن دراو ریختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون داده خواهی جواب

بدان سبزه تا گزین سبز باغ / گل چند را سر در آری بباغ
منه دل برین سبز خنگ شموس / که هست اژدهائی بزیر عروس

که دل دار و از مهربانی تهی / چه دل کز شنش نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش / [illegible] بان فلک شد تو آهسته باش

تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر / بآهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را / که در ره خللهاست این پیشه را

بکاری که عزم رهی بی شکی / شتابندگی کن نه آهستگی
چو یابی کند رای جنگ آوری / به اسود میانه در جنگ آوری

بجز خونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگهدار [illegible] را / دلیری مده بر خود اوباش را

چو شه با رعیت برابر شود / رعیت بشه پر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیر دست / که الماس از نرمی آید شکست

بکم کن

کلیم کسان را مبر سر به زیر ‌ ‌ ‌ کلیم خود از سیم خود کن چو شیر
کهن حله شد کرم بادهم را ‌ ‌ ‌ گر ابریشم از تن تند جامه را

ز پوشیدگان راز پوشیده دار ‌ ‌ ‌ در ایشان سخن ها نپوشیده دار
میاور به افسوس عمری به سر ‌ ‌ ‌ گر افسوس باشد بر افسوس گر

سخن زین غلط گرچه دارم بسی ‌ ‌ ‌ نگوییم که بر زین نگوید کسی
ترا آنکه هست آسمانی بود ‌ ‌ ‌ ازین بیش گفتن زیانی بود

گرم تیز شد طبع بر من مگیر ‌ ‌ ‌ ز تیزی بود تیغ را نام گیر
به تیغ چنین تیز بازوی شاه ‌ ‌ ‌ قوی باد هر جا که راند سپاه

چو پرداخت درج در خامه را ‌ ‌ ‌ پذیرفت شاه این خردنامه را

قسم دوم شرفنامه سکندر و دعوی کردن به پیغمبری و نعت سخن

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب ‌ ‌ ‌ برافروختم چهره چون آفتاب
سر رشته سخن برکشیدم بلند ‌ ‌ ‌ برافکندم از دل بر آتش سپند

به پیرایش نامه خسروی ‌ ‌ ‌ کهن سرو را تازه دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم ‌ ‌ ‌ در رود رنا سفته نگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن ‌ ‌ ‌ فلک را به تنگ خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه را ‌ ‌ ‌ چمن داد شمعی و آیینه را

که آن نقش خوش بین چنین ساختن ‌ ‌ ‌ ببین خوش نشستن چو بنشستن ساختن
نظر چون بر آیینه انداختم ‌ ‌ ‌ در و صورت خویش بشناختم

دگر گونه دیدم در آن سبز باغ ‌ ‌ ‌ که چون بر نشان بود بر سبز راغ
ز نرگس بهی یافتم خواب را ‌ ‌ ‌ تذرو جوان سرو شاداب را

سمن را بنفشه کمین کرده بود ‌ ‌ ‌ گل سرخ را زرد پی آزرده بود
از آن سکه رفتم کنون چون ز جای ‌ ‌ ‌ فرو ماندم اندر سخن مست رای

بیابای که خود را سبکبار کنم ‌ ‌ ‌ ز دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی پیرنگ خویش ‌ ‌ ‌ نوایی گرفتم بر آهنگ خویش

بر اسپم از دولت تیز کام ‌ ‌ ‌ که یکبار دارین نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب ‌ ‌ ‌ که بنیاد این خانه گردد خراب

اگر خوابگاهی به دست آورم ‌ ‌ ‌ که جاوید در وی نشست آورم
بزوهنده دور گردنده حال ‌ ‌ ‌ چنین کو به از گردش ماه و سال

که چون نامه حکم اسکندری ‌ ‌ ‌ مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو بست عنوان گنج ‌ ‌ ‌ کنامش برآید ز دیوان رنج

به فرسود تا خیره روم و روس ‌ ‌ ‌ نویسنده بر نام اسکندروس
از آن پیش که بخت خود رخت برد ‌ ‌ ‌ بده داد او را و با درسپرد

بیاموز کین دم از زبان ‌ ‌ ‌ چنین گفت با باد ر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین ‌ ‌ ‌ چنان کن که گویند باد آفرین

به رواز با بندگان خدای ‌ ‌ ‌ چو با در سندی مهربانی نمای
به پرور درون داد و دین نهان ‌ ‌ ‌ نگهدار فرمان بر و رد کار

به فرمان بری کوش کآرد بهی ‌ ‌ ‌ که فرمان بری به ز فرمان دهی
ضروری به رفتنی شد به راه ‌ ‌ ‌ سپردم به تو شغل ده بهیم

گرفتم همی دور فرسنگ پیش
ندانم که آیم بر او رنگ خویش
گر آیم جهان کن که از خشم بد
ز تو خیره با نیمی دشمن چشم بد

وگر نامدن حال بیرون بود
نهنبش باید به عاقبت چون بود
چنان کن که فرزند داد ان داوری
نگیرد زبانت بلند آوری

سخن چون بسر برد برداشت رخت
رها کرد بر پادشاهان تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام
برو عرضه کردند خود را تمام

ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش
بسنده بده زصد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری
بمردانگی هر یکی لشکری

چهارش هزار اشتر از بهر بار
بسی مانبلان کشیده قطار
هزارش نخستین از وبی سرک
بکینی کسی کوه را کرده خاک

هزارش دگر گنجی با گنجش
همه بارشان از خورشهای خوش
هزارش دگر نافه ره نورد
بزین وز روز پور بریخ و زرد

هزارش چهارم ز اسباب جنگ
گران راه دشمن دیار آید بسنگ
هزارش دگر از تجنبان تیز
چو آهو که تا خشن کرم خیز

ز هر پیشه کآمد جهان را بکار
گزین کرد صد صد هنر پیشه وار
به هر شهر کآمد جهانگیر شاه
بر افراخت یا بخت ماهی بماه

ز مقدونیه روی در راه کرد
با سکندریه کند راه کرد
سر پر جهانداری آنجا نهاد
بروز کی چند بنشست شاد

با آیین گنجینه و تخت کبیر
همی دید در جام روشن ضمیر
بفرمود میلی برافراختن
بر او روشن آیینه ساختن

که از روی دریا بیک ماه راه
نشان باز داد از سپید و سیاه
برو ده پیاپی چه از بخت
بدان تا نظر برگمارد بتخت

چو زآیینه بینند پوشیده راز
بدارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تخت کاه جهان
نشست از بر بورعالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

وز آنجا روان شد بعزم درست
بقربان از وکم گسست جست
چو لختی زمین زان طرف در نوشت
ز هیلو می وادی در آمد بدشت

ز مقدس تنی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک
بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس سالان پاکیزه خویش را
برافکن ز کیسی سپهبد نیش را

در آنجای پاکان یک آهرمن است
کز او دوستان خدا دشمن است
مطیعان آن خانه را جمله
نه بیننده زو خیر که از دو کرده اند

طریق پرستش رها میکند
پرستنده کانرا جفا میکند
بحکم دی نخستین سر برافراخته است
بنسبی بنی حق سر انداخته است

همه ره بر اسپیم زان دیو زاد
توئی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری
وز آن شاکیان برانشان ستمکاری

ستمدیده را گشت فریاد رس
بفریاد نامد ز فریاد رس
چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که در باز کرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بمقدس آمد از شهر روم
بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت | که آوازه داد آمد از کوه و دشت
کمر بسته آمد به پیکار او | نبود آگه از بخت بیدار او

با دل شبیخون گر آورد شاه | بدان راه تنها بپیوست راه
چو بیداد کرد او به خون ریختن | به دروازه مقدس آویختن

ستادی بفرسود تا در زمان | ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو درین خانه بیداد کرد | بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زد و بسته آنخانه پاک را | بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود زانجای آسودگان | فرو شست زو گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو باز داشت | بطاعتگران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو باساز گشت | سوی ملک مغرب عنان تاب گشت

بافرنجه آورد زانجا سپاه | وز افرنجه اندیشه بین کرد راه
چو آمد که دعوی داوری | به آتش نمایی و دین پروری

کس از دانش و دین او سر نتافت | رهی به روشن بدان ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد | به هر بقعه طاعتگری نو نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید | بعالم کشائی علم بر کشید
به انجیل میراند بر کوه و رود | کجا سبزه دید آمد آنجا فرود

چو از راندگی گشت پرداخته | دگر باره شد عزم را ساخته
نبود از بیابان بدریا شتاب | در افکند کشتی به دریای آب

سریر بر سر آب دریا نشست | در آورد صیدی ز دریا بدست
از آنسو که خورشید شد نهان | تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی | بران دشت بنشست زبیش زمی
بسی رو بسی باز آمدش جانور | هم از آدمی هم ز جنس دگر

در و هیچ زیشان نیامیختند | ازو کوه برکوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز | نشیبی زمین دید گاه فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد | که خط طین اصغر نشیبش کرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی | زمین بر سرش آتش انداختی

همانا که بر جای ترکیب خاک | ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
چو یکمه دران بادیه تاختند | ازان نیز هم رخت پرداختند

چو پایان آن وادی آمد پدید | سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی بماند | که یونانی آنرا اقیانوس خواند

محیطی جهان موج هیبت نمود | که زان ژرفتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب جهان | دران ژرف وادی نمودی نهان

جهانی معلق بدان آب را | بپوشید از دیدها تاب را
فلک هر شبانروزی از اوج دور | بدریا در افکنده آن چشمه نور

بدانجا فرو رفتن آفتاب | اشاره بچشم است دریای آب
همان چشمه گرم کو رست جای | بدریا حوالت کند رهنمای

چو آبی بیکجا مهیا بود | شود میل و انگه بدریا شود
معلق شود تا بود در مغاک | معلق بود چون بود گرد خاک

دران بحر کو را محیط است نام | معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان | پس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند | زبر کار آن بحر پوشد پرند
علم چون برآرد از اوج او | توان دیدنش در لب موج او

چو لختی ز رود و در سر آرد حجاب — گر آرد نورد زمین و حساب
بدانش چنان مینماید قیاس — دگر رمز نیست به ره شناس

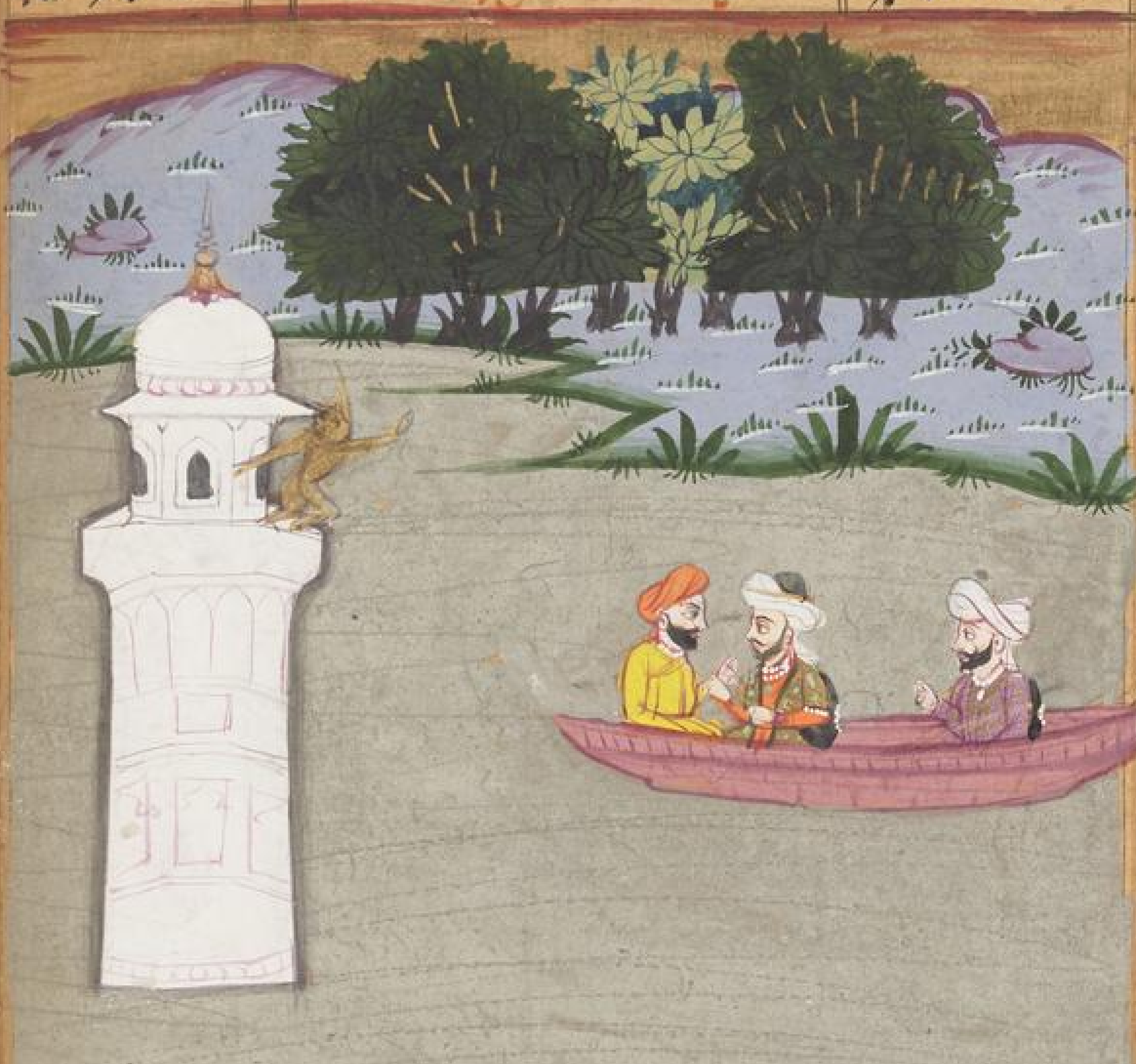
چو آن چشمه گرم را دید شاه — نشسته چشم و گرم بر خوابگاه
زدانا بپرسید کاین چشمه چیست — همه چون نگهبان این چشمه کیست

چنین گفت دانا کز این آب گرم — بسا دیده‌ها را بود آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز — نیامد ز کس هیچ رمزی باز

من این قصه پرسیدم از چند پیر — جوابی نداده کسی دلپذیر
ده هر کسی شرح آن نور پاک — یکی گرد مرکز یکی گوی خاک

گر داند که بیرون ازین جلوه گاه — کجا سکندر جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست — سوی آب دریا نهاد اندام چست

چو سیماب دید آب دریا سطبر — تصویر اسکندر در غسل بکناره نمودن — که لب بسته قطره دوان بار



در آبی چنان کشتی آسان برفت — دگر رفت بی ره شناسان نرفت
نه از ره شناسان بپرسید راز — بسنجیدن کار ترتیب ساز

گر کشتی در بن آب چون افکنم — چگونه سپه زو برون افکنم
ندیدند کار آن زمان صواب — گر شناه افکند کشتی آنجا بر آب

نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
ز گرکانه زین آب سیماب فام / نهنگ اژدهاهی قفا نام
سپاه و ستمکاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور / که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای / که باشد براهی چنین رهنمای
بترزد یکی راه زین خانه دور / یکی قرصه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران موج گاه / همه ازرقی و سرخ و زرد و سیاه
فروزنده چون مرقشیشای تر / منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بیند درو دیده آدمی / نجنبد زبس شادمی خرمی
ازان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان
ولی چه یابند زمثقال کم / ز خاصیت افتد که صد بهم
ز بسیار جان بردن بینهای / همی خواندش لشه جان گزای
چو شه گفت این داستان شهریار / فرستاد و کرد آزمایش بکار
چنان بود کان پیر گوینده گفت / تنی چند زان سنگ بر خاک خفت
بفرمود تا پهلوانان سخت / بران سنگ رنگین بسایند رخت
همه دیدها باز بندند چست / کنند انگه آن سنگ را باجست
همه زیرکی با سماکرده بند / لفافه ز روباه بهجره چند
ازان سنگ چند انکه آید بدست / ببندش ببندند پهلوانان مست
کنند آن پهلوانان ازان سنگبار / نمایند خود را دران سنگسار
بفرمان پذیری رفیقان راه / بجا آورید فرمان شاه
نخواند گر از بیم جنبان هلاک / کند نشند چون باد زان تیره خاک
بفرمود تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بود آب کبر / بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها ریختند / وزان سنگ بنیادی انگیختند
همانجان کرده کرباس هیچ / کزینسان یکی باز کنند بسیج
بترکیب آن سنگها تند تند / برآورده سد حصاری بلند
گل پرورده جوبادام مغز / همی یکدگر را در آورده نغز داشت
گل کرد و کهربند زان زرد خاک / برونی بنا را براندود پاک
درون را بنه وده خالی گذاشت / که رازی دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنان شد که آموزکار / کز چون می شنیدران ره کار
فرو ریخت کرباس روی سنگ / به جا ماند آن کوهی هفت رنگ
برون تا بماند بجای خورش / کز اندودن گل بدو یافت بیش
درون ماندگان خرده باندا خفتند / بران خرده بسیار جان باختند
هر آن ماه رو کامد آنجا فراز / بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلبکار باره چون ره ندید / کمندی بر انداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زرد / چو آهن ربا سنگ جان و ربود
ز تشنگی که در گیتیش خون بود / چو کوهی بهم برزدی چون بود
شنیدم ز شاهان یکی آزاد مرد / شنید انگه این سخن را او باور نکرد
فرستاد این قصه را باز جست / برو قصه شد از نهانش درست
چو شاه این بنا کرد زو روی تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو بنشست شاه و دگر بیهوده راه / ستوه آمد از پیچ رفتن سیاه
ازان ره که در پای جبل آمدش / گذر که سوی رود نیل آمدش

بسرچشمهٔ نیل رغبت نمود گر آن رود را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رودبار دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بر آن دشت کوه و دما بود نیل همی شد چو ابر روان سوی نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ریگ خشک بلندی که سبزه بابوی مشک
کمر در کمر کوه آن خاره سنگ برآورده چون سبزه مینا رنگ
برو راه بربسته پوینده را گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود از آن کوه مینا درش آمد فرود
یکی تشنه بر راه آن رود تند گر از رفتنش پای ناکرده کند
کسی کو بران تشنه گه برگذشت برانداختی جان بچنگال دشت
زدی قهقهه چون بر آن تاختی وز آن سوی خود را در انداختی
برو گر یکی رفت وگر صد هزار چو مرغان پریدی در آن مرغزار
فرستاده بر تشنه چند کس کز ایشان نیامد کسی باز پس
که هر کس که بودی بر آن تشنه رخت نکوهی بر او تافتی تاج بخت
چنان خیمه زان خیل برتافتی کز خیمه خیالش اثر یافتی
سکندر چنان دید کانجا نماند در آن چاره جویی بسی قصه راند
چنان رای دیدند فرزانگان در آن دشت و آبادی بیگانگان
کز انسان بدین تشنه تنها شدن دو همراه باید بیک جا شدن
سکونت نمودن در آن تاختن بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر تشنه رفتن گرفتن قرار برانداختن آنچه نامد بکار
ببندیج و دیدن در آن سوی کوه بیک سو شدن دیدن کز آن رو شکوه
بگردند زان سان و سودی نداشت دگر باره دانا نظر برگماشت
چنان شد در این داوری رهنمای که مردی هنرمند و پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد همان خامه کاغذش درنورد
بود خوب فرزند آن مرد را کزو دور دارد غم و درد را
چو مرد آورد سوی آن تشنه راه بود پور هم تشنه با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر بود بچه شیر زنجیر شیر
پدروار خط آسپه چو پیش ز فردوس و دنیا سخن گویدش
گر او باز پس ماند از اصل و بن بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زین کند از زبان بستگی نویسد مثال آب آهستگی
فرو افکند سوی فرزند خویش نبرد دل از مهر پیوند خویش
بدست آورد پیش شخصی شگرف که مجموعه بود زین جمله حرف
سوی کوه شد پیر با آن جوان چو بچه که با شیر باشد دوان
پس از نیم روز آن جوان دلیر زبالین آن تشنه آمد بزیر
بکاغذ نوشته نوید یکیک بر شاه شد رفته از روی ریگ
نبشته داد کاغذ فرو خواند شاه نوشته چنین بود کز رنج راه
بجان آنچنان آمدم از هراس بدو زنج ره خویش کردم قیاس
ره گفتی از موی باریک رست برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موی ام انگشت فرود آمدن هیچ سو می نداشت
چو بر تشنه خاره سنگ آمدم ز بس تنگی راه تنگ آمدم
از آن سو که دیدم جگر پاره شد خرد زان خطرناکی آواره شد
ازین سوی آن تشنه پر باغ بود طرف بر طرف باغ در باغ بود

بر از میوه و سبزه و آب و گل — برآورده آواز مرغان دهل
هوای تر و تازه آراسته — چنان کارزو از ضدا خواسته

هوا از لطافت درو مشک بیز — زمین از لطافت درو چشمه خیز
ازین سو همه زیب و پیرایگی — وزان سو همه آز و افکندگی

نگشتی بالا و پستش در آمیخته — چنین روزی از بهره و انگیخته
بهشت این و آن دوزخ تنگ و زشت — بدوزخ نیاید کسی از بهشت

اگر زان بیابان که ما آمدیم — سپس از کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد از چنین جای نغز — نهد پای خود را درون پای نغز

ازین راه گر پای ما بسته شد — چه پا بسته گرد و سر بسته ایم
من اینک شدم شاه پدرود باد — نشان داد پا شید و من تیز شاد

نشد از ره پنهان چو آگه کنند — سپه رانده و زان کوه باید نشست
نگفت آنچه بر خواند بر هیچکس — که تا هر کسی نا رود آنجا هوس

جدا است کانجا نشستن خطاست — کنه ره که ظلمت در دست ماست
دران راه رفتن نیاسود هیچ — نمی کرد جز راه رفتن بسیچ

ز راه بیابان برون شد بسیچ — چو ریگ بیابان روان گشت گنج
فریبش بکوانه و هیبتش از یک طنین — نفت راهش از دو یک چرخ تند

همه راه دشمن نه دام و دده — به هر گوشه لشکر کهی صف زده
ولیکن چو کرد آهنگ شاه — ز ظلمت بشد هر برایشان سیاه

بر ایشان سیاهی چو بگماشتی — طرف وار شاه کمند افکنی
کس از نیکی ره نبردی برون — بر خصت که رخنه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او — شدی جای او کنده بازوی او
برون از سیاهی و از رحمه — ندانست که بیک زبان همه

سخن را بر آهنگ شان ساز داد — جوابی فرستاد از شان باز داد
برنگونه بسپرد ره را نورد — زمین پر گره و زبان پر گره

در آن کوه بودش که بر گنج کار — که چون باد بر دمی دلها غبار
دل آشنا را برافروختی — بیکبار نیکان بیز آموختی

خلایق گروه کوه و در دشت بود — زانده ره فارغ از آن دشت بود
چو زان دشت بگذشت چون تند باد — قدم در ره کرد دیوانه نهاد

بیابانی از آتشین جوش او — زمانه سخن گفت برگوش او
جز آن نرگ باشد صد آوند — کسش زو رستنها کیا خرمی

جهانجوی زان کارگه بر نرفته — نخفته همی چون طفل ز بیافته
چو لختی در آن دشت پیمود راه — بباغ ارم یافت آرامگاه

بر آمد آن باغ زرین درخت — گر شد او زان یافته تاج و تخت
درون فضا لاله گیتی نورد — زمین از درختان نو دیده دد

یکایک درختانش از میوه بر — همه میوه سجاده لعل و در
ز هر سو درآویخته سیب و نار — همه بار یاقوت یاقوت بار

ز نارنج زرین و زرین ترنج — فریب آمده ها نظرها نه خنج
بهارش جواهر زمین کیمیا — ز سجاده گل زر زمرد گیا

بساطی کشیده بر آن صحن باغ — ز گوهر برافروخته چون چراغ
زده بر زده زر برانگیخته — ز هر قالبی صورتی ریخته

بود در نشیمن بهشتان آمدی — اگر زر نبودی بر آن آمدی
ز بلور در حوضه ساخته — چو جوی جی باره هم کند تخت

درو ماهیان کرده از چرخ آب   نماینده زر انگه ماهی ز آب
بجوشنده دُرّان قصر زنده بر   گمان برد کآمد بقصر بهشت
دو خشتی بر آورده قصری عظیم   یکی خشت از زر و دیگر ز سیم
چو بسیار کرده بپیرامنش   درو بهره شد از گنج زر دامنش
رواق جداگانه دید از عقیق   ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
نهفتاده کردی بران زرخشنک   بگچ سونش عنبر و گرد مشک
درو گنبدی روشن از زر ناب   درخشنده چون گوهر آفتاب
درون تخت سالار فرهنگ هوش   چو گنبد آسمان نما سرون
ستودانی از چرخ تابنده دید   کزو بوی کافور بر می دمید
نوشته بدو کای خداوند تور   گرانی سوی این ستودان ستور
نهاده بران فرش مینا سرشت   یکی لوح یاقوت اندر نوشت
درین دخمه خفته است شداد عاد   کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی او تاختن   مکن قصد بر قفل بانداختن
نگهدار ناموس او در نهفت   گر خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
بکین بر بوتنی که پوشیده ایم   بر سوائی کس نکوشیده ایم
اگر خفته ام در این بارگاه   بر آرنده گنبد ز سنگ سیاه
سرانجام این گنبد تیز گشت   بدیوار گنبد بیاید شکست
بلی هرکسی سوی ایوان خویش   شتابی کند بر ستودان خویش
تنش با نمک سوده موران کنند   سرش خاک هم سم ستوران کنند
ولیکن چو هستی سرانجام کار   برد بادش از هر سوی چون غبار
گر داند که شداد را باد دست   بنعل ستوران که آرد شکست
کنون بین که بادش پراکنده کرد   نشانی نه بینی جز این خاک
غبار پراکنده را در غبار   رها کن که هم خاک جای کی خاک
تو نیز ای گشاینده قفل راز   کمر بر زن از جنبش روز با بساز
مباش ایمن از زین کر آزاده   کر آخر تو نیز آدمی زاده
گشاد دست بیتوده های گنج   سپاه ترا البس این بار رنج
همه گنج این گنجدان زان تست   سرو تاج با هم بفرمان تست
بیر گنج کان بر تو باری مباد   ترا با دو با بات کاری مباد
سکندر بران لوح ناسخته   چو لوحی شد از شاخ آویخته
چو از چشم گردنده اشک بار   بران خاک بکرد لختی نثار
ازان خط که چون قطره آب خواند   بسا قطره آب کز دیده راند
برون رفت زان گنجدان رخت بست   بدان گنج و گوهر نیالود دست
زبانی کرد در سیغ تیغ آمدش   یکی ناله چندان دریغ آمدش
ازان گنجدان کان همه گنج داشت   نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت
چو دانست کان فرش زر ساخته   بعمری و راز ست پرداخته
همه راه او خود پر از گنج بود   ز ره رو دهی سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد   بر و بوم خود را نمی کرد یاد
بیابان ناپی سپه چو قیر   به شبخیز و خار با جای کبر
چو بگذشت زان بیابان دشت   گروهی ده آدمی سان بدید
بپرسید شان کاندرین دشت ساده   چه دارید از اقبال ما سرگذشت
گذشت از شتاب کیست لیز دلّو   کرداره درین دشت با داوری خود
چنین باز دادند شه را جواب   که در دشت زین بادیه ابر و آب

درین ژرف صحرا که ما را بسی است   خورشهای ما صید صحرایی است
درین دشت نخچیرها بی کنیم   بر سم و دان زندگانی کنیم
خورش گرچه باشیم از صید نرم   کنیم آلت و جامه از موی و چرم
ز آتش نگار آید اینجا ز آب   بود آب وار آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند   بود آتش ما درین شهربند
ز شبنم چو گرد و زمین گاه تر   دم ما کند زان نسیم آب خور
درین کنج ما را جز این ساز نیست   وزین برتر انجام و آغاز نیست
اگر نیز برسی ز دیگر گروه   که دارند ما و درین دشت کوه
درین آتشین دشت بی نابه بید   گزنده درونی نیارد پدید
بیابان تا نند وحشی بسی   که هرگز نگیرند خو با کسی
بر ما چند اینک یک روزه راه   کزان بر نخیزد ز ما تا دو ماه
ازیشان اگر یک آید بدست   ببر سیم زو چون شود پای بست
گری آب چون زندگانی کشید   بیا بر چه ابر گرانی کشید
نمایند کاتب از بر زهر ماست   ز رزی هوائیست کز بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچکس   خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل جهان چون تهی باشیم بود   شمار پرستش چه باید نمود
اگر زیر سیمش خان درنهفت   چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
کر چند اگر رفتنی بالا دست   درین بادیه آب نامد بدست
بیابان آن بادیه کس ندید   همان پیکری کز ز خلق دید
بپاسخ جهان گفته‌اند آن گروه   که بسیار گشتیم در دشت و کوه
ده ما که چون آهوان سال و ماه   بیابان وادی برد سیم راه
بیابان بیابان دگر دیده‌ایم   وزینسان خبر نیز پرسیده‌ایم
گریزان از این گنبد قیرگون   نشانی دگر سید ره رهنمون
نشان داده‌اند از خورش دور   وز آنجا که خورشید را نیست نور
که نهریست چون چشمهٔ مشک بید   درو آدمی پیکران سپید
یکی روی خوش خلق و زیبا خصال   ز پانصد کمی یا فزونست سال
اگر نیز با قصد برآید دگر   نه بینی کسی را ز بر بی اثر
برون از وطنگاه آن دلکشان   بجا کس نداد است دیگر نشان
اگر نیز بیرون از این خاک هست   بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو چشمه‌ای روینده از آب خورد   که گرما تنش کم سبب سرد
جز آن دور سنگی بنیاد خاک   درو جانور چون نگردد هلاک
همین راز بی کم شنیده‌ایم   ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم
سکندر بدان خلق صاحب نیاز   بجنبید و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم آیین خویش   برافروختشان آتش از دین خویش
از ایشان بهنجارهای درست   سوی ربع مسکون نشانها بجست
چو گفتند از دل اسیران او   شگفتی نوازش ز پیران او
بفرمود کار خود ساز و رفتند   بره بردنش بود و دل بسته‌اند
از آن خاک چون شاه باد سموم   نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه   دو اسبه همی راند بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید   دگر باره شد خطهٔ دریا پدید
کم از آب دریا به دریا کنار   ملاوش گهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی دران چشمه رخت   برآسوده گشتند زان رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند　　ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش　　بخشکی رسانند بنگاه خویش

جوان تاب انجم شب تب زده　　بهیچه چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی بر آمد نسیم　　دل بهروان رست زاندوه و بیم

گرفتند یکهفته آنجا قرار　　که هم سایه خوش بود هم خیمه‌سار
بمرهم رسیدند زان خستگی　　زتن رنج شان شد بآهستگی

مغنی دلم دور شد از شکیب　　سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بجوش آورد　　ز بیهوشیم باز هوش آورد

سخن سنج این درج گوهر نگار

سیاحت کردن سکندر بجانب مغرب و جنوب و یافتن کان لعل

ز درج اینچنین کرد گوهر نثار

که شه چون ز مغرب برون برد رخت　　بعرض جنوبی بر افراخت تخت
هوای جهان هم سازنده نه　　زمانه زمین را نوازنده نه

چو فاروره صبح نارنج بوی　　ز زنگی شد از آب سبزه بجوی
از آن کوه چه رخت بر داختند　　سوی کوه جای دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه　　که شه چون کند کوچ زین جایگاه
دهی بستد آراسته چون بهشت　　سوادش پر از سبزه و آب و کشت

درو مردمان همه بت پرست　　نه از کرده فرمان ایزد بدست
اگر شاه شان در پناه آورد　　وزان گمرهی شان براه آورد

چو شب خون خورشید در جام کرد　　در آن منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال　　زر اندود شد لاجوردی سفال

جهانجوی بر بارگی رخت برد　　ز تراک او سر بر آورد بخت
خرامنده بر رفت بر پشت بور　　بگور افکنی همچو بهرام گور

بهر جا که آمد ان سبزه جوی و باغ　　جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته　　بهشتی صفت حله بر دوخته

چو شه در ده بت پرستان رسید　　دهی هردوده بهتری اندرید
خدایی نه و ده خدایی بسی　　نه در کس دیانت نه در ده کسی

خمی هر کس از گل برانگیخته　　ز گنجید و در روغنی ریخته
جداگانه در روغنی هر خمی　　فکنده ز نامردمی مردمی

پس از سی چل روز با [illegible]　　بکندندی از مرد سرگشته سر
سری بود از مغز و از مو تهی　　فرومانده از تن همه فربهی

نهادندی آن کله خشک پیش　　وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن استخوان　　شدی زان زدن کله فریادخوان

کز امشب چه نیکو بد آید پدید　　هم از روز فردا چه خواهد رسید
صدای برون آمدی زان نهفت　　صدایی که مانند باشد بگفت

که فردا چنین باشد از گرم و سرد　　چنین نقش دارد جهان پر نورد
گرفتندی این نقش را در خیال　　چنین بود شان گردش ماه و سال

چو دانست فرماندهی چاره ساز　　که تعلیم دیو است زان گونه راز
بفرمود تا کله‌ها بشکنند　　خم و خمخانه‌ها بفکنند

بسی حجت انگیخت بر راستی　　که تا دور شان گردد آن کاستی
در آموخت شان رسم دین بهی　　حساب خدایی و پیغمبری

بدان قوم صاحب دلی را گماشت　　که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته　　روان شد خوش از ماه برخاسته

بغز

بفرخ رکابی و خرم دلی   برون راند زو شاه یکمنزلی
ره انجام راز برین رام کرد   چو انجم دمان ره کم آرام کرد

رهی پیچ پیچ تاریک و تنگ   همه راه پرخار و پرخاره سنگ
به پیدا رسند تیغ کوهی بلند   کز و بر شدن بود جان را گزند

بسی رنج بیش آن کوه را دید شاه   ضرورت بود کرد بایست راه
برون برد لشکر بدان تیغ کوه   ز رنج آمدن تیغ داران ستوه

ز تیزی و سختی که آن سنگ بود   سم چارپایان ران لنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولادی   خراشیده می شد سم بادپای

بفرمود تا از زمین کاوکر   بجرم اندر آرند سم ستور
شدند های کرپاسهای سطبر   به بستند بر بادپایان حریر

همه رخنه‌ها را بروبند پاک   ز سنگی که پوشیده زو شد هلاک
بفرمان شه راه می روفتند   که بوده به پولاد میکوفتند

ازان ها که بودند فراخش راه   تهی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش   که سم ستوران ازین سنگ ریش

بنعل ستوران درش یافتیم   بسختیش زان نعل بر تافتیم
بسی کرد قیمتش به پولاد سخت   نشد پاره پولاد شد لخت لخت

بران سنگ زد شاه شمشیر تیز   نه بر بد شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختند امتحانش   بار تیز برخاست ازوی تراش

چو شه دید کان سنگ را آس کرد   زره بندگی نامش الماس کرد
همگفت با هر کس از هر دری   که هست این گرانمایه تر گوهری

بدان تا بزورش سکالی کنند   ره خویش زالماس خالی کنند
نمونش بهر کس یکی   کنار ره و اندران سنگ بود

چو افتاد در لشکر این گفتگوی   میان بست هر کس پی جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست   گرانمایه گوهر کم آید بدست

گره بر کمر کرد بر گرد کوه   یکی وادی بود در پا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود   که روشنتر از آب در طاس بود

بود دره‌ای کو دران ژرف غار   بدو در بسی ماهی کرد رهای مار
ز ماران درو صد هزاران شکن   که دیدست ماران چو آتش فروش

کزان شد آن ره زماران رنج   که از مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود   طریق شدن ناپدیدار بود

چو شه دید کان کان الماس خیز   کند ره که دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از ترس راه   کسی در وادی نرفت از نهاد

نظر کرد هر کس چو نظاره   بدان نامه بست آورد جایگاه
عقاب سیه بر کرهای سنگ   بسی دید هر یک شکاری بچنگ

جز آن سان عقابی پرنده ندید   عقابی نه اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند صیدش از هزار   نشستند کان فربست آن نزار

کلوخ از زمین یک بار نشان   کند آنکه از بهر کبابه نشان
کجا کان الماس بنشسته اند   ازان گوشت لختی بینداختند

کجا کان الماس بشنیده نوکر   بدان کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان شه است   وزان گوسپندان کشیدند پوست

چو الماس چسبیده شد بر کباب   بجنبش درآمد بهر سو عقاب
کبابی و نمک هر دو برداشتند   وزان غار جز نام نگذاشتند

بروند و خورشید بالای کوه … بس از عطای دوان دو گروه
ز الماس که گوشت افتاده بود … بر شاه برد آنکه آزاده بود
شد الماسها را گرد کرد … یکی زانکه بود گرد رنگ زرد
جز او کان الماس را کس ندید … کر او بود بر قفل کان ما کلید
از آنجا سوی دشت آورد میل … فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بود تعجب همی ساختند … رهی بی نگاه و رهی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته … بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند زان جای یکماه بیش … همه باد پایان شد از پویه ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند … نشان از گل راست شاه از گزند
برون بردشان رخت زان سنگلاخ … عماری کشی دید جایی فراخ
دمان ز ریج گشت زانگه رفت … تو از سنگ رفته ز باران برف
ز سبزی و نرمی و تابندگی … بدو بود جان را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه بی کرده کم … ز رنج ستوران بیکبار هم
جوانان دران گشت چون پیل مست … بر هر سرو یار و بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش … سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید … نشانی برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت و گه می نهاد … گهی بند می بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت … که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز … ز نغزان نباید مگر کار نغز
نگارنده بیل بر داشتن … بویرانه در دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک … نه فرخ بود هم ز را روی خاک
بیا تا ترا بادشاهی دهیم … ز بیکار نخاک رهایی دهیم
بیا سخ گشاد و ز آهسته رای … چو آورده به شرط خدمت بجای
چنین گفت کای ایض سوز کار … همه نوشنان از تو آموزگار
چنان ده بهر نیک و هر نیکنه … کرد ز خلقش باید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست … کس بادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را پای باشد درشت … چو ز می باید شود کو زشت
تنم در درشتی گرفتست جرم … بلماک رشتان بود جای نرم
تنی سخت کوتاه ز نیستی کیست … چو شمعی بود کاه بکیست
خوش آمد جهانجوی را این سخن … ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار … کزین هستی اش کیست پروردگار
کرشته باسدار تو در خفت و خیز … بنا هست کجا کرد بازار تیز
گرامی پرستنی گراینده … نظر بر کدامین ره افکنده
جوانمرد گفت ای رسول خدا … به پیغمبری خلق را رهنما
در آنکش دل خویش بستم گرو … همان قبله پاسی پرستم گرو
برآرنده آسمان کبود … نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز بینش جهان آفرین … نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته … کزو هستان بمن داد ناخواسته
به یکبار کرمها که با من نمود … که از هر یکی هست صد گونه سود
ستایش بسر واجب آید سپاس … بر آنکس که او باشد ایزدشناس
تراکه مدستی به پیغمبری … نبد بر رفتم از راه دین بر دری
نداده ام بلبستر زبن نخوا … کنون زنده گشتم چو باغی به آب

کنون

کنون کامدی آن خبر شد عیان ‌ بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان جو نوی را ندید ‌ جهان آفرین جو نوی باز دید

جهان از نوی یافت خرمی ‌ رسد نو دار و جهان محکمی
سکندر بدان پاکی سر جوان ‌ که بودش سر سروسای خسروان

ثنا گفت و بر نام کش بود یاد ‌ همان نام یزدان بر او کرد یاد
بر آماستش خلعت خسروی ‌ بآیین خدا کردنش فرخی

دمان بر زد آن مرغ فرخ ز شاخ ‌ که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبا روزی آسوده شد با سپاه ‌ سبکتر شد از خستگی های راه

چو سالار این هفت خرگاه کوس ‌ بر آورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره رفتن آغاز کرد ‌ دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند ‌ برزد که بازم رکیب رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت ‌ زمینهای او جمله بر کار کشت

درخت و گل و سبزه و آب روان ‌ عمارتگه درخور خسروان
چو آتش خلیلی کز نا کشته بود ‌ زمینی بآبی زر آغشته بود

بپرسید کاین بوم را نام چیست ‌ سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز کو اهل این کار کو ‌ کجا در چنین ده کند کار و هو

یکی از مقیمان آن زرع گاه ‌ چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلکش تیره مرز ‌ خرابی است و ارد از بهر برز

درو هر چه کاری بهنگام خویش ‌ یکی زو هزار آورد بانگ بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند ‌ نگردد کس از دخل او بهره مند

اگر داد بودی و داوری ‌ ده آباد بودی در ده لبی
بانصاف و داد آرد این خاک بر ‌ تباهی نه پرد ز بیداد گر

چو از دخل او کرد انصاف گم ‌ بسوزد ز گرمی بر و بوم و نم
بیک جو کرد در بالش آیند پیل ‌ جو و گندمش بارد از آب سیل

سبک منجنیق ستم بازوی او ‌ که گردد بیابان چو از روی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک آن ‌ ز بیداد بیداد گر شد خراب

سکندر درو عدل بنیاد کرد ‌ همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش ‌ که هر کس دهد مزد و در خویش

دهد هر کسی مال خود را گره ‌ بتاراج شاهان کس نازرد
دروره نبارد بزور آوری ‌ هزار آفرین بر چنین داوری

مغنی ها را ز غنی دست تار ‌ کزین کار بی ساز ناید ببار
کسی کاین ساز یاری دهد ‌ طرب با دلش سازگاری کند

خوشا نزهت باغ در نوبهار ‌ جوان گشت هم روه هم روزگار

رسیدن سکندر از حد جنوب بمشرق و شهر کنگ بهشت

بنفشه طلایه کشان کرد باغ ‌ همان نرگس آورده در کف چراغ
ز خون شقایق بجوش آمده ‌ دل از جوش اندر خروش آمده

شکرگاه بر زیر شمشاد و سرو ‌ خروشان صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره ‌ ز دو نیت آمد آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی ‌ برامش گری بلبل نغزگوی
نسیم گل و نار از فاخته ‌ چو یاران محرم بهم ساخته

چو خوشتر بدین فصل آواز رود ‌ وزان آب و گل کز گل آید فرود
سراینده ترک با چنگ تنگ ‌ فروهشته گیسو بگیسوی چنگ

بسی سازها برنهیم از نماز او   در دیده برنهیم آواز او
سخنهای برسخته با بانگ ساز   تو گویی که او گوهر چنگ باز
ازو بوسه و زو نوغ لها تر   یکی چون طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای ترسیدهی   طبرزد ستانی شکر میدهی
دلم باز طوطی نهاد آمدست   که هندوستانش بیاد آمدست
چو گور از رباحین کفل کرده کرد   برانگیخت شکرف بر لاجورد
کیا خوار را کل نه کرون کند شست   نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل از بیرون آمد از خاک خشک   بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک   چو کاهو ز سر بر برون زد نقاک
بفصل خنیق شاه ایران و روم   ز دیبای آمد آباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان   گذر کرد چون باد بر بوستان
ازآنجا بمشرق علم بر فراخت   یکی ماه بر کوه و بر دشت تاخت
ازان راه چون دو زنخ تا فتند   گزو پشت ماهی تپش یافته
درآمد بآن شهر مینو سرشت   که برکاتش خوانند گنگ بهشت
بیاری درود بد چون تو یار   پرستش کهی نام او فتنه‌ها
عروسان همه روی در روی   پرستنده همه بت شده هرکسی
درانجا نه از ربی ساخته   بر دخانه کنج پرداخته

تصویر بت زرین در محل عادی



سرو پای آن بکر بی کرانی   بتو رده زطاق کنبد بسر
دو گوهر چنیم لعل رو دوخته   برو روشن دو شمعی برافروخته

فروزنده

فروزنده در صحن آن تازه باغ   ز بس شمع افروختن شب چو زاغ
بفرمود شه تا برآرند گرد   ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز ره کوهرش سر کشانند دود   که باید زبان بود با خلق سود
سخنگوی یک لعبت از کنج کاخ   سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بیک سو نجا راند شه قیصر   بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور دادگر   کرا تخت و آراست تا تاج زر
بره وی گهر نیارد نیاز   که گیتی فروز است و گردن فراز
دگر گفت کین بت از گفتهٔ باستان   فرستنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن   فرو گویم این داستان کهن
جهان دار فرمود کان دلنواز   گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال   گشاد از لب چشمهٔ آب زلال
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ   که زرین درخت است پیروزه شاخ
از آن پیش کاین بت خانه بود   یکی گنبد نیم ویرانه بود
دو مرغ آمدندی به پایان تخت   گرفته دو گوهر به منقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای   ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت   که چون شاه این مرغکان را گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز   فکندند گوهر پریدند باز
بر آن کان که این مملکت داشتند   بدان گوهر اندیشه بگماشتند
بدیدند همتای او در جهان   فرو میچکید آبشان از دهان
طمع در دل هر کسی کرد راه   که بر گوهر او بود دستگاه
چو پیدا نیامد میان داوری   خرد کردشان عاقبت یاوری
بدان رفت میثاق آن انجمن   که از بهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند آن همه زرد رو   بجای دو چشم آن دو گوهر در او
دری کان ره آورده مرغ هواست   گرش آسمان برنگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور   ز پاکی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران از آن بهره مند   درو روشنان را کمر در کمند
مکن چهره چند را گرم داغ   شب تیره کان را کمن چون چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد   بت بی زبان را زبان آزاد کرد
بهشت از بر پیکر آن نگار   که با داغ اسکندر است این نگار
چو دید آن پریرخ که دارای دهر   بر آن مهربانان شه و دهر
یکی گنج بخشید و اوش نشان   کز او خیره شد چشم گوهر فشان
شه آن گنج آگنده را برگشاد   نگهداشت لختی و لختی بداد
دگر روز شه سوی بتخانیان   درآورد سر با بپای بتان
بسی راند بر شهر و سنگلاخ   گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کاو شه زاده دید   بایشان سخن گفت و زیشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان   ز دین نو بنای نظر دادشان
ز پیکار مشرق زمین تا زچین   دگر ره درآمد به اقصای چین
چو خاقان خبر یافت از کار او   برآراست نزلی سزاوار او
به درگاه شاه آمد آراسته   جهانی پر از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد   نهش حشمت ملکش اندازه کرد
چو ز انگیزش این خرم لاجورد   کبودی درآمد به جای زرد
نشستند کشور گشایان بهم   سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

پس آنگاه شد روز کاری دراز — همان عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از او دوستی — درآموخت آیینه و آیین او

دگر روز چون مهر در بهر بست — فراخان هند و شد آتش پرست
سکندر به خاقان اشارت نمود — کزین مرحله کوچ سازیم زود

بدو گفت کین خانه جای است نرم — به دریا نشستن هوا هست گرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم — درو نیک و بد را تماشا کنیم

شگفتی که باشند در پای برف — به اقلیم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من — برافروزی از خود دگر گاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس — گر آیم سوی راه یاره شناس
بران ختم شد هر دو را گفتگوی — که قاصد کند هر دو را جستجوی

به نیک اختری ورزی از یاد او — که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تا جدا زو جهان — که پوید سوی راه با همرهان

تن ده هزار از سپه برگزید — کزو هر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه بار آمدش — بمقدار حاجت بکار آمدش

دگر مایه را از گنج و سپاه — بله کرد و بگذشت زان کوچگاه
همان خان خاقان بجز لشکری — بره همرهی و رهبری

باندازه او نیز برداشت برگ — سلاحی که شاید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار — خردمند و مردانه کار

علم سوی مشرق برانگیختند — همه راه زر مغربی بیختند
بعرض جنوبی نمودند میل — شتابان فکندند هر سوی خیل خیل

بها ور فتند زنگی به راه — نبردند پهلو بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند — بساحل دریا فرود آمدند

بران فرضه گاه انجمن ساختند — علمها بر انجم برافراختند
حکایت چنان رفت کان آب زرف — که دریا کنار است پهنا شگرف

عروسان آبی چو خورشید و ماه — همه شب برآیند زان فرضه گاه
بران ساحل آرام سازی کنند — غزلها سرایند و بازی کنند

کسی کو بگوش آورد سازشان — شود بیهش از لطف آوازشان
وزان انجمن ها سرایند و بس — که در هیچ محفل نگفتست کس

همه شب بد ایشان درین کنج و کوه — طرب می کنند این گرامی گروه
چو از نافه صبح بومی برند — تا آب سپه سر فرو می برند

جهاندار فرمود تا یکدو میل — کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافه مشک را سر گشاد — ستاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح را یک تنه — روان گشت بی لشکر و بی بنه
جهان فرضه که خیمه زد زود دور — که گوهر زد دریا برآورد نور

دران لعبتان دید کز موج آب — علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش — زده مشک بر نقره خام خویش

سراینده هر یک که گون سرود — سرود و نوا آین که از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش — جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بران چرب آواز لختی گریست — دگر باره خندید کاین گریه چیست
شگفتی بود لحن این زیر و بم — که خنده که گریه آرد بهم

ملک را چو شد باز ایشان درست — دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد طراز — شد از صوف رومی جهان بی نیاز

باستاد کشتی چنان گفت شاه / که گر کشتی در افکنی با بسیج گاه
درین آب شوریده خواهم نشست / که راز خدا اندرین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام / شدن در وی و رفتن توانسته ام
اگر بهره ای از عقل آموزگار / بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت / در آورد کشتی بدریا ز دشت
سپه کاروان گشت کشتی گرای / فرو مانده خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز / شتابم که گردی ازینجای باز
ندانم درین راه کم بود کی / هلاکم دواند ز آسود کی
گرایم ز خود و شوم حق شناس / و گر نه تو دانی و ترتیب پاس
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد / کسی را که بگذاشت پدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که پیوست دریای کشتی نشین
از آن همرهان هم بکار آمده / ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکنده بار
جهان در جهان دید پر آب شور / جهان می دواند تن و دست زور
چو یکچند کشتی روان شد بر آب / به پهنا در آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / به باز آمدن باز کشتی نبود
نوای نشاسان آب آزمای / براننده کشتند زان ژرف جای
زره نامه چون باز جستند راز / سوی باز بس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی در آنجا قرار / ز سیلی محیطی همه زینهار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله مشکلی منزلست / به ره نامها در بسی منزلست
دلیری مکن کاین ز ژرف جای / که سوی محیط است جنبش نمای
اگر منزلی چند زین سو شوم / ازین سوی منزل دگر نگذرم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / که زان سیل کم بیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارتکنان و نشان افراختن
کزین بیشتر خلق را راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی بسی ریختند / ز رکن جزیره برانگیختند
هر آن کشتی کاروان آنجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بتاب
کزین جای مگذر رو راه بس / ره آدمی تا باینجاست بس
بتعلیم او کاروانان راز / دگر باره زان راه گردند باز
چو شد طلسمی از آن کوه ساخت / دران بقعه راز زدانش نخست
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طلسمی چنین نقش باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند / بران آب چون خضر پیما کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جدا گوی زان سیل گشتند باز
نه بر جاده ره زینهار داشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند / بگرداب در کنج آن کوه بند
دران سیل کشتی چو تاختنی / دو روز ساله دایره ساختنی
برون نامدی تا نگشتی خراب / ز هر کشتی آمده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید / به پرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپایان کوه / برون رفت باد از برون گروه

ببالای آن بند که ایستاد / زبیونده فرزند میکرد یاد
جهاندار کفتش که چه بد باقتی / که یکباره رو از جهان تافتی

خبر داده شد با شناسای کار / از ان ژرف دریای ناسازکار
که هر کشتی کو بدینجا رسید / ازین بند و رستکاری ندید

خردمند خواند و را کام شیر / که چون کام شیر است پرخون دلیر
زبس بود ما را خطرها پدید / فقضای دکر کرد بر ما شتاب

به بیماری ماند بیم آمد پدید / رخ و ریش ما را به آبله بر دمید
اگر راه بنشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود

کنون در خطرهای جان آمدیم / زباران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه / بجنکی برون جان برند این کروه

بقصد و سکر دو این راه باز / وز آنجا بجیحون ره است راه دراز
زدریا به بست آن ره دور دست / که دوری در پیش ما چاره هست

مثل زد سکته در ان کوهسار / که در رود رست آمده اندوه بار
ز فرزانه کاردان بازجست / که اندیشه در کار رای درست

کران راه بروزه با رنج / بکشتی ره رستکاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی ما سوی راه

اگر سازد اینجا شهنشه درنک / طلسمی بر آریم از روی سنک
کنم کشتی نو برانکیزمش / یکی طبل در کردن آویزمش

کسی کو دران کنبد آرد قرار
بزودی سه کشتی از بندگاه / با آیین بپیشین درانند راه

غریب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه کفت / بجا آورد آنکه راز نهفت

زبالینکیهای او هر چه خواست / همه آلت کار او کرد راست
با استادکاری برآورد هوش / دران داوری کشت با او سخن کوش

یکی کنبد افراخت از خاره سنک / پذیرای او شد بافسون و رنک
طلسمی مسین در وی انکیخته / بکردن درش طبلی آویخته

بشه کفت چون کردن افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
درانداز کشتی باین بند آب / بزن طبل تا چون نماند شتاب

شه آن کاردان را که کشتی براند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی دران بندگاه او فتاد / زده بوانکی کشت چون دیو باد

شه آمد سوی کنبد سنک بست / بطبل آزمایی دو والی نشست
بزد طبل بانکی چو طبل رحیل / برآمد چو بانک پر جبرئیل

برون کشت کشتی زکرداب تنک / در آنجای کردش نماندش درنک
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهری بهاری شد افروخته

زر شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد جز مال و کنج
دکر کرت در دفتر آرد دبیر / زره نامه رهنماسان بیر

که آن کام شیر از عدد بابل است / سخن چون دو قولی بود مشکل است
زیک بحر چون بست بیرون دو رود / همانا که مشکل نباشد سرود

زدانا بپرسید این ساز را / کز آن طبل پیدا کند راز را
خبر داد دانای پیمان شناس / باندازه آنکه بودش قیاس

که چون کشتی افتد دران کنج کوه / یکی ماهی آید نهنک شکوه
زند دایره کرد کشتی در آب / بجدی که کشتی شود زود خراب

جهان تا چو کشتی بدرد ز بیم — بلا دیدگان را کند در شکم
چو آن طبل رویین به گرگینه چرم — بماهی رساند یک آواز گرم

هراسان شود ماهی از بانگ تیز — سوی ژرف دریا نماید گریز
روان کرد آب از پر و بال او — کند میل کشتی بدنبال او

بدین فن ره کشتی از تنگنای — نداند که ما را بجز خدای
شد از یاری آن طلسم شگرف — گرآینده شد سوی دریای ژرف

بدان کوه دیگر نماندش درنگ — سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
چو بنمود روی شب زمین و افق کبود — رسن بست بر فرضه یک هفته بود

بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد — رسن بازی هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبل کشتی گرای — که زخمی نشد کو نماند بجای

جهان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش در آن داوری
کسی کو کند داوری چنین ساز — بداروی چشمش نباشد نیاز

بسی نیزه در فرضه کافور خورد — نجوزده شد این جو کافور سرد
وه اگر دار بهره دگر کسان — بسا زنده باشد سلامت رسان

نشانید ملاح گستاخ چنگ — بکشتی در آمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان — ستون را قوی کرد کام و زبان

برافراخت اسباب کشتی بساز — بدان ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بر آب سیاه — بکم مدت آمد سوی فرضه گاه

ز شادی جگر بر که چون آمدند — خلایق ز کشتی برون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت — گذشته بسی بر سرش سرگذشت

بر آسود بر خاک بی ترس و باک — غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد — ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد

چو خاقان از این حال آگاه شد — خرامان و خندان سوی شاه شد
ز لشکر و ز لشکرگه باقی نماند — بسی گنج در پای خسرو فشاند

شد از دلنوازیش در بر گرفت — سخنهای بشسته از سر گرفت
ازان سیل کوان خطر ساختن — طلسمی بدانگونه پرداختن

وزان راه گم کردن این گروه — گرفتار گشتن در آن تیه کوه
وزان بر سر کوه بگریختن — رهاننده طبلی برانگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین — بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که تا شاه شاهان ملک داد کرد — دل و جان خاقان بدو شاد کرد

جهانرا در این آمدن راز بود — که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و بد هر که آمد بدست — مرادی در و نیز پوشیده هست

خیالی که در پرده شد روی پوش — نه بیند در و جز خداوند هوش
کز آنجا نپرداختی شهریار — ز دستی که بر خواستی این شمار

جهان از تو دارد گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته — نیاورد یاد از جهان رفته

جهان تاختن باز یاد آمدش — خطرهای رفته بیاد آمدش
درای شتر خواست از کوه جاه — سر آهنگ لشکر در آمد براه

فلک را ز بر داشت آهنگ بیش — شد از نای محمل کشان راه پیش
ز رنگین علمهای زرین نگار — همه روی صحرا شده نوبهار

ز تیغ و سپرهای آراسته — گل و سوسن از دشت برخاسته
چو آمد ز پی شاه گیتی نورد — ز گیتی بگردون بر آورد گرد

بسوی بیابان روان کرد رنج / سپه را ز مال و خورش داد گنج
بیابان چو بشتده بگرفت پیش / گرچنده ده دید اسپش منغ خویش

چو ده روز راه بیابان نوشت / عمارت پدید آمد از آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گفتی بر از گل کافور بود

زخاقان بپرسید کاین شهر کیست / بره نامه و نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر / که شهر است این از جهان تنگ بهر

بجز سیم و زر کان او خاک خیز / دگر جنبر راه هست باز از ریز
کسی را بود باد شنای درو / که بنبند فر الهی درو

غریبان که زیند زین جایگاه / که وحشت کشد روزشان تا سیاه
چو خورشید سر بر زند زین افق / برآید ز رو یاطراقا طراق

چنان کز جهان نعره هولناک / بود و بیم کاندر دل آرد هلاک
ز بر زیر زمین رخنه آرند بیست / که طفلان دران رخنه دانند زیست

بزرگان دران حال گیرند گوش / وگرنه دل از یاد رآید ز هوش
دل شاه شوریده شد زین خیال / ز فرزانه برخواست تدبیر حال

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان ده بامدادان پگاه
کزان بیش کافغان برآرد خروش / برآید ز لشکر آواز کوس

تبیره زنان طبل بازی کنند / نیوشنده را چاره سازی کنند
جداگونه تا رود ز کرد و ملبه / ز طبل و دهل بر ندا رند بند

بدان تا ز دریا برآید خروش / نیوشنده را مغز نآید بجوش
بفرزانه فرمود کان بانگ سخت / که زو آدمی میشود لخت لخت

چه بانگ است کافغان دهد بو ترا / سبب چیست آن بانگ فریاد را
بشه گفت فرزانه کای اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی مشعشع شود موج آب
پس آوازه خیزد از موج بر / گرانند که چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آن زمان / که تندی همان است و تندی همان
دگر گونه دانا برافراخت رای / که سیماب دارد دران آبجای

چو خورشید جوشان کند آب را / بجوش برکشد جوش سیماب را
دگر باره چون زان افق بگذرد / بیفتد از آواز کز بالا برد

چو سیماب در بیشی افتد ز اوج / برآید چنان بانگها ز موج
جهان مرزبان کاردانی نمود / وز آورد لشکر بنزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان آن بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند کز توش گزیر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان / یکی هست بیگرد سرمایه شان

شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم سالار لشکر شکن
فرستاد نزلی برتبت خویش / خورشها دران نزل اندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسپند / دگر خوردنیها جز آن نیز چند
چو آمد بخدمت بسی عذر خواست / که تا چند زان نزل راه او راست

بها با نیان را نباشد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش

ز شه دین پذیرفت آن دین‌شناس / هم از کمری گشت یزدان‌شناس

بدرگاه خود شاه نیک‌اخترش / روان کرد با خلعت درخورش

چو سیفور شب قرمزی روز شست / در افتاد ناگاه زین بام طشت

فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بردمید / سرآهنگ فریاد در بار رسید

نگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحر گر صدا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره‌شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف

بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار کوبه فرو کوفتند

خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس

باواز طبل کر برداشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند

بدینگونه تا سر برآورد چاشت / همه ره جهان را در آشوب داشت

همه شب روان کرد آن طبل تیز / بر آشفته گشتند چون رستخیز

دو هندو بر طبل کآمد نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر

شگفت آمد آواز آن سازشان / که می بود دنبال آوازشان

چو نیمی شد از روز گیتی‌فروز / روان گشت از آنجا شه نیم‌روز

همه مرد و زن در زمین‌بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه

کزین طبلهای نه حاجت‌نمای / چه باشد کز طبل دو ماند بجای

که چون خروشان شود ساز او / شود بانگ‌ها بر آواز او

جهاندار در وقت آن دست‌بوس / ببخشیدشان چند خرد کوس

دران شهر زان روز رسم او فتاد / که در جنبش آید دهل بامداد

بماه دگر جنبش آن سرزمین / در آمد بآبادی ملک چین

بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک بار دیگر دمساز یافت

برآسود یکماه زان خستگی / بسیچید زان ره باهستگی

مغنی دل تنگ را چاره‌ساز / بجز ساز کان هست بیچاره‌ساز

دل باغ ما گر ز غم آمد بجوش / بابریشمی ساز کن حلق‌پوش

رسیدن سکندر از مشرق بجانب شمال و سد بستن یاجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب

شتابنده‌ای چرخ رشید از دستبرد / ز روی هوا چرخ گردی سترد

کباب از تف تند دیگست گر / بلادستان اندر افتاد کر

بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکرخنده شد میوه بر میوه‌دار

ز تابش سوی کوه شد عندلیب / بیغرب همی‌گفت چیزی غریب

بکوشش جهان از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز

در افشرده خورشید کرد دون نغورد / ز باد خزان بیش عنبر بخورد

شب و روز بر رفته چین و زنگ / به نیر افکنی چرخ چاچی خدنگ

چو شیران در بیشه هر وقت زور / گهی ساق گاو و گهی سم گور

درآهام گرما چو گرمای گرم / گرازنها بخورشید شد سنگ نرم

سکندر ز جنبش های خیز کرد / در آن خوابه بانگ و هانیز کرد

رها کرد خاقان چین را بکار / دگر بار سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سپه در بیابان کشید

فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال

بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده در روی نه جنبنده کس

بسی رفت و کس در بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید

نشان آن رسم را نیز بجا داشت / که هر صبحدم با دهل را داشت

و بدین نهم

زمینی همه رستنیها ز خرشید دور — درو ریگ رخشنده مانند نور
لبش گفت پس گر گران ریگ پاک — همه نقره شد نقره تابناک

باندازه برد از زمین راه گنج — نجنبد اگر محمل کش آمد برنج
ملنگر نگو ورنه از عشق سیم — گران بار کردند و پایند هم

همه بار رشته بود از زر ناب — بدان نقره ماندش را نتاب
ولیک آن زر و ریختش کار کرد — ازان نیشتر خیره را بار کرد

بدان راه میرفت چون باد تیز — هوا راند ما را ز زمین گرد خیز
یکی هفته ننشست بر جا کرد — که از نقره بود آن زمین را نورد

تو گفتی که شد خاک و آتش دو نیم — یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام شان بست گرد — ز سیماب ما نیز نتوانست خورد

کجا چشمه بود مانند نوش — در آن چشمه سیماب را بود جوش
ز سوداره کان همه زر ببود — ز سود آب آن سیم در خورد بود

چو شوری نبودی در آب زلال — ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردند آن آبها را دلیر — که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شوریش در آب آمدی پیش و بیش — نخوردندی آن آب را هیچ کس
دگر خوردی از راه غفلت کسی — نماندی بجان زندگانی بسی

بفرمود شه تا چه رای آورند — در آن آب دانش بجا آورند
چنان برکشند آب را ناگزیر — که راوق بود آب جنبش پذیر

بدینگونه یکماه رفتند راه — بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند زان معرض سیم سود — بجایی که از بود شان زاد بود

نهادند بر خاک رخسار پاک — که خاکی نیاساید الا بخاک
بجا آمد آرامگاهی ز دور — چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاق از تیغ کوه — که از دیدنش در دل آید شکوه
ببالای آن طاق پیروزه رنگ — کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی در آن کوه دین پروران — مسلمان و فارغ ز پیغمبران
ز الهام یزدان ز روی قیاس — باحوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری — نپذیرفتندش به پیغمبری
ز تعلیم او دانش آراستند — ز رو دانش و داد درخواستند

سکندر بایشان در دین گشاد — بجز دانش و دین دگر چیز داد
چو دیدند شاه جهان چاره ساز — بچاره گری برگشادند راز

که شفقت کن ای داور دستگیر — به پیش زبر دستان فرمان پذیر
بداد از پی آنکه نیکی کنی — ز ما رسم و راه جفا افکنی

پس این گریوه که در سنگلاخ — یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام — همه آدمی خواره و دیو فام

چو شیران آهن دل الماس چنگ — چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی شان — نبینی نشانی بجز روی شان

بدست و ببالا جهانی بخورد — کسی را نه اندیشه از گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده — بچون رنج تن چنگ و دندان زده

بگیرند هنگام تک باد را — بناخن خراشند پولاد را
همه در خرام و خورش ناسپاس — نبینی در ایشان کس از رنج داس

ز هم طعمه شان بود هم جستنی — طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و خور هیچ کار — نمیرد یکی تا نزاید هزار

گیاهی

گیاهی ست آنجا زمین خیز نان
چو فلفل دمیده ازو بی‌نشان

ازان هر شبانروز تنقی خورند
هم آنجا نخسپند و زنگی زرند

جز آن کردنی نیستشان جز گیاه
چو آتش بسیری نیابند راه

چو بر آن با افکند ماه جرم
بجوشند بر خود بکردار کرم

خورند آنچه یابند بی ترس و بیم
بدینگونه تا ماه گردد دو نیم

چو گردد یکی ماه تا کاسته
شره کرده از جمله برخاسته

به سال تا سال ابر سیاه
ستمکاره ای ریزد آن جایگاه

باندازه آنکه در دشت و کوه
از و سیر گردند چندان گروه

ز برخوردن آنچنان بودها
کنند آب و دانه ز یکسو رها

بامید آن ابر در باستیز
کز انداز آن ابر سیلاب ریز

چو آواز تندر بگوش آورند
زمین را چو دوزخ بجوش آورند

دگر خوردنشان نیست جز بیخ و برگ
نتابند بیمار جز ره ز مرگ

چو ناگه بمیرد یکی زان گروه
خورندش همه انبهان در آن دشت و کوه

نه مردار ماند دران خاک شور
ز کس مرده را نیز بیند بگور

جز این یک هنر هست با کاستی
زن و مرد را دوستی زنده‌ها

بهر مدت آیند با مشتاب
کنند آشیانهای بالا خراب

زناکو سپیدان بغارت برند
خورشهای ما هرچه باشد خورند

ز گرگ کهن کم گریزد کله
گزان گرگساران سگ مشتغله

چو دریا بگشتن ستیز آورند
بکوشند و دریا گریز آورند

گر پرّیم زیشان بدین کوه سخت
بکردار پرندگان بر درخت

ندارند بار اجیان زان گروه
که ما را در آرند زان تیغ کوه

به فتح چنان سخت پتیاره
ثوابت بود گر کنی چاره

چو بشنید شه ظلم یاجوج را
که بیل افکند هر یکی عوج را

بدانگونه سدی بولاد بست
کز و رستخیز نیارد شکست

سنقنی بغناق خواهد رود
کزو رنج نامید کو بپرود

سرو و چنان تا ز کوه و کمی
که کم کشتگان را بود دنیهای

چو طالع شود آن بلند اختری
کنند ساخته سد اسکندری

بازگشتن سکندر از حد شمال و ناتوان شدن او در راه

ازان مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست و از او نیافت

دگر باره در کار عالم روی
روان شد سراپرده خسروی

بدان کار چون مدتی برگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت

به پیدا آمد آراسته منزلی
گرا زد به نقش تازه هر دلی

دگر گونه دید آن زمین با سرشت
هم آب روان دید و هم کار و کشت

همه راه پر باغ و دیوار نی
کله بر کله کس نگهدار نی

ز لشکر یکی دشت بر زد فراخ
کزان میوه بر کند هم ز شاخ

نچیده یکی میوه زر هنوز
ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز

سواری دگر گوسفندی گرفت
بلندش کرد زان کار بندی گرفت

سکندر چو زین حالت آگاه گشت
ز حسرت و ترس دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه
ز مال کسان دست دارد نگاه

چو لختی کرانیده شد در شتاب
کند برکره بر سبزه و جوی آب

به تارا رسند شهری آراسته
که فردوس زو لغمی خواسته

چو آمد به دروازه شهر تنگ
ندیدش در از آهن و چوب و سنگ

در آن شهر با ایمنی چند پیر / همه غایت اندیش عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و قفل زان جمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز / بپیش آمدندش بصد عز و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ / بکاخی چو مینو و مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند / نهادند در پیش و خوش خاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / تهی میز با نان مهمان نواز
چو بنشست شه میزبان را بمهر / بآن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسید شان کاین چنین بی هراس / چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند / که بر در ندارید کس قفل و بند
شبانی نه و صد هزاران گله / همه کرده بر کوه و صحرا یله
همان میوه داران شهر و باغ کس / رمه جز چوپان ندارد ز پس
چگونه است این ناحفاظی ز چیست / حفاظ شما را الولای کیست
بزرگان آن داد پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرق افسر نهاد / بقا بود و فر در افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت / بهر سکه نام نام آورت
چو پرسید از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
جهان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم در پرده کژ بسیچ / بجز راست بازی نداریم هیچ
در کج روی بر جهان بسته ایم / ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب باژگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کزان سود نیست / گر ایزد در آن کار خشنود نیست
نپرسیم هر چه آن خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نکوشیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود مرد یاری کنیم / چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را نشانی رسد
بر آریمش از کیسه خویش کام / بسرمایه خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان چون ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه بر باغ و بر گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشته ما کس برد خوشه / رسد بر دلش تیر از گوشه
بکاریم دانه گه کشت کار / سپاریم کشته به پروردگار
نکوهیم بر کوه گندم ز جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بما ز آنچه بر جای خود می رسد / ز یک دانه هفت صد می رسد
چنین گر یکی کار گر صد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / به یزدان پناهیم دیگر نه کس
سخن چینی از خود نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری

بنالیم

نباشیم کس را به بد رهنمون   نجوییم فتنه نریزیم خون
به غمخواری یکدگر غم خوریم   به شادی همه یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار   نیاریم تا هر کسی را بکار
نداریم خود را یک از یک دریغ   نخواهیم چیزی ز کس به تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز   نه ما را به آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهوی دشت و گور   ز در خود در آیند ما را بزور
نه بسیار خواریم چون گاو و خر   نه لب نیز دربسته از خشک و تر
خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد   که چندانکه دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی   مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ   که درمان آن درد ناید بچنگ
تجسس نسازیم کین کس چه کرد   فغان بر نداریم کین بار خورد
پس کس نگوییم چیزی نهفت   که در پیش رویش نیاریم گفت
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت   سر خود نتابیم زان سرگذشت
بهر چه آفریننده کرد راست   نگوییم این چون و آن از کجاست
کسی کو ز خلق ره ما قرار   که چون ما بود پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود   ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه   فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود   در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت زین رازهای شگفت   اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن   بهر صید که دامی انداختن
مرا بس بود هرچه اندوختم   حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمار   جهان هست زین نیکمردان بکار
بدین سان گرفتست عالم شکوه   که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم   دگر مردم اینست ما خود که‌ایم
فرستادن ما بدریا و دشت   بدان بود تا باشد اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان   در آموزم آیین ما بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی   بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در آن کوه بنشستمی   بایزد پرستی میان بستمی
ازین بیش نگرفتمی آیین پرست   جز این دین نبودی گر دین پرست
چو دید آنچنان دین و دین پروری   نگرد از جهان یاد پیغمبری
چو رحمت خود دیدشان حق شناس   درود و درم دادشان بی‌قیاس
ازان ملک شاد دل باز گشت   روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم   وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و هر پشته ز شاخ و ز تیغ   پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی   رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای   کلیدی که بند گنج گوهر گشای
درین در که چون کلید آوری   ازان گنج گوهر پدید آوری

وصیت کردن سکندر رفیقان خویش و یاد آوردن از حال گذشته و دریغ خوردن

چو میوه رسیده بود شاخ را   کند بر فرامش کهن کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته   زمین محتشم گرد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود   رطب بر لبش تیز دندان بود

شود چهرهٔ نار افروخته چو تاجی برو لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج بگردون کشی سر برآرد ترنج
عروسان زرازمی کشته مست همه سیب و نارنج بلخی بدست
زبس بار کاورد بستان بشاخ برانبار بستان شده کوی کاخ
بیزد می هم از شاخ انجیر دار در آویخته مرغ انجیر خوار
زبی رونقی خاک بادام دوست ز سرکنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکر شکن زده بوسه بر فندقی بی دهن
کشاده دران رازهای سپهر هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
درختان کهر سور می ساختند که عناب و فندق برانداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را کلو گیر گشته به امرود را
سبدهای انگور بر بار می ز رومی سبدکش برآورده خوی
شده خوشه با بوده سرتا قدم ز سرخشت شیره شده سوی خم
لب خسم برآورده جوش و نفیر هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود سکندر ز سور جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه شب و روز میکشت با آن گروه
بسی خلق را از صد صلح و جنگ بر من آوریده از کندهای تنگ
چو پیمانهٔ عمر سی آمد بسر بروتر هم تنگ شد رهگذر
جهان را آمد شدن هرچه هست دو لختی دری و دیه لختی شکست
ازین سر و شش پهلوی هفت کاخ که بالا نش هیچ ست و پهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش کزین تیزتر سوی گیتی مکوش
رسانید بین را با آخر نورد سوی اولین منزل باز کرد
سکندر چو بر خط نگارنده بر برو پنج حرف المسیح یاد کرد
لبش بست این که بر کوه و دریا زرف ز دی پنج نوبت بدین پنج حرف
نگار جهان پنجه کوتاه کن سوی خانهٔ اولین راه کرد
اگر جان بیابان بری زین دیار نیوشنده مست شد هوشیار
بر سپه کوش برآوازه داشت وزان خوش لکابی عنان باز داشت
لبش زراز نهان کو معلم کجو وزانجا کز اینش سوی روم کرد
بجنگی درنی و دریا و دشت بسی راه بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کش جهان بکرمان درآمد چو کرمان نشان
وزآنجا ببابل بیرون برد راه ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر دور سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی دیه آهنگ بارگی ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بگو شیدگا رد سوی روم راه فرو بسته شد نبضش از دست شاه
کمان برد کابی گراینده خورد درو زهر و زهر اندرو کار کرد
هنبست تقویم نقشش کداخت نشند کار گر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد کاصد ز پیش بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من که بازت بیبنی دمی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند بیاور اگر صد اگر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید در بسته را جست با خود کلید
ندیم آنچه زو رستگاری بود درو نقش امیدواری بود
هم از زیرکان از یونان و روم طلبکرد و آمد بآن مرز بوم

باهم آزده

هم از ره درآمد سوی شهریار ... بروزی که آن سوز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست ... برنجی که خوان از آن رنج رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه ... بجا لیه انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید از نخست ... نشان از دلیل دگر باز جست
بفرمود زانجا که درخورد بود ... دوایی که دارو آن درد بود
دوا کرد چون چاره آب حیات ... وفا چون کند چون درآید وفات
جهانجوی را کار زان در گذشت ... کزینجا براحت کند باز گشت
از آن پایه کز خانه اصل بود ... ودیعت بخواهندگان می‌سپرد
جهان چون ز رسم او داد خلاص ... خلاصی نه کاز خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن ... درآمد به برگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت ... چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد زد بر چراغ ... فرو ریخت پر از درختان باغ
ز سبزه رها کرد بر شاخ سرو ... ز بیمانده بر نوبهاری تذرو
فروزنده گلهای بابوی مشک ... فرو زد مرهم ند بر شاخ خشک
سکندر که بر سفت منزل نهاد ... ز نالندگی پا به بالین نهاد
مغنی نوای مرغ ساعت شناس ... بگو تا ز شب چند رفته پاس

چو برآمد آواز مرغان بگوش

دادن سکندر را امر ارسطو حکیم به امید و آگه شدن سکندر

از آن مرغ بیجان برآورد خروش

ز باد خزانی درآمد شکست ... دگرگونه شد باغ را سرشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ ... فرومرد بر دست گلها چراغ
ز راننده شد سبزه جویبار ... رها هین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند ... ورقهای رنگین برو سوختند
بیازار دهقان درآمد شکست ... نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شده آبهای روان ... که رفتی سوی برکه خسروان
ز خرم بود باغ بی برگ و آب ... درافکنده دیوار کنده خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز ... دده دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را ... حسک کند ره پوینده را
تماشاگران باغ بگذاشتند ... چو مرغ از چمن رخت برداشتند
بسوهان زده سبلت آفتاب ... چو سوهان بر انجمن شده سوی آب
تهی ماند باغ از رخ دلکشان ... نه از بلبل آواز نه از گل نشان
زده خار بر سر گل داغها ... نوایی و برگی نه در باغها
به هنگام این برگ ریزان سخت ... فرو زد سر آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی ... شد از رنج پر روز سلامت تهی
دم سرو شه با دم سرد بود ... جهان کرد را از جهان کرده بود
چو بنیاد دولت به سستی رسید ... توانا تنش تندرستی سپید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال ... که جولان زدی بر جهان ماه و سال
برافسرد لاله بیفتاد سرو ... بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر ز ارکان شهر ... نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند ... ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز ... نیامد بکف عمر بگذشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود ... چو مدت نماند مداوا چه سود
ز نیرو دهندگان چاره جستند باز ... نشیننده را رفتن آمد فراز

بچاره گری ماند آن رنج تنگ / که بوینده باید زمانی درنگ
چو وقت رحیل آمد از رنج و درد / بماند در آرزو نامه برد

جهان افسر روزگارش کلو / که بر مرگ خویش آمدش آرزو
سکالش بسی شد در آن رنج و تاب / نیفتاد زان رای جز بر صواب

چراغی که مرگش کند دردمند / هم از روغن خویش باید گزند
هر آن میوه کان بود دردناک / هم از جنبش خویش افتد بخاک

پزشکی کرا او چاره جان کند / چو درمان نه بیند چه درمان کند
شناسنده حرف زیجت نبیل / حساب فلک جست باتخت نیل

رخ طالع اصل بی نور یافت / نظرهای سعد از برش دور یافت
ندید از بد آوای هیچ اختری / درآزرم هیلاج یاریگری

چو ده اختر اندر دل اندر هراس / هراسنده شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آینه در پیش داشت / نظر در تنومندی خویش داشت

تن و دهر چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته
نرد طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شد آن تاو سرو جوان

طلبکرد یاران همساز را / بصحرا نهاد از دل این راز را
چو شمع از جدا گشتن جان ز تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن

چو کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بنخچیر خواهد شدن بهر شاه

فلک طیش زین بر من آسوده گشت / باسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه

جهان بر من آشفته شد روزگار / که ره داد زم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مراد مرا آرد کمند

کجا خازن گوهر و گنج من / بر شو تا مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهند این تپش را ز جانم گریز

سکندر منم خسرو دیو بند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته / یکی کوشش ناسفته بگذاشته

ز طوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم برآورد گرد
بسی خون رها کرده از خود ز رگ / بسی گوسپندان رهاندم ز گرگ

شکسته بسی با هم بسته ام / بسی بسته را باز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام / بسا مشکلاتی که حل کرده ام

ز فغفور تا کفر و قیروان / چو حکم روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد / ز زنجیر دام گلوگیر شد

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کزان سان کسی برنداند گذشت
بدارای دولت سرافراختم / ز دارا بدولت سرانداختم

زدم گردن فور و قنطال را / گرفتم بجنگ جای جیپال را
ز کابل و بابل کمین خواستم / ز ناسنگ عیبک سه آراستم

فرو شستم از ملک رسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشیدوار / ز گنج فریدون گشادم حصار

برانداختم تخمهٔ عاد را / گشادم در قفل شداد را
سراندیب را کار برهم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم

خبر دادم از رستم و تخمه او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم گشت / همان سد یاجوج کردم بلند

بفردوس آوردیم چو آدم نشست — زدم نیز در حلقه کعبه دست
نظاره مشتغل بر افروختم — ز ظلم جهان نجه بر دوختم
ببازی نهند و خبرم هیچ نام — بغفلت نمیند اخترم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسی سجده ام — سر از داد و دانش نه پیچیده ام
هوای گران سنگ خاکم آخست — چو نیروی تن بود بالا بخست
کنون در شبستان خرد دربند — چو تیره نمانده شدم در رهند
سرآید ببالین چو تن گشت سست — نیامد ببالین سر تندرست
سپه تا سپیده دیدم این کارگاه — ز رنگ سپیده تا آب سیاه
کرم باز پرسی که چون بوده ام — نمایم که یکدم نه بیهوده ام
بدان طفل کو روزه ماند گرو — ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان جلوه دیدم ز بالا و زیر — هنوزم نشسته دیده از دیده سیر
درین سی و شش سال کم بیش بیش — بسی عمر تا آمد فرا پیش من
زاین سی و شش خود دیدی سیر اس — همی نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر — هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهانم که از استم حق شناس — جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی — نکردم رهبر مندی و جاهلی
ز هر دانشی دفتر خوانده ام — چو مرگ آمد اینک فرو مانده ام
گشادم دل هر ستمکاره — ندانم در مرگ را چاره ه
بجز مرگ هر مشکلی کو بهست — بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک — که زر می فشاندم برین چون خاک
بیاید که خاکم را از کنید — مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنا — برونم جهان آنچه هنگ و راه
بلیناس که تا با فسونگری — کند چاره جان سکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار — که گر نکته با من آرد بکار
نه دارو و الیس و اناکی بست — بداند که کین کزند از که خواست
بخوانید سقراط فرزانه را — گشاید که گر قفل این خانه را
دو اسپه بهر سو فرستید کس — که شاه را داد هم کنفس
بر این حکایت نغفور بوس — مگر او رهاند مرا از فسوس
دگر بار گفت این سخن هست یاد — گر این درد ز یزدان توان برکنید
ز رنجم در آسایش آرد دگر — بدین خاک بخشایش آرد دگر
بسی کرده ام کار نا کردنی — روانی چنین باشد آزردنی
نگیرد کسم دست نارد بیاد — بدین بیکسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمان جنبش کوش هیچ — نیابد بر آوردن آواز هیچ
زخاکی که سر بر گرفتم نخست — همان خاک را با هم باز جست
ازان جنبش کار سودی آر کنید — سبو بر سر آب خواهم فکند
زمادر برهنه رسیدم فراز — برهنه نخواهم سپارند باز
سبکسار زادم گران چون شوم — چنان کامدم هم که بیرون روم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست — چه افزود در کوه با خود چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من — چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت — که نفرین برین دایه گوژپشت
زمن گر بدیدند شفقت بسی — ستم نیز هم دیده باشد بسی
حلالم کنند گر ستم کرده ام — ستم بر کسی گر بخود کرده ام

چو مشکین پرم زیر آید بخاک / بمشکوی جانان برم جان پاک
چو گفت این و چون کس ندادش جواب / فرو خفت و بی خویشتن شد بخواب
بجای غباری که بر سر کنید / بنام زرش من زبان تر کنید
مغنی دگر بار بنواز رود / بیاد آر آن خفتگان در سرود

بدین سوز بین ساز کن ساز تو / مگر خوش بخسپم به آواز تو

نامه نوشتن سکندر بمادر و وصیت کردن از غم و سوگند دادن

چو بر گل شبیخون کند مهر بر / لطلقی شود شاخ گلبرگ بر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردید باز
تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده بی گم کند
چو شب با کلاه ابرش و رایه بست / نخندید بخورشید شبنم کرست
جهاندار نالنده شد زد خروش / ز بانگ جرس بار آمد خروش
ارسطو جهاندیده کار ساز / به بیچارگی ماند زان چاره باز
امید بهی رشته شد ناپدید / دوا را در ارکان او ره ندید
نهفته بگفت کای شمع روشن روان / بتو چشم روشن همه خسروان
ازان پیشتر کاید این سیل تیز / چرا بر نیاید ز بازار ستیز
چو پروردگار از نظر شد زکار / نظر دار در فیض پروردگار
ازان پیش کاین می بریزد ز جام / چرا جام من بر نیاید ز کام
نخواهم که سوی تو لرزان شود / ترا سوی افتد مرا جان شود
ولیکن ازین چنین غربت ناگزیر / نباشد کس ایمن ز زیر ناو بر
ز دل سینه‌ها گفت این می بجوش / که می خوار کار ار آرد ز هوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز / که در بزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی / نخواهد نشستن بی روغنی
مدارا ز بی روغنی دل بداغ / که ناگه برافروزد آخر چراغ
جهاندار گفتا کزین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده‌ام گردش ماه و مهر
کف خاکم و قطره آب سست / ز زناده و آفریده نخست
زبور دگر کیمیای پروردگار / بدینجا رسیدم سر انجام کار
دران روز کردم جهان خسروی / که هم تن قوی بود وهم دل قوی
که تنها اگر شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر گذر رخت باید کشید
مه پیش بینم نه زآب غرور / که هست آنچنان از تنجای دور
ز دو نیم مشو تنشه را چاره جوی / سخن در بهشت است از ان چاره گوی
دعا را بنام زرش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آموزگار
چو رخت از پس کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب کاژدهای سیاه / فرو بست ظلمت بسی پیش راه
فرو دوخت لب انجم از کارها / ستاره گره بست بر کارها
مغنی بزن نغمه بار سنج / که جانم بلب آمد از دست رنج
مگر زین نواهای بردم فریب / تن خسته را حاصل آید شکیب

شبی سخت بی مهر تاریک تر / بتاریکی اندر که دیدست بهر

وفات یافتن سکندر علیه الرحمه

ستاره گره بست بر کارها / فرو دوخته لب بسیمارها
فلک زرد و ماه خاک زد گهر / بهم بر دو افتاده دخم فهر

جهانرا

جهان از سیه دودی انگیخته — بموی زر و دود رخ آویخته
دران شب بدانگونه کید اختر شاه — که در بیست و هفتم شب خیزش ماه

چو از مهر مادر بیاد آمدش — پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر — که باشد خردمند و بیدار ضمیر

بدود سیه در کشد خامه را — نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران — فریبنده چون لابه مادران

که از مهر من دل نداری نژند — نکوگوئی بفرماید ناسودمند
دبیر زبان آور راز گفت شاه — چنان کرد بر نامه خوانا سیاه

دو شاخ از سر کلک یکشاخ کرد — فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر صفحه کاغذ آمد دبیر — شد اندام کاغذ بمشکین حریر

ز بس کار معنی که باریک شد — نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را — که بینائی او داد داننده را

بدآهنگ بدمهر کی را نیاز — بکالبد همه خلق را چاره ساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار — با آن پرورشها که آید بکار

که این نامه از من که اسکندرم — سوی چاره در نیک مادرم
که قطره شد از چشمه بر رو نگار — شکسته سبو بر لب رودبار

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد — ز رونق بیفتاد نارنج زرد
بدین زرد گل کز ستم کرد باد — درخت گل سرخ سرسبز باد

نه این گونه ای مادر مهربان — که مهر از دل آید فسوس از زبان
نسوزی بلی گر خبر بشنوی — که چون شد بیاد آن گل خسروی

بسوز از دل و دست پرورد خویش — به دست بسوزش و درد خویش
ازین سوختها ایام دوری رهاد — خدایت درین غم صبوری دهاد

ببهری که خوردم ز پستان او — بخواب خوشم در شبستان او
بسوز دل مادر دلپذیر — که باشد جوان مرده او مانده پیر

بفرمان یزدان دنیا و دین — بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک — بجا آورید فرمان پاک

بزندانیان زمین زیر خشت — به نزهت نشینان باغ بهشت
بجان کز بجا نور شد حیات — بجاد آوری کار را از غم نجات

بجوی که خیزد ز دریای جود — باری کز و سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست — بآن نقش کاراینش پیکرست

بهر کار هفت آسمان بلند — بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرد اختر شناس — به بینائی عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختند — بهر کیمیا کز فیض پروختند
بتوفیق کز دولت بر وتافته است — بپای که راه رضا یافته است

بهر سبزکاران پاکیزه رای — بباریک بینان مشکل گشای
بخوشبوی خاک افتادگان — بخوشخوی طبع آزادگان

بنازم سلطان روشن دوست — بدرویش قانع که سلطان اوست
بسرسبزی صبح آراسته — بمقبولی نزل ناخواسته

بتسبیح زنده داران بیگاه خیز — بنجاک نشینان خونابه ریز
بشب تا سحر تلخ زندانیان — بقندیل محراب روحانیان

بمحتاجی طفل تشنه بشیر — بخوشنودی دردمندان پیر
به بذل غریبان بیار و وطن — باهنگ بیبان بسجده کوش

بعزلت نشینان صحرانورد / بناخن کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان

برنجی که جز وی ز آسودگی / بعشقی که پاکست ز آلودگی
بپیروزی عقل کوتاه دست / بتجریدمندی که در خلوت نشست

بحرفی که در دفتر مردی است / بجمعی که محمل کش آدمی است
بدردی که زخمش پدیدار نیست / برنجی که با مرهمش کار نیست

بصبری که در ناشکیبا بود / بشکری که در روی زیبا بود
بفریاد فریادخوان یکنفس / که نومید باشند ز فریادرس

بصدقی که آید ز دین پروران / بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر / بآن راه که کو بود دستگیر

بآن حرف که بر در کنند نقش یاد دوست / ترا ده ابا زکشتن باد دوست
بآن آرزو کز منت بس مباد / بآن عاجزی کانچنان کس مباد

نهادم بن روی دمساز تو / بمحرومی گوش آواز تو
بذات آفرینی که دارنده اوست / همان جان ده و جان برآرنده اوست

که چون این وصیت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری چو پوشی پلاس / بهنجار منزل شوی ره شناس

نپیچی بنالی بزاری و آه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بماند غم و سوگواری بسی

ور آیدون که بر کس نماند جهان / تو نیز آن نشان باش با همرهان
گرت رغبت آید که اندوه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری

ازان بیش کاندوه خوری زینهار / برآری تو مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / بشادی برانگیز بر خوان خویش

که آنکس خورد زین خورشهای پاک / که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز اندوه من بخور در زمان

وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز اندوه خانه‌ها در نورد
غم من مخور کار من درگذشت / بکار غم خویشتن بازگشت

چرا خوش نرانم بآن صیدگاه / که بی دود و دارست و بی گرد راه
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم در او جایگیر

چنان دان که با من دوچندان درنگ / که هم پای عمرم نماید بسنگ
چو بسیاری عمر باندکیست / اگر یک بود صد و گر صد یکیست

چرا ترسم از رفتن خشت باغ / که در باغ کلبه است و شب با چراغ
چو شد بر زمین جسته زین تنگ دود / زمن باد بر دوستداران درود

رها شد مار افلاک زین حصار / که بادا همه کس چو من رستگار
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز

چو نامه بسر رفت و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
مغنی بآهنگ غم ساز ده / ز حالم جهان را خبر باز ده

مگر گوش گیرد ز گیتی کسی / نماند چو من تا جهانست بسی

دگر شب که شد تخته بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده پوشید کبود / دل شب بناخن درآورد دود

ستاره فرو رفت ناخن جنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه

بالین گیسوی شب ساختند ‌‌ زمین را کبودی در انداختند
زکام زنبوری انگیختند ‌‌ ز سر چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه را آیین خویش ‌‌ که اجل دید بالای بالین خویش
بغلتید در خون و در رگش زیر پی ‌‌ ز جوشیدن جان بر آورد خوی
سپاهی که دیده بد زو بد خلل ‌‌ سپه را دمش داد و آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد ‌‌ دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید در شب چو شمع سرد ‌‌ بانگ کین داد و جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور ‌‌ که زو بود بیننده را چشم دور
نشانید مرغ آنجهان بر پرید ‌‌ که تا آشیان هیچ نقش ندید
ندیدم کسی از کار آگهان ‌‌ که آگه شد از کارهای نهان
درین کار کز چاره کس ‌‌ چه چاره که کار از خرد رفت
سکندر چو بربست زین خانه رخت ‌‌ ز دندش بالای آن تنگ تخت
چو نیکی کر اند رجهان او نکرد ‌‌ جهانش بباز ره دیگر نکرد
سرانجام چون در پس پرده رفت ‌‌ ز بیداد کیتی دل از زرده رفت
اگر خنده ها گفتنی گفته بود ‌‌ ربی رفت کان را نهفته بود
ره انجام راه کجا ساز داد ‌‌ ازان ره که کیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت ‌‌ خبرهای آن ره کسی را نگفت
مگر هر که در کرد آن راه پیش ‌‌ فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی گفتنی این قصه باز ‌‌ نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت ‌‌ بجائی که او فتاد آن کیانی درخت
ز دندان ز گوهرهای شهوار او ‌‌ نگین مهد زرین سزاوار او
بر ندی و روغن نکافور بر ‌‌ ز دیبای پیروز آسوده در
ز اندودن مشک و عنبر و عود ‌‌ بخور ری شده موج طوفان دود
رفیقی که عطرش کفن ساز کرد ‌‌ بتابوت زرین درش جا کرد
جو تن مرد و اندام چون سیم بود ‌‌ کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرسوده بد شهریار ‌‌ که یکدست او را کنند آشکار
دران دست خاکی بود ریخته ‌‌ ستاده ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور منم ‌‌ همین یک همین زنشانهای من
زهر گنج دنیا که در بار بست ‌‌ بجز خاک چیزی ندارد بدست
سنمان نیز چون از جهان بگذرید ‌‌ ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مهد بردند از شهر دور ‌‌ که بود آن دیار از بد اندیش دور
بالسکندریش وطن ساختند ‌‌ ز تخت شه تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد ‌‌ کس این واقعه را بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه ‌‌ نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی ‌‌ نیابی در و مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز ‌‌ در دخمه کردند بروی فراز
جهان زاید اینگونه شد رسم و راه ‌‌ برآرد بگاه و ندارد نگاه
به پایان رسانید چندین هزار ‌‌ نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زو رشته سری توان یافتن ‌‌ نه سر رشته را میتوان تافتن
نجست کسی شرط این گوی نیست ‌‌ درین پرده جز خامشی روی نیست
بهین درجهان کز جهان دیده ‌‌ کز و چیز کس را زبان دیده
جهانی که با اینچنین خوار است ‌‌ ندرخورد چندین ستمکار نیست

نه بینی درین طارم سبزگون　　گرمی آید از میل او بوی خون
چو خورشید و مه آتش میل او　　در آید ز تنگی نفس بیل او
در ان میل منگر که زرین و نخست　　که آن زر شد از سرخی آتش نخست
سر کار زاری بیارد سپهر　　کمر بسته بر کینه با ماه و مهر
مشو غره زین جادوی زرق ساز　　که پنهان کش است آشکارا نواز
برون لاف مهر و پرستی زنند　　درون رخنهای دو دستی زنند
ز شغل جهان در کش ای دوست دست　　که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود　　نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان زرنیم کش است　　ازو نیم آبی دگر آتش است
دهد حلقه را زین سر بهی　　وزانسو کند حلقه را ابهی
یکی بی پژوهی چو باشم دلیر　　گرد دویست بالا و گردی بزیر
بران ماند احوال این دو گروه　　که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی　　زمانه زمانش بپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را　　مترس و مترسان تهی چند را
بهای بزم سلطان شدن　　نشانه به ره در پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن　　می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر که زان جام چون گل شکفت　　سند جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی کو کز آن می خورد نوش باد　　بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب بر آواز چنگ　　خلاصی ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بیرون فراخ　　برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو بیدادگر شد دلیر　　فرو بارد از ابر باران خرد
کلو در آفاق راد غبار　　لعابی زجاجی بهر روزگار
کرو دست با ایزد این چرخ گوز　　کند ایمن از تف و تاب تموز
بتشنه کبابی جلاب گیر　　یخ خورده گرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ بر او بسیج　　شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد آب ریحان فروشان دی　　سفالینه خم را از ریحان می
خم خام دهقان چو آید بجوش　　قصب بفکند بر پشمینه پوش
غزالان گرد نافه مشک آورند　　کباب از نقل خشک آورند
نشستند شاهان بر اشکری　　خورند آنچه آن جوان اسکندری
چه گویم درین ره چه زاد از سخن　　چه بازی بر آراست چرخ کهن
ز اسکندر آمد بروم آگهی　　که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طرایف بهر کشوری　　نشستند کیشی نداند دری
بزرگان اگر دست بوس آورند　　بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ　　بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شد کو نوشت بلینش　　بجا در سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند آن نامه را　　سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طوفان آن نامه دل شکن　　چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه　　سر خود نه پیچید ز امر شاه
بامید خشنودی جان او　　نگهداشت سوگند و پیمان او
بسی شاه نیز او فراوان زیست　　همه سال خون خورد و خون گریست
چو شد کار او نیز هم ساخته　　ازو نیز شد کار پرداخته

معنی

سخنی بدان ساز کمکین نواز درین سوز و غم اجازه ساز

کمرکه کنیک آواز رامش فروز دل از بر شب بخت آری بروز

نالیدن اسکندروس از وفات پدر و ترک نمودن پادشاهی

پس از مرگ اسکندر اسکندروس با نو بنای بجنباند کوس

اگرچه ز شاهان فیروز بخت جز او کس نیامد سزاوار تخت

ببین تا که روزه رانی نهاد که چندین نوائین نوای نهاد

بنالید چون بلبل ارجمند کز آن رفته از شاخ سرو بلند

چو آهو بره کو برآید ز خواب کند آتشش ماده رسن چون کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد که با آن ولیعهد بندند عهد

در کنج بروی گشایند باز بجای سکندر ببندند ناز

ملکزاده را عزم شاهی نبود که در روی جز از نیاهی نبود

ز شاهان لشکرکشان عذر خواست که جز بر من این شغل دادید راست

که بر من حرام است برخواستن بجای پدر بر محفل آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست که این رشته را سر پدیدار نیست

بنامم کمان بدکه کرد دل تنگ بخورشید افتد لگام نهنگ

نخواهم نبود کان جهانگیر شاه بروزی جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ را بدو را شود دخمه تنگ را

من از خدمت خاکیان برده ام با یزد بر شتی میان بسته ام

از این سر سری جای پاپدار چگونه توان کرد با استوار

همانا که دیدم ازو نیز سیم پدر چون فرو رفت کس منسیم

نخواهم شدن زو جهانگیر تر به پیروزی او نده بهتر

ز دنیا چه دید او بدان دلکشی که من نیز بینم همان دلخوشی

بود ما م کز این حلقه هفت خوش بران تخت و رشد جهان تخته پوش

همان تخت و پرانه را سوختم بتخت کیان تخته بر دوختم

نشستم بکنجی جوانان دلکشان بغمخوارگی جان آزادگان

هوسهای این نقره و زر خرید بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو بیمانه بر گشت در بر کشی بسر در کشی هر چه در سر کشی

همان به که بینش از انگبین شوم دور ازین جای خون انگبین

ندارم سر تاج و سودای تخت که ترسم در آید سیه چون تخت

درین غار چون عنکبوتان غار ز مور و مکس چند گیرم شکار

بکی برجا را دست آورم دران در بنهان شست آورم

با هشک خود ازکوه هر جا پاک فرو شویم آلودگیهای خاک

بیکجم سراز هر بر پیجید نی ببیچیم کاری که پیچیدنی

شوم مرغ در کوه طاعت کنم بکنج کیای قناعت کنم

چو هنگام رفتن در آید فراز کنم بر فرشته در عذر باز

بر ساقی دل از بهانه کند رم که دشوار بر مرد آسان خورم

مرا چون به رود زمین خاک افکنید کف خاک بازم بخاک افکنید

جوانمرگ بسیار یاد آوری شکیبنده باشد ز دل داوری

دل آزاری از تلخی مرگ باد به بنوازی آن دردهای کشاد

سرانجام در دو برگوی شست ز شغل جهان دست یکبار شست

دل از شغل عالم برطاعت نگار همین است کفتن نشاید کمر

تو نیز ای جوان راه او گیر پیش مگردان از این شیوه تدبیر خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن کرد کو را توان گفت باز
بسا یوسفا را که در چاه بست
بسا گردنا را که گردن شکست

مغنی دلم سرگشت از نغز
برآور یکی بانگ ناگه سپر
که ناله ز پرم آید بگوش
کزین ناله زار گردم خموش

سکندر کزین نکته بگشاد بند
برافکند بر قصر گردون کمند

داستان سرآمد روزگار ارسطالیس

همه فیلسوفان درگاه او
دران بوی گشتند همراه او
ارسطو که واماند زان آفتاب
ز ار بسپه بست بر خود نقاب

سپاهی بپوشید در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالیدگی
طبیعت درآمد بنالیدگی

نشستند یونانیان گرد او
ز استاد او تا بنا کرد او
چو دیدند کان سنگ زان تیز پاس
بمنزل شود بی رفیقان پاس

خبر باز جستند زان هوشمند
که ... اکنون احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان
گزو دم کسی را گمان

شناسنده راز دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم
برین پرده کز پرده زن ساختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی
درین ره نه بینم جز او ارکی
جهان فیلسوف جهان خوانده ام
رصد بند هفت آسمان خوانده ام

چهل سال از دانش آراستم
نه بینم درو هر چه میخواستم
همه رشتها ساهی اختران
فرو گفتم احوال گردون دران

کنون کز یقین گفته ام این سخن
رها کن رصدنامهای کهن
به یزدان پاک آرم آگهی
که این خوان پوشیده بر ناگهی

سخن چون دراینجا رسانید باز
سخنگوی مرد از سخن ماند باز
شبالود روغن ز روشن چراغ
لغزد دکارنده سیبی ز باغ

بکف بر نهاد آن تو از نده سیب
ببوی همیداد جان را فریب
نفس را چو زین طارم نیلرنگ
گذر کرد در آمد بدین تنگ

بخندید گفت از چهل ای گروه
که صبح امر برآید ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره به یزدان پاک

بگفت این و بر زد یکی باد سرد
برآورد گردون از و نیز گرد
چو بگذشت بگذاشت آن تخت را
بیاران چه انداخت آن سیب را

مغنی بآن چره جان نواز
بر آهنگ من ناله نو بساز
که کم تم چون بلبل زناله مست
بآن ناله زین نا ادانیم رست

چو هرمس برین حرف در بار بست
رهی بد کزوی رهانی ندید

انجام روزگار هرمس

فرو رفت گفت آفرین کسی چو
که کار الکنی ندارد بسی
چه باید گرانباری ساختن
که باید بدر بادرانداختن

جهانی نه بود و حتی نخست
درونا توان هر کیایی کرد
زکوه گران تا به دریای ژرف
چه دام بر شد بیاران در

چو شد آهو و گور و آدم پدید
گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن آهوی ... که ... گور
بپای خود در رفته باید بگور

درین ره پناه خود از هیچکس
نسازم جز آن پاک یزدان و بس
نشمانم چون عزم راه آورید
بپاکی یزدان پناه آورید

درین گفتن خواهم نفس باز برد / سخن را چه جنبانم او نیز مرد
مغنی برآرای لحن درست / که رود دهم راستان کار تست
بدان لحن بربن نوازان بداد / همه لحنهای جهان از نه یاد

انجام روزگار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که با نیز در خاک خواهم نهفت
چنان بشنود حکایت راز بوم / که بالغ ترین کس منم زاهل روم
چو در پرده مرکز ره یافتم / ز هر پرده روی بر تافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب / به گهواره خوابش آید شتاب
بجفتن شنفتن بجنبش آیدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین جا ز طبع مخالف نهاد / که آب آمده آتش و خاک باد
چگونه نوازان راستی یافتن / ز گوهر نباید عنان تافتن
بود جای جان دیوار آن خانه سست / که بنیادش اول نیابند درست
کنون شد از صد و سیزده سال من / به ده سالگی ماند احوال من
همان آرزو خواهم اندر سرشت / که من بشنوم آرزو و نوشت
بدین داستان چون نوائی گذشت / فلک فرش او نیز در هم نوشت
مغنی بیا در بر باد من / سرودی بر آهنگ فریاد من
مکن شادم از شادی آن سرود / مگر یکدم آسایم این هفت رود

داستان سرانجام روزگار والیس دانا

چو والیس سر در آمد بخواب / در آن تنگنا کشتی از طوفان آب
نشسته رفیقان بالای سرش / ببازیگری چون فلک سرکشش
چو برنا نوازان بیافت نهاد دست / چو مستمند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او تا در او یافت سست
ستاره دل از داد برداشته / ستمگر شده داد بگذاشته
بدان همنشینان که بود اندر پیش / خبر داد تا اندازه خویش
چنین گفت کامر میانند کس / ازین هفت بندی که کلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پی اند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس او فتد در سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیابد بسر / بگیتی نیابد کسی دادگر
چو باز افتد سعد با بد قران / به نیکی رسد کار نیک اختران
فلک تا رسیدن بان باز گشت / ورقهای بازی در اندر نوشت
چو گفت این بپاینده را کرد یاد / فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال / نوای بر انگیز با آن منال
مگر بر نوای چنان ناله / فرو بارد از اشک من ژاله

داستان سرانجام روزگار بلیناس دانا

بلیناس را چون سرآمد زمان / چنین گفت در کوشش کار آگهان
که آهنگ کوچ آمد آهنگ فراز / بجای که سنگم زبرک و تاز
کلید خانه که سرای من است / نه این هیکلی دان که جای من است
بدین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو نامد از راه مهر
بدین اوج گردان خود انجم / که در خانهٔ عی آیم و سرو م
کهی در حرم غنچه را با کاخ / کهی بر پرم طوطی ز ان شاخ
بری ارم از جنبشها نا پدید / بهر جا که خواهم توانم پرید
نشد آید بیعد زمان سیکنم / زبان را کجا بی نهم بی کنم

چو کوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم بر دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس و با دهم خضر دشت
جز این هر که بابی در ایوان سرشت / بمن همنشینی ز رضوان بهشت
من اینم که خواهم شدن بر فراز / برون زان زمین هر چه ماند باز
چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی همرهان بارکی کرد گرم
برآسود زانسو بهان جهان / که چنین بود درگه با همرهان
مغنی بیاور نوای شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت
مگر زان ترنم شوم خفته خیز / ز بلبل مگر خواب آشفته تیز

داستان سرآمد روزگار فرفوریوس خردمند

چو آمد که عزم فرفوریوس / نه بر بستر لب نواخت کوس
بهم صحبتان گفت کاین باغ نغز / که ریحان چشم است و مینوی مغز
چو باشد کسی نیستش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانایی است ما را هراس / که از رهزن ایمن نشد ره شناس
کمان گر همیشه خمیده بود / قبا دوز زآفت دریده بود
ترازوی جو بی فروشان بسنگ / بود جو بجو بی نیاز از سنگ
همه سال محمل کش بار گنج / نیاساید از سختی بار رنج
چو پرداخت این نقش پرگار او / کشیده خط نیز در کار او
مغنی درآر این سرم را بخواب / بابریشم چنگ و رود و رباب

داستان انجام روزگار سقراط حکیم

نگر کاب این بود چون آب رود / بجنگلی و تری برآرد سرود
چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه بتنش آمد زمین کی باز
شنیدم که زهری بر آمیختند / نهانیش اندر گلو ریختند
تن زهرخوارش چو شد دردمند / بسوی سقر نعره زد و بلند
چنین گفته چون مرگ آمد بسر / نشانه شدن مرگ را چاره گر
چو زهر هلاهل چه داروی نوش / بدان خون که افسرده گردد در جوش
همه زیرکان گرد بالین او / نشستند یک یک ببالین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد ز دنیی دام
به سقراط گفتند کای هوشمند / چو پران شود جان از این شهربند
فروماند از جنبش اعضای او / کجا به بود ساختن جای او
تبسم کنان گفتش آن اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید کپرید پای / بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد درو نیز طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سر بآب
شنیدم که آن زیرکان در نهفت / کر استاد دانا برایشان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره جان نواز

داستان انجامش روزگار نظامی علیه الرحمة

چنان زان نوا از کی تا بعید / که در بزم خسرو زدی باربد
نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش ماه شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان بخفتند او نیز خفت
حریفان خود را بگاه رحیل / که از ره خبر داد کرد از دلیل
بخندید و گفت که آمرزگار / بآمرزشم کرد امیدوار

زمانه

ز ما رحمت خویش دارید دور   شمار است چون باده دار السرور
درین گفتگو به که خوانش بود   تو گفتی که مبدا رتیغ و نبود
مغنی ره رامش آور پدید   که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده که دارد ره برگ و ساز   چه غم باشد ار راه باشد دراز
کزان پنج دار استد روزگار   خرد ماند بر شاه ما یادگار

داستان در دعای پادشاه سعید نور الله مرقده

بقا با دسته را به نیروی بخت   بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک نصرة الدین که چرخ بلند   باو داد بازوی خود را کمند
کنا بنده را ز هفت اختران   ولایت خداوند هشتم قران
نشیننده بزم کاوس کی   فریدون که شاه فیروز پی
لبش حقه نوش داروی عهد   فروزنده این چرخ فیروز مهد
ز شیر پی چشمه نوش او   شده عالمی حلقه در گوش او
چو زین برآراید از بامداد   نشیند در آن بزم چون کیقباد
در آن انجمن خانه ملتی چو نحل   بجوش آمده ذو فنونان فحل
ز بس ذو فنونی بفرهنگ و هوش   بسی ذو فنون را کمالید گوش
نشسته بهر گوشه گوهرکشی   بر انگیخته آبی از آتشی
ملک پروران وما یکی سرشت   کلید در باغهای بهشت
در پرنده پر جنبش از نظام   باکفی الکفاهی برآورده نام
چو شه چون ملک شه شود دستگیر   نظامی دو هم شاه او را وزیر
چو گل خوردن باده شان نوشخند   چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و نیم مست   همه چون به گفتار و شه پرست
کدار وچنان بزم از خسروان   جز آن هم ملک هم جهان پهلوان
در آن بزم کاشوب را کار نیست   چنین نامه نغز را بار نیست
بر آن تا جهان را بنا افکنند   رصد بندی کوه و دریا کنند
گهی تا ختن دسطراز آورند   گهی رخ بچین ترکتاز آورند
نشسته جهانجوی در ملک خویش   جهان ملک آفاق آورده پیش
بفرمودی این نامه دلنواز   در هفت کشور بود کرد باز
بدو مجلس شاه خرم شده   قضا در پی کار عالم شده
شه دار شه بزم کیخسروی   بیا زوی او بخت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای   ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
بکن بر چنین درگشادین کلید   که در زی دریا برآید پدید
خیال چنین خلوت آزاده   و هر مژده شد راشه زاده
کز تا صبح بر پیل زد تخت عاج   جهان در ز بود دست بی هیچ تاج
چو مهد شه آمد بتقدیر کار   اگر مهدی آید شگفتی مدار
بیارای بزمی بدین خرمی   کمر بند چون آسمان بر زمی
چه بودی که در خلد این بزمگاه   مرا گر زمان دادی اقبال راه
مگر زان بهی بزم آراسته   ز کام شدی بند برخاسته
فرستادن جان بمینوی پاک   به از زحمت آوردن تیره خاک
چو آن داوری نیست در دست و پای   که در باغ مینو کند تکیه گاه
دو گوهر برآمد ز دریای من   فروزنده از روی شان رای من
یکی عصمت ریحی یافته   یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این همچو مهر منیر   چو شمس آن بروختی بی نظیر

بنوبت که شد دو هندوی بام　　یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه　　که یاقوت را اوج دارد نگاه

عروسی که دور او ز مادر بود　　به ار پرده دارش برادر بود
نباید چو آمد بر شهریار　　چنین پرورش کی یابان پرده دار

چو من نزل خاص تو جان داده ام　　جگر نیز با جان فرستاده ام
چنان باز کرد اندیشه نزد خویش　　که امید من باشد آن دوست بیش

مرا تا به پنجاه آمد سخن　　تو دانی دگر هرچه خواهی بکن

سخن در نصیحت شمس الدین محمد خواجه نظامی فرماید

خردمند بیدار باش ای پسر　　مبازی به عمر خود را بسر
ببین تا ز تلخی که سلکی سختم　　چه بردیم زان هر که برداشتم

تو نیز از علم بر بلندی زنی　　به ار حلقه هوشمندی زنی
محمد بدان کرده ام نام تو　　که محمود باشد سرانجام تو

چو من نیک نامت نهادم نخست　　بکن نیکنامی بجود بر درست
ببند بر کاری افروز رای　　کزان کار خشنود باشد خدای

مرا چون تویی گوش بر هیچ نیست　　ترا چون منی هست گر هیچ نیست
بیاد آوران بازی هفت سال　　که بر چشم ما چون کند این خیال

وزان چارده سال گشتی تمام　　چو ماه شب چارده جلوه ساز
وزان بازی اندر رها کرده ام　　مفرح بیاقوت پروردیم

دگر باره اندرز نو ساختم　　سهی سرو ما سر برافراختم
وزین رشته بر رشته افزوده ست　　بدست آن که ها بر آموختیم

بهر کار کاری که شایسته بود　　خبر دادمت زانچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید　　در تنگی لب سبزی آید پدید

چه حاجت بدین روز بازی ترا　　خداوند کند کارسازی ترا
هر آن میوه کز نسبت خویش رست　　بی واستخوان کرد اول درست

جو از پوست و از استخوان درگذشت　　با گندن مغز مشغول گشت
همان طفل پرورده هوشمند　　چو سر بر زد از جیب دانش بلند

فرس در دبستان تعلیم تاخت　　الف از الف باز یابی نخست
چراغی فروزان شده دلکشای　　ز صورت سوی معنی آرد قرار

ز صورت بمعنی گرا بنده باش　　در بستگی باز کن بنده باش
بصد در ریاضت برانگیز رخش　　که گنج ریاضت بود گنج بخش

اگر چند داری هنرها بسی　　کزان سان هنرها ندارد کسی
سخن پروری پایه اصل تست　　سخن یاد کن روز بازار سست

جوانی و سرسبز و روشن ضمیر　　بشو در جوانی چنین گونه گیر
کتاب گرانمایه داری چهار　　جداگانه هر یک زمین باد کار

برادر چهارست پنجم تویی　　کزان چار ارکان انجم تویی
همه کار ازو داوری درگزین　　بدستوری چار دستور کن

کلیدی که آزادگی را بجست　　ز عنوان آن نامه ها بی درست
اگر تنگ یابی دران پرده راه　　برومند باشی بدان بارگاه

بهر جا که باشد هزار اره ور　　دعاهای من باد آمین نخست
جهان بر وجود تو فرخنده باد　　وجود نظامی بتو زنده باد

چو گوهر برآسود از کان کوه　　ز گوهر خران گشت گیتی ستوه

حکایت

مهان

میان بسته هر یک بگوهر خری   خریدار گوهر بود گوهری
نه از بهر آن کاینچنین گوهری   فروشم بگنجینهٔ کشوری

من این گوهر آوردم از ناف سنگ   بگوهر فروشی نیازم بجنگ
بکاروی قفل داران گنج   طمع دارم اندازه دسترنج

فروماندن از بهر کم بیش نیست   بلی ماه با مشتری خویش نیست
که کاری گره کردن چو دیو   همان خویشتن بر کشیدن غریو

نیوشنده باز جویم بهوش   که ننشکند نام گوهر فروش
از آن به که در گوش باریک مغز   گشادن در داستانهای نغز

بسا یا بدر گنج پرداختن   جواهر بدریا در انداختن
سرا مشتری هست گوهر شناس   همان گوهر افشاندن بی قیاس

سخن را نیوشنده باید نخست   گهر را خریدار باید درست
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه   بی من برفتند چندین گروه

چو لعل شب افروزم آمد بچنگ   ز هر منجنیقی گشادند سنگ
بر آشفتم از سختی کارشان   ز بی رونقی تیز بازارشان

که ما را ده این گوهر شبچراغ   وگرنه گرایی برون بر ز باغ
بر آشفتن در ز بی سنگی است   گسستن لقا در هم آهنگی است

ز در در که رنگ در پاکست این   بها گوهری بی بهاست این
جز پاکتر هیچ دریا ندید   که دریا بدری تواند خرید

چو در سنج دریا نشد بس کسی   خزینه بدریا نشاید بسی
هر آوازه کان شد بگیتی بلند   ز آوازها بود کیسی سپند

جوی رونقی باشد اندازه را   بلندی کجا باشد آوازه را
اگر زیمن در بها باج ده   گهر زو ربا دانه از تاج به

درین نکته کر کل برد رنگ را   جوابیست پوشیده فرهنگ را
نه راییست چندین سخن رانده ام   همان آیتی فاتحه بر خوانده ام

که با من جهان سختی میکند   ستوهم سبکرخنی میکند
چو بر کار زیبت نباشد درست   قلم چون بگردد ز پرگار سست

تهی نیست آن پرده از خوان من   زنا تندرستیست افغان من
غرامی که با نادرستی بود   همه خوردنش انجبینی بود

ولی گرچه شد سال بر من کهن   نشد رونق تازگی از سخن
هنوزم زمانه بنیروی بخت   نشد در بیابان و دریا بتخت

هنوزم کهن سرو دار نوی   همان نغز خنگم کند خوش روی
ولی دارم اندیشه سربلند   که بر صید شیران گشایم کمند

هنوزم بر پنجاه سست از قیاس   سرم در ترازو نهد حق شناس
بهر سینه را کیه از دیگ برد   چه سودا که جوزه کند سینه خرد

جو شیر افکنم صید و خود بگذرم   خورد دست روباه و من خون خورم
جهانی چنین در غلط باختن   سپهر چنین درگه انداختن

بسر آمد اندیشه سال من   نگشت از خود اندازه حال من
کنونم چنان شد که بادی بدشت   گرو تا نماند همی خواهد گذشت

همانم که بودم بده سالگی   همان دیو با من بد آوالگی
درازی و کوتاهی سال و ماه   سبایی رسن دارد و دلو چاه

چه دل آبی از چه نیامد فراز   رسن خواه کوتاه خواهی دراز
سخن این گفتم و رفتم و قصه ماند   بیا زین نمی باید این قصه خواند

نپوشنده به کو غم خود خورد
گر او نیز زین کوچه بگذرد

بگوید کاو چون شد از جهان
کند چاره خویش با همرهان

یکی بود من نیز در عهد خویش
سخن یاد میکردم از عهد خویش

غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک دریای کرد

بشب در یکی زان غزلهای ناب
چنین گفت با من بهنگام خواب

غم با تن شرط خوردن توان
که یابی برون راه با همرهان

چو با کار روایی درین تاختن
همه کار خود بایدت ساختن

ازان شب بسیج سفر ساختم
دل از کار بیهوده پرداختم

کی ایمن بود مرد بسیار هوش
ز غوغای این باد قندیل کوش

برآرد رخم پی فروشی خزم
چو می جامه را انجمن می درم

گر از نیست گوهر ان ندارم کباب
ز گوهر اندکم هم ندارم عذاب

گرم نیست پالوده مغز خویش
کنم مغز پالوده از خون خویش

اگر خشک شد روغنم در دماغ
ز بی روغنی جان کنم چون چراغ

چو آواز طبل تهی شد تنم
چو طبل از طبانچه خورم نشکنم

گرم بشکند گردش سال و ماه
مرا مومیایی بس اقبال شاه

خدایا تو این عقد سرخیره را
برومند باغ هنر گشته را

پی یاری اندر جهان یار بس
شب و روز از و نگهدار بس

بپایان شد این داستان دری
مده پروری فال نیک اختری

چنان بود هم روز بخت نگار
نود و گذشته ز پانصد شمار

دری بود ناسفته من سفتمش
بفرخ تری طالعی گفتمش

ازانجا که بر مقبل این نقش بست
عجب نیست گر مقبل آرد بدست

چو برخواند این نامه را شهریار
خرد باد و رسن باد و فرهنگ یار

بدو باد فرخنده چون نام او
ز آغاز او تا با انجام او

نظامی بد و عالی آوازه باد
بنظم چنین جان او تازه باد

چو می در سفالینه می فروش
ز ریحان و ریحانی آمد بجوش

بریحانی آوردمش پیش شاه
که خرم بریحان بود بزمگاه

سفالی بریحان بر آراستم
نثاره ز خاقان که بر خاستم

چو شه دید در گوهر دلپسند
پسندیده شد کار گوهر بلند

ازان نقد روی که باشد درست
هزارم یکی رفته بود از نخست

چو من نزل در خورد او ساختم
بپای سریرش در انداختم

هزار دگر رفته را داد زود
بسی چیزها نیز بر وی فزود

ز مرکوب و دیبا و صد گونه چیز
همان خلعت پادشاهانه نیز

دو صد نقد دیگر ز دیوان شهر
نوشتم بآوازه داران دهر

بدان تا رسانندگان جو بجو
رسانند هر سال ازو نو بنو

خدای جهان زاید این گنج بخش
برافروز چون دیده را از درخش

فلک را بحکمش گرانیده دار
بدو داد و دین هر دو پاینده دار

معنی چو این نامه کردم تمام
نوایی ازین ده بخاص و لعام

به بزم سته کامران این سرود
بگو تا بگوید دگر کس درود

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

١

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبان ده کآفرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی اگر پروردم به جانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را مخمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بده سربلندی / سعادت را بده گنج نقشبندی

بجنبانم ز شاه شیرین کن جمالش / که خود از نام شیرین ست فالش

نسیمی ز عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن

بخند مست در میان جهان گیر شد / زبان بگشا به توحید خداوند

چو فیاض عنایت کرد یاری / بیا رانی کان گوهرها چه داری

به نام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدایی کآفرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

فلک برپای دار انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک / به روز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه پاینده ظاهر

کواکب را به قدرت کار فرمای / طبایع را به صنعت گوهر آرای

خداوندی که چون نامش نخوانی / نیابی در جوابش لن ترانی

ببین بستان صنعت بدیع / عروس نظم را بین حلیه بستن

بنامش

نباشد پادشاهی نوبت بهتر / وراکن بندگی هم اوت بهتر
سواد دیده باریک بینان / اندیش خاطر خلوت نشینان

ورای هر چه در گیتی اساس است / برون از هر چه در فکرت قیاس است
نه بالائی ازو خالی نه پستی / صفاتش قل هو الله خوان که هستی

بجست و جوی او بر بام افلاک / ز دیده وهم را العلبیه ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش نمی‌اندیش و راست

نظر بر نقش خرچنگ بر داشت / ببین الکامی چه پایه از هنر برداشت
مبرا حکمتش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری

چو زین کائنات ار باز جوئی / همه در رشته بود در لوح اوئی
چو گل صد پاره کن خود را بدین داغ / که نتوان شد درست آمد درین باغ

جز آنجا کآمدی آنجا دویدی / از اینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسائیش کردن نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت مستکار

ز آزادی همه از وی شناسی / نباشد جز دلیلی با قیاسی
قیاس عقل آنجا هست در کار / که صانع را دلیل آید پدیدار

ره اندیشه را زین بیشتر راه / که با کوه آیدت در پیش تا چاه
چو دانستی که معبودی بپاست / پدیدار از چه چون در جستجو هست

ز هر نقشی که جوئی و شناسی / به وحدانیتش باشی گواهی
گر از خاکی چو گل رنگی برآرد / گر از آبی چو با نقشی نگارد

ز گنجینه تا او را شناسیم / بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکنده از نهبات نه چرخ افلاک / رقوم هندسه بر تخته خاک

نبات روح را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد
جهت آتشش که بنیانش برافکند / زمین را چار گوهر بر سر افکند

چنان کرد آفرینش را آغاز / که بی پردن نداند کس نشان از
چنانش در نوردد در سرانجام / که نتواند زدن فکرت درین گام

نشاید باز جست از خود خدائی / کدامی بر نسبت از که خدائی
بفرسوده همه فرسود تنها / هم او قادر بود بر بود تنها

چو بخشاینده و بخشنده جود / نخستین پایه را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد نه زادن / نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

ز ذاتش با خبر گو هست سوزان / نه آب اگر که هست او جانفروزان
خداوندیش با کس مشترک نیست / همه حالی فنا مانند شک نیست

گر از هر ره ز حالان راهش / که تخلیطی کند در بارگاهش
نسنجد خاک و سوئی بر ندارد / بیاری باد و بوئی بر ندارد

زهی قدرت که در حیرت فزودن / چنین تا چند باید نمودن

خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد کعبه خاک
چه می‌جویند ازین محمل گسستن / چه می‌جویند زین منزل بریدن

درین صحرا که معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت این جای جنبش آن دل آرام

نیابند چو گل در تازه روئی / پرستش را اگر بستند کوهی
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بیند مرد چنین بتخانه زنار

دلی چون کرد حیرت نیز کاری
حکایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه بر این بتها که هستند
گر این بتها نه خود را می‌پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی
چرا بتخانه را در نه‌بندی

چو ابراهیم با بت عشق می‌باز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت کنی صورت پرستی
قدم بر بت نهی نفی درستی

نموداری که از مه تا بماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است

طلسم بسته را با رنج یابی
چو بشکستی به زیرش گنج یابی

طبایع را که با یک میل در کیش
بهین خوبی خود را مایل درکیش

مبین در نقش گردون کان خیال است
کشادن بند این مشکل محال است

مرا بر سر گردون رهبری نیست
جز این کاین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین پرده‌ها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آن است کین گردون نگار است
درین گردندگی هم اختیار است

بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

ازین چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همان گیر

چو گرداند ورا دست خردمند
در آن گردش بماند ساعتی چند

اگر چه از خلل یابی درستش
نگردد تا نگردانی نخستش

همیدون دور گردون زین قیاس است
شناسد هر که او گوهر شناس است

اگر نارد نمودار خدایی
در اصطرلاب حکمت رو نمایی

نه زار و جستن آید نامر تو
نه از آثار ناخن خامه تو

اگر جویی بیابی چنبر چرخ
نیابی چون نه زد جوئی سر از

بهر نقشی که بنمود او جمالی
گرفتند اختران زان نقش خالی

یکی ده دانه چو محراب کرده
یکی شکل دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو
همان آید کزان دو زان جو

مگو ز ارکان پدید آید مردم
چنان کارکان پدید آید ز انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی
حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت
چه آلت بود در تکوین آلت

اگر چه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همی تا زو خط فرمان نیابند
بجسم هیچ پیکر جان نتابند

نه هر کاو زد بت از بت برست است
چو خود را قبله سازد خودپرست است

ز خود برگشتن است از بت پرستی
ندارد روز و شب با هم نشستی

خدا از عابدان او را گزیند
که در راه خدا خود را نبیند

هر آن زاهد که پرهیزد ز زشتی
بوحدانیتش گردد بهشتی

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که در یادش کنی خود را فراموش

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی
جزای آن بجود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم
که نگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفان را چرا ضایع گذاری

بدان امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو رنگی تراشیم

نظامی

خلاصی ده که از خود وا رهیم　　بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمت شایسته ناید　　گرفتار دروان غربت را نباید

دلی چون بنده را کوشش گزیر است　　ز خدمت بندگان را ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در کشیدن　　ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

وگر دیمی نشستن خاک خشنود　　ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که ما ماتم هوئی　　ز رنجشهاش فرو نگذار موئی

بیامرز از عطای خویش ما را　　کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانه است　　بدین شمع دلم پروانه است
تویی کاول ز خاکم آفریدی　　بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو دل افروختی چشمم برافروز　　چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسنجی صبر ده تا پای دارم　　در آسانی مکن فرموش کارم

شناسا کن بحکمتهای خویشم　　برافکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت ده از من بروا زمستان　　چو اول داری آخر باز مستان

بتقصیری که از حد بیش کردم　　خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتارم افتد　　قلم در کش که بس بسیارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار　　از و یک ره گل و هفتاد و یک خار
عقیدم را دران ره کن عیاری　　که هست آن راه راه رستگاری

زاجستم ز هر نقشی که دانم　　تو مقصودی نه هر چیزی که خوانم
ز سرگردانی است اینکه پیوست　　بهر نااهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمت برد انشم پای　　گر از ره باز مانم راه بنمای
بشوق کعبه نیت کرده جانم　　اگر ره بادیه پیرم ندانم

بهر نیک و بدکان رسانست　　نظر از تست و از دیگر نهانست
یکی از پای بشکستی و خواندی　　یکی را بال بر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم　　ز مقبولان و مهجوران کدامم
اگر دین دارم و گر خود پرستم　　بیامرزم بهر نوعی که هستم

بلطف خویش فضلی کن مرا بار　　بفعل من مکن با نفس من کار
ندارد فعل من آن زور و بازو　　که با فضل تو گردد هم ترازو

تو بی کنفس من فضل تو بیشست　　اگر رحمت کنی بر جای خویشست
ز هر کاری که آن نیکست باید　　بمن بگذار از نیکی خود

بخدمت خاص کن خیر ستم را　　بکس مگذار حاجتمند هم را
چنان دارم که دنیا بوده در بود　　چنان باشم کزان باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی　　چو افتد با تو کارم که تو دانی
منه مپسند از کشش تیمار بر من　　بقدر زور من نه بار بر من

چراغم ز فیض خویش ده نور　　سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مستم را هشیار گردان　　ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسپان چو آید وقت خوابم　　اگر گریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان بران بر شهادت　　که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم زاد رفتت زنده دل دار　　تنم را جمله طاعت مشتغل دار
اگر آید ز من فرموش کاری　　تو غمخواری و کریمی و بردباری

چو حکمی راند خواهی با قضایی　　بتسلیم قرین در من رضایی
دماغ دردمندم را دوا کن　　دوا از خاک پای مصطفی کن

محمد کآفرینش هست خاکش ## در نعت و معراج سید المرسلین صلی الله علیه وسلم ## هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را

مرقع برکشی نازاده چندی / شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پرورش داد

اساس شرع او ختم جهان است / شریعت را بدو منسوخ زمان است



براق

جوانمرد و رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در چنگ / که آهن نقش داند بست بر سنگ
ز معجز بدگمان را خجل کرد / جهان سنگدل را تنگدل کرد

بجو گل بر آبروی دوستان شاد / چو سرو از آنچه در عالم آزاد
فلک را داده سروش سربلندی / عمامش باد را عنبر فروشی

زده

زده بر موکب سلطان سپه اش — نبودش پنج نوبت چار بالش
سر بر عرش ز نعلین او تاج — امین وحی و صاحب معراج
زجای برده مهدی را بانجم — زخاکی کرده دیوی ابر دم
خلیل از نعلینشان بر تابش — مسیح از جاودانان بارگاهش
بپنجه راستش در کوه و غاری — حرم سازی و محرم سوسماری
کهی دندان بدست سنگ داده — کهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش زان سنگ زده تنگ — که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را ز به چنبر — فلک دندان کنان آورد و در
بصدر خوابه و دل در استسقاست — زبانش امتی گو تا قیاست
من آن تشنه لب غمناک اویم — که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک — که یک خواهش کند از کار این خاک
برآری دست زان برد یمانی — تمامی و شعر و انگه تو دانی
الهی بر نظامی کار بگشای — ز قفل کار فرش تار بگشای
دلش را مخزن آسایش آور — بر آن خشنودی نخستینش آور
اگرچه جرم او کوه گران است — ز دریای رحمت بیکران است
بیامرزش روان آمرزی آخر — خدای رایگان آمرزی آخر
چو طالع موکب دولت روا کرد — سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی — جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلک بر چتر سلطانی بها بست — کمر الحق چنین سلطان نشانست
برآورد از مرغان دهل ساز — سحرگه پنج نوبت را به آواز
بر این تخت روان با جام جمشید — بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور — سخن را تازه کردند منشور
طغانشاه سخن را ملک شد چتر — قران خان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر کو کار قلم کرد — قلم شمشیر شد دشمن قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده — چو شمشیرم قلم در دست مانده
بدان گر که این نو برآیم — که این گنج را سر برگشایم
بطرز آرم که ز دارم زبان را — چو در گیرم کر برگیرد جهان را
درآمد دولت اندر شاد روئی — هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قال تنگ — کلید تا کنند آهن ز سنگ
چنین فتح مودت شهنشاه عالم — که عشق نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند — زبی سوزی همه چون یخ فسردند
قلم را از سر خنجر زبانی — ترا شیبی ز سر سوی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی — بنه زهره بر تن خار کردی
چو عیسی لوح را درسی درآموز — چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز نو فیروزه بر خاتم نهادن — ز باد دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
دگر با نوبتی ها ساز گیرم — چو فردوسی ز مزدت باز گیرم
تو دادی مهر یخ بر زر نهادن — فقاعی را الهی سر گشادن
دگر چون مقبلان دولت پرستی — طمع را میل درکش تا کرسی
دلم چون دید دولت را هم آواز — ز دولت کرد بر دولت زبی ناز

که وقت یاری آمد یاری کن	درین غمخوارگیم غمخواری کن	زمین فربه زان کین چنین گفتند	بیا زوری بکن کاین لعل سفتند
بدولت دانش اندیشه ازیاس	نشاید لعل سفتن جز بالماس	سخنهای برفعت چون ثریا	باسباب مهیا شد مهیا
منم سوا ز جهان در گوشه کرده	کف بسته بوی بی الو نه کرده	چو ماری بر سر گنجی نشسته	ز شب تا شب بقرصی روزه بشکن
چو زنبوری که دارد خانه تنگ	درانجا نه شکر و حلوای قند و کر	بفرسته که روزی اینچو خسبست	کرم دل تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم نغز از روزن برآید	زمین تنگ افتد و ماهی برآید	ازان دولت که بادا حاسدش هیچ	بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن از ماه	بهمت خاص خاص همت شاه	گر از دنیا و خواهی هست و گر دست	ثنا عمت را سعادت باد کابین
چو سلطان جهان شاه جوانبخت			که برخوردار باد از تاج و از تخت
سرافراز اقلیم معانی	ولایت گیر ملک اندکانی	پناه ملک شاهنشاه طغرل	خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است	سپهر دولت و دریای جود است	بسلطانی سزای تاج و تخت است	بجای سلمان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در بسته دادم	بنای این عمارت می نهادم	مبارک بود طالع نقش بستن	فلک گفتا مبارک باد و احسن
بدین طالع که هست این نقش را فال	مرا چون نقش خود نیکو کند حال	چو نقش از طالع سلطان نماید	چو سلطان کز جهانگیریست شاه
ازین پیکر که معشوق دل آمد	بکم مدت فراغت حاصل آمد	درنگ شهر آن افتاد در راه	گر از شغل جهان فارغ شود شاه
چنینش از لعل و در طمعها بندد	طراز شوشتر بر چاچ بندد	بدولت چتر عنقا را بگیرد	بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند	سمندش گرد بر جیحون جهاند	بفتح هفت کشور سر برآورد	سر زنجیر را در چنبر آورد
کهش خاقان خراج چین فرستد	کهش قیصر جزیت دین فرستد	بحمدالله که با قدر بلندش	کمالی در نیاید چه سپیدیش
من از شفقت سپندی بادرانه	بدو چشمم که کردم روانه	بشرط آنکه گر بوی دهد خوش	شد بنام من لعل در آتش
دران نقطه بلندی کوه افتان	که جان عالمست و عالم جان	اتابک را که بر کام جهانگیر	نظامی وانکه صد کوه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی	سخنگوی چنین بی توشه تا کی	که کار افتاده را کار سازیم	بیاید وقت آن کو را نوازیم
بجنبش چشم این غمگین کشایم	بابرو زین صبوح ابرو کشایم	بسی وهمی برادر غزالش	شبی صد گنج بخشم بر سلیمانش
گر او را خرمنی از ما کناید	ز ما دانه که یک جو کم نیابد	ز ملک ما که دولت راست بنیاد	چه باشد گر خرابی گردد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور	که تا ریحان عالم را دهد نور	سخای ابر زان آمد جهانگیر	که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون

کنون عمری است کان مرغ سحرخیز — بنگر نغمت با مهر و ریخ
نخورده جامی از میخانه ما — کند در سنگ با شکرانه ما

شنفتی چون من و چون او دلاوی — چو تو کیخسروی بخشنده کامی
بدین سر که سر عرش بلند است — که گر بیم از نبیند جای پست است

نظامی جست این گستاخ روئی — که با دولت کنی گستاخ کوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور — بصد حاجت در نش بوسه از دور

جهاندار آری تو ای خاک ز خاک — گر کوبای در این خط خطرناک
بلی عذر است کین درگاه شاهی — صفت دارد به درگاه الهی

بران در هر که بالاتر فروتر — کسی کاشکسته زنگ ساخ کوتر
سلیمانی است شه باد و در این راه — گهی ماهی سخنگو بد گهی ماه

زتیغی برق را کاهن بسوزد — چراغ بیوه زن را برفروزد
و بر اثر آباتش نگاه سپاک — گهی رو در حساب آید گهی خاک

جهان دریا که جوشش سهمناک است — گلی را باغ و باغی را هلاک است
خدایا تا جهان را آب و رنگ است — فلک را دور و گیتی را درنگ است

جهان را خاص این صاحب قران کن — فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از بخت و جوانی — ز بهر خسرش فرمان ده زندگانی

مبادا دولت از بالای او دور — مبادا تاج را بی فرق او نور
فراغی باد از اقبالش جهان را — ز تیغش سربلندی آسمان را

معظم جاودانی باد جانش — حریم زندگانی آستانش

بفرخ فالی و فیروز فالی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را

سراسر خیل شاهنشاه آفاق — چو ابرو با سری هم جفت هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور — که آنکه از جهان آوازه دور

ابوجعفر محمد کز سر جود — ولایت گیر شد چون شاه محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه کران ساز و فرو سوز

ازان آن کان فناپذیر و عالم — که شمس الدین و الدنیاش نام است
جهانبان کان شمس الحق را دهر نور — و بهار را سعادت جنیبد پر دور

ازو آن بخشش کز رحمت عالم — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی خصم نبودن کشته ذاتش — یکی خصم ممالک را جهانش

یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده

زبانی که از جنبیدن نیوشی — دو عالم را دو همنام خلیفه در کرنش
ز رنگ نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی او راد و نیم است

برکار قلم ای نسخ و تاراج — یکی شمس که بخشد یکی تاج
بنو با نیج بخشی چون درخش است — بدین نا به نامش تاج بخش است

بوطوطی سیمی جو آرد جو هوش — ز جوی گنبد رطوبان جو هوش
چو دریا در دهی بلخ روئی — که بخشنده کان بی تنگ خوئی

فلک تا او کرا کو بچه که بر خیز — که هست این نام افکن کام آویز
محیط از بزم جو دشمن ز افلاک — جبین داری عرق شد درگه خاک

بهار تیغ چون آینه میغ — کلید فتح کشور نام آن تیغ
جهانگیران با وران کشته مطیعش — بنام عدل او زاده رعیتش

بهشت شش طاق او بر دوش دارد / فلک حلقه زو در گوش دارد
تبرهای که بیرون از اثیر است / بکشف خاطر او در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیر است / بدین شیرافکنی یارب چه شیر است
نه با شیری کسی یار پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
شانش از موی باریکی سترده / ز چشم موی میشان موی برده
زهر مقراضه کو چون صبح رانده / عدو چون صبح در مقراض مانده
زهر شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
سپاه زنگ را بر تارک روم / بدندان ظفر خایید چون موم
سپاه روم را گر ترک شد پیش / بتیغ هند کرده هندوی خویش
زمین بنشین رکابش گاه رفتنست / وگرچه هم رکاب کامنش است
سمندش در رکاب آهنگ مستی / فلک با هفت میدان داده پستی
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله‌داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از تنگ راهی / چنین باشد بلی ظل الهی
زره پوشان دریای شکون گیر / بفرق دشمنان پوشیده چون تیر
طرفداران که آهنین چنگ / بزخم جا سدش بر دانه تنگ
سپاهی تا سپیدی بر جهستند / گذشت از گرد کار او را بستند
گلوی خصم او سنگین درا است / چو مقناطیس آن آهن ربا است
نشد غافل ز خصم آگاهی است / نخست از خط شاهنشاهی است
اتابک ازبک شاه جهانگیر / گذر در هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یکجان سپرد است / چو جانش هست بتوان گفت [illegible]
جهان زنده بدین صاحبقرانست / وزین شک نیست کو جان جهانست
جز این یک کس ندارد شخص عالم / مبادا گر سر یک موی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاد است / چنین تا چند بدین دولت گشاد است
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
ز گنجه فتح خوزستان گرفت است / ز عمان تا باصفاهان گرفت است
مبادا این فروغ از روی آن ماه / میفتاد این کلاه از فرق آن شاه
نگارستان او در روم و دربند / شبیخونش ز خوارزم و سمرقند
هر آن خیزی که او را هست مقصود / بآتش سوخته گر هست چون عود
هر آنکس کز جهان با او [illegible] / در آب افتد اگر چه هست کوه
هر آن خاطر که او با زو غبار است / بیادش ده اگر چه نو بهار است
هر آن شخصی که او را هست رنج / بزیر خاک با او هست خود گنج
هر آن جوهر که از وی بی نشانست
مبادا او را

زهی ارنده اورنگ شاهی / جوان گاه تا پیدا الهی
پناه سلطنت نسبت خلافت / ز تیغت تا عدم موی مسافت
فریدون در دم جمشید ثانی / غلط گفتم که جو بست این معانی
فریدون بود طفلی کاه پرورد / تو بالغ دولتی هم پیر و هم مرد
شد جمشید را جان ما صحی ک / ترا جان بخشد از دریای افلاک
ندیده آنچه می بینی تو از ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
سلیمان انگشتین بود و تو دین / سکندر داشت آینه تو آهن
کنده هر پهلوان خسروانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی

کزانن

گر ایشان را شنیدی تخت با تاج | تو تاج تخت می بخشی بمحتاج
تهی ملک جوانی خرم از تو | اساس بندگانی محکم از تو
اتابک یکه کرد شاه جهانگیر | که زد بر هفت کشور چار تکبیر
چو در عهد تو دید اهل جهان را | دلی جهد تو بین کرد آسمان را
تویی شاه و ولیعهدش درین گاه | ولیعهدی تویی شایست ای شاه
ز ناف نکهت نامش نکته ریزد | چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
پی و ربست از کین تا بمهر سن | سر سوی سب از سر تا سپهر سن
ز آب و تیغ زنگش بر ده تفصیل | چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
زکال از دو چشمش عمود کرد د | چو مریخ از ذنب مسعود کرد د
وجود دشمنش را مسیحا هم رکابست | صبوحش را قیامت در حسابست
نزار اگر عطارد خونه حبس است | که خود نام جانش خزینه زین است
چو ابر از جود دامن سید رغیبت | جهان روشن شده از برق تیغت
اگر صد تخت خود بر تخت فیل است | چو پی نقش تو باشد تخته نیل است
تو سرسبز باد این سبز گلشن | بجشن زاد کان چشم تو روشن
به تیغ آهنین عالم گرفتی | ز زرین جام جام جم گرفتی
با آهن چون فراهم شد خزینه | ز آهن وقف کن بر آبگینه
بدستوری حدیث چند کوتاه | بخواهم گفت گر فرمان دهد شاه
من شنجر کر بجان راهم | جرس جنبان هر و مان شاهم
ازین اندیشه بودم مدتی چند | که نزلی سازم از بهر خداوند
جهان فانی شد است از کامرانی | بمان باقی و الباقی تو دانی
ز هر جنسی که بر آمدم در بر | دگر بر آمدم جنس آمدم خبر
چه خوش گفت این سخنگوی جهانگرد | که دیر آو درست آ ای جوانمرد
نبود آن تحفه چیپال و فغفور | که پیش آرم زمین بوس تو از دور
بدین منت خیال انگیزت انگیز | لبت طاوس اگر دم شکر ریز
اگر چه مور فرمانش نیاید | ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز مبیغم | وگر بودی نبودی جان دریغم
به ره آفتابی را که گیرد | بگنجشکی عطایی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کنج تنهایی | بدین سوی ندارم در گیایی
صدیث اگر چو من درگاه و بیگاه | ملازم میشم در خدمت شاه
نباشد بر فلک پوشیده رازم | که من جز در دعا باکس نسازم
نظامی که بی خلوت نشین است | که نمی سرگه نمی انگبین است
ز طبع ترک شادی چشمه نوش | ز بد خشک بسته بار بر دوش
زبان زهر ارچه خشک جای است | بسان رطیم آبی زنده گاهی است
چو مشک از ناف آهو گو گرفتم | به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل باغ از چو من خاری نیاید | ز من بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی | اگر گفتی دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام زرسیم | طمع بر دل ز کار خام زرسیم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن | رعونت را قبا خواهم دریدن
سر خود را الغز اکنت سپارم | چو دولت سر ز فتراک بر آرم
من و حشتی بیحر وبا بیم انگاه | بر آسایم چو معزد بانیم انگاه
گر از دور انگلی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور
گرت یابد مهابت پوشیده پیغام | بیاوردن تو ای صد چنین کام

بیک خنده کرد با بیم چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت هر کرا ادی بخود راه
نمیتی بر سرش نصر من الله

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
بلاس ظلمت از وی برکشیدی

بهر منزل که چون خورشید اندی
زمین را بدرصید ره زنی نی

زر افشانت همه سال چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت

مظفر باد بر دشمن سپاهت
سپه دار از سر دولت کلاهت

بخسرو زادگان نسبت قوی باد
سرت زیر کلاه خسروی باد

بهر جانب که روی آری بتقدیر
رکابت باد چون دوران جهانگیر

بهر منزل که مشک افشان کنی راه
منور باش چون خورشید و چون ماه

لوایت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور

سبکباش ای نسیم صبحگاهی
تفقد کن بهر فرصت که خواهی

نشد مشرق که مغرب را پناهست
فزون شد کافرش بالای ماهست

چو مهدی کز چه مغرب بستد و تا قنش
گذشت از سرحد مشرق تیا قنش

نگینش گر نهد یکنقش بر موم
خراج از چین ستاند جزیه از روم

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد رود نیل از چشمهٔ تنگ

گرت باید سبک فتح الهی
فرو شوید ز هندستان سیاهی

جهان بخش آفتابی هفت کشور
گرد دین و دولت از وی مظفر

زبیم او که جور از دور بر دست
چو برق از فتنه آزاد است و بردست

سخای ابر چون بکشاید از بند
بصد زری فشاند لولوی چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر
گر در بخشش نگردد نا خلش زر

بجور ستیزی سر برش هست موصوف
همه بر کرده معروفیش معروف

زمین هفتست که هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل کو نیست هندوی این بام
بدین نیزه ر افتادی از این بام

اگر دشمن ساندی سر بر افلاک
بدین درگه چه بوسه خزد بر خاک

اگر سیل جهان در جوش باشند
چو در دریا رسد خاموش باشند

اگر صد کوه در شد دبیا زو
نباشد سنگ با زرهم ترازو

ازان منسوج گو را دور داد است
بچار ارکان گرشبدی فتاد است

وزان خلعت که اقبالش بریدست
بهفت اختر کله داری رسید است

وزان آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو ده بوا ز آهنش دشمن گریزد
که بر هر شخص کافتد بر نخیزد

زتیغی کانچنان گردن گذارد
چه خار خصم کو گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد که دربانان باز کرده

زدر رولیش چین تا ملک روم
کسان ز دریای فضلش نیست محروم

اگر کین بلنش او شیر دلاور
ز مسکینی چو مسکین بلنش داور

هر آن لشکر که بر خیزد ز راهش
سر خود مینهد بر بارگاهش

چو بر دریا زند تیغ مبارک
بماهی کا و کرد کیف حالک

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا را زدانائی چه عیبست

بمجلس گر می و ساقی نماند
لا باقی بان کرا و باقی نماند

ازان عهده که در سر دارد این عهد
بدین مهدی توان رستن از این مهد

اگر طوفان بلا در همه کشتست ‌ سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش ‌ چو در خیل فریدونی میندیش

براهل روزگار از بهر زالی ‌ نباید بی سنگ کاری زمانی
ضعیف این قران ما را چه بیم است ‌ کرد اور داد کر سستی و بیم است

فرانی را که با این داد باشد ‌ بو قال ار باد باشد باشد
جهان از رد کمند طاق کمین است ‌ برای طاق آسمان چالم کمین است

برای نرخ از جوشن کردی جنبش ‌ گر از آنجا رسد آتش بر برد
برای مرکز جو فرصت یابی باد ‌ بیار نرخ اچه نماشی خوش باد

زمین بوسی کن از راه غلامی ‌ چنین گو کانچنین گوید نظامی
اگر گر بودم ز خدمت در بکجند ‌ نبودم فارغ از شکر خداوند

بشارت آمد از درگاه فغفور ‌ نبشته بنده را القاب منشور
کزیشان نحو عقلی لیب از ‌ که عقل از خواندنش کردن فرازد

اگر نیم منظم این فسانه ‌ بدین خدمت نه از کردم بهانه
قبول بندگی را ساز کردم ‌ ملالت را چو خطا باز کردم

چو شد پرداخته در سلک اوراق ‌ مسجل شد بنام شاه آفاق
اگر برگ گلی بیند در این باغ ‌ بنام شاه آفاقش کند داغ

اگر صد دسته ریحان بیند بلبل ‌ نخواهد خاطرش جز نکهت گل
چو دانستم که آن چمن ندانی ‌ که بادش تا قیامت زندگانی

مرا این رهنمونی بخت فرمود ‌ که تا شه باشد از من بنده خشنود

شنیدستم که دولت پیشه بود ‌ که با یوسف رضیش انشقه بود
جهان را رکار آن دلدار دل است ‌ که از تیمار کار خویشتن رست

جهان در دل نشاند آن دلستان را ‌ که با جانش مسلسل کرد جان را
کزین صد باغ بخشد زندگی نور ‌ بنز دوستش مت بگذشته انگور

جوا دانه کی گلی از دست یا بیش ‌ رخ از شادی شکر چون بر نوشت
بحکم آنکه باد او را چو جان بود ‌ همه خبری زیبا و آوازان بود

مراد بنده که مقصود حیاتست ‌ بعینه با برادر هیچ جان است
مباد این درج دولت با نوری ‌ میفتاد اندرین نوشتابر کری

جوانش باد دایم عالم افروز ‌ شبستان معراج باد روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین ‌ کی بنده و سان ساز دکی چین

بهر زکان چنین باد حسن بند آیین ‌ مباد از چینیان چینی بابرو
حسودش بسته بند جهان باد ‌ چو کرد دو دست دشمن بر زبان باد

مطبخ را زمی بربادکشی ‌ چو باغی گشت باغش سر کشی
مقام زندگانی باد جانش ‌ حریر زندگانی آستانش

بهبود زندگی گردانی بربهانش ‌ مبارک باد برجان جوانیش

مرا چون نامه دل دیده دستار ‌ بر آورد از رواق همت آواز
کز ثنا بانی نظامی اگر پیست ‌ فلک مهر دکی زد هر ست

بساز از براز جنبه نوشش ‌ سخن بادست بر و تازه کرد نوش
درین منزل بهشت ساز بردار ‌ درین پرده بوقت آواز بر دار

بگلبن سازند اگر بی وقت رانی ‌ سر انداز از بگری وقت رانی
نوا بلبل مرغ چون بوقت خواند ‌ بجای بر فشانی سر فشاند

زبان بگشا ار چون گل ور نی چند گزین کرد سوسن را زبان بند
نخست آهنگری با تیغ بنمای پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر بدان سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه ناید نبشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام ز سیرابی به غرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد سزای گوشمال نیش گردد
ز بسیار گفتن گر سلیم است نگو بسیار دشنام عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی مایه هوشند که جانی را به نانی می فروشند
سخن گوهر شده گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند که قیمتمندی گوهر شناسند
ز بیم وقت سفتن بر دل سنگ شنا کردن دم در خطرناک
اگر هشیار گر مخمور باشی چنان زی کز تعرض دور باشی
هزاران منزلی بی جایگی هست بصد افغان کشنده دست بود
بغفلت بر میاور نکتهٔ را بدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل را بار است آنجا همه سرچشمه‌ها پیداست آنجا
نشاندم تکیه‌گاه افسانه را بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم جز آرایش در و نقشی نبستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست بود جایز هر آنچه از ممکناتست
چو نتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن
چو سرو از راستی بر زد علم را ندیده از خزان تاراج غم را
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت کسی کو راست گوید محترم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن اسرار گنجی چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست که بوی خیر رطب جز بریحان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است عروس وقایه شهربند است
ز تاریخ کهنسالان آن بوم مرا این گنج‌نامه هست معلوم
بیاضش در گزارش نیست معروف که در بردع سوادش هست موقوف
کهنسالان این کشور که هستند مرا بر شغل این شغل بستند
نه پنهان بر درستیش آن شکل است اثرهای کز نشانها یادگار است
نبارد در قبولش عقل سستی که بینش عاقلان دارد درستی
همیدون در سر این کاخ پرویز نشان جوی و آن قصر دلاویز
اساس بیستون و شکل شبدیز اثرها هست زان نقش دلاویز
مهینه سنگهای فرهاد مسکین نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش بنای خسرو و جای شکارش

صدف بار بد بانشاز ده رود
بعشق اندر کز عشق آمد بدین تن
نگفتم هر چه دانا گفت ز آغاز
چو من در گفتن این بای کردم
مرا جز عشق بر ناید شماری
فلک جز عشق محرابی ندارد
اگر بی عشق بودی جان آدم
ز اندر تخم کس پیمانه عشق
همه بر آن کز آتش نشستند
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
بعشق گر از خود سیر باشی
سپس دل که او سلطان جانست
کر عشاق فلک عاشق نبودی
بسی سنگ و بسی کوه بجا بند
وگر آبی بماند در هوا در
گر اندیشه کنی از راه بینش
ز عشق آفتاب آب برد زردم
مباد ابره شد از خوشی بسی
دران شکر من و بلیسه بودی
گهی برج کواکب سپر دیدم
گشته بد گر سینه چون شمشیر

همان آرامگاه شد شهر ود
سخن گفتن نباید سود مندش
کر فرخ نیست گفتن گفته باز

مبادا تا ازیم جز عشق کاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد
که بودی بنده در دوران عالم
کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز عشق آن تا به آتش پرستند
نه از سودای خویشتن وار بابند
لزان بهتر که از خود سیر باشی
تنم در عشق نه کو جان جانست
بدان شوق آهنی پاکی ربودی
نه آهن پاره که راهی ربا بند
بمیل طبع هم راجع شود زیر
بعشقش نابیاده آفرینش
خورد را هم خواب آلود کردم
اگر خوش خواهی و زیبا نوایی

گهی سنبل ناک سپید ریدم
شده بر من سپر بر خصم شمشیر

حکیمی کان حکایت شرح کردست
چو در شست او فتادش تیز کاری
دران جزوی که ماند از عشقبازی

جهان عشقست دیگر زرق سازی
غلام عشق شو کاندیشه اینست
ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست
سلیقه عاشقی را بود مستی
گر آتش در زمین منقطع شد ابر
مشو چون سنگ کج تا به خور و خور
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
هم از قبله سخنگویم هم از راز
وگر عشقش نبودی این کند راه
بران جوهر که هستند از عدد بیش
طبایع جز کشش کاری ندانند
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
کمر بستم بعشق این داستان را
زمین نیک آید که بر تو پسند

یگانه دوستی بودم خدایی
در و بنیاد آتش بند کرده

صدف عشق زیشان طرح کردست
قند کان افتادش از نشست جوانی
سخن را ماندم بعقد ر عاری
بگفتن طبع سحر آرای کردم
همه با زیست الا عشقبازی
همه صاحب لاز ابینه اینست
کبی او کلی نخته بدا زنکلیست
از انجا خاست اول ... برسی
زمین بنشگاه خدو بالا انشاء ید
اگر خود کریه باشد دل دربند
بمعشوقی بنده در گوهری جیک
همش کعبه خمینه هم خرابات
نبودی کهربا جو بنده کاه
همه از میل پر گر خویش
حکیمان آن کشش را عشق خوانند
دلی بفروختم جانی خریدم
صلای عشق در دادم جهانرا
بزد بر من گناه خود تو لیسند
سخن تا آسمان پیوسته بودم
بصد داری کرده با جان آشنایی
زد نیاد دل بربن خرسند کرده

نبی درهم شده چون حلقه زر / بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سر گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
کرا حست ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین دوران چو هستی پای برجای / بمردار استخوانی روزه مگشای
چرا چون گنج قارون خاک گیری / نه استادی سخنگو باد گیری
در توحید زن کآوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت بیداره دانند / اگرچه زنده خوانان زنده خوانند
ز شوخی کردن آن تلخ گفتار / زبس دم می نکردم هیچ در کار
بشیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش پندکی چند
از آن دم یا کرم بیشم طرازش / شنودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب طبعه دید این نقش از تنگ / فروماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم رضاموشی چه جویی / زبانت کو کرا حسنی بگویی
بعید تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستانش / بشیرینی فرو بردم زبان را
مگر شیرین بیان کردی دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان زان شکروار / زبانی چو نشوی باد انگشت یار
چنین سحری نوائی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن
بیابان بر جوابت بر کن دی / تمامش کن چو بنیادی نهادی
درین گفتن بدولت یار بادی / برومندی و برخوردار بادی
چرا ماندی درین مغول یابست / بنه نقد عیاری بر کف دست
رکابی از سپهر نه گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / و گر دارد چو تو یاری ندارد
همائی کن بر آنکس سایه بر کار / ولایت را بجعدی چند بگذار
چراغی زن درین دو سه پروانه بیش / پدید آرنده دیرخانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نماند هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قبای / ز مشرق تا بمغرب روشنایی
شناسند یک زبان هر کسی را / نگر قرصی که او خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد / لطافت نخل ممدود باشد
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بکنج هر کسی که دو سر خویش
بهشتی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قضا بی من کو پسندد
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
نجنبودم جوانی را میفروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
منم آن شب نشین کو بر سر سنگ / ز نام و ننگ هم که دو جهان تنگ
مسی بی تی زری بروی کشیده / بمرواری کلابی در دمیده
نه مینی جز هوای خویش فردم / بجز یادی شبابی در بر دم
فلک در طالعم شیری نمود است / ولیکن شیر پشمینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم / مرا آن بس که من با من بر آیم
نشاطی مینشین زین بود رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از ده گذشت یا خود از بیست / نمی شاید تراجون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
به شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
از آنجا گر به صد منزل رسانی / بود مرگی به صورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
بدان خوشدلی چون شمع تاب / دهان پرخنده داری دیده پر آب
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
به صبح آن دوستان کز گریه رستند / که برق خنده را بر لب ببستند
چولی گریه نباید بود خندان / وزین خنده نباید بست دندان
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخنده تنگدستی را بمالی
بیاموزم ترا گر کار بندی / کری که بهر زبانی خوش نخندی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
نبینی آفتاب آسمان را / ازان خندد که خندند جهان را
چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / ز نرینه داد فرخ چهره فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجدار تخت گیری
ز رخشش آفتاب آینده کش تر / شکرخنده بدش از صبح خوشتر
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بود از هر سخن گفتن شکرریز
گرفتش در حریر دایه در مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو سیل شکرش در شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
به شاهنشاهش آوردند پیوست / بسان دستهٔ گل دست بر دست
چو کار از مهد در میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به شش چون سرو می‌رست / رسوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکنده بر گلها کلاله
جهان منشور شد در خوبرویی / که گویی یوسف مصریست گویی
به ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار نکته نکته سنجید / که شد در هر هنر خسرو خردمند
چنان قادر سخن شد در معانی / که در می‌گشت در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او به اصطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت / به باریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی بازی تمام کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی انگشت بنهاد / سر سی سالگان بر باد میداد

به تیر از سوی بگشادی گره را ‖ به نیزه حلقه بربودی زره را ‖ نبرد بچه شیری با بچه شیر ‖ ستونی را قلم کردی به شمشیر
دران آماج کو کردی کمان تیز ‖ بطین نیزه کردی طبلک آویز ‖ کسی کو ده کمان حالی کنیدی ‖ کمانش را بجالی کن سپیدی
زده دشمن بکند خنجر بود ‖ زنه قبضه خدنگش نام بربود ‖ بدی کر خود بدی دیو سپیدی ‖ بیفتی برگ سپیدش بکر بیدی
چو برق از نیزه را در سنگ راندی ‖ سنان در سینه خارا نشاندی ‖ چو عمر آمد بحد چارده سال ‖ برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنهای پنهان کرد ‖ حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا ‖ بزرگ امید زو عقل توانا ‖ زمین بوجو شدی در زیر پا سنگ ‖ فلک را جو بجو پیمود دانش
بدست آورده از راز نهانی سنگ ‖ کلید گنجهای آسمانی ‖ طلبکردش بخلوت شاه آزاد ‖ زبان چون تیغ هندی کرد بر او
جواهر جست زان دریا بغنج ‖ بدست آورد در بردانش جنگ ‖ دل روشن بتعلیمش برافروخت ‖ وزو وسیا حکمتها در آموخت
دل از غفلت بآگاهی رسیدش ‖ قدم بر پایه شاهی رسیدش ‖ زبرکاری چو بل نامرکز خاک ‖ فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی ‖ بهر فن در که گفتی ذو فنونی ‖ چو پیدا شد بران جاسوس اسرار ‖ نشانهایی کزین گردنده پرگار شنفت
زخدمت خوشترش نامد جهانی ‖ نبودی فارغ از خدمت زمانی ‖ جهاندار از جهانش دوست داشت ‖ جهان چه بر جانش دوستر داشت
زبهر جان و رازش آنجهان شاه ‖ زهر وسعی درازی کرد کوتاه ‖ بسر آنکاهی بد افزوده در شهر ‖ کروهی آنکه کردی ترک کنه فر
اگر اسپی بود در کشت زاری ‖ وگر غضبی بود بر سیوه داری ‖ دگرکس شد نهان سحرم به بنید ‖ ولیاد رخانه خیری نشسته
وگر خشمی رود بر مستمندی ‖ و یا جوری رسد بر ناپسندی ‖ سیاست را زمین کرد و هزار ‖ بیان سوگندهای خورد بسیار
چو شه بشنود داند رحمل حستی ‖ بهر جا آید جهانا تند رستی ‖ خرابی را نشان زکار جهان دست ‖ جهان از دست کار جهان
شه هر زاساس عدل بنهاد ‖ جهان آسوده شد از جور بیداد
قضا را از قضا یکروز شادان ‖ بصحرا رفت خسرو بامدادان ‖ تماشا کرد و صید افکند بسیار ‖ دمی خرم زدور آمد بهار
بکرد اکرد آن ده سبزه نو ‖ بیابان سبزه بساط افکنده خسرو ‖ می لعل از نشاط سبزه میخورد ‖ چنین تا روی نهفت ابر گلزار
چو سلطان زان رمیت عفو خوشنود ‖ علم را سپید ریر و خیز مسید و خشت ‖ چو خورشید از حصار لاجورد ‖ علم زد بر سر دیوار زرد
عنان را پیکاری پی میزد ‖ دو دستی تا فلک شمشیر میزد ‖ چو عاجز گشت زین خاک جگر تاب ‖ چو نیلوفر سپر افکنده در آب
ملکزاده دران ده خانه خواست ‖ زمستی در رو مجلس بهار است ‖ نشست آن شب بنوشیدن باران ‖ صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع

سماع ارغنون گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد / صراحی را ز می بخنده میداشت / همی جان و جهان را زنده میداشت
ز رنگ آن سماع خوش نواز نوش / ز گردون رفته زهره از هوس / ملک با مطربان همدست گشته / زنان آتش بهم دست گشته
مغنی از خروش آگه برده / غزلهای دری آغاز کرده / بدست ساقی می چون نار دانه / فرامش کرده اندیشه زمانه
اگر از دوستان بد لگامی / دهن پر گشته زو صبح دوامی / وزین خوری غلامان خوشتر از قند / ز غنچه کرده غارت خوشه قند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز / نهاد از خوشه زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیه از لب برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت / نبی چید از گرانجانان کرانی / خبر بردند سوی شه نهانی
گرفتند دوش بی سیمی بدو دست / ز شاهنشه بجز سر هیچ بودست / ملک گفتا نمیدانم کز اینش هستش / بگفتند از که بیداد دست رانش
شنیدش گشت از این سربانو / غلامش غوره دهقان نیز کرد / شب از روشن نپرید خار چنگش / بنا محرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه بودی نه فرزند / بردی خانمانش را خداوند / نزند بر هر رگی فصاد نیشش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / نگاه در گبش را بی بریدند / غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را انجا که بشوره داند
روانی شد که تا آن روز بختش / بصاحب خانه بخشیدند رختش / پس انگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که سیکو دفتر بی منش / نه با بیگانه با دردانه خویش / کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند زنبیان کرد بازی
کنون کز خون مسکین بر بزند / ز بند بکفر اصطه بر نخیزند / جهان را آتش بر بستی بشه جنگی / که باد از بن مسلمانی نرانم
سلامم باد کبر نام ست / که آن کبری مسلمانی کدامست / قطامی بر سراف نه شو باز / که مرغ بند را المح است آواز
جهان رو دید کان خواری بر رفت / بکار خویشتن الحق فرو رفت
شنیدش گشت بر جا او کرد بد کرد / چه با داستان آن بر جا نخوردگ / بسی برزد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای بنشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / کز دست بر بند آن سرو بالا / نگر شاه آن شفاعت در پذیر / گناهی اگه روی شه نکرد
چو زرین سای شه بیشند پیران / ببرانم بشاهزاده چون اسیران / گفش لب بشید و تیغ بر برداشت / جهان فرهاد را شاخ برداشت
چو بینش بخت شد نالان غمناک / برسم محرمان غلطید بر خاک / گر شاهانش بهم ریج بستانی / بزرگی کن بخردان ... جانی
دهن پوست مسکین کالوده / که بس خدمت که چون من زیر دست / هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر خندان
فرامش کن که این سرکشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند / اگر جرمی ست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

گر از کس بر غمی دارم درین راه — ندارم بر کسی ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک — بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر افتاد — بگریه باد هویی بر شه افتاد
که طفل خرد با آن نازنینی — کند در کار زیشان خرده بینی
بفرزندی که دولت بر نخواهد — چو اقبال پدر با خود نخواهد
چه خواهد با تو فرزندت ببیند — همان بیند ز فرزندان خویشتن
به نیک و بد شود مانند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل — مداوای روان و میوه دل
بدل گفت این پسر فرخنده رایست — بدانست اینکه از فر خداییست
بدان فرزانگی کو ظل الهیست — سزاوار سریر تخت شاهیست
ببخشیدش گناه و کرد آزاد — مراعاتش فزود و دلخوشی داد
سرش بوسید و شفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان در ملک داد آوازه نو
زنش سیمای عدل از دو سپرداد — جهانداری ز روی نو سپرداد
چو آمد زلف شب در عطرسایی — بتاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی — نشسته اندرین یکجای بازی
بطاعتگاه شد خسرو کمر بست — نیایش کرد یزدان را و بنشست
برخورداری آمد خواب نوشین — که از ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولائی عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند — کزو شیرین تری دوران نبیند
رسد اسبی ترا شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد تختت — وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه گنجی — که باشد راست چون زرین ترنجی
چهارم چون صبوری کرد آغاز — در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نواسازنده‌ت باربد نام — که بر یادش گوارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگربار
زبانرا روز و شب خاموش میداشت — نمودار شبانرا گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی — حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد کوی این گواهی — کجای بود خواهد آشنایی
شب و روز اندرین اندیشه میبود — که تا خود زین بشارت کی بود سود
ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته ز مغرب تا نشابور
بنقاشی بمانی مژده داده — برسامی در اقلیدس گشاده
قلمزن چابک و صورتگری چست — که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی
در آمد پیش تخت آن روز دلکش — رخ از شادی شده همرنگ آتش
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت از سخنهای دلاویز

کر کز زمان دهد شاه جهانم   بگویم صد یک از چیزی که دانم
نثارت کرد نسره کاچی چه انگیزد   بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاه پور سخنگوی   سخن را بهر داد از رنگ و از بوی
گر ناکیست کیتی بنده اند باد   زمانه سال و مه فرخنده اند باد
همین بادا که او شادت نخواهد   خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد   همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی کشتم درین خرگاه شش طاق   شکفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان ختن شیب   که باشند فرخنده ربابی زنند
زنی فرمان‌ده است از نسل شاهان   شده جوشن سیاهش تا سپاهان
همه اقلیم بران تا با زمین   مقرر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی   همه دارد مگر تختی و تاجی
هزاران قلعه بر کوه بلندست   خزینه‌اش را شمار اندر که چندست
ز صنعت چاه جنبه آنکه خواهی   بافزونی فزون از مور و ماهی
ندارد شو و دارد کامرانی   نشاطی میکند از زندگانی
ز مردان پیشتر دارد سترگی   مهین بانوش خوانند از بزرگی
سمیرا نام دارد آن جهانگیر   سمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش دارد در سه جایی   بهر فصلی مهیا کرده جایی
نشانست شود بر کوه ارمن   خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقان است جایش   که تا سرسبز باشند زیر پایش
بهنگام خزان آید بنخجاز   کند بر گردن نخچیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیزست   که بردع را هوای گرمسیرست
چهار رکن فصل زینسان شمارست   زهر فصلی هوائیش اختیارست
ز نیکو نکهتش از لشکری به   نی آسان که از آزار کوهی نی
نفس نیک یک نشاطی می‌برآرد   جهان خوش خوش نشاطی میکند او
درین زندان سرای پیچ پیچ   بهادر زادی دارد دگر هیچ
پری خنی پری کرداری ماهی   بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب از جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین   دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
زبس کآورد یاد آن نوش لب را   دهان پر شکر میشد رطب را
ملی چون سروبستان درکشیده   ز غم آسوده و آفت رسیده
گل از شرم رخ او زرد گشته   تن از کافور و از عنبر سرشته
برآورده دندانهای بلور   صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده   دو گیسو چون کمند تاب داده
نبات از رشک آن شکر گریزان   طبرزد درمیان افتان و خیزان
شده مست از تنم شنگیش سیمبر   دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش تاب از دل کشیده   بگیسو سبزه را بر گل دمیده
فسون کرده بر خود چشم خود را   زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کآتش دلها کند تیز   لبش را صد زبان هر یک شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گفتی بینیش تیغست از نسیم   کز گرد آن تیغ سیبی باید دو نیم
زرها بنش صد قصب با رخته یابی   ز چاهش هر زنخ در رخ شتابی

بشمع عشق بسی پروانه بلبنی
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
کرانه زه زچشم خویش کیرد
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد
هزار آشوب بر پا کرده از ناز
بتعبید آرای ابروی هلالی
مه از خوبیش خود را خال خوانده
حریفی و هزار آشوب دلبند
هنر فتنه شده بر جان پاکش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین
پریرویان از آن کشته امیدش
بخوبی هر یکی آرام جانی
کهی بر خر کره مشک نوشته
بدست آورده باغی پر ز دستان
دهان تنگ شان نسرین چو شکر
چو باشند وقت زوران زنی و رندان
اگر چه زینتی هست معروف
مهین بانو که آن اقلیم دارد
سبک برده زوهم فیلسوفان
نگاه کوه کنده آهنین سیم

زنازش سوی کس پروا ندیدی
زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی
بران پستان کل پستان درم ریز
برآهوی صد آهو بنیش کیرد
کر قفل او را کنند پدر بریزد
بیک آغوش از کلش نا پدید
ندیدش که جان نبرد حالی
نشسته از حالش کن فال خوانده
لبی و صد هزاران بوسه از قند
ز بنفشه عبیده عنبر نجابش
لبش نسرین و نامش نیز نسرین
همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز سیماهی دلاویز جهانی
کهی در خرمن کل باده نوشند
کهی بستان همه پر تار پستان
بخوشبوی بسی خوشتر ز عنبر
کنشته از نشر جنک از نبل و دندان

بسی زینکونه زر و سیم دارد
چو مرغ آبی زنند آب طوفان
کر دریا برید خیزران دم

صبا از زلف رویش حلقه بوست
رخش تقویم انجم را زده راه
نهاده کرده آهو کردنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش
ز رشک نرکس مستش خموشان
نشسته صد کرشمه در سیبچه اش
بحیرت مانده مجنون در خیالش
بغرمانی که خواهد خلق را کشت
سر زلفی زناز و دلبری پر
از ان یاقوت زان در شکر خند
شکر خندان لبش یا نوش خند
ز مهتر زادکان ماه پیکر
همه آراسته پاره دو جا مسند
زبر فوج هشت شان پر بندری
بقامت هر یکی آزاده سروی
بخوبی در جهان یارنجی اند
بجلوه جان عالم را بسوزند

در آخر بسته دارد ره نوردی
بیک حمله که بر خورشید راند
زمانه کردش و اندیشه رفتار

کهی قاقم کهی قندز فروشست
فشانده دست بر خورشید
تا بر چشم شسته دامنش را
دهد شیر افکنان را خواب خرکوش
بیازارم ریحان رو نشانش
ز مشکین کیسوی چون آفتابش
بقایم رحمت لیلی با جمالش
بدستش دو قلم یعنی ده انکشت
لب و دندانی از یاقوت و از در
مفرح ساخته سودای نیز
ولیعهد مهین بانوش دانند
بود در خدمتش هفتاد دختر
چو مه منزل بمنزل میخرامند
کنار در چشم زخم آنجا کزیدی
خرامان چون تذروی پای بند
ز کینی خنجر کاری اند
بناوک چشم کوکب را بدوزند
هفتبند آن صنم دوان العینیا
کر و در بنک نیاید باد کردی
فلک زان هفت میدان باز
چو شب کار اکر و چون صبح بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز
ز شیرین تیزتر شیرین جلوریز / نه چون شبدیز بر شبرنگی شبدیز
نگارستان شیرین را نهادند / بدان شیرین سخن اقرار دادند
چنان آشفته شد خسرو بر آن گفت / گران سودا نیاسود و نمی‌خفت
درین اندیشه روزی چند می‌بود / نخستین افسانه خورسند می‌بود
حکایت داستان خوانده را خواند / بسی زان داستان با او سخن راند
چو بنیادی به تن خوبی نهادی / تمامش کرد او را استادی
بیا پرده ترا چون شب پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد / برون زن مهر ما تا نقش گیرد

یکی زنجیر زر بو بسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت با خفته گشت و تخت بیدار
که استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر جا که بندد
همه ونرا این حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری از بر پیاده برآورد
بدو گفت ای نگار اندر وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
بگو شکری حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی جورستان گذر کن
نظر کردن که در دل اوفتد درد / سر پیوند مردم زاد دارد
کز آهن دل بود سنگین و بی‌درد / تبرده تا نکوبم آهن سرد

زمین بوسید شاپور سخندان / کرد ایم یاد خسرو شاد خندان

بگفتم هیات نکو خواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو من نقش قلم را در کشم رنگ / کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بچاره کردن کار آنچنانم / که هر بیچاره را چاره دانم
تو خوشدل باش و خوش بنشین بشادی / کز من اینکه گر فتنه راه در پیش
نخستین تا بخسپانم سر ما / نیارم تا نیارم دلبرت را
بر آرم آن دم نیرو و نیرنگ / چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
اگر دولت بود کامم بیابیش / چه دولت خود گلم خسرو پرستش

چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند
بجنبد شخص گوهر امی گیتم سر / ببرد مرغ گو را من دهم پر
مدارا تا بچگونه در رد بر دل / گر آیا شد در ره بر دل گر و بر دل
نگیرم در سفیدی یک لحظه آرام / نگویم تا نه بر من گشتم آرام
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
گهی با گل گهی با خار سازم / به بینم کار و پس با کار سازم
اگر دانم که عاجز گشتم از کار / شهنشه گفت با او ای خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست

نی خفت و نمی‌آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیکباره
گرآن خوبان بانبوه آمدندی / بهاینستان زآن کوه آمدندی
گرفته سنگهای لاجوردی / ز گیسوهای گل سرخی و زردی

بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود / ریاحین را شقایق هنبره بود
کشیده بر سر هر کوهساری / بساط سبزه زاری مرغزاری

ز جرم کوه نا میدان خضرا
زخارا بود دیری ساز کرده
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
کز رده‌ای این دیر غار نسبت
همی بنشسته بادبانان دهر بیاران
زصد فرسنگی آید بر در غار
بفرمان خدا آن کنش گیرد
چنین گوید همه‌ون بر در سنگ
وزان کرسی کی خوانند الحرانس
بجنبی کامده بر سنکلاخش
خدا را گر چه عبرتها ست بسیار
نو بر لخی نکو حی آب خورده
چو مشکین جعد شب را دانه کرده
بزیر تخته زرد آبنوسی
دران ایر کهن فرزانه نا بود ست
کرو فرواجای آن خوبان کدام
کرد ر با بان این کوه گران سنگ
چو شد دوران سنجابی و ... دوز
بکه زان بنان عنبر انگیز
نجسته کاغذی بگرفت در دست
وزانجا چون پری شد نا پدیدار

کنبد خط کل طغرا الطغرا
کنیسنانی دران بر سالخورده

در و سنگ سیه کوی سوار است
بگرد آیند گرد چو باران
در و شیب چو در سوراخ خود باز
از همغی شکفتی دل بدرید
که شیر زاید است از سنگ اثان
سری بلبی فتاده زیر سنگش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش
قیامت را بس آن عبرت نمودار
چرای نکو جاو ید کرده

نشان شد کعبتین سنبد روبی
فرود آسود کز ره بود رنجور
کدامین آب و سبزه نشان عام است
چمن کاهست گرد و شکو سنه تنگ
سمور شب نهفت از قاقم روز
میان در بسته تا بو سحر خیز
بعینه صورت خسرو در بست
رسید تا آن پر بر و بان بر بوار

دران محراب کز رکن عراق است
فرود آمد دران دیر کهن سال

ز دشت رم کله رهر فراقی
چو کرد و ن نو بهار این صنع بنگر
بان سنگ سیه عبرت نماید
بران که کزان نقش بود یار
کنون زان در سنگی گر بجویی
بجانم داری آن کوه کمر تنگ
فلک گوی شد از فریاد او مست
چو در عهد جهلسال از کم و بیش
نظامی زین نمط در داستان هیچ

بر آمد شنیری شنور و رست
درستی خواست از بران آن دیر
خبر دادند آن فرزانه بران
سحر کان سهی سروان سرمست
سر از البرز زد قرص خورشید
بران سبزه شبیخون کرد بیننی
بران صورت چو صنعت کی ولخنی
بسر سبزی دران سبزه نشستند

کر تبه شنون الخراق است
بدان آیین که باشند رسم ابدال
بوقت آنکه در های دری بسقت
بکش آید لگاو ر ما د باقی
کر دیدی با شتیبی زین عجب تر
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
ز دو ران نیک بر دو زباد فرتاب
نیابی کرد با دش بر ده کوی
سیه چادر نشسته کیهان سنگ
بسنگستان لعل در شیشه سنگ
رسد کوی چنان انجیز بیش
کر از ر نشنو ندان داستان هیچ
چراغ روز را پروانه کرده
کرشاه از بند و شنا بو ر ستاز بلا
کر بو و ند اکر از چرخ کهن سیر
ز زنبلگاه آن اقلیم کیران
بان مشکین چمن خواهد بو ست
جهان تا تازه کرد آهنگ جمشید
کر با آن سرخ کلها داشت خوشی
فرود آویخت بر شاخ درختی
گهی شمشاد و کل دسته بستند

گر از گلها گلاب انگیختندی / گر از خنده شکر ریزندی
عروسان زنا شوئی ندیده / به کابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل می فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را / چنان کابین بود دوشیزگان را

چو خرم بود جای از چشمه انهار / زمستی رقص شان آورده در کار
که آن می داد بر دلها درودی / که آن میخواند بر بلبل سرودی

ندانسته خزان دی شماری / ترنج خرم ولی دیدند کاری
دران شیرین لبان شکرستان شیرین / چو ماهی بود کرده ماه پروین

بیاد مهربانان عیش سر کرد / گهی سیراد باده گاه میخورد
چو خود دیدن شد کز آن صورت ماه / بدان صورت فتادش چشم ناگاه

نگهبانان که گفت آن صورت ماه نهید / گر گر دست این قسم پنهان ماه دید
بیاوردند صورت پیش دلبند / دران صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل سیراد زو دل برگرفتن / نمی شایستش از بر گرفتن
بهر دیداری ازو بی هست میشدند / بهر جامی که خورد از دست میشد

بصد دیدار ازهوس میشدند دلکش / چو مسکر دید نهان باز بیجت
نگهبانان بترسیدند زینکار / کز آن صورت شود شیرین گرفتار

ار بیند آن هم نقش گیرند را / گر رنگ ازوی برد نقاش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند

به بوار سیر این صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازان سحر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و درگذشتند

گر اکب را بدان آتش نشاندند / جنیبت را بگرد دشت راندند
وز آنجا دلشکسته تا لبانات / برفتند آن خرامان دلستانان

چو گردون گشت زیشان کاخ گلشن / ز نوروزی شان چون سوزن و سنش

چو مجلس گرم شد از روی شیرین / زمستی در سر آمد خواب نوشین
وزان غم تشنه طالع یافت آن ماه / چو گل در خواب رفت آن سرو ناگاه

بتان هر یک بجای خویش رفتند / ز عالم بیغم و آسوده خفتند
چو برزد باد ازین نوبرگ رنگ / نجبار آتشین از نعل بر سنگ

گشاد از کنج در هر کنج رازی / زد باکسته هر کوی طرازی
دگر ره بود دلبنبی رفته بیرون / بر بیش آهنگ آن بکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بیان سبزه چو گل کردند بازی

نزد ره باه خنده بر قصب ماه / رسیدند آن قصب پوشان چو ماه
نشاط تیم رغبت مینمودند / بتدریج اندک اندک میفزودند

چو او را بازی شد تدان لعبتان تاز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
چو از مستی طراوت یافت شیرین / بیاد آورد باز آن صورت چین

سماع مطربان و جام باده / نشسته جام و ساقی ایستاده
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / دران تمثال روحانی نظر کرد

برو از ناز آمد مرغ جان شست / فرو بست از سخن گفتن زبان شست
بود سرمست آن خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت

بخوبان بد درین به حال آن است   غلط می‌کرد خود را کین خیال است
بسروی آن سهی سروان نفرسود   که آن صورت بباور زود ننمود

برفت آن شخص آن صورت نهان کرد   بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این پری پیکر ستایند   پری زیبسان بسی نازی نمایند

در آنجا رخت بربستند حالی   بگلها سبزه را کردند خالی
بدین شیوه دگر آرام کردند   به نوشانوش می در جام کردند

شبانگاهی که این عنقای فرتوت   شکم برکرد زرین یکدانه یاقوت

در آن صحرا فروخفتند سرمست   رها صبحی ز باد و باده بردست
چو روز از دامن شب سر برآورد   زمانه تاج زرین بر سر آورد

بران پیروزه تخت آن تاجداران   رها کردند بر جوجه خواران
وزانجا تا در پریی سوز   بربردند آن پریرویان دمان روز

در آن میدان مینا گون چمیدند   فلک را رشته بر مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خرمند   هوای معتدل چون مهرورزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی   زمین را در بدر با گل کنشتی
شقایق شنگ را بتخانه کرده   صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل کرده بر گلهای خمری   نوای بلبل و آواز قمری
بر مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

گل از بهر نثار آن سمن بر   نهاده بر کف خود بدره زر
ز رشک آن دو زلف خم گرفته   بنفشه سنبلت را درهم گرفته

بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش   زده بر گل صلای نوش بر نوش
در آن گلشن پسیره نقش پرواز   همان نقش نخستین کرده آغاز

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش   یمی بنشست با جمعی پریوش
چو از می روی شان همرنگ گل گشت   نشاط و عیش شان اندازه بگذشت

اگر ره دید چشم مهربانش   همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند زان نیرنگ سازی   گذشت اندیشه کارش ز بازی

دلش زین غم ضعیف و ناتوان شد   گل سرخش برنگ زعفران شد
ز غم سرگشته و حیران بمانده   در آن سرگشتگی بیجان بمانده

به تیغ عشق جانش گشت خسته   دل اندر صورت دلدار بسته
دل سرگشته را دنبال برداشت   بپای خود شد آن تمثال برداشت

در آن آیینه دید از خود نشانی   چو خود را دید بیخود شد زمانی
لعاب عنکبوتان بکس گیر   همای انگه چون کرد نخجیر

در آن چشمه که دیوان خانه کردند   پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند   که مردم دیو را زنجیر سازند

چنان شد در سخن با ساز گفتن   کز آن گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر رخ خاک   گل صدبرگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست   عجب کاری ست کاری سرسری نیست
از آن بیننده شیدایی گرفتند   بدان صورت ثنا خوانی گرفتند

که سر بازی کنیم و جان فشانیم   مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو تعبیر دیدگان راست گویند   بچاره راست کردن ره جویند

بیاری خواستن بنمود زاری   که ما را از یاران بست یاری
ترا گر یار نگریزد بهر کار   خدا یست آنکه بی مثل است و بی یار

بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بدان شب شکران گفت آن دلارام / گزین صورت مرا رفت از دل آرام

بیا تا انجمن از کس نپوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند

بیابی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوبت نوش ساقی
بت شیرین لب می تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست

به نوبت گرمی بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
بصورت گفت ای آرام جانم / چه نقشی کز تو معنی می ندانم

چرا چون نقش خود زیبا نمایی / به پیش عاشق شیدا نیایی
اگر دانستمی احوال نامت / کنیزک بودمی پیش غلامت

اگر چه بر خود این صورت ببستم / ز عشقت کافری صورت پرستم
چه بودی کی چو من بیچاره بودی / چو من طبع ترا شادی فزودی

بدین خوبی و زیبایی دریغا / بدین نغزی و رعنایی دریغا
گر یک لحظه شکر بودی و جانم / به پیش پای که چون بر تو فشانم

اگر با ما نشستی یکزمان خوش / شدی جانم چو دیده در جهان خوش
اگر نقاش نقشت را ببینم / ز عالم خدمت او را گزینم

اگر بنمود جمال دلنوازت / بدم بر یکنظر سیصد نمازت
وگر آیی برم ای نقش دلخواه / ترا خوانم بجود چون خسرو شاه

جمال شاکرد واش نو باشم / غلام دست نقاشش تو باشم
عجب‌تر زان صانع صورت نمایست / که چون شیرین اسیرست از هوایست

چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد / که شیرین را بمهرت مبتلا کرد
بر نیسان که بند نقش دیبالم / ببوسم دست وانیش دیده مالم

خداوندا بصورت بخش جانم / مگر پیدا شود راز نهانم
چو مستی عاشقان را تنگ ره کرد / صبوری زنان آهنگ ره کرد

یکی راز ان بتان بنشاند در راه / که هر شخصی که بینی در گذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه گوید / وزین صورت پرستش تا چه گوید

بسی کوشید پنهان و پیدا / نشینند سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / گزان صورت ندارد کس درستی

برآنکه کمان مرغ افسون ساز / باآواز مغان بنمود آواز

چو شیرین دید رسمهای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
لب شاپور آن طلسم او را بگشاد / نقطه از گرچه بر کاغذ بیفتاد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین در قصه با او براند
نگر دانند کین صورت چه نام است / چه آیین دارد و جانش کدام است

پرستاران برفتن راه رفتند / نگهبید حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین از سفتنی نیست / وگر هست از سرا با گفتنی نیست

فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری شود دور
چو پاسی صید را در دام خود دید / وزان جنبش صلاح آرام خود دید

پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید / زگرمی در جگر خونش بجوشید

چو خون دل که نقش در جگر جوش / گرفت آن صورت جان زاد در آغوش
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افگنده بکوه آوازه خلخال

برشنابور رسید بصد ساز و سامان ... بقامت چون سهی سرو خرامان
دو بازو چون بلورین چهاری ... سر گیسو چون مشکین نوبهاری

کمندش کرده گیسوی خویش ... فکنده در کجا گردن خویش
ز هندو جستن آن ترک نازش ... همه ترکان شده هندو نوازش

دلش را برده بر آن هندوی چست ... بترکی رخت هندو راهی بست
رخ چون لعبتش در دلنوازی ... بلعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش جانش ... فرو بسته زبان و دست نقاش
نقابی از گوش گیرش گشاده ... چو دریا گوش در گوهر نهاده

لبی و صد نمک چینی و صد ناز ... برسم کهبدان در داده آواز
که با من یکزبان جستیم آشنا بین ... بکن بیگانگی یک دم مرا بین

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید ... درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زباندانی مر آن ترکش نخست ... زبانی ماند و آن دیگر شد از دست

نشانهای پریرخ بر زبان راند ... پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و کجایی ... که بینم در تو رنگ آشنایی

جوانی داد مرد کار دیده ... که هستم نیک و بد بسیار دیده
خلاف از هر نشیب و هر فرازی ... نبودست بر من هیچ نازی

زمین بگذار کز من تا بماهی ... خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز صد باختر تا بوم خاور ... جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی ... بدو گفتا درین صورت چه گویی
غریبست اینچنین صورت در انسان ... ندیدم صورت انسان بدینسان

گر این بت زنده بودی نیک بودی ... وگر جان داشتی بس دلکش بودی
گر دیدست اینچنین صورت بعالم ... کجا باشد چنین از نسل آدم

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور ... که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست ... وزین صورت مرا در پرده رازست

ز سرتاپای این حرف ار شنو یار ... بگویم با تو گر خالی بود جای
ز سرتاپای این بر بسته کلکش ... بگویم گر گوش داری بر او روشن

از این صورت حقیقت هستم آگاه ... نشاید گفت لیکن بر سر راه
ترا از بسته این بند ملهم ... ز رحمت گوش تنها کز نیم

حدیثی کان دوای درد دارد ... شنیدن عاقلان چون جان شمارد
ز علم خود فسونی چند برخواند ... بنام شاه بر آتش بر افشاند

چنان از جان او آتش برافروخت ... که زان آتش دل و جانش همه سوخت
بزاری گفت ای مرد هنرمند ... مرا برهان ازین تیمار و این بند

از این صورت غم در جانم افتاد ... چنان کز خود نیم یک لحظه آزاد
اگر داری ازین صورت نشانی ... خبر ده تا بر او بخشیم جانی

چنین مردی که تو با علم بسیار ... چنان دانم که هستی آگه از کار
چو شاپور این چنان آشفته دل دید ... چو گلخندان برویش باز خندید

بدو گفتا که خالی کن زمانی ... بخلوت باز خواه از من نشانی
بفرمود آن صنم تا آن تهی جنبید ... بنات النعش وار از هم پراکند

چو خالی دید از ناسختگان ... در افکند از سخن گوی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر ... نشان آفتاب هفت کشور

سکندر سوی کین دارا سواری ... ز دارا و سکندر یادگاری
نجومش در آسمان خورشید خوانده ... زمین با تختی از جمشید مانده

سهنز

شکفته خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بر او گشته فیروز
بهجت نیست چون بابی بر دل / نیابد بیست قند وان جاودل

رخی مانند ماهی بر دارد / زهر دو عالم افزون قدر دارد
جوان خوشدل و شیرین نشسته با / جوابی داد روشن ماه جهانست

وزان شیوه سخنهای بر انگیخت / که از جان پروری با جان درآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده / بدل گفتار شیرین گوش داده

فرو بستند زبانی / دگر ره با همینش نست قی
سخن را ز پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از رنگ میداد

در جهان از غلغل فریاد / اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
از وشنا بود دیگر را ز بشکفت / سخن را آنکه کار را کرد و لب گفت

پدیداران میدارا اسرار / سخن در پرده میگوید برابوار
بر او چون گل زمی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده

نواهای که آیین رومی بساط / نمک در رد از طیب خویش نهانست
بسته زنجیر زلف از کشش او / برآشفت و خوشا آشفتن او

چون غنچ وانسکر بپوشش / دگر بار از ره عذر آزمودش
حریف صحبت و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی

بر شاه بر بست / در تنگ شکر را قفل بشکست
برنده بر خورشید بستند / گلی را در میان سینه بستند

گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فرد القمر مالای ضدا بند / که تا شب تیر را افکنم ز شبدیز

نشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو چو الیش داد کاهی ماه / بجایی که بی صد ملک در خواه

این شیر تنگ شبدیز / نگاه پویه بس تند ست و بس تیز
نباید کز سر تندی و تیزی / کشد در زیر آتش آب تیزی

نشستن باکر بر بست / نشسته زیبا تراز مه بر ... بست
لگام پهلوانی در سرش کن / تو بر خود را حجت پرده زین کن

چون گل بر گل بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

بادامان خازن چین / بهر پیچ گوهر بر نقل زرین
برون آمد ز دران نقش چینی / شدن واکرده بر خود نقش ملتی

بخدمت سر نهادم / لبان سروربالا ... دند
چو شیرین دید روی مهربانان / بحجبی گفت با شیرین زبانان

بسم الله بصحرا بسیج آمدم / نگرد بسمل شود صیدی بدامم
بنات از سر شقایق باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند

کلاه داران خون لعلش / قبا بستند کمر آن قصب پوش
که رسم آن بود کان صحرا خرامان / بصید آیند برسم غلامان

بر گرد شیرین حلقه بستند / چه حالی برنشست او نشستند
بصحرا بستند از صحن ایوان / بسر سبزی چو خضر از آب حیوان

زان صحرا روان کردند هوار / وزان صحرا الصحرهای بسیار
شده از خانه آن حوران گلشن / بصحرای چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه مشکناکاه آهو / هوا پر مشک بود از نافه آهو
سرانجام اسپ را پرواز دادند / عنانها را بمرکب باز دادند

برت انگه نکش بجانب سپاه
کمان بردند کاسیش سر کشید
نخستین تا بشب در سیاره کشتند
هر رکاه همین با نوشبا نکاه
کر سیاه چو شب بازی پوشش
همین با نوح و شنیدن این سخن را
ز شیرین یاد وی اندازه میکرد
کلی بودی که امروز نکفند
چو آهو زین غزالان سر کشتی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
همه لشکر بخدمت سر نهادند
که در خواب این بلا را بود دیده
پریشان کنگ کی یاد کردم
فتاده شد بی مرغ پریده
بلی چندان شکیبم در فراقش
بکنجینه ساتم کنج زر باد
در الفوی که شیرین شد بزرم
چو سیار شبانه آینه کی بود
نبود آکه ز دشمن کاه و بیکاه
بنوشد بر تو آن فضا یا رب

سوار شند بود در مرکب تیز
ندانستند که خود در گریز ست
نو سیدی هم آخر بار کشتند
شد آن اختران طالع بی ماه
صلاد [illegible] داد غمهای کهن را
هر وسوی برباد و تازه میکرد
ندانم در که امین چاره کند
کرفتار که امین غم بر کشتی
که هر شاخش رکی از جان بر داشت
غمش رغم فزوده درد بر درد
بنو بکاه فرمان ایستادند
که بازی بود دیدم به دیده
دکر با آسمان همراز کردم
نه بنال نشکار داده دیده
کر برقی پایم از نعل براقش
بدین نشکرانه کردم کنج زر را
ز ره زفتن بر روزه نیاسود
بکوه و دشت میشد راه بی ره
که در راهش ز بی حاصل دمی زد

چو مرکب کرم کرد از جنیبان آن
بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز شاه خویش بر یک رو نهادند
هر به میدیش تخت خاک رفتند
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
چو افتادت که از مهرم رها بری
چو ماه از اختران چه دیدی
رفت ماه شب تا بروز که ناه
چو ماه آمد درون چاه بر من
همین با تو برفتن میل نمود
چه حسرت خورده بودم من از آن پار
نشسته ممکن که در برج آکه بودی
کبوتر چون بپرد از کف ی تا بی
بیوزان کلم کشتی کنج آکاه کردم
سپیده چون پاسخ نا شنیدند
قبا در بسته بر شکل غلامان
رخش سیاه کم رنگی کرفته
فکنده آن آینه آن تاب آن هست

برون افتاد ز ان هاله کمان آن
ز سایه در کن کردن همی بود
همین بربخ و مسیل بکوه بار
بسنجی حال شیرین را بکفتند
نکته طیلسان [illegible] بپوشش
عبیر بر خاک و سر هم بر خاک
ز من چشم بد ببر بود تا که
که امین مهربان بار که کردی
ز نور شسته هیبت تنها چرا ای
منت شکم که دوم تا خود که
شد از نور جهان از دیده روشن
بخود در رفته و کس نیز دیدو
همان پار آمده با دست اندر باز
جامیم از بی شبدیز بر که کی
که در برج آید ربان و شده حالی
دکر ره با طرب همراه کردم
به از فرمان بی کاری [illegible]
جهان ز امیدش هر بی [illegible]
همی شد رده بدهمان بیابان
مزاج نازکش سختی کرفته
کرون کوه [illegible]

زنی کو شانه و آیینه بفکند
ز سختی شد بکوه و دشت مانند

شده شیرین درانده از اندوه
غبار آلوده چشم بر شبه کوه

رونده کوه را چون باد بر اند
فلک در باد را چون کوه میماند

نشان مهجب مه بر نفت آن دلفروز
چو ماه چارده تا چارده روز

بنفشه را بکلی گل نمی ماند
خبر بر سان خبر بر سان همی راند

نگار و رشته دار از باد میبرد
زمین را دور چرخ از باد میبرد

سپیده دم که سر بر زد سپیدی
امید آمد پدید از نا امیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد

تماشا کرد شیرین بارگی را
بتلخی داده دل یکبارگی را

ها بر آمد چو مستور عزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن خفته جانی
شده ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته

بگرد چشمه جولان تو زمانی
ده اندر ده نبد از کس نشانی

فرود آمد بگیسو بارگی بست
ز رانده سینه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون بر آورد
نفیر از شعر مشکین دو پر آورد

برند آسمانگون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرده نیلوفر به نسرین

حصار نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه

ز صافیش مغلطید در آب
چو غلطاقی ز رومی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

نی چشمه که روشن برده آتش
ازان کرخوانده آتش

در آب از گیسوان انداخته شست
تماشا به که ماه آورد در دست

ز مشک آلایش کافور کرده
ز کافور شب جهان کافور خورده

بگرد آلوده بود از پیش دیدن
که مهمانیش در خواهد رسیدن

دران خوش چشمه ساران شکرناب
ز بهر مهمان شبستان جلاب

سخن گوینده پیر پارسی خوان
سخن گفت از ملوک پارسیان

گر چون خسرو بارمن کس فرستاد
پرستش کردن آن سرو آزاد

نشسته در انتظار یار شد سست
امید وصل آن دلدار شد سست

بنام صبحدم در خدمت شاه
کرامی سبب چون خورشید و چون ماه

چو بخت آرای شطرنج کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم آمد در کار

گر از پولاد کاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را
بشنوانید آن شاه عجم را

ز بیم شکل و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان بنداشت آن منصوبه شاه
که خسرو باخت این شطرنج ناگاه

بآن دل شد که لعبی چند سازد
بگرد شاه نو رانند سازد

حسابی بر گرفت از راه تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان شاه خسرو را گرفتن
نه در عقده سه نو را گرفتن

هر آنکو راستی در دل پذیرد
حکایت کرد کاخر روبال است
مگر کین آتش بی دود کرد
چو خسرو دید کان خوب زمانه
که من خواهم شدن فردا بنخجیر
فرود آرید کان بهار نغز است
دگر باشند درین مشکوی خرم
دگر تنگ آید از مشکوی خضرا
بدان صورت که دل دادش گواهی
زمین کن کوه سیکر گرم کرده
قضا را اسب شه در راه شد سست
تن تنها ز نزدیک غلامان
چو طاوس عقابی باز بسته
گراین جان من بودی چه بودی
با معشوق کاه هست در بر
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
عروسی دید چون ماهی مهیا
همه چشمه ز عکس آن گل اندام
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
تنش چون کوه برفین تاب میداد
نهان با شاه میگفت آن نکوکش

جهانگیر و جهان او را نگیرد
ملک را بانو قصد گوشمال است

ملاکس را همی سازد بهانه
دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر
شما ماهید و خورشید آن کنیز است
بگو میدش سخن از بیش و از کم
چو نخجیر آهنگ دارد سوی صحرا
خبر میداد از الهام الهی
سوی ارمن زمین شو ترم کرده
دران منزل که آن مه سوی ما نشست
بسوی مرغزار آمد خرامان
بدروی بر سر کوزن نشسته
درین اسب آن من بودی چه بودی
سبیل در دیده باشد خواب بر سر
نظر ناکه در افتادش بجایی
که باشد جای این مه بر ثریا
گل بادام در گل مغز بادام
بهفته بر سر گل دانه میکرد
ز حیرت شاه را برف آب میداد
که مولای توام چون حلقه در گوش

بزرگ امید زان معنی خبر یافت
بیاید رفت روزی چند ازین تنگ

بمشکو رفت پیش مشک بویان
که آمد نار پستانی درین باغ
ورا بی انده و تیمار دارید
نمانیدش که تا غمگین نشیند
دران صحرا که او خواند بتازید
چو گفت این قصه بر رفت چون باد
ز بیم شاه میشد دل ز اندرد
غلامانرا بفرمود ایستادن
طوافی زد دران پیروزه گلشن
زبان را زیر لب آهسته میگفت
نبود آگه که این نخجیر و آن ماه
بسا دولت که آید بر گذرگاه
چو لختی پا اندر زان راندن خطر دید
ندم آئینه سیماب داده
در آب نیلگون چون گل نشسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست
اگر زلفش غلط میکرد کاری
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج

سته نور انجلو بصحبت راه یافت
شتاب آوردن در بردن خویش
وبال اختر مسعود گردد
وصیت کرد با آن ماه رویان
چو طاوس نشسته بر پر زاغ
همش از جمله خاصان شمارید
طرب میسازد و شادی گزینید
بجستی روی را قصری بسازید
سلیمان وار با جمعی پری زاد
دو منزل را یکی منزل همی کرد
ستورانرا علف فرمود دادن
میان گلشن آبی دید روشن
دران آهستگی آهسته میگفت
برج او فرود آید ناگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه
که پیش آشفته شد چون پیشتر دید
چو ماه نخشب از سیماب زاده
پرند نیلگون تا ناف بسته
فلک را ماه در دار بدی بست
گر از مر خفته در هر موی ماری
بپا زیر الف او چون مار بر گنج

فرو

شنو کز یار را بگرفته در مشت
کمان بردی کی بار افسانی را

گلی از دست لبنان با فتاده
ز لبنان ها لبنان در گشاده

دلی کان مار زنجیرین کار دیده
ز حیرت گشته چون مار گزیده

میان چابکی و آویزش چست
زمین برده بر آسمان دست

بدان چشمه که جای ماه گشته
هوس می کاشت باز از راه گشته

شه از دیدار آن بانوی دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشانده از دیده باران سحابی
که طالع شد شکر در برج آبی

سمن بر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همای دید بر پشت تذروی
ببالای خدنگی سهی سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمه قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند

خبر افتاد بر ماه شب افروز
لبش غنچه شد می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمینش نو از بیم
که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو در آن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آتش در سیماب

ولی چون دید در شیر شکاری
بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کآورد فرهنگ و هوش
نشاند آن آتش جوشنده از جوش

جوانمردی خوش آمد یاد کرد
نظرگاهش دگر جای طلب کرد

بگرد چشمه دل دانه می کاشت
نظر جایی دگر مشغول می داشت

چو روز از سر بگرداند خسرو
روان شد در زمان با پیشرو

دو گلبن گرد چشمه جای دیدند
دو بلبل از گلی آزار دیدند

همین از روز اول چشمه زد راه
همان از چشمه افتاد در چاه

بر چشمه گشاده هر یکی رخت
بچشم نرم کرد و دل نهفته سخت

چو آن نازک بخت از چشمه بر فند
ز رهبها سخنها سپردند

نبینی چشمه کز آتش دل
نداند تشنه را پای در گل

بخورشید جهان تا چشمه خون
بدین کار است گردان گرد گردون

نباشد سود من زین قصه کردن
بجز اندوه جان و غصه خوردن

چو شه پیکرد شد در پرده داری
که خاتون بر دو شنوان بی عماری

برون آمد پری رخ چون پری تیز
قبا پوشید و بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کای جوانمرد
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد

شگفت آید اگر یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست

نشسته لعل و در لعلت کاتش
اگر دلدار من شد کو نشانش

نبود آگه که شاهان جامه راه
دگرگون میکنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش می زد که برخیز
گل خود را بدین شکر بیامیز

گر آن صورت شد این خسته جانست
خبر بود آن و باری این عیانست

دگر ره گفت کز این بی ره روی تاب
روا نبود نماز در دو محراب

بیکسا غر دو شربت خورد نتوان
دو صاحب طبل بر یک شغل نتوان

دگر هست این جوان نه همچو شاه
نه جای کس نشست او را درین راه

مرا به کز درون پرده بینند
که بی پردگان گرد نشینند

هنوز از پرده بیرون نیست این کار
ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در ربوه بر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

نگاور بر صبا پیشی گرفته — بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری با پیکرت از گرم خیزی — بجستم بود در مردم ز تیزی

بس انگیخته خسرو با زبس دید — بجز خود تا کسم کز هیچکس دید
ز هر سو کردم مرکب را روانه — نه دل دیدم نه دلبر در میانه

فرود آمد بران چشمه زمانی — ز هر سو جست از ان گوهر نشانی
شکفت آمد دلش را کان بجنبن تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان چمن گستاخ — که کو مرغی که شد پرنده بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست — چو ماهی راه در آب می جست

زمانی پل بروی چشمه بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش بر روان آن چشمه سیاهی — در و غلطید چون در چشمه ماهی

چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
سرو شد پر زباد زاغ صحبت — بجنبی باز جنبی زاغ صحبت

بهر سو حمله زد چون باز نخجیر — کز آن زاغی کرده بازش الکاگیر
ازان زاغ سیه بر ماند داغ — جهان تاریک بر وی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش — درخت بید کشته مشک بیدش
ز بیدش که همه بید انجیر کرده — بر شکش تخم بید انجیر کرده

خمیده بید بن از سودای خورشید — بلی بهمست چوگان کردن تر



بر آورد از جگر سوزنده آهی — که زد آتش بمردم چون گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراقی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ
کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش
دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته
تو گفتی دیده‌ام در آب خفته

شنیدم کآب چشمه زه شود خاک
مرا سیما بگشت آن سیم چالاک

همای بر سرم میداشت سایه
سریرم را ز گردون برد پایه

بران سایه چو مرغ اندر قفس ماندم
چو سایه لاجرم بی نور ماندم

نه زمزم کرد خشک زین خون
بر زمینم برز زین چون کشم خون

برون آمد گلی از چشمه آب
نسیم انم به مهتاب است بخواب

کنون آن چشمه را با گل زدستم
چو خار آن به که در آتش نشستم

گر فرمودم که روی از سر بگردان
چو بخت آمد برآید ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت
که از باغ ارم بگذشت بگذاشت

همه جای شکیبائی شود دست
جز این یکجا که صبر از من بکرد

بوین از جان چراغی برفروزم
شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر می‌خوردمی زان چشمه آبی
نیابیمی ز دل خوردن کبابی

نصیحت می‌کن آن سینه فرمود
که چون مالی نیابی زو دو خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

سخن زین بیش چه در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

ز بحر دیده چندان خون ببارم
که جز گوهر نباشد در کنارم

ز نخچیران ملامتها بر و ری
که با سیه بار منجیز و ز هر موی

مگر کاسوده گردم زین ره درد
نخور آتش بلختی شود سرد

کسی کو را ز خون آماس خیزد
کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی گرد چشمه گشت نالان
ز گریه سیلها بر دیده مالان

همی بر زمین افتاده مدهوش
که رفت آن چشمه را چون گل در آغوش

ازان سرو روان کز جنگ رفته
ز سروش آب و از گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک
چنان لرزان چنان کز باد خاشاک

بدل گفتا که آن سرو آدمی بود
کجا آخر فرشته همچنین زمی بود

دگر بودی پری دشوار باشد
پری در چشمه‌ها بسیار باشد

بکیش عاشقان خود این داوری را
که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمان نبایدم نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن

بجفت مرغ آبی باز کی شد
پری با آدمی دمساز کی شد

سلیمان را سلم بود اینکار
نه خسرو را که از جان گشت بیزار

مرا زین کار کامی بر نخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد

سلیمان نیستم پس چون کنم خون
دلی همچون جگر دارم پر از خون

کجا تا به شود این قصه را باز
که باد آورد از کس انگبین باز

ز مه‌وشی دلش حیران بمانده
دران بازیچه سرگردان بمانده

فلک نقش برآورد و نتاخت
چو دست عشق شد بازی غلط باخت

بدل اندیشه آن ماه می‌برد
چو مستان نقش خیال آن راه میبرد

دگر ره سر ازین اندیشه برکرد
که از چوبی چگونه آهن سرد

نیاساید سودن زین قصه گردن
بجز اندوه جان و غصه خوردن

ازین اندیشه لختی راز میگفت
نگاه تنهای دل پرواز میکرد

بنوبت می دل از دل خواه برداشت
بدار الملک ارمن راه برداشت

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بر دوش باد خواهد

اگر خار و خسک در ره نماید / گل و نسرین ما را قیمت که داند
بیاید داغ دوری سوزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بر این سختی بشد اندر گذرگاه پرویز / نمکگونی بدین راند شبدیز

بآیین عروسی شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد کنیز از آستان داد / درون شد باغ را سرو روان دار

بودیدند آن شکرفشان گوش شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وا ننواختندش

همی گفتند خسرو را نکوهی / با آتش خواستن رفتست کوهی
بیاورد آتش چون صبح دلکش / وز آن آتش بدلها در زد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که جوقی و ز کجایی و چه نامی / چه اصلی و چه مرغی و چه دامی

بر آن رخ زان نشان پرهیز میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد
که شیخ کاروان لختی در اسباب / بحاضر کشتن خسرو نیام بشتاب

چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن این اسباب دارید بر رنج / که هست این اسب باقیمت تر از گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب و گل بر چهره ماه / ببستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیور کردند سازش / ز در بستند بر گوهر طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت

در این اندیشه میبود آن دلاویز / که حاضر نیست کس چون پیش پرویز
اگر چه دمبدم تیمار میخورد / بیاد روی خسرو صبر میکرد

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان بزم میساخت / کنیزانه بدیشان نرد میباخت

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشمم آب رزش دور شد خواب

بهر منزل که آنجا در گذشتی / ز نو عیشی دلش بیجو برگشتی
دگر ره شادمان میشد بامید / که بر ناید هنوز از کوه خورشید

چو من زین ره بمشرق می شتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزبانان را خبر کرد

سوادی دید چون بنگاه جمشید / درفشش ارغوان و سبزهاش بید
همه فصلش چو خورشید جلالی / نبودی صحن او از سبزه خالی

همیشه سوسن و گل تازه بودی / ریاحین بیحد و اندازه بودی
علمداران برابر میدویدند / ز رود و باغ جنبش میکشیدند

بنایی دید بر سر افروز دلبند / بر و بنشسته خسرو آرزومند
خوش آمد با جهان بودنش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا

وز آنجا سوی موقان شد بسر گرد / ز موقان سوی ناحچوان گذر کرد
همیش بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شاه آمد به پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه

زدیبا

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشاندند او را و در قدم ایستادند
شهنشه بازپرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عمرش فزونی
بهانیت آوردم گرامی / مبارک روز و سر زین مهمانی
مهین بانو چو این گفتار بشنید / زمین بوسید و نوازش آنچنان دید
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
لقب بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی بر شهنشاه
بدان طالع که نیکش بنا فرخی کرد / بنا هنش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یک هفته روزی کانجهان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر بردی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بر آن گوهر خط نو دمیده / نبشته آن را چو طره سر بریده
بطاس زر بغبغای غلامان / چو باغی پر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولایی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن سیر فرخ شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد کار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در آنجا همنشین سازی
هوای گرم سیر است آن طرف را / فرح بخشا بود آب و علف را
ریاحینش ز زمینش کشیده / درختش سر بکیوان بر کشیده
زمینش سبز باشد چون پر نو / همه سروش جوان چون بکر نو
درخت چو بهارش ارغوانست / در آنجا هم گل و هم زعفرانست
اگر زمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد سوی نخجیر
ملک زیر لب چون گل بخندید / برفتن سوی بردع مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو کامدم من در قفا تیز
مهین بانو برفت از حضرت شاه / بدل خرم همیشه تا وطنگاه
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود و رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
زهر سو خیمها کردند برپای / گرفته زان حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شد آنجا روز و شب عشرت بسی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد
چو شیرین را سعادت تخت بنهاد / شکر ریزی لب چون قند بگشاد
چو روزی چند ز آسایش عنان تافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که بیرون شد شه از سودای نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
پدید آمد دلش از بینوائی / که کارش داشت الحق بیوفائی
جهان نامرادی در خانه میبود / ز بی صبری ولیکن دیوانه میبود
عقیقش شد روان چون گوشواره / که میکرد و چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید و چون ماه
همان معشوقهٔ زیبا یار او بود / بت تنگ شکر دلدار او بود
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو برد آن نفسها را و تن زد
صبوری کرد روزی چند بر کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگرچه با شما عشرت فزاییم / نگیسا زد درین آب و هواییم
مرا قصری بخرّم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / سفال از گرمی گل سرخم گل زرد
بود گفته بت رویان دمساز / گر ای شمع بتان چون شمع کم ساز
ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا سازد اکنون جایی
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
بساعت در روم چون ماه در برج / نشینم همچو مروارید در درج
کنیزان گه درو در رنگ بازند / بخلوت مرد بنّا را بخوانند
بدو گفتند کای استاد دانا / مهندس بر همه کار توانا
بدست تست ما را چاره ساز / دل ما زاهد و غمها بپرداز
که جادویی است آنجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده
چنان در سحر کاری دست دارد / که سحر سامری بازی شمارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا اینجا گرفته ریز بر ریز
فلک را نیز گوید باش رام / بماند تا قیامت بر یکی گام
همه مسکن بکوه و غار باشند / ندیمش گرگ و شیر و مار باشند
زما قصری طلبکردست جایی / کزان سوزنده تر نبود هوایی
مقامی باید او را دور و انبوه / ز مردم پاک جایی کوه در کوه
همی کوه سر از وی بنازید / ز بهر من یکی قصری بسازید
بدان تا مردم آنجا کم نشانید / نه جادو جادوی بهار بنشانید
بدین جادو شیوی عجیب کین / هوای هر چه تا خوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید / ز باد ار خواست کس بردی که شاید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شد دگر تن از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر / که ز و طفلی شود در هفته پیر
یکی فرسنگ از کرمان نهان دور / نه از کرمان نهان بل از جهان دور
چو گورستانی که چون گوری بتعبیر / ز دوری جای دیو و جای نخجیر
بدانجا رفت و آنجا کار بنیاد کرد خشت / بشش ماه آنچنان قصری برافراخت
که داند هر که آنجا اسپ تازد / گر شیرین را چنان تلخی نسازد
چو از سنگ گشت مشکین روی آن قصر / ز مشکو نشه شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده / خیانت کاری هنوز ندیده
درآن زندان سرای تنگ مسدود / چو گوهر شهر بند سنگ مسدود
غم خسرو رفیق خویش کرده / اسیری را شفیق خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازکاری / هم از اول نامه بخت یاری
یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید اندوه کشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو / بجوش ساز داده مجلس نو
دنشاقان ساغر از خم مهینی / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ز ارغنون آواز کرده / ز پرده سحر فرعون باز کرده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سودا نای نالی بر کشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند سوزدل طبع دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده ‌‌ ‌ سخنهای مضاحک ساز کرده
درم در برکشیده تیغ پولاد ‌ ‌ سر نامحرمان را داده بر باد
شبه خوشبوار و عنبر نه خوش ‌ ‌ نهاده منقل زرین بر آتش
چو سنگ نادر رنگش و نماهی ‌ ‌ لبی از سرخی همگیر و سیاهی
سیه با سرخ چون کرد از دو رنگی ‌ ‌ چو بالای سیاهی پشت زنگی
بباغ شعله در دهقان انگشت ‌ ‌ بنفشه می درود و لاله می‌کشت
عقابی بیضه کرده زیر خویش ‌ ‌ سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ابنی هندوست نی (خوشی) ‌ ‌ چو زردشت آمده در زند خوانی
زمستان کرده چون ریحان تر و (خوش) ‌ ‌ که ریحان زمستان آمد آتش
ز رشک آن خروس آتشین تاج ‌ ‌ گهی تیهو و آتش گاه دراج
روان کرده بنقلان کبابی ‌ ‌ گهی کبک دری گه مرغ آبی
جهانرا از دو زاد اند روحی ‌ ‌ بسر بردند شب را در صبوحی
سرود پهلوی در ناله چنگ ‌ ‌ فکنده سوز آتش در دل سنگ
غزل برداشته رامشگر رود ‌ ‌ که بر رود این زمان او عمر بدرود
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه ‌ ‌ گرش باشد اساس جاودانه
چو هست این پرخاکی سست بنیاد ‌ ‌ بیا دستی داد با پرزور برباد
بکام مرد زیب یار الفقد ایام ‌ ‌ بر و هم اعتمادی نیست تا شام
بزرگی خوابی با بزمی گفت ‌ ‌ که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست ‌ ‌ نوای مطربان چون بلبل مست
گر در بار خواهد بنده شاه بود ‌ ‌ چه فرمایی درآید باشد و دور
بفرمودش درآوردن بدرگاه ‌ ‌ ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه

بگرد گرد خرگاه کله یانی ‌ ‌ فرو هشته نمدهای الانی
درون خرگه از بوی شجینه ‌ ‌ بخور عود و عنبر کله بسته
ز گال ارمنی بر آتش تیز ‌ ‌ سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چراغ مشک سیه عود کردار ‌ ‌ شده دلها از سیاهی سرخ رخسار
مگر کز روزگار آموخته نیرنگ ‌ ‌ که از موی سیاه ما برد رنگ
سیه پوشیده بد چون زاغ کهسار ‌ ‌ گرفته خون خود در پای و منقار
شبه در عقد یاقوتی کشیده ‌ ‌ فرنگی زنگی را سر بریده
دبیری از حبش رفته بیلغار ‌ ‌ شبیکوفی بداوی کرده درکار
صراحی چون خروسی ساز کرده ‌ ‌ خروسی کو بوقت آواز کرده
ترنج و سیب لب بر لب نهاده ‌ ‌ چو در زرین صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و نار مجلس افروز ‌ ‌ شده در حلقه بازیهای نوروز
ز چنگ بربطی دستان نوازان ‌ ‌ دریده پرده‌های عشقبازان
کمانچه آه موسی وار میزد ‌ ‌ مغنی راه موسیقار میزد
چه خوش باغی (نی) است باغ زندگانی ‌ ‌ گر ایمن باشد از باد خزانی
ازان سرو آمد این نقش دل آویز ‌ ‌ که چون جا گرم کردی گوید خیز
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست ‌ ‌ که رفت آن از میان وین در میان نیست
بیا تا یک دهن پر خنده داریم ‌ ‌ بکام امشب بنیادی بنه داریم

درآمد گلرخی چون سرو آزاد ‌ ‌ ز دلداران خسرو با دل شاد
زبان دی خواست خسرو حسن (از جا) ‌ ‌ دگر ره محفل باشند کار قرار
که بود دل در پس زامیدوار هم ‌ ‌ ز شمشیر خطر کنده بودیم

همیشه چنینم دره دل دو نیم ست   بلای چنینم در راه عظیم ست
اگر چه هیچ غم بیدر ز نیست   غمی از چنینم در راه بتر نیست
مبادا هیچکس را چنینم در راه   که زو رخ زرد کرد و عمر کوتاه
درآمد نقشبندی با نوی دست   زمین را نقشها از بوسه می بست
زمین بوسید خود در جای مسبود   بهم بندکان بر پای مسبود
کرامی کردش از غمکین خود شاه   نشاندش او را و خالی کرد خرکاه
ببر بسیار زنشان کوه و دشتش   شکفتیها که بود از سرکذشتش
دعا بر داشت اول در ثنایا   کرفته راز بندکانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش   مبعفا دار سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد   ز نو هر روز اقبالش دکر باد
حدیث مهر با درچاره سازی   بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود کفتن چون نکویم   رضای شاه جویم چون نجویم
ز اول تا بآخر هر چه دانست   فرو خواند آنچه خواندن میتوانست
از آن تنها شدن چون مرغ ز انبوه   وزان پیدا شدن چون شیر در کوه
بهر خنجه شدن چون صبحکاهی   بر آوردن مقنع دار ماهی
وز آن تصویر تصویرت با خودن   بافسون فتنه را فتنه کردن
وزان چون هندوان دین زراهش   فرستادن بترکستان سپاهش
سخن چون زان بهار دلبر آمد   خروشش همچو از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار   بکو تا چون بدست آید دکر بار
زبان بکشاد دیکر باره شاپور   که ای آزرده زکار رنجیم بر دور
مهندس کفت کردم هوشیاری   دکر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز کرد جاسوس کشتم   بدکان کمانکر بر کذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را   بت سنکین دل سیمین میان را
بپیمودم سراسر حد آن بوم   سواد آن طرف تا سرحد روم
اکر وصف جمالش بر تو خوانم   فرو ماند در آن کفتن زبانم
کجا بتوان سخن کردن ز وصفش   چکویم زانکه نشکیبم ولیکن
بر او من چون نظر کردم سراپای   قیاسی بر کرفتم زان دلارای
چو دیدم تیر رای تازه روی   مسیحی بسته در هر زیر موی
همه کل رخ چو ماه نو بنغزی   همه تن دل چو بادام دو مغزی
مثالی یافتم از ساقی تا روی   دو عالم را کره بسته بیک موی
لبانش لعل و دندانش پر از نوش   زلعلش در کشیده حلقه در کوش
ز رویش تا پی بسته دسته کل   ز مویش کرد بر شمشاد سنبل
دهانی کرده از تنکیش روزی   چو جو رشانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ میمی   شکر بر بسته و آنهم بمیمی
نکرده دست او با کس درازی   مکر با زلف خود و آنهم ببازی
لبی لاغر از موی میانش   لبی شیرین تر از نام و نشانش
بصد حیله بر او خواندم فسونش   بشکفتم برآوردم برونش
چو از حال شهنشه آکه کردم   چو طفلانش بسی پیچ آکه کردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد   ز عشق شاه دل خرسند دارد
فرو خواندم سراسر قصه شاه   چنان کز خویشتن بیرون شد آنماه
نه او را صبر بر جا ماند و نی هوش   زبان اندر دهن چون مرد مدهوش
اگر چه فتنه عالم بدان ماه   چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو مسرادل بر نقش نیز کردم
بس انگه چاره بشنید بر کردم
روان کردم من آن ماه روانه
اساس عمر با رب جاودانه

رونده ماه را بر نسبت تنگ
فرستادم بچیزی بکو نیرنگ
من آنجا می برنجور ماندم
بدین عذر از زکاتش دور ماندم

جهان دارم که آن گشنید
بجنگی گری ملک با بند رسید
بنه از دل ارکی در برگرفتش
قدم تا فرق در گوهر گرفتش

بپاسش نظارت آنسین کرد
برو بسیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصهای خویش بر کرد
جهان گز بنناه خسرو بنهفت

حدیث خنجر و شستن ماه
درستی داد قولش با رسناه
ملک نیز آنچه در ره دید بکسر
بگایک با زگفت از خبر تا ز سر

حقیقت کشت نشان کامرغ دمساز
باقصای مداین کرد پرواز
فرا آن شد که دیگر بار شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور

ز مرو را سوی کان آورد باز
ربا صین باز با شبستان آورد باز
نوشت ملک که ملکت زندگانیست
به آن زو را که آن روزی جوانیست

که بهمنان زندگی خوشتر شماری
ز چون روز جوانی روزگاری
چو با شیر شادکامی جوانی
همین با شیر نصیب از زندگانی

جهان خسرو که سالار جهان بود
جوان بود و عجب بنشد اجران بود
نبود از عهد او تا عهد آدم
از و خوشتر دلی در روی عالم

بخوردی همنشین جام باده
نی مطرب شنیدی طبع کشاده
مغنی با که بی رنجی بدادی
هر دستان که از گنجی بدادی

هر باده که او بر زد نوایی
بداد انجشید از گوهر قبایی
بعشرت بود روزی باده در دست
همین با بود در آمد نشاد و مست

ملک زنیز لطف خاصش بیش دادی
ز دیگر وقتها دل بیش دادی
ز جام خاص بیخود با او
حدیث از هر دری میکرد با او

چو آمد قیصه خواندار عالم
ز موبد خواست رسم تاج بر سم
هر خوردی که خسرو ساکر داشت
طریق تاج و رسم انگه داشت

سلطان تاج و رسم آنچنانست
کرا و بر جانشینی گیری نشانست
اجازت بایدش از رمان موبد
نوشتها ما کاین بنگاهست آن بد

بخیر خوردان نشد اکنون جهانرا
جهان فرخنده بانوی جهانرا
چو از جام شیرین بلخ شد مست
حکایت ماه شیرین باز پیوست

ز شیرین قصه آوار کی کرد
بدل شادی بلب عشق آواز کرد
که با نور ابراد آزاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کاهش کردن که شیرین
چو عنقا کرد از آنجا با پدید بن
مر از خانه بیکی آمد امروز
نشان آورد زان ماه دلفروز

گر انجا که بود عهد با زمانم
بدان عزمم که جانش باز دانم
فرستم کاصدی تا آردش باز
نمی خور خاطر از اندیشه پرواز

همین باز خبر کرد آن قیصر را گوش
فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید مانند
خوش شد برکشید از دل شتابک

که آن درکوکه ملیم جوانیش
ندود دامن نه دریایی آنیش
نیوک خیمش از دریا برآرم
بجان بیسیار منت سیار دارم

بس انکه بوسه در بسند شاه
کمند بوسه با دنان زهره و ماه
زماهی تا بمه فرمان برست
ز مشرق تا بمغرب زیر دستنت

بنان کین خسته دل را شاد کردی   امیدم هست کز خود یاد کردی
من آنکه گفتم او آید فرادست   که اقبال ملک دو سنبده بودست
چو اقبال تو با ما سر در آرد   چنین بسیار صید از دور آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه   مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سست گخیز   بدو بخشم ز شهزادان شبدیز
که باشد نیز کس هم تک نباشد   جز این گلگون اگر دیگر نباشد
اگر شبدیز با ماه تمام است   بهمراهیش گلگون نیز کام است
وگر شبدیز نبود مانده بر جای   جز این گلگون نیارد ز راه او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور   برند از آخر او را سوی شاپور
همین با تو چو زین گفتن گرا جست   ز هر لوحی ملک را عذرها خواست
وز آنجا یکه شاپور بر خاست   دو اسپ راه رفتن را بیاراست
بگلگون بر نشست او با دل شاد   نگار و دست برده گوی از باد
سوی ملک مداین رفت پویان   گرامی ماه را یکماه جویان
چو روزی چند دیگر راه پیمود   بدانجا شد که آن ماه جهان بود
بمشکو در نبود آن ماه رخسار   مع القصه بقصر آمد دگربار
دری دید از جفا بر ماه بسته   دران تنگ سیه تابی نشسته
در قصر نگارین زد زمانی   کس آمد داد از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه   تجلیگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور   عجوبه بانه دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ   بهشتی پیکر در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شنزدان گوهر   نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ثناها گفت بر روی چو ماهش   بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون سستی بیداد   گر از بنده نبود این بنده آزاد
امیدم هست کز سختی کشیدی   ازان سختی بآزادی رسیدی
چو جایست اینکه پس دلگیر جاییست   گزند راهست کش بنده رهاییست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور   درین دوزخ فتادستی چو مهجور
بهشت عدن جای حور باشد   چو در دوزخ بود رنجور باشد
مگر کعبه است آن زنهار لنگ   کر تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش حیرت ازان افسانش دید   کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمساری دست بر رخ   شبستان به دو بازش داد پاسخ
که ای استاد عالم مرد فرهنگ   غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مراد ز کوه آتش نشانند   درین جای چنین تا خوش نشانند
چو حسن و دام و دوستی گرم هم   نشسته در میان سنگ گرم
مپرس از غصه‌های تنهایم   بجو از رنجهای روزگارم
که گر غمهای دیده بر تو خوانم   ستمهای کشیده بر تو رانم
ز در گفت آمدی در شنیدن   قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که بودی در سپیدم   در آن خشتی بلاست رنجه دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاسش   غلام وقت خود کامی جدخوش
چو زهره بر کنده دست و بازو   بهار خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروس نارسایی   ازان منت جلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی است کردم   وزین نان کو تنگی در خواست کردم
مرا از رشک بر تو تاب کردند   بدین عبرت که هم بی‌تاب کردند

صبور

صبور آباد من شد این کهن سنگ — گر از تلخی چو صبر آید به تنگ
چو کردند اختیار آن جای دلگیر — ضرورت ساخت باید چه تدبیر

لب انگشت خاید بو ز شکر ریز — که فرمان انگبینش دادست پرهیز
ملک بنشین همین با بوستان امروز — نشستن مع ز بست و زنش هست نوروز

ولیکن از بهر بود در انتظار است — نخورده می و راد سر خمار است
بنوش خرم که ایوان بینه را — قران ساز دینه خورشید و مه را

شکر لب چون شنید از جای برخاست — بگرد از بهر رفتن بر کره راست
ز قصر آمد برون شیرین بی تنگ — چو لعل آمد برون از تنگه سنگ

در آن گلشن بگلگون بر نشسته — بگلزار نشاط خویش را اندیش
نجو زرین بزر بنشست گلگون — بهو بید دست بر دار ماه و پروین

نهاده روی بر کوه و بیابان — ز کوهستان بر دیو شسته نشسته
میان بندگی بر شن همایی — پری می بست در زیر پایی

در آن شب خسرو اندر کار مانده — دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظار است — چو سر با وصل دارد سهل کاریست

بو خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

نشسته شاه و زین غم هشیار — بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل — زهندستان حکایت کرد نابیل

نه چون کاسه چینی بهم کرفته — میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور — که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاد این ترک خرچنگ کیانی — زهنه وی دو چشمش با سیاقی
دو هر وا امید از دیار بدید — بجای شه دو سوزن کشته اند

دل آویز باز زرابی پرده کردند — ره سر بر سمین آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش — زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش ترا داد — بجای بزه دستش را عصا داد
چو سالار جهان چشم جهان است — یکی خواهی ز آبا بدسلامت

ز زردکان تخت خسروانی — نوشته هر یکی حرف معانی
که زینهار آمدن را کار فرما — جهان از دست شد بتعجیل تما

گرفتی باد رگل است آنچه منقوش — دگر لب بر سخن با کس نکوشیش
چو خسرو دید کام من عمل کرد — نشاط خرمی با غم بدل کرد

در شکنجه شد گرایش دو ران بیر — بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است — گهی نبود که گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین — زرش تلخست با هم شهد شیرین
ز رنگ آمیزی چرخ کهن بر — نباید در زمانه هیچکس خبر

ز هر یک ایمنی نبینی آنچه جویی — مسلم نیست از سنگی سبوی
چو در بند وجودی از غم کبیر — فراغت باید از راه عدم گیر

برو چون جان بیابد پاک برخیز — در زندان سرای خاک در بند
جهان مهر دست تا زخمت نگیرد — نگیرد سخت تا سخت نگیرد

درین دکان نه بینی بشنه تا هی — گر نبود سوزنش اندر قفایی
گر آسانی که دوی آب زو سرد — گر آسانی نگردد روی او زرد

از رخت اگر برون آرد بهاری — گر نیکی قدم هر شاخساری
جهان تا نشکند نشیب دو تا هی — نکیش هر یکی چو مو سیاهی

چو بی مردن کفن در کس نپیچند / بر آن مردان چو کرم اطلس بپیچند
چه باید شد بدان گلگونه محتاج / که گرد در بدر گردیم بتاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان هر چه هست از خوان که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری
جهان تا چند زین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمی خواهی مرا شادی نخواهم / خرابم خواهی آبادی نخواهم
تو آن گندم نمایی جو فروشی / که در گندم جوی پوشیده پوشی
جو گندم کوفت و چون جو زردم از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد زین گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که بنشینم در این راه / بفرصت چون کنی یادم ز ره چون ماه
نظامی چون مسیحی شو طرفدار / جهان یکتا رها کن بر علف خوار
علف خواری مکن چون خر سواری / مبین انگه ز نعل عیسی خر داری
چو خر تا زنده باشی بار می‌کش / که باشد گوش خر در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهر مرزی بر شد پادشاهی
بفرخ‌تر زمانی شاه جوانبخت / بدار الملک شد بنشست بر تخت
دلش کز جور شیرین مبتلا بود / به برگ مملکت گفتن خطا بود
زیکسو ملک را برکار بنشست / ز دیگر سو نظر بر یار بنشست
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتاد کار از داد و بیداد / جهان را عدل نوشروان بشد یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو خالی شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / گزین قصر آن نگارین رخت بربست
نشد آنجا که شاپورش کجا برد / چو شاه آن شنید نفرمودش کجا برد
شد از غمهای این گردنده دولاب / عجب بیمانده و عاجز در آن باب
ز شیرین بر طریق یادگاری / ملک شد بر گردن غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت / بامیدی گهر با سنگ می‌ساخت
چو شیرین را ز قصر او رسید نور / ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آورد رخشش از گلگون رهوار / نکو دارد همی بالنده کرد بار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان ایشان / که بود از بی شیرین پریشان
چو دیدندش چنین با او دلبند / زمین گشتند و بر پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاط آغاز چون بود / که از شادی نشاط و درون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفته زندگانی
نه چندان دلنوازی و مهر دادش / که در صد سینه نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک و شاهی / فدا کردش کر مسکین بر چه خواهی
دلش می‌داد و گفت ای شمع روشن / چراغ دهر چشم شهنشاه زن
مبادا از تو یک دم جدایی / که تو جان منی و روشنایی

کن دوری زمان ناراد ی
را ما تش فرو ده دلخوشی داد
چو سپاهانست کان شیرین کند ساز
سر خرم بمانی از جو شنیده میدان نشست
و از شنیدهای بی اندازه کردن ساز
اگر نه چرخ ز لعبت باز دستی
همان لهو و طرب اندر پیشه کردند
که کل پنج را راحی پدید است
برای لشکر او آنکش پی نشست
که کس نبود ا... خسروی داد
نبود ا... گر چون یوسف شود دور
که بن کودک جهانداری بنا یاد
بیجت گذرگی با بانگ رودی
از این شوخ بی سر افکن سر بنا بید
که از ننبد ما سبدی بد برد
چو آتش کرده باشد بر سرش دود
نگا... راهش را شمشیر
شهنشه بنجه ... میدید
چنین تا خصم لشکر برد آز آور
در آن نزد تا گنج او ... بود
در آن کرسی که بهرام ست بنشست

کر لیس تلخ ست پی تو زندگانی
که تا غمگین نگردد سرو آزاد
دلیل روشن است از عنقبازی
بگل خورشید را بو شنیده میدان نشست
همان تا ... تخست بی تازه کردن
بجا زی برد بالعبت بریکی

چو زینگونه صد بیتی چند برخواند
شکنج عنبر در روش نهادند
دگر گونه نشانها بود دیده
دل سپیدار فرمان بذیرد
همان ... لعبت را بدید
چو شیر ... باز دید آن ... را

که را ای آهنین بر زر بن کلید
بشمشیری که بی باد و دوان نشست
بهشت آور ده چون ... ای فرخی داد
فراق از ... یعقوبی برد نور
هر که کس بادشاهی را نباید
ز ملکی دو ستر دارد سرودی
که چون سرشته سری بجا بید
و گر نه چون به بر مردار میرد
چو آتش برد و خاکستر شود دور
که آنکه من سیم تند چون تیر
رعیت را از خود برکن میدید
رعیت به دست مستولی آورد
سری بر داز میان گنج بود
ز بازی شاه را منصوبه ... ساخت

ز صد شمشیر زن رای قوی بر
چو آگه گشت بهرام قوی رای
دگرگون ... طبع ره کرد
... نشسته
برو بگو چو سری هم بنگ آذر
هنوز از عنقبازی گرم دا...
همان بهتر کرا و ... سازیم
کسی کو بادبر این عهد سازد
زکری ره بکار خود نداند
بند بر چنین آن ... خواه
بر و راقبال ... سپید
ز بی ... تخت ... چو ... برو بر
کیانی تخت بابی تاجور ماند
چو شاهنشه ز بازی های ...

بران شیرین سخن شکر افشاند
صد بیت ... روش نهادند
وزان سیمین بران لعبتی نشسته
قوی دل کرد و فرمان بذیرد
که تا بازی کنند بالعبتان شاد
ز سر بهرام سپید ... از ...
همان بازار ... شمشیر ... کردند
ز صد ... کلاه خسروی بر
که خسرو شد جهان آرا قوی رای
که خسرو چنین ... بر زبانه کرد
بر آن ... نقش ... باز ... شب
گرامی تر ز خون صد برادر
هنوز ... عشق ... رعنا ... نشست
چنین با آب و آتش چند تا کی
دگر بکار ... تا کی تو آرد
زکری ... بد کنند اند
رعیت را برون آورد از شاه
بگور ... از گور ... نشست
ز روی تخت شه بر تخت شد بر
جهان را بر جهانجوی دگر ماند
لقا ... تخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه شه و دادش شه انگیز
چو بهرام انچنین شطرنج میباخت / ملک چون بر خویش منصوبه میساخت

بر آن آمد که منصوبه ببازد / به پیلان پیشه شهما شه سازد
چو در بازی قناعت کرد بهرام / ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

بصد نیرنگ و دستان راه پرداخت / با ذربایجان آورد بیگاه
از آنجا سوی موقان کرد منزل / سفاله عشق آن بت بود در دل

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که چون میل شده در آن صحرا بهانجوی

شکاری چون شکر ریزد در آشوب / بر آمد شور شیرین از دگر سو
که با یاران چنان آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز

در آن صحرای خرم رخش میراند / سرود عاشقانه باد میخواند
که گویی یار مارا حال چونست / کز آن بازی ز ملک خود برونست

چگونه رستاز بازی بهرام / چه میلش آورد شه بد به ایام
نشد بر من نهانش آشکارا / کجا بر دوش سپهری مدارا

ملک چون پیلان سر گشته میشد / ز بخت و تخت خود سر گشته میشد
دل غمگین که ملک از دست رفتش / ز برکی هندوی رخش گرفتش

دل اندر ربطیان از بهر یارش / چو شب تاریک گشته روزگارش
ملک حیران شده زان بازی سخت / فغان خیزان شد از ناسازی بخت

شکایت کرد از جور زمانه / که چندین پیش آورد بهانه
همی گفت این نمی‌بینم ز بهرام / حکایتی انکه بامن کرد ایام

ز دوران اینهمه سختی کشیدم / بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
دل غرقه میان رنج ماندم / ز تخت و با دنیای دو ماندم

بجوشیده دل از سودای شیرین / فتاده در دلش جوهای شیرین
از مهنود دل شده بی یار مانده / وزان شه گلشده در خار مانده

اگر لب تلخی ملکش فرو بست / پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو صید افکن یکجا باز خوردند / بصید یکدیگر پرواز کردند

دو یار از رخش خود مجبور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیر انداز چون سرو روانه / بسوی یکدیگر گشته نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی انطوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند / که چون از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا مکث بر روز / نه از گلگون که بیکرد شبدیز

بخسرو دید آن خورشید خندان / ندانست او که شیرین است یا جان
یکی ساعت در و نظاره میکرد / ز مژگان خون دل فواره میکرد

بپرسید از بتان سرو بالا / که این ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبر را / چه گویند این نگار سنگبر را

نژاد کیست چون ماه دارد / بگو تا از کدامین شاه دارد
بنشسته گفتند آن خوبان فرخار / که شیرین است این خورشید رخسار

چو بشنیده زبان نام شیرین / نشاطی کرد گرچه بود غمگین
مه و خورشید را پیوند تا زان / قران کرده برج عشقبازان

فکنده

عشق نشان آتشین بدل در | فرس در زیر شان چون خر بگل در
فکنده عشق را دعوی همسر | فرس در زیر شان چون باد خاور

ز ایشان خیره شد هر کس که بشناخت | که شیرین را ز خسرو باز نشناخت
خبر دادند سوی چشمه تابان | که این بلقیس شد وآن شد سلیمان

شان جمع شد در پره کوه | زمین چون کره ی نالید زانبوه
ز هر سو لشکر نو میرسیدند | بگرد هر دو صف میکشیدند

گر افکند شیرین کای خداوند | بر از من صد هزارت دیده در بند



ز ما چون آسمانت ارجمندی | زمین را ز تخت سربلندی
اگر در بسیط هفت کشور | جهان خاص جهاندارست یکسر

ببین نزدیکی از نخجیرگه شاه / وثاقی هست یار او رکند گاه
اگر شیرین لطف شه را نوازد / کمر بندی کردن فرازد

دگر برق موری بکند رنبیل / فتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری

دگر ره کرد شیرین در سپاسش / شکر ریزی چو هی بی قیاسش
دگر باره فرمان برد شیرین / سپاس منعم پاس نیکی دیرین

دو اسپه بلبش با نو کرش شاد / ز مهمان کردن شاهنش خبر داد
مهین بانو جوانرا آگهی یافت / براسایش بنخص شاهنشهی یافت

باستقبال و شه بار کرد اسباب / ثنا گفتش که بر خورشید مهتاب
برون آمد ز ره روانه تعجیل / باستقبال شاهنشاه اکلیل

فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود ز آن فردوس شاخی
سرای پر سپهر بنشش فرازی / دو صد لیش فراخی و درازی

فرستادش بدست هند خواهان / چنان نزلی که باشد نزل شاهان
نشسته آنش خزینه بنک کرد / که خوان در حساب مش بسته گرد

ملک را هم زبان در کار شیرین / چو جان شیرین شنیدی غمخوار شیرین
ز عشقش نو شدی بر رو نگاری / همبر اندی وز کار سبی

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل کی خوشه جز دو پاک خیزد

بجز گوهر پاک دارد مردم پاک / گی آلوده نشود در دامنش خاک
مهین بانو که پاکی در کار داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشه زمان و بار گنجش / که چون سازد همه جهان گرد آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / ز بد من بیه خوبان خداوند

یکی نازنو و صد ملک شاهی / بکی موی تو از مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو / صلاح جمله از پیرایه تو

جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تو هی انجم دار او جمشید / گواهی داده بر پاکیش خورشید

تو گنجی سر بمهر نا بسوده / بد و نیک جهان نا آزموده
ببالای تو نبود سرو در باغ / چو رخسارت نباشد لاله بی داغ

جهان نیرنگها داند نمودن / بسرو زود دیدن و با قوت سودن
بنام و زد دل آید کاین نبایکیر / بپیوند تو دارد رای ...

گر این صاحب جهان دل داده تست / شکار زین که افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید کو شود داری بفریبش

که مردم حیله ها بسیار دانند / بهر وقتی فسون در کار دارند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری دارد فرا پیش
تو گرچه پارسا و نیک نامی / وگرچه با جمال و با نظامی

بعفتی از طریق پارسایی / زبان دارد بکار بادشاهی
گل ار چه سرخ و زرد و آبدارست / نجالیش بر آن تیز خارست

چنان زی با رخ خورشید نورش / که مثل آن نان نبغی از نورش
چو تو در گوهر او پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی

دگر در عشق بر تو دست یابد / زراهم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیک نامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی

دگر کفت

اگر خورد آب حیوانی لب شیرین / ز مهرت سیر گرد هیچو ابین
چو ویسه سرکشی در عشقبازی / چو لیلی باک شو در چاره سازی

نباید بر هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن
رخ نامت بچنگ ننگ مخراش / اگر چه عاشقی آهسته زن باش

به جنبش هر که باشی تا توانی / بجز مستی کرده باید زندگانی
زنان گرچه بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم ده هزارش خورد بیند / همه شکر لب و زنجیرمو بیند
دلش چون زان همه کلها بخندد / گلی کوهی در کوهی چون ببیند

ولی چون دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند تنگ عهد و تنگ نامست / زمین خواهد نیاموس تمامست

فلک را پارسائی بر تو گردد / جهانرا پادشاهی یار گردد
از و کمتر نه در پادشاهی / خزینه اینت و اسباب شاهی

گر او ماه ست ما نیز آفتابیم / گر او کاوس ما افراسیابیم
نباید کو ز اطفلی شمارد / بسان غافلان در دست آید

گر در دست او فرسوده گردی / مدتی پاکی به ننگ آلوده کردی
اگرچه شاه خسرو بی نظیرست / رخش تابنده بدر منیرست

ترا باید که عقل و هوش باشند / نکو نیست ننگ و چشم و گوش باشند
مشو دنبال مردان چون زلیخا / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کز جوانمردی نباشد
بسا گل کز نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون انو بر گرفتند

بیا باده که در ساغر کشیدند / بجز عمر رفته بس چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / ز نا شوی به بست از عشقبازی

گرین بنده را باشی خریدار / تبا شنی به بلا و غم گرفتار
چو شیرین گوش کرد این پند چون زر / نهاد این پند را چون حلقه در گوش

ولیکن آن سخن هم داستان بود / گر او را نیز در خاطر همان بود
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند

نباید در آفتاب و چرخ گردان / به بهرام و به تیر و چرم کیوان
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش

چه باز آید از آن سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادن که در میدان و در کاخ / نشینند با ملک گستاخ گستاخ

داستان رسیدن هفتاد دختران بر شیرین و گوی باختن با خسرو

نبرد آنکه تنهایی بجوید / میان جمع گوید آنچه گوید

اگر روزی که شمع جهان تاب / طالعند لعل بر لولوی خوشاب

نشسته شاد شیرین با سمیرا / شده خرم از او دست آن حمیرا
ز رنگ آرایی لشکرگه خورشید / عنان افکنده بر چین و ماهید

همان اسباب دینه ساز کردند / همان عشق و طرب آغاز کردند
چو شیر باده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشنو بر سر

برای هر یکی اسفندیاری / به تیر اندازشان بیشم سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / گروهی از خبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سر و بستند / چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
همه بر نغز فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه با نشان داد / شه آزاده دل زان کارشان داد
نوازش کرد شیرین با ادب جاش / نشاندش پیش خود در جای بایست
چو دید الحق بتان چند دلبند / سرای پادشاهی پر ز قند
وزان غافل که شه زو روز بهره دارند / بمیدان در سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان / به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی گه میدان رسیدند / پریرویان ز شادی بر پریدند
روان شد همچو مه چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز / چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا خوش نتازیم / درین میدان زمانی گوی بازیم
فلک را گوی در میدان فکندند / شگرفان شور در دوران فکندند
ز چوگان گشته پیدا بستان همراه / زمین زان جا به صندل سوده بر ماه
هر گوی که بردی باد زان بیم / شکستی در گریبان گوی خود زیر
ز یکسو ماه بود و اختر آتش / ز دیگر سوی شه و فرمان بر آتش
گوزن و شیر بازی پی نمودند / تذرو و باز غارت می‌ربودند
گهی خورشید بردی گوی گه ماه / گهی شیرین گرو بردی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و گلگون گرد میدان / چو روز و شب همی گردند جولان
وز آنجا سوی صحرا رخ نهادند / بصید انداختن بازو گشادند
نجنبان صید کو ناکردن نکنند / که صد سن در حساب آید که چندند
بزخم تیر با هر نازنینی / نشان کرده بر گوران زمینی
بنوک تیر هر خاتون سواری / تهی کرده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری / شکفته روی زان چابک سواری
که هر یک بود در میدان همایی / بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک می‌برد در شیرین نهانی / گزان صید شن جا آرد ارمغانی
بشیرین چشم آهو دید ناگاه / که صیادست و صید افکن شهنشاه
غزالی مست شیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر کرد آن جهانگیر / جهانگیری بو خسرو کرد نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگلبن چید بجای آمد سیه زاغ
شدند از جلوه‌ها و ناز خسته / بر زاغ سپه زنگار بسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوستان دیم / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند باهم عمر خود صرف / وزین حرفت شکفته شد نکو حرف
ملک فرصت طلب می‌بود بسیار / که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بپرسش / که در بند لطف قند بکلبه پیش
شبانگه کان شکر لب باز می‌گشت / همای عشق در پرواز می‌گشت
شهنشه گفت کای نیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان ز اول روز / شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم و گر غمگین درین دیر / نداریم ایمنی زو دوران کهن سیر
بگیر اندیشه از جم تا فریدون / ز شاهان که شد تا باکنون
ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند / ز تخت امروز در صندوق رفتند

بوی باد بستان زمین بر تابا
نشاط از غم برون شادی بتابا

نهاد انگشت بر چشم آن پری‌زن
زمین را بوسه داد و گفت خوش‌زن

ملک بر وعده ماه شب افروز
دریغ نگرفت کز فردا کی شود روز

گفتار اندر نشستن خسرو و شیرین در فصل ریاحین

دگر روز آن پری روی سمن بر
روان شد باد بر رویان نسرین

بطرف خسروی با بوسه دادند
گره بسته دار و بر کشادند

پیاله شاه میکرد زندگی نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش سبز بن می اگر ساقی بماند
کسی کو می خورد باقی بماند

جوانی هست و نیز هم دارم
چو عمری بلبلی مسکین دارم

جهان خوردند و زیشان باز ماندی
فرو خوانند آیات فراقی

چو بر برسی آسمانی
ز سبزه بر کشیده صبح جامی

جوانان را و پیرا زا دگر بار
لب سبزی بر آرد سرخ رخسار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بنفشه بر طاوسی بر آرد

لب لعل گوش آوازه کرد
ز عشق کهن کاری تازه کرد

چو خرم شد به شیرین جای خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو

خوش و خرم نهاده خرمی دوست
ز گلها بر دمید از خرمی بوست

گل از شادی علم در باغ میزد
سیاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس باده در دست
بنفشه در خمار و نار دو مست

صبا بر تیغ گرد شاد کارا
صلا در داده کار افتاد کارا

شمال انگیخته بر سو خروشی
زده برکا چو چنگی بلبل کوشی

زمین از لطف شقایق کوش بسته
شقایق مهره از زالکین بسته

سهی سرو از چمنها صف کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

هوا بر سبزه گوهر گسسته
زمرد را به مروارید بسته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

نموده نافه خاک آکنیشها
ز نافه آورده بیرون نشیبها

عروسان ریاحین دست بر بوی
شکرفان شکوفه شانه بر موی

غزال نیز مست از دو بوی راغی
بگرد سبزه با باد و بس بازی

ز هر شاخی گسسته نو بهاری
گرفته هر یکی بر کف نثاری

صبا را سبزه در هر باغ و راغی
ز جان افروخته هر دم چراغی

ز هر طرف حسین سرو و چمانه
به هر جوی شده آبی روانه

گل از هر خوبی نظاره کرده
قبای سبز را صد پاره کرده

درم ریزان شده هر شاخساری
ز سر بر یک صدا کرده نثاری

صنوبر برد سنبل شکسته
چو مستان دست سبان گل شکسته

شقایق لعله آگه بر کشیده
ز عشقش ناله بر گردون رسیده

تذروان بیعد یاسمین بر فشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده

ریاحین بر ریاحین باده در دست
بنفشه داده نماز و روی هست

نوای بلبل و آواز دراج
شکیبی عاشقان داده بتاراج

چنین فصلی چنین عاشق نوازی
خطا باشد خطائی عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دلفروز

گهی خوردندی در مرغزاری
گهی چون گل در کوهساری

بصحبت بر لب نهر و دو دستند
بیاتی کو رامشکر نشستند

زمانی در کنار چشمه آب
همی خوردند صافی باده ناب

حلاوتهای شیرین تنگ شکرخند / می شهد ورا کرده دی مرقند
همان وثوق ز خودبینی آنظرف را / گر از باران نیسان صبرت را
عبیرافشان ز جعد مشک بیز بن / شکر قربان ز لعل شهد خیز بن
ز بس خنده که شهد بن شکر زد / بجور ستان شد افغان بطبرزد
گل و لاله همه خشن لب گشاده / بنفشه مینیش خطش سر نهاده
مفرح با نسیمش گشته دمساز / دوا المسک با بویش بپرواز
قد چون سرو ش از بستان شاهی / بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گل در گشتن گرمی نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره

داستان اندر شیر کشتن خسرو در بزمگاه بجانب مستی

سمن گر خواجگی بر گل زدی بیش / غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهی چو شیرین دلفروزی
کسی کانجا بجان دلخواه باشند / همه جایش تماشاگاه باشند
ز سبزه یافته آرامگاهی / که جز سوسن نرست آنجا گیاهی
دران صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
دو شاه هر دو چون ماه مهیا / زده خرگاه زرین بر ثریا
بشیرین گفت خسرو کای گرامی / زگیتی بر خوریم از نیکنامی
ندارد خورد و خواب این دهر بدنام / ترا با هر زنم با خسرو نه بهرام
همان بهتر که عشق ملتبه سازیم / دمی با خوشدلی اندیشه سازیم
کنیزان گشته گرد آگرد خرگاه / ترا باد ار کرد خرمن ماه
بدست مشتری دیبات مهره / سماع خسروانی پیش خسرد
نشسته خسرو و شیرین بیکجا / زدور آویخته دوری بیکپای
دم شمشیر بر در برکشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون و دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحیهای لعل از دست ساقی / بجنده گفت بادا این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
دل خسرو بشیرین گشت شادان / شده شیرین ز روی شاه خندان
درآمد تند شیری ملتبه پرورد / که از دنبال من در بوا کرد
چو بر مستان بلشکرگه در افتد / و ز آن لشکر همگی بر افتد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ / به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان / وز آن هیبت سلاح خویش ریزان
همه بگریختند از بیم آن شیر / که شیری بیش خسرو دشمنان بود
همیشه سوی خسرو شیر غران / همیز دلبرها چون برق خندان
چو خالی گشت زان انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه
نشه از مستی شه باور د شیره / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کماکش کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کو شیر شد هوش
بغریدش همانگه سر بریدن / ز گردن پوستینش بیرون کشیدن
در آن پس رسم شاهان بنگه آموخت / نبود در زیر کشان تیغ در دست
چنان شد بعد ازین رسم جهاندار / که بی تیغی نباشد دست و هشیار
بهر سوی که رفتی شاه چون شیر / نبودی دست او خالی ز شمشیر
اگر چه شیر ملتبه بود پرور / ملک بود و ملک باشد گران خیز
زمستی کرد با شیران دلیری / که تا هستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام ارغنونی یافت آن ماه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد — ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک را تنگ شکر مهر بشکست — که شکر در دهن باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین بیک بود آن شکر جام — که از خسرو بشیرین داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد

یکی کاول قدح آرد فرا پیش — ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول بر آرد طرف جویش — فزون باشد ز صد گلزار بویش

دری کاول شکم باشد صدف را — ز لولو بشکند بازار صدف را
ز بهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سر جوش دارد

دو عاشق چون چنان بنشستندی — عنان بوسه از رحمت گسستندی
چو کردم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی

بر آوردی کبوتر دست یابی — پس انگه باز با ناز است یابی
بخشمی با بسی دشمن داشتندی — بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو رفت از کنیزی چشم بسل — ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شه نگشتی بودی هشیار — نبودی بر لبش بیم تیغ را کار

در آن ساعت که از می مست گشتی — ببوسه با ملک همدست گشتی
ملک را عشق بد مدهوش کرده — ز عشقش حلقه را در گوش کرده

بمجلس یافتی خالی ز اغیار — در افتادی چو طاووس گلزار
بدان لعل لبش رغبت نمودی — چو شکر تکیه و بوسه در ربودی

چنان تنگش کشیدی در آغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز کار تنگش برکشیدی — ز نیلوفر بنفشه بر دمیدی

ز زلفش آن کبود نهای بر ماه — کرمه را خود کبود انگند گه گاه
اگر هشیار و گر سرمست بودی — سر از سودای شیرین چست بودی

سر از سودای آن زیبا صنم مست — دل اندر بند آن زلفین چون شست

گفتار اندر نشستن خسرو و شیرین با دختران و افسانه گفتن

فروزنده شبی روشنتر از روز — جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی با دم مسیحا در دماغش — نه آن بادی که بنشاندی چراغش

ز نازکی در آن شب یک نشان بود — گر آینه کی در روی نهان بود
سوادی بی در آن شب کان عماری — جز آن عصمت که باشد پرده داری

صبا گلزار را چادر ربوده — ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از دری مقصود جویی — مراد از مادران شب زاد گویی

ز انبوه زهره و در گوهر سفتن — وز آنسو مه بمروارید سفتن
زمین را مشک بو دامن بخروار — هوا را غالیه سودن صدف دار

ز مشک افشانی باد طربناک — عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ زهره شب را در گرفته — هوا را سوخته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته — مه یکهفته نصفی برگرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته — عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبان همه مرغان شب خیز — جرسها بسته بر مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش — همه مطرب شده در خانه خویش

گروه مختلف آواز بودند — همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته — دل اندر قبله جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دو تابش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورد خسرو سوی شیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شادابتر بود دمیدن
گرای ماه بتان و سرو بستان / چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد باد شاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی
چو شیدائی کز نیک و بد سر آید / ز غم خوردن کجا کاری برآید
چرا خسبیم وصال از دو نیم / سر رخسار خود بی نور بینیم
وگر خون نیم خونست چون نخوشند / وگر جوشند همین تاخته پوشند
هوای معتدل خوش چون نخندیم / تنور گرم چون نان در نبندیم
نه هر روزی تنور و مه بیابی / نه هر ساعت بدام آید شکاری
همان بهتر که عشرت پیشه داریم / دمی در خوشدلی اندیشه داریم
بعقل آن به که روزی خورده باشیم / که بنشینگاه خود خو کرده باشیم
بس آنان کز پی صیاد کردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد کرگس چون دید ما بود / طلب میکردم و روزی کرا بود
ازان فکرت که با آن ماه برخاست / چو مه آن آفتاب از راه برخاست
دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشته بر سر سوگند میداشت
ازو شه تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پا ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاها / چو پیش گنج بادآورده گنجور
وز آنسو آفتاب پیش برستان / نشسته گرد او ده نازنینان
فرنگیس و سهیل و سرو بالا / عجب نوش ملک ناز و همیلا
همایون و سمن‌ترک و پریزاد / ختن کو هم ملک خاتون دلشاد
گلاب لعل را در کار کردند / ز لعل روی چون گلنار کردند
چو مستی شاه شیرین از میش برداشت / خرد در راه وشاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید یکی خوش داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان ساز / همه با رنگ لطف و راست انداز
چو فرمان جهان خسرو شنیدند / ز شادی همچو لاله بشکفیدند
ز شکر بر همی تنگی کشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین فرمان روان کرد / که در دولت زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا بروی / بنازی بود در بایان سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر / تذروی باز بین را کرد نخجیر
عجب نوش شکرپاسخ چنین گفت / که عنبربوی گل در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل از منقار
ازان پس داستانی زد ملک ناز / که ما را بود گنجی از جهان باز
بجا جستم دگر داد آشنائی / دو هفته میبد زخشم روشنائی
همیلا گفت کابی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از راه / بدان چشمه دهن بر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غار آورده شاهان در نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمنترک و سمن گفته یکی روز / جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوت دگر پیوند کردش

پریزاد

بزاد بر برج کف ماهی | بنزهت بود در نخچیرگاهی
سخن خاتون چنین گفت از سر هوش | که تنها بود شیرین تا قصب پوش
زبان بگشاد کای هر کو دل ببندد | که زهره نیز تنها بود یکچند
چو آمد در سخن نوبت بشاپور | سخن را تازه کرد از عشق منشور
که آمیزی صنعت من پرآنم | که در حلوای شیرین زعفرانم
جهان از هر دو چون روشن درخشید | ز نکهت بکر پر برد و مخمر
سخن چون بر لب شیرین بگرد کرد | هوا پر سنگ و صحرا پر پلنگ کرد
چو شاپور آمد اندر چاره کار | دلم را پاره کرد آن پاره کار
بصنعت در بلای عشقم افکند | بافسون در بلای عشقم افکند
بیکدم صد فسون افشاند بر من | جوابی از فسون میخواند بر من
بهر رشته بسوی نقش زیباست | ز نشانی نقش روم نقش دیباست
سرش در سایه این تاجور باد | زمین بخت و دولت راهبر باد
گر ز آب در ره شیر آشنایان کرد | زمین را کردن شیر زبان کرد
بغمزه شیر را آهو شود در | کنون کشته ز بون آهوی شیر
اگر شیرین زبان آید بجیحون | چو شیرین سوی من باشد بنخچیر
دل المحرم بود چون تخته خاک | بر دوست نی حالی شود باک
چو بادامانش کند معشوق را نیم | نه تلخی درمیان چرب نرمی و آزرم
ملک سر هم در شکر چون گل شکفته | از آن لعل شکفته لعل سفته
گهی گفتی سحر سیمای ذیدان | محبت آفاق را برمن مخندان
ببست آن بتان مجلس افروز | سپهر انگشتری بپساخت تا روز
بتان چون بافتند از خوش نهیر | شنیدم آن ساعت از صبح اسپهی

برآمد آفتابی ز آسمان بیش | کشید آن ماه را در چنبر خویش
برو پیوست با گوهر سر آزاد | که خوش باشند پیکی با سرو شمشاد
سعادت بر کشاد اقبال یاد است | قران مشتری در زهره پیوست
کز شیرین انگبینی بود در جام | شهنشه روغن بادام سرانجام
بس انگه کرد و شاپور سخن یاد | که احسنت ای جهان پهلوی دمساز
بکام دل بکام داد این شهنشاه | مبادا درد و غم را سوی او راه
ز شکر راند اندر زمین سیم پر و مشک | که دل بی بار یاد عشق نخیب
قضای عشق اگر چه زشت بنشست | مرا این زخم بست و او بنشست
بباد انجنین بردار کشتم | بنقشی بسته بازان دام کشتم
اگر چه رنج بی پایان کشیدم | و گرچه صد بلای عشق دیدم
مرا کز دست خسرو نقش جام است | بکبر خسرو کز جمشید غلام است
چو دور آمد بخسرو گفت باری | سپه شیری نماند مرغزاری
من شیرم که شیرم نخچیر | بکمند رسنا دارد زلف بزنجیر
اگر شیرین نباشد دست گیرم | بشمع از سوز شیرین یاد میکرم
حریفان عیش را بازی بیوند | بهر حرفی که میخندید دست سود زند
وگر در طبع شیرین کرم ترگشت | ولیش در کار خسرو نرم ترگشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش | بجز خسرو داد کابین بالاوش
گهی گفتی قدح نسبت جشن بند | تو گویی تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی که دل در رشته بیم | اگر جابه نغم دلبر شکستم
برد انگشتری چون صبح برخاست | که بر بانک جرس انگشتری خاست
جهان خورده و بکیخ غم نخورده | زنشاهی برک گاهی کم نکرده

چو آمد شنبه خورشید پرسنگ — جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند — چو شیشه بادها در سر گرفتند

بر آن شنبه دلان از ترکتازی — فلک را آینه کرده شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند — بعشرت جان شب را تازه کردند

همان افسانه دوشینه گفتند — همان لعل و در دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش — بیاد نوش لب میکرد می نوش

می رنگین ز بی طاوسی باز — لب شیرین ز بی خوابی بجای
نهاده بر یکی کف ساغر مل — گرفته بر دگر کف دسته گل

ازان می خورده از گل بوی برداشت — پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد — بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند — که بود از بوسه لبها زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ — حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند — بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب با سبابی تکیه کردند — بسی شب را درین لذت بکردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته — صبوحی خرمی را پی گرفته
که شیرین را چکیده مست بادام — بر آن تنگ شکر چون دست بادام

نمی افتاد فرصت در میانه — که تا خسرو آید بر نشانه
دل شادش ز دیدار دلفروز — طرب میکرد و خوش میبود تا روز

چو برشد زیر شب گلگونه خورشید — شتاب انگیز چون گلبرگ بر بید
سحر خورشید دل در صبح بستند — شبه بر دو گلگون برنشستند

گهی بر شط و گه بستند زنجیر — ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرزه نوشانه بنهرود — جهان پر نوش کردند از نی رود

گهی راندند سوی دشت مینور — تهی کردند دشت از آهوی گور
ز بیسان روزها تدبیر کردند — گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شب چو نقش انگیز زر بست — شبه آرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست — بروی خویش مجلس را بیاراست

عروسان دگر با او شده یار — همه مجلس عروس و شاه بیدار
شکر بسیار و بادام اندکی بود — کبوتر بچه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند — جهان در بانگ نای و نی گرفتند
دمی بی بوده رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی — کزین خوشتر نباشد زندگانی
چو باشد باده در سر یار در بر — بروز خوش نباید بود خرم‌تر

نباید سوی است و باغ رفتن — ببودن مست و هم در باغ خفتن
بروی یار خوش عشرت فزودن — بطرف هر چمن بازی نمودن

تماشای گل و گلزار کردن — می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار — درخت نارون پیچیده بر نار

بدست دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نقد جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه نرد بازی

گر آوردن بهار نو در آغوش — گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن — گهی غمهای دل پرواز گفتن

جهان اینست این خود در جهان نیست — وگر هست این عجب جز یکزمان نیست
خنک آنکو بتی مه چهره دارد — ز وصلش این چنین بهره دارد

بتی

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری

گفتار اندر عشرت کردن خسرو در خواهش نمودن شیرین

شده روشن شب از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه از شکفت / صبا تفسیر آیت با هم شکفت

سهی سروان گرفته هر کناری / ز هر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی جلاب دان بر کف گرفته

دهاقان کرده چون خورشید رخشان / سبا بی شادی چون آب حیوان
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشته / برفتن با ملک همدست گشته
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده از خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بیام از ره دکلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گنه کرد / نگار آرزو را تنگ بر کرد

ز زلف گره گیر دلارام / بدست آورده دست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده داد که مرغ آمد بدامست

هر آنچه از عمر شیرین رفت گو رو / کنون و از تو دست روز نو
گیاه نوچه بر کرد از زمین سر / بنشخواری خورد گاه کهن خو

سن تو ز من و تو کیست اینجا / حذر کردن نکوهیدست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بود امروز ما باش

ببستان میوه دار نار برومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود جوی از سنگ کبود است / چو بی آبست چه ز آتش بود سست

سگ قصاب اد بهلوی نخشب / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا گر شد دکان مشک / بعشوه باغ دهقان را کند تنگ

بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تنگکارا گر دهاکی
چه باید زهر در جامی نهادنت / ز شیرینی برو نامی نهادن

ز برگ لولوی تر چون لوان گفت / کر لولو را تری بتوان سفت
به در شیره مستی خورد با بد / که چون پنجه شود دیگر کس رباید

ز بوزینه چون آید بسر واز / ز جنگ شه فتد در چنگل باز
بسرپنجه مشو چون شیر مستست / که ما را پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه گر گردد نعره از سنب / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک تیزتر هست

ز زن چندین گره بر زلف خالت / زکالی ده قضا کردان زمانت
چو نبض خویشتن تا پای خریدار / اگر در نیل باشی بازکن بار

شکر پاسخ بلطف آواز داد اینش / جوابی چون طبرزد باز دادش

گفتار اندر پاسخ دادن خسرو در شیرین را

گر شاها مرا همتای جانی / گزیرم نیست از تو نیک دانی
گر فرخ نایدا از من چون جهاری / که هم تلخی کنم با تاجداری

خورد را خان چابک ندیم / که با نازی سواران برنشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری / که آرام پای در شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آن است / که در گریی شکر خوردن زبان بست
چو زین گرمی بجا سایم نگنجند / مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان لب بر عقیق الماس میداشت / زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود / تقاضای لبش یارب که چون بود
شده از سرخ‌رویی راست چون خار / خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار
بهر مویی که شد میکرد چون شیر / هزاران مرغ می آمد فرو زیر
کمان ابروش گر شد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چه جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پالینش فتادی / برغبت بوسه بر پالینش بدادی
بزمی هر دمش لطفی نمودی / زلعلش هر زمان بوسه ربودی
ازان گرمی ز سینه بر همی کرد / ز مهرش سینه گرمی خیز میکرد
نمک در خنده کین لب انگبین بیش / بهر لفظی نمک در صدف بیش
قصب بر رخ که گر پوشیم رها نشست / نباکوشتم نخورده در میانست
از بلیسه حقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی نازنی اندازه میکرد / بهر کم چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید و یکسو مجلس آراست / چو رخ گرداند عذر شه همیخواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن خواهش خجل یافت
نمود اندر رهش همت شاه را نشست / نکو کرد و سفید آتش همی بست
بدان لبینی که تبنیش مانده اس / که روی شاه تبیبان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگرش بود اندران گور / که نیشتم نیز محرابست چون دور
دگر وجه آنکه وجهی کو شد از دست / ازان رو نشنوم وجهی گر هست
چه خوش بازیست ناز خوبرویان / ز دیده راندن از ره جوانان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان آرزومندش که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

گفتار اندر خواهش کردن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی دم ز آرام
چو می خوردی و میدادی بمن یار / روا نبود که مستم من تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی / چو من بیدل نه حقا گر نه هستی
ترا ای کبک با شاهی چه سودست / که باز عشق کبکت را ربودست
وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر رهش بوقی میزن / ز شاهی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیزست / صلاح کردن از آنان گریزست
تو خود دانی که در شمشیربازی / هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکوشند / بگو تا عشوه رنگین فروشند
نگویم دوستم گر خود نباشد / مرا نیک افتد او باید نباشد
بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر میکند آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
برآید فال چون باشی براندیش / چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که بی تو آن حرامست
دگر خواهی که لب بنیز دوزم / درین گرمی بناکامی بسوزم
ازان ترسم که فردا زو خراشی / که چون من عاشقی را کشته باشی
تراهم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد

سنان غمزه آمد نوبتی جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

گرفتم

گرفتم رای انبازی نداری / چو بوسه هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت / چه پرسم آشنایی با آستانت

نگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی / ازین به چون بود بازارگانی

بها بازرکان ده صد خروار قندی / چو بنمودی چرا در بند کردی
چو مسکینی همی گشت بنده بر تو / چو بربندی فروبندم بر تو

چو آب زندگی در بسته داری / بمحتاجان چرا در بسته داری
چو سقا کاب چشمه می‌بریزد / ز چشمه کاب خیزد هم بخیزد

در آن کوشش کشم چون آید در میغ / مرا جانی تو با جان چون کنم تیغ
چه باید اینهمه اندیشه کردن / نشاید سخت سوی بند کردن

نباید دامن از من برکشیدن / بحالم بین که زین پی باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نباتست / غلط گفتم لبت آب حیاتست

سر زلف تو چون هندوی چالاک / بزور پاک زخم را برد باک
دلم گر بر دو زلفت دلنوازست / که هندو را زدن ناگزیرست

اگر دزد را تا باشدم مزد / نگیرم دزد تا گیرم مرا دزد
بدزدی هندوی را اگر بگیرم / چو هندو در زبان فرمان پذیرم

اگر چه دزد با صد زهره باشند / چو بانکش بر زنی بی بهره باشند
کمند زلف خود در گردنم بند / نصیب لاغر امشب باش فرخ

تو دل خوش باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من جرعه نوشم
شبی وصلست دل بر خنده دارم / چراغ عاشقی را زنده داریم

ندارم طاقت زین بیش هجران و هجر / که من خود مستم از عشق تو بیجو
حساب حلقه خواهد بود گوشم / تو میخر بنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت در آییم / چو دولت خوش بر آید خوش برآییم

بیک امشب بده دارایم این نقش را / که بر فرداولاهت نیست کس را
بنقد امشب که باهم سازگاریم / نظر زان سیب و قند آچه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر / همین بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار من حصار جان من ساز

زجان عنبرین زبی ای چشمه نوش / بنه دو کمرت چون جان در آغوش
دهانت تنگ تو هم سست گویی / شکنج زلف تو جیم ست گویی

بپر از دان ز مشک و عنبری تو / چه گویم هم گل و هم شکری تو
چو شکر گر سرت توهم گرایی / همه عنبرین تر آید جانب از جای

همین در تو شیرینی نهفتن / نیم کاری زان شیرین نگفتن
درین شادی بر انگبین نباشی / بشیرین باشی از شیرین نباشی

گفتار اندر پاسخ شیرین بر خسرو را میگوید

شکرلب گفت زین زنهارخواری / بپیمان شو مکن زنهار کاری

کسان را زاده است زنهار خوردن / بداید در جهان بد کار کردن
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من بر نخیزد

کزین مقصود بی مقصود گردد / تو آتش گشته من هیمه گردد
مرا این عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آید فسرده چون توان بود

گر از بازار عشق اندازه گیرم / بتو هر دم نشاط تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن نتوان / همه با خوشدلی درساختن نتوان

نشاید بود در بستان کرم ناکام
بقدر هر خوری باید زدن کام
جهان نیمی بهشت و کامی است
دگر نیمی ز بهر نیکنامی است

چو با هر طبع باید هم کام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم
بدین شرم از خدا آزرم دارم

زن افکنده نباشد مرد راهی
خود افکن باش گر مرد خدایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد
کسی اگر فکند از پا در آمد

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا است بیش
که حلوا البس بود جلاب پیشش
چو مار افتد و شکر در میانست
بخورستان نباید بر زدن دست

زلال آب چندانی بود خوش
کزو بتوان نشاند آتش تش
چو آب از سر گذشت آرد زیانی
وگر خود باشد آب زندگانی

بدان یزدان که او مهر آفرید است
بساط کین میانش گسترید است
بدارای که او دارای مهر است
که بی تو عیش شیرینم چو زهر است

که این دل جز تو جانانرا نخواهد
دلی باشد که او جانان نخواهد
بسا بیمار کز بسیار خواری
بجانی سال و مه در رنج و خواری

اگر چه طبع چون میوه تر
وگر چه میل دارد دل بشکر
دل تب کرده را حلوا چه بن
بیرزد سالها صفرا کند تن

ملک چون دید کو در کار خام است

گفتار اندر پاسخ خسرو و شیرین را

زبانش تو سست و طبعم خام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان تیری است زهر آب
صواب آید روا داری کسی بندی
که وقت دستگیری پای بندی

دو چشم تا بتو دستی بر آرم
بدستارم ترا دستی در آرم
چو می بینی کنون لغزیده است
تو در دست آمدی من رفتم از دست

نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن
من دلخسته را دلداری کن
چو دلداران مرا غمخواری کن

چو آتش در دلم سرکش چه باشی
بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر چه بی تو بی غمخوار کارم
بدین بستان ببوی گلشن یارم

اسیری را بوعده شاد میکن
مبارک بنده آزاد میکن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم
جدایی گر فراقت بر چه خارم

که من در عشق تو دلخسته دارم
دلی با درد و غم پیوسته دارم
چو چشم بد چنین دورم از تو
چه بدخواه لبت بخورم از تو

چو رنجورم بحال من نظر کن
مراد جان از آن لعل شکر کن
بکرزان گل گلاب آلود کردم
ببوی گلستان خشنود گردم

تو سرمست و سر زلف تو در دست
اگر خوش دل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون خوش نشینم
ترا بینم چرا دلکش نبینم

کمر زرین بود چون با تو بندم
دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره از یار
من از گل با همیانم تو از خار

گر از در دور از من بشنوی فرد
من از سر باز میمانم تو از در
مرا گر رو بتو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر دیده شود از تو بدلگیر
بود در دیده کانم میل تقصیر
وگر جان گردد از رو بتو جانا
بود جانا عروسی لیک در خواب

شبانی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میانه موی بود بس
همه شب تا به روز این بود در دل / ز گریه هر دو بالین بود در گل
چو شاه چرخ تیغ روز برداشت / ولایت شاه شب بر روی بگذاشت
ملک بگرفت جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
هوای گرم بود و آتش تیز / نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
جهان افتاده در آتش بجانش / که برخیزد زبانه از دهانش
چو لختی قصه‌های خود فرو گفت / گرفته زلف دلبر خویش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
بشاهی کوس دولت بر جهان زد / بسلطانی علم بر هفتخوان زد
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش بسینه خرمنش را
چو موم از آتش دل نرم تر شد / دل گرمش بشیرین گرمتر شد
گرفت آن نار پستان را چنان سخت / که دو نار افزون شدند بر تخت
بتی کو شیر شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت پهلوی گور

گفتار اندر پاسخ شیرین با خسرو گوید

ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بمستی گرم کاری
چو کاری کنی نیکو نباشد / گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
جوابش گفتگوی خواجه بسیار / بکشتی به بیاید پرستار
سزد با پادشاهی چون بود دلتنگ / بدشواری نگار آید فرا چنگ
نباشد هیچ هشیاری در آن مست / کز غل و ربابی آرد جام در دست
جهانبانی بآن کامی که خواهی / که بی دولت نباشد پادشاهی
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ترا دولت نخستین و مطلب کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام
طرب کن چون در دولت کشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
نخست اقبال و آنگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن
درین آوارگی تا چند پرمند / که سازم با مراد خویش پیوند
ز ملک پادشاهی را بدست آر / که من بینم اگر دولت بود یار
اگر خواهی بدولت باز پیوست / دریغا من که بینم رفته از دست
بگفت ای شاه عالم بنده تو / همه شاهان بصید افکنده تو
چه باید خویشتن را گرم کردن / مراد روی خود بی شرم کردن
بگفتن با پرستاران چه گوئی / سیاست باید آنجا با خموشی
چو دور پادشاهی در سر آید / مرادت خود بخود از در درآید
تو دولت جوی من خود هستم اینک / بدست آر آنکه من بردهیم اینک
مراد و بخت بی دولت نباشد / که تاج و تخت بی دولت نباشد
کس از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت زمین نامی نیابد
ز کشور کار نا هستی برآرد / گیاه خود در میان دستی برآرد
برون از پادشاهی تو کنی هست / همان جوید کسی کو را رسد دست
زبان آنگه سخن چینم آنگهی نور / نخست انگور و انگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد / بتنگ دادی گره بزور به نگردد
اگر با تو ببازی سر درآرم / من آن بازم که از بازیت برآرم
گرت با من خوش آید آشنائی / همی ترسم که از شاهی برآئی
جهان در نسل تو ملک قدیم است / بدست دیگران عیبی عظیم است

جهان آتش برو کوه بشتابد / جهانگیری تو تف بر بتابد
همه چیزی ز روی که خدایی / سکون بر تو بالا بادشاهی
اگر در بادشاهی عکری تیز / سبق بردی ز دوران سبکخیز
جوانی داری و نیروی و شاهی / طلبکن با سر صاحبکلاهی
ولایت را ز فتنه پای بکشای / یکی ره دست بر خویش بنمای
بدین هنر دگر زحمت گرفت است / بتنگی تاج و تخت را گرفت است
بتیغ آزرده کن ترکی جبینش / مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ هندی بر گرفتن / ز شنش صد جهان لشکر گرفتن
مرا نیز ار بود دستی تمام / وگر نه در دعا دستی کنامم
ملک را گر کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد زینسان ستیز

گفتار اندر عتاب کردن خسرو شیرین را و رفتن بقیصر روم

بر هندی گفت من بنمتم تیغ آتش / کرم دریا بجنبش آید و آتش
خدا داند که از آتش برنگردم / ز دریا نیز موبی ز نگردم
کرت با من خوش افتد آشنایی / تو خود دنبال من ناچار آیی
چه پنداری که خواهم خفت زین بس / بترک خواب خواهم گفت زین بس
زمین را پیل پالا کنند خواهم / دهد دریای پیل افکنده خواهم
نخوابم چون پیل سر باز بربالین / نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنا دادی خبری بردم بدین بام / بجا لاکی فزود آرم سرانجام
سبوی اگر دانم شکست آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش برافروخت / با آتش سوختن باید درآموخت
گهی بر نامرادی هم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن
همه شیران مینه هم کین تند / که مردان از زنان تعلیم گیرند
مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تخت را که عشق از سر درآورد
مرا اگر شور بود در سر نبودی / سر شور ریده بی افسر نبودی
فلکسی چون فلک در سر کنم / رها کردی چو گردی پای بیهم
چو نادانان پی دلبر گرفتم / خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم تا با غم عشق تو پیوست / دریغا ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت درد دل بسیار دیدم / بگل بودم طمع در خار دیدم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا ابتر کردی
چو کشتم مست مسکوی کرخجیز / بیهده خواهان هنبار اندر آویز
بلی خیزم درآویزم بهم خواه / ولیک آنکه که بیرون آیم از جاه
مرا از حال خود آگاه کردی / به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بیدان عزمم که ره در پیش گیرم / شنوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم هند تو با دز نیکار / بگو شنیم هم چه بادا باد این بار
من اول بیس هما چون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
چنین بی زور و بیچاره تو کردی / بگرد عالم آوارم تو کردی
بدست دشمنان ملکم تو دادی / چنین داغ تو بر جانم نهادی
بلی تا با منت خوش بود گنجینه / حدیث بود با من خوشتر از نی
من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنین بی دل نبودم
نشستم تا همی خواهم نهادی / شنوم چون نازم راستم نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد / بلا و زحمت و سختی مرا باد

بس

پس آنگه پای بر گیلی بفشرد　　براه گیلکان لشکر ببرد
دل از شیرین بی صبر آنگه کرده　　بعزم روم رفتن نیز کرده

زبیم تیغ رهداران بهرام　　بره رفتن نبودش یکدم آرام
دران ره گفتی از تشویش تاراج　　خبر کی تاج گفته ترک را تاج

عقابی جا به ره یعنی که در زیر　　نهنگی بر بیابان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا پهنای آن بر　　که راند از اختران با او سپهر

وز آنجا تا به دریا بتعجیل　　دو اسبه کوچ کردی میل در میل
بران رهبان دیر افتاد آتش　　که دانا خواند غیب آمیز هوشش

ز رایش رای دولت را برافروخت　　وزو بسیار حکمتها درآموخت
وز آنجا نیز بر میراند یکسر　　بقسطنطینه شد تا پیش قیصر

عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم　　عظیم الروم را آن حال در روم
حساب طالع از اقبال کردش　　بعون بخت استقبال کردش

پس آنگه پای بر گیلی بفشرد　　ز راه گیلکان لشکر ببرد
چو قیصر دید کامد بر درش بخت　　بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

جهان در کیش عیسی شد برو شاد　　که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زمان خسروانه　　فراوان نیز طرحها شد درمیانه

ز نثارش بسی دیبا و گوهر　　ز تخت و تاج از مردان لشکر
حدیث آن عروس آزاد فرخ　　که اهل روم را چون داد پاسخ

گرم چون دیگرگونه گفت　　که من بهرام را کوبنده گفت
همه لشکر کشید تا بنطوس　　جناح آراسته چون پر طاوس

چو من تیغ کش زانسان کنم باز　　کسی تخت مرا هم نشکند باز
چو روزی چند شد آنجا طرب کرد　　سپاری خواستش لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی شمارش　　بزر چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشکر که با خسرو شد انبوه　　روان شد سوی هامون کوه در کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید　　زمین گفتی ز سمهای جنبید

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین بار دوم و هزیمت شدن

چهل خنجرگزار مرد کاری　　گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد نزد بهرام　　زره را جامه کرد و تیغ را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر　　بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت رو با شه نمودش　　ز شیری و جهانگیری چه سودش

ملک میراند لشکر گاه بیگاه　　گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی　　سپاه آورد حالی روی در روی

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند　　جناح و قلب را صف برکشیدند
ز تنگ و تیر جاجا چاک شمشیر　　دریده مغز پیل و زهره شیر

غریو کوسها بر کوهه سیل　　گرفته کوه و صحرا اسب و در پیل
بسم اسبان ز آتش نعل بسته　　ز خون برگستوانهان لعل بسته

سهیل ناز بانی آتشین جوش　　زمین با بخته سیاه در گوش
سواران اسب در میدان فکنده　　دلیران رخش بر شیران فکنده

سپاه روم چون دریای جوشان　　چو ابر تند از تندی خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست　　کف آورده بلب چون اشتر مست

درو در آن سپه بر هم فتاده　　در کینه بیکدیگر گشاده
غریو کوس داده مرده را گوش　　دماغ مرد کاری برده از هوش

سواران تیغ برق افشان کشیده | هزبران سر بسر خنجر کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده | قیامت دست یکی بازی نموده
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده | جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر پنبه بسته | هزیمت باره اندیشه بسته
دهان بیشه گور از شیر پرست | ز شیر از خوردن شمشیر پرست
چنان می‌شد ز بیر درعها تیر | که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ از خون سرشته | برات کرکسان بر پر نوشته
سنان نیزه را زهر آب داده | زره پوشان کمین را خواب داده
ز موج خون که میزد سر بعیوق | برات خون کشته‌ها سکهای منجوق
بنوک نیزه‌ها سرها فتاده | حباب گیسوی بر جیحان گشاده
بسوک سروران سر بریده | زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هرکسی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای ترکان | زبانها نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بر تنها کشاده | نیستانی بآتش در فتاده
نخستین تیغ شد بر خون شتابان | که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نخستین تیر شد برگ ریزان | که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت بر پشت سپیلی | کشیده تیغ گرد اکرد میلی
ز ترک آمد بجنبش پیل سرمست | ز هیبت سنجی اسطرلاب در دست
نظر میکرد وان فرصت همیجست | که بازار شها افکن کی شود دست
چو وقت آمد ملک را گفت [illegible] | مبارک طالعست این وقت [illegible]
بتیغ کینه بر خون پل فشردی | درافکن پیل شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل | سوی بهرام جوشنده چو نیل
دلش از کینه بهرام جوشید | چو شیر شرزه از تندی خروشید
بزور بازوی پیل خویشتن را | بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد در خصم جهانسوز | بفرخ فال خسرو گشت پیروز
دلیران تیغ کینه بر کشیدند | چو شیران سوی کوهان بر دویدند
ز بس کشته که بود از جنگ بهرام | ز خون آلوده شد در جنگ بهرام
ز خون چندان روان شد جوی | که چون می‌رفت سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر | چو موی زنگیان کشته گرهگیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند | سرش چون طره از گردن بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را | جهان کز روشنی سرمستان را
ز چندانی خلایق کس نرستند | مگر بهرام هر چند خسته
ز لعبت کردن بهرام و رنش | جهان افکنده چون بهرام گورش
ندیم کرکس خود یاد دید و بشکست | درست آن ماند کو از چشم خود رست
هران صورت که خود را چشم زد یافت | ز چشم تنگ دیدن چشم بر یافت
چو از خسرو جهان بیچید بهرام | بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان خرمن بسی انداخت بنیان | مشعبد را نمانده بازی آموخت
کدامی سرو را داد او بلندی | که باز از خشم آن داد از [illegible]
کدامی سرخ گل را کو بهر ورد | که در آخر نگردانش چون گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد | گهی صافی توان خوردن گهی درد
گهی نت دی و غم را جای [illegible] | بجای سر بجای پای گویند
بجای بانگ مطرب می‌شد ساز | بجای مویه کر بدارد آواز

به آواز

به آوازی که هست از ساز و از سوز
جهان برابلق توسن سوار است
تن ... بر فلک کرد استواری
... چنین شد برابر چنین بر ...
چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
ز نور زهره و زخر چنگ برجیس
عطارد کرده زادل خط جوزا
چنین طالع که و بهروز شد بخت
بر او شد کار ممالک برقرارش
جهان کز بس که های جهان تاب
جهان خرم شد از نقش نگینش
شد آواز نشاط و نشد کامی
نشان غم را ز دل بابست برکندن
اگر چه پادشاهی بود و گنجینش
سکو بطرب جا حاصل نمیکرد
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
چو خوش گفتند شیران با پلنگان
مرا صد ملک بی یار باشد
بجز گر فزود شد بخت بیدار
... باغ بودم خفته با یار
به بوستان شدم روزی سحرگاه

درین گنبد که می بینی بیک روز — شنو زین بخت کرم است این همه خوار
ملک خوردن خرد را در شمار است — فلک را سر خنکی شد و تیر ...
که بنمود دست آن کس سازگاری — چو بر بهرام چوبین تیره شد بخت
اذا جاء القضا بر سر نوشته — ستم تنها بر و چون او کسی رفت

داستان پادشاهی خسرو بجانب پدر در ولایت ایران

سعادت داده از تسلیس تسدیس — زبرکار زحل خورشید منظور
سوی برج شیر افکن تماشا — ذنب مریخ را میکرده در کاس
ملک بنشست بر پیروزی بخت — بر آورده از سپیدی و سیاهی
قوی تر گشت روز از روزگارش — کشید از خاک تختی بر زبر پا
نشست تا بنده ز بوذی زمهتاب — بر آن تخت مبارک شد چو شیران
فرو خواند آفرینها آفرینش — ز عکس آن جهان روشن جنابی
ز مروشاه جهان نامه و نامی — چو فرخ شد بود هم تخت و هم تاج
ز غم پرواز ما نا است خواندن — بحکم آنکه مریم را نگهداشت
نبی ها ری سالی بود رنجش — ز دلداری دلش بی بهره بودش
طرب میکرد ولیک از دل نمیکرد — گهی قصه نبیذ جام کردی
ازین ملک عاشقی ها بادشاهی — که عشق و مملکت ناید بهم راست
که خرم کند باز ارسلان — مرا با مملکت کار ار بودی
بجای چیدن گل خار باشد — خوش آن کار ممالک برقرارم

داستان نالیدن خسرو از فراق شیرین گوید

ببالین بر نشسته بخت بیدار — چو بختم گفت من بیدار گشتم
سهی سرو دلم را برد ناگاه — کنون آن سرو را گر من ...

تو خواهی بر کلش کن خواه برجا
ز راه عقل راجای گریز است
بجز ... هم شمشیر و هم تخت
... بر ده بسی بازی چنین ...
... شد در برج شاهی
بدولت زانکه شد بر زحل نور
شده خنجر زحل همخوابه راس
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
در و در کوه هرکس بنی در بدر پا
مبارک باد گفتند دلیران
خراسان زاد و افزود آن شاهی
دو نامه غمزه شیرین بتاراج
که او بر اوج عیسی پاکی داشت
ز بی یاری شکر چون زهر بودش
گهی از گریه می در جام کردی
از این پرده یکی بر باید خواست
دلم زین ملک بر خوردار بودی
چه خوش تر زانکه باشد صبر یارم
بصد ملک چنین یک موی دلدار
به بستان ... و بی یار گشتم
نمی دانم که چون کیرم در آغوش

کرا جویم کرا خوانم بفریاد ‌ ‌ بهاری بود کز من برد آن باد
خیال از ناجوانمردی همه روز ‌ ‌ بعشوه میفزاید بر دلم سوز

ز چندان نازکان و نازنینان ‌ ‌ نمی بینم یکی زان همنشینان
عروسی با ابران روی بین جهانی ‌ ‌ ز بازو ساختن زرین عماری

گهی تکیه زدن بر مسند شاه ‌ ‌ گهی خوردن می چون بدخواه
گهی چون گل نهادن رو بروی ‌ ‌ گهی بستن چو سنبل موی در موی

گهی مستی شکستن بر خمارش ‌ ‌ گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم یا شنیدم ‌ ‌ خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز بی خصمی که افزون گشت گنجم ‌ ‌ ز بی یاری فزونی گشت رنجم
مرا کو سینه خستان شب چو خورشید ‌ ‌ که ذره بر نتابد جای جمشید

دهن پر خنده خوش چون توان کرد ‌ ‌ درو با خنده گنجه با دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام ‌ ‌ ز شب بن خانه در ابریشمین دام

چو من سوی گلستان راه گردم ‌ ‌ برادر بستر زرین پای کردم
نه بتر از پای می شد پر بریدن ‌ ‌ نه با این بندبی یا پر پریدن

غم مسکین مرا خود ناتوان کرد ‌ ‌ غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشند ‌ ‌ چو من صد غم خورم سزاوار باشند

دلی تاریک روزم را شب آید ‌ ‌ تن بیمار خیزم را تب آید
ز غم بردارم و بر خود دهم بار ‌ ‌ خرا زا خنده می آید ازین کار

پراکنده دلم بی نور زانم ‌ ‌ نیم مجموع دل بی خور زانم
مه و خورشید را بر فرش خاکی ‌ ‌ ز جمعیت بسر آن تابناکی

ستاره نیز سیم ریخت باغست ‌ ‌ پراکنده زان ناقص چراغست
ستاره زان ندارد نور یک شمع ‌ ‌ که این نور پراکنده است آن جمع

نمیخواهم که تاج و تخت گیرم ‌ ‌ نمیخواهم که با دل سخت گیرم
نکیسنده موش در سوراخ گردم ‌ ‌ ببازی جای روبی بست گردم

سیاهک بود خود رنگی پدیدار ‌ ‌ بسبزی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی ‌ ‌ که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد ‌ ‌ نه زودی با تو جانان جان گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست ‌ ‌ که با دولت کسی را سروری نیست

کس از سیمین دلی کامی نیابد ‌ ‌ بر از دولت کسی نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام ‌ ‌ چو دانه هست مرغ آید فرادام

تو کندم کار تا هستی بر آرد ‌ ‌ کیا خود در میان دستی بر آرد
بهر کاری در از دولت بود نور ‌ ‌ که با دولت کار باید ولی دور

بسی بر خواند ازین افسانه با دل ‌ ‌ چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری ‌ ‌ هم آخر شد دهان شد زان صبوری

اگرچه در فراقش صبر میکرد ‌ ‌ بسی غم در فراق یار میخورد

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج ‌ ‌ که بردارد او شادی ز سخن سنج
که چون شیرین ز خسرو باز ماند ‌ ‌ دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان کوه بنشسته بر جای ‌ ‌ فرو افتاده میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور ‌ ‌ دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را ‌ ‌ گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می افتاد چون مست ‌ ‌ گه از بیداد میزد دست بر دست

بجوزاف

چو زلف خویش بی آرام گشته … چو مرغ پای بند دام گشته
شده اندیشه از هجران یارش … ز بحر دیده پر گوهر کنارش
دلش چون لاله داغ آتش زبان را … بآتش سر و دود انگشتی را
مگر دود دلش رود ز آتشکده دل … گرافته بر سر بوتیمارها درد
کناره گشته گوهر ز دیده … مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن چو شبهای فراغش … ز بی خوابی شده شبنم چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان … شده زو نافه کاسه زعفران
زبان خشک و لب از گفتار بسته … ز دیده بر سر گوهر نشسته
زمانی بر زمین غلطید غمناک … ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
ز بادام تر آب گل همی ریخت … گلابی بر گل بادام می ریخت
چو نسرین برگ کنده ناخن چند … ز نسرین برگ برگ لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب … گهی خوابید فندق بر عناب
گهی چون گوی هر سو می دوید … گهی پا را چو چوگان می خمید
گهی با بخت گفتی کای ستمکار … نکردی یاوری زین خوبتر کار
گهی از سوزش آسمانی … دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس دیدش ز راه … که می بایست فندق دربی شاه
نمک در نرگس بیخواب میکرد … ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون گنبد نور … کز آن گشته چون دریا که دور
بهار تازه چون رخشنده مهتاب … ز هم بگسسته چون در آبتاب
کمین سازان محنت بر نشسته … بزرگواران طاقت را شکسته
شکیبش چون غم آمد بر ره دل … شکست آیات دور لشکر گرد دل
ز نیکاه جگر تا قلب سینه … بغارت شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست … دل بیکس که در خدمت میان بست
گهی دل را به نفرین یاد کردی … ز دل چون بیدلان فریاد کردی
مرادی با اگر دل بردی بنهاد … به دست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان با بخت بگیجی … ز دست افتاده نقش پای بر بخی
بهایی با اگر بر روم کشادی … ربودی گل دل خارم نهادی
ببردم از تو گر از من ببردی … شکیبختم مرا دامن نکردی
بجز خشم از تو گر از من بجستی … تو خود گندم نمایی جو فروشی
چراغی کز جهانش برگزیدی … نه دادی نیاوردش بر دمیدی
آب به زهر کالی دست کردی … نهان شد لاجرم گر دوی بخوردی
ز مطبخ بهره جز آتش نبودت … ازان آتش نه بساطی خورش فرسودت
از آن آتش برآید دود اکنونت … پشیمانی ندارد سود اکنون
چو بسیاری درد محنت بسر برد … هم آخر ز آتشیان کشتی بدرد
پشیمانی همی خورد آن دلارام … در آن سختی بسر میبرد ناکام
نجود میگفت کای شوخ ستمگار … چرا گفتی تو این بیهوده گفتار
که این غول از ره برده بودت … که این دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی بسی تند یک آنگاه … چگونه غدر خواهی از شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم … که آب زندگی گم شد ز دستم
بصد زاری ز خاک راه برخاست … ز بس خواری شده با خاک ره راست
به راه دهمین بانو گذر کرد … ز حال شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد دران کار … نصیحت کرد و دادش پند بسیار

که صابر شود در بن غم روزگاری
چو کوی افشان د خیزران بود کار
مراد آن به که در آید فرادست
خوری کو نشست من کیرد آسمان
بدان زیبک انکهی آید به بدرت
بسی در جهانکه با شند کرد فرسا(ی)
اکر سودی نخورد دی و زیان نیست
چو وقت آید که آب آید فراز بر
و زین در ز بر ستا بو ز هر مند
شکیبا شند دران غم روزکاری
یکی وزیش نخلوت منزین خوی خواند
کلید کنجها دادش که بر کیر
چو روزی چند بر روی بنج شید چرخ
فرو رفت آفتابش در سیاهی
فغان زین چرخ کژ رنک ساری
باول عهد ز نبو انکبین کرد
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
جهمی بیجی درین دام کلابیچ
بسا شیر شکاری کرک جنکی
جو اول دست را خارش خوش افشند
رها کن خم کرد ناغم بنز زد

نه از هیچکس جاودان در بند
که هر کس کو فتنه خیزد در کار
کسی کو زود خرسند شود و مست
ز رنج سنج من بود هراسان
که قفل کار بکشاید کلیدت
بود با تو لب یا فیروزه را جایی
بود نا خورده نجنی باک از آن نیست
نماید دولت در کارها در
یکی را آورد با او نکنه چنین
نه در تن دل نه در دل قراری

نباید تیز دولت بود چون کل
نه دو نهیج نجی تا نکند د
نباید راه رو کو زود راند
بباید ساختن با سختی اکنون
بسا دل جاکه بالی سرخ و زرد
بسی در کار خسرو رنج دیدی
کنون وقت شکیبایی ست
چو بانو زبلبسخن ن کنجی فرو کفت
دلش را در صبوری چند کرد
بهمن بالتو دلش دادی نیو...

داستان وصیت کردن بهمن با نور عبرین را گوید

که میت مرد خواهد ماند ز بر
تن از جان بهر شد جان از جهان نیز
بنه در خاک رفت از تخت شاهی
کهی شبشه کند که شیشه بازی
باخر عهد هم زان انکبین خورد
کجا آسوده باشند سر رنجور
که چون لی بوده بیجی درسانیج
که باشند زیران وبه بلنکی
باخر دست در دست آتش افشند
مکن سختی که سختی هم نیز زد

در آمد کار اندامش سستی
جهان از جان نخر بلش جدا کرد
جنین ست آفرینش را بدایت
نیابد شیشه از سنک در دست
بدین قالب که بادش در کاه بست
بدین جان کو نیارد باد دادن
چو خرکوشان در روباهان کوشن
نکه کردم زروی تجربه هست
همیشه دون جام دنیا خوش کوارست
اکر خواهی جهان در بلش کردن

که آب بزنو رود انکشتیل
نگاری بکند تا نه بنبرد
که هر کو زود راند زود ماند
که دانه کار فردا چون بود چون
کبود دوار زرق آید در شور ...سش
بسی خواری و دشواری کشیدی
که ز بالا به شواری شود آب
جفت بی جفت شد با صابری
یکار خسرو شش در بند کردند
بدان تا شکند ماه شب افروز
که عمر ش آستین بر دولت افشاند
به بیماری رساندش تند رنجی
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
که باشند هم نهادی را نهایت
که باز آن شیشه را هم سنک شکست
مشو غره که مشتی خاک راه است
مبادا ایمن که بد بنیاد داری
مجو زو تا توانی خواب خرکوشن
خوشیهای جهان چون خار هست
باول مستی و آخر خمارست
شکم داری نخواهی هیچ خوردن

کر از صد گنج هست از بکدرم بیست　　نصیبت زین جهان یک گرده بیش نیست
همی تا پای داری دارنده رستی　　ز سختیها بکبر و طبع سستی
چو بر کرد مزاج از استسقا مست　　بدشواری بدست آید سلامت
درین صحرا کسی کو جای کیر است　　ز منشی خاک و آتش ناگزیر است
دهن چندان مکن پر نوش خندی　　که باید در طبیعت سودمندی
چو گیرد نا امیدی در اکوش　　کند راه رهایی را فراموش
زبان تلخ است خوی تلخ کش　　بکم خوردن توان رست از بلاکش
مشو پر خواره چون کرمان بی زور　　بکم خوردن کمر بر بند چون مور
بکم خوردن کسی کاسب بکیرد　　ز پر خوردن بروزی چند میرد
حرام آمد علف تاراج کردن　　بدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان کار لشکر　　نباشد طبع را با کار لشکر کار
چو کلبن هیچ بگذاری بخندد　　چو خوردی کر شکر باشد بکیرد
چو دو یار انخواهی چند جویی　　بدست کس کوی بکردنش چند پویی
غم دنیا کسی در دل ندارد　　که در دنیا چو با منزل ندارد
اگر داعظ بود کو پر کر چون کاه　　بیفکن با نمش بکریم از راه
اگر زاهد بود صد مرده کوشد　　که تو بیرون کیتی نادری پوشد
مکن التنگی ای شخص تنک کل تنک　　که باشد کل تنک و دل تنک
جهان از نام آنکس ننگ دارد　　که از بهر جهان دل تنک دارد
غم روزی مخور تا روز ماند　　که خود روزی رسان روزی رساند
فلک با نغمه ناموس و نیرنگ　　شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بر ان ابلق که آمد شد نپرورد　　چو این آمد فرود او بر نشیند
درین سیلاب غم کز نا بدر برد　　بسر چون زنده ماند چون بمیرد
کسی کو خون هندوی بریزد　　چو دارنده آن خون بریزد
چو فرزندی تو با این زرکن زی　　که هندوی بود کش را نوازی
بزن بر این چرخ کمان نشست　　که چندین تن بر نسل تو کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد　　شکار کس بدو فربه نگردد
گرانی باکره بر شیر باشد　　کیا را ریزه بی شمشیر باشد
تو ایمن چون نشستی با تن خویش　　گر داری باد در پس جاده در پیش
سپاس ایمنی کرا بی ربایی خاموش　　نکر دست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی　　کز ان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد　　که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی میبرد داغ　　بوقت مرگ خندان چون چراغ
گرانی کو چنین سر بر فشاند　　چو کل کردن ز نان زاد دست بشد
چو نادر جهان پاینده چیزی　　همه ملک جهان نرزد بشیزی
رها کن در عدم شد تو ز خاک　　سرشت صاف آید گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار　　که نیک و بد بکر آید پدیدار
مسازش نام گنجی مر ربایی　　بسا مردا که رو بنش زر ربایی
خداوندا چو آید پای بر سنگ　　شفا کن درمان کردانه تنگ
نظامی را تا آسایش رسانی　　بخشنی و بنجنانش بسانی

نشستن خسرو بر تخت بهمن با نو در پادشاهی میگوید

جو بر خیزی مظفر گشت شاهی　　فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصاف رعایا شاد گشتند　　همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت

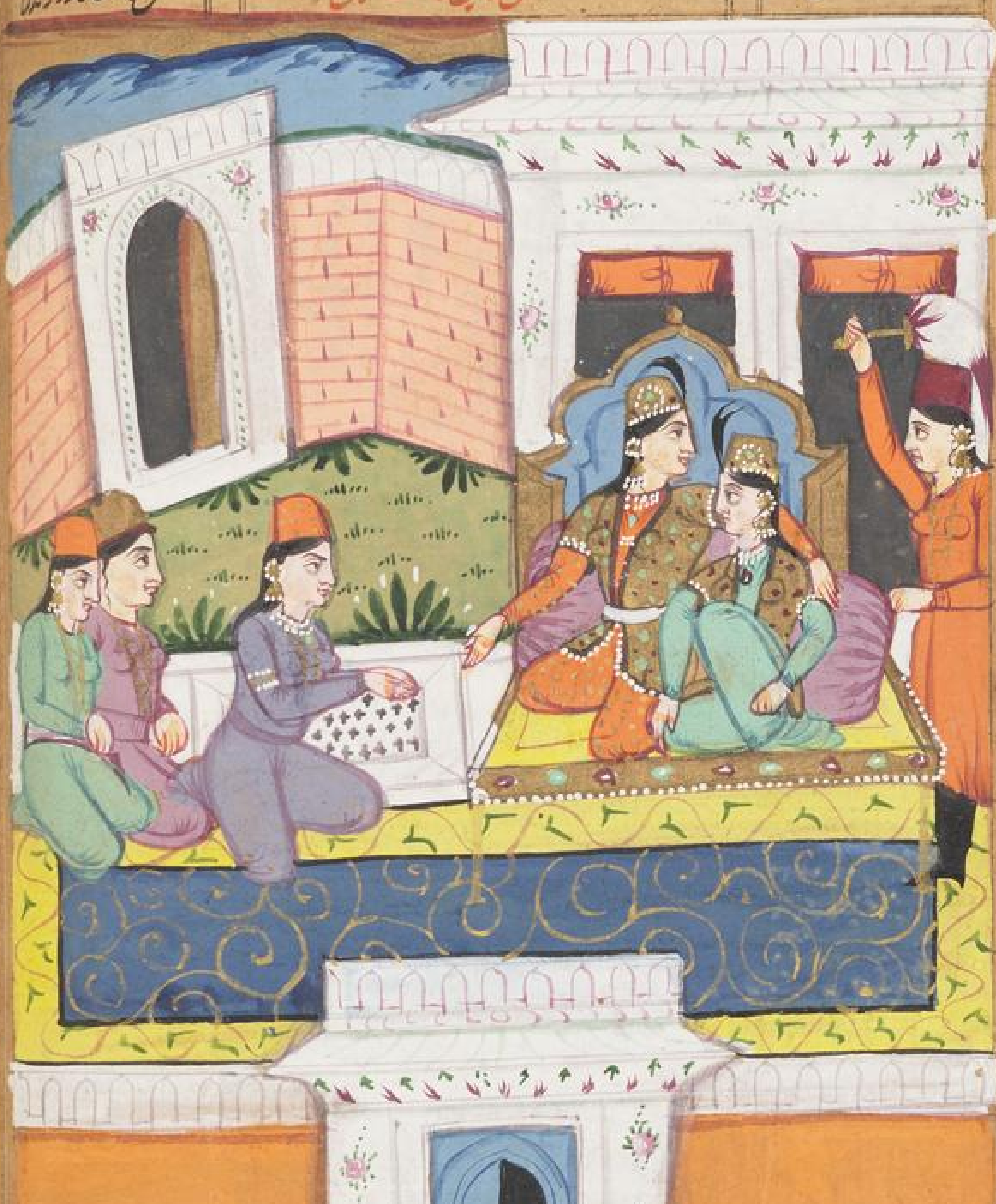
مسلم کرد شهر و روستا را / که بیش برداشت از دست دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر که بود از دور و پیوند / بعدل و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکدانه غله صد بیش بر کرد

چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت نیت خورشیده شه جست / نه شکل نیت را بی فرخست

فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف

تصویر نشستن شیرین بر تخت مهین بانو



بحجت بایم افتاده راهی / که برای کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / دران شاهی دلش بر روز بد بود

اگرچه دولت گنجینه‌ای داشت / بجد هوشیاران سر صحرا روی داشت
خبر پرسید کز هر کاروانی / مگر یابد نشان از خسروانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت
بتاج زهره بر زد پای بر تخت
ز کنج افتادگی و کوهساری
بجا آورد شرط دوستداری

ولی زکار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد جز بپیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت
نفس را زین حکایت تلختر یافت
دلش چون چشم خوش خفتگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

ز دلگرمی بکار دل فرو ماند
دران محنت چو خر در گل فرو ماند
دران یکسال کو فرماندهی کرد
ز مرغی بلکه موری را نیازرد

همه شب گه ز شوریده رائی
کند ناموس عشقش بی وفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
کز آن دعوی خرد دامان کند پاک

کند تنها روی در کار خسرو
به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستی پای برجای
که بیدل بود و بیدل هست بی رای

بمولای سپه دان پادشاهی
سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بر بست
زده شاپور در فتراکش دست

وزان خوبان چو در ره یار بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای بانو یار بودند
برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی پرداخت از دیبا و دینار
زجنس چارپایان نیز بسیار
زگاو و گوسپند و اسب و اشتر
چو دریا کرده کوه و دشت را پر

وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل
بسی اسباب و باران سیل در سیل
دگر ره در صدف لؤلؤی تر
بسنگ خویشتن پرداد گوهر

بحد هندوان آمد خزینه
بسنگستان غم رفت آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ سوزان
چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز کرسی کان همه در کار او بود
همه گفتی که کرسی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری
شده آتشکده چون لاله زاری

ملک دانست کآمد یار زیرک
به بد امید را با کار زیرک
ز مریم بود در خاطر هراسش
که مریم سوز و دشمن بید پاسش

به یغمای فتنه همت کرده راه
بباد دلنشاد از خاک آنگاه
نبودی یکزمان بی یار دلدار
وزان اندیشه می پیچید چون مار

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و مثل زدن

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی با رنج در دست
زرنج مصر لیلی وار بشکست
شد از جیب فلک رنگ سیاهی
گشاد ابروی جهان پرده دلنوازی

دریوزه کرده گنبد گردنده
بفیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غمها و فریاد
زمین آسوده از تشنیع بیداد

بفال فرخ و بر آیه نور
نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پرده بسبزه سرکشیده
سماطینی بگردون برکشیده

نشانده قیصر و خاقان و فغفور
یکی آماج از بساط منبر دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی
بر افراز زده کشور خدایی

طرفداران که صف صف کشیدند
زحیرت دشنه پای خویش دیدند
کسی کز دیدش دل آید سر بریدن
نبایستش ز سیاست آرمیدن

زبس گوهر کرها شب افروز
در گستاخ ملبنی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون پیل
کمربندی زده مقدار یک میل

دران صف کآتش از بیم آگنیتی   سخن که زر بی بسیار کنیتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت   جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت پادشاهی   کشیده صف نخلهای سپاهی
زخاصیتی در آن زرینه پرکار   شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را از بر تخت آرام داده   به رسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان   ز در پیکی درآمد شاد و خندان
زمین بوسید و گفتا شاه داناست   همیشه بر جهان شاه جهان باد
تو زرین بهره یابی از جام زرین   که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت   که چوبین خانه را چوبین برافراخت
شکفته از دل سنگین ایام   مثل زد بر تن چوبین بهرام
کنار بازمانه چوبه زن بود   فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت باشد برآورد   مسیحا بینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام کر بهرام کوست   سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت زین دام   بسا نا بنگری صد گور بهرام
کجا کان تیغ آتش در جهان زد   طبانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری   چو مستان کرد با شیر گیری
جهان تا در جهان بازیش میکرد   تماشای جهاندار ایش میکرد
بسا مردانه را کو شیر را دست   فریب خاک شان بر باد داد است
کرو هی که بلبلی کرکان کشتند   لبشیر زنگی ز بیژن سیاه کشتند
بسا گرک جوان کز روبه پیر   بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازان بر گرگ و روبه یافت شاهی   که روبه دام جنبد گرگ ماهی
بسا شه کز فریب باده گویان   خصومت را شود پیوند جویان
سرانجام از نشانه خام تدبیر   بجای موم پا بر دل بند تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور   مبادا کس به زور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد   بسی باشد کز روغن بمیرد
خورش را نمک باید تازه دارد   نمک باید که بر اندازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد   گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز خورش رنجی نیابی   حرام دیگران باشد حلالت
معظمی را که این دروازه دارد   غم و شادیش نیز اندازه دارد
مجو بالا که از دوران خوری جا   بکش پیش از کلیم خویشتن پا
بقدر خویشتن باید زدن لاف   که زر دوزی نیاید بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند   هلیله با هلیله قند با قند
ز فرخ شد نشاط نوشبادان   ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل فریبان در زدن سنگ   بکالای بلیبان در زدن چنگ
که گشتند این تخم را کان گشتند   زمین بهدم نه دانای خبر داد
نه هر تخمی درختی باشد و بر   نه هر رودی سرودی بارگو بر
بسر تیغی حمایل کردن تیغ   بسا مه را که آرد چهره در میغ
شب و روزی که رنگش آشنا نیست   در و بنشد که کم‌بیش و فا نیست
بهر بت رومی سوار زنگ زنگی   که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
میان امین که باخوی پلنگ است   کجا یکدل بود کاخر دو رنگ است
بخون ریزی مبین کو تیر گیرد   که سختش گیرد ارچه دیر گیرد
بشنو در زند سب دولت رواست   که دولت با ستمگر آشنا نیست

خزی در که بدان افتد ناگاه — نگوییم وای بر خر وای برگاه
نگس بر خوان حلوا کم کند نشست — بانجیری غرابی را توان گذشت

بسیم دیگران زرین کن کاخ — کز و دین رخنه کرد و کیسه سوراخ
جو دریا بر مزن موجی کرداری — مبر بالا ز اوجی کرداری

نگهدار اندرین آشفته بازار — که روی کار از تاریخ عطار
منسوخ امشب جو باز افسانه بخوار — که باشد خامشی لونغی بخواری

بسیمینه کرد تاریخ ها ان — یکی بود دست زین آشفته نابان

حکایت در احوال دنیا و دنیا سبب آن میگوید

جو با او ساختی نا بالغی جنگ — بنا بالغ ز کس بر دانی تنگ
بگفت ... کس که از طفلان خورد خار — ز پیران کین کشی جون باشد انکار

بپاسخ گفت کز پیران نخندد — که جا طفلان ستمکاری پسندند
جو دست از بای ما خستو باشد — بجرم بای سرماخورد باشد

بجاری میبن در هیچ در روشن — که او هم مخنثیم باشند بر خویش
ز عیب نیکمردان دیده بر دوز — ز خشم بد هنر دیدن بیاموز

هنرمند جو عیب آن خشم جاسوس — تو بنشیم زاغ بین بی بای طاوس
ز اخر فی لصبر زو بر در مشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن یکدیده کن ری — بعیب دیگران صد دیده منمای
جوان آیینه کم کن عیب جویی — بر آیینه ره کن سخن روی

صفا آیینه این یک هنر بس — که بینی کس نگوید عیب کس
جو سایه رو سیاه آنکو نشیند — که از لبس گو بد آنچه از تیش بیند

شه دید خصم خویش را خرد — که زدا زخام دستان کم توان برد
منسو غره بدان خرگوش رخام — که بر خنجر بکار و مرد رسام

که جون نیزه بران جان خنجر تیز تم — بهر خون لبی خرگوش بر زند
در آب زرم رو منکر بخواری — که بند آید گهی زنهار خواری

بانش دل منه در خنده تیز — نه آن دندان نماید ملک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری — ز جنگ ... نیز باید نام شیری

جو گفتن زخسرو کرد بهرام — ز کین خسروان خسرو شنید این
بیار با کم زخود خود در انسنجی — که از افکندن و ز افتادن برنجی

سخن‌ها با بزرگان به توان برد — که از همه سخن خردان شنوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد — که آب خرد بای خرد خیزد

بخسرو گفت بسیاری در این باب — بزرگان را نخستند از دید آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ — روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

بهر روزی که خود از بهر آرام — نه با تخت آنت آمیند نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند — تختها را بلند آوازه کردند

...زن ... آمد دست دریا — زمین گشت از جواهر جون ثریا
ملک جون ... شد ز جوش ساقیان مست — غم دیدار شیرین بر دلش از دست

طلب فرمود کردن باربد را — و زان رو مجان طلب شد در خود را

داستان گفتار اندر صحبت باربد و دستانهای مجلس خسرو

در آمد باربد چون بلبل مست — فکندی بربطی جون آب بر دست
ز صد دستان که او را بود در ساز — که نیز کرده سی لحن خوش آواز

ستاره در هوا ایش جنگ بر دا — ز رنگش زهره نیز آهنگ شده
سنایی باربد آواز در داد — سماع ار خشتون اساز در دا

چو بربط را چون سر زخمه در آورد
ز رود خشک بانگ تر بر آورد

هر لحنی از آن سی لحن چون نوش
گهی میداد و گه میبرد از هوش

بزد در دلنشین چون باربدانی
ز بردستان ساز خسروانی

چو باد از گنج باد آورده راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را راه

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقه کاوس دادی
شکر کالای او را بوسه دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک دانه

چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبز در سبزه کشیدی
ز باغ خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی

چو کردی راهش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

وگر سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط باز دادی

چو بر سرو سهی بنواختی ساز
سهی سروش خطی دادی چمن باز

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی باد نوروز
بنوروزی نشستی دولت آنروز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی بال
همه نیکی بدی مروای آن فال

چو در شب برگرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز

چو دستان شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر شب کس ندیدی

چو بازش رای فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبکان دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو زخمه راندی از خون سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چکاوک را چو پرآهنگ کردی
شهنشاهش جواهر تنگ کردی

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهای بدلبستان رامش انگیز
همیزد باربد در بزم پرویز

ز گفتن باربد گر نوش گفت
زبان خسروش ده بار زه گفت

به هر پرده که او بنواخت آنروز
ملک گنجی بر او انداخت آنروز

ز هر سازی که میزد او نوائی
ملک دادی بر ان گوهر قبائی

جهان بد رسم آن بد مستور
که بر هر زه بدادی بدره زر

ز هر لفظی که گفتی تنگدستی
زهی گفتی بهی زرین طبقی

درین دوران که به زبان سینه
زهی ابلهی که گردن وا به بندد

چه حالی همی گردن برافراز
طنابه هر زه از گردن ببندند

بخور

…رسنه‌ی طمع یا دیده بر دوز / ز چون من قطره دریا در آموز
گر چه بر گنج بخشندم بشاهی / وزان خرمن نخستم برگ کاهی
…بلی گر سخن یا راست کردم / نه او داده نه من درخواست کردم
مرا آن به که بی گردم جهانرا / ولی النعمت شنیدم دریا و کانرا
…طای کر زه زرین سنی هست / زهی تو زه بدستم بکند از من ازد
بدین زه گر گریبانرا طرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی
…از جیب کیهان سر برآورد / زمین عطف بلالی بر سر آورد

مناظره کردن خسرو با مریم از جهت شیرین در شبستان گوید

…مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین بر دلش نو
زمانی بنشس مجنون در نشست / درستادی بوی خویش در دست
…خن از هر دری با او همی راند / ز شیرین هر زمان افسانه خواند
چو میدادش سخن از هر دری دست / حکایت ز شیرین باز پیوست
…شیرین گر چه از من دور رهبر / ز رویش من نمک مهجور بهتر
دران سنگ سیه شیرین مهجور / اسیر و بیکس و غمخوار و رنجور
…که تاج و تخت از بهر من کرد / بسی تیمار و درد از بهر من برد
همیشه خوب کاری کرد با من / وفاداری بجا آورد با من
…ملک خویشتن در پادشاهی ست / بنسبت با چو من صاحب کلاهی
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بکیشی او بمن بدنام گشتست
…گر گفتی ز شیرین داستانی / گرفتی مریم از انده جهانی
…که گفتی ز شیرین سرکه نشینی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
دران مستی نشستی پیش مریم / دم عیسی بمعجز خواند هر دم
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
…اجازت ده که آن قصرش بیارم / بمشکوی پرستندان سپارم
بگویم من که تا او زنده باشند / ترا چون زر خریده بنده باشند
…زهر داری تو سر بر نتابد / ز فرمان و حکمت سر نتابد
نسب خواهی ز برگ و نیک نامش / ز ملک و پادشاهی با نظامش
…ساه چنین زین لنگ ماندن / بدلتنگی میان سنگ ماندن
که من از عهد با تو صدق کردم / کر گرچه سیدلم کردن نکردم
…چشم سوی او گر باز بستم / برآتش با دو چشم باز بستم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر
…خوانت راه جان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تو شد نام شیرین / نخواهد سر فرو از کام شیرین
…ز گنج حلوای چنین نرم / بیخ سرو را تا کی کنی گرم
دگر باره شه از بس مهربانی / بگریه گفت کای جانان جانی
…کن بخش آن غریب غم کشیده / که هست از بهر من تیمار دیده
برو دل خوش کن و با بخت مستنیر / بکلی از سر آزار بر خیز
…بخواهم گر بپوسم خاک پایست / پرستاری کند اندر سرایست
چو مریم این سخن از شاه بشنید / جوابش داد چون دریا بجوشید
…چنین پنهان گشت برخون / ز رشک آتش فشاند از کام بیرون
که شاها نیکی بنجم نماشی / دمادم درد بر دردم فزایی
…شیرین دلی با شد دادی / عزیزا زاجه رنجانی بخواری
چو من گل عارضی از تاج شاهی / در آغوش تو ام دیگر چه خواهی

رخ خوب خانها دیدن نسود   اگر بس شیرین بود حلوای بیدود
مرا با جادوی همجفت سازی   که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد   بطنازی یکی با بیش دارد
ترا افسر دهد تا مار گیرد   تو زو راضی شوی با از دو پیگر
مرا افسونهای او را نیک دانم   چنین افسانها را نیک خوانم
لسانی کو صدا از حجه براند   محال ار در السحر از در براند
زنان مانند ریحان سفالند   درون سو زشت بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن   وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردی است بر زن چون توان بست   چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی   ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست   مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دوران صدایی   که زو حاصل نداری جز جدایی
اگر غیرت بری با درد باشی   وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دل از شادی برآور   چو سوسن سر بآزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه   که گر شیرین برون کشور کند راه
بگردن درکنم مشکین رسن را   کشم از جور شیرین خویشتن را
همان بر کوه آن وادی نشیند   که چندان آن بکر آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون ام لیلی   که هرگز در زن نه وقت جفت
سخن را از در دیگر بیاورد   نوازش مینمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی بوسه شناید   بصبر حیلت بیابی ازو داد
جوانش هم نهانی باز بردی   ز خونخواری بغمخواری سپردی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین   که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان بر بیوفا نیست   شکیبیدن بر حلوای با دست نیست
چو دشمن خون شود در مملکت چیر   شنا چه گفت بادی جز شمشیر

پیغام فرستادن خسرو بر شیرین و عتاب کردن شیرین بر شاپور

شفاعت کرد روزی شه بشاپور   که تا کی باشم از دلبر چنین دور
بیار آن ماه را یک شب ببی رنج   که پنهان دارمش چون لعل در گنج
من از بهر صلاح دولت خویش   نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم برکنم از ناشکیبی   چو جیبی برکنم خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار   نهفته دوستی ورزم بر بوار
اگر چه سوخته یابم ز راهش   چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پری رخ زا نه بهتر   پری کشتی و بر دیوی نشیند
پری رفتن ز دستان گشت نقاش   که بندم نقش چین بر روی خشخاش
بقیصر آید چو دریای برازنده   که باشد موج آن دریا نه بیند
حکایت کرد با شیرین سرآغاز   که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش تند است   ولیکن در ربودن شه کند است
ازان او را چنین آزرم دارد   که از سیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یکسواره بر نشینیم   ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی   سر آید خصم را دولت چه دانی
ملک سرگشته بود از روزگارش   ازو گشت بست روشن کار...
دلش را روز و شب با آب و آتش   تو و مردمان غمگین و ناخوش
هم بیدار رخشت دل گرم دارد   هراس از قیصر بی شرم دارد

اگر چه مریم او را هست سیمدست همیشه خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش ز شیرینش کجا باشد فراموش

نی تنها نشین چون ماه شبرو تهی از خویشتن تمثال خسرو
بشیری برزد آوازی بخسرو گر از خود نرم دارای از خداو

مکن چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر جوهر که بینش آید توان سفت نه هر چه بر زبان آید توان گفت

نیاید هیچ ز انصاف تو نشست ازین صنعت جدا دوری ها دست
برآورد دم از شهر یاری همیخواهم که از جانم برآری

من بیدار نشینی در غم فتادم شدم خشک از غم اندر بر فتادم
بدین تلخی زبانی کرده در کار زبان بازی به شیرین شد خبرداد

ترا جایی که از شیرینی هست کزان چربی به شیرینی توان رست
در آن جام از زمین بوسه دهی گی بگیسو رفتنی راهش شب روز

تر از دکان بالان گر کرد چو جنبد جو فروشی از جا نخیزد
گشادی چون کنم گوهر نزادم نخوانده چون بوم کاخر نه بادم

برزهای الی این خرابی کنم با اژدهای هم عقابی
چو زاب چشمه تر گشت زنجم خطا باشد که دریا نشینم

قضای هر که کان آدم منش نمک در خستگی و خار در ریش
مبادا کس چو من بی یار مهجور غریب و بیکس و غمخوار رنجور

سپر از مال و از جان برگرفته بی دلدار جانان برگرفته
رها کرده بساط پادشاهی شده چون آبخوان در سیاهی

ز شهر پادشاهی او فتادم دل اندر وحشت غربت نهادم
بکنجم و دل شده بر تخت و ایوان بکاری در شده مانند دیوان

دل از هر کام هر شادی گسسته ز بیکامی به تنهایی نشسته
بدین تلخی که شیرین است امروز مبادا هیچکس با رنج و با سوز

نبودی غافل از من شاه شبگیر عفاک الله نکرد او هیچ تقصیر
چو از مریم دلش بی مهر گردد طلبکار من کلبه کرد د

ولی ناهست با مریم دلش گرم کجا دارد ز روی چون منی شرم
کجا آید سر من در شماری چه برخیزد ز چون من دلفکاری

اگر شیرین مرا همدم نباشد ورا همدم به از مریم نباشد
برو با او که هستی عشق بی باز چو یارت هست باری عشق بیباز

مگو کم من از این بیهوده گفتار چه بیچو کم من از نعمت دو گلنار
بکلبه چون شدم در خار ماندم نگاری بیشتر در کار ماندم

بخود خوردم از کس چون خروشم که خود ز چشم خود چه بو نشم
یکی را گفتم این جان و جهانست جهان بسته کنند در بند جان

هر آن کس کاشتی کو به زبانش تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یک سر یکی چو در حساب آید یکی زر

ترازوی که با را داد خسرو یکی سر دارد آنهم نیز بر جو
دلم زان جو که جز باری ندارد بغیر از خوردن کاری ندارد

مکانم بر عروسی اندرین سنگ گر از گچ کرده باشندش به نیرنگ
عروس گچ شبستان زنان به ز گنج از سوم ریحان زنان به

مرا بگذار تا کیم به بر روز تو تا در مرده را بنیوش تا بگو ز
بلای عشق او چون هست حالم که با سک سکنی اندر جوالم

چو آن درگاه را در خور نغنیم   برو زان پس که زد در نغنیم
ببین تا خنده را آنجا فتادم   بغمخواری و خواری دل نهادم
نگفتا دان رفیق بیوفا را   که فرستد سلام خشک ما را
چنین طبل تهی تا کی زنم من   اگر شیرم نه آخر هم زنم من
سبک کن مقنعه تا چند کوشم   لباس مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من ره شماری   کلهداری کنم یا تاجداری
خری خود را چنان چابک [illegible]   که با تازی سواران بر نشینم
کلاه وی که سر بر چرخ ساید   سبک کز مقنعه هم بر نتابد
بسی کردم شکر فیمها اگر شاید   اگر کوهم ز لوام شتری نیابد
چه کرد آن زهر من خونخواره من   ز دانش باده در باره من
من اینک بنده ها با رد دیگر   ز مهر انگبینه باز ارد دیگر
ز مهرم کرد او بوسی نگردد   غم من در دلش مویی نگردد
شنیم کز باد او پیوسته شادم   که او در عمرها نارد بیادم
اگر خود روی من بودست از سنگ   در رو بیند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سنگ صفت کردیم آخر   بشیر سنگ برود یدیم آخر
سکال من به بودکی ناتوانم   فریبش باز دل چون سنگ دانم
شنوم چنین سنگ اندازم دلی را   که خواهد سنگ دلی بی حاصلی را
دل آن به که بدان کس دل نه بندد   که در سنگ بیند و در پای بیند
دل آن باید که یهر یار باشد   ولی یاری که او غمخوار باشد
فکنده م خویشتن پای او رها ست   بر آید رهبان بر من فنا ست
درین محنت دل و جانم بفرسود   من با کم نه صبر آهی چه سود
مرا خود کاشکی مادر نزادی   وگر زادی بچه و دست کبادی
جنانم کز نشستم پاست کوتیم   چه خواری ها که زد نام بردیم
هزاران پرده بستم راست بر کار   هنوزم پرده کج میزند یار
سزد آیم باو بیرون برنتابد   جنان گامی تا بی برنتابد
چگونه راست آید زهرمی را   که ریزد آب روی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ آمدست   که اسب آشنی را لنگ ماندست
مرا چون نیست نیشی در کلاهش   کشیدم نیشم در خیل و سپاهش
ز بس سرزیر او بردن خمیدم   ز بس بار غمش خود را بدیدم
دلم گر هست مشتاقی که زیند   چه دل کو رنجی انگس که نه بیند
جهان او دار دان سه کو خورد غم   ندارم من جز او یکجو ز عالم
سرم می خارد و پروا ندارم   که در عشقش سر خود را نخارم
زبانم خود چنین بر زخم راندست   که هر جرم مسیح بر زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد   ز کس نیکتم بنده زد و هم نباشد
بهر بدبختیم چو او بجوابد نه باید   سر سر سام را گر مایه باید
دلم محبت را انستم کز ایام   زبانی دید خواهم کام ناکام
بلی هست آزموده درنیت انبار   که هر کس دل چه بیند زیانها
کنونم میحید جسم که با ر   چه خواهم دید بسم الله دگر بار
مرا زین قصر بیرون کن بهشتست   شنا بد رفت کر خیر بهشت است
کر آید دختر قیصر نشنا بود   ازین قصر من بسوای کنیم دور
بهستان مسیح نبندم نه هستم   مسلمانم نه آخر بت پرستم
اگر هوش مرا در دل نه اندند   من آن دانم کرد رباطل [illegible]

مراهی

اگر اینجا بود سرکش شه آنجا ... گر لعل اینجاست در آتش آنجا
بوار پهلو کند زین نرگس مست ... نهد چشمم چو سوسن دست بر دست
بر آن مهتر که با کهتر ستیزد ... چنان افتد که هرگز بر نخیزد
گرفتم زلف را تا یک فن آرد ... شکیبش را رسن در گردن آرد
گر آن ماه مهربان از مهر سیرست ... زمانه بر چنین بازی دلیرست
نیم من نیز چندانی گرسنه ... بنانی سیرم و نانی گرسنه
گر آید خسرو از بتخانه چین ... ز شورستان نتابد چهر شیرین
اگر بر من رخت قند گشتست ... رطبهای مرا ابرم شکستست
فراوان محنت و تیمار دیدم ... بسی تلخی بر از هر کس شنیدم
یکی از هست و دریا در کمین نیست ... یکی سر کرد طلبکار انگبین نیست
بهر سال نباشد دیده در دست ... بهر جا کرده رانی گردی هست
نبودم عاشق ار بودم ز تقدیر ... پشیمانم خطا گفتم چه تدبیر
مزاجی کردم او و اخواست نشست ... دروغی گفتم او خود راست پنداشت
چنین ناکی چو موم افسرده باشم ... برافروزم وگرنه مرده باشم
نگویم کانچنین باد و چنان باد ... همیگویم چو من زار و زبون باد
بس انگشت کز اهم کو رها نیازست ... نه دست ماست کو حلوا در آزست
گرفتار سگان گشتن بنخجیر ... بر از افسوس شیران جهانگیر
غزالان کز شیران شکارند ... بپای خود بپای خود که زایند
بدوش دیگران زنجیر سایند ... بدندان کسان انجیر خایند
زمستم من بتقصیر او آسمان وار ... زمین را کی بود با آسمان کار
نشاید باد را در خاک بستن ... نه با هم آب و آتش یا نشستن

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه ... نه با من کردنش سر هیچ با ماه
وگر با خوی گرمم بر ستیزد ... چنان چون شمع کز سر چون شمع ریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر ... سمند من را برقص آرد بشبگیر
خیالم را بفرمایم که در خواب ... بدین خاکش دواند نیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز ... که تا مست آرد من بر شب شبدیز
شکیبایی کنم چندانکه گیروز ... در آید از در رغبت آن دلفروز
وگر شبدیز توسن را لگی هست ... ز شیرینی نیز گلگون را تگی هست
گر او را دعوی صاحبکلاهی است ... مرا نیز از قصب سربند شاهی است
نخواهم کرد آن تلخی فراموش ... که جان شیرین کند در کامش نوش
چه خوش گرد آن مثل آن مرد هشیار ... که بود اندر سخن دانا و بیدار
چو طینه کرده رانی دست تقدیر ... جگر در پهلو آورد چه تدبیر
دل من هست زین بازار بیزار ... قسم خواهی بیادار و بپدار
سخن را رشته بس باریک رشتم ... اگر چه در شب تاریک رشتم
مبین تر نیش نگویم خیره زین هیچ ... خداوند تو میدانی دگر هیچ
چو خسرو نا جوانمردی ستمگر ... ز نا امید و نا امید هیچ باور
بهاری را اگر بر خاک نشانی ... خزانش کش بر باد خزانی
بپای گرمت باید چو مردان ... بپای خویش خود را رنجه گردان
چو دولت پای من بست است ناکام ... بپای دیگران خواندن بنام
کمند دل در آن سرکش چه پیچم ... رسن در گردن آتش چه پیچم
گرفتم هم جنس باهم چنین باز ... کبوتر با کبوتر باز با باز
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم ... تنی تا زنده از زندان چه ترسم

بود سرمایه دارا ز غم یار
نه بیند سایه من بست از در دیوار
چو انتظار رو دزدم نیست ناکی
نیرزد گنج باد آورد خاکی

نه آن هم غم که کس بر من نهد قید
نه هرگز بازی توانم کردنم صید
بنا دانی در افتادم درین دام
بنا گاهی برون آرم سر انجام

کسی سر بید آناهی بر آرد
نگارد آنچه رسوایی بر آرد
همانا کین مثل خود هست مشهور
گنه‌داران را همه شبخون بود گور

مگر تشنیعه‌ای از هندوی جز زن
گر دانند در هر کس راه روزن
زبان خصم سست گر از بیم
گر رسوایی رسد گر باز گویم

چه تدبیر از پس تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را بر کردن
ز کار خویشتن تدبیر کنم
درین زندان که هستم گر بگنجم

به پیری مهجورم یادم قدح خورد
که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن
میل باید ز دلدار بریدن

همه جا دزدی از بیگاه خیزد
به دست آن دزد کو از خانه خیزد
به افسون از دل خود رست نتوان
گر دزد خانه را دل بست نتوان

چو کوران جنبه لعل از سنگ برسیم
چو ره بینم چو افرنگ برسیم
دل من در حق من رای بد زد
به دست خود تبر بر پای خود زد

دل دارم که از دو حاصل ندارم
مرا آن به که گویم دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار
از این دل بیدلم زین یار بی‌یار

شدم در دل به روزی یاد افروز
از آن روز او فتاد دستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس به قدر
چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
بسی تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
شود کر لعبت صبر بهی نام

اگر دو دم ز گنج و گنج خویش
نه آخر هستم آزاد از سر خویش
تنت به حلم کردن برد و بنیاد
یکی بی‌طمع دیگر بر آزاد

وزان پس مهر لولو ریز گردد
بگلاب و طرب بانگ بر زد
وگر سستی گویدا و را دوست دارم
بگو کین چشم نا بد در شمارم

دگر گویم بدان صبح نیازست
بگو بیدار شب‌شین شب دراز است
وگر گویم بتنبیرت کی هم باز
بگو با روزه هر کس همی ساز

دگر گویم بدان جلوه کنم دست
بگو غیبت بجلوه کم کند دست
وگر گویم کشم تنگش در آغوش
بگو کین آرزو بادت فراموش

دگر گویم کنم زان لب شکر ریز
بگو دور از لبت دندان بکن تیز
وگر گویم بگیرم زلف و خالش
بگو مان تا نگیری مان جمالش

دگر گویم نهم رخ بر رخ ماه
بگو با مه برابر کی شود شاه
وگر گویم ربایم زان زنخ گو
بگو چوگان خوری از زلف بد بو

دگر گویم بدان گلبن زنم دست
بگو گل بی‌نبو به مردم مست
وگر گویم بخایم لعل خندان
بگو از دور مسکر لب به دندان

دگر دندان زنم بر نار پستان
بگو از دور مسیخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر کراید
بگو فرمان فراقت راست باید

فراقش گر کند گستاخ طبعی
بگو بر خیز مت تا می نشینی
وصالش گر بگوید زان او یم
بگو خاموش باشی تا بگویم

اگر چه خاطرم ز گرد رخ بست
دل مسکین من دانی چه سخت بست
فرو میخواند زین مستی فسانه
درو هر دم همی بادا کانه

لبانش گرچه بد دشنه بر سنگ　　عقیقش لعل می‌برید در جنگ
بری گفت کای در دشمنی گوی　　سخن در مغز تو چون آب در جوی
گرفتم کو بهای به مهر عهد　　کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
کنون از خود خطا کردی ظنم را　　گرو در دل جا می کردی وشتم را
چنین خواری بجویم گر عزیزم　　خطا آزاد بهم ده گر کنیزم
چنین در پایه زیرم مکن جای　　وگر نه بر در بالا نهم پای
زکینه بر در تو آتش فشانم　　ترا چون عود بر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابت　　فرو بندم بتابا غمزه خوابت
چو از بر دل مراد خویش داری　　مراد دیگران کی پیش داری
فزون از سربلندی ز من گل تو　　بروی من شدی دشمن دل تو
بباغ افکنده بر بالود خرم　　چو بر بگرفت باغ از در برون غم
جفا زین بیش کاندامم شکستی　　چو نام آور شدی نامم شکستی
چو بی یار آمدی من بود [illegible]　　چو بر کاری نداری تکیه گه کار
[illegible] شکستی　　کمانت در زه و زه می شکستی
بدان گشتم که با ساز دادی　　بآسیب فراقم باز دادی
زدی شمشیر با شیرین مظلوم　　ترا آن بس که بردی نیزه در روم
بر آتش کارگاه روست هست　　بروی کاری از من دور کن دست
مکن کاری که آتش زود خیزد　　ز آتش ترسم آنکه دود خیزد
مرا در کار خود رنجور داری　　کشی در دام و دامن دور داری
زن آتش در این جان ستمکش　　رها کن خانه از بهر آتش
حسک در راه مهجوران میفکن　　نمک بر ریش رنجوران میفکن

چو بر شاپور شیرین دخت خشمش　　ز رنج دل شکر گشت کامش
اگر وقتی کنی پرسش سلامی　　بدان دولت رسان از من پیامی
مرا ظن بود کز من بر نگردی　　خود ارچه دیگر نکردی
چو بخت خفته یاری ندانستی　　چو دوران سازکاری ندانستی
ترا من همسر و همره نشستی　　بچشم زیر دستانم چه جستی
چو بلبل داستانهای چو خندان　　دوانم بر در تو بست خروشان
ز دیده لعل بر دامن چه کانم　　ز کینه مشک بر دامن فشانم
نداری جز مراد خویشتن کار　　نباید بود زینسان خویشتن دار
چو من یار تو بر کاخ و ایوان　　همیخوردم همی در باغ و بستان
بخواری تلخ شیرین بود گستاخ　　چو شیرین شد رطب بشکست شاخ
نگفتم زآتشت گرمای دل افروز　　بدو دست گوری کردم شب و روز
عملداران که خود را ساز بلند　　بمعزولان ازین به باز بلند
بمعزولی بجشم درنشستی　　چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو کامم را بسودای فکندی　　سرم را بر عنای فکندی
نماند از جان من نشتابی　　مگر کین رشته سر دارد بجایی
زباغ روم گل داری بجز من　　مکن تاراج تخت و تاج را من
دو گلزار بهای روم از دست بگذار　　گناه از من الا کار بگذار
ترا از بهر می خوردن بود باغ　　یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا راهی که خود در گل بماند　　نگارت چند لا زد دل بماند
ازین آتش که عشق افروخت بر من　　دریغا عشق خواهد سوخت بر من
ترا در بزم شاهان خوش بود آب　　ز بیگاه عزم جانان دی بر تاب

رها تا اندرین صورت نگرستم / خدای خویشتن را میپرستم
دگر آورده کین مرغ را باز / دگر باره بصحرا داده پرواز

مکن کاتش به زلفم سر برآرد / بروی دوستداران در برآرد
سوی شاهین بچربی باز گشتی / گر وحشی تر بود شاهین ز شتی

بسوز پرده من ساز بردار / بآهنگ حزین آواز بردار
بسوز پرده من کم کنی ساز / ستم بر عاشقی دیگر کنی ناز

رخ معشوق را این جلالی / جهان از عشقبازان نیست خالی
چراغ بوده را خوش بسوزد / فتیله برکشیدن برفروزد

چراغ من که بگذشت از فتیله / فروزد به شب چون در بطیله
توانم کوی را انجانه کردن / دماغ چند را دیوانه کردن

خیال از پرده دیگر گشادن / به دیگر بیدلی بر دل نهادن
غمت در بر کشم چون چنگ در بار / نشکنم در بن هر موی صد بار

ز شب خسپم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم با این دل تنگ / بمنزل کی رسم با پای چنین لنگ

ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریا نمی آتش شراری
درین دریا که آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

بر آب دیده کشتی چند رانم / وصالت را چه چاره چند خوانم
مرا چون به نباشد حال بهتر / گر بودم با تو بار امسال بهتر

ترا خاکیست خاک از در گذشته / مرا آبیست آب از سر گذشته
همه کارم که بینی ناتمام است / چنین خام از تمنای خام است

اگر نه بر در دوزخ نشانی / چرا میجویم آب زندگانی
بهر طبعی که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد

خرد ما را به آتش رهنمونست / حساب عشق زین دفتر برونست
بدین ابلق کسی چابکسوار است / که در میدان عشق آشفته کار است

به بلسان گرچه شیرین هست رنجور / ز خسرو باد ایمن رنج و غم دور
مفرح ساختن فرزانگان را / چو شد پرداخته دیوانگان را

بعشق اندر صبوری خامکار است / بنای عاشقی بر بیقرار است
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است

چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک شاپور بوسید آستان را
دعای گفت بر ماه جهانتاب / که بی اندازه باش ای در خوشاب

که از نه پرده بالای تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
دران بس کرد لب اندر شگفتی / سخن با آن صنم سنجیده گفتی

سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

گفتار اندر قصه فرهاد و عاشق شدن بر شیرین گوید

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار خرگهی مه روی چینی / سهی سرو تنش بانوی چینی

تولای سپاهان خالوان ایران / دلارام جهان آشوب دوران
دران وادی که جای بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذایش از ماده پاره بیش بودی
ازو تا جای پایان دور بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود

که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بد چون زهر خونخوار
ز چوب زهر کش چوپان خبر داشت / چراگاهی کله جای دگر داشت

دل

دل شیرین حساب شیر می‌کرد   چه فن سازد در آن تدبیر می‌کرد
که شیر آوردن از راه چنان دور   پرستاران ما را کرد رنجور
چو شب زلف سیه افکند بر دوش   نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز   چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها   ز هر نوعی فرو کرده سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت   دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت   هنرسنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو برا را   ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد
به رفق هندسه عبرت نمایی   مجسطی‌دان و اقلیدس‌گشایی
به تیشش موم و آهن هر دو یکسان   به پیش تیشه‌ش خواه موم و خواه سندان
باستادی چنین کاری برآید   بدان چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار   نخست استاد باید و آنگهی کار
به تیشه چون هنر صنعت نماید   زمین را مرغ بر ماهی نگارد
ز بس نقش عجب کانش سنگ و آهن   برآرد چشمه خورشید روشن
توان هر صنعتی کردن به ترتیب   ز روی هندسه بر روی ترکیب
شود مرد از حساب انگشتری گیر   ولیک از موم گل تا آهن و زر
کرم فرمای فرمان نیز برم   به دست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم   دو شاگردیم کی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از تیشه برداشت   قلم بر من فکند و تیشه برداشت
به تیشه دست او صد نقش بر موم   به تیشه سنگ را را کند موم
چو شاپور اینچنین کامت برشمرد   غم شیر از دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین شکربار   که باید بودنت در بند این کار
تو هی باری ده و غمخوار شیرین   وگر نه وای بر شیرین مسکین
ازین در بود دارد استواری   گر بود در هر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور   که باد از جان شیرین چشم بد دور
برانم بند کیست افکنده باشم   هر حاجت که گویی بنده باشم
چو روز آیینه خورشید بربست   شب صد چشم هم صد چشم دربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را   به دست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فخر استادان ایام   همی خواند ترا شیرین به پیغام
به شادروان شیرین برد شادش   برسم مهتران کرسی نهادش
جهان بند آنست فرهاد سیه روز   کاو را بود خواهد تلخی آن روز
چو بنشست آنت کاهام جگرتاب   وجودش را ابحث کرد بر تاب
درآمد کوهکن مانند کوهی   کز آمد خلایق را شکوهی
چو یک سیل از ستبری و بلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی
هر اندیشه که بر سنگ آزمودی   دو همسنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش   بواجب جایگه ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده   میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردد   چه بازی آرد از پرده برون
جهان تا گاه شبخون سازی کرد   پس آن پرده لعبت بازی کرد
ز شیرین خنده‌های شکرین ساز   درآمد شکر شیرین به آواز
دو قفل از شکر و یاقوت برداشت   وز آن یاقوت و شکر قفل برداشت

رطبهایی کز سروش بار میداد / رطب را گوشمال خار میداد
ز بس کز شکرین لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد / بهفت اندام او لرزه درافتاد
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی بیافتاد در خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
بس انگه گفت کای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنان هست ای هنرمند / که بگشایی دل غمگینم از بند
که مردی در رصد عقل و استادی / هنرمند و حکیم و پاک زادی
گله دورست ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
گر چو با نام آنجا شیر دوشند / پرستاران آنجا شیر نوشند
درین کارم اگر دولت بود یار / بخواهم هم ز بودی عذر این کار
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
ز حیرت دستها برهم گرفته / وزان شیرین سخن از هوش رفته
حکایت بازجست از زیردستان / که مستم کور دل باشند مستان
رفیقان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
در آن خدمت لیاقت جابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
نشان داد او یکی فرزانه دستور / در آن موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را بنیاد بنهاد
به تیشه روی خارایی تراشید / چو سیل از سنگ مجری بخراشید

بنوشت با دآن خارای درنیر / شکر خواند انگبین را جانگیر
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی که گفتی هر چه خواهی / برآوازش شگفتی مرغ و ماهی
کسی کان سخن دلکش شنفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بروی خاک بی غلطید بسیار / وزان سر کوفتن بیچید چون مار
هم از راه سخن شد چاره‌سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
بجا بکرد سستی و استادکاری / کنی در کار این جو استواری
از آنجا تا بمصر و شام تا روم / هنرهای تو ما را هست معلوم
چنان خواهم که از من در پذیری / بدین حاجت کنی داری دستگیری
زمانا گوسفندان یکدو فرسنگ / بسازی جستجویی محکم از سنگ
ز شیرین گفتن گفتار شیرین / شده بیهوش از آن فرهاد مسکین
بجواب اززاد وجه ره بر گیر / بکار اندر مکن سستی و تقصیر
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / نهاد از مهربانی تیشه بر دست
ندانم کو چه میگو یکو ید / ز سنگ خارا که هیچ بر هیچ بهد
چه اگر گشت زان اندیشه فرهاد / فکنده آن حکم را در دیده بنیاد
به پیشانی گرفت آنگاه کان موضع / که شیرین را بدان میل و هواست
وز آنجا شد برون چون سیل سرمست / یکی تیشه چنان کالماس بر دست
چنان در هم درید اندام آن سنگ / که تیشه زیر زخمش سنگ چون موم
بیکماه از میان سنگ خارا / جو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای کوه‌سنبان تا در کاخ   دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان زنجیر کرد از سنگ جوی   که در روزنش نمیگنجید موی
چو کار آمد بآخر حوضه بست   که حوض کوثرش بوسید دست
در آن حوضه که کرد از سنگ بستش   روان شد آب گفتی آب دستش
بنا چندان نواند بود دشوار   که تیشه را نباید تیشه در کار
اگر صد کوه باشد کنده پولاد   زبون باشد بدست آدمیزاد
چو چاره کان بنی آدم نماند   بجز مردن که او بیچاره ماند

گفتار اندر جوی کندن فرهاد و آمدن شیرین به تماشای او

خبر دادند شیرین را که فرهاد   بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنانک از کوه‌سنبان شام و شبگیر   بحوض آید بجای خویشتن شیر
نشستی بکر آمد سوی آن دشت   بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده   نکرده است آدمی هست آفریده
بلی باشد نگار آدمی دور   بهشت و جوی شیر و حوضه حور
کسی بر دست فرهاد آفرین کرد   که رحمت بر چنان گوهر چنین کرد
برحمت دوستش نزدیک خواندش   ز نزدیکان خود برتر نشاندش
در آمد شکر شیرین بگفتار   زبان بگشاد لیکن گوهرش بار
که استادیت را حق چون گزارم   که با خود مزد شاگردی ندارم
ز گوهر شبچراغی سینه بودش   که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نوعی بر دری خورشید تاجی   وزو هر دانه شهری خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش   شفاعت کرد کین بستان و بفروش
بوقت آید کزین به دست یابم   ز حق خدمتت کردن نتابم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند   ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت   چو طوفان اشک صحرا ریز بگذاشت
وز آنجا سر نهاد اندر بیابان   همی گردید هر سوی شتابان
ز بیم آنکه کار از نور میشد   بصد مردی ز مردم دور میشد

گفتار اندر دل بستن فرهاد در شیرین گوید

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد   بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکند شش روز کاری   نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوری   نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل   ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته   ز تن زور و ز دیده خواب رفته
نه پیچیده سر از سودای شیرین   بشوریده دل از صفرای شیرین
بر آواز حسرت بر دم گریزان   فتان خیزان‌تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری   وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده   چو گل صد جای پیراهن دریده
غمش را در جهان غمخواره نی   ز بارش هیچگونه چاره نی
ز گریه بلبل و ز ناله بلبل   گره بر دل زده چون غنچه بر گل
دو تا زان شد که از ره خار میکند   چه خار از پای خود مسمار میکند
ز نازک خار غم دامن دریدن   نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار   شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری   پدید آوردی از رخ لاله‌زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی   فلکها را طبق بر هم شکستی

چو باد آورد آن نی آواز شیرین / خروشش برشدی بر ماه و پروین
چو طفلی تشنه کابش باز دارند از جام / نداند آب او دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده همت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز بیخودی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
گهی نالید گهی زاری نمودی / گهی جوی از سیلان افشاده بودی
دلش نالان چو جیحون زار و گریان / جگر بر آتش غم گشته بریان
همی گفتی که کوهی بند آن روز / که تیرم سوی آن ماه دلفروز
ازان دیده اگر بگریستی زار / سیاهی آنچنان شستی ز رخسار
ز غم ترسان به انبازی مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان کز مهر سیر از دوست دشمن / که جان از سینه و دیو از آهن
چنان از عشق شیرین تلخ بنشست / که شد آوازگیرش تنگ بربست
دلش فتنه فراز از بخت برده / بسی دل صید دیده از زخمت زده
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گرد آباد
علاج درد دید آرمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / نشد پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جایی فرستد / نه محرم کس که پیغامی فرستد
گر از درگاه او کردی سپه جای / بجای سر سرود از پرده کردی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی ثنایی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی / سخن شیرین بجز شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر که را چون او دلی هست
گسستی کاتشی در دل فروزد / جهان یکسر جهان اندر بسوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
بسوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
نمودی روز و شب چون رنج ناورد / نخوردی تا نشان سیری از درد
بدان هنجار که او راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی روی او ریش
اگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز بی‌پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر بودی بخفتیش در نشستی / ز بیهوشی مژه برهم نبستی
دل از جان بر گرفته وز جهان سیر / بلا همراه و بالا دهم زیر
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز / دلی و صد هزاران ناله و سوز
رها در کوی و گرد سنگلاخ میگرد / نفیرش سنگ را سوراخ میکرد
چو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بهم گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین کهش رفتی یکی جای / یکی دامن ببوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
یکی تندی نمودی بر زبانش / یکی بودی رفیق و مهربانش
گهی عشق گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
بر وزن آهوان صد ساز بر بند / گوزنانش بنسبت همه از لوبند
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد

غمی کان با دلش دمساز بنشیند
دوا جنبش آن غم باز بنشیند

ادیم رخ بخون دیده می‌شست
سهیل خویش را از دیده می‌جست

نخفت ار چند خوابش می‌ربابست
کرد بر دوستان سنبل لبش بست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

ازان به نقش او شوریده پیوست
که نقش دیگری بر خویش می‌بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

زمین میخواست تا دوری گزیند
که با دوست در یکجا نشیند

نبود آگه که در نقش دگر نیست
بمیدان شه ملک در خانه کیست

چنان با اضطراب یار در خیست
که از خود یار خود را باز جست

ز هر نقشی که او را آمدی پیش
به نیک اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
دگر گیرد برای خود نگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر نام خود آن نقش منسوب

اگر نیکو گر رنا دیدی
نشان وصل و هجر یار دیدی

به هر هفته شدی مهمان آن نور
به هر باری قناعت کردی از دور

دگر در راه صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاهی شدی مانند نخچیر
وزان حوضه بخوردی شیر تا سیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
برون از حوضه ناوردی نبودش

چو رفتی نزد آن چشمه غریوان
تو گفتی خضر بود و آب حیوان

جز آن حوضه دمی در جان گزیدی
علاج درد بیدرمان خریدی

نشستی زان حوضه جایی نشیمن
همه شب کرد با آن حوض مسکن

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

در خبر یافتن خسرو از عشق فرهاد کوهکن

یکی خرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت آنچه کاهش حال با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنانست
که در عالم چنینش داستانست

دماغش را چنان سودا گرفته است
که آن سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلفروز
برهنه پای و سرگردان شب و روز

دگر کو بهر شیرین راه بسته است
همین آوازه آوازش بلند است

هراسی نه از حیوان دره نه از شیر
نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر

دلش زانها تپی چون بید از بیم
بآوازی ازو خرسند بی‌بیم

ز بس کآرد صبا زان سیمتن را
فرامش کرد خواهد خویشتن را

کند هر هفته بر قصرش سلامی
شود راضی چو بیند روی بامی

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزود آن دلستان را

ولی همسر بدان هم هر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بجای نقد جنس آید پدیدار

دل خسرو ز نوعی شادمان گشت
که با او پیدا هم داستان گشت

به هر کو نوع غیرت بود بار
که صاحب غیرتی افزود در کار

ز آن اندیشه عاجز گشت بالش
بحکم آنکه در گل ماند پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی
نز پا آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار است رای مرد بیمار

سخن در تندرستی شد درستست
که تدبیر همه در تندرستست

شب آن چند کو در نبض پیوست
به بیماری به هر کس دهد دست

ز نزدیکان خود یا محرمی چند
نشست و زد در همنفسی چند

که با این درد سودایی چه سازیم
بدین حقه چگونه مهره بازیم

کزین باغم بود کارم تباه است
وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
مگر عیبی کنم بی پادشاهی

کنون بر من کند عیب آن مه نو
لگد آشفته زان بار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ
کهای دولت به بیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان
بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمرت درازت
سعادت یار و دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم
نه زآهن کز زرش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح خود ز زر گردد توانگر

نخستین خواند باید با صد امید
ز زر افشانیش باید کردن چو خورشید

بزر لبس و لسان گردون برآید
بدین تدبیری از شیرین برآید

بسا پیلا که از زر کور گردد
بسا آهن که زر بی زور گردد

گرش خوانند زر مشغول گردد
بسنگی پاینش مشغول گردد

که تا آن روزگار آید فراتنگ
که آرد عمر در پیکار آن سنگ

ملک سرگشته و حیران بمانده
وزان اندیشه سرگردان بمانده

بدو گفتند آن پیران هشیار
که از دل این همه اندیشه بگذار

که گر ماهی بود در قعر دریا
وگر مرغی بود تا بر ثریا

بنصرت بالش از گردون برآیم
باقبال تو از بالش درآیم

طلب کردن خسرو کوهکن را از غیرت عاشقی شیرین بنزد یا

چو شه بنشست فر انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

بزرگان جمله بس شه نشستند
بیکبارگی دل بر این اندیشه بستند

بدان تا بنگرند این مرد خود کیست
وزین دیوانگی مقصود او چیست

کجا دیدست شیرین را کزینسان
بهم داده است یکباره دل و جان

چگونه یافت او دیدار شیرین
که دل بسته است در گفتار شیرین

نقیبان را بفرمود آن جهاندار
مدارید اینچنین اندیشه را خوار

که هست این داستانی بر نشانها
که در عالم داستانها

حدیث ما همه عالم بدانند
عجب باشد که آنرا نخوانند

بجا هر خواند و پرسیدن ز حالش
بهمتی دادن گر نمالش

تفحص کرد باید هم دریکار
ببین تا چه دارد بر دل از بار

بدانستن که در کف سو کردار
بشیرین میل دارد یا بدینار

اگر زر را بدین بی کار باشد
وگر عاشق بود دشوار باشد

بدان رخسار خندان چون مه نو
چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو

درین تدبیرها کردند بسیار
که چون سازند هر یک چاره کار

ملک زان قصه دل پر هوش مانده
صد تفتیش آنجهان در گوش مانده

دگر ره بازجست از وی نشانش
بهر سیرا از بزرگان داستانش

که فرهاد از کجا و کیست آن مرد
که با من در جهان نامی آورد

بنه قیمت ز در گرد به بنیان
نبات و چوب را ز خست ارزان

کجا باشد وی و خیل و تبارش
کدامین مرز باشد جای کارش

چنین گفتند خسرو را که فرهاد
ندارد انس با هیچ آدمی زاد

نه اندر شهر و نی در خانه باشد
نه با خویش و نه با بیگانه باشد

نه هیچ انجمن او را مقام است
نکس داند که جای او کدام است

گهی در کوه باشد با پلنگان
گهی در آب باشد با نهنگان

بلنگان

بسان وحشیان در بیشه گردد گهی با تیغ و گه با تیشه گردد
بهر وادی چو باران اشک ریزد چو دیوانه ز مردم میگریزد

بگرد جوی شیر و حوض بسته دمی بودست با شیرین نشسته
چو با او یک نفس همخانه گشتست از آن روز اینچنین دیوانه گشتست

ز تند چرخ چو گردون زیر و بالا ز مه‌رویی و دور از گرد صحرا
ز تاب عشق شیرین گشته بیهوش جهان در خویشتن کرده فراموش

همیشه نام شیرین بر زبانش جهان تلخ و شیرین در دهانش
جواب نکته گوش شد در آید زجانش نالهٔ آتش ناسر بر آید

شبستانه و چندان ناز کرد گر از بیر آهنش مه سر بدر کرد
ولی بر خود نکرد او آشکارا بدل گرمی نمود از دل بها را

بخنده از دل آن آتش و تابه از آن خنده که از شادی بر دهد آه
ز غیر سوداگهی می‌سود آنرا که حاضر کرد با آن بینوا را

ز شادی کرد تا رو را بچو بیند بگاه یک حال بالا و بگوید
به افسون و بنیرنگی که دانید مگر او را به پیش یار سانید

از آن بیند کو سر بسجده از ما دلش دادن که مانند نبند از
فریبش دادن و تحریص بر جاه بزر و گوهرش دل بردن از راه

چهار بنده مرد هنرمند همه دانا بهر کار و خردمند
بجستن هر یکی لب و پهلوانی ورنشان هر یکی دیده نشانی

بدو رکارها دانا و هشیار بسی کار آزما کرده بهر کار
گشاده چشم بر بیجان خسرو نهاده گوش بر فرمان خسرو

نکو گفتا از بزرگان شاد کامی که جایی هست فرهاد نامی
از این آشفته و بیهوده کاری رسیده‌ای چنان دیوانه ساری

ز بی‌نوری فرو مانده چراغش شده سودای شیرین در دماغش
خیال عشق روی شیرین منه بر ولی شیرین بهمه صفرا فزاید

بحالت شاه را رفت باید طلبکردن بتدبیری که شاید
از این رفتن مپندار بد بازی وگر خسرو شمارا بی نیازی

خردمندان بپاسخ لب گشادند زمین را پیش خسرو بوسه دادند
که ما شاه جهانرا بندگانیم همه فرمان بر شاه جهانیم

بیا از بیشه از هشیار و مستی کمر بندیم در خسرو پرستی
بگردیم اندرین کوه و بیابان چو نخچیر شده چون باد شتابان

سلیمان وار هر وادی شتابیم مگر آن دیو تن را جا بیابیم
چو اقبال ملک یابد یاور امید آنست کاسان گردد این کار

اگر در کوه باشد یا بصحرا وگر در بیشه باشد یا بدریا
بروی خاک چون آتش برآیم بجز خسرو ش اینجا رسانیم

بیک بر جستن شاپور از میانه برون آمد ز درگه تا بخانه
نقیبی خاص زاجنه سرهنگ برون آمد چو آتش از دل سنگ

فرستادن خسرو کس را بطلب
فرهاد و وعده کردن آنشه زر و مال

بیاران گفت چون سیمرغ پوید مگر فرهاد را جایی بجوید
خبر فرهاد شان از جایی بر آورد حسابی بیشمارش در سر آورد

هر آن کو را چو آرد نزد خسرو درین درگه بیابد خلعت نو
وصیت کرد هر یک را زبانی فرو گفتا ز حکایت داستانی

که خسرو راد رین آوازه این بار   دل از شادی جدا شد سخن از کار
چنین فرمود خسرو قاصد از   که هر جایی که باید آن جواز
رسانید اولش از ما سلامی   بگوید سخن کز دار هیبت بجای
نخست از کین نشیند هر شمار سخن   گشاید از ما بلطف امید این سخن
نباید هیچ نوع آزردن ورا   بانوازی تمام آوردن اورا
همه کاری توان کردن بتدبیر   نشاید ساختن از پولاد زنجیر
بفرمود آنگهی از نسل شبدیز   دو تا اسپ گران نعل سبک خیز
بیاوردند هر یک تند چون باد   نهاده زین زر از بهر فرهاد
بدیشان گفت شه هنجار تا شه   بجست و جوی شه بیدار باشند
چو بشنیدند این بلطف و بادارا   بیارید آنکه این راز آشکارا
که خسرو رای آن دارد بهشت   به بند بهشت زین دو شبخوب
بر او بر قصهای گرم خواندند   مگر او را درین حضرت رسانند
جهان بود از خوشی چون گل شکفته   عروس دهر در زیور نهفته
هوا روشن شده از گلفشانی   زمین را داده رنگ ارغوانی
چو روی آسمان گشته مطرا   همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز   نقاب از گل ربوده باد نوروز
زده در سایه هر سرو تختی   درم ریزان ز هر شاخی درختی
ریاحین صف زده در باغ بستان   نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق چشمه نمناک   سرشته باد و باران مشک با خاک
کوزن و گور در هر مرغزاری   همه شادی کنان از هر کناری
صفیر فاخته در باغ گلزار   خروشان کبک زیر فرق کهسار
بوقت صبح بلبل همچو مستان   بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده   شقایق گشته مست از جام باده
بهر کنجی ریاحین بردمیده   بساط سبز در صحرا کشیده
نخورده باده نرگس مانده مخمور   بسان عاشقان بی‌بوسه رنجور
سحاب از بیدلی افشان و خیزان   خروشان هر زمان و اشک ریزان
بوقتی کاختر سعد ان نظر کرد   روان گشتند چون سیاره گرد
شمال از هم دریده پرده گل   ولی در شانه کرده جعد سنبل
ز گلها خیمه در هر کنج باغی   ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گوهر ناب   ز هر چشمی گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ و لاله زرد   شکفتی آب و گل دیبا برآورد
چو سوسن برجمال گل نهاده   سمن را سایه بر سنبل فتاده
مرقع تن به نیلوفر نشسته   ز نیلوفر که هم روی گسسته
شکوفه بر سر شاخ درختان   ز بیجایی چو روی نیکبختان
سحاب آشفته از باد بهاری   زمین آبستن از هر نثاری
ازان زینت که باغ و گل داشت   برو عاشق شدی هر کس که دل داشت
بر آن گلهای نوروزی نکونام   نسیم صبحدم آورده پیغام
بوقت صبح بلبل بر گلستان   غزلخوان آمده با ساز و دستان
چو در گلشن هویدا چهره گل   زبان بگشاد و بسرائید بلبل
زهی صنع خدای پاک بیچون   که صنعت کارها آورد بیرون
ز عشق گل چو بشنیدند هر طیر   زبور آغاز کرده منطق الطیر
عقابان در هوا بگرفته پرواز   تذروان در چمن با هم بصد ناز

گلبن

گلستان ز نشاط خشت بازی — هوا بگرفته با باران بیازی
گوزن و گور در هر مرغزاری — همه شادی کنان از بهر کاری
غرابان کرده با زاغان تماشا — گرفته بر سر کهسارها جا
بجاه و کبک نغمه خوان در بهروز — صفیران هیچ خوان از بهر نوروز
بوقت صبحدم چون زنده خوانان — سر سنگ عاشقان بر گل فشانان
نوا ساز خروش و آواز بلبل — شکفته شور ستی در لاله و گل
زده در باغ و بستان تخت کاوس — شده بستان و در چون پر طاوس
ثناخوان در بن هر سنگ تیهو — بر قاصی الصحرا کوه و آهو
زمین پوشیده از زلف جانی — هوا داده بر و فرخ نشانی
عروسان فلک در پرده سازی — عروس عالم اندر حجله بازی
سپهر مشتری در خانه ماه — سر سیاره گاه آمد در شرف گاه
عطارد در شرف با زهره همدم — قران مشتری با ماه هر دم
بدانی کاختران سعد از نظر کرد — روان گشته چون سیاره هر مرد

در طلب کردن فرهاد قاصدان بحکم خسرو رفتن و دیدن او

بخدمت قاصدان بر پای جستند — ببین خدمت میان از سخت بستند
دو اسپه در پی فرهاد بر دند — بشام و صبحدم چون باد بردند
نقیبان چو بگرازد رگ رفتند — ره فرهاد جویان بر گرفتند
طلبگر ده همه کوه و بیابان — همی یافتند آن کوه راز کان
گرفته هر یکی راهی فراپیش — نهاده پای در ره رنج در پیش
بهر جانب روان بخشنده کاستی — بفرمان ملک فرهاد جستی
همی رفتند اندر ره پویان — همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ و در هامون و کهسار — بگردیدند هر وادی و هر غار
دو سه روزی بگردیدند کوه — نشان از آدمی دور از انبوه
خبر پرسان همی رفتند چون باد — نشد معلوم شان از حال فرهاد
دگر ره راه صحرا بر گرفتند — بهر جایی که دانستند رفتند
همه اندر طلب بشتافتند تفش — بسی جستند و کم یافتند نقش
کسی کاندر جهان خانه ندارد — سر خود را بجایی کی در آرد
که چون گل ز آتش خود در خوی افتند — کسی کو عشق جوید بردمی افتند
بنا و چیدن را دانه نباشد — پلنگ و شیر را خانه نباشد
چو بسیاری بگردیدند هر جای — درون کوه و بیابان از سر پای
ز و هر یک نهاده داستانی — نه پیدا هیچ کس از وی نشانی
چو از کار طلب بی ساز گشتند — بحال تنگ خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم زان سعی بیکار — همه دل تنگ و سرگردان چو پرگار
ندیده راحتی بی سود ماندند — از آن مقصود بی مقصود ماندند
همی گفتند هر یک با خود این راز — که فرهادی چنین بی نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه — بسی گفتندی از وی این فسانه
بجز انگه نه بنده نه آزاد — حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
نکرنا کرد راه داد بجاهی — گرفتش ور برنج دشت هیچ راهی
همی رفتند با در ره گشاده — از ایشان هر یکی جایی فتاده
بجستند تن همه کوه و بیابان — همی بشتافتند از کوهسار کان
بجستند تن چنین تا شب در آمد — روان روز با یک از تن بر آمد
چو بخت روز را تاراج دادند — ز دو رخ دیو شب را تاج دادند

همه شب آن جوانمردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شب پاک
جهانرا پرده زر لعبت دادند / فلک را تاج زر بر سر نهادند
یکی زان قاصدان درگه شاه / بدید آن تنگدل را بر سر راه
چو دیوی تند از غاری رمیده / کله بر سر نه و دامن دریده
جوانی دید با فر فریدون / هژبری از هژبران نو زنش افزون
قبا و پیرهن تا دامنش چاک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
رخش چون کهربا اندام چون تیر / برو هر موی چون خاری غم تیر
یکی اشکش بمانده زار بر سر / یکی از بیخودی بسیار بر بر
چو بیچاره مان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین عشق بر جان نقش بست / ز تلخی کام او چون زهر قاتل
نه گویای سخن از بی زبانی / نه جویای طعام از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه همرازی که با او راز گوید / نه دمسازی که درمان باز جوید
نه اهلی کو بود غمخوار کارش / نه یاری کو بود در کار و بارش
نه در غربت کس او را همنشینی / نه در محنت کس او را همقرینی
دلی برانده و بیمار مانده / ز کار افتاده بی کار مانده
برنگ زعفران گشته رخانش / بسان شمع بر سوز دهانش
طمع برداشته از خود بیکبار / فرامش کرده نیک و بد بیکبار
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد / غریبی دید با تیمار و با درد
بر آنست او که فرهادست رنجور / که از شیرین جدا ماندست مهجور

دیدن فرهاد قاصد را و طلب کردن شیرین خسرو

چو قاصد دید کان بیچاره غمناک / بسان مرده افتاده بر خاک
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده بر خاک خواری / چه چیز است این تن تنها بزاری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد / چه کار افتاد آخر لیلی مرد
چرا دست تو از کار اوفتاد / کجا آن دست برد و زور فرهاد
هنرهای تو تاریخ جهان شد / عملهای تو یکسر داستان شد
چنان مردی تو تا سرپنجه شیر / چرا ماندی چنین بی زور و تدبیر
رها کن بیخودی وز خاک برخیز / چو مردان در جهان رنگی برآمیز
ز غم بگریز و چون کار آگهان شو / بمی بنشین و بیدل شادمان شو
مخالف برمدار از پرده آواز / نوا چون هست با پرده همی ساز
مکن با عشقبازی پرده سازی / که با پرده نباشد عشقبازی
چو شیرینیت بود هموار در کام / چرا تلخست عیشت را سرانجام
بمهر اندر چو شیرین یار داری / چرا عمری بتلخی میگذاری
جهان با خوش نشین دارد وقت حاصل / تو مانده اینچنین بیکار و غافل
اگر عمرت درین غفلت سر آید / زمانه حال دیگر گون نماید
روانت زین جهان چون رخت بربست / نیاید عمر رفته باز در دست
وزین زندان که هستی بند بر پای / ندانی کین قفس چیست بیجای
ازین سودای بیهوده جدا شو / زمانی با خلایق آشنا شو
بسان سرو شو آزاد میباش / غم از دل دور کردان شاد میباش
جهان بین کاندرو چندین غبارست / فلک بین کز پی بادی زمین بست
چو کار اینجا ترا هستت باطل / چرا در غم نشیند مرد عاقل

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک　　بسخنی سر برآورد از سر خاک

گفتار اندر پاسخ دادن فرهاد مر قاصد را

جواب زن داد مرد دل شکسته　　بگفتاری که دم از جان گسسته
بدو گفت ای مبارک پی پیمبردی　　که زین گفتن مرا جان تازه کردی
چه پرسی حال عالم ای جوانمرد　　دهان تلخ بین و گونهٔ زرد
تنم از رنج دور افتاده در تاب　　دلم پر آتش و جانم پر از آب
چو بوم از روی شیرین دور مانده　　تنی چون شمع در آتش نشانده
ز آشوب زمانه دل پر از خون　　جفا دیده ز سیاران گردون
قضا بنهاده در راهم یکی دام　　بمانده پای من در دام ناکام
بکام دشمنان حیران فتادم　　ز غم سر بر سر سنگی نهادم
میان موج طوفان همچو نوحم　　در آتش مانده هر شام و صبوحم
مرا صبح قیامت بر دمیده　　ز شیرین یکدم آسایش ندیده
یکبار از جهان بود و کشیدم　　برفتم دامن غاری گزیدم
ز عشق او چنان دیوانه گشتم　　همه بستان در جهان افسانه گشتم
ز شیرین تلخ گشته روزگارم　　بهر سختی که می‌بینی گذارم
چو می‌بینی مرا اینجا نزار و زار　　بر این سنگم نشسته حاجت اندر این کار
فکنده ناگهانم در خیالی　　مرا از عشق داده گوشمالی
سخن با ما بسی از عشق راندی　　مرا با دیده چون در خون نشاندی
دلی زار که با غم همنشینست　　ورا از هیچ محنت آگهی نیست
چو فرهادی بباید عاشق و مست　　که نام عاشقی بر روی تو نیست
مرا از عشق شوریده است ایام　　نمیدانم که چون نوزم ز کجایم
تو مغروری که عشقت نیست در دل　　چو بی‌عشقی نداری درد در دل
بهر دردی مرا هم دستگیری　　ز هر رنگی مرا رنگی نه بر روی
نه با عشق چون دانی مرا حال　　نه معشوقی ترا چون گویم احوال
کسی تا علم کس خط را نخواند　　کسی ناخورده می مستی نداند
نه عاشق از نشان دور صبوری　　جدا از عشق و از معشوق دوری
اگر با عشق بودی یکدمت کار　　نبودی با منت چندین شکوه گفتار
مگو این سخن هیهات رو غافل　　اگر آتش اگر هست از عشق غافل
مرا دیوانگی از غافلی نیست　　وگرنه هیچ کارم غافلی نیست
چو اندر عشق دلبر را چنینم　　جهان بهتر که روی کس نبینم
ز حال من کسی آگاه باشد　　که شیرین نیز را دلخواه باشد
نه آن دل کو بود چون بیخ فرسوده　　ز کار عاشقی رنجی نبرده
نکرده هیچ کاری جز مجازی　　ندیده دستبرد عشقبازی
منم عمری که عمرم رفت بر باد　　نبودم در جهان یک لحظه آزاد
ز بخت خویش آسایش ندیدم　　جز آن کآتش زدم در خار انگیم
گهی جوی بریدم حوض لبنم　　گهی تیشه زدم خارا شکستم
اگر از لطف شیرین بار بودی　　کجا آن دست بردم کار بودی
جنان جوی جنان حوضی نهادم　　اگر کردم بر خلایق آشکارا
جهان صورت نخوردم من بر این کار　　که عاجز شد مهندس اندر آن کار
چو تلخی بهره آمد حاصل من　　ز شیرین بهره کی یابد دل من
نمیخواهم کنون جان و جوانی　　که بر من تلخ شد این زندگانی
چو گشت این زندگی بر من غرامت　　تو خواهی لطف کن خواهی کرامت

در آن مرد گفت ای غم رسیده
حساب رنج تو از صد بر و بیش
اگر رنجی کشیدی بر زمانه
از این تلخی ترا خسرو رهاند
فرستاده بدست من بیاست
بر آسا چند دیدار ز مانی
زبان بگشاد فرهاد شکسته
دگر ره قاصد چالاک کاهی
مگر کاری دگر دارند با تو
حدیثی چند چون قاصد فرو خواند
چو فرهاد آنچنان تدبیرها دید
بدیداری من از تو شاد گشتم
سخن گفتن ز شاهان و بزرگان
نترسیدم چو بنگر از دست فرهاد
جهان خاکی کز من هستم در این راه
ز من امروز دیوان می‌هراسند
چو عمری شد که هم جنسی ندارم
مرا چون کرکسی سینه چه خاری
چو کاری هیچ سامانی ندارد
کسی کاندر جنون افتاد از اینسان
ز من مجلس همه بی نور گردد

گفتار اندر پاسخ دادن قاصد فرهاد را

دو صد چندین که سگوی فزون است
نماند رنج بر تو جاودانه
بشیر هی بشیر هست رنج
مرا نزد یکی ای من غلامست
کند بر فرق تو گوهر فشانی
بگفت او ز آن از جان گسسته
جوابی گفت با فرهاد دستانی
که روزی چند بنشینند با تو

ز لابن پنج و سخنها سر آید
که شاه خسرو خورشید آفاق
منم قاصد از آن خورشید ماهی
همی خواهد که رو بیند ابلند
بزرگان جملگی در انتظارند
من و شاه این سخن یکسر بمحال است
نگاهبانهای تو جمله نشینند
اگر چه قصه تو تنها است

گفتار اندر پاسخ دادن بار دوم فرهاد مر قاصد را گفت

از آن حالی و زان گفتار شنید
چنان کز بند غم آزاد گشتم
ندارد جنس من خود در جهان
بیفتادم چو بید از هیبت باد
کجا اندیشه دارد حضرت شاه
کجا امروز شاهان می‌نشینند
جز از وحشی دگر انسی ندارم
به یاد پیل هندستان چه آری
مرا در خانه عاقل کی گذارد
سزای بند و زنجیر است با من
همه نزدیکی از من دور گردد

زبان بگشاد و گفت ای دو هشیار
ولی زین گفتنهای همه ارا
چو بنشینیم حدیث شاه از تو
که من مرد غریب و بینوا اتم
کجا دانند این دل مرده را
اگر خویش است دگر بیگانه از من
در این شوره دمی با من و غمگین
چو شیر سرنم همه تلخست بر کام
چنان از مردی کن لطف با من
نه از من هیبت بندار خبردار
سنها ترا دل بود با نیکخواهان

فراوان اندوه و تیمار دیده
همه کارت به آسانی برآید
بجا آخر گشتن تو هست پنهانی
که هست او بر همه عالم گرامی
زمانی با تو در خلوت نشیند
همه گوش و نظر سوی تو دارند
مگر خوابیست در خوابم خیال است
نپسندند هر کس کان ببیند
ملک دارم که مارا انتظار است
وصیتهای خسرو را برو خواند
ز مردان کوی برده در جهان کار
قیامت گشت بر من آن نگار
بلرزیدم چو برگ کاه از تو
چنین افتاده بی آب و نانم
چرا خوانند جان آزرده را
گریزد عاقل و دیوانه از من
حدیث خسرو و شیرین رها کن
چو مرغی بر دو بال افتاده در دام
که هم وقتی بکار آیم تو از من
دگر کی بشنود مار اطلبکار
ز سید چون مستی با بزم شاهان

...ن رنجی که بر من کشیدی
...شادی باد دایم روزکارت
...ار تو ای مرد هشیار
...ر رفتم بهر سوی دویدم
...ر ره زبی ره کناری
...ین صحبت که با من کردم افتاد
...تو این دم کرداری نشاد بگند
...جنین از جو سخن نشنست
...ده زبان بکشاد آن مرد
...نه است با من انکه نو
...بهوای که خلق او را البته
...هیچ کاری اندرین ره
...بسیار شد برخیز بنشین
...ست او که نه میداند او را
...کار او همچون باد جست
...پخته کرد از راه رفتند
...نشسته شاه نو بخت زرین
...شاه نو بخت چون کردون خنابی
...جون آتش اندر جام آتش
...نشسته باد دل شاد
...خسروی او را انکه انشست

نشانهای آمدی من سپیدی
خدا نیکو کند اسباب کارت
کر چون وقتی رسی نزد جهاندار
بسی جستم من او را روز بیدم
ببین ره رو که اند بلند داری
نکین از شاه و از رفتن دکربار
نکو رفتن بر شاهم دکربار
چو بر گفت این سخن خاموش بنشست

مرادی بی جنان هجران و رنجور
چو بینی کر جانم در عذاب است
نیاری یاد زین هجران و رنجور
به همین معنی زمن کوتاه کن دست
چو ناگاه آمدی بار سپیدی
بهر رنگی نباید بود رنگین
اگر پنهان کنی یار از دیده
بهر حرفی که بر گفتی زبانش

خرد از من شده یکبارگی دور
اگر گفتار بکم عین صواب است
مگو احوال من با شاه دستور
نه آخر زین سخن عالم شنود است
چنان کن کو بیار اندیدی
به عزم هم نشاید بود غمگین
ترا من بنده باشم زر خریده
بجز شیرین نبودی بر زبانش
بجان بخش جهان بادی فخرم
بدانایی که بیچون ست دائم
بدانایی که ثابت کرد ناموس
منیر فکن تاج شاه سر را
بگفتاری که با او رفت بسیار
و زان پس در زمان آهنگ ره کرد
قدم بر عزم بنبش شاه بر داشت
گروه آفرین میخواند بیش
بخاص خیمه بار عام داده
بکرد تخت سروبان ستاده
سماع مطربان دل برده از هوش
شکیبا نادر که دو یدن
درآن جندین زمان برد در ار...

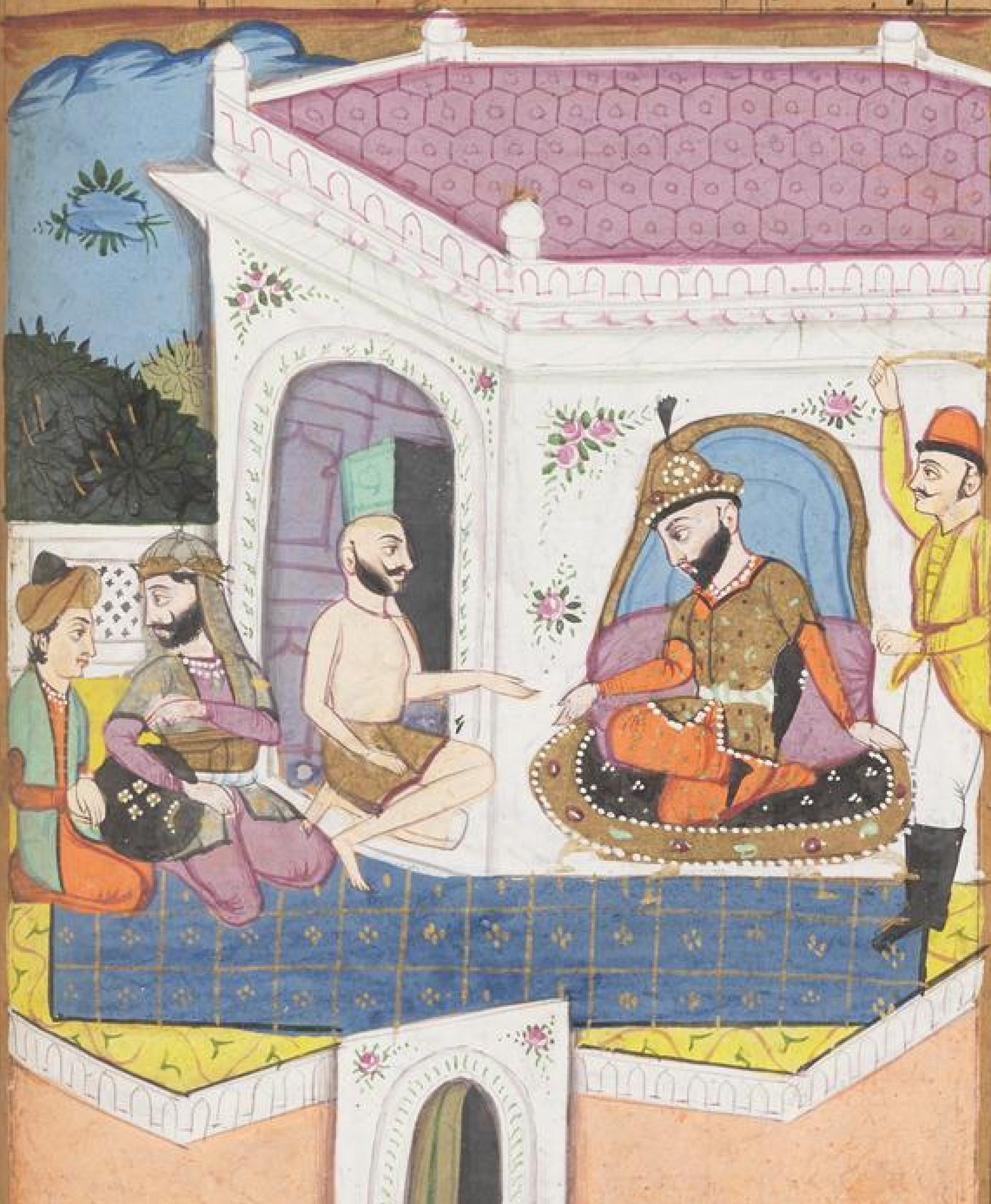
گفتار اندر پاسخ دادن مرتبه سیوم قاصد بر فرهاد را

کر خسرو قاصدی بر تو فرستاد
ز جنس انس و حیوان هر چه هستند
بجز بردن ترا نزدیک آن شاه
بدین اسب نکاور خیز و بنشین
زهر حاجب همی خواند او را
بر آن تازی که قاصد داشت بنشست
هشتم روز بر در کار رفتند
بکاخش در بماند نام شیرین
بر شاه همچون آفتابی
فکنده ساقی روشن چو مهتاب
خبر کردند کامد خسته فرهاد
خجل شد زانکه تاج و تخت دا نشست

بقبولی که یزدان ست قائم
بمعبودی که این گردنده گردون
قباد ربوبش در بند این گرا
بسه کشتی که خوردان مرد هشیار
زجا برخاست رخساری برابر کرد
بیاد روی شیرین اسپ دا نشست
بدرگاه ملک شه باند بنشین
نشسته شاه برکف جام باده
شه از مستی کلاه کج بر نهاده
در آورده شراب لعل در جوش
ز شادی خواست از جا بر پریدن
بقصد و انکه کو را در آرید

که تا پرسم ز شیرین داستانی / مگر یابم ازو در دل نشانی
درآمد کوهکن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی
ز ره وی بیکسی بیدا بخواری / بر و بگریسته دوران بزاری
ببردندش به پیش شاه شادان / نبود اندر دل او جاه شاهان
فتاده در پسش خلقی انبوه / درآوردندش از در چون یکی کوه
ره هجو نشستن در بر گرفته / نشانش محنت اندر سر گرفته
نهاده شاهان مراد او بهر سی / نماند و روان مراد را بود باسی
چو شیران پنجه کرده اندر زمین سخت / نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
غم شیرین چنان از خود ربودستش / که پروای خود و خسرو نبودش

تصویر آمدن فرهاد در پیش خسرو و غم خوردن شیرین



ملک فرمود تا بنواختندش / به هر کامی نثاری ساختندش
بچو جوهر دل پاکش یکی بود / ز جوهرها زر و خاکش یکی بود
ز پا تا سر جبل بالا فتاده / نگر دستش جبل بالا ز رفتار
چو مهمانان نیایشیم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

تعجب

عجب کرد چون دیدش [illegible]

گفتار اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو و گفتگو

گر در چنینش [illegible] هیچ زبان بال

به هر نکته که خسرو ساز می‌داد / جوابش همچو گوهر باز می‌داد
نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفتا عاشقی از دل بدینسان / بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفت آرام گیر و خوش بیارام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفت ار من کنم در روی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم به آهی
بگفت از عشق کارت سخت زار است / بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا کی ز مهرش دل کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفتا چون نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور / بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا گر به سر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است / بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا کی شوی مهرش ز دل دور / بگفت آنگه که آید نفخهٔ صور
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا گر ز وی یابی رهایی / بگفت از جان کسی جوید جدایی
بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان چرا افسرده داری / چه باشد کز غم آسوده داری
بگفت ای شاه عادل این مغز های / فدای حضرتش بادا سر و پای
جوابش داد کای شاه جهاندار / چو جانم اوست جان با وی چه مقدار
بگفت از دلت مهرش برون کن / خرد هر کار خود را رهنمون کن
بگفتا گر کسی آردش با چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا جان به عشقش باختن خواهی / کرمی باید به مهرش ساختن خواهی
بگفتا جان برای مهر جانان / فدا کردند ابر مهر بانان
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
به زر دیدم که با او بر نیایم / چو زر من نیز بر سنگ آزمایم

کنند آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را چون سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان رفتن بر آن راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کآمد شدن ما را بشاید
میان این تیغ بادا دسترس نیست / که کار است کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با ما سر درین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
ز بلبلی بگذر از من جنگجویی / برآرم هر مرادی کز تو بینی
بایوان در لب بام جایگاهت / بکیوان برفرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / کر بردارم ز راه خسرو آن سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باک است / اگر سنگست اینکه فرمودم مغاکست
اگر سنگست چون شاید بریدن / وگر بردی کسی شاید کشیدن
بنرمی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زو تیشه بکشایی / برون شو دست بر چوبش نبیکی
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که میخوانند هر کس بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا

کوه کندن فرهاد و صورت شیرین تراشیدن در کوه بیستون

ز دعوی‌گاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش
چو شیرین تند زان ایوان روان شد / بدان گرمی روان تا بیستون شد
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس انگه از سنان تیشه تیز / نگارش کرد شکل ماه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دشنه که آمد پیر پرورد / بیکه کرده پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دشنه بر کان عجب نیست / بدشنه شیرمرد از پا نشست
چو شیر از دشنه زانسان دید بازی / تو بی دشنه چرا ره میگذاری
بگو کین مینش دندان برآرد / بخوردن دشنه دلگیر دارد
چو برج طالعت آید ذنب وار / ز لب بر نعش چرا آید ذنب وار
کجا باشد عروسی بر همه کس / شبیخانه زنندش طبل و لبس
عروس نو شدن این را نشایست / اگر طبلی زنند از لب عجب نیست
بالماس مژه یاقوت میسفت / ز حال خویشتن با کوه میگفت
گرامی کوه اگر چه هست سنگ خاره / جوانمردی کن و بشنو بیچاره
بیلش زخم سنگینم سبک باش / ز مهری من تو لختی روی بخراش
وگر ز من بحق روی جانان / گر تا انگه که باشد در تنم جان
نیاسایم ز تو راز ار با تو / کنم جان در سر بیکار با تو

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین و کوه کندن او

چو شد برداخته فرهاد در جنگ / ز صورتنگاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو

به هر پاره که با آن خاره کردی / یکی برج از حصار صبر کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / ز بس کُه کرده بر یاد دلارام
شبانهنگام کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سپاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان / دو ابرویت ستون دردمندان
بت سنگین دل سیمین تن من / به تو گم شد شکیب دل از من
تو از سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ گردی بر دل از من / چرا گشتی چنین غافل از من
زبانی بخش آن گر بسته زار / پس از گریه نمودی خنده بسیار
گر آری یک زمان اندر شمارم / دمار از سنگ و از سندان برآرم
وزان پس برشدی بر تیغ کُه / به تنگ اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل‌اندام
جگر پالوده را دل بر افروز / بکار افتاده را کاری بیاموز
تو خود دارم که از من یاد داری / که باری بهتر از من یاد داری
مرادی بی‌مرادی را روا کن / امیدی ناامیدی را وفا کن
ترا تا دل ز خسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد
اگر از من همیشه غافلی تو / بعشق شاه خسرو خوشدلی تو
منم باری که بر یادت شب و روز / جهان سوزم به فریاد جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل تر / شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / بیاد روی شیرین جان شیرین
نهی دل در نوای چنگ بسته / منم دل در هوای سنگ بسته
اگرچه ناری ای بر ضمیرم / پس از هیچی وعده در ضمیرم
من از عشق نوای شمع شب افروز / همین سوزم که می‌بینی همین روز
درین هیکل ز سنگ آفریده / وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست / گریبان بدبختی با من گرفتست
تو هستی با شراب و رود همدست / مرا با سنگ بیکارست پیوست
اگر از آهن و سنگست بودم / وفا از سنگ و آهن چند بودم
مکن بر بیدلی خواری بر دل تنگ / غریبی را مکن چون بار سنگ
ز پهلوی تو بستست آب / که داری در یکی پهلو دو قصاب
تو با جمعی نشسته خرم و شاد / نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بر تیشه مانده / ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور / که پروانه ندارد طاقت نور
زمان زود دگر کس بید این خاک / که باشد کار زر دهقان خطرناک
منم تنها چنین چون گاو رنجور / تو مهمانی خرگه سرای از دور
تو آوردی مراد از تنگ بستی / بر فتی در بر خسرو نشستی
خطا باشد مراد از سنگ گشتن / روا نبود چنین دل تنگ گشتن
یکی اگر با رخش سیاهم / که جز کشتن منه بر دل سیاهم
مگر زین غم به بازم رهائی / که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بد نهاد / ببخت من کس از مادر نزاد
مرا مادر دعا کردست گوئی / که از تو دور بادا هر چه جوئی

ندانم کز کدامین خاک و آبم	گر چون گردون بعشقت در شتابم	چنانم من که دور از آستانت	همی باشم بکام دشمنانت
ندانم طالع مولود من چیست	بدان طالع کزمش در دم دگر کیست	اگر در تیغ دوران بی تو هستی	چرا بر دست تا ناخن بریدست
دگر بی مهر شد پستان گردون	چرا آغشته تر از شیر مرا خون	بدان شیری که دادت مادر تو	گر چون از جوی من شیری بخوردی
دگر عدلست در دریا و در کوه	چرا تو در نشاط و من در اندوه	کنی یادم بشیر شکر آلود	که دارد دشنه با شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم	که در عشق تو من طفلی بشیرم	بیاد آرم چو شیر خوشگوار آن	فراموشم مکن چون شیر خواران
گرم شیری دهی ای جان بجاست	دهن شیرین کنم دارم نیابست	مسوزان آن دلی کز دل زنی نوا	بیادی کوش چون مادر زنانی
تو در خوبی عجب افتادی ای ماه	غمم با خاک فرو کمزادی از راه	تو کامروز از غریبی بی نصیبی	خبر از محنت سوز غریبی
دریغا هر که در عالم رفیق است	ترا با او بوقت سختی هم طریق است	چو در سختی زن آسانی پذیرند	تو گوئی دست این بیمار گیرند
ترا باید که باشد مهربانی	که تو شکر لب و شیرین زبانی	ندارم در غم عشق تو یاری	بجز اشکم نباشد غمگساری
دلم مجروح شد مرهم ندارم	درین افتادگی همدم ندارم	چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار	مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خستگان را	بروز روشن آر این تیره شب را	بدانگه گرچه هستم بی دل و ریش	بلا کردار جانا مسکینم مبین
ز دولتمندی درویش باشند	گدائی سرمایه سود اندیش باشد	نخور خونم که خون خوردن تبه است	عزیزم ای من آخر خاک شهر
چه بد کردم که با من کینه جوئی	بد افتد گر بدی کردم نکوئی	خیالت را پرستشها نمودم	اگر جرمی جز این دارم چه بودم
مکن با یار یکدل بیوفائی	گر از همدم نکوتر کی جدائی	اگر یادم تو نیز ای سرو آزاد	سری چون گنج در جنبان بمن باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک	زمانه گنجخانه بر ساز این خاک	اگر بگذاری ای شمع طرازم	چو شب در جامه خفتن بگذارم
نمی خواهم که بینی زاریم را	سحر خیزی و شب بیداریم را	به بینی در غم عشقت بر آه	ز وقت شام هر شب تا سحرگاه
گر از پولاد دارد دل نه از سنگ	بجنبانی بر من مجروح دلتنگ	تو بینی دل درون ای چنگ سینه	منم همسان دل اندر تنگ سینه
ز تو هرگز مراد دل ندیدم	بجز تیمار غم حاصل ندیدم	ندیدم یکزمان آسایش از تو	ندیدم لحظه بخشایش از تو
از آن ساعت که آوازت شنیدم	دل خود را بکام دل ندیدم	مرادم را بآب و در آتش نهادی	چو خاکم در جهان بر باد دادی
بهیجان غمزه جانم نخستی	دلم چون زلف خود بر هم شکستی	نیاید در وجود از من خطائی	بجز نامی و یادی و دعائی
چنانم کش که دور از آستانت	زمین بوسم برسم بندگانت	منم مانند مرغان شب خیز	همه شب مونسم مرغ شب آویز

اگر یک شب شنوی از خواب بیدار — بگوشت آید از این نالهٔ زار
زاگفتم که کامت باد در چنگ — مرا گفتی که سر بیرون بر آن سنگ
دهی خوشتر از جان و جوانی — دلم را جان و جان را زندگانی
طمع در زندگانی بسته بودم — امید اندر جوانی بسته بودم
بود کفتم که او باشد دلارام — بیابم کام دل را کام و ناکام
کشم هر لحظه جوری نو ز ناز تو — بنکجو بر نوای من چو جواز تو
مکن بیداد بر دل مرده خویشتن — تلطف بیشتر کن بمرده خویشتن
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که باری نیست این بار
سر من اندر دست تو چون کاه بستم — وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم — چه باشد لشکری چون کاه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز — نه پرویز بجوید ره نه شبدیز
چو شیرین وجه پرویز چه فرهاد — همه در رنج حرف شد ای بر باد
برآید چون نام هر یک هیچ خر فسنک — برون پنجهٔ خسرو شکر فسنت
ندانم خصم را غالب تر از خویش — کرد مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک ادبار خود را می شناسم — و ز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل ترکسی بدخواه دارم
مبادا کس اگر چه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در بیکار این کوه — که بر خصم ماند بر من انده
هر آنکس کو بدین بیکار فرسود — طلبکار هلاک جان من بود
ازین کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه
چو دانست از آنکه گر شیرین بمانست گشتست — رسد تیرش چو بیرون آید از شست
چو دشمن زخم زد جان مرا خست — چه سود افتادن شمشیرش از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
نکرد افسون او دست من پست — ولیکن بر امیدی نیز زد دست
ازین سختی مرا مردن شد آسان — که جان در غصه دارم غصه در جان
مراد عاشقی کاریست مشکل — که دل در سنگ بستم سنگ در دل
اگر عقلم بود جایی نشینم — وگر نه بینم از بخت آنچه بینم
توان خود را بسختی مشکل کرد — بدان سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا افسرده چون موم زرد سوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد
نخواهم دید از روی درمان — ولی تا هست جانم مسکنم جان
ز تاراجی بجستم و من کیمیایم — ازان داری ز وصل خود جدایم
مرا خود نقره و زر نیست در بار — که در بنشت کنم خروار خروار
رخ زردم کند در عشقبازی — کهی زرگری و گه نقره سازی
نوای ماه تابان در جهان تو — به پیش آفتاب خسروان تو
نشاید دیدن آن مه بتقدیر — که باشد پیش خورشید جهانگیر
مبادا کز مردمی جان بر تو ریزم — نه دیدم کاتو از مردم گریزم
بجانا تا سر بپایت در فشانم — بسازم جان تب اندر جان جانم
بجانا بوی زلفت را بگیرم — ز لیس یار افتم و بیشتر بمیرم
کسی را بند مردم چون بیابند — که او را سنگ بر دم میزنانند
اگر بنیاد رام اندر بهم خورد — وگر نقصم فزون تر باشد از درد
ز اشکم سنگ این بیهانیم نشسته — که در پیش سها دیدنانیم نشسته
به این کس حرف من بخشد نشو خاکی — که دارد چون بنفشه تر مناکی

کسی را رو بر و از خلق بخت است / گر چون آینه من بنمایم سخت است
زبی شرمی کسی کو شوخ دیده است / چو نرگس با کلاه زر کشیده است
حیا تا نیست خود ناکس نماز من / ز ملتی هیچکس بیکس نیاز من
نخندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بعشقم گوید برخیز
بخندانم کسی در خیل سپاه است / اگر گریم کنه با لبین من راست
منم تنها درین اندوه جانی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال بر جایی نشینم / کسی جز آه خود بالانه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ خارم که با این درد ناکی / چو سگبانان دم خونی خاکی
سگان از در جهان جایی هراسی / کیا یا بر زمین پایی گرانی
ملیکا زانکه بهستان بپا هست / نهنگان زابد ریا جا یکجا هست
منم در سنگ و خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم تا سایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم صدایی / شوم در خاک ماتم بیم راهی
نبو با دل ما کم سید داند / غلط گفتم که خاکم سید داند
مبادا کس به تنهایی خان و مانی / ببین تلخی چه باید زندگانی
چو تو هستی نمانم چیستم من / ده آن نیستی سده که بیستم من
نشانه برگفت من ببینم تو هستی / که انکه لازم آید خود پرستی
برفتن باز مسکینم خسبود است / نیابم ره که پیش آهنگ دود است
درین منزل که بار ازمک نفرسود / رسیدن دیر می بینم شتابی زود
برفتن هر که بس تیز کام است / ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم بنشینم لحظه آزاد / نخواهم همچو کس در جهان شاد
دلا وادی که دردا مان شکفتند / در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهم همچو کس را من درستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر موی هزاران درد باشد
ببین بیرون مغزی مغز داغم / غم دل بین که سوزد همچون چراغم
زمین خاکستری مانده برین درد / بجا کستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته / نشد از دست و تو از کار رفته
اگر یابی بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش بر کار
چو نقطه زیر پرگار آوردم روی / شوم در نقش دیوار آورده روی
نصیب دیوار سنگین بیشتر زینها / به بندم تا نه بینم روی کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو ز سنگ نه صد نی چند راندی / دل سنگین بر آن صورت فشاندی
چو شب بی می ز لاله تیر کشیدی / سیاه روز را بر گشیدی
دگر بار به قیامت روز شبگیر / ز خشم کوه کردی تیشه را تیز
شب تا روز کوه بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و زمین کم بهر سخت / دماغش سنگ با کوه برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / صد افسانه کز آن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ ساران / بماندندی سوا انگشت خاران
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / وز آن سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که گردد از روی بخت / که بدبختی بود کار عجب سخت

گفتن راز اندرون رفتن شیرین به کوه بیستون و دیدن فرهاد

مبارک روزی خوش روزگاران / نشسته بود شیرین با یاران

سخن

سخن پیرفت شیرین از پرنوردی
چنان کامد ز بهر گرمی و سردی

یکی صنعش گذشته باد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانه آینده بخواند
گر شادی پی شیرین خواهم زین براند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه واگفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل آخر کار
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهیم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ میبرد به پولاد

مگر کز سنگ و آهن روز کاری
ز دلگرمی فشاند بر من شراری

بفرمود اسب از زین بر نهادن
صبا را مهد زرین برنهادن

نبود آزرده گلگون در روانی
با سبی پیکران در دلفشانی

برون برد پا ز بهر کبک در آورد
بجان آفتاب اندر تب آورد

چو ماه بدر شد بر پشت کوهی
وزان سیمین بران با آن گروهی

برون آمد چگونه نوبهاری
ز دیباجی چو لعبتهای نگاری

روان نرگس بر آب گشته
چو صد خرمن گلی سیراب گشته

چنان نازک تنی وز تاب داری
چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که برجستی ز زین یکبار ده گام

خرامان میشد آن بدر منور
بسر بر بسته تابان مانند اختر

ز لعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را بر فلک پیکار میزد

چو آمد تا بنارم سنگ شیرین
نبرد کوه سنگین کوه سیمین

چو کوه کوهکن باز دید خواند
وزانجا کوه تن زد ره کوهکن راند

ز عکس روی آن خورشید رخسار
ز لعلش سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جانکن
کننده کوه را جان میسپرد کانکن

ز بار سنگ دل خود سنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

تنشخص کوه پیکر کوه میکند
غمی در سینه چون کوه دماوند

بجای رنج بودش بر آن سنگ
ترازوی شنا بد راست در چنگ

همیشه سنگ را میکند مادام
که از سنگش برون آید یکی کام

برون سنگ را میکرد هموار
که از سنگش برون می آمد آشکار

رخ خارا چو خون لعل می شست
مگر در سنگ خارا لعل می جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

همیزد ماه رخ فریاد فرهاد
که شیرینم کجای بیچاره فرهاد

بیاد شیرین چو بخت نیست از خواب
سعادت آمد تا بنشاند در آب

چو آن گفت رسیدش زان باد
شنید آن بانگ را ناگاه فرهاد

بدل گفتا که این غول است ناگاه
زند آن بانگ را هر لحظه در راه

فرود آمد ز کوه آن کوه پولاد
بدیدش روی شیرین گشت دلشاد

چو شیرین دید کامد کوه پیکر
بخواندش پیش خود آنگاه دلبر

بگردن در فکندش دست شمشاد
بجنبیدش ز گنبدش سرو آزاد

بگفت ای لعل شب کام است بر خیز
مرادت شد روان بر خیز مستیز

جوابش داد کامی یخ بگیرم
مگر از بخت تو در کوه میرم

چو فرهاد آن نگار خود چنان دید
تو گویی مرده افسرده جان دید

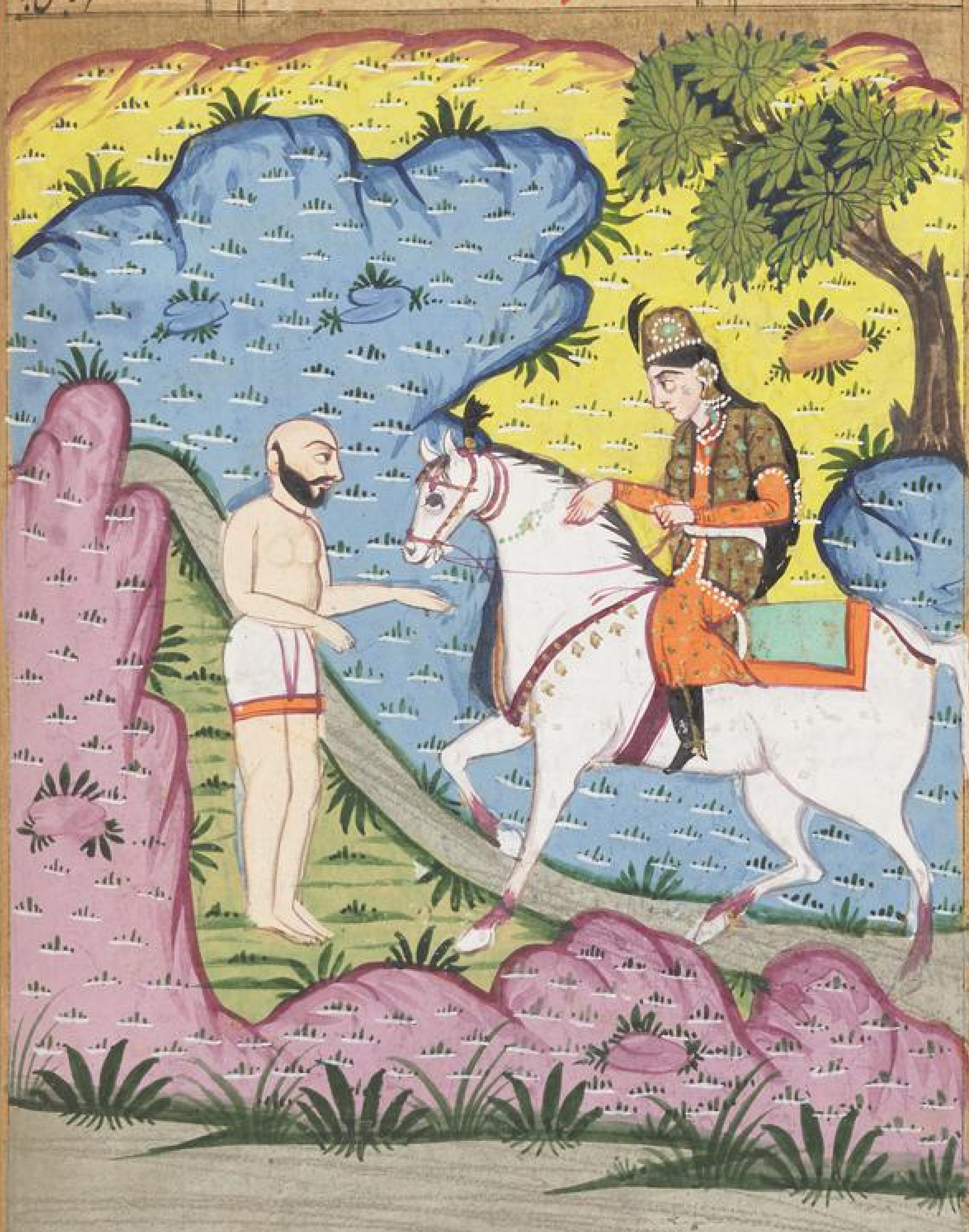
بدستش آهن از دل گرمتر گشت
باهن سنگش از گل نرمتر گشت

بهمتی سنگ را میکند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت میخراشید
چو بت بودش چرا بت میتراشید

شکر لب داشت با خود ساغر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
نظر چون بر بت طناز افتاد / دل شوریده در پاش افتاد
ز رنج کوه کندن غرقه در آب / جوان چون آتشین بنشست دل پر تاب
بجوشید از هوای آن دلارام / دلش در سینه طپید و خون بر اندام
دلش طاقت نبرد آن رنج دیدار / رمیده هوش گشته در افکار
بسان سر بریده مرغ غمناک / جگر خسته همی غلطید در خاک
پس از یک پاره چو مصروعان بیهوش / بهوش آمد دل مسکینش از جوش
چو روی و نقش آن ماه نو دید / بروی اندر فتاد و خاک بوسید
دگر ره دید آن مه را پدیدار / نخفته یاد و رنجش گشت بیدار
دگر باره چو سر برداشت از خاک / تو گوئی زهر خورده یافت تریاک
بصد محنت همی بر خاک غلطید / دو صد باره سر و چشمش ببوسید

تصویر رفتن شیرین بکوه بیستون بدیدن فرهاد



نوازشهای بی اندازه کردش / دگر ره خدمت نو تازه کردش
ز دیده خون روان گشته بر خسار / شکر کردن ز حیرانی زبان کار

بود ابیان آن مسکر شیدا ای فرو نا / بگفتا روز دوشنبه لشکر افتاد
وز آنجا زود شیرین رفت فرهاد / نشکرانه بی بردست او داد

ست شیر از کف شیرین جو انز / بشیرینی چکیده بیم چون شکر خورد
چو عاشق مست گشت از جام باقی / زمجلس عزم رفتن کرد ساقی

برفتن عزم کرد آن ماه رخسار / بگرد اشیر روی آن تازه گلنار
دگر باره زبان بگشاد شیرین / که چونی در فراق یار شیرین

بیرون بردی از فرهاد جوانی / چرا در بنده کوه بیستونی
چه میخواهی چه میجویی چه رای / از این سنگ و از این آهن چه خواهی

شنود آنگه زبان فرهاد بشکفت / چو بلبل با گل خوشبوی گوید گفت
که با را دلبرا دلدار دلبند / تو هی بر بیکوان شاه و شد او نند

جفا تا چند رخا سرو اصنوبر / برو دیا یاسمن بو یاسمن بر
خوش خوشا نگار رعنا شکر لب / مرا آرام جان هم روز و هم شب

[illegible] یا جانا دلستان / گل خوشبوی سرو بوستانا
رخ اندر خاکپای او رسید / چرا بر تنده شد چون برق نالید

[illegible] ای چراغ چشم فرهاد / ز رد هشت و رباد احنیم سیاد
چو گل خندان همیشه رو بر تو باد / برینسان دشمنان چون بر موی اد

ای سرو روان و مشک [illegible] / غلامت عنبر و گل جا کرده ای
بهخت من چه طالع بود امروز / اگر کنم ز مراد خویش پیروز

سعادت با بخط تو سر نهاده / همیشه بابی اینا لیت کشتند ده
که این بود خوشبو باد مشکین / اگر فرخ گشت بر فرهاد مسکین

مه ام کنجم از نوای در آید / که ماه ناز تنم در بر آید
دلم امروز روشن شد ز انده / اگر افتادمی تو ای دلبر به بین کوه

ببین طالع بیفتاد اختر من / که چون شود دلبری آید بر من
که ره را غلط کردی تو ای ماه / اگر افتادمی بدین هنون ناگاه

بدیدار شما سرفراز / نثار رخا کپایت راجه سازم
ز رخ زر نم ز راندی بر ابیجانی / ز رافشانم ز دیده تا به دامان

اگر چون [illegible] هست جای نهست / قبولش کر کنی تو رعلی نور
چنان کین نیک دل را شاد کردی / اسیرم هست کین آزاد کردی

[illegible] سروی که [illegible] / کجا یاد آید نام فرهاد
من از ره نبود دلبر نهش / اگر چیزی بجای خدمت ندارم

[illegible] واسپ زین کوهم / بر آن سنگ تا نه جنبری دیگرم
در این بخت بجز جای بنداکه / اگر فرمان دهی جان برآرم

[illegible] / بدیداری عزم زجا نم زود دی
بجان تا که جان در تن بگیریم / اگر بس این سنگ سیمران کنم

[illegible] ساعت که شیر از جو / دگر نام من مسکین نبردی
که تنها نیز در خواب ندیدم / تو از کنیز و بیغامت شنیدم

[illegible] / که تو زد عالمش یا شب منسوز
مرا این دل که تنها دادی اول / بدان گفتار من کردم بشغل

[illegible] خویش [illegible] / زر و گوهر لبی بر من فشاندی
بفرمودی مرا کاری بیان کار / که زان حیران بجا ماندم فرزند

[illegible] دلم دیدم بود / زهر بیخبر شکر نه می فزود
اگر چه رو نکاری گنج بردم / با مسیر نو را [illegible] منم

نهادم رنج بی پایان بجانی / بجا آوردم آن خدمت بسی را
اگر گفتی که رو دل شاد میدار / که من خواهم نبودی عذر انکار

گمان بردم که باشی غمخور من / چو تاج و تخت باشی یاور من
بمن حاجت نه چندان آید ای ماه / که کردم بر تو پیچ شیر کوتاه

بجان کندن چنان سختی کشیدم / چنان جویی که میدانی بریدم
چو شیرین چند زانجا نوش کردی / بیکبارم چنین فراموش کردی

امیدم بد که باشی غمگسارم / ازین بهتر نبودی یار کارم
رها کردی مرا با درد و سوز / نبردی نام من تا روز امروز

نگویی تا درین غم با من کیست / درین بیچارگی غمخوار کم کیست
همیشه بر سرم کان شاه جهانم / خورد زنهار با این خسته جانم

ز هر رو هست ای دلدار دلخواه / کند دست مرادم از تو کوتاه
اگر مقصود شه حاصل کنم زود / برآرد از وجودم آتش و دود

کنم ای نور چشم و راحت جان / سر و جان از پی دیوانه پنهان
تو باشی از بر او رانده / من اندر کوه کندن جان براده

بدو گفت ای پری خورشید رخسار / که صابر باش روزی چند در کار
گر چون روزی دو افتد در میانه / ببینم تا چه پیش آرد زمانه

نماند هیچکس در رنج دایم / نماند اعتماد کس بر ایام
نماند سنگ بد بر کس همه سال / بیک لحظه دگرگون کرد احوال

چو برداری تو این سنگ گران / نماند شاه را دیگر بهانه
چو کردی بیستون را ره پدید / چنان باشد که میخواهی نوا یار

ازان پس آتش این رنج نماند / ملاقات از خاور برآید

جواب دادن باز فرهاد با شیرین

بار دوم حقیقت خسرو گفتن شکر با او آشکار کردن

ز من پرسی نگارینا که چونی / بگویم با تو بحث اندرونی
دگر باره جوابش داد فرهاد / بشیرین گفت بادی از غمم آزاد

ز ناب عشقت ای دلدار دلسوز / ز روز از شب ندانستم شب از روز
مرا با عشق تو تعلیم کردند / دل و جانم بتو تسلیم کردند

گوزن و گور بودی همنشینم / پلنگ و شیر بودی همقرینم
خروشان ان بلبلم زین بوم بصحرا / ندیدم یکزمان بی دوا خورد

نمیخفتم نمیخوردم بیارام / ندانستم چه داری در جهان کی
دلم را محرم و همراز و دمساز / وحوش و دام و دد بودی همآواز

بقصه سودنم خواندی بهر گاه / کند دست مرادم از تو کوتاه
چو بی گنبد نشستن بسیار سالم / خبر دادند خسرو را زحالم

نشسته میزبان شاه جهاندار / بکیرد ار کرد او کردان طرار
چو برزد بار کاهش رفتم از راه / مرا بردند نزدیک شهنشاه

بهر نکته که با من شاه میراند / جوابی دادمش کز من عجب ماند
بر افغان کرد بر من چون مرا دید / پس آنگه یکیک حالم بپرسید

بلفظ خوش برو فرمای کاری / فرستمش مورا ابر کوهساری
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر / بگفتند کای شاه جهانگیر

چنان خواهم روی استادکاری / بجای آری که نیکو باک زادی
پس آنگه گفت شه ای اوستاد / تویی کامل بعقل و دانش و داد

بجانت تو مرا دادند سوگند / که دل یکبارگی بر شغل بندند

چو بشنیدم من آن سوگند گفتن / نبد فنم چنین کهسار سفتن
قرار آنست کز من زنده مانم / بیابان آنچه بتوانم رسانم

بهانه عشق تو ای ماه رخسار / مرا خوش آمده این سنگ کهسار
ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم بدو رنج در شب و روز

همی گریم همی سوزم برادر / بیان روزی که من زادم ز مادر
چگویم بر مراد اختر ستوهم / گر از شادی شبی بوسه بمحروم

نصیبم زین جهان کوی چه افتاد / که هستم روز و شب گریان و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک پنهان / که باران در بهاران از نیسان

همی نالم چو باد نو بهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
سحر گه ناله ام باد صبا برد / باطراف جهان زان ناله کس برد

ز مژگانم اگر آید دیده ام شست / غریوان زان زدم صد شاخ پربست
درونی کان ز عشق من خطر نشست / بسوز من فغان و ناله برداشت

چو من بیدل درین عالم کسی نیست / ببین با این صفت خود هم کسی هست
کسانی کز غم من شاد بودند / ملالم را چنین مشغول نمودند

که هرگز راهی دیده را بنگار / بیابان فرسوده اند این مشغل
حقیقت این غم جانسوز باشد / که در جانم همه شب روز باشد

برین عرصه کسی بینی برابر / چو شطرنج بخت کار من اسیر
بیاد ماه رخ فرزین چو من پیل / فرس با کرم میخوانم بتعجیل

فرو ماندم که اسپم دست بر بست / ندانم چاره همه ستم فرو بست
ز من خصمان کنون بردند بهمات / بفرزین بار بحیم کردند شهمات

ببین خود بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندانم دوستی چند انکه دانی / که گرید بر من او روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد / بگردون نیز گورم بر فرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نه بد روزی ز عمر خویشتن شاد

جوانی بی غریبی ناز پرورد / بکوهی دلبری روزی گذر کرد
یکی بستن تنش چون زلف بشکست / دل بیچاره دارش تیشه بر زد

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود و سرمایه زیان کرد
بسر شد زندگانی اش بقصهٔ شیرین / بشد نادیده کام از یار دیگر

بگوید کای ضعیف الجثه ای این را / بیامرز این شهید را چنین را
نگارا منم آن بیدل غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم

زبس گر دیده کامم اشک بارد / همی بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن / بجان کندن درین کوه سر گشته

چو من فرزند ناخواهم گرانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته شادان باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه شاد و گلشن باد / دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
بگفت این و دگر باره بدان سنگ / بزخم تیشه گریان کرد آهنگ

زمانی ماند آن خورشید انور / بزد و سیلی بپای و بلی بر
وداعش کرد خورشید سخنگوی / ز دو چشمش روان کردی دو صد جوی

که ای فرهاد من رفتم خوشت باد / بکام دوستان بادی و دلشاد
شکر لب داشت با خود شربت شیر / بدستش داد کاین بر یاد من گیر

ستد شیر از کف شیرین چو آورد / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساعتی با خود هم آغوش / ز شیر از بهر یادش هم شد نوش

چو عاشق مست شد از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
به عاشق گفت کای مسکین مهجور ولی خود از غم و اندوه کن دور
چو کردی بیستون را پدیدار شبان باشد که میخواهد ترا کار
ازان ره آفتاب رخ نماید سر اقبالت از خاور بر آید
چو این گفت اسب را از جا بگرداند همی رفت و ز مستی اسب ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن فرو ماند اسب شیرین از کشیدن
چنین گویند کاسب بادرفتار سقط شد زیر آن گنج گهربار
ز اسب آن کوه زر بود دمی بیش سقط گشتی بزیر کوه سیمینش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک فرو خواهد فتاد از اسب بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش ز جا برداشت آسان کردگارش
سوی قصرش روان میبرد چون باد چنان کز ناخنش گامی نیفتاد
چنانش میدواند از کوه بر کوه که خلقی ماندش از دنبال انبوه
بشیرین آوری در راه قصر شادان ز باد و برق شد بر پشت یاران

ره قصر آوریدش آن زمان پیش همی رفت او چو باد آن سرو در پیش
سیاهی تیره شکل و دیو خسار که از آن بیند دستش هست و هشیار
ببانگ آهو گرفتی در بیابان پلنگ از سهم او رفتی شتابان
ز صد فرسنگی آن غار و کهسار نیارستی گذشتن زنده طرار
در آن دوغی که فرهاد بلاکش بگردن داشت شیرین را بدوشش
دوان میرفت چون باد اندر آن راه گرامی را بدارش دید ناگاه
سواران بانگ زد کای نره شیران بگیرید این دو تن را چون دلیران
که شیرین جفاکار است و فرهاد که نام و ننگ شد از دید بر باد
بر اهل جنگی چو دیو از جای جستند سر آن راه بر ایشان ببستند
بغرید هر یک همچو دیوی در افتاد اندر آن صحرا غریوی
چو بشنید این سخن فرهاد و شیرین بماند آنجا که حیران و غمگین
بخود گفت که مشکل کار افتاد خرم در گل بماند و بار افتاد
پس آنگه گفت با فرهاد مدهوش که یکلحظه مرا بنشان تو از دوش
کزین جای گرامی تا بگلزار کز آن شاه او را اندر آسب
نباید گفت با او سخت و گرمی بجز مسکینی و آزرم و نرمی
اگر تندی کنم او بر ستیزد درینجا خون ما هر دو بریزد
تحمل کن از او گر هوشیاری که تا از وی نبینی رنج و خواری
چو شیرین خواهی از تلخی میندیش نخواهی خورد جام نوش بی نیش
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین ز گردن بر زمین بنشاند شیرین
بماند آنجا که دلخسته و زار نهاده گوش بر گرامی بیدار
فغان از دست این گردون غدار که نوشش انگبین دیدیش بسیار
تو پنداری که دولت دمی یار تو نماند با تو این شادی همه روز
جهان گر بار یکدم خوش بخندد دو صد چندان ز داد غصه بندد
که فهم خود که بقراط زمانی تو طمع خام این گردون چه دانی
نگو اندیشه کن در کار فرهاد که یکدم با دلارامش خوش افتاد
بیک شربت که خورد از جام شربت به تلخی دید زان گرامی نوبت
کنون بشنو حکایت تا بدانی حدیثی کاندرو حیران بمانی
روان آمد برش گرامی مرد بسان دود های قصه او کرد

بدو گفت

بدو گفتا لعین دون گمراه / کجا خواهیش بردن بانوی شاه
فزون از صد لعنت اینکار گردن / که با اویی چنین داری بکردن

بگفتا بیستون بردارم از راه / بسازم آنچه فرماید شهنشاه
بلندی کوه سازم با زمین پست / بد بد آرمی همچون الف ست

چنان کاندر شدن ره کم نکاهد / بآسانی شود هر کس بر آن راه
بس آنکه خسروان سالار لشکر / بگو بد ترک شیرین سیمن بر

نگردد کار زر دست ار بیش خواهی / همانا درد و رنج خویش خواهی
چه افسون آوری با بنده نهانی / بیا بر کرد ترک زند کانی

که خسرو ز تخت دولت افتد / که شیرین گشت تا که جفت فرهاد
و یا کسری ز دنیا رخت بربست / که شیرین رفت با فرهاد دست

ببادش داد بخشش روی بنمود / که شیرین را زن شهنشاه بربود
چه غم داری برای فرهاد چینی / که با شیرین بکام دل نشینی

جوابش داد فرهاد جوانمرد / که ای بیدار زین بیراه برگرد
چو همواری بپیرای جلکوهی / ز خنجر بی‌گمان آگاهی جگر گوئی

کسان کو بند دارد از هوس ست / چه سود است از هر دو گیهان
بیازار آنکه در دست است اسیر / که خالق بر کبیر و سخت گیر است

نوای کوشش دلهای مرد درشت / که زاد آخر بفرستی از نبیس
چرا بندی ره کاز دکان داست / ز هیر بر وان تابت ره نهاد است

جوانمردی لطافت راه گیرند / چو عذر آری که آن از تو بزیبد
مکن بیداد هر کز بد نبسته‌ست / مرنجان خاطر مسکین درویش

شنیده ستم من ای دانای سرراز / که خر لعنت بر جان بهار
چو خر لعنت کن خر بند نفرین / سگان از گوشها گوشه نشین

ستمکاری مکن کز هوشمندی / چرا نفرین خر بر خود پسندی
دلا زاری مکن مردم میازار / که دوزخ هست جای مردم آزار

چه میخواهی ز من اکنون تو میخواه / چرا ره بسته بر بانوی شاه
مراد خواهرست و من برادر / جزا هم نیست در سر هیچ دیگر

ز خودبینی مکن همراه ما باش / مکن این راز ماند جهان تنگی
بپاسخ گفت بس که ای ملعون / که ای فرهاد راهی تو بجنبان

مرا گویی که همواری چکار ست / ز همواری بگو بهتر چکار است
چرا استاد قلم بر لوح تقدیر / نوشته اینچنین باشد چه تدبیر

بگردان بانوی خسرو چه داری / مرا طعنه زنی در راه داری
چو شیران روز و شب اندر کمینم / که صیدی چون شغاد در زبانیم

زبان تو ببرم تا دگر هیچ / نخوانی نغمه‌های هیچ بر هیچ
طمع از خود ببر دل برکن از یار / چرا فانی پدرم ما گرفتار

چو خواهم ریخت خونت بیدرنگی / نشت پنهان کنم در سینه سنگی
بس آنگه گفت ای یاران کجایید / کنون از گرد فرهاد اندر آئید

همان چل زنگیان از جای جستند / برو در دستها مکحله گسستند
مغاکی بود آنجا دور زانبوه / جدا از راه در مغول کوه

بر او دندان در آن مغبون ناچار / بجنبش روز شد همچون شب تار
بنالید همی گفت از زاری / که از دوران ندیدم هیچ یاری

الا دوران نکردستی تا چو کردم / که از کردار خود داد ایم بدردم
ز دادی کاشکی عین الحیاتم / که از غم روز و شب جفت ندیمم

مرا گر بخت و دولت یار بودی
درخت کام من پربار بودی
شکست من بدین بخت بر من
که از میراث من پاینده بر من

چو بخت و پادشاهی ترک کردم
سزاوار غم و تیمار و دردم
ابا داور رضای حال کردن
بلای این سپاه از ما بگردان

چو فارغ شد کرا از بند فرهاد
بشیرین گفت کای سرگشته آزاد
چرا هر دم نزاد از سر هوایست
همانا خود نزانم هم جدایست

تو خود از بیت های دون کلی بانی
تو فند رو قیمت شاهان چه دانی
کروی دیوانه بود و نه پوشن
که سالی گفتن بی هوش بر سر دوش

دو عیار سکندر بود در فارس
یکی قیدار و دیگر بود تیمارس
ز شغلستان نبرگستان شنیدی
بدزدی مال مردم بستدندی

مرا اینها ز راهی خواهران نام
که در عین الحیات دلبر نامی
بعیاری چنان ره می سپردند
که یکی از میان چشم بردند

به بندی که بهفتادی برادر
نکردی کس ز شاهان جز که فغفور
بعهد هرمز نوشیروان شاه
سوی الوندی رفتم شباگاه

گروهی دیدم آنجا سر برهنه
ببسته کرد خود ابزار کهنه
بپرسیدم من از احوال ایشان
که از بهر چه گشتندی پریشان

بگفتندم که دزدان اندرین راه
سراسر مال بردند ناگاه
گروهی کاروان آنجا رسیدیم
همه در خیمه خود آرمیدیم

زنی دیدیم ناگه کاندران دشت
که بر اسپان ما ازدر بگشت
سپاهی بین با جنس دل بند
هم انگه برقع از رخسار بگشاد

همه بستند دل در زلف آن زن
ندانستند کان زن هست رهزن
جهان تا نیمه از روز بگذشت
یکی آهو پدید آمد در آن دشت

مبادا کس بکید زن گرفتار
که پردستان و سالوسند و عیار
بگفت هر که این آهو بگیرد
ز من آن بوسه و گیسو بگیرد

چو این گفتار زان دلبر شنیدند
سراسر در پی آهو دویدند
ندیدند آهو و دل برگرفتند
هنوز پی ره دلبر گرفتند

روان گشتند سوی کاروان گاه
ندیدندی نشان از یار و بنگاه
نه مال و نی قماش و نی خر و بار
مبادا کس چنین سرگشته و زار

همانگه من بدانستم سراسر
که این یک خواهر است آن یک برادر
بعهده مال شان بر خود گرفتم
بدزدی در پی ایشان گرفتم

پس آنگه من بتوفیق خداوند
گرفتم تا بدم اندر ببندند
برادر هر دو در دام آوریدم
ولیکن خواهر ایشان ندیدم

بچاه دیو رستان بند کردم
دل خود را بدان خرسند کردم
همان عین الحیات زود ناگاه
جدا از آن برادر را ز چاه

تو تخمی بد که گیرم پیش تو باد
که نفرین جهان بر تخم بد باد
تو چون فرهاد خسرو کز نیی
سزاواری بهر خواری که بینی

فرستم پیش خسرو تا بداند
ترا همچون سگان از در براند
بگفت این و جدا از جای برجست
گرفته خنجر چون آب در دست

چو شیرین دیدگان را برآشفت
بشیرین هم سخن با او همی گفت
گنه من کرده ام او را نیازار
کاد بادر عوض تیز بنشت بازار

زمانی خشم خود از سر بدر کن
بچشم آشتی در ما نظر کن
اگر مهر من اندر دل ترا هست
که من زان نتوانم که بگذارم از دست

چو من زان بترانم زان بیش / گرا چون ان بسخن بشنید حبیب
ملکن از مراد خویش کش باش / برآشفت و همی زد دست بر دست
ملک خواهم که من دارم عزیزت / نبیوا گر من کرد با شم من گریزت
چه اندیشیده حیلت دگر بار / بشیرین با بانگ وکامی بشبست
ز سب بزرگم ار من سکجو / جهان اندر غرور حسن خر تی
بگیسوی کشتم تا مینی خسرو / کر پنداری که خود خور شید شرقی
بجان تو که از من تنگ دارم / تو پنداری که من بهر تو دارم
بعالم نام تو مشهور کرده است / ولی خسرو را مغرور کرده است
بر و در عشق با فرهاد می باز / اگر تو من بمیخواهی می ننگست
گر فرهاد بود همراز و همساز / گرچه خوب و فا با من بجنگید
کرامی کرا این گفت بر کرد / جوانی بر در ادبس بجر من بگل
مرا هر کو سنه صد مشتری بود / چو اندر طالع من مشتری بود
ز شب ز طالعم کوهی اثر کرد / اگر از تو خواهی وگو هر که دارم
که کار من چنین زر و زر کرد / دو صد کوه ار جهان چه ره دارم
تو / بمیخواهی مرا گو
همه زلف مصری خوبه وزیبا / بیا رام ملبس تو صد تخته دیبا
اگر با من کنی یک دم سزد گرم / بجان هم خسرو عیسی بریم
چه جای از ملبس بر دارم آزرم / کنارا با شم بتو باشم همدم
با آن آیین و بهیان ز رسا / قسم بر تو خورم بر دین عیسی
و گر به هر چه خواهی ملتمت آرم / وگر من خواهی اینک با تو یارم
چو این داد کامی شمامی سالارش / گوهر بادشاه زنگبار م
نخواهی بردن از راهم بافسوس / چهل سال است کانجا رامدارم
سیاهم و لیکن باد نیا هم / تو پنداری که من بر ز سیاهم
تو بانو باشی و من بنده باشم / چو از دلت آگاه باشم
و گر چنینم سن تا خسرو باشی / جهان گفتا گرامی بخت پیاکش
سزای خسرو پرویز باشی / ندیم من تو یک لحظه نگوش
بخود گر گریه کرد و گاه خندید / چو شیرین گفتن کرا چنین دید
کنون با غم جانم همین تو بشستند / بهانا خاک من در عشق تو شستند
کهی خسرو شکیبم به پیچ / بخود گفتا کرد ردا فرو فشاندم
کهی از دست گرامی برنجم / همه ناموس خود بر باد دادم
چه رویش دید کرا حسنم بگذشت / بگفتا این و نقا بانگ رو ر
چه کردی با خود با من نگر / بخود گفتا که ای دو سنگر
چرا آزار من جستی تو ای دل / بشیرین گفت کامی شکسته دل
چرا جان دادی و غم کردی حاصل / گره بگشای از طاق دو ابرو
بعالم کس چو من خوار و خجل نیست / فراهم رفت و صبرم رفت از دل
مرا زین هر که رخسار ینهای / ملکی بزارم بر من بجنبای
بشنوا گر کنون زیاده کرهی / اگر چه بانگر گفتم بسوخت
بعذر است ده انبان خود جه چه / پشیمانم پشیمانم بر د رهت
فرود آی این زمان و در منزل من / نگارینت برده جان و دل من
بجانک سایه ی اوبس بوسه داش / بسی که ریست اندر ما فتادش
چو شیرین از گرامی نعل بشنید / نبستم کرد و در رویش بخندید
بخود راز بهر من میا زار / بد و گفتا که ای که ای یار

چو دانستم که بیشی مرد میدان   چو کوه بستانم از دست چوگان
بسی روش سبک کز جان باید بودم   ولیکن من ز رای آن سودم

بپرفتم که با تو جفت گردم   انیس و همبر و هم جفت کردم
نگویم من که باشم همبر تو   شوم من خاک روی بر در تو

بود سودای من سالار این بن   ببر شستش مخراج آرد برین
کنون اینجا بباید بست طاقی   درون طاق شاهانه رواقی

که ام استاد باشند کین بسی باید   مکر فرهاد با زور بنا زد
تو دست و پای او کنی انبنیه   بگفتا رخوش او ما دار جز بند

بیاورم آب شیر بادی بکوهم   دوای درد خود از وی بجویم
ز شیرین چون که این نقطه شنید   ز رشک اعضای چونش لرزید

بشیرین گفت ای خورشید آفاق   بیارم دیگری تا بند از طاق
نباید کردنش از بند بیرون   وگرنه زود شوم همچنگ جگرخون

بیاد آرد که من با او چه کردم   وگر غافل شدم از وی بمردم
شکر لب گفت ای مشهور فرهاد   سلامش کرد و پس آمد ز در داد

بگفتا گر شوی آسوده بهتر   بگفت آسودگی در عشق کمتر
بگفتا صبر کن تا کی خوری غم   بگفتا صبر و دل رفتند با هم

بگفتا جان بده اندر پی دل   بگفتا خود چه ارزد جان بیدل
چو کرد از جواب او فرو ماند   بفرهاد از دل و جان آفرین خواند

بعد رنج مسارئ دست فرهاد   بپوشید و ز بالش بند بگشاد
ببرسیدش و را شیرین دلبند   که ای فرهاد چون بودی بدین بند

نمیخواهم که اینجا در بلندی   یکی طاقی درین جای بلندی
بودی طاق یک منظر بیاری   چهار سنگ کام بنهاد در راهی

لوا از لو   بسی خوشتر بود از قصر خسرو
برابر صفه از سنگ پرداخت   برای رهروان و کاروان ساخت

خوشا آنکه لوا اند کرد کاری   که ماند بعالم یادگاری
چو کرد او چه صنعتکاری او   زبان بگشاد در دلداری او

بشیرین گفت ای حور پری زاد   چه باید داد مزد دست فرهاد
بگفت از سنگهای طاق و منظر   برابر باشد و با لعل و گوهر

بود ممکن که در جنبش نیابد   بیک ره رهن آنش بیابد
من او را خواهر در دارد نبی   بباد رخ جز بیم نبود بعجبی

جوابش داد و گفتا ماه انور   که خبر خاطر نکردیم جاکر
فریب آن جاکری که دامنش   بصد حیله بیاورد او بیامش

ببام قصر شد آن ماه تابان   سیاهش در رفتار همچو کیوان
همان ساعت فغان اندر رکیبان   که دزدان آمدند ای وای هزار

غلامان از پی دزدان شتابان   برفتند اندر آن دشت و بیابان
چو تنها ماند آن گرای ملعون   تماشا کرد با زیبای گلگون

بگستاخی در آمد آن بداندیش   که آن دلبر گشاد اندر ز خویش
چو شیرین دید کرا ماند تنها   اشارت کرد با فرهاد آنجا

گرفتش فرهاد و کرد انداز   بگرد فرق خود چون باد برانید
بسنگ کوه زد شد پاره پاره   شده شیرین و رو کرده نظاره

بدو گفت که ای فرهاد مردی   که خود را و مرا آزاد کردی
چو از دشمن برآمد انجمن کار   بیا بیرون ز آنجا جست ناچار

زجا بر جست

ز جا برخاست فرهاد جوانمرد
بگردن در گرفت و رفت چون گرد
دوا ... کردم و فتنم ز بن
کنون از نو جهان ... ستم بر
چو بشنید این سخن شیرین ز فرهاد
بگفتش این سخن آن ماه دلبر
نشاندش بر بساط تو بتنگ
شده بر کوه کوهی بردن از تنگ
سنگی در چنین عمری بسر برد
جهان سالار خسرو هر زمانی
ز انگشتی زدی بر لبی آن ماه
نبرداند سالار جهانرا
ز آن ساعت نشاطی در گرفت
گلندی بر ندو چون شیر جنگی
چو از دینار خود را ... بار
ملک بی سنگ شد زان سنگ
چنین گفتند پیران خردمند
بیا بهر این شخصی بخر بن
گر ... دستش از کار
بنقصان از غضب خون ... بی
نکردی هیچکاری نابجایی

همان اسب سقط گشته بیاورد
برو بنشست سوی قصر آن شاد دل
کرده دار ... خواهم دید دیگر
گر چون طلبی کرده سوکوارم
بسی بگریست زین ... پاسخش داد
ورا در حال فرهاد هنرور
شنو تنگاه خویش آمد گر آن
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

گرفته اسب برده اند آنخوش
شیرین گفت کای شمشاد نو بر
نه دری باشد ای شیرین ... بر
همکنیم ز روی خاک بر دار
کر مرکب را نمیخواهم کر ببینم
بقصر بر ... بشان ... پرورد
همان آهنگری با نجا رسکرد
چو آهو سبزه بر کوه دیده

گفتن اندر خبر یافتن خسرو از شیرین که بجانب فرهاد رفت

بجز بی حسی از شیرین نشانی
ملک ... که ... آگاه
گر چون فرهاد دید آن دلستانرا
ز سنگ آیین سنگی بر گرفت
گلندی ... آن باشد گلنگی
ترازو سر بکرداند ز دینار
که با سنگش ... لعل گفتن
اگر خواهی که آسان کرد این شغل
نه از دانش خبر دارد نه از دین
در تنگی در حساب آمد پدیدار
چو نقاط از برون آتش فشانی
وگر گردی فرو داندی از پای

هزار آن ... صاحب نظر بود
در آن ... کرده بود در راه
در آمد زود ر دستش ... سنگ
جز آن آهن که او سنگ آزمودست
بجز بدروی ... چه بنشین باشند
اگر ماند بر آن فوت یکی ماه
بپرسش گفت با پیران هشیار
برون کن قاصدی را جست در راه
زبانی هیکلی بدخوی بیرنگ
طلب کردند نافرجام کوسی
چو سگ ... داوری ... بتیزی
یکی خر از زمان خورد ... نور

که تا بر روی نشیند چشمه نوش
عجب باشد که بنیم دیگرت روز
گر جانان ز غالیم بیرون برد
با عزازم بنجا ... بسیار
وگر خواهم ... نشینم
که سوی بزن شیرین بناز رد
همان سنگ آهن پاره بسکرد
ز شور ستان و کورستان بریده
تا خورکشت جام صاف پرورد
که هر یک بر سر کاری گر بود
نکرده آن قلعه پولاد را دید
هنر زخمی ز پا افکند کوسی
تواند بستون را بیستون کرد
وگر با گرگ هم ... باشد
ز بیشه کوه بیرون آرد او را
چه باید ساختن تدبیر اینکار
برو گوید که شیرین مرد ناگاه
بجنبهای سرد افکنده چون سنگ
که ... دل ... دوسی
چو گرگ زود ... در خبری
هزار افسانه بشنیدی ... دل کور

کلنجی کرده بدنام زمانه / بفعل بد درین عالم یگانه
خناسی بود نامش همچو ابلیس / کجا ابلیس چون او بتلبیس
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده باهم گرم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
چو جنبش سرخ او فرهاد را دید / بدستش تیشهٔ پولاد را دید
ازان آتش که در جان و جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین می شکفته / چو آتش تیشه میزد سنگ سفته

گفتار اندر خبر دروغ بافتن زان مرد بجهت فرهاد از جانب شیرین

چو زینسان دید مرد احوال فرهاد / زبان بگشاد و آوازی بر او داد
که ای نادان غافل در چه کاری / چه عمری بغفلت میگذاری
نگفتی در نشاط روی یاری / کنم زینسان که بینی دستکاری
چه باز آنکه شیرین با تو بنشست / مرا صدبار شیرین نیز جا بست
گرم گویم بخواب آن نقش زیبا / بیکدم میتوان بردارم از جا
چو آن مرد درشتی تلخ گفتار / غم شیرین برو بیش دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان شمع زمانه / که بربودش زمانه از میانه
دریغا آنچنان خورشید رخشان / دریغا آنچنان لعل بدخشان
دریغا آنچنان دُرّ دلفروز / دریغا آنچنان ماه شب افروز
بمرگش عالمی گردند فریاد / عجب کاینست کاگه نیست فرهاد
ازان ساعت که شیرین رخت بربست / ز آب چشمها برخاست طوفان
چو کردند این همه فریاد و زاری / کسی هم بند زان اندوه و خواری
ز خاکش عنبر افشاندند بر راه / بآب چشم شستندش بهمراه
هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و بازگشتند
برو هر لحظه تیغی چند میزد / برویش بر دریغی چند میزد
ببرج کوه رفت آن ماه تابان / ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروش که بودی دل بدو شاد / بمردن رفت از جهان و جان داد
چو گفت آن لفظ آن نخل ای دریغا / زبانش چون بشد لال ای دریغا
دریغا آنچنان خورشید و آنماه / کزیشان در خسوف افتاد ناگاه
کسی از دل بهم گیتی براز گوید / نه بلبل بود و نه بلبل راز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی برافتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد / که گفتی دود ریاحش بر جگر خورد
بزاری گفت رنجی بردم / ندیدم راحتی در رنج مردم
دریغا مهر زه رنج روزگارم / دریغا با دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کامم بلی سر منزل این بود
چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل سنگ آمد بدستم
چه آتش بد کزینسان در من افتاد / چه طوفان کز کجا در من افتاد
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد / ز شیرین آفتاب از من نهان شد
بیخت بد فلک بر هیچ مظلوم / نباشد شفقتش بر هیچ محروم
اگر صد کوه سینه آید فرا پیش / بود دیگر آنکه قربانی رویش
مگر بد برد دل من مرغ و ماهی / که شد آب حیاتم در سیاهی

کی بی شیرین زنده مانم ستیزد گر تن بر آید استخوانم
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان چرا رهمن نکرد باغ زندان

چه خوش گفت آن گدایی با گلستان هر آن بخت باز باید داستان
چو شد پنهان من آن سرو چالاک چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

چرا از روی دلبر من جدا ام چو شیرین رفت اینجا من چرا یم
پریده از چمن کبک بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فروزنده چراغ عالم افروز چرا روزم نکرد شب بدین روز
چراغم مرد تا رسم سرد زانست بهم رفت آفتابم زرد زانشست

بشیرین در عدم خواهد رسیدن سبکتر تا عدم خواهم رسیدن
صلای درد شیرین در جهان داد زمین بر باد او بوسید و جان داد

زمانه خود چرا این کار نداند که اندوهی دهد جایی نشاند
چو کار افتاد گرد دلنوازی درآید گردش از هر سو بلایی

بهر شاخی گلی گر رز بچنگ بجای گل ببارد بر سرش سنگ
جهان از خوشدلی بی بهره کرد گر در کامش طبرزد زهر گردد

جهان تنگ آید از شوریدن بخت که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر زینسان در نشست جوانی را چنین باد در رکیب است

بهر صد سال گردد دوری ازبر چو آن دوران شد آید دور دیگر
کسی با بد بدینسان سازگاری که بر دارد عمارت زین عماری

مسیحا دارد در دیری نشیند که با جنبان چراغش کشته بینند
جهان در پوست وقت در بستن بجو شو خوی نیکان زین دیو رستن

کسی دوزخ بخود بر خوی بد را بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم زنختی هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست چو هشیاران برآور در جهان دست

گفتار اندر تخشیم نمودن مرگ فرهاد و بیان واقعات

اگر چندین نخفتن خواهی در دل خاک که فرمودست شود دوران افلاک
بدین پنجاه سال حقه بازی بدین یک مهره گل تا چند بازی

ز پنجه سال کی پنجه هزار است قلم در کش که هم تا پا هزار است
نشاید آهنین تن بودن از سنگ سپهر تاریک چندین زند دل سنگ

زمین نطعی است رنگش چون نبرزد که بر نطعی چنین جز خون نبرزد
بسا خوبا که شد در خاک این دشت سیاوشی است از زیر این طشت

هر آن خاکی که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کف گل در همه روی زمین نیست که در وی خون چندین آدمی نیست

کسی اندر این فرزند ماه چه بیژن ها در اندر قعر این چاه
که میدارد که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بود احوال

نماند کس که بیند دور او را بدان تا در نیابد غور او را
بدوری چند باد دوران دویدن چه شاید دیدن و چه شاید شنیدن

ز جور و عدل در هر دور سازست در آن داننده را پوشیده رازست
تو هم اندام زان اندام هستی که گاهی رخنه دارد گه درستی

نمی خواهی که بینی جور بر جور نشاید گفت رازی دور بر دور
شب و روز تا ابلق شد تنگ تنگ بر این ابلق عنان خویش مگذار

بصد فن گر نمایی ذوفنونی نشاید برد زین ابلق حرونی
فلک شد ابلق دیگی خاک را الجنت نرفت از خوی او خامی کیمخت

نمارستان چرخ خم خانه	بسی سرمایه را بر دست ما به
همه روزی خاک گرد به منبر ست	بهدست باد کی ابر بزم کی بر ست

اگر چیزی که خواهد بودن از یاد	طلاق اهر خواهر خاک را داد
گر آن باد آید و گر نآید امروز	اند برباد چنین مشعل مفروز

برین بگذشت خاک ای خاک در	گر افروزی چراغ از مهر ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک	بانگشت به ده برکند خاک

فرو دادن آسان است از بام	اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بیمی مردی اندام در خواب	بر بجه کرفند صبر برتاب

ز رنج آزرد دهر را آن بندو	گر دیدم زین ترنج تا رسیده
چو کرد به خورشید تا کی زینی	بفلکن از بهلکن کرکسی

چو یوسف زین ترنج از سر بالی شای	چو نا رنج زلیخا زخم یابی
سحر کو مست شو سنگی بر انداز	زنار نج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکن چنین زین بام در	اگر کا هم شوی زین بار بر سر
نفس کو خواجه تا بس زندگانی	ولی پرورده بادی خزانی بست

اگر یکدم زنی مغلیس سر ست	کر برباکی یک و مهتا شمر ست
بیا بر عشق را زنها در بودن	لبس انگاه کی بیرون شد دید دون

مهندس دشته فرق نهشته	ز جو بهار زر گردی ممسه
ز مهر انگه باشد دستکی شن	بدست اندر بود فرمان بهر من

چو بشنید این سخنهای جگرتاب	فراز کرد آن بلشه بر تاب
سان در سنگ رفت چو بار خاک	جیبن کرته خاکی بود

وزان دشنه برآمد شور غنبار	در جهان گشت و بار آورد بسیار
ازان شوشته گشتن کنار بودی	دوای و درد هر بیمار بودی

نظامی کرد پیدا آن تا برین

در عذر نامه نوشتن خسرو بشیرین بطریق طنز بمرگ فرهاد

بر فرزند چنین خواند الیمتوی

سرا ینده چنین افکند بنیاد	کر چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز دشمن	که مرغ ناز نینی کشته شد ز تختش

بر آن آزاد سرو جو یباری	بسی گریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حلی بست	مجالس داده آمد و در دست

در آنجا گنبدی عالی برافراخت	وزان گنبد زیارتخانه ساخت
وزان پس از سر خاکش بر خاست	بسوی قصر شد گریان چو خورشید

چو از فرهاد خالی شد زمانه	بر بست آن ماه تابان از بهانه
ازان دلتنگ گشت آن بادشاه	که بوی مهربان بود و وفادار

ز مهر او فراوان رنج برده	ز شیره راحتی در رنج مرده
چو یکچندی که بیرون شد ز اسراف دل	خسروان جهان آزاد

خبر داد ند خسرو را جیب و سرای	کز آن ره رحمت آن خار خار است
بشیمان گشت	وزان آزار گشت آزرده

درین اندیشه بود اندیشه آرای	که با دار ان داد
کسی کو با کسی دستان سازد	بدوران زمان با دوباره گردد

درین غم بود و شب با اندیشه سکرد	درین اندیشه شب روز بر نهفت خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند	گر بر کاغذ چو بهر ادا افشاند

کلید فرمود در رشک سر شتن	بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین سکه آن نقش دلبند	بنام لا کرد در نام خداوند

بنام

بنام روشنایی بخش بینش | طراز کارگاه آفرینش
همه را زنده انفاس و جانها | از او هایی زمین و آسمانها

فلک را گرد کرد آن بی سر و بن | زمین را کرد گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان | بر آورد این حدیث دردناکان

ز شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش شکرخایان شکرخند
شنیدم کز بلای هوسناکی | بجانم تو تیغی زد بر سر خاک

ز سنبل در بر گل سنگ بر بری | ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روانرا | به نیلوفر بدل کرد ارغوانرا

سمن را از بنفشه طوق بربست | رطبها را ز خرما بار بشکست
بلاله تخته گل را خراشید | بلولو گوشه مه را تراشید

ز هندو ماه را پیوند بگسست | ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت از فریاد کردن | ز زاری دوستان را یاد کردن

چنین آمد ز یاران شرط یاری | همین باشد طریق دوستداری
بر آن حال کوه افکن بخشود | بسر زانو بزانو کوه پیمود

خوشی برده ملیحی از فغانی | جهان کوتاه برو کرده زبانی
بدینسان عاشقی کز غم بمیرد | چنین یاد آنکه زو عبرت نگیرد

حسابی کار او در دوست یارا | دل از مهر تو رنجورست یارا
چو دانستم که رنجیدی ز مرگش | که مردار هم نگیری برگش

چرا بایستنش اول کشتن از زر | چو کشتی ماتمش خواهی انده خورد
غمش مخور که خوارش هم تو خوردی | هنر بیش کن که خوارش هم تو کردی

گر صد سال در خاکش نشیبی | ازو خاکی ز بی گشت میبینی
وگر صد سال باقی اندر این جای | ترا هم مرگ بر باید هم از پای

که دنیا بیوفا بست ای هنرور | ز مهر وی مبند دل را باذر
ولیکن چون شمار دگر به سودی | چه با بیدلی کنی با آنکه بخت دودی

چو خاکرا صد جگر دارد پستی | شتابی شد او شیرین پرستی
شتابی برگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی

بخوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید کرد با تاراج تقدیر
تو روزی او ستاره‌ای دلفروز | فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی و چراغ از دل بمیرد | چراغ آن به کز انفاس صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست | چو شمع آید رود پروانه از دست

تو آتش طبع و او عود بلاکش | بسوزد عود چون بفروزد آتش
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد | گیاه آن به که هم در باغ ریزد

اگر رخی برید از گلبن خشت | بر سینه بشطار آتش تا آن خشت
وگر شد قطره آب از سبو پست | بسا دجله که سر دارد بجو پست

چو ماند بر کونبکش بی مالی | چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چه باک ار زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت | زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | شد قاصد بر آنجا که فرمود

چو شیرین دید کانرا نامه شناسد | رخ از شادی چو زر خونش بجوشید
سرش بوسید و مهر نامه برداشت | وز و یک حرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها بین به مشک اندود کرده | طبرزدهای تر انگور خورده
قصبهای زرو پیچیده چون مار | رطبهای در او پوشیده صد خار

همه مغز اصفهای بر بنیان نوشین / همه زهر آبهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه این شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسختی و برنج از رنج و سختی / فرو خورد از سر بیدار بختی
نماند هیچکس [illegible] ز گردون / کمر بسته به بیچاره ست گردون

در آن اندیشه الحکیم از کار ایام / که بادا این عمل با شه سرانجام

گفتار اندر نامه نوشتن خسرو بطریق طنز

چو خسرو بر فسون مرگ فرهاد / بشیرین آن جهان تلخی فرستاد
چنان افتاد قضای الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین کوه چند شیرین تلخ زهری / بخورد دشمن داد کز آن خورد بهری
اگر تو راست خواهی بهره از زهر / ز زهر آلوده هست گردش از بهر

بهمت هندوان چون شیر تیزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از زهره بسازند / بچشم افعی همت حقه بازند

چو مریم روزه مریم نگه داشت / دهان بربست ز آن شکر که داشت
بریست از جنگ مریم شاه عالم / جنان کابستنان از جنگ گرگ

درخت مریم از بن بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی / نپوشید از سلیحها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند بیکار / همش گل دسته‌ها آمد همش خار
ولیکن از پی جاه و احترامش / ز ماتم داشت آیین تمامش

بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک بردن جان پاکش
بهر یک نوع غمگین گشت و دلشاد / که عاقل بود مرد سرو آزاد

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که نوشش از غمش برداشت / جهان روان غبار از دل برداشت

دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در لب / نشاند از طیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاهی پادشاهان / گناه آمرز هست عذرخواهان

طغرای نامه

خداوندی که کار او کارساز است / ز ما و خدمت ما بی نیاز است
نه پیکر خالق پیکرنگاران / بجبره زین شمار اخترشماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه / ببرکستان فضلش بنده در راه
دهد بی حق منت بنده را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور و در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در اندوه
گهی نعمت دهد نقصان پذیری / گهی هنگام حسرت دستگیری

چو از شکرش فراموش کار کردیم / بنالد کوس ما بیدار کردیم
بحکم اوست در [illegible] نشیب / تغیرهای حال آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس ملبس آرد گهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است / نه هر باری که ز رای افتد نشاط است

جهان را زانبست کاری جز دو رنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
گر از بیداد آن پیرانه داد / گر از [illegible] شاد

چه خوش آن نشان باری بطوطی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / گهی قسمت دوا باشد گهی درد

خردمند

348

خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار — جهاندارا ز هیبت چتر آفاق / که زد بالای هفت اورنگ شد طاق

جهان داری و بر بادشاهی / سری و یا سری صاحب کلاهی — بهشت است از حضورت مسعاد / ز شاخ دولتت طوطی کیا

درین دوران که منزلهای ما است / زمانی تا بجاه آگاهی او راست — خبرداری که روز و شب دو رنگیست / نوالت کز شکر گاهی تو رنگیست

درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی — عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دار در حجابست

ازان سر آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز — فلک زان بر رفتن دگر است / که بود اگر ز شاه و زود دیر است

ز دو بگریه شه را همدمی نیست / شهنشه زود بر آمد غمی نیست — نظر بر گلستانی دیگر آرد / ز دو به دولتانی در بر آرد

دریغ آن نیست کان لعبت نهان شد / وگرنه هر که ماند عیش باند — مرنج ای شاه ناز کز دل ازین رنج / که گنج است آن صنم در خاک گنج

چو گفتی غم زمین هم بر نتابد / مخور غم کادمی غم بر نتابد — برنجاند زمین از غم گشاید / نشاید نازکان را غم چشیدن

چنان آن به که از سر بنابی / اگر عیشی غمی گردش بتابی — اگر در خاک رفت آن نازنین جفت / بهر که تخت شاهی چون توان گفت

نمی‌بینی ز مرگ کان خون جگر خورد / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی — نه هر کس کو خورد باکست مارا / بگردون ده به بنده استخوانرا

نه هر کس دلستانی دل سپرد / بهر سختی غمی در دلش گیرد — غوری کو مرد هر کزاد روزی / نه هر کس تن بجا بد داد روزی

بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد بفریاد — چو کار از کار بگذشت ای شاهی / نه در روشنی بکار آید نه شاهی

ز هر خنبه سخن خوش و سخن راس / ز فیض دجله کو یک قطره کم باد — بشادی بر لب بغداد جام جم گیر / کهن شد ز بلبل بغداد دگر گیر

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم — دل نغنوده بی او بغنوادت / جهان کز دیده رفت از دل روا

اگر بهار خوش رفت از گلستان / اگر روز بهار از ده یک هزارش — بخور غم تا توانی باده خور شاد / صبا داگر ز سر موی بر دباد

اگر سیمی شود ور از تو در دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست — نه در رفتاری ور نهانکور / تو لعلی لعل بهمانکور

بهانه فقاعی کن چو جمشید / گرانه بر شاه جام جمشید — اگر با مرغ باشی مرغ را جفت / تو همرغی بود همرغی جفت

اگر گنجی ربابند آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند — سر آن هنر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد

اگر آهو ز صحرا رفت بگذار / گر از صحرا بود زین جنس بسیار — اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض بادش گلی را نو بهاری — بنی گر کسر شد کسری بماناد / غمت هم مخور عیسی بماناد

به شیرین بر دل شه آن ماه ناشاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه — به سجده زلف عنبر گرد / که دلش از دل همه خوبان چین کرد

بقاصد داد و گفت از سر راه / برین نامه ادر خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را / نباید داد مر این و آن را
شده قاصد چنانکش امر فرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در خدمت شاه
اجازت خواه تا پیش شهنشه رود / که صاحب نامه خود ایم مقصود
که چون نامه بدست شه رسانم / چه برخوانم جواب از وی ستانم
بحاجب گفت کای دربان خداوند / بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد / تو گویی نامه را در چادر دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / بس اکرام برد او را نزد شه زود
شد قاصد نزد شاه جهان شاد / زمین بوسید و آن نامه بداد

نامه خواندن خسرو از شیرین و عاجز ماندن خسرو از گفت شیرین

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / ازان سخن عاجز فرو ماند
بدل گفت این جوابست این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
بدیدم آنچه می بایست دیدن / شنیدم آنچه باید شنیدن
کسی کانداز د او بر آسمان سنگ / بازا بر سر خود دارد آهنگ
دگر باره شد از شیرین نیکخواه / گر غوغای کسی می خواست از راه
زکار استیزی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از عیش کوتاه / جهان چون جشن مریم گشت بیراه
چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پس دشمن تمام است
بشیرین چند چیز بها فرستاد / برو غمزه نرم کرد آهن فولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرد / گر از روی دانست کان فرمان نه گیرد
بخسرو ملک آنکش بود بیدار / گران نیکو زمین باشد طلبکار
فرشته مهر ورزد کاتش آرد / بترسم خود عروس آتش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد / همان پیشینه ناز میکرد
متاع نیکویی بر کار رسید / بهانه میکرد چون بازار رسید
متاع از مشتری باید روای / بدیده مه ره دارد در روشنایی
زهر سو خویش را بیشه بنمود / متاعی اگر نخرند ارزان فروشند
در آن دم بست دولت سودمندی / گر چون ماهی افتی در بندی
ملک دم داد شیرین دم نمیخورد / زنازی خویش موی کم نمیکرد
چو عاجز گشت ازان نا بنجر خوار / بیفتاد اندیشه را بر چاره کار
که با مهربانان آرد فراچنگ / به هواری همه اند خر لنگ
سروکاری زهر خویش گیرد / سروکاری دگر در پیش گیرد
زهر قومی حکایت باز جست / نگیرد مرد زیرک شغل یکدست
جهان داند که تا خسرو کمر بست / کلیدداری چو او بر تخت ننشست

صفت خسرو در بار دادن و احسان شیرین گوید

بروز بار کر راهی بودی / به پیش تخت شش صف بار بودی
نخستین صف کرا دانش در بیش / دوم صف بود حاجبگاه درویش
سیم صف جای بازیان بزور / همه رسته ز موی زلب کرد
چهارم صف لشکری متصل بود / که بند پای بستان بسمادل بود
صف پنجم گنهکاران خونی / گر کسی را کسی پنج سپیدی کرچونی
به پیش تخت خم بان امیدواری / مثال آورده خط رستگاری
ندا بر دانش دارنده بار / اگر هر صف ز پیر خود دلبسته ...

چون سوی ار ونش دیدی | سمن ری شکر بر خود دلش دید
چو دیدی سوی شهری مرد بگا | با زادی شدی شکر بسیار
خوبی دیدی اسپه راهی

چو در رعنا ربه ی خشم در دلش | گرفتی با سلامت شکر دامنش
چو بر خوبی فشادی خشم بندی | گشادی لب شکر از نیندی
فزودی شمع شکر سر و فشانی

تصویر نشستن خسرو بر تخت



خسرو همه ساله بدین داد | چو مصر از شکر بودی شکر آباد
دوا کر نخت طانه بهشش | دهان تاجداران خاک تختش

بمی بنشست روزی تا بتخت | بدین حرف حریفی کرد با خنیب
همه تمنا الهای آسمانی | رصد بسته بر آن تخت کیانی

ز هفت ماه تا خرگاه کیوان   دری پرداخته ایوان بایوان
کواکب ز ثابت تا بسیار   دقایق ها بروج و هم مدار

بترکیب که‌های شب‌افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد خواند   از آن تخت آسمان را تخت خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام گنجور زر برداشت
چنین تختی بتخت کاسمانی   بود شاهی نشسته صاحبقرانی

چو جیلی کز بود جیل آدمی وی   چو شیر از شیر باشد عنبرین بوی
زمینها آسمانها بیکنشان داده   ثنا تا ثری خوانی نهاده

ارم را ختم کرده مجلس جاهی   فلک را حلقه بر در کرده شاهی
بزرگی با همه دل در سخا بند   سر کیسه بهر کس کرده تا بند

همه دوران رفیق بی‌وفا را   که بغرسد سلام خشک یارا
درم دادی که از سختی برآید   سر و کارش به بدبختی برآید

بشادی شغل عالم شاد مسکین   خراج خشم ستان و خرج مسکین
جهان بی‌ده چنانکه بی‌نشانی   وگرنه بی‌وفائی و ودانی

جهانداری به تنها کرد خوان   به تنهائی جهان را خورد خوان
بداند هر که ماند پر باشد   که تنهاخوار تنها میر باشد

مخور تنها که تنها خود آید چو بشکست   که تنها خور چو دریا تلخ رو دست
جهان هم خویشتن را جمع کردن   بکار دیگران دل جمع کردن

چنین قارون چه برد از گنج دنیا   بجز زر گنج و نا رنج دنیا
برنج آید بدست آن خود حکیم است   چو از دست بود در رنج عظیم است

چو آید گنج باشد چون شود رنج   نشیند پیش شرف دارد بر گنج
ملک بر هر بزرگ جمشید بنشست   بکنج افشانی از خورشید بگذشت

همیشه با گنج دادن خنده‌ها گی   که گنجش خاک و او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مائده‌های اصیل   کسی را بیش دادی بیشه اصیل
ز حلواها که بودی که خورشش   ندانستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی   نکو هم آنکه صد چند آنکه خواهی
چو بر جستی بوی نخجیر بسازد دادی   صبا دام با چنین باز دادی

به‌هنگام بخور از عود و عنبر   خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان سپیچی   گوارش تا نخورستان بسیچی

کبابه ز کره خوردی اول روز   بروسه ده یکی زر شب‌افروز
زبا زرکان کجا را زرنشانی   بده من زر خریدی ارکانی

شنیدم کز چنین در پاشد آرام   رطبهای بهای اصلی بادرانگام
بیک اسب بود از زرق جشنم نو زاد   معطر کرده چون ریحان بغداد

یکی گرده خربزی کبابی   زبا زرکلان دربای نهانی
زشیر مادرش چوپان بریده   زنبیر گوسفندان بر دریده

بنفرسودی شنودی بسینه ابراهیم   که بودی خرج او در ملک اقلیم
درودها بازده من خود چون مشک   بسوزندی بجای هیزم خشک

چو بریان و کباب و خوان آنش بسود   تنور و آتش و بریانش این بود
بچوگان زر نشاندی فرح امنش   هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی لقمه الهالکه چند   چو مرغ سینه پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه   کجا خشنش را افتادی نگاه

بود بخشیدنی آن بوسه خوانرا ‌‌ ‌ منور و هر چه آن بود آنرا
زهی خوانی که طباخان ز نورش ‌ ‌ چنین نانها برآرند از تنورش

دگر روزی که خوانی لاجوردی ‌ ‌ گرفتی از تنور صبح زردی
همان بشتابه رسم آغاز کردی ‌ ‌ تنور و خوانی از نو ساز کردی

همه روز این شگرفی بود کارش ‌ ‌ همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد تمام آن بادشاهی ‌ ‌ بکاری ماند آن ملک و کیاهی

نرفت خواهی بگرد مقبلان گرد ‌ ‌ که زند مقبلان مقبل شود مرد
چو سنبل مسجد آهوی تاتار ‌ ‌ نسیمش بوی مشک آرد ببازار

دگر آهو که خاشاک است خوردش ‌ ‌ بجای مشک خاشاک است گردش
بدرگه من روانش باد پر نور ‌ ‌ مرا بر آنه بندی داد مشهور

گر از پی دولتات بگریز چون تیر ‌ ‌ وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی باد روشنتر از روز ‌ ‌ چراغ از مشعل وسنی برفروز

سعادت کو شعار مقبلانست ‌ ‌ سر آمد چو با مقبلان نشست
بهای در زر رگ از بهر آن بست ‌ ‌ که اول با بزرگان همنشین است

بدین جهانداری یکی روز ‌ ‌ بمجلس بود شاه مجلس افروز

قصه خسرو با لشکر در باغات گوید

ز همین بازار روم از رخ نقابا ‌ ‌ نشسته گرد تختش جمله شاهان
ز هر بزم دستبوسش قاف تا قاف ‌ ‌ کمر بسته کله داران اطراف

ز سالار چنین با خسرو زنگ ‌ ‌ همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند در پیاله ساقی ‌ ‌ نماند از بزم شاهان هیچ باقی

سهنده بزم را بر قع برانداخت ‌ ‌ سخن تلخی بگستاخی در انداخت
که خوبان کرد در خور فراشند ‌ ‌ ز عالم در که ایمن البقع باشند

یکی گفتا ز چین خیزد نکویی ‌ ‌ فسانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت لطافت روم دارد ‌ ‌ لطافت کنج سنت کنج آن بوم دارد

یکی گفت ارمنستان آن بوم آباد ‌ ‌ که دلبرهای او باشند پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر ‌ ‌ ز شیرینی نباشند هیچ تقصیر

مقام خوبرویان آن زمین است ‌ ‌ بخوبی همچو فردوس برین است
یکی گفتا سرای بزم شاهان ‌ ‌ شکر نام است در شهر سپاهان

شکر بر زیر شیرینیش سیاد ‌ ‌ وزو شکر بخورستان بغداد
بزیر هر لبش صد خنده ملیحش ‌ ‌ لبش را چون شکر صد بندگی پیش

نبات تنگ آید از سرو چمنش ‌ ‌ درم والیس سیمینش سمن را
رطب بلبش دهانش داد تر نر ‌ ‌ شکر کیدار که خود خانه خیز است

چو بردارد نقاب از گوشه ماه ‌ ‌ برآرد ناگهی صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام ‌ ‌ که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو خاک آرام گیرد ‌ ‌ چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نشیند ‌ ‌ که آنکس خان و مان از در نشیند

کسی کو را شبی گیرد در آغوش ‌ ‌ نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی ‌ ‌ که شد اندیشه کارش ز بازی

ترش میخواست بر شیرین دواند ‌ ‌ بزرگی غارت از ترکان ستاند
بر شیرینی از قندی بلندی ‌ ‌ گشاد هر شکل شب بی ببندی

بجو بهار که هر شود خرد ‌ ‌ بدریا آب دریا را روان رد
سرش سودای باز از شکر داشت ‌ ‌ که شکر هم ز شیرینی نم داشت

نه دل میداد دل را اندر او را
نشانیست از سپاهان خوبی اندر او را

در آن اندیشه صابر بود یک سال
شنیده واقف کسی سر این حال

به رسم سالی که تا بنشاند بر راه
سوی ملک سپاهان راند بنگاه

فرود آمد بنزهتگاه آن بوم
سوادی دید بیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت افروز
بکار خوشدلی چون تشنه از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد

نقیبه بازیی پرسید جانش
بدست آورد هنجار سرانش

مجلس ساختن شکر با شاه و صفت آن گفتن

شبی برخاست تنها با غلامی
زبانزد شکر برخاست نامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد
سپاهان قصر شیرین دیگر شد

علاوه تنهایی عیش آن قصر سپاهان
که شکر کوی شیرین قصر سپاهان

در بس را حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی شکر روی دید بر در
نمود از جهان اندر لبش بر

فرود آورد شان از شبه بر جوگاه
فرس البست حالی بر علف گاه

چو مهمانان به پایانش درآورد
بمهمان سرا که کیوان برآورد

ملک چون در بساط ناز بنشست
درستی چند را در کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید
بمهمان بزم شکرلب گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکر نامی که شکر زو دارد بود
نبائی کز سپاهان خیزد او بود

ز گیسو نافه تا نافه مشک بخشی
ز خنده خانه خانه قند بخشی

چو دلپسند فتنه در شهد بوسی
چو دایه آهنی در سقلوسی

کنیزان داشتی رومی و چینی
کز ایشان هیچ سیلی باز بینی

همه زهره‌فریب نوردو گشته
بکار عیش دست آموز گشته

نشسته باده بنشاند بر حالی
بنی ها ریختند و خانه خالی

نمی بد کابگینه آن سمنبر
در آب خشک مسکرد آتش تر

کلابی را تلخی راه میداد
شکر بیبی بدست شاه میداد

نشسته شاه عالم بهر آن ناز
شکر بر داشته هر سو ترانه

سبابی رطلها پرتاب میکرد
ملک را شهربند خواب میکرد

چو نوشین باده از لبهاش بر دا
شکر برخاست شمع از لبش بر دا

لعبتیکان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانه شاه

کنیزی داشت هم بالای او بود
بجنس و جا یکی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش
فرستاد و گرفت آن شب سر خویش

ملک چون دید کامد نازنینش
شد او شکر از انگبینش

درو پوشیده آن شب کام دل آن
بمصروعی پر افسونی نخلد اندر

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
کز شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکویی
فسون گر بود وقت نغزگویی

نه هر کس کو ببالا سرو بر دا
نه نیرو کرد بی بالا زبر دا

بگوش مغزی پر از بادام
شکرین سخن شهد و شکر بود

شبی کاسب بر افکند لنگ رفتی
روا بودی که صد فرسنگ رفتی

هر آن روزی که او می درکشیدی
چهل دم ساغری در دم کشیدی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
هرستان از ملک خدا شنو بی

بنزد یک شکر شد کام ناکام
شکر باز گفت احوال بادام

351

…چو از شاه دید او را خبر داد / نشانیهای خلوت را بدر داد
…چون ناشکر اگر باشد انکار / بگویم هر چه تو پرسی چنان دار
…سخن کنا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
…نیت هست از خوبروی / ز شیرین بیکری و نغز گوی
…در دم آید بوی ناکی / تو با چندین نمک خوی و بوی ناکی

شکر برداشت شمع و در نشاندش / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم شکر او بود / کی شکر کی شمع دار و شکر او بود
جوابش داد کای سرو در آن طاق / نمیدیدم مثل تو مهمان در آفاق
بلی عیبیست کز ناید گرانست / که بوی و رنگ دارد دهانست
ببوسی بوی کفن شحنه نه پذیر / سمیسبر گفته سالی خوردن سیر

…چون خفت زین نکشانه برست / گرفت آن پند را یکسال در دست

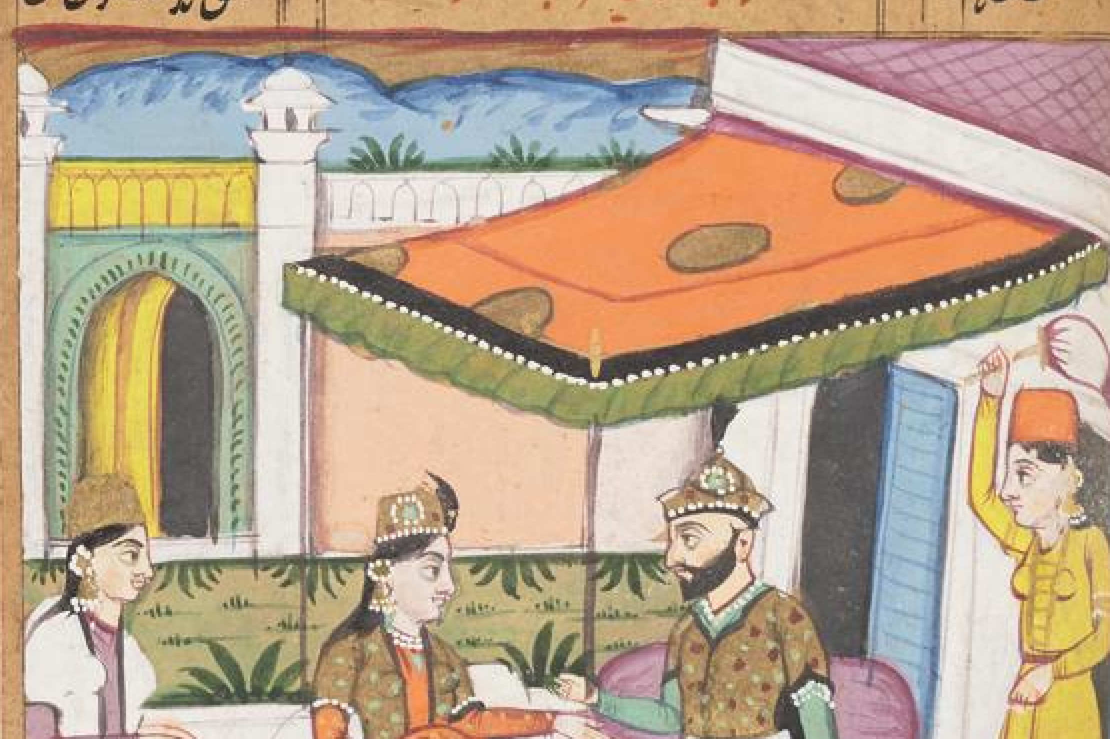
رفتن خسرو نزد شکر مرتبه دوم

…شاه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
…شیرین به بار ینه در یافت / بشیرینی رسید و کو شکر یافت

شبی بر عادت بازینه برخاست سازی / ز شکر بار بازاری بیاراست
چو دوری چند رفت از جنبش / بپیدا آمد نشاط بوس بازی

تصویر صحبت کردن خسرو با شکر

…دهان آن سیمساز قش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش



ملک نقل دهان آلوده میخورد
بابوسه شکر پالوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نازنین را

که چون من هیچ مهمانی رسیده
بدین تا غیبت کسی بر گشته

جوابش شکر نیش داد شکر
که یارب بود یاری چو خود را

جز این کان شخص را بوی دهان بود
تو خوشبویی از آن بیچون ستان بود

ملک گفتا چه بهتی عیب بر جز
بهین عیب جمال خوب تو نیز

بپرسیدش که عیب من کدام است
که زان عیبم نکویی رست نام است

جوابش داد کاین عیبست مشهور
که یک عیبست نزدیکی نه دور

چو در هیچ باهر کس بسازی
چو کیمی باهمه کس عشقبازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی
جواب از لحظه با شاخی نشینی

غلامت نازکی داری و نغزی
که هر ساعت کنی با دیگری نغمی

جوابش داد شکر کای جوانمرد
چه پنداری که زین شکر کسی خورد

بسازی کز سر اوست بیشم
که تا من زاده ام بر مهر خویشم

منم خرم چو انگوری رسیده
کسی یک گل ز باغ من نچیده

یکی با من نغمی ای بر پریزه
نه در من اکس را الماس سفته است

کنیزان من اند آنها که دیدی
گرو در خلوت تو با ایشان نشستی

بلی من باشم آن کاول بیابم
همی خسپیم و عشرت فزایم

منم کاول بیابم کیستم تو
چو من رفتم کنیز آید در آغوش

ولی کان دلستان آید در آغوش
نه من با تو همی باشد غضب

چو شب شد مستی شاه از سر باز
بر این معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدایی
بود ناسفتگی بر وی گواهی

آوردن خسرو شکر را بطریق زناشوهری بمداین

چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون یافت آب شد زانجا روان

ز برکان سپاهان را طلب کرد
وز ایشان بر سمن ...

بکرد و همه شهر سپاهان
شنید آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان بر رنگ خویش است
ستان زده گلی بر رنگ خویش است

متاع خویشتن در بار دارد
کنیزی چند را در کار دارد

سمن سن گرچه باهر کس نشست
سنان در باغش ...

عجوزان نیز کردند استواری
عروس بکر بود اندر عماری

فلک را فرخ آمد فال اختر
گر از چندان مگس چون ... شکر

فرستاد و سرای خویشتن خواند
بآیین زناشویی نشاندش

نسفته در را با مهرش بسفت
نگین لعل را با قوت ... خفت

سوی شهر مداین شد دگر بار
شکر با او بد و اصفهان شکربار

به شکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرین چو برکار میکرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
خوش آباد شیرین شد دگر

شکر در عشق شه تیمار میخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد

شد از سودای شیرین سوز در سر
که از آن کشته چون در آب

چو شمع از دوری شیرین بر آتش
که با شهد عسل موم از انگبین

کسی کز جام شیرین باز ماند
چه سود آرد دهن شکر فشان

شکر گر زیر جای شیرین
بچربد بر شکر حلوای شیرین

جهان خاکست چون شیرین نباشد
شکر تلخ است چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان
زنی خیزد شکر شیرین از جان

چو شمع دشنه شیرین برفروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکرگان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت نام دارد

بر آبی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب اینجا کی گدازد
ز شیرینی ترکان تنگ بسته
شکر لطف و طوطی را فرزبند

ز شیرین با شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست
برانداز رای این اکنش [illegible]
که شکر مهر شیرینی عزیزست

بپرداخت شیرین در عماری
بود شکر ز دور پرده داری
دلش زیکسو بشیرین ناز برد
که طفلم را انیزه دشکر سود

بج از لهو رصادق ترک بر
خلاف آن شکر کاین صافی آن نیز
اگر سنگ آسیا بر سر بگردد
دلم آن غیبت کر دلیری کرد

بسر کردم بشکر دادم دل از بار
سری دارم مباح از بهر آن کار
دگر ره گفت کین افسانه خامست
صبوری کن که بهای حرامست

مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چرا بر بس بتلخی گردد ایام

دلم را این خیالات بی فریبست
و بس ملاح وکنی در غریبست
جهانی بر دگر شیرین میل دل
اگر کس را کار [illegible] پنجیل

نمیخواهی که [illegible] جو سایه
مرو بر روی آبان جز به پایاب
چنان را [illegible] جستن کام
کرازتا با فتنی بخی سرانجام

طمع کم دار تا کز غیب یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن بکر دو مردی بیابد
مرا مردم ز مردی بر آید

بسیم کرد باید [illegible]
زنی شد باز نان کردن زبونی
مرا دادن بریزی کردن حرامست
ز نا کاری بمردی نام نامست

مرا آهوی چو باید کرد شیری
کر آهوی که با من دلبری
اگر خود گرسپندی نانک بشیم
نه بیاتیم کسی بر دیم خویشم

چو بیلان را ز خود دیکی نگفتم
چو بیدار کلبه‌ش بس نخفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز
کز خسرو نه گنجور کشته باز

بجز در دلستان سینه جوید
گرستی خانه دهی گنجینه جوید
دلم بس کز فراقش خون برآرد
طمع بود او طمع طامعان برآرد

ز مستوفان وفا جستن غریبست
نکو کر کس کس با زاطلیب است
مرا هر دم بر آن آرد [illegible]
که خیزد از استغفر الله خون برتست

سمن این آزرمتاکی دارد او را
چو آید در میان آزار ما را
یکی بیلان ز بهر خویش گفت [illegible]
بیاز زاری بیاز زاری نکوتر

مزن زن را دلی کر تاب بیزد
چنان شو زن که هر که زو گریزد
دل سنه چاره آن مرغ نه انست
که راه خود سد ساحر نه داشت

دل آن محرم بود کر خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد
چه دزد دیده بخواهی خانه خویش
بهل بیگانه در کاشانه خویش

جنان کو را ز خود با بهترین دوست
گر پنداری که دشمن دیر دوست
سخن بر جز عه پر ور کر فرجام
ز و گفتن گرتر تنکه شود نام

گرانگشتی اجنس اعتبار
نه با اغیار با محرم ز بن باید
سخن بر جان خود بر تو بکرد فرجام
ده [illegible] گفتن نه بانکی شود نام

محلبه ما نیزاز دیوار سپیمش
گر بس باشد پس دیوار گوش
دگر نشود آن که پنهان داری [illegible]
مده خاطر بدان معنی که با پندیش

بخندیدش آنکه شنوان کفتنش باز / کر اندیشه باز ناکفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی / کنار بد رخنه دشمن غمازی

سرودی کان سزا با نمانش هم / سزد کر بزم سلطان را نشایم
مکن با هیچ بدبخت نشستی / کنار درد رنگ هست جز تنکی

اکر دانا و کر نادان بود یار / بصاعت را یکی بی بها بار
درخشی کار در هر دل که کاری / کر آن برخوری کان خشم داری

اکر صد وجه نیک آید فراهم / چو وجه بد بود زان هیچ نیش
چو خواهی صرف باد رشاد کامی / بدر کیک بیهن در رنکنای

بچشم دشمنان طبع حرف خود را

تنها کذاشتن خسرو شیرین را و محنت آن کوید

بدین حرف شناسی نیک کرده

ملک دانسته بود از رای بی نور / که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درکاه / ز تنهایی که تنک آید ازین ماه

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرکسان لولوی لالا
به تنک آمد شبی از تنکی حال / که بود آن شب بماننده یکی سال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / کران جنبش چو زاغ کوه بر پر
شبی از سرد جوشی الحای کی / برات آورده از شبهای دی

شبی ناخوشتر از سوز غریبان / ز وحشت چون شب بیمار خیزان
کشیده زعفران رنگ سیاهی / برو منقار مرغ صبحکاهی

دهل زن را کزیده دست تنها / کواکب را شده در پا بپا خار
فتاده باد باز اجوبک از دست / جرس جنبان خراب و دنکه سرمست

سیاست در زمین لشکر کشاده / زمانه تیغ را کردن نهاده
زمانشوی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحکه را

کرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
زمانه را یکی جا زاده بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای

جنوبی طالعان را جسته در آب / شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرود آسوده یکسر مرغ و ماهی

جهان از آفرینش بی خبر بود / مکر آن شب جهان جای دکر بود
سواد شب که برد از دیدها نور / بنات النعش را کرده ز هم دور

سر افکنده فلک در پای صفت ملیس / نه دامن بر فشانده بر سر خویش
بدزدی ستاره کرده تدبیر / فرو افتاده تا کردم تقدیر

نمانده در حرم خاکستر او بود / ز آتش خانه دهقان بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر او چون آب در کاه

نواها چون کف موبد جغندر / کر کرد اندیکف هندو زبان بر
ز موبد رانده زبان زند خوانی / ز مرغان رانده نشاط پرفشانی

به بیهوده بال کشیده پرنده / چو واقع بود طایر شکسته
بهر کام از برای نور یابی / نشانده زنکی هادوی رباخی

چراغ بیوه زن بی نور مرده / خروس بیوه زن را غول برده
شنیدم کز شب دیوی زنند راه / خروس خانه بردار دعمی الله

چنان شب بود را ننکه با صد دلو / خروس را نبود آواز تکبیر
زبیماری دل شیرین چنان / که پیکر دار زما است با جهان

خورش ساختن دادشان نیاکان / کر شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جانشکاری / زبیماری تر بیمار داری

دل شیرین دران شب تنها مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و می‌گفت ای شبانه
شب است این یا بلای جاودانه

بجای شب سیه ماریست گویی
چو ترکی آدمی خوارست گویی
ازان گریان شده چون ابر زنگبار
چو زنگی خود نمی‌خندد دگربار

چه افتادت ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی
نگردد و دل من راه بسته
فغان من خسک در پا شکسته

مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
ندارم بین اگر چند داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیمیغ
بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را اگر قفل است دست بسته
ز اختر پای پروین را شکسته

من آن مرغم که در شب زنده داری
همه شب بیکسم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بین بر سر این چرخ کهن را
بباید خواند و خندید المسیحین را
بر آن شمع دوان راز منی وار
چنان بستان ازین زنگی خونخوار

بخوان ای مرغ کرداری نجاتی
نخسته الصبح کرداری هاتی
اگر کافر نه‌ای مرغ سحرگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

اگر آنست الصبح روشن
چرا ناهی برون از سنگ و آهن
درین غم بهر دل پروانه دارش
که شمع صبح روشن کرد کارش

نکو الملک است ملک صبحگاهی
در آن کشور بیابی هرچه خواهی

نیایش کردن شیرین به وقت صبح به درگاه خدای تعالی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
کشاد این در کلید صبحگه یافت
عرضها را حصار آنجا کشیدند
کلید گنج شب دگر آنجا گشایند

در آن ساعت که باشد تشنه جانها
گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد تنومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی‌زبانان نیز دانند

شکیبا بیش مرغان از پرافشان
خروس صبح مفتاح الفرج خوان
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
ازان سیماب کاری دمی بیافت

شبانه زابر و تحی زین شکفته
بزاری با خدای خویش گفته
خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان پیروز گردان

ندارم سیه از بخت نومید
درین شب روشنایی ده چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان
بر این غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین
ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

توی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس
به آب دیده طفلان معصوم
به سوز سینه پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه
به نوشانوش رندان در خرابات
به درد آوردگان در مناجات

بصدیقی که دارد در ادب سیر
بتوفیقی که بخشد در ادب خیر
به داور داور فریادخواهان
به یارب یارب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیینی دین پرورانست
بصاحب سروری پیغمبرانست

بدرد یوسف و اندوه یعقوب / بآن آه خلیل و صبر ایوب
بدان زاری که زندانی نماید / بزاری کز نواخوانی نماید
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خانمانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز نوآموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان / بقربان چراغ صبح خیزان
بخونی کز خلایق در حجابست / بالحاحی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که نزدیکت مستجابست
بآن یاسین که آن عرش مجیبست / بدان نام مهین کز نقش غیبست
بامید نجات بیم داران / بصدق سینه تسلیم کاران
که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در پاسبانی
خداوندا ترا انجام و آغاز / نداند زاول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بیشی دوران گشادی / جهان و جان و روزی بیش دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن توانی
بتوفیق توام زین کوه برپای / بهر بن توفیق و نیکی درافزای
چه حکمی راند خواهی با قضائی / بتسلیم آفرین بر من رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت نیارم / بده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو یاری
بانعام خودم دلخوش کن ای یار / گر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چه خواهش کرد بسیار از دل پاک / در آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / کلیدش را برآورد آهن از سنگ
نیازش درد در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار
چو عالم بر زد این زرین علم را / گزو تا باج باشد خیل نجم را

در نخجیر رفتن شیرین و آمدن بر در کوه

ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروشی کز جرس با بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علمها برکشیدند / دلیران خنگ در صحرا کشیدند
برون آمد همین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز کیوس بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

سواد شب ز زرین تاج بر سر / چو بر مشکین حصاری گنجی از زر
که شمشیرهای زر حصارش / بگرد سر شده زرین حصارش

ز آن در پاش آن خنده می سفت / فلک را در ربایش از دو مسکفت
گر آن طپنچه که بود آن تیر و شمشیر / زبان کاو برده زهره شیر

نبود انجمها با برامن شاه / سبک میدان کسی کالشبرو بسر راه
گر افتادی سهی سوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ

شغیر جاوشان از دو شود در / ز گیتی جنبش هر راکز سهچ ر
طراق مغزعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را جنبه و سنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا از گرد مرکب دم گرفته
جنیبت کش و شاهان سیرانی / روانه صد صد از هر سو جنیبی

ز بوی کوسها بر کوه به پیل / گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
ز حلقوم درایهای درافشان / شبکهای زرین عنبر افشان

هزار اشتر همه فرشهای دیبا / رونده بر زر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در بیاباش / آب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش / فکنده بوبهای خوش در آتش
هزاران پیش او زرین نعل بیش / همه میخ در سنگها شکسته

جهان تا هر کجا او اسپ راند / هر کامی در رسیدی با زمانه
غریبی گو که کردی رای آن راه / بد انسان که کرد اینجا که شاه

برین تامین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض انگشت جهانیان / گرفته آهنگ کجا میبارد

چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخچیر
همیدانست شاپور این فسانه / که کردست او نخچیر این بهانه

هوای کار خسن دیوانه کردست / شنه انگیزی چنین از خانه گردست
چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن بپرواز

روان شد در هوا باز سبکپر / جهان شد خالی از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / برسید از عقابان شین عقابان

جهانی بر زمان نخچیر میکرد / بنخچیر دگر تدبیر میکرد
نه در یک شکارستان نخچهاند / شکار افکن شکار افکن همی راند

بیاری سنگی از قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از تب غنچه ها زاگل همی بست / زمستان بود و باد سرد میجست

زمین کز سردی آتش در آنند / ببندد آب را اسکر د شمشیر
اگر چه جای باشد گرم سیری / نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش برفروزند / بجز مشک و بجز من عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا از اسکر خود کافور باری

بآسایش نشست آنگه دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان بر آمد / ز عشق سوز شب را جان بر آمد

آمدن خسرو بسوی قصر شیرین و خبر یافتن شیرین و قفل زدن بر دروازه قصر

فلک سر مست بود از بوی چون نیل / شقایق شب که دمش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشاده / فلک را سرخی از کحل کشاده

ملک زادگی برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
چو رطل چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب پیمبه شد در سر افتاد   تقاضای مرادش در بر افتاد
روان شد مست بر شبدیز سرمست   سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او   غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان   که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ نام ترسید   وزان پروای بی هنگام ترسید
حصار خویش را فرمود بستن   رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر کس از بهر نثارش   گهر چندانکه بیحد بد شمارش
ز مفرشهای چینی بر گذرگاه   یکی میدان بساط افکنده بر راه
همه ره را طراز از گنج بر دوخت   کلابتونها ندوخت چون شمع بسوخت
ببام قصر شد نشست حیران ماه   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نو گنج کرده ساقی   برون از خورشن نشانده دیده باقی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ   که روشن چشم زو شد چشمه رنگ
برون آمد گرد از صبح روشن   بهر جا رو ز آنجا نو گلشن
در آن مشعل که بر داشت شمعها نور   چراغ انگشت بر لب مانده از دور
غلامی شد از زرین خنگ کش   که شمشاد آب گشته آب و آتش
مرصع چنبری بر زیر دوش   کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش تنیده
گرفته دسته نرگس بدستش   چو شبخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   نره سنبل بر رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته بسته   بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز بام افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند   بهوش آمد بکار خویش در ماند
بگفتا چاره کارم چه باشد   درین اندوه غمخوارم که باشد
چو شمع شاه را عذری بیندیشن   ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
تمنا کرد با خویش آن گل اندام   تمنای کزو نیکو شود نام
بالماس سخن گوهر همی سفت   نهانی با دل سخنهاش همی گفت
که گر یکدم ازو گشتم در آغوش   ندارم طاقت درد فراقش
اگر لختی زبندی ام کردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم
بگوشم تا خطا پوشیده باشم   چو نخواهم نه بس کوشیده باشم
چو شد آمد نگهبانان دو دیده   ز رافت بند و دیبا گسترده
بسا دهقان که صد خرمن نگاه دارد   ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بساط افکنده را گرد در آید   سپهر دو رهبین تا در بکار آمد
ملک فرش آنچه بیاکی گلرنگ   جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
دری بد آهنین چون سنگ بسته   ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه زد راه بازگردد   نه دستی آنکه قفل انداز گردد
رقیبی چند را از دیگ خود خواند   که مارا زین بدر چرا ماند
چو لختی دید شیرین در من آخر   چرا در بست زیبا شان من آخر
درون رو که چو شاهنشه غلامی   فرستادست نزدیکت بسلامی
که مهمانی بخدمت میگراید   چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب شکر بوسنده داری   بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بکشای آخر یا دست ناهم   بجای خویشتن عذرا نخواهم
تو خود دانی که من از هیچ راهی   ندارم باز دو رخ خاطر خطائی

بباید با منت دمساز گشتن / ترا تا دیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سر و پایت ببینم

بدین زاری بپایان شاه شکفت / شکر لب می‌شنید و ماه می‌گفت
کنیزی کاردان زان گفت آن ماه / بخدمت خیز بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن بر طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میان گلشن / معطر کن بمشک و عنبر آن گلشن

بساط گوهرین بر روی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند / بگو کاین شاه را کو ای خداوند

ندا کرد این سرا هندو بجای بام / نهاده شه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین خوش خفت / بقبول من شهنشه را چنین گفت

اگر مهمان مایی ما زنهاری / بدانجا گه فرود آید فرود آی
صواب آن شد ز راه دور بینی / که امروز درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به پیش شاه گستاخ
نگویم آنچه ناگفتن باید / چو گفتم آن کنم کانگه که شاید

کنیزی کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه زر ریز کرد آیین بر بفت / فرود آورد خسرو را او خود گفت

رخ شیرین ز خجلت گشت پر خوی / که نزل شاه چون سازد بسالی
چو از نزل و نثار افشانی پرداخت / گلاب و شکرش نزل در ساخت

بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست

زدو بوسیده گلنار بر بندی / بهر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی

کمند حلقه وش افکنده بر دوش / زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
سراگوشی بر آمودی بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعرش چو زلف عنبر افشان / فرود آویخته از ماه دلفشان
بدین طاوس کرداری بماهی / روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دیده نازی بر گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسیده را چون غلامان

ز دست دل نهاده دست بر دل / سرش از رخ همی مانده پای در گل
گشاد از گوش گوهرکش نسیجی لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب / بطرف افتاد خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سهی را

رسیدن خسرو بقصر شیرین و سخن کردن با یکدیگر

بهشتی چهره در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته

ز خشنودی اگر یاری بود چالاک / ز گرمی خواست افتادن سوی خاک
لعبتی جای خویشتن جست / برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با غنچه دل افروز / ز پسته کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه بادی ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندان / فلک را سایه سرو بلندان
دلم را تازه کرد این خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج گوهر و منسوج و دیبا / ز هم کردی چو بهر خویشتن زیبا
ز لعلکهای گوش گوهر آویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز

ز بس گوهر که در لعل افشاندی … به رخ بر رشته لعل افشاندی
همین باشند خاران از نکوپشت … بروی شاد دامی شادمی بود

بمن در ساختی چون شهد باشیر … ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در نسبت رهزن چرا بود … خطا دیدم نگارا گر خطا بود

زمین دارم رها کردی بپستی … تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالا هم است … که در جنبش سخن عذاهی مست

نه مهمان توام بر روی مهمان … چرا با چون دری بستن به بنیان
کریمانی که با مهمان نشینند … بمهمان هنر کن تا به بینید

مگر ماهی توای حور پری پوش … که نزد یکت نباشد آمدن خوش
نشاید بست در بر میهمانی … که جز تو نیستش جان و جهانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار … که دایم باد دولت بر جهاندار

فلک بنده که شمشیر بادت … تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی … مبادا زین سپیده دم رهایی

مزن طعنه که بالا تخت زدهی … کنیزان ترا بالا بود تخت
علم گشتم بنور مهربانی … علم بالای سر هیبت تو دانی

من آن کردم که از راه تو آید … اگر کرد و تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی … نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت بر آورده فغانی … بجای بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترک عالم دارند … نگنجد مست هندوی بر بام دانند

من آن ترک سیه چشمم بناکام … که هندوی سپیدت شد بنام
وگر بالای صاحب ناز نشستم … شنیدستم اگر تو زیر دستم

دگر گفتی که الفنان ارجمند … چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توای بازی نگاری … طمع داری بکبک کوهساری

وگر مهمانی اینک داد جای … من اینک چون کنیزان بر پایی
بصاحب بوی و صاحب قبولی … نشاید کرد مهمان از فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود … که سرمست آمدی بیمم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم بخود … ز تهمت رای مردم کی شود دور

ترا بایست بر پای سپه بهنجار … طلبکردن فرستادن بنیکار
مرا بردن بمهد خسرو آئین … نشیب ترا همین کردن ترا آئین

چو من شیرین سواری بی نیز زد … عروس چون شکر کابین نیرزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان … سفلانم خوری چون ابن الفضل

بدست آری مرا چون نیک خلقان مست … چو گل بویی کنی اندازی ازند
کمت پرده دری با شهد شاهان … ترا آن بس که کردی در بیابان

مزن شمشیر با شیرین بظلم … مرا آن به که کردی نیز در روم
تو با شکر توانی کردن این پیش … نه با شیرین که با شکر کند زور

تو از عشق من و من بی نیازی … بمن بازی کنی در شهسواری
شکر ریزی ترا شکر تمام است … که شیرین شهد شد وین شهد خاست

مرا از روی تو یک قبله در منبر … ترا قبله بزار از روی من بس
رها کن نام شیرین از لب نیش … که شیرین چی دهانت باکه نی بش

اگر زیبا رخی رفت از کناره … از روز جا بتا نیک ده هزاره
ترا شکوی شکین بر عزالان … سفکن سلک چا هوی نالان

بپاسا به همه شب مرغ و ماهی
نیاسایم من از جانم چه خواهی

صنم چون مرغ در دامی گرفته
دری بربسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند
به تنهایی چو عنقا گشته خرسند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دو دل کردن کسی را عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر
تو خورشیدی ز تا یک برج بهتر

چو سلطان شکر با یک کسی سازد
نه چون شهدی که با ده کس ببازد

زده گوی بره سو نیست ناورد
ز یک گوی بیک گوی سر گرد

بط خانه که بکرش زد زجاجی
بود سرد آتش آب زندگانی

تو در خرگاه و من بی خانه تنگ
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

زده راندازی مشکوی شاهم
که در زندان این در بست جاهم

نشستم در رخانه با غمناکی خویش
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش

گل سرخ شوی آن معنی که پاکست
بسر بشکستن ار گرچه خاکست

برین بالا که حایل بر فلکست
بسر سنگی حمایل چون کنندست

چو آتش گرچه آخر تر با کم
با دل نوبت آخر دو دنا کم

بر من با خرم چو کردم از بن خار
ز گلبن باد در عالم گلزار

دو روزه گر نبارست کرده و د
چنانکش کمیذارمی بکند و زدود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه
ز غارت بر بدرت باز خرگاه

بکوری چون بری شیر ارکرم
که شیر تیز از آخر شیر خوارم

ازان طفلم که از شیرین زبانی
بنجرهای کلیچم استانی

درین خرمن که سرتا سر عتابست
بیک جو باشت سالی حسابست

جز ان بهره کار خفتن را کارسازم
بنازانم بخفتن تا که نوازم

نخست آتش دید چرخ آنگهی آب
بجال تشنگان از بهر دریاب

بصبوری که رنجنه با رطب خار
کر بی خارم بناید کش رطب بار

رطب بی استخوان آبی ندارد
چو سر بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه
ولیکن تلخ و من شیرین چو ای شاه

بسی همصحبتت باشند بهتر
ولیکن استخوان من مغز تر بود

تو در عشق من از مالی و جاهی
چه دیدی جز سرافرازی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین سنگ را دادی سپاهی
کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر بر زدی با دوستان شاد
قلم شاه و بهمن دلتنگه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرخون باسهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان بر زمن از جام لبت دور
سر چو من زطوق غبغبت دور

عنابت گرچه زهر ناب دارد
بنار چشمه نوشت آب دارد

نمکدانم که بر بالا چرا ای
بلانسمای چون بالا نمای

سهی سرو ترا بالا بلندست
بیالا ترشدن بادل لبندست

نثاری را که جشم می فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند

مرا بر قصر کش یک حبل بالا
نثار اشک ببین صد فیل بالا

چو من گنج فادوی فشاندی
چو فا دو نیم چرا در خاک ماندی

دل اینجا در کجا خواهم کشادن
سر اینجا سر کجا خواهم نهادن

شنیدم چون حلقه زر طوق بر دوش / غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
چو حلقه گر سیاهم بر در یار / درشته را حلقه‌ای بر سر نگار
مکن بر من جفا بر بیگناهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است / گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی مینه کن یکبارگی / مکن با سر بزرگان سربزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی پایه کردن
نه هر مستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
چو خاک انداختی بر آسمانم / ز آنگه هست خاک آستانم
مکن کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تماشا فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی / گر از من بی زکینی باز بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
من این خواری ز خود دیدم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی‌وقت جنبانید گوشم / دهل بی‌وقت زد بانگ خروشم
مکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من به سلطانی کنی ناز / بگو تا خط سودای دهم باز
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی / نباشد عشق بی فریادخواهی
اگر گوئیم که بیری یا فروشی / کنم در بیعتت بیعت خموشی
دگر خشمم کسی در پیش دارم / پس این خشم دگر در پیش دارم
کمر بند میان ابلقی نخوتم / کله داریم را دانی که چونم
اگر گردد سرم با خنجر از تو / نگردم بر نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی / گر آخر کس کشند اندر نوادانی
به هشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیال لب در نظرگاه
کسی کو جز من این شرب خسروی / سر و کار من سودائی کند زی
بخلوت جامه از غم بر دریدم / بحجت جامه بر تن می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بود دم اندر عشق تو / که طنبوری به دست آیم بکوبت
جهان داور منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون وصف زلفت می‌شنیدم / بتاج و تخت سوی سخن بدیدم
بفتوی کزی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی
بسی شیرین‌تر از ناز است کلامت / بگو با من سخن ای من غلامت
دگر ره لعبت طاووس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین‌تر ز دیبا
کز آن افزون که دوران جهان است / شب و روز زمین و آسمان است
جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه کش او حکم ران باد
بفراخی کواکب در حساب است / سر نیکی سعادت در رکاب است
مراد از دل خسرو صد غبار است / گر از عشق از این بی‌نیاز است
ز شناسی بکند آن دگر شمار است / نیاز آرد کسی کو عشقباز است
نشاید عاشقی با سرفرازی / که بازی برنیابد عشقبازی
هنوزم ناز دولت میشناهی / هنوز از راه جباری در آهی

هنوزت در سر از شاهی غرور است — دریغا کین غرور از عشق دور است
هنوز از عشقبازی بی نیازی — ترا شاهی رسد با عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید — دل آسان نیست با دل درد باید
سمن آن سرو عمر کز کلها بریدم — هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب — کنون زو بانوی شبنم چو گلاب
چو سبزه لب ز شیر و برف شستم — چو گل بر چشمهای نغز رستم
درین کور کلیچ و قصر سنگین — بیاموزم که درد صبر چند بین
چه زیبا بود دم از گرمی گسستن — فسرده چون یخ از سردی خشیدن
نه دستی کین چو سنجم به نوزان — نه غمخواری که با او دم نوازان
همه وقت ترا بند استم یار — همه جای ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی — چو دلداران مرا رایی نکردی
مرا دیگر ز گشتن کی بود بیم — که جان کردم نشیمن بهر تسلیم
ز زانو بر زمین چون بافت آهنگ — حسابش خاک هم را انداز سنگ
کرم عقلی بود جای نشینم — وگر نه بلبلم از خود آنچه بلبلم
کرا زین بر نیاید هیچ کاری — گر بنشاید گرفت اندو شماری
ز من چندان تظلم در زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه
جوابا هر که چون من سرو آزاد — بود در بند عشقت بانده تا شاد
هنوزم در دل از شادی نشاطهاست — هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون نرگس مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است — هنوزم در دریا ناسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانی است — هنوزم آب در جوی جوانی است
وگر همچو باغ اندر خرامم — خرم آن در باغ و کوه من غلامم
رخم سرخیل خوبان طراز است — لب خیلی شکر کیو ناز است
عقیق از لعل من پرخون رود سنگ — گل و نیم ز روی گل برد رنگ
دلم نعمت به یاچین در تبسم — ولیعهد شکر در تبسم
چراغ از نور من پروانه گردد — مه نو بیند سر دیوانه گردد
برادر گر لب و دندان نبخشم — ولی بستانم و جانی نبخشم
سمن آرم در ریاحین سرفرازی — غزالان از من آموزند بازی
ز نخ غبغبم را اگر کنی یاد — ز نخ بر خود زنند ناریخ بغداد
چو سیب از رخ نهم بر دست شاهان — سیه باز ز رد و سیب سپاهان
کزین ای حسرت این چشمم جا باک — ز مژگان زهر با لاله زر باک
گر آهو یکنظر سوی من آرد — خراج گردنم بر گردن آرد
بهار انگشت گزند در نکویی — درو انگشتم دو صد چون او گویی
هر آن تری که دارد طبع مهتاب — نیارد در نخچیر بر دست من آب
بنفشه از قصر من ار ریش نیو — حنا با زنار پستانم برادر
نگیرد نار پستانم کس — کر آواز سخن گوید به ابر سیاه
ترکان زنند ان پیشانی بلند — گر آواز نکیری در دهان داشت
چو با تو نم به بیند خام گیرد — ز شوخی بر ناید جام گیرد
بغمزه گر چه ترک دلستانم — همه سه جان نوازی تنخ دانم
ز نخلم هر که یک خرما بچیند — ز نخلستان دگر خرما نچیند
ز تنگی کس نخشم در نیاید — کسی با تنگچشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم — لبت را خیزد ز زنجیر سازم

چو لعل از شکر ناورد گیرد
زمردان انگهی نامرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد
وفا همشیره جان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان گنج
وری کج زخشم دارد صد در آرنج
لب لعلم همان شکرفشان است
سر زلفم همان عنبرفشان است

ز خوش لعلی که می در جام ریزم
شکر در دامن ایام ریزم
اگر چه بار سیمین گشت سیمم
همان عاشق کش و عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد چراغی
ز زنجی فرو شد از غوغا
چه شورشها که از من بر انگیخت
چه مسکینا که من کشتم بدین در

ز رعنایی که هست این گیس در دست
نیالاید بخون هر کسی دست
نخورده زخم دست راست گذار
بدست چپ بکشتم عشق چندین

بود مار بر تو نگشایم بخون دست
که در گردن چنین خونم همی هست
تو مسکین دل شدی همچون تن جان
خیال دل زانت با چنین جان

ملکها دیگر گفتهای دل افروز
بگفتن گفتن از ما می شود دور

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بکن با من حساب خوبرویی
گر صد ره بشیرینی درآیی که گویی
تو در آیینه دیدی صبح خویش
بچشم من بری صد باز بالش

ترا گر بر دهن کوبم دل آرام
زبانم شکرین گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک زد نوش سنگی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
کز نابا خونت بیرون آمد از سنگ
سهی سروا تو زان شیرین دهن بست
گر سیمین با رو تو با رو است

رطب را استخوان زان سست بشکست
که خرمای لبت با نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون رطب زان ناید

قمر زان نیکویی دل داده است
شکر سودای سودا زاده است
گلت چون با شکر همخوابه گردد
طبرزد را دهن پر آب گردد

هر مجلس که شد خوانی برآرد
بصورتهای سودایی جان برآرد
حصارت چون برکن بد کام ناکام
کند دندان شکر گیر در کام

گر از نکهت مجمی همی فروشی
شاهم گر با قلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت اشک ماه است
مسیحی در خود که خود دندان شکن است

مباد آن چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش
مرا آخر چو رهزن باد شاهی
بدینسان خون من ریختن بی گناهی

اگر شاهی نشان گوهر نکو
و گر شیرینی آخر شکر کور
رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز تندی چند بنمایی

نه بد گفتم نه بدگویی است کارم
و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخویی است
نکویی نیز هم رسم نکویی است

خداوندان اگر شیرین نمایند
بجست نیز هم لختی گرایند
تو شیرینی و دندان هر دو چون
تو شیرینی و این شان نیز شیرین

بجز نخل رطب خرد خار
مگر او هم بشیرین شد گرفتار
همه چون شیر کز شیرین نبودی
بطفلی حلق را شکر نبودی

گره بر دل چرا داری چو قند
مگر او نیز شیرین است از قند
همانا شمع زان تابنده است
که او نیز از لب شیرین چکیده است

بسا رخنه که از روی ترش بست
بسا اندوه کز روی ترش هست
مکن چندان دو بار رنجهی
کم گر تندی نگار آهن جهی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
گر من خاک تو ام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق تو از من طاق دارم

مرا دل برد کز دلبر تو باشی
ز جان بگذر که گر جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم رهایی
ز بند دل کجا یابم جدایی

...خوش کن که غمخوار آمدستم
نه از خواهش به پیکار آمدستم

بس این بس جفا با من تو دادن
بتلخی ها سخن چون زهر دادن

...بی صلا در شهر دادن
گهم با خاک گرد باد دادن

مرا سهلست لیکن آزمودن
مبارک باد این بسیار بودن

...ره پاسخ آن ماه قصب پوش
ز شکر کرد سینه را حلقه در گوش

پاسخ دادن خسرو شیرین را

...از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را قند داد و قند را قوت

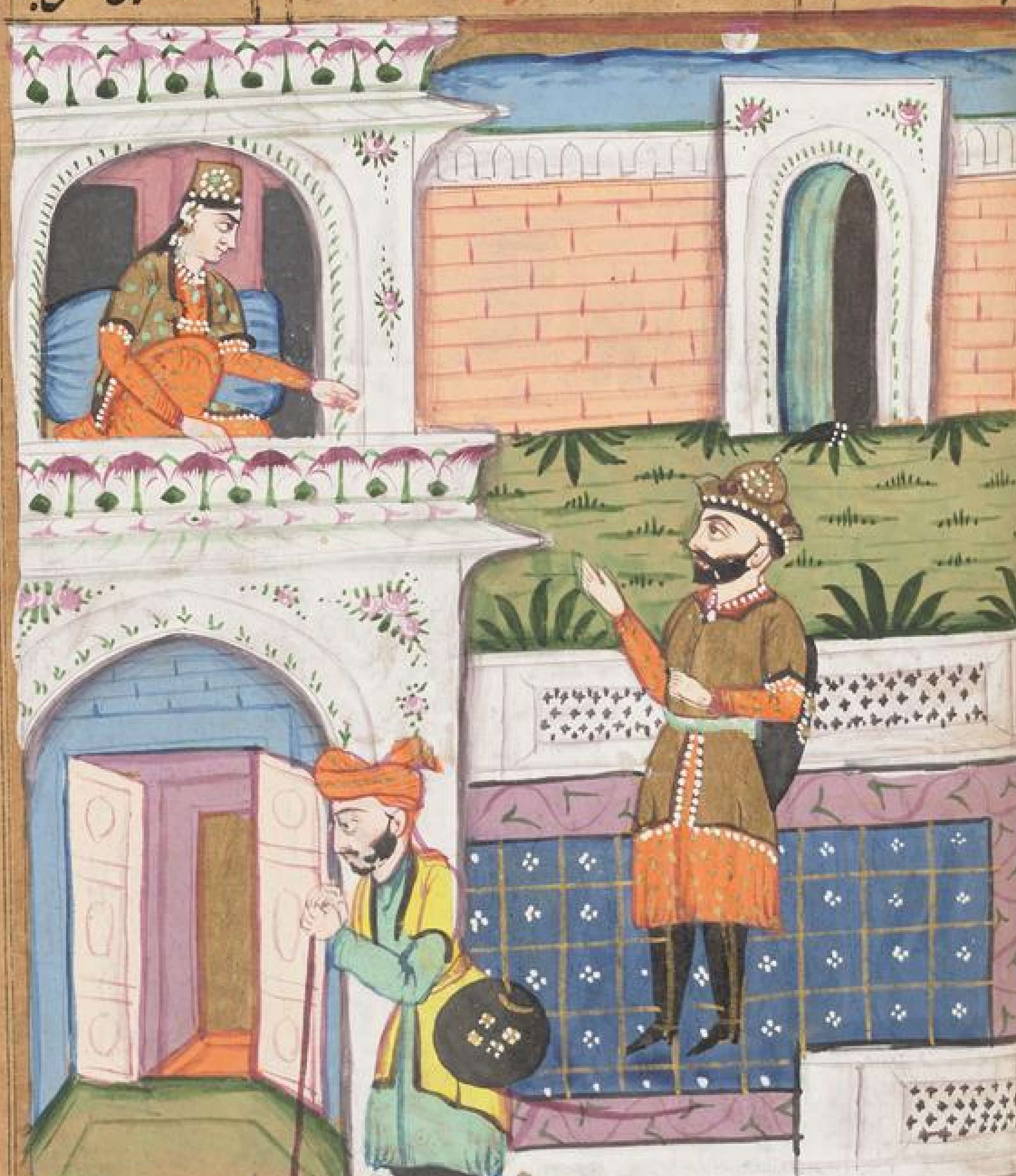
مثالی داد مه را در سواری
برات مشک را در پرده داری

...سون سرو را رفتن در آموخت
چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت

نخست بوسه در بر گوشه بام
که با شد خسته نجه عنبرین فام

...زبان داشتن در خدمت نمودن
برون دو زبانی در دل بودن

تصویر خسرو و شیرین



نخستین گفت کای عالی علم
برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در تیغ تو ثابت
قدر خان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است   جنیبت چند خالی بر زمین است
بر آن پالوده را کو بود زرد   بجز بی با لشیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم   که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا کشتم از عالم پدیدار   ترا بودم بجان و دل خریدار

نبی از جستجوی کس نشستم   نه خود روی ترا کس سجده بردم
ندیدم با تو در این مهربانی   بجز کردن کشی در شکر رانی

حساب از روی تو با خویش کردم   بروی دیگران در بیش کردم
نه عشق آن شهوتی باشد هوای   کجا عاشق نوای فارغی جی

مرا بی سر کو را کنم بند   تو شاهی بر تو نتوان شبعون انگیخت
بمهمان غزالان چون شیخ در شیر   بکنجشکی عقابی کی شود رام

تو چون سروی من پیش تو چاکر   نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپید و سمور را بهم کی توان   بخور دست و خاکستر کی دان

کباب بایدم این خوان انگشت   نگین پای سلیمان کی گزیند
زبانت آتشی خوش میفروزد   خوش آن باشد که دیگی نسوزد

چو سهلی آیدی در جوی ماهی   مراد خویشتن را بر دخواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز   در این ره خواه شیرین خواه پرویز

کمند انگشتت بر حلقه ماه   چه باید چون بر فلک راه
لبت بازی فلک را در زنگی   بافسون ماه را در بکری

دری ناسفته را کز سفته باید   سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخ است   مغلط گفتم که دریا فراخ است

من آن تخم آب نه زندگانی   تو آتش نام دارد آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش بهم افتند   کزانسان فتنها در عالم افتند

بر آن تخم تا کی باشم کرد انگس   نگرد و کو من ابو رالبس بود بس
شکر بوسی بهم انگشت باید   که دندان کاو خورد دشنی نخاید

بشیرین بوسه را بانه از تیز   کر شیرینی لبنش خانه خیز است
ز تنها شکرین چند بر لاف   کز انقصاب در آن نه قصب بان

دو تا شد منجنیق از دوی فرسنگ   یکی از پیشم انداز دیگی سنگ
شکار شکسته شیرینی کس   لب شیرین بود شکر شکن بس

ز آن تا کار زی بود زین پیش   ز شیرین خواستن کان شکر خویش
هوای قصر شیرینت تمام است   سر کوی شکر دانی کدام است

من از خون جگر با پیدر خویش   نبردار من لبنجار بدین خویش
نیاید شد پرستی دیگر از من   پرستاری چنین چابک از من

بیادش کی باد عیشش بدر برد   تو خوش سر بی کر کسی برد
بشیری چند گوی با امیران   تو میگو تا تو بنشینه دبران

ز غم خوردن دل آزاد داری   بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر   بدم فربه کرد دلش لاغر

ز تو لکاوین را برگشت کبدار   خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینیم من بدین ویرانه دادی   بر انگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز   عروس اینجا کجا کرد انشکر ریز
بس این پرکه کرد ازو فتادم   هم از پیچ و هم از بام اوفتادم

چو شد در ناسها نامم شکسته   دری بی نام و نشان باد بسته
زنده سن شیرها در جهان است   در قصری نشسته ای از آنسست

اگر بر در گشادن بسته‌ام دست
دلی با داورم زلف تو پیوست
تواضع برد از گیسوی سمن بست
رسن بازی سمن بر زان کمر بست
گرم با دیر جویی رخ بجای آرم
همان آنجا که من دیدم فتم را
بزلف جون رسن بر دامن آرم
بسوز روغن خود در چراغم

ز خوش بودن بسست چون با گفتم
بر ندانسته ندا ظرف بلند سخن
بشبه خوشه بادو روزن نیکو
جهان پرستند زنگالبهای
بگفت این و چو سرو از جای
بدان آیین که خو باز آورد
جبین را گر تاج گرفت و فرق را
زنخدان را ز مشک سنگ راست

بکمال خورشید را در حزر و خارا
گهی بر فرق شه آشفته می‌بود
بپوشیدن همبرکرد آن نگار را
گهی می‌بست در مشک سلیم بود
گهی مشک کردن پی از قضب بو سنبل
بزیور راست کردن بر بلند
گهی بهر دو شقایق بر دست
که با پنجه سر شمشیر بشستند

ز شکوکردن زنجیر خلخال
در آن حلوای ترکرد آتش تیز
ز شکوکردن زنجیر خلخال
که حلوا را نشانید آتش گرم
ز گیسو گر کمر کرد کر تاج
جو بر هفت آنچه با بد ز نکوئی
بدان تاج کرسنه گشت بحتاج
بکرد آن خوبرو از خوبروی

در سنوخی نشست بر سنه کرد حالی
بگیسوی سمن دارا ببست
ز خورشید آسمان را کرد خالی
چو افعی بر گرا مهره بر مشک بست
در آن پیچش که زلفش تاب بیداد
ملو بر کردنش از طوق سازی
سر زلفش سایه اسها بیداد
بدان مشکین رسن سکر بازی

ولی از مشتی آن کردن همی گرد
بسی دامن کیان خورشید سوگند
رسن بر کردنش با خود همی برد
کرنا باز آمد آن عنای دلبند
برعنایی که زشت انگیز بنا
نشست و آنگه از نرگس برانگیخت
بزنش آرام شد چون شد دلارام
بدان آب آتش از عالم برانگیخت

بر اسیستان کرد دلشاد بر دن
ملک سر جون دید با زان دلنواز
بنمود آنچه از افسون باید نمود
الهی‌هایی که زنایش با کم بست
عجب جسپ آمد او معشوق جسپ
بسر افکند باز آن سر بازی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت‌ها بشیرین باز پی کرد
سپهر را تاج داجرا سر بری
ز شیرین جان شکایت‌ها جوان کرد
هم از با نازکی هم دلبری
بشیرین گفت کای جشم و چراغم
مرا دلبر ده و دلداری او
همای گلشن و طاوس باغم
ز لا مسیحی هم بهنرداری تو

نداری جز تو کاسنجا کنم جنت
ببرین دو زمی کر آتش زکی برکم
ندامی هم زیرکا کاسنجی نه جنت
همین روی که بخش اشتی اندارم
گر رقم کرم من آزاری گرفتی
نگو گفت الشبخی دهقان بخود
لبی خرم جرا باری گرفتی
گر گفتن دربایه کاشتن

بجه خواهی عذر با جان برآورد
بتو سپردی دلم ایدبس مشکین
تو دادی عبد و زبان هم برود
نشاط اچو زلف نفس بس مشکین
بگن بازی کرنا آید دنیا
غم از عدد رفت دعوا ارستی
تو از سن کن که از عهد رفت
تو بی دارد و غم خواری سبب

نگهبان بار دل ما لان لید حقیقت
هم حالان و هم سالان
نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نشاید دستان نهاد

فرو گیر از سر این بار جرس را / با آسانی برآر این یک نفس را / جهان را چون من و چون تو بسی بود / بود با هر کسی و با کسی بود

از این در وانکه بالا و زیر بست / شنیدستی که باد در پی نشست / فریب دل مجستست ای دلفریبم / مکن شوخی که از دل شد شکیبم

بسا زاری و دستکاری مرا که وقت / ز سر بستان عنبار سرا که وقت / بس است این طاقی بر در کشادن / نطاقی تا بطاقی وا نهادن

در فغفور بر فرخار بستن / بجوی مولیا بر یک نشستن / غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی

بروز ار غم خوردن صواب است / تو شادی کن که امروز آفتاب است / شکیبم چون نماند چند سازی / گرفتم با گرفته چند بازی

نه وانش باشد آنکس کز فرهنگ / که وقت آشتی ملین آورد جنگ / خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای

من جنگ آشتی زنگی را بگیرم / زمانی ترسم شو تا کی ستوی تیز / بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم خشم و هم روز

ببستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک در آستینم / درین بستان را که جز دستان / ترنج غبغب و نارنج پستان

ز چشم و لب چو نقل مجلس جام / کهم شکر گشایی گاه بادام / ستان چشم و زلف تا چند / ز تنگ است این ربگار ز چند

تو بی آهوی شیرین با چه جنگی / رها کن بردران خوی پلنگی / فرود آی ز سر این کبر و این ناز / فرود آور ده خود را بلند از

درانداز نفس را چه کباب نگین بست / که شاهینی چو شاه در کمین نشست / هم آخر در کنار بستم افتی / تا سالی همی در دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر دم خیالت / تو بوی مشفقی در سینه داری / ز حق صحبت در پینه داری

کلیم خویشتن را کش از آب / تواند بر کشید از دست مهتاب / چه کار افتد کین کار افتاده / بدین در ماند چون بخت ایستاده

چو دورت هم از دست گسستن / ز هم نزدیک شد در باز بستن / اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن

گره بکشای ابروی هلالی / خزینه پر که کن خانه خالی / نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارک باد کریم راه در پیش

بدین ره کامدم دانم شدن باز / جنان کاول زدم دانم زدن ساز / بدار روی فراموشی کنم مست / ز جام ساقی دیگر شدم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام / ز شیرین مهر بر دارم دگربار / شکر نامی بدست آرم دگربار

نبید تلخ با او مسکنم نوش / شکرخندهای شیرین گرتم نوش / دلم در بازگشتن کار سازست / سخن کوتاه شد منزل دراز است

بخندم شمسهٔ خوبان خلخ / زلبش بوسه داد و داد پاسخ

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که دایم شهریارا کامران باد / بصاحب دولتی صاحبقران باد / هزاران حاجب از شاهی تو آباد / هزاران سال از شاهی تو شاد

کسی کو باده بر یادت کند نوش / گر آنکس خورد دمش بادا فراموش / مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور

بلی است

بسی بست این زهره شکر فشاندن — بافسون خوانده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن — حکایتهای با دلاویز گفتن

بنخچیر آمدن با چتر زرین — نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی — زدن بر پستهٔ لبش خندی

بصید اندر سگی نخچیر کردن — بشو فر آهوی نخچیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک شکست — بسر و سینه‌ام با سرو دست

وزین نارنجها بسیار دانی — وزین افسانه‌ها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد — گل آرد سبیه لیکن بر نگیرد

حریفی چو بشنه شیرین بد نام — کزین چربی و شیرین شود آرام
گر آن بودی که پایانت ندانم — چو دریا را زبانهایند دانم

من آن خانه‌ام کآیم عیابانست — هر آنچم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد — که دندان در صدف چون سینه دارد

شکر گفتار بت را چون نیوشم — که من خود شهد و شکر میفروشم
زبانی تیز بینم در که هیچ — جگرسوزی نبینم جز که هیچ

بر شکست و نام شکر زنهار — مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمندست — گر از تحت الثری آید بلندست
سخن گو گر سخن هیچ دنکو به — اگر خود به بود خود به نکو به

سخن باید که با معیار باشد — که بر گشتن خرازا بار باشد
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی — نگوئی سخته اما سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست — که هر کس را در این غار اندهائیست
سخن بالا نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم

سخن از تنگ دم دارد بسی روی — میان نیک و بد باشد یکی موی
قرار کار ما دیر اوفتد دیر — که من آیینه بردارم تو شمشیر

بسی صد زین گر بیکو هیا را — بگو با مطربی لشکرکهی را
اگر تنگست در دستم کشیدن — ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن

گرت باید بیک پوشیده پیغام — بر آوردن ز تو این صد چنین کام
عروسی را چو در کردی حصاری — بس از عالم عروسی چنین داری

چنین دانسته‌ام وار بد تو منشم — مکن بازی بپروا ربد که گرمم
نقابی عنبرینم بین که چون بست — که عقد عنبرینم زیر خون بست

لب چون نار دانم بین چه خورد است — کنارم را ز بستان دو بر دست
مکن گستاخ از چشمم بپرهیز — که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هر آن سوی که در زلفم شکست است — در آن مار سیه چون قهر خفته است
مگر بر فندق دستم زنی چنگ — که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک زی دیم اماد در عماری — مبارک باد امی بپرهیزکاری
بحرص این شکرها را زره خفتم — بطمع این رسن در چه نخفتم

ولی بسیار کم بیگرد از راه — دو رنگی کم بود آیین هر شاه
نه بینی سگ که در هر کار دانی — ز هر باس میدارد فغانی

نبینی کار دانی با شب آهنگ — نه بینی هیچ مرغی بر کلنگ
غلط رای که رحمت مطلق افتاد — به ادهم میزدی بر ابلق افتاد

بهندوستان جنیبت میندازی — غلط کردی ببابل بازماندی
بدر بادر شدی در غلط نشستی — بگل خفتن نمودی کاهلستی

بجان داروی شیرین ساز کردی   ولی سوزنده مرهم باز کردی
ترا این آنکه نبود جز ستمکار   ترا اینکار روا آنگه باشد ستمکار

مکن چندین بهانه زین غمخواری   که کردی پیش ازین بسیار یاری
برو مفروش کین ده رانده را   رها کن در دمی وامانده را

چو فرزندی پدر مادر ندیده   یتیمانه بلقمه پروریده
چو غولی مانده بر بیغوله گامی   کز آنجا بگذرد مستوری بجامی

ز ناکامی ندیده در زمانه   شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن از پی زور   دگر سنگی بر او تا شود کور

چو باشد زر به بالا سنگ بر سنگ   بپوسد گرچه باشد تنگ بر تنگ
ز بستن بر حصار خویشتن در   غلط کردم بکار خویشتن در

ز بیم غرق دریا ماندن بار   ز کشتی واجب است افشاندن بار
جوانمردی کن از من بار بردار   گل افشانی کن از ره خار بردار

گل افشاندن بجای انگبین چیست   نمک خوردن نمکدان بشکستن چیست
همان پندارم ای دلدار دلسوز   که از رخش او فتادم اولین روز

مرا امروز شادی کرد بدرود   که شیرین را رها کردی بشهرود
پس آنکه من ترا بیچاره گشتم   ز خان و مان خویش آواره گشتم

من مسکین که در شهر مداین   چه شاید کرد المقدور کاین
ترا هست این که باید سربلندی   چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کس کزو آبی برآید   رگ آنجا زن کزو خونی گشاید
بنای دوستی برباد دادی   نگر اکنون اساس نو نهادی

گلیم تو کزو گرمی بیاید   چو شد کهنه کجا گرمی نماید
درختی کز جوانی کوژ برخاست   چو خشک شد بر کردگی نشود راست

قدم برداشتی و رنجه بودی   کرم کردی خداوندی نمودی
ولی امشب نشستن ساختن نیست   اسپید چهره وا پرداختن نیست

هنوز این زر بهای تنگ خامست   هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب بازگرد از حکمرانی   که بیستم کرد نتوان میهمانی

چو وقت آید بگرد رنجه اینکار   توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هر چیزی پدیدست   در هر کنج را وقتی کلیدست

نه بینی مرغ چون بیوقت خواند   بجای پر فشانی سر فشاند

زبی سوختن سرتاکی چرب گفتی

چو خسرو دید کان معشوق طناز   ز سر بیرون نخواهد کرد آن ناز
فسونی چند با خواهش برانگیخت   فسون کردن ببابل گی برانگیخت

بلابه گفت کای مقصود جانم   چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی   دلم را جان و جانرا زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی جنگ   همی سستی نهی مسکین بسر سنگ
بعشوه عاشقی را اشت دلکین   مبارک بنده آزاد مسکین

نه بینی عیب خود ای خوبروی   بمهمانان عجب من تا چه گوئی
چو گوری کو بجنبد گور خویشش   دو صد نقصان دیگر بیکنندش

ز رشک این لعلها پر خون مشکین   سجاف افکنده در خون مشکین
هلاکم کردی از تیمارخواری   بحقا که نیز می بیمار داری

شب آمد برف می بارد چو سیماب   ز تیغ مهر چون آتش روی برتاب
بکن کامشب برغم خواب گیرد   بدار او را که برف اینجا بگیرد

بکار مبند

یکی امشب بر خویشم بده بار — که تا خاک درت بوسم دگر بار
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو — که دور از چشم خود در خانهٔ تو
بر آنکس دوستی باشد حلالت — که خواهد منتی اندر جمالت
مکن جانان بخون خود دراز — ندارم منتی زین چون جامه در دل
بهشتی میوه داری سیده — بجز باغ بهشتش کس ندیده
رطب بر خوان طبق چون بر خوان — شکسته تشنه بر لب آب حیوان
دگر مکن جفا در کشادن — غریبی را یک امشب بار دادن
کز آشفته شدم هوشم تو بودی — بر چو شمعم که سر چو شمع تو بودی
لب چون انگبین داری ز من دور — زبان از من کشی چون نیش زنبور
چنان کن کز تو خشنود ای کرم — بیمار تو عذری سازد کرم
اگر با من نخواهد شد دلت راست — بدان شوخی که عذر آن تو خواست
شکست سرکشی چون بر من افکند — قفای گردنان بر گردن افکند
نه هر عاشق کبابی هست باشد — نه هر کز دست شد چون مست باشد
سری بدخو ندانم کین چه کین است — مگر کاین معشوقی چنین است
دلا زین بیشتر گویم گرفت آن — سوی بستر چو شاه کردن آن شب
سفیری کن حقیقت با سیاهی — که نبود مار و ماهی مار ماهی
بکام دشمنم کردن نه نیکوست — که بد کار است دشمن کامی دوست
بعزم دشمنان منواز ما را — نهان تا مسوز و مپساز آشکارا
مکن جزبی که شیرین پیش یار است — که شیرینی بجز بی ساز کار است
چراغ عالم افروزنده بودی — چو در دست آمدی سوزنده بودی
نه تنها بی ز صد کند جنگ باشند — نه تنها چون سخت کرد سنگ باشد

زانوی ادب پیشت نشینم — بدوزم دیده اگر در تو بینم
مدان آن دوست را کز دشمن خویش — که پا بی چشم او در رهزن خویشتن
رفیقی کو بود در توبه یک رنگ — بیا دشمن ده که بر زد صحبتش جنگ
عذابم میوه‌ای کین با صواب است — بهشتست این و دوزخ عذاب است
بهشتی قصر خود را باز کن در — درخت میوه را اصلاح کم کن
درم بکشا و راه کینه در بند — کمر در خدمت در بند در بند
بر افکن پرده از محراب جمشید — که جام جمشید پر تیغ نیست خورشید
مفرح هم تو دادی کرد بر دست — که هم با قوت و هم عنبر تر است
مکن با اینهمه زیبی درشتی — که از قاقم نیاید خارپشتی
ندامم گرچه جفا آلوده دارم — نظر بازی ز تو خشنود دارم
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ — باز از سر خود دارد آهنگ
کند بر بهر کین چون دلنوازان — بمن بازی مکن چون حقه بازان
مکن بر فرق خسرو سنگباری — چو فرهادش مکش در خاکخواری
مرا تا میتوانی بر نجانی که خاموش — چو دریا منشین هیدا کن چو جوش
گهی با من بصلح و گر بجنگی — خدا را به دها دون زین دو رنگی
مزن چندین جراحت بر دل تنگ — دل ستان دل بولاد مست ز سنگ
بده یکشب عده چون گفتار راست — مکن کج کاری بر کار راستین
بشو زانگبین چندین بکین زور — که شیرین تلخ گردد چون شود شور
ز آدر ابر شبنم چو نها به — کنون یافتم چون ابر در آب
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش — چو در دست آمدی خود بود آتش
نه هر تیغی بود با سنگ هم‌سنگ — نه یکسان و مهر از دستی ده انگشت

توانم من کز اینجا باز گردم	به از تو با کسی دمساز گردم	ولیکن حق صحبت میگذارم	نظر بر صحبت دیرینه دارم

جواب دادن شیرین بخسرو

اجازت داد شیرین باز لب را			که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از نار که لولو انگیخت	گهر میسفت و مروارید میریخت	نخستین گفت کای شاه جوانبخت	بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بس انگه گفت کای گیتی خداوند	بکامت دست دشمن باد دربند	به نیروی تو بر بدخواه پیوست	علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای بلند دولت قبا چست	ببازوی تو گردون را کمان سست	زیادت بخت بادا از بختیاری	گر انشیند وان بنشیند روزگاری
بس انگه تند شد چون کوه آتش	بخسرو گفت کای سالار سرکش	تو شاهی اگر شه ای عشقبازی	تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس	که معشوقش نباشد در جهان بس	مزن طعنه مرا در عشق فرهاد	به نیکی کن غریبی مرده را یاد
برادرها د با آن مهربانی	برادر خوانده بود آن جهانی	نه یک صحبت بهم نی نیز دیده	نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد رو ترش	چو عود تلخ شیرین بود سوزش	از او دیدم مرا آزرم بسوزد	که نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار	به از سروی که هرگز ناورد بار	که آهن زیر سر کردن ستوهم	به از زرین کمر بستن بخشم
مسی کز وی مراد سینه شاید	به از سیمی که بر دستم کد آید	چراغی کو شبم را بر فروزد	به از شمعی که خرمن را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر	منم چون کوه دایم سنگ در سر	بزندان مانده چون آهن در سنگ	دل از شادی و دست از نقد تنگ
سپاه انگشت در انگشت سستی	که با دیوانگی صنعت پرستی	چو مستی دارم و دیوانگی هست	حریفی نادر از دیوانه و مست
قلم در کش بدست حرف سازم	که دست حرف گیر از آن کنم	همان انگار کآتش تند بادی	زبانی تند برد برگی بادی
که در رخت خویشتن گیر و برگرد	مرا سیلاب بخت منش در کرد	من آن سنگم که مانده ام در آتش تیز	نه در من بلبن و عمرتن گیر و گریز
هوا کافور ریزی پیشه آید	هوای ما اگر سرد است شاید	چو ابر از شور بختی شد تنگبار	دل از شیرین بشور انگیز دار
هواداری بکن شب با چو خفاش	چو با چوبه خورده زود روباش	شد آن افسانه کز من شنیدی	که منت از مهربانیها که دیدی
نغیزان شعار رندانه است	اگر نازی نداری جو نباید	من آن ترکم که این بازی ندانم	شکر کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که کوسی من آمد	شکن خود کار گیسوی من آمد	دلت گر مرغ باشد وز زنگ بر	دمت کز صبح باشد دلگیر
اگر صد خواب یوسف داری ای یار	همای و همان عیسی همان خر	گر انگه سبزی کجر عه چون میغ	چو صبح اکنون دو دستی بزن تیغ
بریت دلم کیای برگزیدی	تبر بفروختی زو ملین خریدی	برو کر هیچ روی در نگنجی	اگر سوی بوی در نگنجی

زر و زرق کسب اندوزی خویش   تن آسا نخورد دلبش از روزی خویش

گره بر سینه زن تلخی مخور نوش   ادب کن غنچه را بلبلی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرکسان مردار خواری

مرا شیرین بدان خوانند پیوست   که بازم بهای شیرین آمد از دست

یکی را آنکه گر باشم از جام   یکی را عیش خوش دارم از نام

کلامم گر کنم تلخی چه باکست   گلاب آن به که آن خود تلخناکست

نبید فاتم مگذارم از دست   که از بویی بجائی سالها مست

چو نام من بشیرینی بر آید   اگر گفتار من تلخ است شاید

در شهری کجا باشد بهم نغز   سلطنت با استخوان هیچ نیاب مغز

درشتی کردم از رخسار نیست   لب سازی کرد زیر پرده نیست

که در سنگ و شرا کمیست در راه   وز نیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل کن بجود در رهنمونی   نخسته ای که بازار دزبوی

زبون کان ز صد بر زنج آن کرد   جهودی شد جهودی چون آن کرد

گر آب جاه لفرانی نه پاکست   جهود رده مانشود هم چه باکست

جگر سن انکه در بردباری   کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن   زلگخی تنکان ستم باید کشیدن

شراره هم صدا ماند قطارش   زخاسه سنگی کنند سوختی نهانش

کسی کو جنگ شیران آزماید   چو شیران به که دندانی نماید

سگان وقتی که دهشت ساز کردند   زبکه کر بدندان باز کردند

پس انکه بر زبان آورد سوکند   بهوش از بهر که جان تخم دلبند

بلند رگ گنبد فیروزه گلشن   بنور چشمه خورشید روشن

بدان زنده که او هر که بمیرد   به بیداری که خواب او نگیرد

بهر نقشی که در فردوس پاکست   بهر حرفی که در منشور خاکست

بقیاصتی که فطرت را خورش داد   بمعبودی که جان را پرورش داد

بدانای که داد از دانش داد   خرد را جان و جان را پرورش داد

کریمی کاین اگر چه پادشاهی   زمن بر باید کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت   ز دست انگشه گیتی با اگر یافت

زمانه دون فوس در شب دیگر

نیاهنگام کاهوی ختن کرد   ز ناف مشک خود را سرنگون کرد

هزاران آهو بره لیما به از شیر   بدین سبزه شده بدار انکه گیر

ملک چون نافه آهو رمیده   عتاب یار آهو چشم دیده

ز بر خسرو از ابر دم ریز   نقاب از نقره خنگی بست شبدیز

زهر سو قطرهای برف و باران   شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل سنگ انداز زرد   ز برف انداز زیر پر دل سکید ازد

زبانش سوی شد هیچ سوی   ز مشکین موی در نگرفت سوی

بسی نالید تا رحمت کند یار   بحمد الله نشد یک نکته بر کار

نفیر من کرچه بهر دم تیز تر بود   جوالیش هم زمان خونریز تر بود

چو ماهی از شب دیجور بکذشت   ازان در شاه دل رنجور بگذشت

فرس میراند چون بهار خیزان   ز دیده بر سمن سیماب ریزان

سر از بستر نهاد و را باد دل ریش   رهی بر خواستن بگرفت در پیش

نیابی انگه راند اسب را تیز   ز دست انگه بردهای شبدیز

سرشکش راه و را بسته شبنم   ز مروارید بر گل بسته خونه

در آن حسرت که آن ترک زرین کلاه		بدیدار آمدی یکره بناگاه
اگر بودی درنگش را بهانه		بجا ماندی بخشم اینجا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست		که از دست جدایی بد همی رست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید		دلش میخست از گرمی چو خورشید

در دیدار سیاه از سبز گلشن		بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست		کسانی نوبتی را اسقفی نیست

نه از دل در جهان نظاره میکرد		بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر فرو بست		سرا زر انوشروان نه پیدا

ندیم و حاجب و جاندار و دستور		همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت پرده‌مان استاد نقاش		بپر و نقش نظر بینی که خوش باش

زدی بر آتش سوزان او آب		برو لیکن نخفتندی چو بیتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست		ور آن تلخی مبین کاندر زبانست

چه گر شیرین سر بیکار دارد		رطب آری که سر با خار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ریزد		ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

مرنج از گرمی شیرین رنجور		که شیرینی بگرمی هست مشهور

شکایت کردن با شاپور از شیرین گوید

ملک چون جای خالی دید ز اغیار		شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بر من		چه کرد آن شوخ عالم سوز بر من

چه بی رحمی نمود آن ماه از سر		چو زن گفتی بکینم نرم و گرس
گلی چون نارون بستش ندادم		باستغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد		به تیشه سرو بن را شاخ میزد
نه زان پیمانه از پیش گرم گشتش		نه دل زان سخت رو نرم گشتش

زبانش سر بسر تیغ تبر بود		بکام تیغ عذرا از جرمش تر بود
بلی تندی نماید یار با یار		نه تا حدی که باشد خار با خار

ز تیزی تیز من دارم نشانی		مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش		و گر سر با کمند است خالش

ز بس دردی که چون پنجه شد استم		فسون بر دور ابر پنجه نوشم
غمش با گر شکیبایی فزود		سر من تیغ و پاره سپید الم گر چو نشست

سرشت طفل پر باد داده اند		پری همسایه را همسایه داند
مرا آن دشمنی آمد بغالی		نهفته کین و ظاهر مهربانی

چه خواهش کان نکردم در زمانش		نپذیرفت و صدا شد چون ناوی
سخنهای خوشش از هر دو ... برای		بگفتم سالی و نشنید حالی

شب آمد روشنائی هم نبخشید		شکستم وسوسه‌ای هم نبخشید
سپید گر آب دارد دار دارد و آز		گر آید گرم شد او گرم کند ناز

اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست		و نزد شیرین نزی بر فلک نیست
مرا پیوند او خاری نیرزد		نمک خوردن جگر خواری نیرزد

ز بر پای جلالش رسیدن نیست		بد از طبعش خسیسان دست افشاندن
با آب اندر رسیدن خرقه چو ماهی		همان بهتر که فدع زنهار خواهی

همه کس در آب پاک باید		کسی کز خاک چو بد خاک باید
چو من شکر ز تو کان گنج کانت		چو بر رو عمر چراغی جان کشتم

چه باید ملک جان دادن بنیخی		که ننشسته کلاهی بر کلوخی
مرا شیر است در طالع که گرگی		کو زنی چون کند با شیر گرگی

بهای

بیای شیر بر شیران مکن ناز / چو سگ بانگی کند منبش میندار
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاووس طاووس
چو بر شاپور پیچم راز بگشود / ز لیس فکرت زبانی نکته بنمود
نخستین خاک را بوسید شاپور / بس انگه زد بر آتش آب کافور
گزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذر انگیز بودن
تغیر عاشقان چون بر فنا شد / میان ناز و خشمت فرق باشد
اگر مستی شیرین هست معذور / که شیرین پی کری مست مشهور
ز شیرین گر همه خرماست دانی / ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرانسر گردد از سودای شیرین / ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین ازین صفرا خبر داشت / که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت سودای صفرائیست بگذار
عجب نبود ز خوبان زودسیری / عجب کز سنگ سیلی و ز شیر شیری
عجب نبود ز خوبان تندخوئی / چنانکه از مهر گردون کینه جوئی
بجو راز نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شب بار بود دها چنین ست / کلید گنج زر با آهنین است
ز خوبان توسنی رسم قدیم است / چو بار آبی بود زخمش سلیم است
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از بهر دو چون کامی برزی / اگر گویی شوی کامی نیرزی
بار کامی بناکامی بر آید / که بوی عنبر از خامی بر آید
بر آن سر زکتاری کرد نتوان / که با مه دستبازی کرد نتوان
ز نشست آخر دل اندر بند سیماب / که از روزن بر آید هیچ مهتاب
گر ماه از زنانک فن در نیاید / گر چون در گیری از روزن در آید
تو پنداری که او زین خشم دور است / نه دور است آن نه آنکه او صبور است
گر از کوه جفا سنگی در افتاد / تر از بر سایه او را بر سر افتاد
اگر خاری ز دهشت حاصل آید / تر از دامن او را در دل آید
یکی امشب صبوری کن که باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید بند بسته
ندارد جاودان طالع کج خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
هر آن نازی که بر دولت کند بخت / نباید دولتی دادش بیحت
کجا پرکار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
بر آن رایض که او توسن کند رام / کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبر از شش جهت جایی رساند / که بر وی هر کرا خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کاین محنت سر آید / مرادت زین بهین خوبی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را به رفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر میکند شد فال میزد

آمدن شیرین بلشکرگاه خسرو

چنان صاحب سخن بی کهن سال / چنان آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزدی آن سنگدل سنگ

غمزه بر نرگسان مست می‌زد / ز دست خویشتن بر سر دست می‌زد ‖ ز مژگان خون بی اندازه می‌راند / به هر نوحه سرشک تازه می‌راند
چو مرغ نیم‌کش افشان دو خیزران / ز نرگس بر سمن سیماب باران ‖ هوا بربسته بود از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
سر آن بهتر که در غم پای دارد / تن آن بهتر که در دل جای دارد ‖ چو از بیطاقتی شوریده دل شد / از آن گستاخ رو تنها خجل شد
به گلگون در کشید آن سنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ ‖ برون آمد بر آن رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رسی باریک چون پرگار ابرش / شبی تاریک چون باطل ز گیسش ‖ نگاور در ره باریک می‌راند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / گره بر ده ز چرخ لاجوردی ‖ با یمن غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا لشکرگاه خسرو / چنین تا اندر آن خرگاه خسرو ‖ همه افیون خور رهها گسسته / ز باد افتاده مست خواب گشته
زبان پاسبانان دید بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته ‖ بهم بر شد در آن نظاره گردان / شمیده السنت خود را چاره کردن
ز درگاه ملک سید به شاپور / که می‌آید سواری تنگ اندر ‖ با فسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن نطع در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان ‖ بدو گفت ای پری پیکر چه حالی / پری گر بینی اینجا چه کردی
که شیرین اینجا رسد بی نور کردد / دگر بار آید اینجا سور گردد ‖ چو گلرخ دید ره تا بیشه جست / سک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از شتابش / فرا زشد که گرد وحش شتابش ‖ نظر چون بر جهان بینم گرد / گلی بر آسمان سر بر زمین کرد
بپرسیدش که چون افتاد اینجا / که ما را تو تابنده خاک پایت ‖ پری پیکر نو از شبها شود من / ملطف در رفتار لختی شد دهن
گرفتش دست و بگرفت از رکابش / حکایت کرد با او قصه خویش ‖ ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن ز تنهایی نمودن
وز آن افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن ‖ شنود انکه چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز عشق آواره گشتم ‖ وز آن بیچارگی کردم دلیری / که وقت ضرورت کو رشیری
شد دولت بلی گر افتد رضایم / مرا در دست بدخواهی فکنده ‖ که چون اسپید من بر راست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم / به آمد رای تو تسلیم کردم ‖ دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آوازه زند تا نوش گیرد ‖ مرا در گوشه پنهانی نشانی / بگویی از من بانشه نهانی
بدان تا لهو را گوش برگیرم / جمال جان نوازش را ببینم ‖ دوم حاجت که چون باید شه راه / بکابین سوی من آید شهنشاه
ستمکاری میارد بر سر من / شفاعت دور دار از بر من ‖ گر انصافی بجا آورد خواهی / نگیرد ترتیب تا ماند سیاهی

دگر ره تازه خود بینش کریم — سری خوبیش در سرای خویش گیریم
چو بر شاپور روشن گشت کاین زن — بصد سوگند بر شد روز کارزن

باخر بست گلگون را چو شبدیز — بایوان برد شیرین را چو پرویز
دو حجره داشتی خسرو مهیا — برآسوده کیوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن — یکی باطن برای خوابکردن
بر برج ماه بسان پاره نور — بسوی خوابگه آورد شاپور

گرفتش دست و بنشاندش بران دست — برون آمد ز خرگه گرد و لبست
بیالین شه آمد رخ گشاده — بخدمت کردن شه دل نهاده

زمانی طوف سبزه کرد گلشن — زمانی شمع را ساکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر از شاپور پرسیدن

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه — جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار — گرامی خفته و بخت تو بیدار

باقبال تو خوابی نیک دیدم — که من بر اوج گردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر باغ تختی — بدست آورده ام روشن چراغی

چراغ الحق عجب باغی دل افروز — نسیمش باد خواهی باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه با نغز — مدارای دل و آسایش مغز

درختانش کشیده سر بعیوق — چو دست عاشقان از زلف معشوق
بهشتی شد بر هر میوه داری — بشکل طوطی بر شاخساری

گلش صد کار جوهر باز کرده — گیاهش بر زمرد ساز کرده
شگفته بر سر سبزه پدیدار — چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم — بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغم را نبود شمع مهتاب — بگو تعبیر تا چون باشد این خواب

چو خواب شاه را شاپور بشنید — بمژده دادن شیرین بخندید
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور — که چشمت روشنی بادا بدان نور

جهان گفتش که شادی دل بجا آر — بود واجب که شکر آری بهر بار
بروز آرد خدا این تیره شب را — بگیری درکنار آن نوش لب را

بهی نزده بیا با ده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیاراییم فرد المجلس تو — بیاده سالخورده نرگس نو

چو از مشرق برآید چشمه نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور گون در جام ریزیم — وزین طوفان درین کشتی گریزیم

رخ شه زان طرب چون لاله بشکفت — چو نرگس زان نشاط آن شب نخفت

از خواب برخاستن خسرو و بارگاه خود آراستن

سحرگه چون برآمد مهد جمشید — همه سایه برآمد جرم خورشید
برون جست انگبین در رهگذ بست — عروس صبح از پرده برون است

بجنباندند مرغان پر و بال — برآوردند مرغان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین — دلش خرم شده از خواب دوشین

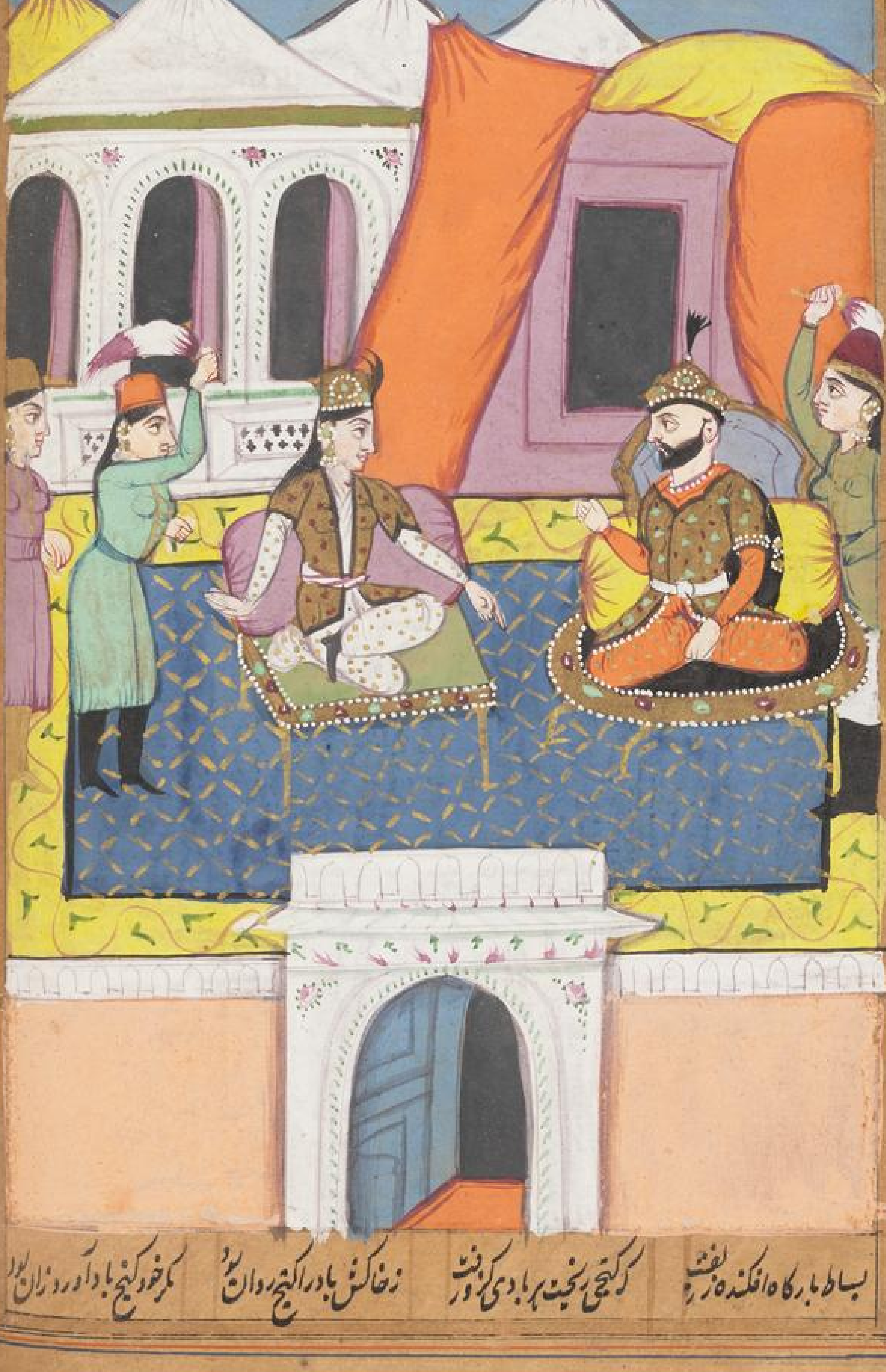
ز نو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود کرسی کم ز کاهی
برآمد نوبتی ها سر بافلاک — نهان شد چشمه چون گنج در خاک

کشیده بارگاهی بر نشستند — نشاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطان حمایل — در و دیوار شد زرین شمایل

ز هر سو ویلی کرده بعیوق — فرو هشته کلاه چون جعبه منجوق
بداهر سراپرده سیاهان — جنیبت با لبسته دامن بیابان

سیاهان حبش ترکان چینی | چو شب با ماه کرده همنشینی
طناب از گوهری یکمیل در میل | بنوبت ایستاده پیل در پیل
صبا را بود در رایش از رنگ | ز تیغ تنگ‌چشمان رهگذر تنگ
ز گرد گامهای دوراد و لشکر | مه و خورشید را روشن بنگسر
درین خرگه نشسته خسرو چین | و زان دیگر فتاده شور شیرین

تصویر نشستن خسرو در تخت و دیگر سوی شیرین



بساط بارگاه افگنده زربفت | ز گنجی رنجبت بر بادی گرفت
ز خاکش باد را گنج روان بود | بگرد خود گنج باد آورد زان بود

شادی

بساطی جمع کرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حریمی پادشاهی
غلامی جز وشاقان سرایی

ادب بر دند پیمان خردمند
نشسته بر سر کرسی نهی چند

نهاده لؤلؤ ده زر بر کرانها
ز یاقوت و زمرد نقلدانها

بهستی هر یکی بر دست گنجی
مکلل کرده از عنبر ترنجی

نشسته باربد بربط گرفته
جهان را چون فلک در خط گرفته

لبالب کرده ساقی جام چون نوش
بیاپی کرده مطرب حلقه در گوش

گشاده از رود دلخیزان سرود
درو انجم خسرو هر سه رود بشن

به دستان دوستان را کیسه پرداز
به زخمه زخم دلها را شفا ساز

زده ره دل که بر عود میزد
که عودش بانگ بر داود میزد

همان نغمه نوازش در خراش
که موسیقار را عیسی نفس بست

ز دلها کرده در هجر فروز
به وقت رود سازی عود سوز

چو بر دستان دمی بستی شکر ریز
نخوابیدی اندر شدی مرغی سحرخیز

بنوعی گوش بربط را بمالید
کز آن مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه فکنده ابریشم ساز
در آورد آفرینش را به آواز

مجلس ساختن خسرو از خواب بیدار شده از نکیسا

نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیمی خاص خسرو بود سنگی

از و خوشگو تری در لحن و آواز
ندیده این جهان جنگی بساز

ز رود آواز شکوه بر آورد
غنا را رسم تقطیع او در آورد

نواهای چنان چالاک میزد
که مرغ از درد سر بر خاک میزد

بر او کافزون شمرد از زهره خود را
ندادی بار کس جز باربد را

درین مجلس چو مجلس آغاز کردند
بلحن چنگ بربط ساز کردند

ز نرمستان عنبر را ز گوش میبرد
یکی دلداده دیگر هوش میبرد

نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ
هم در ساخته چون بوی با رنگ

بنار سینه را سوراخ کردند
غلامان را البته گستاخ کردند

ملک فرمود تا کمتر غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان

سخن ماند و شهنشاه و شاپور
شدند آن دیگران از بارگه دور

ستایی باربد دستان همی زد
بهشیاری ره مردان همی زد

نکیسا چنگ را کرده خوش آواز
فکنده ارغنون را زخمه بر ساز

بگرد خرگه آن چشمه نور
طوافی کرد چون پروانه شاپور

ملک هر دو جا انداز میکرد
در گنج دو در دل باز میکرد

جز این خرگاه دوران
بر آمد چون رخ خرگاهیان

برین در گشت شان ساز
که تا برسوز من بر دل برد آهنگ

بحسب حال من بیتی آور دست
بگوید آنچه من گویم بآواز

زکنج پرده گفت آن نانهفت
کز آن مطرب یکی را سوسی

نکیسا را بیان در دستان بود
نشاندن نکیده کام از بنگر

کزین خرگاه محرم دیده بر دوز
سماع ترکی از رومی جانسوز

نوا بر طرز این خرگاه میزن
ره کرکو بدست آن راه میزن

از نیسو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود
بهشتی بود زآتش باغی از دود

ملک دل داده تا مطرب چه سازد
جو آیین راه دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز
فکنده حلقهای محرم آواز

نواسازی کنان در پرده تنگ ⁂ غزل گیسوکشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش ⁂ غم دل گفت کین بر گو به من بیش
نکیسا بطریقی کان صنم خواست ⁂ فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسب ای دیده دولت زمانی ⁂ مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید ⁂ دلم را چشم روشن کن بخورشید
بساز ای بخت با ما روزکی چند ⁂ کلیدی خواه و کین از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی ⁂ رها کن تا نوایی تا توانی
بعیاری برآرای دست دستی ⁂ برافکن لشکری غم را شکستی
جگر در تابه دل در موج خونست ⁂ گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده‌تر یابی ضعیفی ⁂ نه زین جانبازتر یابی حریفی
اگر برکف نه آنم بخت آبی ⁂ توانم کرد بر آتش کبابی
وگر نقشی ندانم دوخت آخر ⁂ سپند خانه دانم سوخت آخر
اگر چینی ندانم در فشاندن ⁂ توانم گردی از دامن فشاندن
مپندارم چو سایه بر سر خاک ⁂ که من خود اوفتادم زار غمناک
اگر جلاب دادن را نشایم ⁂ فقاعی زاب دست آخر گشایم
چو مه در خانه پروین نشست باید ⁂ چو زهره در حجیبت شستن باید
سرایت را بخدمت گر نخواهی ⁂ کنیزی میکنم دعوی شاهی
مرا بینی که چون زار زدیم ⁂ چو شیدایی دمی بینی چگویم
غریبی چون بود غمخوار مانده ⁂ نگار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده ⁂ ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاکی جایگاه پیر گشته ⁂ چو لاله با جوانی پیر گشته
بامید جهان بر باد داده ⁂ نه بیداری بدین روز اوفتاده
نه هم جنسی که پشتی گرم دارد ⁂ نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون بیمم ز دل رخت ⁂ که باید برده را نیز از جهان تخت
زبی کامی دلم پنهان نشستست ⁂ بسازم گر زکامم اینچنین است
چو برنامد مرا کامی که باید ⁂ بسوزم تا مرا کامی برآید
نگر تلخ آمد آن لب را وجودم ⁂ که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سود بزرگ است ⁂ که سود قاصدان در دوری گرگ است
نخواهم کرد با تو حکم رانی ⁂ گرم زین بهتر گردانی تو دانی

ساز نواختن باربد و شنیدن نکیسا گوید

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز ⁂ ستای باربد برداشت آواز
نوا از پرده عشاق بربست ⁂ درافکند این غزل چون بلبل مست
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت ⁂ بر آهنگ عراق این پرده برداشت
نسیم دوست می‌یابد دماغم ⁂ خیال گنج می‌بندد چراغم
که امشب آب خوش دارد چنین روی ⁂ که امشب یاد را باشد چنین بوی
نگر دی ماه گشت اردیبهشتی ⁂ گر این دوزخ بدید آید بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصور ⁂ که می‌بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو ⁂ که می‌باید بهاری تازه و نو
مگر شیرین بشیرینی درآمد ⁂ که ناگه شوری از خسرو برآمد
مگر عناب شیرین شد شکرریز ⁂ که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر بر باد شد آه سحرگاه ⁂ که زد نافه بطرف خرگاه
مگر وقتی شده طاوس خورشید ⁂ پرافشان کرد بر گلزار جمشید

گه بروی نظارم سر بر آورد — گه از سر بلندی سر بر آورد
گهی ماه آمد از روزن درافتاد — گه شب با روشنی در منظر افتاد
گه از سپید آمد فراز است — گه کلاغ از شب از زاغ سپیدست
گهی با دهشت اینجا کند کرد — گه چندین خرمی بر باد بر کرد
گه باست آب زنده کانی — گه مارا زنده میدارد نهانی
گه کاقبال شمعی بر افروخت — گه چون پروانه عمر را بال بر سوخت
گه از شیرین زلعل افشاند بر سنگی — گه از مهر کرشمه تیز و خوشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز — گه بر صیاد خود کرد آن همه ناز
بدان خواری تواند رستن از دام — گه بود آنکه توسن از زبان رام
ز رنجانی چنان چون ترک مست — گه دی مستور بود و این زمان مست
گهی دولت آن مشک بریا — گه باز آرد و با نیک اختر را
ترا با سا خصلت جز نکویی است — بگویم راست مردم نکویی است
منم چون کشته و کنده بر روده — ترا چو داده و کنده بر آسوده
سپین کز تو ستی خصمی نبودم — تو اصلح بهتر که چون کام تو بودم
نبرد ز دهشد و راکیست — گه یاد زدی جوانمردی نیست هم
ندارم غم دل در یاد شاهی — ولیکن بود دل چندی که خواهی
نگر که تو عشمت زنان کین بدو جرم — گه بخت بدلکند در رفتو حرم
دلم خون گر پدید از غم چون نگیرد — گه این ظالم از خون تو نگیرد هم
شیرین نشسته ز هجران جان شیرین — گه این کار از هجران شیرین
چو بی زلف تو شیدا بود دوستم — ولی خود را ز زلفت تاب بستم
نکلوت یار بر دار شماری — وز همه کرده ستی کار کاری
چه خواهی کرد بر بند بر بر کار — اگر بر کاست تا بر بندم بر بار
گر خواهی که تو خلوت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز ترسیم نشاید — بده کز وی مدارا کم نشاید
چه باشد گر چنان آب حیاتی — بگفتار گرده بخششم کاری
چو بر زد بار بد زین سان نوایی — بنو روز این غزل از سرخشت باجچک

داستان مجلس ساختن شکیب

نکیسا کرد زین خوشتر ادایی — شکفته چون گل نوروز نو رنگ
زهی چشم بیدار ز نو شین — سرو بید را ز خوشتر ز گلشن
خیالت بلبلی شیوای خرم — عبارت تو ثنای چشم بر دم
بیا تا خوش شد دل دماغ مشک ریزم — ز نو زنده چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی — چراغ چشم راز خفته باغی
درین محفل دی کرد به چون — ازان می خور کز آن می ساز کار است
خیالت چون جوانی جان نوازد — کسی جان با جوانی در نبازد
نمودار آن آینه بر دست یابی — ز عشق تو دل خود نیست تابی
سپین در آینه صبحی که بر تن — که با آینه خوش بتن
کسی کاین آینه بر کف چه گیرد — که دیگر نقش در وی کس نپذیرد
ترا آینه بر چنین بس — که نقش تو صورت کس
بدان داور که او دارا است — که بیند چو زهر است
بزرگ سیدی که فن دلت داد — زهی جست که جمعیت بر دلت باد
نیاز پاک باز جانست — ترا این روز به بدین نمونه
گمان بردم که چون سستی — در آن مستی تو با بیتی

کنون افتاده‌ام مستی و پستی   گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یاران خود را از گزیدن   جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتی بر سینه خاری   مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر   میان در بسته‌ام در میان آر
ز بی رحمی کشیدم بر درت خشت   گر سختی روی مردم را کند سخت
وگر من کیم در حصن پولاد   چراغی را برون آرم بدین باد
مشو بر خون چون من زیردستی   چه نقصان کعبه را از بت پرستی
نه آخر دست بالای پرستم   شهنشه را کمینه زیردستم
به دارم از جهان خویش مهجور   رها کن تا ز رامی مانم از دور
چرا او را چه باید منکه آرم   بدین امید روزی می‌شمارم
خوش آن دشنا که آیی در بر تنگ   نمی‌آیم ولی با ناله و چنگ
بجانم بخشش زلفت بگیرم   چو شمع صبحدم مهلش بمیرم
بتی کز لعل تو کوثر شنوم مست   بجنبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس لبان بوس وفاقت   ندارم طاقت بار فراقت
بجز دارم عنان کارسازی   تو دانی گر کشی ور می‌نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم   از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ

داستان سازکردن مجلس باربد

ستای باربد برداشت آهنگ
مرا در کوبت الشمع نکوهی   فلک تا کی پراکنده ستوهی
اگر چون گوسپندم می‌بری پی   بپای خود دوم چون بیکران پی
دلم را ای پری اندیشه بیست   ببر کز دلبری بامنت بلیست
تنی کو بار این گل بر نتابد   بسر بار غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور   نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو   گر از پس رون بدارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کار تو برگرفتن   نه از دل نیز بار تو برگرفتن
بدان جان کز چنین صحبت جان فروبست   کجا یابم هنوز از تو قفا بخجست
مدان چشمم که آهو شکار است   که آهوی تو چشمم بر غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید   چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا کن چشم تو زنجیر رو تنها   چو ماهی کو جدا گردد ز دریا
ندارم جز تنت چون ماه در میغ   تو دانی و سر این تاج با تیغ
چو در ملک جهانی تازه شد رای   عنایت با مثالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه تا شست   چه باید صد گره بر پای خود بست
چنان دان کز لبم بر خنده کردی   که منت مرده را زنده کردی
بس از عمری که کردم دیده جایت   گر از یک شب که بوسم خاکپایت
بتو رتبه بر فروز افسرده را   ببوی مرده را زنده گردان
مرا فرخ بود روی تو دیدن   صبا را کی بود آواز خندیدن
بدیدارت گشایم دیده کارا   ببویت زنده گردانم روان را
خلاف آن شد که از چشمم نهانی   چو از چشم من آی بنده کانی
خدایی کافرینش کرده او است   ز تن تا جان به پیدا آورده او است
امیدم هست کز روی دلفروز   بروز آرد شبم را هر کی روز
چو خنجر پیش دست بر دیار دیدم   ز دست عشق خود را کار دیدم
نوای برکشید از سینه تنگ   بجنگی داد کین در ساز با چنگ

زن رای کرشمه بیراه گردد / مگر این داوری کوتاه گردد
نکیسا در زدن جادوی ساخت / بس انگه این غزل را بهره بنواخت
گره بگشای یا با بستگی چند / نشاید عمر بی آهنگی چند
بین در چند با آن سست بختی / درین سختی چه باید کرد سختی
خوش آن باشد که امشب رنج بینم / امان باشد که فردا باز کوشم
جهان بسیار ازین بازی نمودست / جهان نادیده جانا چیز بودست
گلی کش را بنوبه آدمی زاد / چو هنگام خزان آید رود باد
در آن حضرت که نام زر سفالست / چو من مس را حساب آید محالست
چو بازاری تو هست از تنگ چشمی / کسادی بر زمین و تو ز انگیز
درستی گر چه دارد کار و باری / شکسته نیز آید بکاری
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عشقم خریدی باز مفروش
بسیجای تو راضی هست کم / بر آنم من اگر زین بیش گریم
من آن سایه که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
بهر پیچی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
چراغ از دیده چندانی بپوشد / گرت یک دم غمش ز آتش بجوشد
بجای تو ثنا کردن ستانم / گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
در آغوشی چنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را
گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت کرد حالی پیرهن چاک
نکیسا چون بشد آتش برانگیخت

داستان از برای راحت ساز نواختن نکیسا بجهت خسرو

بسازی بار با یاران دلسوز / کر درفت نخواهد ماند امروز
زباری حکم کن با شهریاری / ندارد هیچ بنا استواری
بسا تابه که ماند از نیرکان رد / بسا سنگها که سنگ آن بجهت سنگ رخورد
چو بر فردا نماند اسپه داری / بباید کرد امشب ساز کاری
بهاری دار از خود برخوردار تو / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گل آن بهتر کزو گل آب خیزد / که گر بکندازش بر خاک ریزد
لب دریا و انگه قطره آب / رخ خورشید و انگه کرم شب تاب
بنجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید یکی روزت چه دانی
اگر چه زر بسیار افزون بعیارست / قراضه ریزها هم در شمارست
تمنای من از عمر جوانی / وصال تست انگه زندگانی
منم در پای عشقت رفته از دست / ز جستن خورده و تنها شده مست
نکردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نکردم بر نگردم
کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بخسبانم ترا من بیخود از تاب / که من خوش باشم و تو خفته در خواب
چنان در نقش دل یا گم نشستست / که بر دستت نداند آستینست
چو لعبت باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
خدایا ره ببر و زینهم گردان / چنین به روزیم روزیم گردان
بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نوای باربد آبی برو ریخت

داستان از برای راحت ساز نواختن باربد بجهت خسرو

باستادی نوائی کرد بر کار
سحرگاهان که از می مست
گل صد برگ با هر برگ خاری
بهشتی پیکری از جان سرشتی
پریروئی رهین دل خانه کرده
دگر شبنم ز مغز مرده زنده تاب
سمن کان پری روی فسون سنج
بخواب نرگس جادوش سوگند
بیاقوت نمکرش کز شوخی خلخال
بعنبرسودنش گوشه تاج
بطاق آن دو ابروی خمیده
بچشم نرگس عنابم کرد رنجور
بدان گیسو که گلگونش بیاکند شکست
بمشکین دانه آن خال و آن شکر
بدان سیمین دو دانه لؤلؤی تر
بچاه آن زنخ در چشمه ماه
بدان سیمین دو بازو کش گلوگون زر
بدان ساعد که از سیم و تن تاب
بسیمین ساق و کفش نیازم
گرگ دستم رسد کارم بدستش
چو رود با بدانش پرده برداشت

گره چون چنگ نکیسا ساختند گوش سار
بجستی بر در باغی که شبنم شسته
زندان کرده کنجی با حصاری
ز هر میوه درختی در بهشتی
دلم را چون پری دیوانه کرده
پریوار سر کنده بو الحق بخواب آن
در آن ویرانه زان بخت بد رنج
که غمزه اش کرد جادو زبان بند
در آرد زاهد صد ساله را حال
بعنبر آمودنش بر تخته عاج
مثال ادا و طغرا برکشیده
بجنبش کی دهنش کز دور شود دور
چو سرو قامتش بالا بلند است

که دارد مهر آن یاقوت بر در
که دل را آب زان چشمه است و آن چاه
که گردی بسته از نارنج نوزر
چو سیمین تخته بسته بر تخت سیماب
که گر گفتم بلب خفتن نیارم
درون جان کنم جایی نشستش
نکیسا مرد چنگ خوش نوا خواست

ز ترکیب ملک وان خیل را باغ
بهار مشک بو بود اندر آن باغ
حصاری لعبت در بسته بر من
ز چندان میوه های تازه و تر
به بیداری دماغم هست رنجور
پری چون هم دل دیوانه جو هم
گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون
بدو دادافکندن آن زلف سرکش
کمر وار رسیده در پای سهی سرش
بنازش که زحمت بی نیاز است
بدان نرکان که چون هم زلف پرچین
بدان عارض که چشم آب گیرد
بجادو افسانهای آن زلف آن دو گیسو
بدان نرگس کی از نرگس کرد درد
بسحر آن دو بادام کرشنه
بطوق غبغبش گوی کرآبی
بلفند قصه ای سیمتنش دو انگشت
بدان نازک میان چون شوخ اندام
بچاک نابلی کز دیده بست
ز دستم نکند رم تا زنده هستم
در آن پرده که خوانند پی حصاری

ز بر افکنده برکفت این غزل را
بجنگ زاغ و درخور چنگک آن زاغ
حصار قفل او تنگست بر من
ندیدم جز خمار خشک در سر
که اندیشه بمن گردد پری دار
در آبادی نه در ویرانه جوید
بپا جستن نه هم چون دید مگسو
که چون چو دو افکنان من سوز دارش
کمر وار یه بر کان نهد سنگ
لبعنبرش کان پستی خنجر نیا
گهی کز خمش دلها روت ماریش
ز نرمی نکهت بر مهتاب گیرد
بچنبر باز ای آن حلقه و آن گوشن
بدان سنبل که سنبل بیشه انگور
بلطف آن دو مهنا شکر خنده
معلق کرده اندر آفتابی
که قاقم را زدست خود شکست است
ولیکن ناشنوده از نقره خام
بدو سوگند من بر جای خویش است
جدا از شاه او پاینده تا هستم
چنین گو این بروز اولین عماری

چو برساز خود او زخمه فرو تافت
دل افلاک زنشدای سرو بالا
اگر گردنکشی گردن چو سیران
نباید پای سیلان خاک بسور
کسی کز زال و رستم داستان بد
درین حضرت که خواهش نشست اندم
دهم چندان زمین را بوس
بساط بارگه چندان کنم ...
سن آن بیگم که طالع ...
او بهر ما چاست راکه ادم
زمانه کز بد آتش زبانه
دگر بقلم بسازد فرمان برون افت
دگر غمزه ملیحی تیری انداخت
دگر زلفت که بند دیگر گم
حقیقت که خود را خوشم این ملیحش
چو نسل بر آورد دم برین در
جز آن لب که شکر وار دندانی
بر انگشت چون دهان ابسته خندم
دهانی که طمع دارد بسیم
اگر خود افتاد از آب گرو کاه
عراقی وار باهنگ از چرخ بگشا

بر افگن سایه چون سرو بلندی
رسن در کردن آرم چو سیران
نباشد بسته با سیمرغ هنر ور
نثار تخت سلطان از انشاید
شفیعی بایدم و آن چرخ کز سینه
که بخشایشش ... د گوش کس
که اقبال دهم شود آن زم
که بهکان پای من دار ... دام
هم ز گنج تو ... است راکه ادام
نثار دم با دو لعلش ز بر یا
هم از سر تا قدمش آن ادب
هنر بیای ز خاک آب ...
خیالی نکته دارا خط بر ...
بموار بید دندانش که ...
نهادم جان خود چون شیخ تیغ
ز بادام نیاید کس نشانی
که جز تو بسته ... ززنم
بکوم سرخ جون طفلش ...
بدین میوه نیاید جز تو ...

از این مشکین رسن کردن ...
که گنجید آسمان در خانه من
سپهری کی فرود آید بجای
بجان آوردن دو شینه بکر
بعذر کردن چندان کنا هم
بچهره خاک راه چندان خراشم
چنین خوانم بطالع نامه شاه
نه چون این دل چو شینه باد
دهانم گر ز خوردی بیگر ...
دگر چشم ... کی تندی کرد
خم ابرو اگر بر زه کمان است
گر از تو بعد خود آشفته دیم
اگر گیرد خیالت کار من سست
کسی کز خور بنام کشند دست
سن آن باغم که میوه است ...
دگر چون فندقم بر سر زند سنگ
رطب چینی که با نخلم نشیند
کسی کی با ز نخم کار دارد
نمکسا کنی غزل با چنگ ... گفت

باهنگ حجازی این سبب برخواند
رسن در کردن او چون نیابی
دو عالم در یکی ویرانه من
کجا گنجید هیچی در گیاهی
بجان این کار ... دیده بر
اگر عذری بهست آرزو خواهم
کز این خاک آبروی بر زنم
که صاحب طالع ایکان بود ماه
جا امیدانم بپوشیده باید
بجز ... میان ...
بعذر آید چو بندی ...
بزن تیری که آن ابرو کمان است
بزنجیر ... که چون در کشیدم
با آب دیده کرم ...
نه ز آب آب انگور ...
درم [illegible] بکلیدم ناید ...
ز عنابم نیاید جز ترش ...
زمن جز خار [illegible]
ز نخ [illegible]
ستای ... بساز ...
باهنگ عراقی این بر ...

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بسی زان پشیمانی چشیدم

پشیمانم بهر باده که خوردم
گرفتارم بهر عذری که کردم
گرفتم آنچه من کردم گناهست
نه آخر آب چشم عذرخواهست

قلم در حرف کش بی‌آبیم را
شفیع آرد تو بیجوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم
دل از فرمان و رایت بر ندارم

کنم در خانهٔ چشمم جایت
بدیگر چشم روبم خاک پایت
سگم وز سگ بتر بهتان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت
زبان را تازه میدارم بنامت

گرفتم دل ز عشقت خون کنم خون
وفا در دل نداری چون کنم چون
درین شب گر چه بر نارم فغانی
کرم پرسی ندارم هم زبانی

زند نوبت بسنن العبد خامست
اگر در خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم
و گر داری من این طالع ندارم

زنو بر روزیم خوانند گویم
مرا آن به که من بر روز آیم
نکوهی گر کنی ای خاکم ای جان
نشانی گر غمت عشقم کم ای جان

اگر تو راضیی که بین دل خرابست
رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز
که تا جانم بر آید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگارست
تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو گر سازی و گر نه من آنم
که سوزم در غمت تا میتوانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش و در عالم فروزی
رخ زردم کند در اشکباری
کهی زرکاری و گه نقره کاری

اگر دیدار تو بر من حرامست
بایشم نام شیرین را غلامست
اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

و گر من برنخوردم زان نکوئی
تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که بختت جاودانست
من ار مانم و گر نه باک آن نیست

مرا گر روز بهتر رفت بر باد
ترا هر روز بهتر از روز باد
اگر من در غمت گشتم خیالی
مبادا آن جمالت را زوالی

سبب آن شد که زانم گوش داری
بگفتن مرد را بیهوش داری
خلاف آن شد که فرهاد از بگفتار
نیفشردی کی افتادی چنین زار

تو چون فرهاد را گشتی به تیمار
مرا زین هجر کن تیمار بیدار
کهی داد غم از جانت ستانم
برو زین رسم فرهادی نمانم

چو بر زد باربد بر چنگ رودی
بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین از آن چربی بر افروخت
که چون روغن دماغ عقل ما سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
که از فریاد دستش آمد به فریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین
رسولی کرد شد دستان شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
هم آهنگش بکردی شه به آواز
چو شخصی کو نکوئی باز گوید
بدو کوه آن سخن را باز گوید

از آن شیوه ترانه بر کشیده
وز آن شه شاه پیراهن دریده
چو از ساز دو عاشق آه برخاست
صدای مطربان از راه برخاست

ملک خسرو تماشا بود حالی
ز بهر شه سرا را کرد خالی
بر آن آواز خرگاه پر از جوش
سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و کف جانگیر دلدار
اگرچه کار خسرو شد ز دست
چو خود را دستگیری دید سرمست
پس انگه گفت این آواز دلسوز
چه آوازیست راز بزم دمن آموز

حکایت کردن شاپور و صحبت نمودن خسرو و شیرین

حکایت برگرفت شاه و شاپور
جهان دیدند گیسو ریز پرنور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر
بپای شه در افتاد آن پریچهر
چو شه معشوقه را در پای خود دید
سر او را ز زیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جا
که تاج بر سرش به گوهر بار
در آن خدمت که بازش ساز میکرد
مکافات یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی بر سر آمد
تقاضای دهن بوسی برآمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
ز شش سو سوی شیرین ناز کرد
ملک حیران شده کان دیو کاینگ
چرا شه شاد چون شه با دل تنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر شد در گرفته هست معذور
زبهر آنکه خود در اول با مروز
بنام و ننگ پرورد آن دل افروز
کنون ترسم که مطلق دستی شاه
شد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند
برو راحت نثار و حجره پیوند
بسی سوگند خورد و عهده ها بست
که بی کابین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم
نگاهبن کردنش کردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زبان آن بر نخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد آن عقد پروین
لبش با ورنعو اصحی درآمد
سر زلفش بقاصی درآمد
خروش نوبه زر نای داده
سماع مطربان از خواب داده
لبش چون شامی قدح در دست کرده
بحجره ساقیان راست کرده
ز شادی چون تواند کرد باقی
که مطرب بود خورشید و ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده
که اسباب بعرضه نهاده رانده
دماغ از چاشنیهای گرشن
زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور و عطر و عنبر بوی زجا
دل شه شادی کجا باشد شکیبا
فرومانده زبان زهای دلکش
دو آب و آتش اندر آب و آتش
گشتنهای بهان نجبت کرشاید
که مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری
نکرد ندار و فا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود
بدیده ها را پرده برآسود
بمژگان دیده را بر ماه خست
نگر بر مجمره عود می سوخت
گهی می سود نرگس بر بنفشه
گهی می بست سنبل گرد نرگس
گهی بر یاسمینش زد لبی ست
که سیلاب پد چون سیماب سیب
گهی در غول جعدش باز میکرد
ز شب بر ماه مشک انداز میکرد
گه از فرق سرش معجر گشادی
نغلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی بر میان بند
که از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی سودی بخفتش دایا انگشت
گرآوردی نخ چون سیب دیرینت
گهی دستینه از دستش ربودی
بیازوبند او بازی نمودی

گهی خلخالش از پای بکندی / بجای طوق در گردن فگندی ٭ گر آوردی فروزان شمع مجلس / در آوردی ز حال دل خوش
گهی گفتی منم را جان تو نی تو / گهی گفتی مرا درمان تو نی تو ٭ دلش در بند و زان پاکیزه دلبند / شبانه بازمی گشتی خرسند
نشاط هر دو در خلوت پرستی / شکر بر دست ماند از شکر بستی ٭ صدف پیدا نشد در بیچ خویشتن پاس / گرنادر در شگفته لوکی الماس
زبانگ بوسه‌های شکر افشانش / زمانه ارغنون کرده فراموش ٭ دهل زن چون دهل را ساز میکرد / هنوز آن لابه و آن ناز میکرد
به بلبلسان هفته همساز بودند / گهی با نغمه رود آواز بودند ٭ بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب بر دن قناعت یافتندی / به بوسه کعبتین انداختندی ٭ شب بزم چو کار از دست مشته / خرد دیوانه شهوت مست ملشته
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه ٭ نشستند تا بصد نیکی آرند / چو سر در محمل زرین آرند
سیاهی چون کواکب در رکابش / زبسیاری خداوند حسابش ٭ چو رفت آن لعل سیمین پا بدر سنگ / زلعل نیم شد دشت جهان تنگ
فلک بر گرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیها نشانی ٭ شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دارالملک دلکش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسود از نی خوردن نیاسود ٭ بفیض ابر و سیماب رخشی / جهان را تازه کرد آن گنج بخشی
در آمد مرد را گنجینه دارد / زمین تا در نیارد بر نیارد ٭ ز ریزد ابر بی شر خیر دریا / زنی لی دریا بر و باران بهار
نه بر مرد تهی رو دست باجی / نه از دو پرانه کس خواهد خراجی ٭ ملک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه دستور از آسمان
بجه چندان شب تاریک تا رک / بروشن خاطری روزی مبارک ٭ گرشاید بهر آن ماه دلفروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز

رصد بندان برو مشکل گشادند / طرب را طالع میمون نهادند

داستان جمع شدن منجمان و حقیقت طالع او دیدن

بپیروزی چو پیروزه گرفت تخت / عروس صبح را فیروزه شد بخت ٭ جهان رست از مرقع پاره کردن / عجب زعالم ازیشان چاره کردن
شد از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از خرم آرایش برانداخت ٭ هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم ٭ هزار اشتر ستاره چشم شبرنگ / گره در ران بود بار فشانان لنگ
هزار از لعبتان تاربستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان ٭ هزاران ماه رویان قصب پوش / همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لولوی شهوار ٭ ز مفرشها که بر دیبا و زر بود / ز صد مکنه رکاب نقره پر بود
ز طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبک بهاری ٭ ز صد طیسون تا طاق مخیرا / جنیبتها روان با طوق و دیبا
همه در موکب بزرگان چون شهنشه / عماری در عماری مهد بر مهد ٭ زمین را عرض نیزه تنگ داده / هوا را موج بیرق رنگ داده

شکرریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
بر آن چهره نتابی شوخ دلبند / ز خال و لب شده شکر پراکند

بکرد فرق هر سروبلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز لشکت زین بر اسپان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو در نهاده لولوی تر / زده در لولوی لولوی تر
بدین آیین بدین شوخی بدین نور / چنین آرایشی از چشم بد دور

بگاهک در نشاط ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
یکی مهد زر ترکیب کرده / ز هر خاصی ترتیب کرده

همه ره گنج زر و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را به صد ناز
بجای فندق افشان بر سر گرد / در افشان هر دری چون فندق گرد

بجای پرده گل نافه مشک / مرصع لولوی تر بار بر خشک
چو آمد مهد شیرین در بر تخت / غنی شد دامن خلق از خزا تخت

بهر کاری که بنشسته چون بهاری / شهنشه ریخت در پایش زری شاهی
جهان شد گرد درم ریزان شاهی / درم ره تا هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همه کار آگهان و تجربه دان را

ز شیرین قصه با انجمن خواند / که هرکس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / به هر بهرش که بنوازم سزاوار

ز من باکست با این مهربانی / کرد اندر گرد زینسان زندگانی
گراو را جفت سازی جایی انگشت / بدو کرد افراز مرا آن انگشت

می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت / بکاو آهن کردن اند شکرا سفت

همه گرد از جبینها بر گرفتند / بر آن شغل آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / چو بر خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست

سرود کردن باربد دلیب و نظاره شدن خسرو

سعادت چون گل پرواز خواهد / بیا رامش پس انگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی / چو وقت آمد نهد بر فرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص / بگم مدت شود برتاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز حلوا / صلا در داد خسرو را که در آ

بخور کبکی جام نوشین نوش بادش / بجز شیرین همه فرموش بادش
بخلوت بر زبانی نیک نامی / فرستادش چو هشیاران پیامی

کر جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
شنو شیرین پرستاری ز مستی / که نتوان کرد با نقلی دو دستی

چو شیخ رود را بر سر زند دود / کباب خشک خواه زنخواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد / نگیرد دست بودم مست باشد

اگر بالای صد کبری برد دست / بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا ساتا که قفل خویش بگشاد / بهشیاری و مستان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را / نگفت مست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن / جگر خواری نشایست کردن

نوای باربد لحن نکیسا / چنین زهره را کرده زبین سا
گهی گفتی بساقی زخمه رود / بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی با یار بد گفتی می از جام
بشادی بر زبان میخورد کام
چنان شد مست کز هوشش برزند
بشیرین هیچ حال از شاه ننهفت
عجوزی بود مادرخوانده او
دو پستان چون دو خیک آب رفته
دو رخ چون چرم بندی بی شکسته
شکنج ابرویش بر لب فتاده
مژه ریزنده چشم آشفته مانده
بدان ناشستنش را آن مادر
گران جانی که گفتی جان نبودش
ولیک این مایه بودش هوشیاری
چو صید افکنده شد گاهی نیز زد
بدل گفت این چه اژدرهاست
ولی چون عقل مست از هوش نبود
بصد حیله ولابه داشت آواز
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید
حلیم چون شکر شکر کنانست
سر خورشید با خود مایش درویش
همی سر زی ز جان سرشته
بیار هر ناز چون گل در شبستان

بده کاسال تلخیش درو جام
بدینسان تا ز شب یک نیمه بگذشت
بسان خانه برده وشن برزدند
نهادش خفته شیرین بر از جفت
ز نسل مادران وامانده او
زرد آلوزده روانش تا بر رفته
چو حنظل هر یکی زهر سر شکسته
دهانش را شکنجه بر نهاده
ز خوردن دست دندان شسته مانده
گرهها را ز برف فرق سیما
به دندانی که یک دندان نبودش
گر او نشتر زنان بود کیست یاری
ز زنان صد گرگ روباهی نیز زد
خیال خواب با سودای مست
گمان آمد که آن مادر بلندش نبود
کردم جان مادر چاره ساز
بفریادش رسیدن مصلحت دید
طبرزد نیز کو را هم غلام است
کلی از صد بهارش کلکت ملبس
ولی نام طمع بر پنج نوشته
سزاوار کنار نیکبختان

ملک با دختری تلخ باده
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
ظریفی کرد بیرون از ظریفی
حلیم چون کمان گرگی نقطه پر
قدی چون فر کمان از کوژپشتی
دهان چون فطس از بس شاخ شاخی
ز بینی خر کهی بر روی بسته
بصد از ریویش بستش آن ماه
ظرفی بوده آمد بیرون
شد از مستی در آنحالت جدا بود
کمان ابرو از اره دو افکنده
کلاغی دید بر جای همای
ز بس شیرین شد این جنجو دوتا شت
در آورد از سر مستی بدو دست
برآمد نعره و فریاد زان زال
برون آمد ز طرف هفت پرده
چو سروی کو بود در رواندش لول
پری کامد پرستیدن جمالش
جهان افروز دلبند و چه دلبند
خجل روی زهره روی منیر را

لبالب کرده و بر لب نهاده
رود سوی عروس خویش دلشاد
که مستی شاه را از خود بهی یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
نه چون گرگ کهن چون روباه پیر
برون ریختی چو کیمخت از درشتی
کمیوری تنگ مانده از فراخی
بدندان یکه دمن زیر تیخ بسته
عروسانه فرستادش بر شاه
چو بازی کامد از نخجیر بیرون
کرد رشتیم آسمانش بسیمان بود
بدین دل کآهوی فربه در افکند
شده در بهره ماهی از دهای
چو شیرین که رهش و سی گرفت
فتاد آن جام شبرنگ شکست
که فریادم رس ای فرزند زنهار
بنام ایزد رخی چون هفت کرده
چو ماهی که بود ماه قصب پوش
همی تابان چو ماهی از جمالش
بخرمنها گل و ضد را هاکند
چنان که رفتن کبک دری را

زحالش

ز حالش چشم بد در حال رفته
لب و دندانی از عشق آفریده
چو دیده نقش او از حال رفته
لبش دندان و دندان لب گزیده

رخ از باغ شکر وحی نسیمی
ز گوش و گردنش لولو خروشان
دهانش از نقطه موهوم نیمی
که رحمت بر چنان لولو فروشان

شمش بر جهان همسنگ جانش بود
تحقیق میم شکلش سنگ در مشت
ترازو داری لعلش بدان بود
گرانبار حرف وی ننهد کس انگشت

گشیده کرده مشکین گیسوی
نیازی قلب ترکستان در وی
چراغی بسته بر روی سفیدی
ببوی دخل و بستان خندیده

رخی چون تازه گلهای دل آویز
تنی چون شیر با شکر سرشته
کلاه با زنی آن گلها عرق ریز
نتابان شیر بن بر ابر سر نبشته

سفیده در زر چون قاقم درز بشت
ز زر می خواست اندامش چکیدن
گشیده بون دم قاقم ده انگشت
زبان می لعف از دستش بدیدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کرشمه کرده آنگاه عنان زن
گشیده طوق غبغب تا بناگوش
خمار آلوده چشم کار و آن زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد
گل و شکر که این گل دید شکر
ز دلها چون مفرح درد می برد
بد و ماننده بس الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
در آن مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگه چون ز بعادت گشت بیدار

بیدار شدن خسرو از مستی خواب و نقل و شراب و صحبت کردن با شیرین

فتادش شبنم بر گلهای بنجار

گو اسی دید زیبا جان در رو بست
شکسته بوسه شیرین خمار شن
تنور گرم دید و نان در و بست
نبید تلخ کشته بیانه کار شن

نهاده بر لباس ساغر مل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده
شکسته در کنارش خرمن گل
دو سیمین نار در پیشش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات
چو ابر از ملبش روی ماه برخاست
شکر میگفت فی التاخیر آفات
شکیب شاه نیز از راه برخاست

گره بر روی زیبا در شکیب بست
بجور ستان در آمد خواجه مست
شراب جنبان های قرب
طرز دمیر بود فتنه ی خست

ز شوخی زان صبوحی بود دیده
شد از اول گلچیدن در آمد
ز صبحی زان بسا رنگ دمیده
چو گل زان رخ بخندیدن در آمد

بس انگه غنچه را آوازه در داد
گر از سیب و سمن بد نقل سازش
صلای میوه های تازه در داد
گهی با نار و نرگس بود بازش

گهی با سیب از دست شه جست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز
تذرو باغ را بر سینه بنشست
کبوتر چیره شد بر سینه باز

گو زن ماده شکوه شد با نخچیر
شکر وی کرد تا خارش خبر داشت
بر آهم شیر زنده جا قبت جیر
سیا قوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت چون در نقل زر دار
برون برد از دل بوره آورد
چو آب زندگانی مهر بر سر
بر آورد از گل بیکرد او گرد

زبانک بای مظلومان شنیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
ز دستمالان بروی رنج دیده
بپیکان لعل پیکانی همی سفت

گرفته خضر بود و شب سیاهی
حساب چشم بست از تخته عاج
که در آب حیات افکنده ماهی
چو تخته میل شد تخته عاج

بضرب دوستی در دست میزد — دبیرانه یکی بر شست میزد
نگویم در نشانه تیر میزد — رطب بی استخوان در شیر میزد

شده جز سیبانی بسیبانی — رسیده زان شبان جایی بجایی
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان شهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی این آتش و آب — شبستان گشته رشک نقره سیماب

شبانروزی بترک خواب گفتند — گهر داریدها یاقوت میسفتند
بیکجا هر دو چون طاوس خفته — کرالی چون خروس و طاوس خفته

شبانروزی بهم خفتند بیهوش — بخفتند در بر و نسرین در آغوش
ز نوشین خوابه چون سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تادیب کردند — نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه — نشسته رنگ عروسی تا یکی ماه

همیلا و سمن برگ و همایون — زخشا دستها را کرده گلگون
همیدون آن بتان ناز پرورد — که شیرین یکایک جلوه‌ها کرد

ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتان را نیز در دست

در خلوت رفتن خسرو با ربد و نکیسا

برسم آرایشی در خورد شان کرد — ز گوهر سرخ و از زر زرد شان گنج
همایون را بشاپور گزین داد — طبرزد خورد و با دارش انگبین داد

سمنبر را برای باربد خواست — همیلا را نکیسا را بخود خواست
بس آنگه داد با تشریف منشور — همه ملک مهین با نو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار — در آن کشور عمارت کرد بسیار
در اقلیمی که صبحش نور داد — بنا کو چند کو شاپور دارد

ملک را کار زان پس خرمی بود — چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی — از این بهتر نبود دیگر چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود — جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن چه نوش خوشگوار است — غم کار جهان خوردن چه کار است

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد — قضای عشق چندین شاد میکرد
بس آنگه گنجها چون بیدار دل گشت — از آن بیهوده کاریها خجل گشت

چو موی از سیه بان بر عارض افکند — جوانی را زدیده موی برکند
ز هستی تا عدم موئی امید است — ولی این موی چون موی سفید است

چو در موی سیه آمد سپیدی — پدید آمد امید ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب — که باشد یاسمین را دیده در خواب

ز شب چندان بود در بر سیاهی — که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهوش چون پیر گردد

کمان ترک چون وا رفته انگ — دفی باشد کهن با مطرب پیر
چه باشد تندرستی و جوانی — حلاوت چون ندارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد — چو سنگین دل چراغی کو نمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم — که سبزی و سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزه فشاند برگ کافور — بباد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد رنگش — شود تلخ ار بود سالی درنگش

چو کاه در شوی گرد جامه خام — خورد مقراضه مقراض ناکام
سیاهی مطبخی را کو مبند ریش — که دارد آسیای چرخ در ریش

دگر در مطبخ نهادست عنبر / شنوی در آسیا کافور یکسر
النجاری دگر چون کف برآرد / به مطبخ بخاکستر در آرد

بر آنکس کآسیا کردی نشاند / نماند کرد چون خود را نشاند
کسی کآمد برون زین آسیا گرد / بصد ریاشتاه بخشش آن گرد

چرا بی جست سودای بسر / وز آن سودا شمن می بمیر
چو بیری در ملالت گشت والی / برون کرد از سر آن سودا حالی

چرا گفته بری اینچه ندبر / که ما را زمین گیرد چون شمع گیر
چو البرز دو بر تفر کفار / کرد ریزی تو خود بگریز از بار

بر آن سر کآسمان سیماب ریزد / چو سیماب از تب سیمین گریزد
جوازی دولتی باشد جهانگیر / چو گردد بد دولت هم شود دیر

ضد رکن زانکه تا گر از کمینی / دعای بر کند خلوت نشینی
زدی بیرا زنقشهای زمانه / زند تیری سحرگه بر نشانه

تحسب یاتی سرکه بری در سر آید / سیاه صبحگاه از شب برآید
زمینه شد بتا گوش کهن پوش / هنوز این پنبه بیرون نا بری از گوش

بود از بیم عمری مردنامی / کرم دو زینه باید تمامی
سپیدی چو از غم زد آیه / گر در چنیم سیاهان غم نباید

قرار از زنگی بگر داند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان تو تا در چشم تا شد / گر فراسن به هندو شاه شد

چو خسرو در شگفته با سهمن بک / از آن سیماب کارش بی نکو بی
اگر چه تنگ جهد پنبه میکرد / جهان به جهد بو داند نه میکرد

گهی بر تخت زرین زد شبستان / گهی شب پر زیبا چون تخت مینا
گهی میکرد شغلها به بوسش / گهی میگشت شیرین با هم آغوش

چو تخت و باده به شیرین و شبدیز / ستنده این جا ز رز ننگاه و بر
از آن خواب گذشته یاد می آمد / خرابی در دل آبادش آمد

چه سود است از خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
همه تو تا بیدری تو زر کیرد / چو در بیداری بسی نقصان پذیرد

درخت میوه تا خام است خیزد

کلام کردن شیرین با خسرو بطریق نصیحت گوید

چو گرد گنجینه خالی بر نم ریزد

بر اهست بود روزی با دلفروز / سخن در داد و داد آتش سینه
زلیبن بوسه شیرین کامی وند / ز رامش سوی دل آن کس کن همچنه

بسی کوشیده در کارانی / بسی دیگر بکام دل نمانی
جهان آکنده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد

چو آن کاوی که از وی شیر خیزد / الکه دو شیر گیرد تا بریزد
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد سخت بر باد

بسا آیینه کاند دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت سوی برگرداند از راه / همه کاری شود بر سوقع کنه ناه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی / تبر بینی دهد باد خزانی
چو دو دعا خزان میزد چراغی / گشتند سر شبان در دیده داغی

چو سیلی بگذشتن خواهد برانبوه / بگرد کوهها را زسر کوه
تکبر کی گزیند گنبذ زرخاک / رسد خود بوی گشنیز من بر افلاک

درخت از اول چو بیند که خاست / نشاید جز بانگشتی دوش راست
جهان سوزی بهست و جور سازی / نه ای کر رحمت ... نوازی

از آن ترسم که گردد این بنا سست
زمین خود جهان چون طاق بشکند
نه اقبالی برآرد دست ناگاه
فرو خوان قصه دارا و جمشید
نجات آخرت را چاره کن بس
ببین بلقیس از نشانهای گردند
درین نه پرده آهنگ انجمان
چو خسرو دید کان یار گرامی
بزرگ امید را زد کنج خود خواند
مدام اندیشه ام زین هیچ خیز است
مرا گر راز خویشم آگهی داد
چو فرمودی بگو فیض الهی
جهان داور به پرسش کرد آغاز
جوابش داد ماده را ندانیم
دگر باره بپرسید جهاندار
جوابش داد مرد نکته پرداز
هر آنچه آمدن سنجیدن این آگهی داد
ندانی گر از آهسته گویند
دگر ره گفت کاجرام گوا کیست
جوابش داد کایشان هم شنیدیم
دگر ره گفت ما اینجا چرا ایم

اگر آنکس گفتگو را کس بسنج است
جهان خود را باستحقاق بلند
کند دست ورا از خلق کوتاه
که با هر یک حسابی کرد خواهند
درین منزل ز رفتن یاد باشد
ز مال و مملکت با خود چه بردند

کهن دولت چو باشد در پیوند
ز مغروری کسی سر در ناز گیرد
خلایق را چو نیکو خواه گردد
خردمندی شناسی پرده دار
کسی کو زهره را ترکیب سازد
بماند مال بدخواه تو باشد

طلب کردن خسرو بزرگ امید را نزد خود جهت نصایح

ز دانش خواهد او را یک گرامی
بامید بزرگش پیش بنشاند
گر آن پر دانش دانا عزیز است
مشو زان هنر از شاهنشهی داد

بدل گفتا که شیرین است اگر گشت
پریشان خاطر و شوریده رایم
وقوفی نیستم بر سر آنها
جوابش داد دانای سخن سنج

پرسیدن خسرو حقیقت آسمان

بیا هم کرد پرسش کشف این راز
ز اول پرده بیرون مانده کانیم
که دارم زین فلکهاشان اندیشه بسیار
که نکته را بدین دوری سپندار
در و روا و ره دین که می دارد
سخنهای فلک پیوسته گوینه
بگو تا برچه میگردند افلاک
درستی ای این عالم ندیدیم
کجا خواهیم رفتن در کجاییم

خبر ده تا که این خبر چه خیز است
زوال بی نام کانها در دست این
نخستم در دل آید کین فلک چیست
حسابی را که از گنبد برون است
وزان صورت که چشم آن خوش است
فلک را آدمی پیوسته دارد
نشنبه سنم که هر کوکب جهانی است
چو وا جستیم کین صورت چه جا است
جوابش داد گفت از پرده ای بر مانند

رعیت تا نباشند هیچ در بند
مراعات از رعیت باز گیرد
باجماع خلایق شاه گردد
سپیدی و سیاهی بر چه داری
قیاست را که چون ترتیب سازد
بجنبش بنگه راه تو باشد
که دانی پرده پوشیده را راز
همه عیش صواب است آنچه گوید
همی با فکرت خود در نیایم
نگشتست آشکارم آن نهانها
گرامی از بهر دانش بر دل رنج
بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
که دانش را بر دانا عزیز است
نخستین باید اندر نخستین
درونش جانور بیرون کواکب
بجز ایزد نداند کس که چون است
نگنجد این سخن اندر بیان
جهان طرفی که هم سخن در بسته دارد
جدا گانه زمین آسمانی است
بصد فرسود کین معنی نهانیست
نگرد کشف این پرده میانه

کره

که ره دور است زین منزل که مائیم
ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره رفتگان باز نیائی
بدانی خود که چونی و ز کجائی

نیامد باز ازین رفتگان کس
نداند حال آن منزل کسی بس
دگر ره گفت ای دانای اسرار
خبر دارنده از [illegible] اسرار

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون باد از زمین آی
بگوید کی چنین فهم چنین آی

جوابش داد دانای حقایق
که نقد آن جهانست این دقایق
نشاید آن زنم داد ریش ساز
مخالف باشد ار برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد
دگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه بیدار بختش
سوالی زیرکانه کرد سختش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با کس در خواب ناورد
دگر جان ماند و گر قالب جدا شد
بگو تا جان چنین بی کس کجا شد

جوابش داد کین مشکل سوال است
ولی جان بی جسد دیدن محال است
نه از جان بی جسد پرسید شاید
نه بی پیکار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن بی کار گردی
فلک جنبش ز پرگار کردی
دگر ره گفت گر جان هست حاصل
و نقش قالبها هست باطل

چو می بینم بخواب این نقشها کیست
نگه دارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت
خیال برده را با نشست عادت

چو گردد خواب با فکرت خریدار
در آن عادت نشود جانی پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیاد آرم حدیث این جهانی

جوابش داد بر دانش آموز
که ای در شب چراغی عالم افروز
تو آن نوری که بعد از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک

ز بالا گر بریزند آن نشانها
نیابی هیچ حرفی یاد ز آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد
از آن ترسم که هم زین ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصه دوش
تواند کردن امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد
تفکر چیست اندر آدمی زاد

جوابی دلپسندش داد چون دُر
که چون برسی تو از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی
تضرع شد بمقصودی که خواهی

نمودار سخن بود آسمانیست
تفکرها نفسهای جانیست
دگر ره گفت کز دور فلک خیز
زمین را با هوا اندر چه انگیز

جوابش داد هر کو چند پرسی
ز پستی و هوای چند پرسی
هوا با دست کز بادی بلرزد
زمین را آخرت بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه در آموزم یکی پند
که آن پند توام بر کار آید
بحکمت زندگانی کرد شاید

جوابش داد کای باریک بینش
جهان جان و جهان آفرینش
طبیبی را یکی نکته نهفته است
خدا آن نکته را با کس نگفته است

بیاشام و بخور خوردی که خواهی
کم و بسیار کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است
بحکمت اعتدال این نظام است

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا در چشمه ساری
یکی کم خورد جان را اسپر باید
یکی پر خورد کین جان بر فزاید

چو بر صد حد الف ره بردند
ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگر باره بپرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده … نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار … مسلسل گشته با هم جان بر جار

درین مشکل فرو ماندند بگنجینه … گر ازین چون رود جان خرمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب … در اندازد یکی خود را بغرقاب

بسی کوشند که بیرون آورد رخت … ندارد سود آن کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تا بدیده … هراسی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بقصری کرد مانند … که بر گردون کشد گیتی خداوند
از و شخصی گر آن افتد گران سنگ … ز بیم جان زند در کنگری چنگ

زماند دست بازو پس بلنید … وز افتادن مضرت بیش بینید
شکنجه گرچه پنجه ایش اگر نه سست … زند سر پنجه را در کنگره چست

هم آخر بازویش بی آب گردد … هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیوم موبد چنان زد داستانی … که با گرگی گله راند شبانی

ربوده گوسپندی گرگ خونخوار … بر او زد شبان باد حکیما
که گرگ از یکی سو تا تواند … ز دیگر سو شبان تا در رهاند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی … نباز اگر دباید حرفه بازی
چهارم مرد موبد گفت کین راز … ز شخصی ماند اندر جمله تا ز

عروسی در کنارش خوش چون ماه … بیند دیوانگی ریافته راه
نه بتوان خاطر از خویشتن پرداخت … نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی بر … گریزد در زدو چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند … ورق نادیده هر یک چند خواندند

چو میمیرد نه مسکین بیبهات … بدو را افی در دان منصوبه بتهات
ز در راه هر کسی افسانه خواند … نه مرده را ز مرده کس نماند

کز پیغمبران کار آن آمختید … بنا بحرم نکو بیند آنچه بیند
سخن خوب آن شد که مقصود حاجت … ملک پیدا نه از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند گست … بنسبت دین او بادین با حسب
جوابش داد کین سر الهی … برون شد از سپیدی و سیاهی

بگنبد در کشد این گوهر درد … برون از کشته جست آواز آن مرد
نه زانجم گو هیوند از چرخ اعلا … کز نقطه این وان پرگار باشد

کند بالای این گنبد پرواز … هم زان پیر چون کوهی سر آن
نگین بازی بنها دین تا بازی … کر دین حقست خوش بنشست بازی

بچوشند از نهیب انتظار ریز … چو انداسر کیا از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش … صلای احمدی از بی نبودش

اگر بد روزی گر ننگ و سستی … ز نیک و بد کند آن کار روز

نصیحت کردن بزرگ امید چهل قصه بچهل نکته خسرو شنود

چو شیر تن دید کان را پرنته اشاد … در گنج سخن بر شاه بگشاد
نشاط گفتنش گرای پیر یگانه … ندیده چو نشوی جز شنه زنانه

بر جسوکت دمی گنجکانی … نصیبی ده مرا از مهربانی
کلیدی کن نه زنجیری بر ین … فرو خوان از کلیله نکته چند

کز معلم شود رنج نهانی … بدانم رمزهای این جهانی
بزرگ امید چون گل برشکفته … چهل قصه بچل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود در ضرربان … که کار شیر به زان شیر چاربن
هوا بشکن گره بازی نباید … که از کسی گزین کاری نیابد

بلبلیس آن نتوان خوردن درین ره | گزان طبل دیده خورد روباه
نگین نادر عقیق نابد درازی | چو زاهد همسکی در حرفه بازی

مخور در خانهٔ کس هیچ زنهار | گرانا توان کنه کان زاغ یا مار
همان با دانش بینی و فیب تیز تک | گراسی خاره دید از جنگ خرچنگ

ربا خواری مکن ای بنده بشنو سخن | گرباغ شهر با خور کرد خرگوش
بجو دکستن نتوان زین جا کلاغ رشت | چنان کان بر پاسی افت نشست

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند | گرا زشخصی شتر سر باز کردند
بجاره کین نتوان جستن زاعدا | چنان کان طوطی از بیخ دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت | لطاز را با کشف فصلی چنین رفت
زنا اهلان همان بینی درین شیب | که دید آن ساده مرغ از کبک چنید

بجلبت مال دم خوردن نتوان | چو باز رکان دانا مال ادوان
چو بر دانا کشاسی حیله را در | چو غوک مار کش در سرکشی سر

بحیل بگذار و بگذر زان حیسانا | که موش آهن خورد و کودک برد باز
چو نقش حیله در جاه رشناکی | زان نقاش جاه در سوزنانی

ز دانا تن سلامت بر کرداد | علاج از دست نادان زهر کردد
زبیماری بدانا سی ده تن | چو آن بیگانه مرد از آشنا زن

بدانا سی نتوان رستن ز ایام | چو آن مرغ شکاری رست از دام
مکن شوخی وفاداری در آمیز | چو موش دام در زاغ دهن سوز

مبر یک دانه جو از کشت بیداد | که موش از زاهدا رجو بر در زر داد
مشو مغرور چون کرک جهان گیر | که بر دل هیچ ناکه تیز نخجیر

رها کن حرص کین جان محروم | نشاند با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خورده بینی خصم را خورد | ز پیلان بین که خرگوش چه بر برد

ز حرص رزق باید روی تافت | ز روزه گربه روزی مکر چون یافت
کسی کین گربه با شه نقش بنشست | نهند داغ سگی بر که بسته دست

ز فتنه در وفا کن موی بر روی | چنان کز بیم دزدان در این مشور
رسی چون باشد از خصمان شاورد | چنان از دیو دزدان بار برد

چو باید خشم و دل را لخته بر دو چنت | چو نجاری که لوح از زن در آموخت
اگر بد نیستی باید مشو بار | چنان کان بوزن نسل آدمی خوار

بیا کشتن نتوانی ز نظر رفت رست | که کبی هم به بن فن از کشف رست
چو زن غافل نشاید شد درین راه | گزین غفلت دل خر خورد روباه

به رها خند آن زاهد کی بنشست | کرسوا بی زنی را بکه کشت
حساب تشبهای کج مبند بنش | چو آن حلوا فروش از زن دروبنش

هشیاری همان خود را از این عیار | چو موش آن گربه را از بیم تمار
بدون بر نا نفرسای درین شب | چو مرغ قنبره زین قبه چنبه

به قصد این نتوانی شد ز شمشیر | چو آن زاهد شغال از خشم آن گیر
بجو ز زی مکن چنگال انیز | گزین بی بچه کشت آن شیر خونریز

ز تنگی کن مترس از خصم خونخوار | به تنگی بر دجان سیاخ ان مار
منه بی جا به بی جای کسی انگشت | چنان کان زر که بر زاده را کشت

بفند ره رو شد روزی پناه | ز با زرکان بچه تا شاهزاده
چو بر گفتند این سخن بی هیچ سنج | دل خسرو حصاری شد از آن گنج

با شمشان شد زبه عهد وی بیداد | سرای عدل را او کرد بنیاد

داستان بیان کردن بزرگ امید حکمتهای اعجوبه

دلا از روشنی شمعی برافروز — چو شمع آتش به سنگیدن درآموز
سبا را ز خاطر آتش پرستی — و ز آتش نه ز آتش سنگ شکستی

من خاکی که زین محراب پنجم — چو نه صد ره الجکت گوش نجم
بسی دانم سخن کان دل پذیرد — حکیمم چون کسم دامن بگیرد

منم دانسته در پرگار عالم — به تعریف و به نحو اسرار عالم
همه برج فلک جدول به جدول — به اصطرلاب فکرت کرده ام حل

که بر سیر از من احوال فلک را — گر معلومش نگردم یک به یک را
سزا باشد که این در پی بگلشن — گهر کو شد داری بر تو روشن

بدان خط چون دگر خط است پرگار — بسیطی زان دو دو آمد پدیدار
از آن نقطه که خطش مختلف بود — نخستین جنبشی کامد الف بود

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی — بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنکه بسیط آنگاه اجرام — کز ابعاد ثلاثش کرده شد نام

توان دانست عالم را ابد آب — بدین ترتیب اول تا نماند
چو بر عقل آن نمودش گشت ظاهر — به یک نکته سپرده ز اول تا آخر

خدا ایست آنکه او ظاهر ندارد — وجودش اول آخر ندارد
خدا این شکر کز من اهل بینش — ننگ باشد چه جای آفرینش

بدان خود را که از راه معانی — خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیک آیینه درنش — فلک چیست به پیش دوربینش

توان نوری که چو خورشید شمعست — شده دارد و عالم در تو جمعست
نظامی چند زین رمز نهانی — بگو تا از حکایت واستانی

چو خسرو نخته حکمت در آموخت — تا زادی جهان زانجه بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش — چو شیران بهر گردون نیز نامش

خری خوش مغز و مغزی تیز خرد — و زان دولت رسی آفاق
شنیده رومی ترک خیز و شفق — سزای تخم آتش فرزند

از آن نقطه گرفته بهر کوی — به زر طالع و زر دولت شکوهی
ز فرقی جز بغفلت روز کارش — نه بد جز خیره گفتن هیچ کارش

جهان را از وجودش تنگ بودی — جهان با او ز ایدون تنگ بودی
شنیده شهر کان فرزند فال — وران طفلی که بود شش مرده سال

چو شیرین را چو سیمی بود مسکن — گر شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش بار کوه با کنش — ز دولت بار داش بار دیش

سرای شاه نزد بردوی گنج — ورو سنه نیز ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند — دلم بگرفت زین فرزانه فرزند

ازین تا فرخ اختر می براهم — فساد طالعش را می شناسم
نه به فعلی که دارد در سر خویش — چه کرد ایمن نشسته بر ما در خویش

از این ناخوش نیاید خصلت خوش — که خاکستر بود فرزند آتش
نکو بد آنچه کس را دلکش آید — همان کو بد یقین کو ناخوش آید

نه با فرش همی بینم فرهنگ — ز فرش سنگ بگریزد بلقیر سنگ
نه بر شیرین نه بر من مهر باشست — نه با همشیرکان شیرین با نسبت

بجنبش بینی آن چشم بر را — که خرد و رمیشه ما بالان کرا را
چو دود از آتش من گشت خیزان — ز من زاده ولیک از من گریزان

سرش تاج از سر افرازان بر بود — خلف بس تا خلف دارم چه سود
ز من بگذر که من خود گرزه مارم — بلی مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا بیگانه کو صاحب وفایی
ز خویشان بیش دارد آشنایی

بسا زاده که کشت او را که زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

ز فرزند کین پسر در دست
نه آخر پاره از گوهرت هست
نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن

کسی بنیاد نو نارد کلهها
که تاج سر کند فرزند خود را
ز نیکی به نباشد نیز فرزند
بود در نجم خویش پابند

قبای زر چو در بالاش افتد
از و هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جاهل
زمانه خود کند رامش ز خوش

جوانی دارد و تن پیشینان
به پیری توسنی گردد فراموش
جهان افتاد زان پس پای خسرو
گر آتشخانه باشد جای خسرو

نیسازد همتا هم نشستی
کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت
چو شیر تند شد شیرویه بر تخت

بهشت تو نش بی درگاش داشت
زدو را دور شد را پاس بیداشت
بدان بگذاشت آخر بند کردن
بکنجی از جهان خرسند کردن

دران تلخی جهان بر داشت با او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد
که با صد بند گفتی هستم آزاد

نشاندی ماه را گفتی به پیشش
گرد رتی هست هر یک را چنین بیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

هر آنچه او نعل تر باشد ز نخجیر
شکار افگن بود خونش ز تیر ریز
چو کوه از زلزله گردد به دو نیم
ز افتادن بلند از ابود بیم

هزبر را کو نداند تیر و گرد دست
به دنبالش بسی دندان گرگ است
نه هر جا کآتشی گردد زر و دود
بسوی شیرکان خونش زود

تو در دستی گر دولت شد از دست
چو تو هستی همه دولت مر است
شکر لب نیز زد وا رنج بنودی
دلش ... خدمت نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند
به پیر دهر که دریا هم نشیند

گشاده روی باید بود دلبند
که پای و سر نباشد هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور
که صد بیمار را گشت از لب گور

بسا قفلا که بندش ناپدید بست
چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
نه هر کس صحبت او را نبگیرد
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بدانایی ز دل بردار غم را
که غم را غم کند چون رنگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه
نه مغلوبه نیز داند ساختن ماه

دلی چون ماه نخشب آب گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی
سپه کاند ر اعمی روشنایی

بباید ساخت با هر ناپسندی
که از زر بیش کاوی خشنودی
ستیز روزگار از تیر دوست
از دوری طلبکارتر ز دوست

زنی چون آفتاب آتش دربن
گر بی عیسی نه بینی در خران خر
نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز آخر نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
به هر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو به خسرو کی فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو سخره مش جهان بندا مکافاتی باری
زند با مال ماند پای تا فرق بس آن کان نماند تا تو باقی
چو بربط هر که او نشاید بر زدن چون کرشماش ناگزیر است
چه ملک است آنکه چون ضحاک خونخوار هم از لذت تو انگیزد ز ماند
بشهوت پاره کز لذت راندی حقیقت بین که چون بی لذت
بدین نشئه منه بر نیشه باری شکم داری طلب کن لذت داری
ببنین و سنزدن هین که بر رشته چو بر لذت و شکم حیزی نه
کرت عقل است بی پیوند مباش بدان بیت انو خرسندی مباش
نه ایمن تر ز خورسندی جهانی نه بر آسود کی زهت ستانی
جوانی هست و آبی بابی برکش که هست آزاد طبعی کشور خویش
بجورسندی برآور سر که رستی بپای حکم آمد خود پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار بجورسندی مسلم گشت از اختیار
همان کهبر که ناپیداست در کوه بپروا ز قناعت رست زانبوه
جهان چون نافعی پیچ پیچ است ز آن به کز او در دست هیچ است
چو از دست تو نامد هیچ کاری بدست دشمنان مسکین باری
چو در بندی بر آن مهمان خرسند گرت گنجی بود گنجینه در بند
دگر در چاه مانی پایه خویش سعادت نامه یوسف بن منش
درین دریا که آب زهر دارد دو آن کس است کز وی بهره دارد
چو بالا رفت باید بر شد از پر گره باشد در شیر از دم شیر
چو زر را زهره تو جای نباشد علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری توی خود کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد بباید همت تو کوئی فلک زرد
چنان دان کایزد از خلقت گزیدست جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه چون دل شاد کردی ز بند تاج و تخت آزاد کردی
دگر با سنگی بتاج و تخت محتاج زمین را تخت دان خورشید را تاج
بپایان شکیبی زن خسرو و سیر بدین افسانه خوش خوش بتو کیر
شب آمد همچنان آن سرو آزاد سخن میگفت و شه را دل همی داد

کشتن شیرویه خسرو را و خواستگاری کردن شیرویه مادر خود و بیداد کشتن شیرین در کنار خسرو خود را

شب تاریک نور از ماه برده فلک را غول راه از راه برده
جهان میگفت کاید فتنه مست سیاهی بر لبش مسمار یکی بست
زمانه با هزاران دست بر بر فلک با صد هزاران دیده هم کور
شهنشه با پری‌ای بند زرین نهاده بر دهمین ساق بر زرین
بت زنجیر موی سیمگون دست بزنجیر در شه برد مهره پیوست
نشفقت ساقهای بند سای شیرین همی لیدوی بوسید بالین
حکایتهای مهرانگیز میگفت که با نک حکایت خوش نغمه ان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میباست باواز خوش شهنشه کوش میبست
دو با نازنین در خواب رفته فلک بیدار خشم از آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی چو نفاط از برون آتش فشانی
چو دزد خانه بر کاهی حسب سر بری شاه بالا الاهی

به بالینش بشد آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع بنشست
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که چون برجست ز دجون آتش از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد بر ... عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خواب خوش / کنم بیدار و خواهم شربت آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد خوابی / نخسپد دیگر از فریاد و زاری

همان بهکه سخن ناگفته باشد / چو من بر درد خود او هم خفته باشد
چو زاهد گر چو من عاجز نمیرد / خدا ... [illegible]

به تلخی جان چنان داد وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / ... [illegible]

بر آنکه کار بری شد درست / بخون ریز ریز با حبش تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد دگر کی / گزان گلبن نماند شاخ و برگی

چو کرد ار باغبان خفته بیدار / به باغ اندر نه گل ماند نه گلزار
چو کوهی از غم گل خون بریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد

چو برزع روح خسرو بر پریده

کشته شدن خسرو از دست شیرویه پسر خود

بجا افتاده و پهلو دریده

بس خون کز تن شه ... / در آمد نرگس شیرین ز خواب خوش
دگر شبها که گفتش بار کشتی / بیابانک ... [illegible]

ملک بیگر کسری کرد کین بار / بخون گرم شاهنشه گر بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن ... [illegible]

بر شه خوابگاه شاه پرداخت / یکی ریا بی خون دیده بردا...
ز شب محجوب ... آفتابی / ... [illegible]

سر بری دید سر بی تاج کرده / چراغ ... تاراج کرده
خزینه در گشاده کنج پرده / ... [illegible]

بکر بر ساختی شب اسپکرد / بسی گریست ... [illegible]
فرو شست ... بگلاب و ... / چنان ... [illegible]

کلاه ... عنبر برآمیخت / بر آن اندام خون آلود ... [illegible]
چنان ... که شاها ... / ... [illegible]

چو شه را کرده بود آرایشی چست / بگلاب ... اندام ... [illegible]
سمان آرایش خود ... / ... [illegible]

دل شیرو بر آن شیرین ببابست

طلب نمودن شیرویه شیرین را برای نفس خود

... [illegible]

نهانی کس فرستاد کی ... خوش باش / یکی هفته درین غم ... [illegible]
چو هفته ... ماه دو هفته / ... [illegible]

خداوندی دهم ... خویش / ز خسرو ... [illegible]
چو کنجینه ... / ... [illegible]

چو شیرین این حکایتها نیوشید / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] فرستاد / اگر خواهی که از وصلم ...
بجا آور ... / ... [illegible]

یکی هست این چنین بوزنگار است / که بهرت در دل من یادگار است
من اندر دوستی آگاهم از تو / بجا آر آنچه من درخواهم از تو
اگرچه بوی دارد در گرانی / دران بارا بود سر نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند / ز هر یک بیک خواهم نکته چند
بکونا تخت شاه از سقف ایوان / به پیشش آورند از سقف کیوان
بیا نگاه ز صحن شب لبیش / کنند آواره تخت طاقدیسش
کنند از مرغ دولت بال و پرش / بسوزانند شادروان زرش
جواهر بر کنند از جام جمشید / که تا بانست چون بخشنده خورشید
چو کوتاهی ز هستی داد او را / ازان پس گنج زر آورد یارا
مفرح سازی از یاقوت شطرنج / که دل را غم زداید دیده را رنج
پس از فیروزه جای جامه سازی / نگین و تاج و جام و پاره سازی
ز جان همواره خشنودیت جویم / بس آنگه سر آن من با تو گویم
به بازی خیره شد پیغام شیرین / بداد از باددستی کام شیرین
هر آنچیزی که او فرموده گفت / بکرد از بهر آن تا کرد دستی جفت
بس آنگه هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان مسکین جان ندا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو فارغ گشت شیرین از جدا داد / دل شیرین ازین غم شاد شد شاد

نوحه کردن شیرین در فراق خسرو و با تابوت او روانه شدن و کشتن خود را

چو شمع از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین در سر آورد
سپاهی از حبش کافور میبرد / شنیدند از پی ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگی در ماه مسیرید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیابی مهد از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر / در آموده بگردش لؤلؤی تر
بآیینی ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را دران مهد
نهاده آن مهد را بر کتف شاهان / بجنبیده بر او وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته یار بد را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
بادا از ضعیف افغان برآورد / که ما را مرگ شه از جان برآورد
پناه لشکر شاهان عجم گوی / سرو سالار شمشیر و عمل گوی
کجا آن خسرو و پاسخ خوانند / که گوید بازگو کسر ببین خواند
چو در راه رحیل آید روا رو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
خداوندا چنین اقبال دیساز / جو دادی چو ز بالندی باز
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه با در نرگس مست / عروسانه نگار انگشته بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
پرند زرد چون ماهی به بر بر / حریر سرخ چون خورشید در بر
بس مهد ملک سرمست میرفت / کسی کان فتنه دید از دست میرفت
گشاده پای رهبان عجمش / گرفته رقص ر پایین مهدش
گمان افتاده هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان / که شیرین را بد و دل مهربان بود
همه پای کوبان پیش آن ماه / به طیلسان تا گنبدخانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد — بفراشی درون آمد چو گنبد

در گنبد بروی خلق دربست — سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت — ببوسید آن کو در جگر داشت

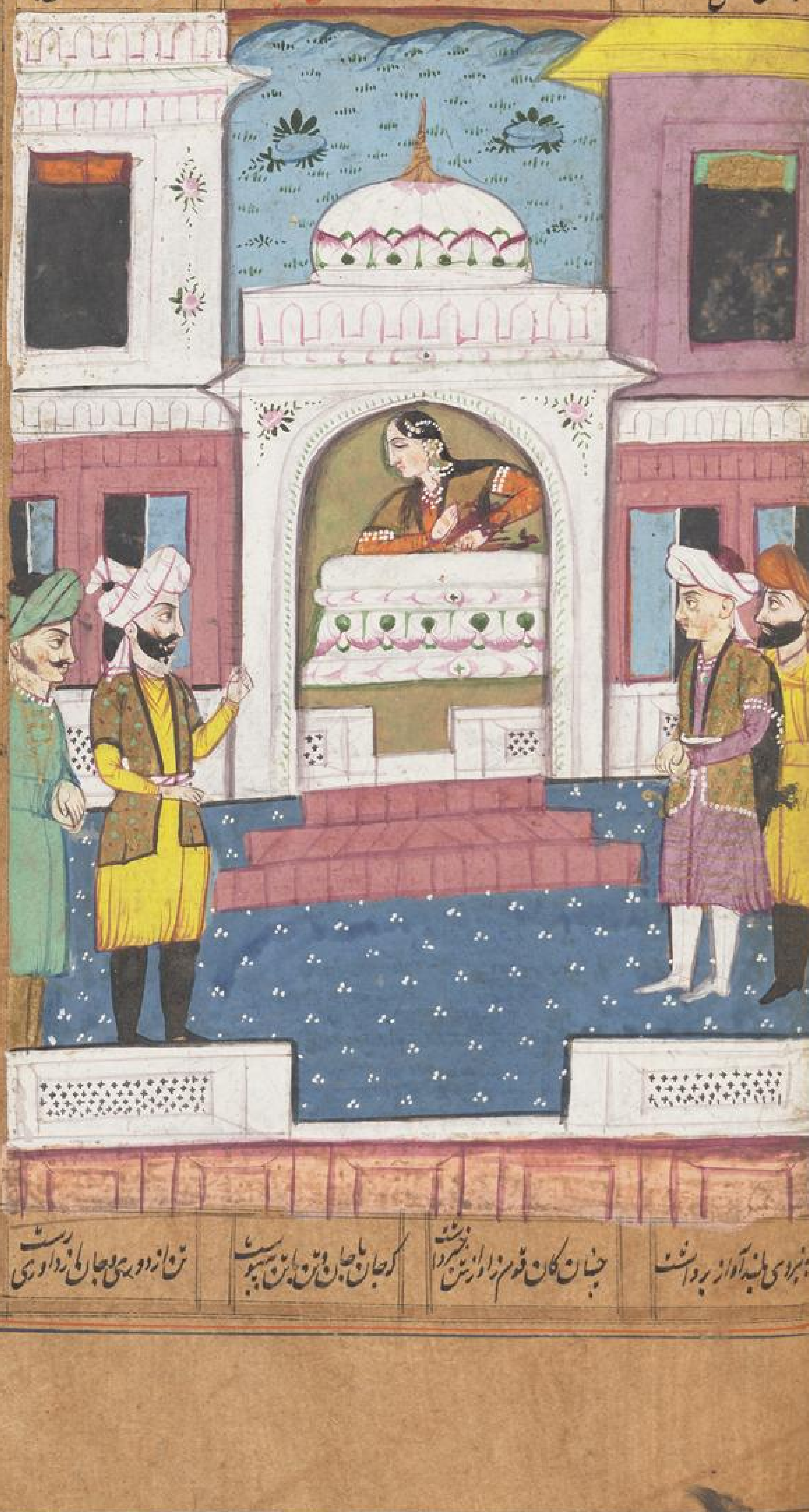
بران آیین که دید آن زخم را ریش — همانجا دشنه زد بر سینه خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را — جراحت تازه کرد اندام شه را

بس آنگه دانکی شه را در آغوش — لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

تصویر تابوت شیرو در گنبد و در کنار گرفتن شیرین خسرو را

و خنجر زدن به پهلوی خود



بنیروی بلند آواز برداشت — چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست — تن از دوری و جان از داوری رست

بزرم خسروان شمع جهان تاب   مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآخر زین سپنج آن آشنایی   اگر چون اینجا رسید گوید جدایی
الهی زنده دار این خاکدان را   بجا ماند این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او   زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن   بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد   زن آن مرد است کو با درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست   بسا خرا که با زن در نوردست
غبار برد سپه از راه بیداد   شبیخون کرد بر شیرین ز شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه   فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دز ببادی شد برخاست   هوا را کرد با روی زمین راست
بزرگان چون شنیدند آگهی باز   برآوردند حالی یکسر آواز
گراستی ای ماه و ای تابش ده   نخوانند آیه بادان چنین داد
چو باشد مطرب این رنگی سرودی   فشاندند گرد زین مهد عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند   در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا بازگشته جمله غمناک   بکندند این مثل بر لوح آن خاک
گر جز شیرین که در خاک درشتست   کسی از بهر کس خود را نکشتست
نه مادر زاد را گر زاد باشد   برفتن هر که مادر زاد باشد
چه باید ساختن مهدی چنین جهید   که مهدی سر فرو نارد بدین جهید
بسا شاهان که فرسودند نا دل   سر بی‌سر خویش از عمود صندل
چو روزی چند شد بر رفتن شاه   فرو ریزیده شد هم مهد و هم ماه
اگر درسفته صلح و آبنوسی   بآخر هم بریزی هم بپوسی
مغی کز خویشتن سوزد روان را   کند ز آلایش خود خاکی در در
بآخر سوخت باید دام و دد را   نخیزان ز عرق سوزند خارا
چو برق از خنده‌ای باید نخفتن   بیارد آب سوزی باد آتش
نظامی زین سخن بیرون انداز   بیاد آمد کان زاگرد برود
منه دل بر جهان کاین سرو ناکس   جوانمردی بخواهد کرد با کس
چو بخشنده ندارد این سفله ایام   اگر یکبارگی زین باید سرانجام
نصیبه نوبت دهر حالی با خانه   بیاد آید نسب شاند عاقبت باز
چو نه پای طلسمی پیچ در پیچ   چو افتادی شکستی پیچ در پیچ
درین خیمه که محکم شهر بند است   نشان ده کز این کوی گذشتست
نه در جستن توان پرواز کردن   نه بتوان شد چنین باز کردن
درین خیمه گشت نیش چون نیام   کز ملک ایمن کسی با چون کنم نام
نمان به کاندرین خط خطرناک   بجو ز خاک بنشینم درین خاک
اگریم از برای خویش یکبار   اگر با هم کسی گرید بیکبار

شنیدستم که افلاطون شب و روز   بگریه داشتی چشم جهان سوز

حکایت افلاطون بر گریستن بزاری از مردن و فنای عالم

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست   بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز   بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی   همی گریم بر آن روز جدایی
رهی خواهی شدن کز دیده رفتست   نبینی برگ مشکین در از بست
بجای جان توانی شد باوک   رها کن شهر شد خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت   توان رفت از خود ار بیرون توان رفت

بدین عقل و رای که نسناخ ... گر چون شاه شد بر بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس ... خرد پرس آنچه می پرسی از کس

جهان که ز عقل فتوی ستانی ... علم برکش ازین کاخ کیانی
خرد پای طبیعت بند پایست ... نفس یک یک چو سوهان شد بنایست

سخن که ز قول این برهمن نیست ... بر پیران وبال است این سخن نیست
بدین زرین حصار آن شه بروز ... گرا خود برگرفت این آهنین بند

که مال و ملک و فرزند و زن و زر ... همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو ... نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه بی ساز گردند ... ز تو هر یک براهی باز گردند
کم ار گرد زندگی در خواب و مستی ... تو ای با خویشتن بر جای هستی

خلاف آن شد که در هر کار راهی ... مخالف دید خواهی یار خواهی
ازین مشت خیال کاروان زن ... همان بستان علم آسمان زن

چو این خصمان گرانبارند ... بیکجا رو بدان کار برآیند
ازین خصم بخور رکیب لنگ ادرس ... برو مسلز زور خود نیز می ترس

چو هیچی جز آن زین تیغ چنید ... بجان دریای کاوان جز همی چیند
بسا تشنه که بر پندار بر بود ... فریب شوره کردش تمکسود

بسا حاجی که خود از اشتر انداخت ... که ملک از ز زرشک بزن باخت
درین ره کاو نیست آدمی خوار ... بنه بر پشت گاو افکن زمین وار

اگر ره شوی چون مار کاوی ... بدین خرمنه هم برنیست کاوی
حصاری چرخ چون شد اژدها ... کمر بسته بگردش اژدهاست

چگونه تلخ نبود عیش آن مرد ... که دم با اژدهای پنج سر کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند ... حریفی کرد با این اژدها چند

که نه خود نیست سود جدائی ... نه زین هفت اژدهای هایی
مسلکی در چه باید ساختن جای ... که مثل در گردنست و بند در پای

جدا در دست آنکس گردن ... بدشمن ترکی باید سپردن
بحرمت شو گزین در سبیلی ... شود عیسی بحرمت خر سبیلی

سلامت باید ار کس امتیار ... کادب را در عوض ترشت ناچار
از آن جنبش که در نشو نبات است ... درختان را و مرغان را حیات است

درخت افکن بود کم زندگانی ... بهر و شیکه نیچر با نی
علم بفکن که عالم تنگ باست ... همان در کس که مرکب لنگ باست

نفس بردار زین نای کلوخ لنگ ... گره بکشای زین پای گمن لنگ
نفس کم بر بهر آهنگ دارد ... زلب نافه بمیدان تنگ دارد

درین هستی که باید نیستی زود ... بباید شد بدست نیستی خشنود
بده گر عاقلی پرواز خود را ... گذشتند از تو بصد بار صدها

زمین بی خون ما آبی ندارد ... بآن بنده که جز خوابی ندارد
دلا منشین که یاران بر نشستند ... بنه بر بند کایشان رخت بستند

درین کشتی چو نتوان بر ماندن ... بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور ... خرد بر خیط دم بر میاور

بدین خوبی جهان آدمی راست ... اگر بر آسمان باشند زمین راست
بقدر سایه زمین و آسمان تنگ ... نماند کس درین بیغوله تنگ

بلی غولان درین بیغوله گذار ... فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل بر هیچ بستند ... بجان دادن ز جان آنگه برستند

ز جان دادن کسی جان بر نخواهد / کز ایشان زادن جان بر نخواهد
نمانی گر بمانی خوی گیری / بمیران خویشتن را تا نمیری

بسا پیکر که گفتند آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بودند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است / ندانم کین چه دریای هلاک است

گر دیر اینجا که آمد کوس رحلش / که برنا بشنوی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی نه هم است / سرانجام وجود ار با عدم نیست

چه پیش آید زمان کان نگردد / چو افزاید زمین کان بر نگردد
جهان بین تا چه آسان مشکن است / فلک بین تا چه خرم سبز بند است

نظامی بشنو از این گفتار خاموش / بگوی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بجوش این گریه باد رفته جویی

درختی را که بینی تازه بخش / کشنده روزی بخشکی جان نبخش
بهاری را که شد عالم فروزی / ببادش کرد پنهان کاه زردی

دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
حکایتهای این نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن در شیشه زن سنگ

مکر دریای دور گرم کینه / شکسته گرد این سبز آبگینه
برین بنیاد دل منه کز هیچ هیچ است / کند این دو رسن پیچاپیچ است

ز خود بگذر که با این خار بر شد / نشاید رست زین آهنین بند
گلی سنگی شد این ویرانه منزل / دزو ما دست بر دل پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو کز عمر این افسانه دانی / چه پنداری که افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
ستوده کس بود افسانه جنبند / که حسرت باد بر بر زد شیرین

بحکم آنکه این کم خنده کانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت خنجاق بودن / کمان افتاد خود که فاق بودن

همایون پیکر و نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قبایش از پرن تنگ آستین تر

منش بنواختم چون ماه را ابر / بمن در ساخته چون تشنه با ابر
سرا تا گوش در پایش فتاده / مراد رهبری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت کردن با فرزند ارجمند نظامی گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دوران طالی شاد مستمند / که خنده میکنیم با هم روزی چند

چو هر را انجمن گردد هلالت / برافروزند انجم را جمالت
بدانش کوش تا دانا نخسبند / تو اسحا خوان که خود معنا نخسبند

قلم درکش بحرفی کان هوایی است / علم درکش بعلمی کان خدایی است
بنا صوفی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزندی نظامی

سبب گفتن شیرین خسرو خطاب کردن حضرت محمد مصطفی برود

چنین گفت آن سخن پرداز سنجر / کز آن آمد خلل در کار پرویز

کدا زینها

خدایی ناید از مشتی پرستار / خدایی با خدا آمد سزاوار
گواهی حاجت ار خسرو نداری / اگر گنجی و صد جام داری
تو طوقی نه اگر مرد خدایی / ز دست مرگ چون جان نابرد خواهی
که میداند گذشت خاک پیچ پیچ / چه در بردارد از نیرنگ و ناموس
ببین در خود که خودبینی نکو نیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
اگر بی‌مرگ بودی پادشاهی / مبادا خوی کز رفتی در خدایی
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / ازو این ربع مسکون آن خوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشند ز هر خیز / تویی زان آدمی یک شخص در خواب
شناسی باز کبر از راه بینش / صد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه باشد در حساب این پادشاهی
بدین کیفی که ز ایشان با بابست / خداوندی طلبکردن محالست
گواهی ده که عالم را خدایی است / نه بر جا و نه حاجتمند جایی است
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشاگر درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را که جز در دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده و این هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد ز آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد مهر کردش
بدست قاصدی چابک سبکخیز / فرستاد آن دقیقه سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوش آمد از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور بر خواند / چو افیون خورده بیخود درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب دیدش / ز گوهر سنگ دیده آب دیدش
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بر دلش زد راه / که گستاخی کند با چون منی شاه
گر از هر کو که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه‌ای کرده بر کرد
درید آن نامه گردن شکن را / ز نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / به جهد پای خود را کرد خاکی
از آن آتش کز آن دود تهی داد / چراغ آگهی را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز

ظاهر شدن معجزهای حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از آزرده شدن خسرو

نجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته گشت آن پادشاهی
سریر را بهر از زر پرداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوان شد فرو افتاد طاقی
بهای دجله زاهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد هجومی آتش انگیز / نه گلگون ماند در آخر نه شبدیز
زبر شد لشکرش بی حرب و پیکار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

بهر دو کفت من آن پولاد دستم / کردنت را ابد بی خوار شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / نبی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان زابر کین بند / بنا پیدا الهی نکرده پیوند
هدایت چون شد بدشان ز بیدایت / بدان مانند محروم از زبانت

اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید

زهی گردن زنی کز تیغ چین چین / کشیده هر گردنی طوق خم چین
زهی ترکی که هر هفت خیل است / زمانه تا بماه او را طفیل است

زهی بدری که او در خاک خفته است / زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سرخیل سرهنگان اسرار / سخن را تا قیاس است نوبتی دار

زهی سلطان سوار کاف و نون بین / ز خاک او کند طغرای منشور

در صفت معراج حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سحر که پنج نوبت کوفت بر خاک / شبی که چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت شد در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بکر از لگام و رانش از داغ

ندا از ابر نیسان در فشان / نه باد از بادبانش خوش عنان‌تر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش / فکنده فهم زورق نشینش

وثاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدان خلعت شده مهمان شهنشاه
چو مرغی از نشیمن بر پریده / بانقصی الغایت اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را

برون رفته ز وهم تیزهوشان / ز خرگاه کبودی سبز پوشان
ازان کرد اره همچون دبیحی / ابا حلقه قطب او درکشی

فلک را قلب در حضرت دریده / اسد را دست بر جبهه کشیده
مجره کهکشان بهر تن اقش / درخت خوشه جوزا شتاب فش

کمان را استخوان پر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر بادر مان دهر بسته / ز سیمین دختران نعش رسته

ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع ترکیان آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را کمی تیر

چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس نقطه در حوت کرده
نه باد از رکابش مانده مه بوش / المسرای حمایل بسته بر دوش

ز پرش نسر طایر پر فکنده / وز و چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ اعبری ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون رفت زین دهلیز خضرا / رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر / فکنده از سر عرشش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز گشته / عنان بر زد ز میکائیل گذشته
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / به هودجخانه رفرف رساندش

ز رفرف بر سر طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش منجو انده / بیابان نارسیده رخش می‌راند

چو شد اسماء او فرش سخنگو / با استقبال آمد تا که عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر قاب قوسین

جهت را جهد بر جهت بشکنند / مکان را نیز برقع باز بستند
قدم بر فرق روی خویشتن داشت / حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکانی بی مکانی / بدید آمد نشانی بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوندی جهان را بی جهت دید

ز هر عضوی نشان نقطی بیاورد / ز هر موی دلش حسنی بر آورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشم اندر دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی

گنهکاران امت را دعا کرد / خدا این جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد با زمین با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامه آزادی آورد

ز ما بر جان چون او نازنینی / سلامی باد هر دم آفرینی
جهان را تو تیای دیده خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

لقای آن دهان تا زنده باشی / بیان خواهم چنان کافکنده باشی

داستان بطریق مواعظ و نصیحت میگوید

زبیخی در که اندر ربا بر آید / از افتادن چگونه بر سر آید
چو دانه گر ضعیفی بر سر آیی / چو خوشه سر مکش کز باد رایی

مدارا کن که خوی چرخ تند است / همت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد همباز / دوا با معده هم شد باد همباز

طبیعت روزگار افسون و فن است / چو زر افغان از آن ده که زنست
گهی منشی نهد کین نوش اصفاست / گر آید ز منشی کین دروغ صفراست

علاج رای او سنجیدن گرش / دو عالم خون او خون سیاوش
بدین رحم چرا حسنالست خوانات / بدین دارو ز علت رست خوانان

چو طفل انگشت خود میمزد زین بهر / ز خون خویشتن کین هم شیر و هم شهد
بگیرم کین خوش سنجی ز انجیر / که هم طفلست هم پستان و هم شیر

بدین رقعه که شطرنج زمان است / کمینه بازی این از جان است
دریغ آن شد که از نقش خطرناک / مقابل شد و چرخ با رخ خاک

ازین خیمه چو گردی سر بر آیی / گلو را زین طنابچه یکتا بی
برون کش پای ازین گهواره تنگ / که گفتت تنگ دارد پای لنگ

ندانم تا که چون رفتی بسیری / همان انگار کین ده را ندیدی
اگر عیش است صد تیمار با اوست / وگر برگ گل صد خار با اوست

بتلخی دیرسنجی و جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با برگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد داغ حرمان / ز ارکان رفت باید سوی کرمان
سری داریم کان سر هم شکسته / بحیرت بر سر زانو نشسته

ولایت بین که ما را کو چه جاه است / ولایت نیست کین زندان چاه است
ز گرمای چو آتش تا بگیریم / جگر در زیر برف آب گیریم

چو موی برف ریزد پر بریزیم / همه در روی دام و دد گریزیم
بدین پایه کجا شاید رسیدن / بدین ره تا کجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم انگه بهر کار / زنی مشتی ضعیفان جگرخوار
کسی کو بر ضعیفی ستم کرد / هم از زنهاری قفای آن ستم کرد

بچشم خودش دیدم برکنده کاه
که زد بر جهان سوری بر شکال راه

حکایت بطریق تمثیل گوید

هنوز از قصب منقارش برداشت
که مرغی دگر آمد و کار او ساخت

چو بد کردی ایمن مشو از آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آینه عدلست شاید
که هر چه از تو بیند وا نماید

شنادی شد جهان هر گه کنی کرد
نه با جان کسی با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه
که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که در دریا و کانست
درو دری بجا گوهری نهانست

چو عیبی هر که دارد تو شناسی
ز هر پیچی که دارد او کیاسی

چو مار اجنبم عجب نیست تا هست
کجا بلبلیم کین گل با گیاهست

گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

چو ما چند دارا بدیما قیصر برد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد

اگر خود علم جالینوس دانی
چو وقت آمد بجالینوس مانی

همان به کین قصیده را کشیم
که بلبل از مرگ کی نوبت بیبر کم

ز تخت و بخت هر کو چشم در بست
همین تمثیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن بود
بصد سوگند چون یوسف شود دوست

ارادت را چنان پرکار بنهد
که چشمی که هر و چشمیت خندد

چه پنداری که زیشان سعی خوانی
بود موقوف خوانی استخوانی

بدین قاره ره تا چند آید بری
بدین غربال تا چند آب بیزی

نخواهم ماندن آخر جاودانه
درین شطرنج این یک خانه خانه

چو وقت آید که آید وقت آخر
نمایشها کنند از پرده ظاهر

نشینی کی بود نی کهدرت را بینی
بزان قالب که بر قالبش نشینی

از اینجا تو شنو بر کانجا علاقت نیست
دراینجا جو که آنجا جز صفت نیست

درین منشین صدفی نهانی
بیاد برها که بینی ارمغانی

نو آیین پرده هستی دل آویز
نوایی و نواز سیناهای نوخیز

گنهکار این سخن پاکیزه گفتند
سخن کز دار دهد سفتند

دو رنگ روزگار ارگونه گرد
کند رخسار دوار بد را زرد

نکو بر من انشی تو نیز زد
چو خط با نوس کفنی چو تیر زد

گذشت از نبا بصد و هفتاد و شش سال
نزد بر چند خوبان کس چنین خال

سخنهای کهن دانی مطرا
وگر زالی ز دست انگار بختقا

چه دانستم که دارد هر دنایجا
ز مهر من عروسی و که کناری

طلسم خویش را از هم گسستم
ز هر بینی نشانی باز جستم

عروسی کو نقاب از تکل بو شد
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

بدان تا هر که دارد دوست پرکن
به بلبند مغز جانم را از زین

اگر من جان مجنونم تن آیین
وگر یوسف شدم پیراهن این

همه پوشیدنی باسط ظاهر
چو گفتی خضر خضر اینجاست حاضر

نظامی نیز کین منظومه خوانی
حضورش در سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو جلوه سازی
که در هر بیت گوید با تو رازی

پس از صد سال گر گویی کجا او
ز هر حرفی ندا خیزد که با هو

خدایا حرف گیران در کمین اند
طلسمی کن که حرفم را نه بینند

سخن بی‌جوف نیکو بد نباشد
همه کس نیکخواه خود نباشد

بیان کن که معانی نصیبست / بماند کین سخن طرز غریبست
جهان را صفت خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
بسا کو با کرا ز من گشت خامش / دراز نیش از زبان آمد مشوش
بجز نام عجب بر کو عجب چو بست
اگر در راه خود بکند ره دیدم / بقصد دشمنش علم بالا کشیدم
چو کره آن آنها از من شناسند / خورم باران اگر باران فشانند
چو کرم فرسنده ام از کرده خویش / بر نیشم نجنبم ار رگی گنم ریش
نخسپم گر بگنجی زین سنجم / دری بی نقل دارد کان گنجم
زداده گر خورم بیکجو با ناز / دهم و قیمت رود و زر منی باز
بسی کو بر نظامی می برد ننگ / نفس بی آه بینه دیده بی اشک
هزار گز دهن خواهم که آورد / زنم پهلو بپهلو خسته نادرد
ز سنگم تا نزاد دارسنان نان / چو می خسپم فرستند خوانهان
بکی خورده رادر ده نباشند / انده جز دار دو در فره نباشند
تحمل بین کر بینم خسته و می نوشم خون / چو زکاتش خبیث در کشم مشکل
از راغی بجز جنسی نگویم / هزار اغی جز احسنی نگویم
بکسار جمشید بن دو شادی / چراغی دار برطوفان بادی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / زباد سرد من افتاده کافور
سخن انداسن چو در با بجنبه ر / گرم بیام ز سنگ طعنها بار
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو برگی گو بنی به خنده خوش / غریق آب همچو زر در آتش
چو طاوس از بهشت آید به پیکر / بجای حلقه در ماری کند مار

اگر خیزی عزمها را اسفنکن / عزمها را سکان داشته دشمن
بسا سنگ که آید تیغ در مشت / مرا از تیغ و شمع خویشتن گشت
چو عیسی بود از او نیش نشست / نری با جا بر پا آمد فرا دست
زمن هر کو کبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در بها سوخت
اگر سنگی دهن بر کاس بزن / دری شند چو نکردار اس بزن
چو ابر از بحر من برابه پوشند / ز لب زند و در ملبتم فروشند
حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی رشته برنجیده از کام
زمین اصلیم و در بردن برنج / گر از یکجو بیدا آرم یکی گنج
بر آن خاکی هزاران آفرین باش / که گر مشکی خورد گنجی کند بخش
با گو شب جبین کان کنند ما را / نکرد روزها جان کنند ما را
بقصد گوی سبو زانم دماغی / بدست آرم شبها تیر داغی
ببی وزنی بی وزن ناز دهم گنج / جفا بر کاوه برکهمن با نه داغ
مرا هم کو [illegible] نیارد / خواهش [illegible] نیارد
گر آن پی پروه رسند زو نه گنج / گر این گنج [illegible] باز
کجو من جام تلخیها کنم نوش / به یکرکو [illegible] گوش
ز هر گوشه کزو خیز و چراغی / دهند من [illegible] داغی
شکر زهری با جنسبه دان / [illegible] نشنیدن
کلوخ انداخته چون خشت بنگ / کلوخ انداز بی کرده بر خاک
چو کاوی در خراسش فکنده ها زن / همه ره دانه دستها از جهان
چو گنجی ای دل از ماران نه خالی / گر از ماران نبا شد گنج خالی
بدین طاوسان ماران بهره باشند / که طاوسان ماران خواجه تاشند

نگارین پیکرست این نقش پرکار به رشته دری و در زر کشیده
مسی پوشیده زر کیمیایی غلط گفتم که زر بس نور رها

دری بر فرق دریای نهاده چراغی بر چلیپای نهاده
تو در بار و دریا بارها کن چراغ از قبله ای تو صاحب کن

سبین کانشکلی را رهنمو نیست عبارت بین که طوطی ماند و د
عروس بکر بین با تخت و با تاج سر و تن لب بسته در توحید

خدایا هر چه رفت از سهو کاری میامرز از کرم کآمرز کاری
بیامرزی و آن آمرزی آخر خدای ایلکان آمرزی آخر

چو دادا اندیشه جادو دماغم

داستان در ختم کتاب بدو احوال خود بیان کند

ز خیزاب افشای این لعبت چراغم

ز هر عقلی مبارکباد دم آمد طریق العقل واحد باد دم آمد
شکایت کوته سکر در زنخست که در بازو کمانی داشتم بخت

بسی تیر از کمان افکنده بودم نشانه هیچ کانند آن سودم
شکایت چون برانگیزد خروشی که ماند بی بها کوهر فروشی

چنین بیهوده ای که مانند … زنده بگذر سخن دیر آن پیست
خریدند سخن گنجینه دل السیدی رسانند سخن … از سرمهی

بدو نشسته … عالم که باد درکردن آمد سالم
بسی جنینی نور رو … ده بجز مشک از هوا خیزی نه دیده

همان نخلی خرابم خوانی برافشانده طوق کیانی
بلند تر تقدیم صدیت از کنج برفت هنگام از ده که نیزت هیچ بر …

بنموده شها نکرد کار چون آمد بشنو دم چون سقط شد بار
چو پرنده چگونه رخت بردا ز بلبل کنجه ماند رود بکذا

با این افسوس سنجو دم دنیفی زدم با خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه بر دست تجلی بسود م دادو نشست

کرسی … کلکی … بسی فرسنگ … کعبه شاه
ترا خواهد که مانند بو زنگی چند کلید خویش بگذارد ز بند

مقام داد و کین … فتح شاه … نغز بر شاه
شمال شاه را بر سر نهادم سه چهل بوسه بر سر بر کنادم

فرود اندام … جز سنگ گلیمم ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خانه … جستم ز جا جی برآوردم به پیشت بارکی

برون … اندم سوی صحرا گرفته رقص که وه و بیابان
ز کوران تا که بودم … دیدن گرد … بر بدن

ز رقص … طبع سیرم زمین را خاص تو مرکب … برم
همه ره سجده سبزم قلم وار شمار … چه کار

بهر شهری … میبریدم دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم شکر شه دعای تازه کردم

تسبیح دولت اکه هر کوه و رودی ز لطف شاه سیاره رودی
ز مشکین بوی آنچه … کام زمین … چمن …

چو بر خود پیچ … کردم زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد حاجبه … گر چشمه بر لب دریا کند گرد

شنوا مهر افشد چو هر خانه خورشید چو شمع از دوخت از پروانه
بشمس الدین محمد گفت برخیز بیاران زاهد و تازه …

برون آمد از درگاه حق جامی
تننده شاه چون تابنده خورشید
شکوه تابش روز جهان گر
درخشان چو جلگه گنج گوهر آگنده
ز تیغ تیلکمانان حصاری
ز تاج قزلباش افسر بخت
خروش ارغنون و دف و چنگ
برونا هنجی بر سر درای
قزلباشی نظامی در الوان
بود او نه ... قبر کار نظامی
نقره و ماه پستان بی برگرفتند
اشاره کرد کین ناگو زره جام
چو حضرت آمد ز باده سرشار
درون فتم هستی از خدا بی بید
بدان بانوم او ابر زمین بار
در درج شکستم راکن رند
نصیحتا که شاهانه زان اند است
بسی پالوده های نغز افزا
چنان گفتم که شاه احسنت گفت
در آمد دولت و ورد خواند
بان مثنوی کنون بر جا که نشستم

ز دریا دا گوهرها لولو همی
بجای کیقباد جای جمشید
فکند تیر از اجابه دو قیز
همه بر عمل دهل استاده
خدر خان را ایدان در سنگ باری
نهاده تاج دولت بر سر تخت
رسانیده بزیر زر هوا تنگ
بر آهنگ دگر بربسته رود
زده بر خمهای جنگ الالان
فزودش شادی و هم شادی عجمی
تجدد ساقیان ز راد ادرسید
نظامی انشویم از درد و جام
که آب زندگی با خضر با هم
چو ذره گوکر اید سوی خورشید
چو دیدم آسمان بر خاست از جا
ورثی خسیده را بر سینه داد
وصیتا کرد و دل برگشت
بشکر خنده شان داد دم
فرو بیدار شینه نحیب منجنیت
تماشای کمان ... از گنج شند
نشستم همچنان کان جا نشستم

مراد ز بزمگاه شاه برده
ز منبو سیمش فلک ... کرده
طرفداران رشقن ها شمرده
کف داع اشن هر کس داده
بدریا مانده موج نیل کشتی
بهشتی بزمش از بزم بهشتی
برنشم زنن نوا ... کشیده
نواهای تخالف بر دسایر
گرفته ساقیان باده در دست
شکوه زهره من برش نکشید
مدارای مرائی کر فسند
ندای نظم او خوشتر زده داست
بس اکه خاص جانش بر در اکنون
سر خود همچنان برکرد خوشی
گرفتم درکتار از دلستانی
سخن گفتم چو دولت دستش
وزان بزکه رضوانش بنود
کهی چون ابرسان گرید گشادم
سماعم ساقیان ز ابر ده بر دهی
چو بر ما ... ابسیادم گفت خشنود
حدیثم را چو خوشتر گوش بکرد

عطارد را ز برج ماه بر ده
سرا ز بر کلکش شسته خوشرو
چو بنگاه در کاهش گریند
کهی شهری کهی حل شهری
که هم درلو در دل هم بهکس
ز خوصلکها بسی برکرده
برنشیم لوس همراه ده
نوازش منشعی درجای کار
تشنای جوی هموا جد
نه زن ... که راه در گوه داد
بسجده سطرها نیز اکرد
هم گفتار او همی سرود داد
در آراهی نیها آب بر صفت
سراکنده فکنده هر دور سش
سدری چون سماع کرد بار
سمسای که دولت سبیه
ز بانی گر گوش او دلجسته
کهی چون کل لطف خنده دارم
نغبه اغنده دستان فرامشش
سوگند مرتت ندای کل
ز شرینی هم ... بر نوشش

حکایت چون به شیرین می‌رسانم
فلک را شکر دیگر بخت از عنایت
کدام شیشه پایی اندازه کرده
کند ده خواند این ابیات
چو حلوا گشته در جوش از صبح
چو برد ندان شکر کردی جلاس
عروسی را بدین شیرین سپاری
بر آن نامه که روی پا ساخ
جگر گوشه کان لیت داده باید
همان خاک خواب آباد گرد
چو بر خواند هر دعای دو شاه
در دیدم همسران بر کشیده
حدیث من حدیث خسرو شاه
بلی شاه سعید از فاخر نسیم
دلی چو منت شاهی چند جاه
یکی دوران دو شهزاده‌ها
پذیرفت آن نشان و چهره شاه
چو خواجه جمه و با خلاص دیگر
ده دوده زان شهری پاک
مراد به بر روی این نه

حدیث خسرو و شیرین به سر برد
ز کار خسرو و شیرین حکایت
به دو نامه چون زر اندازه کردی
رگ شلفرح را چون روغن زیبد
که هر کو سیم و زر نیکو نهد العشق
چو دید آن شهدی با زلف پیکر
که بود دستش به گنج شیرین یاری
چه داد دست دو پرکوه گنج
مثال ده فرسنگ دهد یابد
رسید از زاده آزادی کرد
زبان زیباهای چشم خسرو کام
به نیم ملکی کشی ملکش بدهد
کرا زلف پای ترس همچو بیت
پذیرفت آنچه فرمودی به چشم
هم از شهزادگان شنید آزاد
خود از شهزادگان دیگر بد
با خلاصی که بر دارد زمین راه
دو حمد و شناس ز اخلاص بر کرد
خود از شهزادگان دیگر بیاید
دعای خسروی آید بهانه

شهنشه دست برد و شیر داد
اگر گوهر چند ملک دی نهاد
رگ کل دارد بدین نرمی و خوی
ز طعن اندوده کا مدرس شکر
درآن پا لوده پالوده چون شکر
مرا هم با من هم با برادر
برادر کو شهنشه جهاندار
شنیدم قرعه زد بر صحابت
چو دانستم که خواهد نقش زین
دعای تازه بر خواهم جو بخشش
که پیش آمد فوت این گنج مکحل
برد نقش تو نشستم تا برآید
بجای سیر که جوانی ده نشین
چو خسرو داد کشتی در آن کرد
از آن پذیرفتنی عیب انگیز
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
بموکی خطی داد مسلسل
گر ستد گنجینه زان ده برنامه
عملی داده الم خط بی غرامت
چو شکر خنده آید جو ابام

نخستین حلقه در گوش نهادم
درین صنعت سخن را داد دادی
نه بلبل زان نوا این بر لوای
هم آتش داده شد هم زهر تریاکی
ز شیرینی نکردی هیچ نقصی
معانی فسرده شد چون سحر
جهان را هم ملک هم پهلوان در
دو باره داد ز ملک صحبت
اگر گرد و کار با زرکان جهان
بگو هم در رقم نامه یکی بخشش
نه از بسیار بیمار نشستم اول
ده بر من در دوری که گرد
ز دست افراز رنگی سرخ جو
سرای جمله عالم را ز مال کرد
دگر باره شده باز از من تیغ
چو صبح از بارو ری با چو
به توقیع قزل شاه سجل
ز ما بر زاد بر زاد آنکه
مظفر ملک او شد تا قیامت
فسون شکر و شیرین در زبانم

کی کین امنیت باور
بردم ز انجمنهای شاهی
شدم نزد ملک شه چون نخست
شنیدم حاسدی زآنها که
بیوسف صورت گرگ پی
فردوس کاسمان بوسه پایگه
ندارد جز خطا کیه راز
چنین دارم جواب حاسد
کجورا بینه نامی سزاوارست
زمین کشور بها کنج منظرات
سپاس من نه از صد مثال
بیک روزه عالم را
از آن داده بس همین ده
زنم هر شب بدان
چو من سخن مجمل کی
چو عجمش بسیج لذت
نیز کوس کعبی باه است
سه بار به برهمک از
کرم را سعی کوهر کرم

عقش خصم جدا انبیا داد
درون سا بیایید الهی
فرو باز آمدم چون محمود

بلو زنبه درون الماس سید
ده و برانه بازنده ره عاشق
سواد سخن سبکبار ملک کار
که نعمت خواه کفران میرشی
کاو دارد ز دانه خوشه
نه از زان از زاینم بالک
زوجه لت
کرده بخشنده که خدمت جاه
که بزم جهارم باید ارزی
ز کافر کرده اوره نعالی
کجا بر قسم د رحم کرما
نهاد سنگر دمعت اعظم
کرا دارد ل گرنده در لوکلاه
کذشت از بابه خاکی و آن
در آن کوهر بهای زنائی

جو کار افتاده کار
جوانان شرف خود شود رایم داد
جهان فهم کرد سوی کرم حاج

کهای کیتی سکنه جی
دهی انکه جیده چون کو
زبی درجی در آن خاک خرابه
حرامست یا دای سالک
سنایی چوشنه دوشنه آمد در
ولیکن برجهان مینوالست
ز فرو در صد و یک در
ولی چون ملک خوبند
بیک ده رو غلام آنجا ده
چو من خرسندم و بخشنده خشنود
ابلیطالی چو شنه لوت
خروس طبل کفتی یاد وس
بر آن او ز نکش ارم ابر
کران در باشد این در با
کرا و ساقی

زکنجه یکی باد د بهارست
شاه خود دستور رایم داد
چنین باز آمدم کاخذ ز مسیح
کار دکیسه بر بانه بهانه
زبهر حسب چندین بابک
بیانه طول و عرض
مسلمان بخشنه کافر هم تا به
دران و برانه شاه ده چو
مرا صد بنه از همو حارت
کنم هر ساعتی ابزد سپاس
زوال بد کی از طوفان
ولایت ازدفا بنده بخشند
هر شب بسیج هست بر
تو نقد بو الفضولی کن
بی نقشه ز عالم فروشت
که مبینه است کان کس
جو برقش او آن برفان
کر برس بس ز آن درکه
جهان برو از ناشتی یاد

مبادا این تخت گیرا هرگز تهی ... خصوصا دارنده اعلی شهی
نظرگاه دعای خلق پناهی ... نسب داران گوهر کانی

کز و گنج شد تا خس ضیا ... سران تاجدار را ... باقی
مویّد نصرة الدین کز فر بخش ... بنام او بپرورد نور کش

علاء خسروان اعظم اتابک ... فریدون دار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سزاوار ... روان او محمد را ...

بن دی تاج بخش پادشاها ... به دولت یادگار شهریاران
بدانان بخش نعمت افزون ... همو امش کردن ...

ستاره پایه تخت بلندی ... فلک را بوسه گه سم سمندی
سریر بخش یادگار ... و نعمت نامه کشور خدایی

جهان را تا بدین جهانبانی ... تر آنچه امید دارد کامرانی
سعادة یار او در کار ... منوجهه باسعادت ...

تمت تمام شد کار من نظام کتاب
معین خمسه یعنی گنج نظامی

N VI 63



John Frederick Lewis

